دیوان

# حکیم قاآنی شیرازی





براساس نسخهٔ میرزا محمود خوانساری

به تصحیح امیر صانعی (خوانساری)




# دیوان حکیم قاآنی شیرازی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

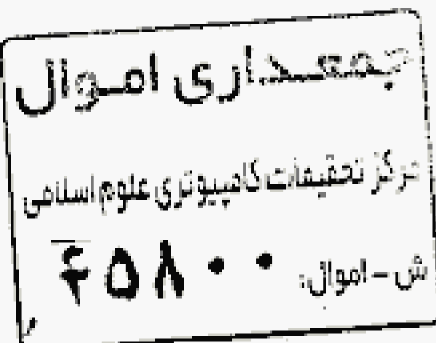
# دیوان حکیم قاآنی شیرازی

براساس نسخهٔ

## میرزا محمود خوانساری



به تصحیح: امیر صانعی (خوانساری)

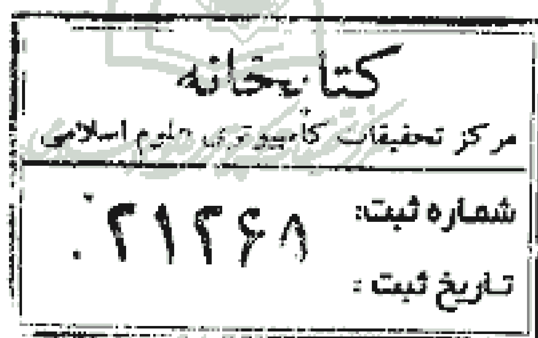





مؤسسه انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۸۰

قاآنی، حبیب‌اله بن محمدعلی، ۱۲۲۳ـ۱۲۷۰؟ق.
[دیوان]
دیوان حکیم قاآنی، براساس نسخه میرزا محمود خوانساری.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۱۰۲۸ ص.
ISBN: 964 - 351 - 048 - 4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی ــ قرن ۱۳ق. الف. خوانساری، محمود، مصحح. ب. عنوان.
PIR۷۲۸۴/د۹ ۸فا۱/۵ ۱۳۸۰ د۱۱۱ق ۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۶۱۱۷ـ۷۹ م
محل نگهداری:




**دیوان حکیم قاآنی**

**براساس نسخهٔ**

**میرزا محمود (خوانساری)**

**به کوشش امیرحسین صانعی خوانساری**

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ لیتوگرافی: امید، چاپخانه: نوبهار؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
**مؤسسهٔ انتشارات نگاه:** خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۳۰
شابک: ۴ـ۰۴۸ـ۳۵۱ـ۹۶۴ ISBN: 964 - 351 - 048 - 4

# سخنی چند در احوال و آثار قاآنی

میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلّص به قاآنی در ۲۹ شعبان سال ۱۲۲۳ هجری قمری در عهد سلطنت فتحعلی شاه قاجار در شیراز، در میان خانوادهٔ ادیبی دانشمند دیده به جهان گشود که در همان دوران جوانی یکی از معروف‌ترین قصیده‌سرایان دربار محمدشاه و جانشین او ناصرالدین‌شاه قاجار گشت. پدرش میرزا محمدعلی گلشن نیز شاعر بود و اشعاری از او در تذکره‌های دوران قاجار نظیر دلگشا و فارسنامه و مجمع‌الفصحا نقل شده است. پدربزرگش نیز حکیم و اهل فضل و علم بوده است.

قاآنی در هفت سالگی به مکتب می‌رود و در یازده سالگی پدرش را از دست می‌دهد و با خانوادهٔ خود به تنگدستی می‌افتد؛ چنانکه در شرح حال خود نوشته است در این هنگام «از نعیم دنیا جز فرش و حصیر و قرص خمیری هیچ نداشتم و احتیاجم بر آن داشت که خود پدر خویش شده راهی پیش گیرم. طریق اسلاف شایسته دیدم.» بدون تشویق و تحریک کسی، حجره‌ای در یکی از مدارس گرفته و به درس و مشق می‌پردازد. از آنجا که طبعی موزون داشته یکی دو قصیده در ستایش حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس می‌سراید و در ازای آن شاهزادهٔ نامبرده مستمری ناچیزی برای وی مقرر می‌دارد. شاعر به همین مقرری قناعت کرد و در تحصیل علوم چنان توسن همت به جولان درآورد که دو سال نگذشت بر همگان پیشی گرفت «به نوعی که هرکس می‌دید شگفتی‌ها می‌کرد.»

وی چند سالی هم در اصفهان به تکمیل علوم ادبیات و زبان عربی و علوم ریاضی و معارف اسلامی می‌پردازد و سپس به شیراز باز می‌گردد. هنگامی که شانزده ساله بود، با ورود شاهزاده حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه فرزند دیگر فتحعلی‌شاه به شیراز مورد لطف و عنایت وی قرار گرفته از تشویقهای وی برخوردار می‌گردد. در همان سال (۱۳۲۹ هـ.ق.) شاهزادهٔ مزبور به فرمانفرمایی خراسان منصوب گشت و قاآنی نیز همراه او روانهٔ مشهد شد و در آن شهر با پشتیبانی شاهزاده به تحصیل علم و حکمت ادامه داد و نیز به سرودن شعر راغب‌تر شد و از این پس تخلّص خود را که «حبیب» بود به مناسبت نام فرزند حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه (اوکتای قاآن)، به قاآنی تغییر داد. شاعر هنگام جلوس محمدشاه بر تخت سلطنت به حلقهٔ شاعران دربار وی پیوست و از شاه لقب «حسان‌العجم» (به نام حسان‌ابن ثابت مداح حضرت رسول(ص)) گرفت. در سال ۱۲۵۳ که محمدشاه برای فتح غوریان و قندهار عازم آن دیار گشت وی ملتزم رکاب بود ولی در میانهٔ راه به علت بیماری با اجازهٔ شاه به تهران بازگشت. پس از مراجعت شاه قصیدهٔ مفصلی سرود که در آن از دلیری و پیروزی ایرانیان و حسن رفتار محمدشاه با اسیران افغانی و اظهار تنفر از کارشکنی سفیر انگلیس و اشغال سواحل جنوبی ایران به‌وسیله کشتی‌های جنگی انگلستان سخن رانده بود.

قاآنی علاوه بر احاطهٔ کامل به زبان و ادبیات فارسی زبان عربی و ترکی را به حد کمال می‌دانسته و نیز نخستین شاعر فارسی‌زبان است که با زبان فرانسه و انگلیسی آشنایی داشته است. میرزا طاهر دیباچه‌نگار دربارهٔ او نگاشته است که «اندک زمانی در این زبان [فرانسه] به طوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی‌شد کسی واقف از آن نمی‌گشت که گوینده پارسی است یا پاریسی».

یکی از نشانه‌های فرانسه دانستن قاآنی، ترجمهٔ کتابی به این زبان در امر فلاحت است که امیرکبیر به او محول کرد. داستان از این قرار بوده که امیرکبیر پس از رسیدن به صدارت، مواجب شاعر را از فهرست کارکنان دولتی حذف

می‌کند و می‌گوید دولت به شاعر نیاز ندارد. شاهزاده اعتضادالسلطنه که در آن زمان حامی وی بوده در نزد امیر از قاآنی وساطت کرده و از او درخواست نمود که بار دیگر امیر مواجب او را برقرار سازد. امیر می‌پرسد قاآنی غیر از شاعری چه هنر دیگری دارد و چون به عرض می‌رسد که او زبان فرانسه می‌داند، امیر کتابی را در امر فلاحت برای ترجمه به قاآنی سپرد و شاعر هر هفته جزوه‌یی از آن را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کرد و به توسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد و در ازاء آن مزدی در حدود پنج تومان آن وقت می‌گرفت.[۱]

قاآنی در مدت سه سالی که از ۱۲۵۹ تا ۱۲۶۲ هـ.ق. در شیراز اقامت و فراغتی داشته به گفتهٔ خود سه چهار ماهی «به تعلم زبان انگلیسی اشتغال نموده» و در این زبان نیز تا اندازه‌یی پیشرفت کرده بوده است.

شاعر در سال ۱۲۶۲ هـ.ق. با مرگ حامی خود حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه با حالی پریشان به تهران باز می‌گردد. ولی پس از چندی با آشنایی با علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه به مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه معرفی می‌شود. وی سپس به دربار ناصرالدین شاه که از زمان ولایتعهدی خود او را می‌شناخت راه یافت و شاعر رسمی دربار گشت. از آن پس یکسره با خانوادهٔ خود در تهران رحل اقامت افکند. در تهران به تربیت فرزندش محمدحسن که مانند خود وی طبع شعر داشت و بعدها تخلص سامانی یافت همت گماشت و او را به طور فشرده تحت تعلیم قرار داد، طوری که وی را افزون بر آموزش زبان فرانسه «به خواندن اقسام ریاضی‌اش مشغول ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب، پیوسته به او القا می‌کرد و به دقیقه‌یی از دقایق آنها ابقا نمی‌نمود.»[۲]

شاعر در سال ۱۲۷۰ هـ.ق. به بیمار مالیخولیا و پریشان‌گویی مبتلا شد و روز چهارشنبه پنجم شعبان همان سال درگذشت. در همین اوان مدرسه

---

۱. مطالبی دربارهٔ قاآنی، مجلهٔ یادگار سال ۳، شمارهٔ ۳ آبان ۱۳۲۵ شمسی.
۲. گنج شایگان، تهران ۱۳۲۷، بخشی از اشعار وی در گنج شایگان آمده است.

دارالفنون افتتاح شده بود و به فرمان شاه عده‌یی از رجال فرزندان خود را به دارالفنون سپردند و فرزند قاآنی نیز که چهارده ساله بود وارد دارالفنون شد و آنی در اندوختن دانش کوتاهی نورزید. ولی این فرزند برومند قاآنی که امید می‌رفت جای پدر را بگیرد و پس از مرگ قاآنی نیز منصب شاعری پدر به او رسید هنوز جوان بود که در سال ۱۲۸۵ ه.ق. ناگهان چشم از جهان فروبست.

## محاسن و معایب شعر قاآنی

شرح‌حال‌نویسان قاآنی از حضور ذهن و روانی طبع وی سخنها گفته و شواهدی آورده‌اند که وی غالب اشعار خود را فی‌البداهه و مرتجلاً یا در حال مستی و سرخوشی و لااقل در فرصت کم و بدون حکّ و اصلاح و موشکافی و پیرایش از عیوب و عرضه بر ناقدان سخن‌شناس می‌سروده است. محصول این بدیهه گویی‌ها قصاید باشکوه و پرطنطنه‌یی است که هنگام خواندن آنها اسلاف وی همه فراموش می‌شوند. به نوشتهٔ زنده‌یاد یحیی آریان‌پور وصف بهار و جلوه‌های گوناگون طبیعت مضامینی است که صدها شاعر فارسی‌زبان پیش از قاآنی و بعد از او در صدر قصاید و مدایح خود آورده و در هر باب داد سخن داده‌اند. این توصیفها در شعر قاآنی غالباً به قدری بدیع و نغز و ابتکاری و به‌ویژه ترکیب کلام او چنان گیرا و گیج‌کننده است که گویی قاآنی نخستین کسی است که این شیوهٔ زیبا و رنگین و این تعبیرات تند و جسورانه را به کار بسته است. قاآنی برخلاف اسلاف خود در اشعارش از معانی و مضامین عمیق فلسفی و عرفانی کمتر سود جسته و بیشتر با خود طبیعت و زندگی سروکار دارد. مثلاً در قطعه کوتاه هزل‌آمیزی گفت‌وگوی پیرمردی را با طفلی بیان می‌کند و نمک این قطعه آن است که هر دوی آنان الکن هستند. نمونهٔ این شیرین‌کاری‌ها در شعرای قدیم ایران زیاد نیست و باید قاآنی را در این سبک

تا حدی متجدد دانست. اما این‌گونه اشعار او بسیار نادر است.[۱]

به نوشتهٔ ملک‌الشعرای بهار زبان قاآنی غنی و شیواست. او تسلط بی‌نظیری بر الفاظ دارد. کلمات را فخیم و فاخر انتخاب می‌کند و در نشاندن هر کلمه به جای خود توانایی و چیره‌دستی عجیبی نشان می‌دهد و در این کار، یعنی ربودن و به کار بستن کلمات هیچ شاعر فارسی زبان به پای او نمی‌رسد. ولی با این همه قدرت بیان و مهارت در وصف و تشبیه و صحنه‌سازی، قصاید او از حیث مضمون فقیر و ناچیز است. «رویهم رفته در شعر قاآنی لفظ بر معنی و خیالات سطحی بر تخیلات عالیه و تصورات بلند غلبه دارد. او یکه‌تاز میدان الفاظ است.»[۲]

ولی متأسفانه قاآنی این قریحه و استعداد توانا و بارور خود را به خاطر اخذ صله و سیم و زر در ستایش این و آن می‌گمارد. او هرکس و ناکسی را به امید گرفتن احسان مدح مـی‌کند و در مـمدوحان خـود فـضیلت و مـناعت نمی‌جوید. او حتا برای زکام حاج میرزا آقاسی نیز شعر گفته است. «برای او مردم ایران و دردهای آنان ارزش و اهمیتی ندارد و رویدادهای بسیار مهم تاریخ مانند لشکرکشی بی‌حاصل محمدشاه به هرات و تیراندازی سه تـن از بابیان به ناصرالدین شاه که هرکدام ممکن بود سرنوشت کشور را تغییر دهد، مثل جشن ختنه‌سوران عباس میرزا پسر محمدشاه، بهانه و دستاویزی بـرای تقرب به دستگاه و سودجویی و بهره‌برداری است.»[۳]

قاآنی هم در خودستایی و هم در مدح و نکوهش حدودی نمی‌شناسد و در مدح نالایق‌ترین و ناسزاوارترین مردم درباری و حتی نوکران و خدمتگزاران آنان صفاتی به کار می‌برد که هرگز بدانها متصف نبوده‌اند و با این همه غلو در چاپلوسی، به ممدوحان و منعمان خود نیز وفادار نمی‌ماند یعنی پس از آنکه از مسند ریاست و قدرت کنار می‌روند، سوابق نعمت آنان را فراموش می‌کند. به

---

۱. از صبا تا نیما، جلد اول، یحیی آرین‌پور.
۲. خطابهٔ ملک‌الشعرای بهار، مجلهٔ ارمغان، سال ۱۴، شمارهٔ ۱.
۳. از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور.

عنوان مثال حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه و ناصرالدین شاه را که به صفت «قلب گیتی»، «روح عالم»، «انسان کامل»، «خواجهٔ دو جهان»، «مظهر باری» و «رسانندهٔ فیض خالق به مخلوق» ستوده بود، بیرحمانه «ظالم شقی» و میرزا تقی‌خان امیرکبیر جانشین اورا «عادل تقی» می‌خواند و باز موقعی که امیرکبیر معزول شد و میرزا آقاخان نوری به صدارت رسید او را «خصم خانگی»، «اهرمن‌خوی و بدگوهر» نامیده است.

قاآنی با همان آشنایی که به زبان فرانسه و احتمالاً انگلیسی داشته می‌توانسته در طرز تفکّر خود تغییراتی بدهد و با آن هوش سرشار و قدرت بیانی که داشته مصدر خدمات برجسته‌یی برای مردم ایران گردد اما متأسفانه از این وسیله استفاده نکرده است.[1]

قاآنی اما در عین حال مردی دست‌ودل‌باز بوده و آنچه به‌دست می‌آورده به دوستان و بینوایان و حاجتمندان نثار می‌کرده و از همین‌رو همواره از تهی‌دستی و سختی معیشت می‌نالیده است. در صورتی که غالباً صله‌های گران و عطایای بزرگ نصیب وی می‌شده، اما هرگز به فکر اندوختن آن نبوده و اندیشهٔ فردا را به خود راه نمی‌داده است.[2]

## نثر قاآنی

قاآنی در نثر نیز سبکی ساده، روان و زیبا داشته است و معروف‌ترین آن کتاب پریشان است که به تقلید گلستان سعدی نوشته شده. میرزاطاهر دیباچه‌نگار مدعی است که مدت ده سال مواظب حال و مراقب صحبتش بوده و مضمون مکرر از او نشنیده و «هرگاه احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار به اصرار مکرر می‌خواستند... هرچند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر

---

۱. همان کتاب، همانجا.

۲. زنده‌یاد استاد محمدجعفر محجوب، مقدمهٔ دیوان چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۶.

شدی».[1] سرانجام بخشی از این «نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب» را در کتابی به تقلید گلستان فراهم آورد و پریشان‌اش نام نهاد. نثر پریشان ساده وروان و زیباست اما متأسفانه در آن نیز حکایاتی ناگفتنی و مطالبی نانوشتنی مندرج است که از قدر و اعتبار آن به مقدار زیادی کاسته است.[2] کتاب پریشان که در سال ۱۲۵۲ ه.ق. به پایان رسیده عبارت از ۱۲۱ حکایت متنوع بزرگ و کوچک که با فصلی «در نصیحت ابنای ملوک» خاتمه می‌یابد. اینک نمونه‌ای از آن حکایات پریشان را به نقل از کتاب **از صبا تا نیما** برای اطلاع خوانندگان می‌آوریم:

**حکایت** سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده‌تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبارآلوده‌تر، هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان.

صحن فلک شد سیاه بس که ز غبرا     گرد به گردون گرد گرد برآمد
گشت هوا زمهریر بس که ز هر سو     از جگر گرم آه سرد برآمد

قضا را پس از هفته‌یی که خاک عمارتها شکافتند پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند.

مر آن خدای که پیمانه را نگه‌دارد     به‌زیر خاک‌چوپیمان‌اهل‌عشق‌درست
ز روی‌صدق‌دلا گر به کام شیر روی     به‌رهروان‌طریقت‌قسم‌که‌حافظ تست

و هم در آن هفته شنیدم که یکی از ظریفان پیمانهٔ معهود را به خانهٔ محتسب برد که ای بی‌انصاف، پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگه‌دارد شکستنش درست نباشد.

**حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی؟ گفت در دو چیز: اول توشه‌ای که از زحمت حلقم بازدارد و دوم گوشه‌ای که از رحمت خلقم بی‌نیاز آرد. گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی، کدام‌یک اختیار کنی؟ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم؛ زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی‌تر است از منت جماعتی کشیدن.

---

۱. گنج شایگان، ۱۳۲۷.
۲. از صبا تا نیما.

**دیوان قاآنی** در تهران و تبریز و هندوستان بارها به چاپ رسیده. نخستین بار چاپ مضبوط و صحیح و پاکیزهٔ دیوان قاآنی در سال ۱۲۷۴هـ.ق. چهار سال پس از مرگ وی در تهران به انجام رسید. بانی آن جلال‌الدوله یکی از شاهزادگان قاجار بود که خود طبع شعر و به قول خود با قاآنی «آمیزش علمی و ادبی فزونتر از قرابت و پیوند نسبی» داشت. این شاهزاده «به اندازهٔ دانش خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را پیراسته... و لغاتی را که دور از طباع عامهٔ خلق بوده در حاشیهٔ کتاب جهت آسانی ترجمه کرده» و به خط میرزا محمدرضا کلهر، یکی از بزرگترین استادان خط آن زمان، به چاپ رسانده است. پس از آن هم در تاریخ ۱۳۰۲هـ.ق. میرزا محمود خوانساری نسخهٔ دیگری از آن چاپ کرده و پریشان قاآنی و حدایق‌السحر رشیدالدین وطواط را به آغاز آن ملحق ساخته است. آخرین چاپ دیوان قاآنی از روی این نسخه با مقدمهٔ زنده‌یاد دکتر محمدجعفر محجوب در آبان ۱۳۳۶ شمسی انتشار یافته است و چون نسخهٔ مزبور از چهل و سه سال به این سو چاپ نشده و نایاب بود، چاپ حاضر از روی نسخهٔ میرزا محمود خوانساری از نو حروفچینی، چاپ و تقدیم خوانندگان می‌گردد.

هو الله

# دیوان فرید الاقطار و وحید الاعصار

حکیم ماهر و سخن سنج ساحر

بانی مبانی فصاحت و بلاغت

و مشید ارکان براعت

خلاق المعانی حکیم قاآنی

میرزا حبیب الله شیرازی

اصغر عبدالغفار

بسم الله الرحمن الرحیم

... وشنم ندا رسید ز درگاه کبریا … کی بنده کیست بهتر ازین عجز ما بیا

خوانی مرا بصیر و خلاف تو آشکار … دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
گردانیم بصیر چرا مسکنی گنه … خوانیم بصیر چرا مسکنی خطا

ما گر عطا کنیم چه منت کنی بخلق … خلق ار کرم کنند چه منت بری بما
ما نیم خالق تو چه حاصل شود عجب … معتقد خواجه تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر … روزی من بری و کشی منت گدا
گر چون عسس ز خون بی کسان … ور چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر … گاهی روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی مجذوبم نه شوریده از جنون … یعنی بخلوتیم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی بر آنکه رهم جرم ره بسر … تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه … خوانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور … آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص … مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا

کس گفت رنگها همه در خامه قدر … کس گفت نقشها همه در نامه قضا
در گردش است لعبت لعاب کمین … در جنبش است خامه نقاش در قضا

منع است از تقاضا همه و جلاب آب عنا … کاوه است در تگرک و جذاب آب کهربا
دیو از برای آنکه بجز نیست شود دلیل … نفس از برای آنکه بگشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی … وین از لباس رنج شود با تو آشنا
آن خرم از عزم شبهه باطل کند بیان … وین کرم کرم نکته حق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری ترا بر قول لمن … وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت احمد کند دلیل … ور جز وثوق عادت اسلاف گو گوا

این دزد کاروان تو مسکین کاروان … آن بنده اوستاد تو نادان و بینوا
آن از رذالت مسلک احمد منحرف … وین از رذالت مسلک تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران چون زنان … افکنده از سفاهت آسوده در عما
پروده خلوص تو حاجت شود هوس … در آتش نفاق تو دامن زند هوا

# فهرست اشعار

**قصاید**

## غزلیات

## مسمّطات



## ترکیب‌بندها

**ترجیع‌بندها**



**مثنوی**



**قطعات**

## رباعیات



# قصاید



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان

## در مدح پیامبر اکرم محمد مصطفی (ص)

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده کبر بهتر ازین عجز با ریا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا

گر دانیم بصیر چرا می‌کنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی به خلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما

ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا

گه چون عسس مدارت از خون بی‌کسان — گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان به سر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی به جذبه‌ایم نه شوریده از جنون — یعنی به خلسه‌ایم نه پیچیده در ردا

تاکی شود به رهگذر جرم ره سپر — تاکی کنی به معذرت جبر اکتفا

گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه — دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر — کس گفت ننگها همه در نامهٔ قضا

در گردش است لعبت و لعّاب در کمین — در جنبش است خامه و نقّاش در قفا

سیغست در تصاعد و قلاب آفتاب
کاهست در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه به خوبشت شود دلیل
نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی
وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان
وین خند خند نکتهٔ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل
ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این گویدت همی به تجاهل که حق کدام؟
وی راندت همی به تعرض که رب کجا؟

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان
آن رند و اوستا و تو نادان روستا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف
وین آردت به مهلک تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن‌زده
آکنده از سفاهت و آموده از عما

بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا به شرک خفی دیو ممتحن
آرد ترا به کفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین
طبع ترا جهالت فطری شود غطا

گویی گَهِ صلوة که شرعست ناپسند
رانی گَهِ زکوة که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی
تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گویی به‌خود که رب ز چه رفتست درحجاب
رانی به دل که حق ز چه ماندست در خفا

گر زانکه هست، حکمت پنهان شدن کدام
ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه‌ای دیو زشت‌خو
تا چند کفر و سفسطه‌ای مست ژاژخا

بر بودِ من دلیل بس این چرخ گردِگرد
بر ذاتِ من گواه بس این دیرِ دیرپا

کوبنده‌یی بباید تا دف کند خروش
گوبنده‌یی بباید تا کُه کند صدا

سرّیست زیر پرده که می‌پوید آسمان
آبیست زیر پره که می‌گردد آسیا

بی مدار گشتن نشود بوستان فروز
بی کردگار کُه نشود آسمان گرا

شاه ار ترا به تخت منقش دهد جواز
میر ار ترا به کاخ مقرنس زند صلا

تحسین کنی نخست به نقاش آن سریر
تحسین کنی درست به معمار آن بنا

گویی به کلک صنعت نقاش آفرین
رانی به دست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه
آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی‌قادری به وادی هستی نهد قدم
بی‌صانعی به عرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
آخر چگونه مهر بدین مایه و بها

بی‌آمری بسیط جهان را شود محیط
بی‌خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه
با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا به یمن طاعتِ برهان حق علی
الا به عونِ مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم
کهف وریٰ امام هدی آیت تقا

سطح حیات، خط بقا، نقطهٔ وجود
قطب نجات، قوس صفا، مرکز وفا

نفس بسیط، عقل مجرد، روان صرف
مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح، معنی نون، مظهر قلم
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست، صادر اول ظهور حق
مرآت وحی رایت دین آیت هدا

معنی باء بسمله، مسند نشین کن
مصداق نفس کامله عزلت گزین لا

گر حکم او به جنبش غبرا دهد مثال
ور رای او به رامش گردون دهد رضا

راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر
گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب
فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا

بیمی که با حمایت او بهترین ملک
سلطان به یک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین
نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یارب کراست حق
الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات
ای ممکنات را به وجود تو التجا

خورشید وسایه، روز و چراغ آفتاب وشمع
دریاو قطره، درو خزف بُرد و بوریا

اصل وطفیل، شخص وشبه، قصدوامتحان | بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض وفیض، علت و معلول، نور و ظِلّ | نقاش و نقش، کاتب و خط، بانی و بنا
معنی ولفظ، مصدر ومشتق مفاد و حرف | عین و اثر عیان وَ خبر، صدق و افترا
بـالله من قَلاکَ بصیراً فقد هلک | تـالله مـن اتـاکَ خـبیراً فـقد نجا
ذات تـو سرفراز به تمجید ذوالمنن | نـفس تـویی نـیاز ز تـقدیس اصفیا
از گـوهر تـو عـالم ایـجاد را شرف | از هستی تـو دوحـهٔ ابـداع را نـما
در پیشگاه امر تو بی‌گفت و بی‌شنود | در کـارگاه نهی تو بی‌چون و بی‌چرا
اضـداد بی مسالمه با یکدگر قرین | ابـعاد بـی‌منازعه از یکـدگر جـدا
اخلاف راشـدین تو گنجینهٔ شرف | اسـلاف مـاجدین تـو آیـینهٔ صـفا
یکسر به کـارگاه هدایت گشاده دست | یکسـر بـه بـارگاه امـامت نهاده پا
در پـردهٔ ولایت عـظمیٰ نـهفته رو | بـر مسند خلاقت کبری گزیده جا
نـفس تـو بـوستانی معطور و دلنشین | ذات تـو گـلستانی مـطبوع و جان‌فزا
نـورسته لاله‌ایست از آن بـوستان ادب | نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا
غـمگین‌شودبه‌هرچـه‌توغمگین‌شوی‌رسول | شادان شود به هرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو | دارد چرا ز خط شعاعی به کف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل | وحی که بی‌رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین | هر نوش کز عدوی تـو نیشیست جانگزا
مـهر تـرا ثـواب مـخلد بـود ثـمر | قـهر تـرا عـذاب مـؤبد بـود جـزا
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت | آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی | بـا هـمت تـو مـهر فقیریست بینوا
خرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم | رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها
از فـرّ هستی تو بود عقل را فروغ | از نـور گـوهر تـو بود نفس را بها
در کـارگاه امر تویی میر پیش بین | در بـارگاه مـلک تـویی شاه پیشوا
بی‌رخصت تو لاله نمی‌روید از زمین | بـی‌خواهش تـو ژاله نمی‌بارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوییش بگو
پویا شود نبات اگر گوییش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل
مستظهر و داد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا به مسند ناسوت مستقر
روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف
رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حُبّ تو گر عدوست به جان می‌خرم عدو
مهر تو گر بلاست به دل می‌برم بلا

خاری که از خلیل تو می‌خوانمش رطب
دردی که از حبیب تو می‌دانمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل می‌برم امید
جان با تو گر عدوست ز جان می‌کنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان
فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش حجیم
باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد
در وقت نشر نُشرت تن سازم آن ولا

قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه
این دیو را اذی بود آن روح را غذا

زان بر فراز عرش سرافیل را سرور
زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه‌ایست صعب بدو بر منه قدم
وین لجّه‌ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست
دانا به کان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

خَتلان و خنگ چاچ و کمان، روم و پرنیان
توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل
عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر رایت از مدیح شناسایی است و بس
خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است
بی‌سنت ستایش و بی‌منت دعا

آن را که افتخار دعا و ثنا بدوست
ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی
یارب به رهنمای سبل شاه لافتی

یارب به زهد سلمان آن پیر پارسی
یارب به صدق بوذر آن میر پارسا

یارب به اشک دیدهٔ گریان فاطمه
یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب به اشک چشم اسیران ماریه[1]
یارب به خون خلق شهیدان کربلا

یارب به آفتاب امامت علی که هست
مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب به نور بینش باقر که پرتویست
از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب به فر مذهب جعفر که جلوه‌ایست
از صدق او شهود مقامات اوصیا

یارب به جاه موسی کاظم که بوقبیس[2]
با علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب به پادشاه خراسان کش آسمان
هر دم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب به جود عام محمد که کرده‌اند
تعویذ جان ز حرز جواد وی انبیا

یارب به مهر برج نقاوتِ نقی که یافت
هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا

یارب به نور دعوت حُسنِ حسن که هست
هستی او حقیقت جام جهان‌نما

یارب به نور حجت قائم که تا قیام
قائم به اوست قائمهٔ عرش کبریا

فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص
رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس دون‌پرست
دریابم از کشاکش این طبع خود ستا

چندم به کارگاه طلب نفس در تعب
چندم به بارگاه فنا روح در عنا

مگذار بیژنم را در قعر تیره چه
مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک راجیاً و انادیک فاستجب
یا من یُجیب دعوة داع اذا دعا[3]

فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی
بالله ان ربک یهدی لمن یشا

---

۱. نام دیگری است از کربلا.

۲. کوهی است در حوالی مکّه.

۳. اشاره است به آیهٔ ۱۸۶ از سورهٔ بقره.

## در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

به گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهر خیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره به مغزش علت سودا
شبه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق
به اشک دیدهٔ وامق به رنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
به دل گلشن به تن زندان گهی گریان گهی خندان
چو در بزم طرب رندان ز شور نشوهٔ صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته
زده بس دُرّ ناسفته ز مستی خیره بر خارا
و یا در تیره چَه بیژن نهفته چهرهٔ روشن
و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله
ز بس باران از آن ژاله به طرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سُنبُل
کشیده از طرب بلبل به شاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده به باغ از ژالهٔ بیضا
ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
وزو رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان پرّد ز سهمش زهره‌ها درّد
چو او چون اژدها غرّد و یا چون دد کشد آوا
خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون
ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله
چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما[1]
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان
به رنگ چهرهٔ غلمان به بوی طُرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر هَمال خُلَخ و کشمر
دمن از لاله و عبهر طراز و تبت و یغما[2]
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون[3]
تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعیٰ
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرتِ خُلَخ
همه‌چون نوش در پاسخ همه‌چون سیم‌در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مُشکین
ز بوی آن ز رنگِ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان وزان مُشک ختن ارزان
بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

---

۱. سعد و اسما دو تن از عشاق معروف عربند.
۲. خلخ و کشمیر و طراز و تبت و یغما نام شهرهایی است که مردم آن در زیبایی شهره‌اند.
۳. نام کتاب نصارا و نام کتاب مانی نقاش و دیبایی هفت رنگ که هر هفت‌رنگ در آن ظاهر می‌شده و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می‌شود عرض از آن کتاب مانی نقاش باشد (برهان).

ز فـرّ لاله و سـوسن ز نـور نَور و نسترون
دمن چون وادی ایمن چمن چـون سینهٔ سینا
چه‌در هامون چه‌در بستان صف‌انـدر صف گل و ریحان
ز یک سو لالهٔ نعمان ز یک سو نـرگس شـهلا
تو گویی اهل یک کشور بـرهنه پـا بـرهنه سر
چمان در خشکسال اندر به هـامون بـهر استسقا
چمن از فرّ فروردین چنان نـازان بـه دشت چین
که طوس از فر شاه دین برین نُـه گـنبد خـضرا
هـژبر بـیشهٔ امکـان نـهنگ لَـجّهٔ ایـمان
ولیّ ایـــزدِ مـــنّان عــلیِّ عـــالی اعـــلا
امام ثامن ضـامن حـریمش چـون حـرم آمن
زمین از حزم او ساکـن سپهر از عـزم او پـویا
نـــهال بـــاغ عــلّیین بــهار مــرغزار دیــن
نسـیم روضـهٔ یـاسین شـمیم دَوحَـهٔ طاها
سـحاب عــدل را ژاله ریـاض شـرع را لاله
خـرد پـر چـهر او واله روان از مـهر او شـیدا
رخش مــهری فـروزنده لبش یـاقوتی ارزنـده
ازان جان خـرد زنـده ازیـن نـطق سـخن گـویا
ز جودش قطره‌یی قلزم ز رایش پـرتوی انـجم
جــنابش قــبلهٔ مــردم رواقش کـعبهٔ دلهـا
بهشت از خلق او بویی محیط از جـود او جـویی
بـه جـنب حشـمتش گـویی گـرایـان گـنبد مینا
سـتاره گـوی میدانش هـلال عـید چـوگانش
ز نـعل سـم یکـرانش غـباری تـودهٔ غـبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش
بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک مَعشاری از عزمش
اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
به مهر چهر رخشانش ملک حیران‌تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی
به خوان همتش فانی فروزان بیضهٔ بیضا
وجودش باقضا توأم ز جودش ماسوا خرم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست در شستش فنا تیغیست در دستش
چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و مافیها
زمین گوییست در مُشتش فلک مهری در انگشتش
دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
به‌سائل بحر وکان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او
ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر
زمان را او زمان‌پرور جهان را او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری
به باغ شوکتش خاری ریاض جنت‌المأوی

امل را جود او مَربَع اجل را قهر او مصنع
فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خورخوانش
به زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی
وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش
به گرد کعبهٔ کویش طواف مسجدالاقصی[1]

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
به امر او شود صادر ز دیوان قضا طُغرا

کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده
چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده به حزم نفس کوشیده
به بزم انس نوشیده می وحدت ز جامِ لا

می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده
وزان پس سر برآورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در دشت لاخرگه که لامعبود الا اللّه
ز کاخ نفی جسته ره به خلوتگاه استثنا

---

۱. مسجدالاقصی مسجدی است که ظاهراً در آسمان قرار دارد و نام آن در قرآن کریم ذکر شده است و روایتست که رسول اکرم در شب معراج بدین مسجد رسید و در آن طواف کرد. مسجدالاقصی اکنون در بیت‌المقدس قرار دارد و قبلهٔ دوم مسلمانان به‌شمار می‌رود.

شده از بس به یاد حق به بحر نفی مستغرق
چنان با حق شده ملحق که استثنا به مستثنا

روان راز پرورده سراید راز در پرده
بلی گیرد خرد خرده به نااهل از بری کالا

رموز علم ادریسی[1] بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت
خهی فتراک فرمانت جهان را عروةالوثقی

ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا

به سر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

مهین نوباوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم
چو خیرالمرسلین محرم به خلوتگاه او ادنی

تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر
تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا

مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور
محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

تویی بر نفع و ضر قادر تویی بر خیر و شر قاهر
تویی بر دیو و دد آمر تویی بر نیک و بد دانا

---

۱. ادریس پیغمبریست مشهور. گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد. خداوند سه نعمت بدو ارزانی داشته بود که پادشاهی و حکمت و نبوت بود.

تو جسم شرع را جانی تو درّ عقل را کانی
تو گنج کان یزدانی تو دانی سرّ ما اوحیٰ
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را
تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صمّا
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گر افزایی و گر کاهی نباشد از کَسَت پروا
زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش
روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
به کلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا[1]
ز درعت حلقه‌یی گردون ز تیغت شعله‌یی کانون
ز قهرت لطمه‌یی جیحون ز ملکت خُطوه‌یی بَیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر
ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق‌بین
نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع امل باران
فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی‌الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی
به هر حالت که می‌دانی تویی مهتر تویی مولا

---

۱. یعنی پیش از آنکه چهار عنصر و هفت کوکب به وجود آیند تو به قدرت داور آفرین می‌فرستادی.

گرش خوانی زهی با ذل ورش رانی خهی عادل
گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاکَ‌اللّه ورش رانی حماکَ‌اللّه
بهر صورت جزاکَ‌اللّه کما تبغی کما ترضیٰ
گرش خوانی ثناگوید ورش رانی دعاگوید
نترسد برملاگوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گِل گُل و ریحان
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرّم چو گل با خرّمی توأم
چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

## در ستایش محمّد شاه

دوش که این گِرد گَرد گنبد مینا — آبله‌گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن — از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر — فتنهٔ چین شور خُلَخ آفت یغما
تاجکی از مشک‌تر گذاشته بر سر — غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم‌خم و چین‌چین شکن‌شکن سر زلفش — کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون — موی سیاهش پسر عمّ شب یلدا
چشم مگو یک قبیله زنگی جنگی — تیز و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص — گاه به پایین فتاد و گاه به بالا
چشم مگو یک قرابه بادهٔ خُلّر — زلف مخوان یک لَطیمه عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید — مژدهٔ وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی — او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدمش به چهره اگرچه — شاهد غضبان بود ز عیب مبرا

گفتمش ای شوخ چین به چهره میفکن
خوش نبود پیچ و خم به چهرهٔ برنا

چین و شکن بایدت به زلف نه بر روی
جور و ستم شایدت به غیر نه بر ما

سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق
هیچم از آن سرکه گم نگردد صفرا

شاهد باید گشاده روی و سخنگوی
دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید که هردم از در شوخی
بوسه نماید لبش به طبع تقاضا

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی
تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا

کرد شکرخنده‌یی که حکمت مفروش
زشت چه داند رموز طلعت زیبا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا

حاجب بار ملوک اگر نکند منع
خوان شهان مفلسان برند به یغما

خار اگر پاسبان نخل نباشد
بر زبر نخل کس نبیند خرما

زشت به هرجا رود در است به خواری
گر همه باشد ز نسل شاه بخارا

خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی
وه که شکیبم ربودی از لب گویا

پیشترک آی تا لب تو ببوسم
کز لب لعل تو گشت حل معما

همچو یکی شیر خشمگین بخروشید
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا

گفت که ای مفلس این چه بی‌ادبی بود
خیز و وداعم کن و صُداع میفزا

گر تو بدین مایه دانش از بشرستی
نفرین بادت به جان ز آدم و حوا

کاش که سیلی زمین تمام بشوید
کز تو ملوث شده است تودهٔ غبرا

این‌قدر ای بی‌ادب هنوز ندانی
کز لب من کوتهست دست تمنا

هیچ شنیدی به عمر خود که گدایی
تار طمع افکند به گردن جوزا

کس لب لعل مرا نیارد بوسید
جز که ثناگوی شهریار توانا

جستم و از وجد آستین بفشاندم
یک دو معلق زدم چو مردم شیدا

گفتمش الحمد پس تو زان منستی
دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا

مهتر قاآنی آن منم که ز دانش
در همه گیتی کسم نبیند همتا

مادحِ خاص خدایگان ملوکم
مدحت او خوانده صبح و شام به هرجا

نرمک نرمک لبان گشوده به خنده
وز لبکانش چکید شهد مهنّا

خندان خندان دوید و پیش من آمد
دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن‌ها

الحق شرم آمدم بدین لب منکر
بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا

کاین لب همچون ز لوی من نه سزا بود
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا

گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس
کز لب لعل تو قانعم به تماشا

روی ترش کرد و گفت کبر فروهل
کز تو تولا نکو بود نه تبرّا

شاعر و آنگاه ردّ بوسهٔ شیرین
کودک و آنگاه ترک جوز منقّا

مادح شاهی ترا رسد که بروبد
خاک رهت را به زلف تافته حورا

بوسه بزن مرمرا ز لطف وگرنه
نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا

در همه عضوم مخیری پی بوسه
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا

روی و لبم هردو نیک درخور بوسند
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا

گفتمش ای تُرک ترک این سخنان گوی
بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما

با تو خیانت کنم هلا بچه زهره
با تو جسارت کنم الا بچه یارا

خصلت دزدان و خوی راهزنانست
چشم طمع دوختن به جانب کالا

گفت اگر کام من نبخشی امشب
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا

گفتم رو رو که کار اگر به شه افتد
شاه مرا برگزیند از همه دنیا

شه نخرد شعر دلکش تو به مویی
چون کند از روی لطف شعر من اصغا

گفت مزن لاف و عشوه کم کن از یراک
مایهٔ شعر تو از منست سراپا

گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا

شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا

چهرهٔ یوسف به خواب دید که در مصر
ترک وصال عزیز گفت زلیخا

گفتمش ای تُرک در لبان تو گویی
رحل اقامت فکنده است مسیحا

خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا

غرهٔ او را به چشم کردم و در مدح | غره صفت خواندم این قصیدهٔ غرا
تا ز زوالست لایزال مبرا | مُلک مَلک باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش | می بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا
دولت او را نه اولست و نه آخر | شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر به زمستان | خلق به سرداب‌ها روند ز گرما
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد | کز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی غلطم نبود این عجب که نماید | در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش | حزم تو بندد ز باد جسر به دریا
خلق تو خیری[1] دماند از تف آتش | جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد مدینه ساخت به جیحون | عزم تو تاند سفینه تاخت به صحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود | رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست | شاید اگر خوانمش نبیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست | قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها در این قصیده ژرف نگه کن | نظم تو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی | خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشایدش خواندن از در معنی | هرچه به صورت مردفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند | پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
چهر حسودت ز سیم اشک مفضض | اشک عدویت ز زر چهره مطلا

## در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا | بازآ بسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو | ور دام نهی در ره ماه نه نه به صحرا

---

۱. خیری بر وزن پیری گلی است متنوع و نوع سفید و سرخ و نوع زرد معروف‌ترین آن است. نوع اولی را خیری صحرایی و دومی را خیری شیرازی یا گل همیشه‌بهار گویند.

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد به پایان مائیم که صیدیم و به قیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بمگیر اینهمه کاهو به تو گیرند آهو چکنی ای به تو شیران شده شیدا

چشمت چه‌به‌آهوست بجو آهو چشمی مهروی وسخنگوی و سمن‌بوی و سمن‌سا

تا رخت برد انده در سایهٔ آهو تا بال زند محنت در بنگهِ عنقا

از بهر یک آهو که در آری به کمندش منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت باری بده انصاف تو مطبوع‌تری یا

چون خود به کمند آر غزل گوی غزالی کز مُشک زره سازد و از نافه چلیپا

از آهوی سیمین بِستان آهوی زرین تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفّا لبت امّا بنیابد بی‌جهد موفا به کف آن شهد مصفا

ای لعل شکرخای تو یک حُقّهٔ گوهر وی طلعت زیبای تو یک شقهٔ دیبا

زان حقه بود در دل من رشکی پنهان زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا

گه برکه روانستم از آن اشک به دامن گه سرکه عیانستم ازین رشک به سیما

گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرّم ور روی تو ای دوست نه فتحی است مهنا

چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا

شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل کز فرط جلالت دو جهانست به تنها

بویی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان جویی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا

هرگه به وغا روی کند فتنه کند پشت هرگه به عطا دست برد فاقه کشد پا

ای دست تو بخشنده‌تر از ابر به مجلس وی تیغ تو رخشنده‌تر از برق به هیجا

هردم سخن از قهر تو دوزخ بود آن دم هرجا صفت از خلق تو جنت بود آنجا

ابنای جهان را به گه عرض ضمیرت زین روی بدن سرّ سویداست هویدا

گـر صـاعقهٔ قـهر تـو بـر کـوه بتابد — پیکان دمـد انـدر عـوض خـار ز خـارا
ور نـخل ز تأثـیر کـفت بـارور آیـد — بس شوشهٔ زر خیزدش از خوشهٔ خـرما
تـیغت عـجبا هـیچ بگـویم بـچه مـاند — برقیست علی‌الله نـه کـه مـرگیست مـفاجا
جـوهرش ثـریا بـود و شـکل مـه نـو — ویـحک بـه مـه نـو نشنیدیم ثـریا
در دست تو ماند به یکی زورق سیمین — کز لطـمهٔ امـواج بـرون جسـته ز دریـا
در قبضهٔ تقدیر تو گویی مـلک‌المـوت — ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مـهیّا
فی‌الجمله به یک حمله تر و خشک بسوزد — چـون قـهر خـداونـد تبارک و تـعالی
شاها ز پی صید شدی تا تـو بـه هـامون — دو عبهرم از خـون شـده دو لالهٔ حـمرا
بی‌شخص تو ای شخص تـو آسایش گیتی — بـی‌روی تـو ای روی تـو آرایش دنـیا
یک سَـلّه مـارست مـرا روح بـه پـیکر — یک بیشهٔ خارست مرا مـوی بـر اعـضا
هوشی اگرم بـود جـها بـرد بـه غـارت — صبری اگـرم دیـد فـلک بـرد بـه یـغما
بی‌روی توام روی دهد راحت هـیهات — بـی‌یاد تـوام شاد شـود خـاطر حـاشا
قـاآنیت آن بـه کـه دعـاگـوید ایـدون — تـا وصـف مکـرّر شـود و مـدح مـثنا
تـا تـنگ شـود زاویـه از بـعد مسـافت — در زاویـهٔ تـنگ کـند خـصم تـو مأوا

## در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمدشاه غازی انارالله برهانه گوید

شکسته خامهٔ آذر گسسته نـامهٔ قسـطا[1] — چه خامه خامهٔ خسرو چه نـامه نـامهٔ دارا
گسسته دفتر شاپور[2] و خسته خاطر آزر — شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا[3]
به سعی خامهٔ ماهر به فـرق نـامهٔ طـاهر — فشانده خسرو قاهر چـه مـایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع — بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظـاهر و شـیوا
جمیل و درخور و لایق رزین و راتب و رایق — گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و ببغش و کـافی سلیس و دلکش و صـافی — پسند و ویژهٔ و وافی بلند و شارق و بـیضا

---

۱. اشاره است به قسطا ابن لوقای بعلبکی، فیلسوف و ریاضی‌دان رومی‌الاصل، متوفا در حدود ۳۱۰ ﻫ.ق.
۲. شاپور نام نقاشی است که تصویر خسرو را کشیده و در گردشگاه شیرین بدو عرضه کرد و رابط بین آنان بود.
۳. مانا، همان مانی است.

همال سبعهٔ وارون ز بسکه دلکش و موزون — مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق — بگفت‌همگر[۱] و عمعق[۲] به شعر خسرو بیضا
چه نامه قطعه و چامه به سعی خامه و آمه — بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران — نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت — زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
به آب چشمهٔ حیوان به تاب کوکب تابان — به رنگ گوهر عمان به بوی عنبر سارا
نباشد این‌قدر انور نه مه نه مهر نه اختر — ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو — ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون — هماره‌فارغ‌و مأمون‌وجود حضرت دارا

## در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

گسترد بهار در زمین دیبا — چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان — اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون — باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن — آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا
آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین — وین سرمهٔ نور دیدهٔ بینا
این را به سر است کُلّه از یاقوت — آن را به بر است حِلّه از مینا
ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی‌همتا
نوروز تویی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته‌یی گویی — بر روی ز من فرشته‌یی مانا
از لعل تو نعل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پُر سودا

---

۱. مجدالدین همگر شاعر فارسی زبان قرن هفتم و از اهالی فارس بوده است.
۲. شهاب‌الدین عمعق بخارایی شاعر قرن پنجم است.

چون از خم زلف چهره بنمایی    خورشید برآید از شب یلدا

چون سلسله زلف تست پر حلقه    چون زلزله عشق تست پُر غوغا

این زلزله کوه را کَنَد از بن    این سلسله عقل را کند شیدا

بنما رخ تا ز شوق بی‌معجر    از خُلد برین برون دود حورا

بنشین و ببار خندهٔ شیرین    برخیز و بسیار بادهٔ حمرا

بگشای کمر که تا کمربندد    در خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد    از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل مگذار خلقت باری    باطل مشمار حکمت دانا

تو موی نموده‌یی کمند آیین    من پشت نموده‌ام کمان‌آسا

چون تیر تو از کمان ما عاجل    چون تار من از کمند تو دروا

ای ترک بعید بوسه آیین است    در شرع رسول و ملت بیضا

حالی بنه این طبیعت غزه    شرمی بکن از شریعت غرّا

زان پس که مرا مباح شد بوسه    پیش آی که تا ببوسمت عمدا

از بوسه مکن دریغ تات ای ترک    صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا

هل تا بگزم لبان شیرینت    خوش خوش‌مزم آن دودانهٔ خرما

زان روی چنم ورق ورق سوری    زان لعل خورم طبق طبق حلوا

زان گرد زنخ که گوی را ماند    در رقص آیم چو گوی سر تا پا

نی نیست به بوسه حاجتم امروز    گر عمر بود ببوسمت فردا

کامروز بس است لب مرا شیرین    از شکّر شُکر خسرو والا

دارای جهان ستان محمد شاه    کز هردو جهان فزون بود تنها

اجزای وی است هرچه در گیتی    با کُل چه برابری کند اجزا

اعضای وی است هرکه در عالم    با روح چه همسری کند اعضا

افلاک مطاوعش به یک فرمان    آفاق مسخرش به یک ایما

کوهی که خورد قفای قهر او    آسیمه دود چو باد در بیدا

بادی که بود مطیع حزم او / همواره بود چو کوه پابرجا
ای خشم تو همچو مرگ بی‌تأخیر / وی قهر تو همچو زهر جان‌فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن / فوج تو چو موج بحر طوفان‌زا
در جانسوزی چو چرخ بی‌مهلت / در کین‌توزی چو دهر بی‌پروا
نه ملک مُخلّد ترا مقطع / نه ذات مؤیّد ترا مبدا
صد جمله به حمله‌یی زنی برهم / صد بقعه به وقعه‌یی کنی بغما
از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است / بس کشته که پشته گشته در هیجا
باطلعتِ رای گیتی افروزت / خورشید برآید از شب یلدا
با نِکهَت خلق عنبرافشانت / عنبر خیزد زکام اژدرها
توقیع ترا قَدَر برد فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن / پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تار است و رای تو روشن / گردون پستست و قدر تو والا
شیر است به روز جنگ تو روبه / موم است ز زور چنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم / موجی زکف نوال تو دریا
خلق تو زکام شیر انگیزد / چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و برخلاف خورشیدی / کز ابر شود به چرخ ناپیدا
زیراکه هماره باکفی چون ابر / خورشید صفت بتابدت سیما
چون باد قلم دود در انگشتم / گر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله / گر وصف بلارکت کنم انشا
گر خشم کنی به چشمهٔ خورشید / چون شب‌پره زو حذر کند حربا
ور چشم زنی به جانب ناهید / سوی تو چمد زگنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت / از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گرد سپهت به چشم بدخواهان / یک بادیه افعی است و اژدرها

شخص تو جهان پیر برنا کرد | از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو | زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید | تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع | لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

## در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا | سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرّید از آشیان | زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات وتدرو | تا زان ستاره چون به سیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا | یکسره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل | چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است به بالای اهرمن | روشن فلک فراز هوای مکدرا
گردون پرستاره برآن قیرگون هوا | چون بر سر نجاشی إکلیل قیصرا
یا گفتئی به کین تهمتن به سر نهاد | پولادوند دیو زراندود مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ | زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا به خواب و من | بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا
کز در صدای سندان برخاست کانچنانک | پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم هَلا کییءِ که به در حلقه می‌زنی | گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
برجستم و دویدم و در راگشود و بست | کردم سلام و تنگ کشیدمش دربرا
بوییدمش دمادم موی مُجعّدا | بوسیدمش پیاپی قند مکررا
هر غمزه‌اش به جانم صد جعبه ناوکا | هر مژه‌اش به چشمم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما | وز پای تا به سر همه روح مصوّرا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش | وین قصه راست شد که به بحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین به عشوه سود | وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا

بنشاندمش به مجلس و از زلفکان او
از بهر خویش کردم بالین و بسترا

بی‌شمع و بی‌چراغ ز روی منورش
شد همچو روزِ روشن بزمم منورا

آری چراغ و شمع نباید به حکم عقل
چون چهره برفروزد خورشید خاورا

گفتم بهل که عود به مجمر در افکنم
شکرانهٔ قدوم تو ترک سمنبرا

گفتا به‌عود و مجمر حالی چه حاجتست
با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا

ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان
ابری سیاه تیره‌تر از جان کافرا

گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل
کش بود آستین همه پر درّ و گوهرا

هر درّ و گوهری که فروریخت در زمان
شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جادوست گفتنی که به نیرنگ و جادویی
کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بُختیان مست که کف برلب آورند
توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا

گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس
در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچ کس
نارست بی‌سفینه گذشتن به معبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب
زان می که‌چون سهیل درخشد به ساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتنی
جان را گرفته‌اند به تدبیر جوهرا

زان می که گر برابر آبستنی نهند
ببنند روی بچه ز زهدان مادرا

چشم خروس ریختم از نای بلبله
وز حلق بط فشاندم خون کبوترا[1]

او مست جام می‌شد و من مست چشم او
یاللعجب که مستی من بدفزون ترا

آری شراب را بود ار صد هزار شور
با شور عشق یار نباشد برابرا

باری ز هر کران سخنی رفت در میان
زان سان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود
هم زان قبل که مهتری از حال کهترا

گفتا چه‌می‌کنی و چسانی و حال چیست
مسکینی از جفای جهان با توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل
خنثاست بخت‌من که نه ماده است و نه نرا

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم
خشنودم از زمانه برزق مقدرا

---

۱. چشم خروس و خون کبوتر در این بیت کنایه از شراب و بُلبُله کوزهٔ لوله‌دار راگویند.

لیکن به حکم آن که ضرور است اکتساب　　آهنگ پای‌بوس ملک دارم ایدرا

گفتا به فصل دی که سخن بفسرد به کام　　گویی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو　　نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا

فصلی چنین که گویی از برف کوهسار　　ز استبرق سفید به سر کرده چادرا

فصلی چنین که گویی کردند تعبیه　　تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا

بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم　　چون سنگ بفسرد به میان ره اندرا

گفتم ز شوق درگه دارای روزگار　　نهراسم از نسیم دی و باد آذرا

گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا　　گیرم فسرده آب بود نوک نشترا

ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار　　در یخ چنان روم که در آتش سمندرا

گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه　　گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا

یک اسب بنده نیز به لار است و دزد یار　　بر دست و کس درین ستمم نیست باورا

گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش　　یک مشت زر دو اسب تکاور یک استرا

ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند　　اسباب راه یکسره گردد میسرا

گفتا به قرض کس ندهد یک قراضه زر　　بس تجربت که رفته درین باب مرمرا

اکنو منت رهی بنمایم به حکم عقل　　لیکن به شرط آنکه شود بخت یاورا

گر خدمتی امیر بفرمایدت بری　　در نزد اولیای خدیو مظفرا

فرض‌افتدش‌که‌هرچه توخواهی ببخشدت　　از شوق خدمت مَلِک ملک پرورا

گفتم مرا به خدمت میر بزرگوار　　ایدون وسیله باید راوی سخنورا

گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست　　در گوش میر گفتش چون سکه برزرا

خانی‌که‌صیت‌جود وسخایش به‌شرق‌وغرب　　ساریست چون فروغ مه و مهر انورا

در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او　　او کار بادبان کند این کار لنگرا

وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی　　نبود عجب که خامه بچسبد به دفترا

از شش جهت گریخت نیارد عدوی او　　مانند مهره‌یی که درافتد به ششدرا

مانا شکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او　　ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا

محروم باد حاسد او از لقای او — زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا

صدرا امیر دیوان دانم که با تواش — صدقیست بینهایت و مهریست بیمرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یک روان پاک بود در دو پیکرا

با خلق روزگار چنان مهربان بود — کاورا دعا کنند به محراب و منبرا

دانی تو بلکه شهری لابلکه عالمی — کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملکی گشود و مملکتی را نمود امن — بی‌زحمت سیاست و بی‌رنج لشکرا

چون‌موسی کلیم به‌یک چوب‌دست کرد — ملکی ز ملک مصر فزون‌تر مسخرا

ماران فتنه خورد بیکره عصای او — ناگشته چون عصای کلیم‌اللّه اژدرا

نازل ز آسمان شود اسما از آن بود — نامش نبی که هست نبی‌سان به گوهرا

آزاد کردهٔ کرم اوست هرکه هست — چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمّرا

با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب — با طشت زر به باختر آید زر خاورا

اندر سه مه ذخیرهٔ سی ساله خرج کرد — از بهر نیک‌نامی شاه فلک فرا

هرکس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال — او را بود ذخیره شه مهر گسترا

ایدون گواه عدل وی این داستان بس است — کاید به گوش خلق حدیثی مزورا

کامد به شهرِ شیراز از یک دو روزه راه — گم گشت بارگیری بارش همه زرا

هر دزد و هر طریده که دیدش به رهگذار — گشتش ز ره به خطهٔ شیراز رهبرا

غیر از رضای شاه که جوید به جان و دل — آید به چشم هردو جهانش محقرا

در گفت می‌نیاید القصه آنچه کرد — او از کمال و قدر در این بوم و این برا

یک روز دم زنی اگر اندر حضور وی — در حق من شود همه کامم میسرا

تا خود چه می‌شود که من از یک کلام تو — یک عمر بر حوایج گردم مظفرا

تا رسم در زمان بود از گفته‌های نغز — تا نام در جهان بود از کلک و دفترا

بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان — دولت جوان و حکم روان یار در برا

نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین — حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

## فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمةالله علیه

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت‌پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای تُرکِ ما را روز عید / گو نباشد هفت سین رندان دُردآشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من / از شراب کهنه می‌خواهم لبالب جام را
هرکسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم به دست / مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر برخوانست مردم را و من از عمر سیر / بی‌دل آرامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید می‌سوزند و من نالان چو عود / بی‌بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر راخلق‌می‌بوسند و من زین‌غم هلاک / گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سر که بردستارخوان‌خلق وهمچون‌سر که دوست / می‌کند بر ما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار / کرّ و فرّش بشکنند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ / گاه کین بر هیأت جوزا کند بهرام[1] را
بانگ‌ربّ ارحم برآید از زمین و آسمان / هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی / اقتضایی هست آخر علت سرسام را
در دل او نیست کین دشمنان آری به طبع / آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو / ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هرکه باوی کینه‌جوید عقل‌گویدکاین سفیه / کین نیاغازیدی ار آگه بُدی انجام را
خصم‌بگریزد ز سهمش آری‌آری اشکبوس / چون کشد گرز گران دل بگسلد رُهام[2] را
بهر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان می‌کند / گفت جان بخشت مصوّر صورت الهام را
باتو هرکس کین سگالد نیست‌هشیار ار نه‌مرد / تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید / عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

---

۱. بهرام نام فارسی مریخ است و جوزا را نیز به فارسی دو پیکر گویند و مقصود ازین شعر آنست که در روز کین از تیغ هلالی شکل، مریخ را دوپاره می‌کند.
۲. رُهام نام پسر گودرز است که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت.

## در شکایت از ممدوح گوید

گـر تـاج زر نـهند ازیـن پس بـر مرا | بـر درگـه امیر نـبینی دگـر مـرا
او باز تیز پنجه و من صَعوهٔ ضعیف | روزی بـهم فروشکند بال و پر مرا
او آفـتاب روشـن و مـن ذرهٔ حقیر | بـا نـورش از وجـود نـیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست | بـر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بـی‌اژدهـا چگونه بود گنج لاجرم | از بیم جان به گنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع | باید قناعت از همه‌کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بُد مدام | سیمرغ‌وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی داده که باید به پیش خلق | موسیچه‌وار این همه دم لابه مرمرا
هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین | باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم به بحر و بر | با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا به غیر لب خشک و چشم تر | مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده‌اند پست | تفریع کی سزد به قضا و قدر مرا
نخل امید من به مثل شاخ بید بود | ورنه چرا نداد به‌گیتی ثمر مرا
خود ریشه‌ام به تیشهٔ تو بیخ برکنم | اکنون که پنج فضل نبخشید بر مرا
نطقم چو نیشکر شکرانگیز هست و نیست | جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلکِ گهر آورم ولیک | شبه شَبه نماید سلک گهر مرا
شعرم بود به طعم طبرزد ولی ز غم | اکنون به کام گشته طبرزد تبر مرا
از صدهزار غصه یکی باز گویمت | خوانی مگر به سختی لختی حجر مرا
خواند مرا امیر امیران به کاخ خویش | ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین | هست آستین از آن‌رو بر چشم تر مرا
منت خدای عز وجل را که داد دی | فراش او ز بیهشی من خبر مرا
زان صدهزار زخم که زد بر من آسمان | الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش به یک سخن | بر زخم‌ها که بود به دل بی‌شمر مرا

قولی درشت گفت ولیکن درست گفت | زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ | پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز | وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی‌هنری مایه جوع قوت | تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش | پایی دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر به هر قدمی صدهزار دزد | چیزی ز من به حیله ندزدد مگر مرا
مانم چرا به فارس که نبود در آن دیار | نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی | ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس به بحر و بر به تجارت سفر کنم | سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال پیشم در مُلک خاوران | بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشیدسان به‌مشرق ومغرب سفر کنم | تازان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقدهٔ دلم نگشاید به ملک فارس | باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یک خانه می‌نهند | آن خانه به فرود گر آید به سر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی | باید کشید منت شمس و قمر مرا
جایی روم که پرتو خورشید و مه در آن | بر فرق می‌نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را به سر آمد چو روزگار | گو نیز روزگار درآید به سر مرا
نه بیش ازو کمالم و نه بیش ازو جمال | نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بندبند پیکرم از هم جدا کنند | اندوه او نمی‌رود از دل به در مرا
احسان او چو خون به عروقم گرفته جای | خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس به پارس مرا پای بست کرد | وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو به هیچ سوی | تا ماند جان به لجهٔ اندوه در مرا
اول جناب معتمدالدوله کاستانش | در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسدالله خان راد | کز پاس مهر او تدرد شیر نر مرا
زان بیش چشم‌لطف وعطایم ازآندو نیست | چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا

هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین — کان بحر بیکران نشمارد شمَر مرا
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او — یک آفرین نگفت به هفتاد مرمرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود — نقد سخن رواج تراز سیم و زر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک — افزود آن به نعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود — ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صدهزار تیغ فزونست در اثر — طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

## در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را — آماده شو ای بهار بستان را
وقتست که در سرود و وجد آرد — شور رخ گل هزار دستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد — ماند به گه نشاط مستان را
از برگ شقایق ابر فروردین — آویخته قطره‌های باران را
گویی کوه از شقایق رنگین — آراسته گوهر بدخشان را
در باغ ز خوشه‌های مروارید — آویزه فکند گوش اغصان را
بوی گل و رنگ گل بهم گویی — با مشک سرشته‌اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر — لبریز نموده جیب و دامان را
آن قوس قزح نگر که تو بر تو — آویخته پرده‌های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی‌شانه — بر بافته گیسوی پریشان را
آن صلصلکان نگر که بی‌مضراب — در مثلث و بم فکنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان — بگشوده به ناز چشم فتان را
وان اقحوکان که کرده بی‌مسواک — چون درّ عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید — کارد به نشاط جان پژمان را
وان سرخی شاخ ارغوان ماند — سرخ آبلهای دست صسبیان را
فصّادِ نما ز بازویش گویی — راه از پی خون گشاده شریان را

یا بس که گزیده حور از شوخی | خون جسته ز ساق پای غلمان را
یـــا دوخـــته تکـمهای یـاقوتی | خـیاط به جیب جامه سلطان را
یا ماه من از دو چهره و گیسوی | دربـان بـهشت کـرده شیطان را
زلف سـیهت بـرآن رخ روشـن | کفریست که حامی است ایمان را
ماهی است کنون که من ز شهر خویش | زیـن بـرزده‌ام به پشت یکران را
مـهمیز ز دستم از پی رفـتار | آن صـاعقه سیر برق جولان را
گه سفته به نعل سنگ کهساران | گـه رُفته بـه مـویِ دُم بیابان را
گـه رفته به قله‌یی کـه از رفعت | جـا تنگ نموده عرش یزدان را
ای بس شب قیرگون کـه از حیرت | گـم گشت ره مـدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم | نشـناخت ز آستین گریبان را
ده نـاخن مـن نکرد بر رخ فرق | از پلک دو چشم موی مژگان را
صد بار بـه سینه دست مالیدم | بـر سینه نیافتم دو پستان را
پـروانـه صـفت دلم در آن شبها | بـا شمع رخ تـو بست پیمان را
وز آرزوی لبت در آن ظـلمات | جستم چو سکندر آب حیوان را
القصه مـن ای پـری به یاد تو | کـردم یـله کشور سلیمان را[1]
چـون کِشـتهٔ خشک تشـنهٔ آبم | سیراب کن ای سحاب عطشان را
آن بـادهٔ نـاب ده کـه پنداری | بـا لاله سـرشته‌انـد ریحان را
بـر طـور تـجلی ار کـند نورش | از هـوش بـرد کـلیم عمران را
گر خوانچهٔ ما ز نقل رنگین نیست | رنگین سازم ز خون دل خوان را
در دیگ طـلب بـه آتش سـودا | بریان کـنم ای پسر دل و جان را
لیکـن مـزهٔ شراب شورابست | ویـن نکـته مسلم است مستان را
در من نمکی چنانکه باید نیست | بگشا تـو ز لب سـر نمکدان را
زان خـال سیاه و لعل شورانگیز | پـلپل نـمکی بسپاش بریان را

---

[1] کشور سلیمان و ملک سلیمان کنایه از فارس و شیراز است.

نی نی دل و جان مرا به کار آید | بریان نکنم برای جانان را
دل باید و جان که تا توانم کرد | مدح از دل و جان سلیل سلطان را
شهزاده علیقلی که شمشیرش | درهم شکند چو شیر میدان را
از لوح ضمیر او قضا خواند | دیباچهٔ رازهای پنهان را
در جامهٔ قدر او قَدر بیند | نه چرخ و سه فرع[1] و چارارکان را
برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین | از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره راگرزت | زانگونه که زخم پتک سندان را
چون صاعقه کابر را زهم درّد | تیغ تو بُرّد به رزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت | بر صورت خود نگاشت انسان را[2]
اقرار کند بدین خبر هر کاو | بیند به رخ تو فر یزدان را
آن روز که هستی از تو شد کامل | سرمایه به باد رفت نقصان را
در حفظ تو هست نقش هر معنی | جز رسم و اثر که نیست نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست | جز نام و نشان که نیست پایان را
شمشیر تو کوه را زهم درّد | زآنگونه که ماهتاب کتّان را
رونق برد از کمال شیوایی | یک بیت تو صد هزار دیوان را
هرگه که به قصد بزم بنشینی | بینند پر از نشاط ایوان را
وانگه که به عزم رزم برخیزی | یابند پر از نهنگ میدان را
با فسحت عرصهٔ جلال تو | تنگ است مجال ملک امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو | خرد است نعیم باغ رضوان را
در حشر ز بیم تو گنه کاران | با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس | کز جود تو شکرهاست احسان را
از طوفان کی بلرزدت اندام | کز وهم تو لرزهاست طوفان را

---

۱. مراد از سه فرع معدن و نبات و حیوان است.
۲. اشاره به این حدیث است: خلق‌الله الانسان علی صورته.

با جود تو مور ازین سپس ننهد — در خـاک ذخیرهٔ زمستان را
سوده است مگر عطارد کلکت — بر جای مداد جرم کیوان را
کاندر سخن تو رفعت کیوان — آید به نظر همی سخندان را
زانسان که فلک اسیر حکم تست — گویی نبود اسیرْ چوگان را
از رشک کفت چو لعل رمانی — خون در جگر است درّ عمان را
آورده سحابِ دستِ درپاشت — نی‌سان به خروش ابر نیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت — چشمی است پر آب ابر آبان را
از بس که رساست جامهٔ قُدرت — گسترده به عرش و فرش دامان را
تا با رخ یار نسبتی باشد — هرسال به فصل گل گلستان را
تا محشر نسبت غلامی باد — با خاک ره تو چرخ گردان را

## در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را — به صدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دودهٔ خیرالبشر که طاعت او — ز لوح دهر فروشسته نقش عصیان را
کلیم‌وار عیان بین به طور سینهٔ او — چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را
هرآنکه بیند بر سُفت او ردای ورع — به یک ردا نگرد صدهزار سلمان را
کف کریمش از بس فشانده درّ یتیم — یتیم ساخته پروردگار عمان را
مرآن نشاط بود روح را ز صحبت او — کز آب چشمهٔ زمزم روان عطشان را
ز خوان فضلش اگر توشه‌یی برد عاصی — به خوشه‌یی نخرد هفت باغ رضوان را
به نوع انسان آنسان بود مباهاتش — که بر بسایر انواع نوع انسان را
کلام او همه وحی است لاجرم دانا — ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمهٔ آتش فروغِ حکمت او — فلک به باد فنا داده خاک یونان را
زبان او به‌سخن صارمیست خاره شکاف — که بر دو سُندُس داند پرند و سندان را
زمانه اشهدبالله به ملک هستی او — به عمر خود نشنیده است نام پایان را

سپهر کوکبه صدرا تویی که کوکب تو / شکسته کوکبه هفت آسمان گردان را
پی تذکر مدح تو شسته حافظِ روح / ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیان را
به باغ مجد تو سبسنبربست چرخ کبود / چه افتخار به سیسنبری گلستان را
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند / چو نیک دید ستغفار گفت بهتان را
از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت / چو آفتابهٔ زر آفتاب تابان را
ترا به ملک هنر شاه دید و با خود گفت / که آفتابهٔ زر لایق است سلطان را
نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع / ز زرّ و سیم نسازند آب دستان را
ضعیف پیکر تو یک دو مشت ستخوانست / کزوست توشهٔ هستی همای امکان را
هر آنکه دید تنت خیره ماند کز چه خدای / گزیده بر دو جهان یک‌دو مشت ستخوان را
به راه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید / ز شوق خاک رهت سرمهٔ سپاهان را
ز نور رای تو گر دم زد آفتاب مرنج / که التهاب تبش موجبست هذیان را
ز هجر احمد مرسل حنین حنانه[1] / اگر قرین انین ساخت عرش یزدان را
شب فراق تو نیز این زمان ز نالهٔ یزد / نموده حنان بر اهل یزد حنان را
بزرگوارا از روی شوق قاآنی / دهد به مدح تو زیور عروس دیوان را
که تا به روز قیامت بزرگ بار خدای / ز وی دریغ ندارد عطا و احسان را

## در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه

چه مایه مایلی ای تُرک تُرک و خفتان را / یکسی بیاو میازار چهر الوان را
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو / به یک دو جام می کهنه تازه کن جان را
ز شور و طیش چه‌دیدی به‌سور و عیش گرای / که حاصلی به ازین نیست دور دوران را
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز / مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چهارماهه نه‌بس بود شور و فتنه و جنگ / که باز زین زنی از بهر کینه یکران را

---

۱. حنانه نام ستونی است که در مسجد رسول اکرم نصب شده بود و آن حضرت بدان تکیه فرموده به ارشاد خلق می‌پرداخت و گویند چون برای پیغمبر اکرم از حبشه منبری آوردند آن ستون از فراق رسول بنالید و از آن پس به ستون حنانه موسوم شد (فرهنگ معین).

به زلفکان سیاهت به جای مشک و عبیر　　چه بینم این همه گرد و غبار میدان را
ازین قبل که به بر بینمت سلیح نبرد　　گمان برم که خلف مر تویی نریمان را
تو فتنه کردی و تاجیک و ترک متهمند　　که ره به فتنه گشودند ملک سلطان را
نه از نبایر سلمی نه از نتایج تور　　تراکه گفت که ویران نمایی ایران را
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد　　کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را
ورت به خود و زره دل کشد یکی بگذار　　چو خود بر سر آن گیسوی زره‌سان را
بس است آن زنخ و زلف گوی و چوگانت　　چه مایلی هله این‌قدر گوی و چوگان را
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی　　درآ به حجره و بگشای بند خفتان را
ورت هواست که در فارس فتنه بنشیند　　یکی ز خلق بپوش آن دو چشم فتان را
بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن　　میان جمع به رقص آورد سخندان را
چو در شود به گلوی خورنده از دل جام　　ز دل برون فکند رازهای پنهان را
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار　　کند نظاره به ظلمات آب حیوان را
بده بگیر بنوش بنوشان تا ز طرب　　تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطان را
خدیو راد محمد شه آن که سلطت او　　ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
ندانما به چه بستایمش که شوکت او　　گشاده ز آن سوی بازار و هم دکان را
به خلق پارس بس این رحمتش که برهانید　　ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه　　که کس نداند علت قضای یزدان را
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد　　زمام ملک سلیمان امیر دیوان را
بزرگوار امیری که با سیاست او　　به چار رکن جهان نام نیست طغیان را
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد　　به خاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را
به جامه خانهٔ جودش ندیده چشم جهان　　جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست　　چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را
به‌عهد عدل توصبحست وبس اگر به‌مثل　　تنی به دست تظلم دَرَد گریبان را

سبب وجود تو بود ارنه بر فریشتگان — هگرز[1] برنگزیدی خدای انسان را

کشند صورت شمشیرت ار به باغ بهشت — بهشتیان همه مایل شوند نیران را

ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست — اگر به بزم تو حاضر کنند رضوان را

خدانمونه‌یی‌ازطول‌وعرض‌جاه‌تو‌خواست — که آفرید به یک امر کن دو کیهان را

جنایتی که به کیهان رسد ز کید سپهر — کف کریم تو آماده است تاوان را

ترشح کرمت گَردِ آز بزداید — چنان که آب ستغفار لوثِ عصیان را

زمانه بی‌مدد حزم تو ندارد نظم — که بی‌خرد اثر نطق نیست حیوان را

به آب و آینه ماند ضمیر روشن تو — که آشکار کند رازهای پنهان را

به دست راد تو بیچاره ابرکی ماند — چه جرم کرده که مستوجبست بهتان را

کدام ابر شنیدی که فیض یک‌دمه‌اش — دهد به درّ و گهر غوطه ملک امکان را

برنده تیغ تو ویحک چگونه الماسیست — که روز معرکه آبستن است مرجان را

بسان آتش سوزنده صارم قهرت — جدا کند ز موالید چهار ارکان را

بتابد از کف رخشنده‌ات به روز مصاف — بسان برق که بشکافد ابر نیسان را

تبارک‌الله از آن خنگ کوه کوههٔ تو — که بر نِطاق نهم چرخ سوده کوهان را

پیش ز پویه دهانش ز کف تنش ز عرق — نمونه‌ایست عجب باد و برف و باران را

گمان بری که معلق نموده‌اند به سحر — ز چارگوشهٔ البرز چار سندان را

به غیر شخص کریمت برو نیافته کس — فراز کوه دماوند بحر عمان را

مطیع تست به هرحال در شتاب و درنگ — چنان که باد مطاوع بُدی سلیمان را

مگر نمونهٔ وی خواست آفرید خدای — که آفرید دماوند و کوه ثهلان را

قوی قوایم او خاک را بتوفاند — چنانکه باد به گرداب لجّه طوفان را

بزرگوار امیرا تویی که همت تو — زیاد برده عطایای معن و قاآن را

دوسال و پنج‌مه ایدون رود که بنده‌به‌فارس — شنوده در عوض مدح قدح نادان را

متاع من همه شعرست و او بس ارزانست — یکی بگو چکنم این متاع ارزان را

---

۱. هگرز، مقلوب هرگز است.

کسش ز من نخرد ور خرد بنشناسد ... ز پشک مشک وز خرمهره دُرّ غلطان را
تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر ... برآن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی ... که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
چه‌باشد این دو سه مه تا تو نظم‌کار دهی ... ببنده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر ... هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس ... که هست حامله صدگونه برگ و سامان را
بدان ارادهٔ تنها اگر خدا خواهد ... نبشت خواهم کوه و در و بیابان را
به‌جز تو از تونخواهم که‌نافریده خدای ... عظیم‌تر ز جود تو هیچ احسان را
زوال و نقص مبیناد عزّ و جاه امیر ... چنانکه فضل خداوندگار پایان را

## در مدح مقرب‌الخاقان معتمدالدوله منوچهرخان گوید

خیز ای غلام زین کن یکران را ... آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی ... یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که به توفاند ... از بادِ حمله تودهٔ ثهلان[1] را
خارا به نعل خاره شکن کوبد ... زانسان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی به کوههٔ او بینی ... بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شدست بر من و تو شیراز ... بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک فارس گلستانست ... ایدون خزان رسیده گلستان را
غیر از ثنای معتمدالدوله ... از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او به کتاب اندر ... تا حرز جان بود دل پژمان را
دیگر ممان به پارس که رونق نیست ... در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن ... بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی‌که پشک ومشک به‌یک نرخست ... عطار گو ببندد دکان را

---

۱. ثهلان کوهی است در بلاد بنی‌نمیر (در جزیرةالعرب) و آن مثل وقار و سنگینی است (فرهنگ معین).

مــــرد ســـخن‌تراش شــود رســوا | چــون مــن دَرم ز خشـم گـریبان را
آری چو صبح کرد گـریبان چـاک | طــــرار شب وداع کـــند جـان را
خــود نـیست مـال‌دار اگـر دزدی | از مـــال غـیر پـر کــند انـبان را
بـا مـن چـرا ستیزه کند آن گـاو | از وحـــی مـــی نـــدانـد هـذیان را
گـردد چـه از طـراوت ریـحان کـم | گـــر خُـــنفَسا نـبوید ریـحان را
یا سامری که گـاو سـخنگو سـاخت | از وی چـه ننگ مـوسی عـمران را
یا عنکبوت اگر بـه مگس خـوشدل | از وی چـــه نـقص سـبعهٔ الوان را
گــیرم کــه رایــج آمــد خـرمهره | قـیمت نکـاست گـوهر غـلطان را
گیرم که بومسیلمه[1] مصحف سـاخت | از وی چه ننگ مصحف سبحان را
گـر پـای امـتحان بـه مـیان آیـد | دانـا کـجا خـورد غـم نـادان را
من پتک و هرکه پتک همی خـاید | گـو خـود بـده جـنایت دنـدان را
مـن نـوح وقت و هـرکه مـرا منکر | گـو شـو پـذیره آفت طـوفان را
مـــن عـیسی زمـان و بـنهراسـم | از فــیض روح غــدر یـهودان را
مــــن دعـوی سـخن را بـرهانم | بـــرهان گـزافـه دانـد بـرهان را
عــمّان چـو گـوهر سـخنم بـیند | عــمان کـند ز غـیرت دامـان را
طــعن حسـود را نشـمارم هـیچ | زان سـان کـه کـوه قطرهٔ بـاران را
گیرم که حـاسد افـعی غـژمان است | مــن زمـردستم افـعی غُـژمان را
ور خـصم را مـهابت ثُـعبان است | مــــن تـیره ابـرم آفت ثـعبان را
ور بد کنش به سختی سوهان است | تـفسیده کـوره‌ام مـن سـوهان را
بـارد عَـنا بـه پـیکرم ار پـیکان | رویــین تـــنم نسنالم پـیکان را
آن نیرویی که بـازوی فـضلم راست | هــــرگز نــبوده سـام نـریمان را
وان دولتــی کـه داده مـرا یـزدان | هــرگز نـداده هـیچ جـهانبان را

---

۱. مسیلمه ملقب به‌کذاب مردی یمانی بود که در زمان رسول اکرم در یمن ادعای پیغمبری کرد و مسلمین با تحمل فداکاری بسیار بر وی فائق شدند.

با خود مرا به خشم میار ای چرخ — گردن مخار ضیغم غضبان را

کز خشم چشم من شود خیره — از مشتری ندانند کیوان را

عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را

بر خوان فضل رای هنر بلعم — یک لقمه می‌شمارد لقمان را

من نخل و نیش و نوش بهم دارم — منت یگانه ایزد منان را

از نوش می‌نوازم دانا را — وز نیش می‌گدازم نادان را

آن عهد کو که بود ز من تمکین — احرار یزد و ساوه و کرمان را

آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فر من مهان خراسان را

مانا نمود از پس میلادم — یزدان عقیم مادر گیهان را

چون من پس از وصال[1] نیابی کس — صدبار اگر بکاوی ایران را

با ما ورا قیاس مکن ایراک — با جوی نیست نسبت عمّان را

در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می‌نیابی پایان را

حربا چو نیست خصم چه می‌داند — فرّ و بهای مهر فروزان را

زان جوهری که خون جگر خوردست — قیمت بپرس لعل بدخشان را

ورنه جگر فروش چه می‌داند — قدر و بهای لعل درخشان را

هرچند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آن را

چوبند هر دو عود وَحطَب لیکن — لختی حکم کن آتش سوزان را

مرغند هر دو لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نوا خوان را

قطران و عنبر ارچه به یک رنگند — نبود شمیم عنبر قطران را

هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند — سگ نشکرد غزال گُرازان را

آن لایق شکار ملوک آمد — وین درخور است گلهٔ چوپان را

نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرّد خفتان را

منقار طوطی است چو عقبان کج — وانرا نه آن شکوه که عقبان را

---

۱. منظور میرزا شفیع وصال شیرازی شاعر بزرگ دورهٔ قاجار است.

نبود هلال اگر به صفت باشد | شکل هلال داسهٔ دهقان را
هردو سوار لیک بسی توفیر | از نی سوار فارس یکران را
هردو کلام لیک بسی فرقست | از سبعهٔ معلقه[1] فرقان را
اشعار جاهلیه بسوزانی | چون بنگری فصاحت قرآن را
گر دانهٔ انسار به ره بینی | دل در طمع میفکن مرجان را
ور بنگری غرور سراب از دور | کم گوی تهنیت لب عطشان را
لختی چو زاج سوده به چنگ آری | مفکن ز چشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست | آن فتنه‌یی که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل بویا نیست | آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست | آن جلوه‌یی که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست | گوی آگهست لطمهٔ چوگان را
آوخ که می‌بکاست هنر جانم | چون مه که می‌بکاهد کتّان را
ای چرخ گرد گرد سپس مازار | این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار | بر آدمی مشوران غیلان را
من در جهان ترا ستمی مهمان | زینسان عزیز داری مهمان را
بهراس از اینکه بر تو بشورانم | رکن رکسین دولت سلطان را
دارای دهر معتمدالدوله | کز اوست فخر عالم امکان را
با رأی صائبش نبود محتاج | اقطاع فارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ او ندهم نسبت | برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت را | بر ابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی | دیدست در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه | راند به لب حکایت کفران را

---

۱. سبعهٔ معلقه هفت قصیده از بهترین قصاید شاعران عرب جاهلی بود که به خاطر بلاغت و فصاحتی که داشته است از دیوار خانهٔ کعبه آویخته بودند (فرهنگ معین).

او دیده است از تو هزار احسان     تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ار چه     چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل     نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند     بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کاو     چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهند پی مدیح تو بگزینند     یک چند نیز خطهٔ طهران را
گوهر به کان خویش بود ارزان     وانگه گران که برشکند کان را
گردد به چشم دور و به جان نزدیک     فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد     بر خویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی     زان چشم من نبیند مژگان را
قرب عیان سبب که مه از خورشید     هر مه پذیره گردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی     سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که به خویش از خویش     نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند     سازد وسیله حیله و دستان را
طبع ترا ملول کند از من     تا خود مجال بیند هذیان را
بی‌حکمتی مگر نبود کایزد     بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم     آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد     نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت     راحت شمرده زحمت دربان را
بر جای خون ز مهر و وفای تو     آموده همچو دل رگ شریان را
او را گمان بدانکه تو نگزینی     هرگز بر او اماثل و اقران را
گیرم که یافتی گوهری ارزان     نتوان شکست گوهر ارزان را
هر کاو به عمد زد گوهری بر سنگ     آماده بود باید تاوان را
نه هرکه مدح گوی تو گفتارش     چون گفت من ز دل برد احزان را

نه هرکه گفت مدح رسول و آل
زودق رسد فرزدق[1] و حسان[2] را

نه هرکه یافت صحبت پیغمبر
باشد قرین ابوذر و سلمان را

آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم
سیراب اگر نمودی عطشان را

از نور آفتاب چه می‌کاهد
گر کسوتی ببخشد عریان را

قاآنیا ز نعت نبی در دل
نک بر فروز مشعل ایمان را

شاهنشهی که خشم و رضای او
مقهور کرده جنت و نیران را

زایینه چشم حق نگرش دیده
در جسم خود حقیقت انسان را

بی‌چهر او ننوشم کوثر را
بی‌مهر او نپوشم غفران را

با عفو او امیرم جنت را
با فضل او سمیرم غلمان را

تا در جهان بود به رزانت نام
کاخ سدیر[3] و گنبد هرمان[4] را

بادا به شاهراه بقا موسوم
یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را
خصمش همیشه خصم گریبان را

## در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی انارالله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را
بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را

حیران صفت ستاده سر پرخمار باده
برگرد مه نهاده یک طبله مشک چین را

پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را
بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را

برگرد ماه کشته یک خوشه ضیمران را
بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را

گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا
کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را

چند ایستاده حیران بنشین و رخ مپوشان
ها از که وام کردی این خوی شرمگین را

---

۱. همام‌بن غالب‌بن صعصعهٔ تمیمی معروف به فرزدق از شعرای مداح بنی‌امیه است (معین).
۲. حسان‌بن ثابت خزرجی از شعرای صدر اسلام است که به گروه انصار پیوست و نخستین شاعری بود که در اسلام شعر دینی گفت و به لقب «شاعرالنبی» ملقب گردید (معین).
۳. سدیر و خورنق نام دو قصر است که نعمان‌بن منذر برای اقامت و آسایش بهرام‌گور بنا کرد (معین).
۴. مقصود اهرام سه‌گانهٔ مصر است (معین).

تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی    آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری    بر دوش تا به محشر منت نهی زمین را

بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی آری    تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را

تو آن نئی که بر ما هرشب به کنج خلوت    بر می‌زدی پی رقص آن ساعد سمین را

چون گِرد مهرهٔ سیم در دست حقه‌بازان    هرلحظه چرخ دادی آن جفتهٔ رزین را

از عکس ساق و ساعد کانِ بلور کردی    کِرباس آستان را کَرباس آستین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران    هرگه که می‌نمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی    عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را

رندان شهر دانی همواره در کمینند    باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان مشتی قلندرانند    کز خلد می‌ربایند غلمان و حور عین را

هرجا که ساده‌رویست افسون‌کنندوحیلت    تا بر نهد به سجده چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم    آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه‌دان نقره دارم نگین لعلی    زانگشت دیو مردم می‌پوشم آن نگین را

گه گه به کنج خلوت گر با تو حالتی رفت    از خاینان دولت فرقی بود امین را

آخر تو ز اهل راهی مدّاح پادشاهی    خرسند داشت باید مدّاح اینچنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤیّد    کز صارم مهند بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند    هرگه که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زادشَم[1] را    با عدل او مگو وصف دلبند آتبین[2] را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد    چون شین سه‌نقطه بخشد از فضل حریف سین را

وز بخل دشمن او هرگه که شین نویسد    دندانها رباید از مدّه حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماءِ و طین سرشتند    بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم او را بر باره‌یی نگارند    نارد گشود گردون آن‌بارهٔ حصین را

---

۱. زدشم بر وزن چارخم نام پدر پشنگ و جد افراسیابست.

۲. نام پدر فریدون است که آتبین نیز گویند.

شاها ز خدمت تو هرگه که دور مانم
حنانه‌وار هردم از دل کشم حنین را

گویی ز مادر امروز زادستمی از یراک
جز پوست جامه‌یی نیست این هیکل متین را

در دولت تو باید من بنده راکه هرشب
از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

گه گویمی به مطرب بنواز ارغنون را
گه گویمی به ساقی پر ساز ساتکین را

بر فرق او فشانم که زر شش سری را
در مشت این گذارم که گوهر ثمین را

تا آن به می طرازد آن جام زرفشان را
تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین[1] را

تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی
خازن نداد آن را حاکم نکرد این را

تکرار شایگانی گر رفت در قوافی
عذری بود خجسته از فکرت متین را

چون مدح شاه گویم حیران شوم به حدی
کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را

در کشت‌زار دانش خرمن مراست یک سر
مزد ارچه قسمت آمد دزدان خوشه‌چین را

قاآنیا دعا گو وین مدعا بپرداز
زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را

یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره
تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را



## در ستایش ملکزادهٔ بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد به مکمنا
وز فرق سر فکند زر اندود گرزنا

با لشکری عظیمتر از جیش روم و روس
شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمنا

پوشیده از لآلی منثور جوشنی
بر جامهٔ سیاه‌تر از خز ادکنا

زراد چرخ بهر تن او ز اختران
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا

انجم چو یک طبق جو سیمین و آسمان
افسون برو دمیده چو جادوی جوزنا[2]

مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا
انجم گلهٔ شعیب و فلک دشت مدینا

چندین هزارگوی درخشنده از نجوم
گردان به گرد گیتی بی‌زخم محجنا

من هردو چشم دوخته در چشم اختران
تا صبح و پر ز اخترم از دیده دامنا

---

۱. رامتین نام شخصی بوده چنگ نواز. گویند ساز چنگ را او وضع کرده است (برهان).
۲. جوزن نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانهٔ گندم و جوزا به زعفران زرد کنند و افسونی برآن خوانند و کسی راکه خواهند مسخر خود سازند از آن دانه‌ها بر وی زنند (برهان).

ناگـاه پـیش از آنکـه گـزارم دوگـانه‌یی — بـــهر یگـــانه ایـــزد دادار ذوالمـــنا
ماهم ز در درآمد ناشسته روی و موی — چهرش ز می شکفته چو بک باغ سوسنا
چون صبح صادقی ز پس صبح کـاذبی — پـیدا ز گـیسوانش بناگوش و گـردنا
در فـوج دلبـران بـه صباحت مسلما — وز خـیل نـیکوان بـه مـلاحت مـعینا
در بـابلی چـه ذقـنش زلف عـنبرین — هـاروت‌وار گشـته بـه مـوی سـر آونـا
یا نی مـنیژه گـفتی آشـفته کـرده مـوی — از بـخت واژگـون بـه لب چـاه بیژنا
گیسو کمند رستم و ابـرو حُسـام سـام — مژگان خدنگ آرش[1] و قد رُمح قـارنا
زلف خمیده پشتش کـفهٔ فلاخن است — وان گـــیسوان بـــافته بـــند فـلاخنا
چشم مرا به چهرهٔ خوددوخت زانکه داشت — از تـار زلف رشـته و از مـژّه سـوزنا
گفتم فرامشت شده مانا کـه از سـحاب — ریحان و گل دمـیده زهـر بـوم و بـرزنا
وز پشت ابر تـیره عـیان قـرص آفـتاب — هـمچون نگـین جـم ز کـف آهـریمنا
بر کوه لاله چـون شب مـهتاب بشکـفد — گـویی به تـیغ کـوه چـراغیست روشـنا
گـر سـرخ بـید را نـبود رنـج سـرخ بـاد — گل گل چراست در چمنش لاله‌گـون تـنا
مـانا شـنیده‌یی کـه پـی قـتل تـهمتن — غـلطاند سـنگی از زبـر کـوه بـهمنا
نک سیل بهمنست که سنگ افکند ز کوه — وان لالهٔ دمـــیده بـــه دامـــن تـهمتنا
در هـاون عـقیق شـقایق نسـیم صـبح — از بس که سوده غـالیه و مشک ولادنـا
اینک سواد سودهٔ آن مشک و غـالیه است — این داغ‌ها که هست بـرآن سـرخ هـاونا
بر صحن باغ سـرو چـمن سـایه افکـند — هـر صـبح کـافتاب بـتابد بـه گـلشنا
زانسان که سرو قامت مـیر زمـانه هست — از فر بخت شـه بـه جـهان سـایه افکـنا
شـیر کُـنام مـلک مـلکزاده اردشـیر — کز جود دست اوست خجل ابـر بـهمنا
فرماندهی که هست به فـرخـنده نـام او — مـنشور مـلک و نـامهٔ مـلت مـعنونا
از بـیم تـازیانهٔ قـهرش ازیـن سـپس — تـا حشـر تـوسنی نکـند چـرخ تـوسنا

---

۱. آرش یکی از پهلوانان افسانه‌یی و یکی از مهمترین تیراندازان ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران و توران بدو واگذار شد و وی تیرش را از قلهٔ دماوند و به قولی از آمل به مرو انداخت و مرز ایران و توران در مرو تعیین شد و بدینگونه جان خویش را در این راه از دست داد (معین).

ای آنکه به اسحابِ کفت ابر نوبهار / دودیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
در هرکجا که خنجر تو خونفشان شود / روید ز خاک معرکه تا حشر رویِنا
حزم‌تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک / دردانه خوشه دیده ودر خوشه خرمنا
ماناکه عهد بسته و سوگند خورده‌اند / شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می برآید شمشیرت از نیام / آید برون روان بد اندیشت از تنا
گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست / میرد چراغ چونکه فزایدش روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت به روز رزم / خوشتر صَهیلِ ارغون ز آواز ارغنا
در هر فن از فنون هنر بس‌که ماهری / خوانندت اوستادان استاد یکفنا
آن به که بدسگال تو زیرزمین رود / کش بر تمام روی زمین نیست مامنا
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند / چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا
در چینه دان همت سیمرغِ جود تو / انجم دودانه کنجد و یک مشت ارزنا
کوه از نهیب گُرز تو خواهد به روز رزم / بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا
سرهنگ بی‌سپاه بود خازنت ازانک / از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج / هرسال پابرهنه شتابد برهمنا
رفتم کنم به خصم تو نفرین سپهر گفت / زین مرده درگذر که نیرزد به شیونا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر / جاوید سکه کرده برآید ز معدنا
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ / خصم تو گشته است سراپا ملونا
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من / دانشوران چیره زبانند الکنا
جز چرب گفتها که بود دست پخت من / شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران / اول دود به جانب مرغ مسمنا
ور شعر دیگران بگزینند به شعر من / کژ طبع جاهلی که پلید است و کودنا
نُزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر / خواهد یهود در عوض سلوی و منّا[1]

---

۱. سلوی بر وزن صحرا نام مرغ کوچکی است و من به تشدید نون به معنای ترنجبین است. در قرآن آمده است وقتی یهودیان در بیابان تیه سرگردان بودند خداوند آنها را برایشان فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی(ع) از خداوند سیر و پیاز و عدس خواستند (برهان).

تـنها جـز آفـرین نشـنیدم ز هـیچ‌کس — هی هی تفو به گردش این چرخ ریـمنا

من از چرا نشد صله عاید به هـیچ نـحو — در نحو عاید وصله خـواهـد اگـر مـنا[1]

یا من نه آن منم که صله هست و عایدش — ور آن منم چـه شـد صـله و عـاید مـنا

ارجو[2] کزین سپس دهدم فیض عام تـو — دیـنار بـار بار و زر و سیم مـن مـنا

نی نی هزار شکر که از کـودکی هگـرز — آزو شـره نسبوده مـرا رسـم و دیـدنا

گنجی مرا ز عـلم و هـنر داده کـردگار — کـایمن بـود ز کـاستن و کـید رهزنا

گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر — سرگشته بی‌سبب چو خداونـد ز هـمنا[3]

لیک آوخا که چهرهٔ اهـرون[4] فکـرتم — از غـم شـدست تـیره‌تر از روی اهـرنا

طبعم عقیم گشت و به پـنجه رسید سال — پـنجاه سـاله زن شـود آری سـترونا

تـا شـیر شـرزه روی بـتابد ز آتشـا — تا مـار گـرزه سـخت بپیچد بـه چـندنا

خـصم تـو را ز آتش و آب سـنان تـو — در آب چشـم و آتش دل بـاد مسکـنا

## در مدح امیرکبیر میرزاتقی خان رحمه‌الله گوید

نسـیم خـلد مـی‌زود مگـر ز جـویبارها — که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارهـا

فراز خاک و خشت‌ها دمیده سبز کشتها — چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هـزارهـا

به چنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها — چکـاوها کـلنگها تـذروها هـزارهـا

ز نای خویش فاخته دوصد اصول سـاخته — تـرانـها نـواخته چـو زیـر و بـمّ تـارها

ز خاک رسته لالهـا چـوبسدین پـیالها — به برگ لاله ژالها چو در شفق ستاره‌ها

فکـنده‌انـد هـمهمه کشیده‌انـد زمـزمه — به‌شاخ سرو بن همه چه کـبکها چـه سـارها

---

۱. درین‌مصرع شاعر «من» را لفظ‌عربی گرفته‌است‌که موصول‌مشترک است و به عاید و صله احتیاج دارد.

۲. از مصدر رجاء به معنی امیدوارم.

۳. زَهمن بر وزن بهمن نام خانه‌یی در ری که صاحبش به خواب دید که در دمشق به او گنجی رسد به دمشق شد و سالها بماند ماجری به حکیمی گفت حکیم او را گفت من سالها در خواب دیده‌ام که در ری خانه‌ایست نامش زهمن در آنجا گنجی است هنوز استوار نداشته‌ام. مرد صاحبخانه نکته را دریافت به ری بازگشت خانه را بکاوید هاونی زر یافت و بدان سبب صاحب ثروت شد. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

۴. اهرون یا اهرن القس یا هارن اسکندراتی که در حدود سال ۲۰۰ هجری قمری می‌زیست (معین).

نسیم روضهٔ ارم جِهَد به مغز دمبدم
ز بس دمیده پیش هم به طرف جویبارها

بهارها بنفشها شقیقها شکوفها
شمامها خجسته‌ها اراک‌ها عرارها

ز هر کرانه مستها پیالها به دستها
ز مغز می‌پرستها نشانده می خمارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان
چو مقْریان نغز خوان به‌زمردین منارها

فکنده‌اند غلغله دو صد هزار یکدله
به شاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

درختهای بارور چو اشتران باربر
همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها

مهارکش شمالشان سحابها رحالشان
اصولشان عِقالشان فروعشان مهارها

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

رفیق جو شفیق خو عقیق لب شفیق رو
رقیق دل دقیق مو چه مو ز مشک تارها

به طرّه کرده تعبیه هزار طبله غالیه
به مژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها

مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او
شکفته از جمال او بهشت‌ها بهارها

دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه نخشبش
نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها

سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
مدام مست مهر او نبیدها عقارها

چگویمت که‌دوش چون به‌ناز وغمزه‌شدبرون
به حجره آمد اندرون به طرز می‌گسارها

به کف بطی ز سرخ می که گر ازو چکد به نی
همی ز بند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر
چنانکه برجهد شرر به خشک ریشه خارها

مرا به‌عشوه گفت‌هی تراست هیچ میل می
بگفتمش به یاد کیْ ببخش هی بیارها

خوش‌است کامشب‌ای صنم‌خوریم می به‌یاد جم
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها

ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر
کزو گشوده باب و در ز حصن و از حصارها

به جای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی
که مؤمنان متقی کنند افتخارها

امیر شه امین شه یسار شه یمین شه
که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها

یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم
اتابک شه عجم امین شهریارها

امیر مملکت‌گشا امین ملک پادشا
معین دین مصطفی ضمین رزق‌خوارها

قوامِ احتشامها عمادِ احترامها — مدارِ انتظامها عیارِ اعتبارها

مکمّلِ قصورها مسدّدِ ثغورها — ممهّدِ امورها منظّمِ دیارها

کشندهٔ شریرها رها کن اسیرها — خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها

به‌هر بلد به‌هر مکان به‌هر زمین به‌هر زمان — کنند مدح او به جان به طرز حقگزارها

خطیبها ادیبها اریبها لبیبها — قریبها غریبها صغارها کبارها

به عهد او نشاطها کنند و انبساطها — به مهد در قماطها ز شوق شیرخوارها

سحاب کف محیط دل کریم خوبسیط ظلّ — مخمرش از آب و گل فخارها وقارها

به ملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی — که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها

معین شه امین شه یسار شه یمین شه — که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها

فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان — حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها

به گاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان — که هوش مردم جبان ز هول گیر و دارها

زهی مَلِک رهین تو جهان در آستین تو — رسیده از یمین تو به هر تنی یسارها

به هفت خط و چار حد به هر دیار و هر بلد — فزون ز حصر و حدّ و عدّ تراست جان نثارها

کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها — وزیرها امیرها مشیرها مشارها

دوسال هست کمترک که فکرت تو چون محک — ز نقد جان یک به یک به سنگ زد عیارها

هم از کمال بخردی به فرّ و فضل ایزدی — ز دست جمله بستدی عنان اختیارها

چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو — که گشت روزگار تو امیر روزگارها

چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین — که ساختی به هر زمین ز لاششان مزارها

خلیل را نواختی بخیل را گداختی — برای هردو ساختی چه تختها چه دارها

درِ ستم شکسته‌یی رهِ نفاق بسته‌یی — به آب عدل شسته‌یی ز چهرِ دین غبارها

به پای تخت پادشه فزودی آن قدر سپه — که صف کشد دو ماهه ره پیادها سوارها

کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رَزین — ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها

حصارکوب و صف‌شکن که خیزدش تف از دهن — چو از گلوی اهرمن شررفشان به خارها

سیاه‌مور[1] در شکم‌کنند سرخ‌چهره هم چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو که بر جهندش ازگلو چو مارها ز غارها
ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین فتد خمار ظلم‌و کین به‌مغز ذوالخِمارها[2]
به‌نظم‌ملک ودین نگر ز بسکه‌جسته زیب‌و فر که نگسلد یک‌از دیگر چو پودها ز تارها
الاگذشت آن زمن که بگسلند در چمن میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
به جای آب شعر من اگر برند در چمن ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها
هماره تا به هر خزان شود ز باد مهرگان تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو به هر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

## در مدح خاتم انبیا صلی‌الله علیه و آله

ازسروش‌وحدتم‌برگوش هوش آمدخطاب یافتی لا تبطلِ الاوقاتَ فی عهدِ الشباب
بعد ازین درکنج عزلت پای در دامن کشم من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
انقلونی یا قضاةالحق من ارض‌الخطا دلّلونی یا هداةالدّین الی دارالصّواب
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز تا به کی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
هادی‌خودنفس‌سرکش راگزینم‌ای شگفت گرچه صد کرّت شنیدستم اذا کان‌الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان سر به بدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا به کی روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه‌رو در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

---

۱. سیاه‌مور کنایه از باروتی است که در توپ می‌ریخته‌اند (محجوب).
۲. ذوالخمار لقب یکی از شجاعان عرب است و معروف‌ترین آنان عمروبن عبدود بود که در روز خندق به دست علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام کشته شد (دهخدا).

مرغ جان را تا به کی محبوس دارم در قفس | چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریبِ دین | تا به کی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود ان‌الناس فی‌الدنیاءِ ضَیف | حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
درنمانم زین سپس در کار و بار خویشتن | عرضه‌دارم حال خود را برجناب مستطاب
نقطهٔ پرگار هستی خطّ دیوان وجود | قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمّد آنکه چرخ | با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
اَلّذی ردّت الیه الشمس و انشقّ القمر | کان امیاً ولکن عنده امّ الکتاب
والّذی فی کفّه الکفّار لمّا اَبصروا | کلم الحصباء قالوا انّه شیئی عجاب
رهنمای هردو عالم آنکه در یک چشم زد | برگذشت‌ازچارحدوهفت‌خطو شش‌حجاب
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست | نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر | باسحاب دست‌او هر هفت‌دریا یک حباب
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور | تا ابد سرپنجهٔ تقدیر بودی در خضاب
تالی هستی‌اوهست آنچه‌هست‌از ممکنات | غیرذات حق کزو هستیّ وی شد بهره‌یاب
نه‌سپهروشش‌جهات‌وهفت دوزخ‌هشت‌خلد | با سه‌مولود و دو عالم چار مام و هفت باب
در همه عمر از وجود او خطایی سر نزد | زانکه بودافعال نیکویش سراسروحی ناب
باوجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر | گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب
وز سلیمان حشمت‌اللّٰه گر خطایی نامدی | چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
روز وشب ازهاتف غیب این نداگردد بلند | انّه مَن مال عن شرعه قد نال العقاب
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش | من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
معنی‌خوف‌و رجا تفسیربغض ومهر اوست | کاین‌یکی رامعصیت نامند وآن یک‌را ثواب
توبهٔ آدم[1] نیفتادی قبول کردگار | تابه‌فیض خدمتش صدره‌نگشتی فیض‌یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل | گر به انساب جلیل او نجستی انتساب
موسی‌از تیه[2] ضلالت نامدی هرگز برون | تا ز طور رأفتش لبیک نشنیدی جواب

---

۱. اشاره‌به‌آیه‌های ۳۵ تا۳۷از سورهٔبقره‌ازقرآن‌کریم‌است که در آن راجع‌به توبهٔ آدم از خوردن‌گندم آمده‌است.

۲. تیه بیابانی بود که موسی و قوم بنی‌اسرائیل پس از خروج از مصر چهل سال در آن سرگردان بودند.

نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
همچو کَنعان[1] نامدی هرگز برون از بحر آب

تا نشست ایّوب از سرچشمهٔ لطفش بدن
کی به اوّل حال کردی زان چنان حالت ایاب

تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
کی شدی برآسمان همچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام
یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب

تا ابد آن یک نمی‌آمد برون از بطن حوت
تا قیامت آن یکی بودی به زندانِ عذاب

آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه
آری آری آستان او بود حسن المآب

عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض
پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت
عرصهٔ دریای پهناور نماید چون سراب

تا نه بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد
کی شدی افراشته این خرگه زرّین قباب

فی‌المثل بر ترّی آتش اگر بدهی مثال
در زمان ماهیتِ آتش پذیرد انقلاب

ور به تبدیلِ زمین و آسمان فرمان دهی
آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب

نی تو رامکن توان گفتن نه واجب لیک حق
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

چون برآیی بر براق برق‌پیما جبرئیل
گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب

خسروا تاذُرفشان گردیده درمدحت حبیب
گشته خورشید ازفروغ فکرتش دراحتجاب

وانکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقم
درقیامت بررخش یزدان گشاید هشت باب

بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
زانکه باشد حدّ اوصاف تو بیرون از حساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز
هرسحر روشن شود چونان که شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هوا خواهان تو
باد روشن‌تر ز نور نیّر و جرم شهاب

## در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه‌السلام
## و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون آویخت پس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

---

۱. کنعان نام آن پسر نوح است که با بدان بنشست.

عنبرین‌موی شب‌ارکافورگون شدعیب نیست | صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران دزّد ز هم | خور برون‌آمد چو زرین تیغی ازمشکین قراب
یا نه گفتنی از پی صید حواصل بچگان | زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا به جادویی فلک در حقهٔ یاقوت زرد | کرد پنهان صد هزاران مهره از درّ خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس | بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او | صدهزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود | درتک سیمابگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی به یاد کشتی زرین مهر | ای مه سیمین‌لقا ما را به کشتی ده شراب
محشر ارخواهی ز گیسو چهره‌یی بنما ازآنک | محشر آن‌روز است کز مغرب درآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می | کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب
هردو لعلت شکر نابست خواهم هردو را | می‌ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب
خاصه‌این ماه‌رجب کز خرمی جشنی عجب | کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل | ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نوآیین کرد شاه دین‌پرست | آنکه چون ذات‌خرد ملکش مصون از انقلاب
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی | کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهرباران این محاسن درخورست | نه محاسن را بحنّا روز و شب کردن خضاب
قصرجاویدی ببایدساختش بی‌خاک‌وخشت | ورنه کو آن‌گنگ‌دژ[۱] کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاک‌راه بوترابست این‌ملک کز رشک او | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست | درمیان حق‌و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض | صورت‌اسماء حسنی معنی حسن‌المآب
جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل | شبرهٔ شور محبت شافع یوم‌الحساب

---

۱. نام شهری است واقع در ختا که گویند شب و روز همیشه در آن یکسان است (برهان).

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس | مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب[۱]
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا به عود | رنگ پرداز جمادات از شبه تا درّ ناب
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین | ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه‌یی بی‌مهر او صورت نبندد در رحم | قطره‌یی بی‌امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی‌ولای او نیفتد سودمند | هیچ دعوت بی‌رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود | سرّ القینا علی کرسیّه ثم اناب[۲]
قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ار نه خدای | هفت‌دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست | چشم‌عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
نه‌توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم | اندرین ره نه‌درنگم ممکنست و نه‌شتاب
عقل‌گوید عشق دیوانه است زامکان پا مکش | عشق گوید عقل بیگانه است آن‌سوتر شتاب
عقل گویدلنگ شد اسبم بکش لختی عنان | عشق گویدگرم شدرخشم بزن‌برخی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم | ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب[۳]
راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان | کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ای که گویی حق به‌قرآن وصف‌او ظاهر نگفت | وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گرتو از هرعضو عضوی وصف‌گویی بی‌شمر | باکه از هر جزو جزوی مدح رانی بی‌حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام | مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد | چون‌خرد درجان وجان درجسم وجسم اندرثیاب
وین به عنوان مثل بد ورنه کی گنجد به لفظ | ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن‌خواهی‌بنوش‌و طعم‌آن‌خواهی بچش | رنگ‌این خواهی ببین و بوی‌آن خواهی بیاب
گرنبد باوی خطاب حق به‌ظاهر باک نیست | کاوست منظور خدا با هرکه فرماید خطاب
فاش‌ترگویم رجوع‌لفظ ومعنی چون‌به‌دوست | در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب
ور همی بی‌پرده‌تر خواهی بگویم باک نیست | اوست‌لفظ‌واوست‌معنی‌اوست‌فصل واوست‌باب

---

۱. اشاره است به هشت باب بهشت.

۲. قسمتی از آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۳۸ قرآن کریم آمده است. اصل آیهٔ کریمه چنین است: ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسداً ثم اناب.

۳. قرآن کریم (آیهٔ ۷ از سورهٔ الاعراف).

او مدادست او دواتست او بیانست او قلم — اوکلامست اوکتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی باللّه تمام افسانه بود — فرق‌کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشدکزاو موصوف‌رابتوان شناخت — نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف‌نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر — مدح آب آنست آز جانت نشاند التهاب
ای‌که سیرابی خدارا وصف‌آب ازمن مپرس — هل بجویم تشنه‌یی آنگه بگویم وصف آب
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان — تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب
وینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست — تا بدان افسانه نامحرم رود لختی به خواب
دیده‌باشی شاهدی چون بارقیب آید به‌بزم — عشق‌غیرت پیشه هرساعت فتد درپیچ‌وتاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خوابش‌آید خودز وصل‌دوست‌گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس — زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب
راه‌تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ — ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب
بیش‌ازینت حدگفتن نیست‌ورگویی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

## در منقبت علی بن ابیطالب صلوات‌اللّه علیه فرماید

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب — پروین به رخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من — گفت‌از چه‌خواب می‌نروی دادمش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود — زین پس چو بخت‌خواجه نخواهم شدن به‌خواب
گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی — بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور — تأویل عشق ماحصل چارمین کتاب[1]
روح رسول زوج بتول آیتِ وصول — منظور حق مشیّتِ مطلق وجودِ ناب
تمثالِ روح صورتِ جان معنیِ خرد — همسالِ عشق شیرِ خدا مبرِ کامیاب
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلیدِ قبض — امنِ جهان امانِ خلایق امینِ باب
مشکل‌گشای هرچه به گیتی ز خوب و زشت — روزی‌رسان هرچه به گیهان ز شیخ و شاب

---

۱. مراد از چهارمین کتاب قرآن کریم است.

منظور حق ز هرچه به قرآن خورد قسم
مقصود رب ز هرچه به فرقان کند خطاب

داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب
طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب

وجه‌الله اوست دل مبر از وی به هیچ‌وجه
باب‌الله اوست پامکش از وی به‌هیچ باب

او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب

یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش
در دل نشسته‌بود چو خورشید بی‌نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
زیرا که لفظ و خامه‌شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود اینها نه وصف او
بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب

آخر نه هرچه زاد ز هرچیز وصف اوست
زانسان‌که گرمی‌از شرر و مستی از شراب

این وصف آب نیست که گویی شرر برد
کاین وصف‌هم‌تراعطش‌افزاست چون‌سراب

در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا
بس مدح سیل کردی و جایی نشد خراب

لیکن هم ار به دیدهٔ معنی نظر کنی
در پردهٔ قُشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد
کاسباب خوب و زشت بدو داد انتساب

هرچند ذکر آب عطش را مفید نیست
خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب

لطف و عذاب هردو ز یزدان رسد ولی
لاشک حدیث لطف به از قصهٔ عذاب

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی
زانجا که آمدست بدانجا کند اياب

ازگوش باز در دل و از جان رود به عرش
در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی
کاو خود کند سؤال‌و هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشرست
ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من
در حضرت جناب جوانبخت مستطاب

شیخ اجل مراد ملل منشاء دول
فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب

آن میر حق‌پرست که در گنج معرفت
یک تن نیامدست چو او کامل‌النصاب

با او هر آنکه کینه سگالد به حکم حق
حالی به گردنش رگ شریان شود طناب

داند ضمیر او که سعیدست یا شقی
هر نطفه را نرفته به زهدان ز پشت باب

فاآنیا بـبندگیش جان نثار کن
گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب

خواهی دعا کنی که خدایش دهد دو کون
حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

## در مدح حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قَلّاع کفرند با هم مصاحب — یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطِف — یکی کِشتهٔ عدل را مُزنِ ساکِب
یکی ضبط ملک عجم را مُزاوِل — یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشِطهٔ چهر مُلک از مساعی — یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را مُمارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی زاهن و خود آهن دلان را — چو آهن‌ربا روز پیکار جاذب
یکی مُلکِ اجلال را جمّ عادل — یکی فُلکِ اقبال را یمّ واهب
یکی ابر باذل یکی ببر با دل — یکی غیثِ وابل یکی لیثِ ساغب
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صائب
هرآنچ این کند با مخالف ز خامه — هرآنچ آن کند با معاند ز قاضب
نه با گله ذئبان کنند از براثن — نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت نجد را کیست ناصب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم — یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو گوییست قاآنیا از دو بینی — یکی گو که نبود دو گویی مناسب
زهی ز اهتزاز صبای قبولت — چه صابی صبی صاحب رای صائب
ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی — که جدوار روید ز نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت — نبیند کسی چین در ابروی حاجب
شکال از قبولت به هُرماس چیره — حَمام از خطابت به سیمرغ غالب
پلنگان به صحرا نهنگان به دریا — ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب
به تو کج رود هرکه چون خط ترسا — بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
به تن باز ناید ز انفاس عیسی — روانی که از رحمتت گشته خائب
ز مکتوبه‌یی داده کلکت جهان را — نظامی که شاهان دهند از کتائب
بر رفته سقف سرای جلالت — فلک چیست دانی نسیج العناکب

کنی آنچه با نامه‌یی در معارک　　کنی آنچه با خامه‌یی در محارب
نه ترکان توران کنند از عوالی　　نه گردان ایران کنند از قواضب
به تعجیل مضراب در چنگ چنگی　　بجنبد قلم گر به دست محاسب
محاسب نه یک تن همه اهل گیتی　　نه یک روز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد　　اگر ماء جاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن　　ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
به دیوان فضلت نیارند کردن　　نه حصر محامد نه حدّ مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک　　نفاذی که ارواح را در قوالب
در این مه که باشد عمل پارسا را　　کهی لف شاره گهی قص شارب
ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما　　گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع　　نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو مویی که در می‌فتد جرعه‌کش را　　به خونین سرشک اندران جسم ذائب
گران گشته بی‌بادهٔ صاف ساغر　　بر آنسان که بی‌جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق　　چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله　　زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هردم از برف زال زمانه　　به عارض پریشان کند شَعرِ شائب
مرا هست بی‌مهر ماهی که بر من　　بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی　　دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
به ایوان خرامد غزالی غزلخوان　　به میدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم　　سهیل یمانیست در لیل ضارب
به خون تن من خضیبش انامل　　ز دود دل من وسیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه　　کند صید غُژمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد　　چو گردد پری‌وارم از دیده غایب
پریدوش چون مهرهٔ اختران را　　برون ریخت از حقه چرخ ملاعب

چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه | ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده درّی در آن لیل اللّیل | چو آویزهٔ در ز جعد کواعب
درآمد ز در آن بت مهر چهرم | پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود | شکسته کسله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان | سرودم که ای جان به وصل تو راغب
دراین فصل‌واین ماه‌و این وقت‌و این‌شب | من و وصل تو زه‌زه از این عجایب
فواللّه ماکانَ من قبل هذا | فؤادی خبیراً بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد | لقد انجح الجد جل المطالب
المت بنا نعمة اللّه بالحق | و همت و تمت علینا الرّغائب
من اللّه مالت الینا الموائد | من الحق عالت علینا المواهب
تو رکوی من بخ بخ ای بخت مقبل | من و روی تو خه‌خه‌ای دهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین | بیابان و آب آنگهی کام لائب
ز رویت چو روز است روشن که امشب | پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مراد من ایدون چه باشد مرادت | بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق | به وصف زمستان و تعریف صاحب
به دستم شد آن شوشتر خامه جنبان | چو در دست بربط نوازان مَضارب
به امداد آمه به نامه ز خامه | رقم کردم این چامهٔ نغزِ راتب
همی بارد از ابر بارنده راضب | چو از دست دستور واهب مواهب
فرو ریزد از این بخار مصاعد | لآلی چو از کف رادش رَغایب
بر اغبر هجوم آرد از ابر باران | چو گرد سرایش گه سانْ مواکب
سیه ابر برخیره گردید گریان | چو بدخواه جاهش ز فرط کَرائب
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش | که در گرم دوزخ بماناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش | که گلشن براو باد نار نوائب
شَمر در بر آورد پولاد جوشن | چو بر کین حضمان جاهش رکائب

چو جان بداندیش او در معارک | تن بینوایان نوان در مصاطب
شَخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله | چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیدهٔ بد سگالش | همی آب باران روان از مَثاعب
درخشان به گردون ز هر سو بوارق | چو در بارگاهش عذار کواعب
خروشان همی رعد آمد پیاپی | چو در موکب او کُبوس کتائب
ز صرصر غُصون گشت بی‌برگ چونان | که خصمش ز پرخاش جویان ناهب
چو دندان زیبا و شاقانِ بزمش | شب و روز باران تگرگ از سحایب
چو خصمش درختان بر افسرده چونان | که هنگام سختی ابی روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص | بود امتثال اوامرش واجب
وثاقش بود از وشاقانِ مهرو | مزین چو گردون به شام از کواکب
الا تا که هرساله آید زمستان | ز مَستانِ بزمش بلا باد هارب

## هنگام نهضت عباس‌شاه غازی طاب‌ثراه از خراسان و ماندن محمدشاه غازی نورالله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس به خواب | زانکه در یکحال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح | گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر به حال من یکی بنگر به چشم اعتبار | تا شوی آگه که ضدّ از ضدّ ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنده‌ها بینی نهان | خندم و بر خندهٔ من گریها یابی حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید | زان همی خندم‌که دل برکام جان شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران | شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار | این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مر مرا از طلعت این ماه در دل خرّمی | مرمرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش | این پسر ازبیم تیغش تیغ شاهان درقراب
آن‌پدرجمشیدتخت واین پسرخورشید بخت | آن‌پدرکاموس تاب واین پسرکاووس آب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان — این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر — آن‌چو گل‌زاد ازگلستان این زگل‌همچون‌گلاب

چون پدر اینک به گیتی ملک‌بخش و ملک‌گیر — چون پدر اکنون به گیهان رنج بین و گنج یاب

زرفشاند سر ستاند برنماید برخورد — رنج بیند بی‌شمر تا گنج یابد بی‌حساب

درگه کوشش هژبر است از زره پوشد هژبر — درگه‌بخشش سحابست ازسخن گویدسحاب

قدر او کوهیست کاو را کهکشانستی کمر — جود او بحریست کاو را آسمانستی حباب

سیر خنگش سیر گردون را همی ماند کران — روز کین در عرصهٔ گیتی درافتد انقلاب

جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر — خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شَمیم مُشک ناب

طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب — پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب

آسمان فتح را نعل سمند او هلال — نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب

لطف او از وادی بطحا برویاند سمن — قهر او از چشمهٔ کوثر برانگیزد سراب

لب‌ببندد از سخن‌سحبان[1] چو او گوید سخن — کانچه‌اوگوید خطاهست آنچه‌این‌گوید صواب

سبعهٔ وارونه را بر کعبه بربندد کسی — کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب

روز هیجا کز مسیر توسن گردان شود — گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب

دشت‌کین‌از جوشن‌جیش‌وجنبش یکران‌شود — تنگ‌چون چشم خروس و تیره چون پر غراب

خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان — سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضِراب

از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ — آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب

تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم به‌نیش — رُمح گردد افعیی کش سهم صد افعی به ناب

گنبد خضرا ز بانگ گاودم در ارتعاش — تودهٔ غبرا ز گرد باد پا در احتجاب

تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج — سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب

چون تو از مکمن برون آیی به عزم رزم خصم — باتنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب

بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یابند صدافراسیاب

---

۱. سحبان وائلی خطیب معروف عرب است (معین).

خونفشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر
خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

خنجرت چون‌نوعروسان در شبستان خلق را
هرنفس‌ناخن کند از خون‌بدخواهان خضاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش‌گوگردسان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک
هر سؤالی را دهد از لطف بی‌منت جواب

باسحاب‌رحمت‌جیحون شوددریای خشک
با شرار خنجرت هامون شود دریای آب

تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ
تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب

هر تنی کاو در خلافت پای بر جا چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

## در مدح حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب
در دلم‌زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب

هست‌در چشمم عیان‌و هست‌در جسمم نهان
هرچه‌در روی‌تو آب و هرچه در موی تو تاب

آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من
آن زدینم برده آب و این ز جسمم برده تاب

رو بتابی مو نتابی برخلاف رای من
چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب

تا به چند از حَرقت فرقت بسوزم چون جحیم
تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب

جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان
خوانیم تا رانیم از در به صد ناز و عتاب

با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب
اینت‌ننگی‌بس‌عجیب‌و اینت‌رنگی‌بس‌عجاب

با چو من پیری تو بُرنایی چو برنایی بلی
بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب

چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ‌جو
لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من توانی ناتوان
کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خودرایی خودآرایی که من بیخود شوم
نیست محتاج خودآرایی خدا را آفتاب

بس که لاغر ز اشتیاقم بس که دلتنگ از فراق
بی‌خلیلم چون خلال و بی‌حبیبم چون حباب

بی‌تو ای رشک روان بارم به رخ اشک روان
آنچنان‌اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

جلوهٔ‌خورشید و ما هم‌از تو کی‌بخشد شکیب
کی‌شنیدستی که گردد تشنه سیراب از سراب

سیم در سنگست سنگ اکنون ترا در سیم در — مشک‌در چین‌است چین‌اکنون‌ترا در مشک ناب
در میان لعل خندان درّ دندانت نهان — چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب
ساعدت‌چون‌اشک‌من‌سیمین‌ولی‌هردو خضیب — این ز خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق — هر زمان با خویشتن گویم اذا کان‌الغراب
پرنیان‌سوزد زآتش‌وین‌چه‌سحر است‌اینکه‌تو — بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی — از نظر پنهان‌شود خورشید چون‌گرید سحاب
قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام — طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
عشق رویت گر بلای دل به دل جویم بلا — مهر مویت‌گر عذاب‌جان‌به‌جان‌خواهم عذاب
بی‌تو گر زین‌بعد همچون رعد نالم دور نیست — وعدهمچون‌رعد نالدچون‌شود دوراز رباب[1]
گر دهانت نیست سیمرغ از چه باشد بی‌نشان — گر وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیریاب
هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف — هم زاکسیرت به‌رخ اشکی‌مرا چون سیم ناب
ترک می‌کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر — گر ببیند چشمت‌از می‌چون‌دل دشمن خراب
اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین — در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
فارِس رخش جلالت حارس اقلیم فارس — کز تف تیغش به بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
رُمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب
ملک گیرد بی‌سپاه و خصم بندد بی‌کمند — درع درّد بی‌طعان و خود برّد بی‌ضراب
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان — تیغ او میغیست کاو را فتنه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم — درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب
فوج او موجی بود کاو را چرخ گردانست پل — تیر او شیریست کاو را مغز گُردانست غاب
چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
عصر او قصریست‌در وی‌خفته‌یک‌کشور‌به‌ناز — عهد اومهدیست‌در وی‌رفته‌یک‌عالم‌به‌خواب

---

۱. وعد و رباب نام دو تن از عاشقان بسیار معروف عرب است مانند لیلی و مجنون (معین).

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد　　داستان باستان را شست باید باب باب
بی‌ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم　　بی‌سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد　　در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق　　کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور　　مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب
یک سوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه　　یک پلنگ از کوه بربر مرگ یک هامون کلاب
از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند　　آنچنان نازد به خود کارد شبیخون بر ذِئاب
هرکه گردد تشنه آبش چاره باشد ای شگفت　　تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان　　با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غُرّهٔ اقبال و سَلخ فتنه آنروزیست کاو　　همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش　　ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیّت از خشم تو گردد منقلب　　گرچه در ماهیّت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج　　وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شود آبش دهند　　تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا　　هم به‌شرط آنکه مهلت می نجویی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست　　هریکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هریکی را مزدهایی پایمرد امتحان　　هریکی را گنج‌هایی دسترنج اکتساب
هریکی را همچو افلاس من و احسان تو　　هست دولت بی‌شمار و هست مکنت بی‌حساب
هریکی را بندگان با صولت اسفندیار　　هریکی را بردگان با دولت افراسیاب
هریکی را صد عیال حورمنظر در حریم　　هریکی را صد غلام ماه‌پیکر در جناب
هریکی را قصرها هریک به رفعت آسمان　　هریکی را کاخ‌ها هریک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لُبوس　　کاخ‌شان چون کاخ خاقان مَحشو از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من　　هم به قدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه　　هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فرّ و آب

نه‌چو من یک‌تن ثناخوانت‌ازینسان در حضور  نه‌چو من یک‌کس دعاگویت‌ازینسان‌در غیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم به فرق  در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعرا و نثرم نثره هرکاو منکر است  گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان  با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن‌گویدکسی‌کاو معجز است‌و سرّ و وحی  اللّه‌اینک‌معجز اینک سحر و اینک وحی ناب
نه بود شاعر هرانکو می ببافد یک دو شعر  نه بود بونصر هرکاو را وطن شد فاریاب[1]
نه بود پیل دمان هرکش بود خرطوم و گاز  نه بود شیر ژیان هرکش بود چنگال و ناب
هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ  هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب
پشّه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز  گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
مردواب و آدمی را بس به باطن فرقهاست  گر به‌ظاهر همچو آدم‌جسم‌و جان دارد دواب
چون تویی باید که داند شعر نیک از شعر بد  خضر باید تا شناسد جلوهٔ آب از سراب
این‌من و این‌گوی‌و این‌چوگان‌و این‌صف این‌حریف  هرکه می‌گوید حریفم گو گران سازد رکاب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری  وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا  شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب
آه ازان شعری که شاعر را رسد از وی زیان  آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب
هرکه آمد یک دو روز و کرد بختش یاوری  یافت عالی پایه‌یی زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بُد در خواب و می‌دانم یقین  کاینچنین‌در خواب خواهد بود تا روز حساب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن  خشک‌به‌آن‌لجه‌یی کاوراست نازش از سراب
هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو  تا به گردن هفت گردون را دراندازم طناب
نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون  خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم  جام می چون‌شد لبالب ریزدش از لب شراب
خون‌کند قی‌هرکرا زخمی‌است پنهان‌در درون  گرد خیزد از زمین چون خانه‌یی گردد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون  در صدف فرقی‌ندارد با شبه درّ خوشاب

۱. اشاره‌به‌ابونصر فارابی ملقب‌به‌معلم‌ثانی،فیلسوف‌وریاضی‌دان‌و موسیقی‌دان‌بزرگ‌قرن‌چهارم‌هجری است.

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو — باید اینسان‌قدر چون من نکته‌سنجی نکته‌یاب؟
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری — ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب
هرکرا در کوی من افتد پس از عمری گذر — همچو عمر رفته‌اش نبود به سوی من ایاب
روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل — شب دواجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست — ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیست‌تن‌ماهی‌صفت‌خوشدل‌به‌آب‌استیم و بس — آب‌مان باشد طعام و آب‌مان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس — بیست‌تن در یک قفس بر گو چسان آرند تاب
خدمتی جز شعر فرما مر مرا کاین روزگار — شاعری ننگست کش نتوان شنود از هیچ باب
وز طریق لفظ و معنی بیش از این‌یک فرق نیست — شاعران را با یهودان از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه — وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب
ملکها گیری به یک گفتار چبود گر مرا — هم به‌یک‌گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت به رنج — من‌نیم‌خورشید و مه تا باشم از رایت به تاب
شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بست — شکر یزدان راکه هستی مدح‌گوی بوتراب
آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه — آنکه باکینش گناه است آنچه در گیتی ثواب
هردو عالم از زکات بخشش او یک نصیب — گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب — خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون — مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
مؤمن صدیق از قهرش بنالد از عمل — کافر زندیق با مهرش ننالد از عتاب
بخت‌او تختیست‌کاو را عرش یزدانست فرش — چهر او مهریست کاو را نور ایمانست تاب
گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از مشیمهٔ مام پوید واژگون زی پشت باب
طاعت میکال بی‌مهرش نیفتد سودمند — دعوت جبریل بی‌عونش نگردد مستجاب
تا قدومش‌گشت‌زیب‌فرش خاک از عرش پاک — قدسیان را ذکر لب یالیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا — قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب
تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال — تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هرکه یار او بیالد چون نهال از انبساط — هرکه خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

## وله ایضاً فی مدحه

بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب | به قدر یک شب هجر تواش کنند عذاب
خوشا به حالت آن زاهدی که در محشر | به قدر یک دم وصل تواش دهند ثواب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری | به گردن دلم افکند صدهزار طناب
حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون | اگرچه گرمی تب برطرف کند عناب
به زیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو | چوکافریست که‌سرمست خفته در محراب
دهان تنگ تو آن نقطه‌یی بود موهوم | که می نگنجد وصفش به صد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه‌یی طلب کردم | اشاره کرد به ابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم | رضا به بوسه ندادند آن دو لعل خوشاب
چنانکه‌هرلب لعلش به‌عذر رنجش خویش | ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو به اندازهٔ عتاب رسید | فتاد لاجرم اندر میانشان شکرآب
مکش به‌گوش من ای پارسا ز خلد سخن | که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
به سوی خلد کشیدی دلم اگر بودی | درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه برکشد آهنگ | اگر نه سینه ربابست و ناخنم مضراب
فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر | جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چار اسباب
ز وصل باد به دستم ز هجر خاک به سر | ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
به بزم هردو ز شرم محبتیم خموش | کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
به‌مستی ار عرق‌افشانی از جبین چه عجب | خمار دردسری هست و به شود زگلاب
دهان تنگ تو را نیست گنج آنکه کند | بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
به پارهای کباب دلم نمک پاشند | دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست | که از برای گزک شور می‌کنند کباب
گرت هواست که جان آفرین ببخشاید | بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
به روز حشر بدان حالتی که می‌دانی | برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند | به یک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

به عهد عدل ملک این قدر همی دانم | که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش | به خواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
تهمتنی که ز یک جلوهٔ بلارک او | فتد به خاک هلاکت هزار چون سهراب
تکی ز خنگ وی و گَرد و دَوله در دهلی | غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب[1]
بر آستانش اگر سنجرست اگر سلجوق | به بارگاهش اگر بهمنست اگر داراب
که نشمردشان گردون ز جرگهٔ خدام | نیاوردشان گیتی به حلقهٔ حجاب
به کام اژدر اگر رأفتش دمی بدمد | عموم خلق خورند از لغت او جُلاّب
شها تویی که پس از کار ساز بنده نواز | کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
تویی که هست به همدستی کلید ظفر | پسرند قلعه گشایت مفتح الابواب
اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون | همان حکایت‌میش است و صرفه‌جو قصاب
سنان خطیت آن گرزه مار عقرب نیش | پرنگ هندیت آن اژدهای افعی ناب
یکی بدرّد ناف سمک[2] به گاه طعان | یکی ببرّد فرق فلک به وقت ضراب
چو آن به چنگل خشم تو، ویله در لاهور | چو این به پنجهٔ قهر تو، مویه در پنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند | به پشت‌گرمی شاهین همت تو ذباب
ز خون دیدهٔ خصم تو می‌شدی لبریز | اگر نه دروا می‌بودی این کهن دولاب
ستارگان همه شب تا به صبح بیدارند | ز بیم آنکه نبینند سطوت تو به خواب
ز ملک دفع نماید خدنگت اعدا را | چنانکه رجم شیطان کند ز چرخ شهاب
عیان ز ماهچهٔ اخترت مطالع فتح | چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط | محیط در خوی خجلت‌رود ز شرم تراب
به حجله گاه وغا خنجر تو دامادیست | که کرده است ز خون دست‌و پای خویش خضاب
ولیک تا ندهد روگشا ز خون عدو | عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر و درنگ | چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب

---

۱. نام ولایتی بوده که آن را سپنجاب نیز می‌گفته‌اند.
۲. کنایه از آن ماهی‌است که به‌عقیدهٔ قدما گاوی‌که زمین‌روی شاخ‌آن بوده‌بر پشت آن‌ماهی تکیه‌داشته است.

زمانه را نبود جز به خدمت تو رجوع | سپهر را نسزد جز به حضرت تو ایاب

اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست | به نزد لجهٔ جود تو در شمار حباب

به سیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را | ز فرّ نام تو صاحبقران شود ضرّاب

به چرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود | خرد به سهو سرودش به ره قرین سحاب

چنان به گرد خود از ننگ این سخن پیچید | که نارسیده به گردون شد از خجالت آب

شبی ز روی تفاخر هلال گفت به چرخ | که باد پای ملک را منم خجسته رکاب

جواب دادش کای هرزه‌گرد هرجایی | که از لقای تو دیوانه می‌شود بیتاب

هزار همچو تو یک لحظه نقش می‌بندد | ز نیم جنبش خنگ ملک به لوح تراب

به روز رزم که از خون پردلان گردد | فضای معرکه آزرم بحر بی‌پایاب

زمین شود متلاطم ز موج خون یلان | بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب

درون لجهٔ خون دست و پا زند گردون | ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب

زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره | فلک بجنبد از بادگرز چون سیماب

ز اشک چشم عدو لجه‌یی شود هامون | که ساق عرش کند تر ز جیش خیزاب

زمانه‌جفت کند موزه پیش پای اجل | پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب

نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد | که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب[1]

خدنگ‌دال پرت چون ز چرخ دال مثال | به‌صید نسر فلک‌بال‌و پر زند چو عقاب[2]

شوند بی‌پر ازان لاجرم ز لانهٔ چرخ | دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب

پرنگ هندی رومی تنت همی گیرد | مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب

شود ز تربیت آفتاب شمشیرت | فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب

شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب | رسد به گوشم من صار غایباً قدخاب

جدا ز خاک درت هرزمان خورم افسوس | به طرز پیر دل افسرده ز آرزوی شباب

---

۱. درین بیت نهنگ سبز کنایه از شمشیر و مقصود از مجموع بیت اینست که شمشیر تو سرخ شدن از خون پهلوانانی مانند سرخه و سرخاب را بر خویش شوم و نامبارک می‌شمارد (محجوب).

۲. دال و نَسر نام دو صورت از صور منطقة‌البروج است که یکی را نسر واقع و دیگری را نسر طایر گویند.

کفی شهیداً باللّه که من به هستی خویش | نه لایقم به خطاب و نه در خورم به عتاب
بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد | ز باب جانب مام و زمام در بر باب
گرم بسوزی و خاکسترم به باد دهی | به هیچ‌جا نکنم جز به درگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی | به یمن تربیتت ای خدیو عرش جناب
به چند باب مرا برتری مسلم ازو | به شرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد | که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل | که بود نادان جولاهکی قرین دواب
نیای من همه بحثش به صدر صُفهٔ علم | ز شش‌جهات وچهار اسطقس وهفت‌حجاب
نیای او همه گفتش به شیب دکهٔ جهل | ز آبگیره و ماشو و میخ‌کوب و طناب
دوبم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر | که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه‌رانم درباب باب خویش که‌بود | کمال بابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته | ز ابر و مخزن و دریاو لؤلؤ خوشاب
به عکس بابک نجّار او که بد سخنش | ز رند و مثقب و معل و کمان و دولاب
سیم که مامک عیسی‌پرست او بودی | ز بی عفافی طبّاخ مطبخ احزاب[1]
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را | ندیده‌طلعت‌خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب | برای آنکه نکو نی پژوهش انساب
نخست اینکه ازو کم نیم به فضل ارچه | هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم مجرّد نظر کنی بینی | که نظم من زر پاکست و نظم او قلّاب
به‌ویژه آنکه گر او مدح اخستان[2] کردی | که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست او را | هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب

۱. اشاره به مادر خاقانی که گویا عیسوی نسطوری و شغلش طباخی بوده که از روم به اسارت ایران درآمده و به دین اسلام گرویده است.
۲. شاعر به خاقانی کنایه می‌زند که ابوالمظفر شاه اخستان و پدرش منوچهر را مدح کرده و یکبار به فرمان منوچهر به زندان او افتاده در حالی که به نوشتهٔ استاد محمدجعفر محجوب قاآنی دچار اشتباه تاریخی شده و منوچهر و پسرش حاکم شیروان و ایرانی‌نژاد بوده است.

ور او مسلسل از قهر اخستان بودی — به‌حبس وکُنده وزنجیر و بند وقید وعذاب
من از عنایت خاور خدای تن ندهم — که‌اوج عرش برینم شود حضیض جناب
زبان ز گفتهٔ بیجا ببند قاآنی — که خود ستایی دور است از طریق ثواب
الا به دور جهان تا مدام طعنه رسد — به فکر خاطی جهان از اولوالالباب
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند — محاسبین جهان ضبط او به‌هیچ حساب

## در تهنیت نظام‌الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب — همچوبخت پادشه‌بیدار شد چشمم ز خواب
روی ناشسته ز دم جامی مئی کز بوی او — تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب
زان مئی کز جام کیخسرو جهان‌بین‌تر شود — گر چکد یک قطره در کاسهٔ سر افراسیاب
چون‌دماغم تر شداز می دیدم ازطرف شمال — تافت خورشیدی که شد خورشید زو در احتجاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز — واندرین معنی دلم در شبهه جان درارتیاب
گاه‌می‌گفتم که‌خورشید است گردون راز اصل — باز می‌گفتم نه حاشا انه شیئی عُجاب
باز می‌گفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین — کادمی‌یک‌ه را دو بیند چون فزون‌نوشد شراب
من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در — بادو چشمی همچو حال‌عاشقان مست وخراب
در سر هرموی مژگانش دوصد ترکش خدنگ — درخم هرتارگیسویش دوصد چین‌مشک ناب
روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ — موی اورا صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من — این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده تاب
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو — یا حواصل بچه‌یی آسوده در پرّ غراب
حرمت‌گیسو و چشمش را بر آنستم که نیست — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
چون مرا زانگونه پژمان دید غژمان شد ز خشم — چنگ پیش آورد تاگوشم بمالد چون رُباب
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان — ای ستارهٔ نازپرور ای فرشتهٔ بی‌نقاب

ای دو رنگین عارضت دارالخلافهٔ دلبری	وی دو مشکین طره‌ات دارالامارهٔ ماهتاب
مهر نورافروز امروزم دومی آید به چشم	من درین احوال حیران کاحولستم یا مُصاب
آفتابی از شمال آید به چشمم جلوه‌گر	وافتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب
نرم نرمک خنده‌یی فرمود و بُرقع برگشود	گفت ما را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب
گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم	اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب
آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه‌گر	هست تشریف ولیعهد شه مالک رِقاب
بوالمظفر ناصرالدّین کز نسیم عفو او	در دهانِ مار تریاق اجل گردد لعاب
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری	گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
جانفشان سرباز شاهنشه حسین‌خان آنکه هست	ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خضاب
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم	شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب
گفت از فضل عمیم خواجهٔ اعظم که هست	هرچه در هستی قُشور و جسم و جان اولُباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه	گفت من خوشتر که دوشم زآسمان آمد خطاب
کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان	در حضور میر برخوان این قصیدهٔ مستطاب

## مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب	در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب
در مبارکتر دمی کز اتّصالات سعود	تا ابد در عرصهٔ گیتی نبینی انقلاب
خلعتی آمد که گویی کرده نسّاج ازل	تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او	نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی‌حجاب
خلعتی گر فی‌المثل آن را به دریا افکنند	تا قیامت زو گهر خیزد به جای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا به حشر	جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین	آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست	زاتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بی‌شمار	یارب این تشریف بر را مرتبت ده بی‌حساب

راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام بأس او با انتقام و عدل او با احتساب
با ولایش هیچ‌کس را نیست پروای گنه با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او در مذاق اهل دوزخ عَذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن برگ هر شاخش زمرّد گشت و بارش زرّ ناب
یاد رای روشنش در خاطرم یک شب گذشت از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب گاه رزمش آب چون آتش بجوشد زالتهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن به دهر رُمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب
بر سراب ار قطره‌یی بارد سحاب جود او تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر روز مهرش فرّ عنقا زاید از پرّ ذُباب
خلقش آن جنّت بود کز یاد آن در هر نفس عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مَشیب تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان رای او بادا مصیب و خصم او بادا مُصاب

## در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه
## در فتنهٔ باب علیه‌اللعنة والعذاب

ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
منت ایزد راکه شه رست از قضای آسمان ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد    اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا به خواب

جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن    کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب

من که از شرم و حیا با کس نمی‌گفتم سخن    رقص خواهم کرد زین پس درمیان شیخ و شاب

نذر کردستم کزین پس هرکجا سیمین‌بریست    گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب

گه کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج    گه به زلفینش درآویزم چو کرکس با غراب

ترککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی    چون دو کوچک لعل و دروی سی‌ودو دُرّخوشاب

مو زره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند    رخ سمن لب بهرمن زلف اهرمن صورت شهاب

گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ    تازه‌روی وعشوه‌جوی وبذله‌گوی ونکته یاب

کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی    گنج سیمش آشکار و کوه‌سیمش در حجاب

همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ    همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب

دی مرا چون دید با یاران به مجلس گرم رقص    هرطرف هنگامه‌یی اینجا شراب آنجا کباب

گفت درگوشم که این مستیست یا دیوانگی    کت به رقص آورده بی‌خود دادمش حالی جواب

کای عطارد خال ای مه زهره‌ات را مشتری    خوشدلم کز کید مریخ و زحل رست آفتاب

آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید    آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب

کز کمین ناگه سه تن جنبید و افکندند زود    تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب

حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیرانداز را    چون کمان ره در گلوبست از پی رنج و عذاب

از خطا زین پس نمی‌گویم صواب اولیترست    کان خطای تیر بد خوشتر ز یک عالم صواب

کشت عمر عالمی می‌سوخت زان برق بلا    گر ز ابر رحمت یزدان نمی‌شد فتح باب

پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل    آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب

اژدها تا بود حفظ گنج می‌کرد ای عجب    اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب

بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن    تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب

بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم    من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب

شیرغاب از پردلی آرد گرازان را به چنگ    لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب

در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت    خود شگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب

تا نپنداری که تنها یک قران از شه گذشت
صدقران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب

خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کاز زمان
خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب

درج درّ سلطنت آن کز سحاب همتش
صدهزاران چشمهٔ تسنیم جوشد از سراب

سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد به ابر
جای‌باران زین سپس‌خورشید بارد از سحاب

اصل‌این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب

آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب

ای‌مهین‌بانوی‌عالم عید کن این روز را
کز نصیب‌عیش‌هست‌این عیدبس‌کامل‌نصاب

عید مولود دوم نه نام این عید سعید
درمیان عیدها این عید راکن انتخاب

زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد
تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بی‌حساب

بی‌ستون برپاست تا این خیمهٔ چرخ کبود
خیمهٔ جاه ترا از کهکشان بادا طناب

## در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب
همی بپیچد بر گرد خویش از تب و تاب

گزافه بود و دروغ این سخن که می‌گفتند
دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب

از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست
به جای او همه زلف تراست پیچش و تاب

دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی
مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب

از آنکه زلف تو مشکست و بارها دیدم
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب

دگر شنیدم کتان ز ماه می‌کاهد
ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب

از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن
مگر نه پیراهن استت کتان و تن مهتاب

دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
هم این فسانهٔ محضست ای اولوالالباب

که زرد چهرهٔ من بر سپید عارض تو
عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب

دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
قسم به جان تو این‌هم نداشت رونق و آب

ز من نداری باور یکی در آینه‌بین
که چهرهٔ تو به یکجا هم آتشست و هم آب

دگـر شنیدم عنّاب مـی نشاند خـون ‌ ‌ ‌ به هرکه گوید این حـرف لازم است عـتاب
از آنکـه دیـدم کـز دیـدگان خـونبارم ‌ ‌ ‌ بخاست لُجهٔ خون تـا مـزیدمت عـناب
دگر شنیدم جای عـذاب نـیست بـهشت ‌ ‌ ‌ اگرچه نص حدیثست و دیده‌ام به کـتاب
ولی جـمال تـو خـرم بـهشت را مـاند ‌ ‌ ‌ وزان بهشت به جانم رسد هـزار عـذاب
دگـر شـنیدم در ری کـسی بـه قـاآنی ‌ ‌ ‌ نداده جایزه وین گفته هم نبود مـصاب
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مـدح ‌ ‌ ‌ بسی جوایز و تشـریف یـافت از نـوّاب
خجسته ماه ولیعهد آن کـه قـدرت او ‌ ‌ ‌ سپهر اخضر سازد همی ز برگ سُـداب
کـفایت کـرمش سـنگ راکـند گـوهر ‌ ‌ ‌ حلاوت سـخنش زهـر راکـند جُـلّاب
بدان رسید که از خویش هم شـود پـنهان ‌ ‌ ‌ ز بسکه عصمت او بسته‌بر رخش جـلباب[1]
بهشت و کوثر و طوبی به مهر او گروند ‌ ‌ ‌ زهی سعادت‌طوبی لَهم وَ حسـنَ مآب[2]
ز یـمن مـعدلت آبـادکـرد عـالم را ‌ ‌ ‌ از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
کفش ببخشد هرچ آن زکان کند تاراج ‌ ‌ ‌ هـلا نـدانـم وهّـاب هست یـا نـهّاب
مگـر ولادت او در شب اتـفاق افـتاد ‌ ‌ ‌ که آفتاب چو شب شد رود به زیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخش به بحر محیط ‌ ‌ ‌ ز آبش آید تا روز حشـر بـوی گـلاب
خلوص‌شاه‌جهان‌جای روح‌وخـون شب‌و روز ‌ ‌ ‌ دوان همی رودش در عروق و در اعصاب
شه ار سؤالی از وی کند ز غایت شـوق ‌ ‌ ‌ یکان یکان همه اعضای او دهـند جـواب
به باده میل ندارد شه ار نـه از سـر مـهر ‌ ‌ ‌ ز پارهٔ جگـر خـویش سـاختیش کـباب
ز بس که دل کشدش سوی شـاه پـنداری ‌ ‌ ‌ فکنده شاه جـهان در عـروق او قـلاب
زهـی ز لطـف تـو در آب مستی بـاده ‌ ‌ ‌ خهی[3] ز قهر تو در سنگ لرزهٔ سیماب
رسول دیـد چـو هـر نـطفه و جنینی را ‌ ‌ ‌ که تا به حشر در ارحام هست یا اصلاب
شـعاع روی تـرا دیـد در مشیّت حـق ‌ ‌ ‌ چـه گـفت گـفت الا ان هـذه لعُـجاب
یقین نمود که بی‌پرده گر تو جلوه کـنی ‌ ‌ ‌ ز شـرم تـیره شـود آفـتاب عـالمتاب

---

۱. جِلباب به معنای جامهٔ گشاد و شاعر در اینجا به معنای پرده و چادر آورده است.
۲. قرآن کریم (آیهٔ ۲۹ سورهٔ الرعد)، یعنی: خوشا بر احوال آنها و مقام نیکوی آنها.
۳. خَهی واژه‌ای برای تحسین است.

خلل به‌روز وشب افتدپس فروض و سنن — نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت تو پس آنگه به‌حکم مطلق گفت — که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
وگر به حکم پیمبر نمی‌شدی مستور — رخ تو قبلهٔ دین بود و ابرویت محراب
تو نیز چون ز رسول این‌چنین عطا دیدی — نثار کردی جان را بر آن خجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش — که گوییت رگ جان و به گردنست طناب
همت به مهر ولیعهد دل کشد چندان — که در بیابان ظهر تموز تشنه به آب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او — چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب — که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
غراب از آن به‌شآمت مثل شد از مرغان — که تیره‌روی چو اعدای جاه اوست غراب
خدای یک صفت خود به جود او بخشید — از آن بود کف جودش مسبب‌الاسباب
اگر مجسم گشتی محیط همت او — سپهر و انجم بودی برآن محیط حباب
ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم — که چون نسوزد کیمخت را به روی قراب
به روز محشر هرچیز در حساب آید — به غیر همت او کان برون بود ز حساب
به مدح او نرسی لب به بند قاآنی — که تیر باهمه تندی نمی‌رسد به شهاب
مدار چرخ رونده است تا به گرد زمین — همی به شکل رحا و حمایل و دولاب
شه جهان و ولیعهد و مام او را باد — خدا معین و ملک ناصر و فلک بوّاب

## در مدح شاهزادهٔ کیوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب — ز گرد خاک سر کوی میرعرش جناب
وکیل ملک ملک مهتری که فُلک فلک — به بحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ‌همت و کوچک‌دلی که دست و دلش — یکی به بحر زند طعنه دیگری به سحاب
بهادری که ز تف شرار شمشیری — بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش — به کام افعی گیرد مزاج شهد لعاب

به خدمت ملک آن ملک‌بخش کشورگیر　　سحرگهان به من از روی لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را　　که تا به گوش نیایش نیوشی از احباب
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو　　بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دو روز بیش که پهلوی استراحت من　　نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود　　گرم به سخره کسی افکند به دجلهٔ آب
مرا ز بستن نظم این زمان همان عجزست　　که صَعوه را و شکار تدزو و صید عقاب
به خشم رفت و برابرو فکند چین و گشود　　دو بُسّد گهرانگیز را ز روی عتاب
که عذر بیهده تاکی همینت عذر بس است　　که عجز طبع فکندست مر تو را به عذاب
بگیر خامهٔ مشکین ختامه را به بنان　　مر این چکامهٔ فرخنده را ببر به کتاب
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک　　که با اسحاب کَفت‌ساحت محیط سراب
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو　　سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
حسام سر فکنت بارور درختی هست　　که بار او نبود غیر روین و عناب
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار　　ز سهم سهم[1] تو مویان غضنفر اندر غاب
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر　　ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع　　چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
سزاست از پی قربانی توجیش عدو　　که در شمار بهیمند زی اولواالالباب
به شرط آنکه چو ما بندگان پاک ضمیر　　که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب
برافکنیم سراسر شکنجها به جبین　　برآوریم یکایک پرندها ز قراب
ز خون خصم تو آریم لجه‌یی که در او　　قباب نه فلک آمد چو قبهای حباب
الا به‌بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب　　عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب
بود به کام موالیت نیش نوش روان　　بود به‌جام اعادیت نوش نیش مذاب

---

۱. سهم اول به معنای بیم و ترس و سهم دوم در عربی به معنای تیر است.

## وله ایضاً فی مدحه

چه‌جوهرست که‌هست اعتبارآتش وآب / چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب

چه لعبتست که چون کودکانش مادر دهر / نموده تربیت اندر کنار آتش و آب

دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین / قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب

مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا / شگفت باره‌یی اندر دیار آتش و آب

چه‌ساحریست‌که فوجی‌ضعیف‌مورچگان / نمی‌روند برون از حصار آتش و آب

سمندرست همانا درست یا خرچنگ / که گشته‌اند ز هر گوشه یار آتش و آب

به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش / بلی به دهر بود پرده‌دار آتش و آب

گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن / که شیرخواری هست از تبار آتش و آب

سبب تماثل با وی بود وگرنه چرا / به خاک و باد بود افتخار آتش و آب

شکار وی نبود غیر صید جان آری / نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب

به راستی که نزیبد نشیمنش به جهان / به غیر دست خداوندگار آتش و آب

ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود / حسام سرفکنش پیشکار آتش و آب

به‌قهر و لطف چنان آب آب و آتش برد / که باد و خاک بود مستجار آتش و آب

ز سیر خنگش کز تندباد برده گرو / شد از زمین به فلک زینهار آتش و آب

تبارک‌الله از آن باد سیرخاک سکون / که در زمانه بود یادگار آتش و آب

زکین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند / دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب

یکی به قهر تو ماند یکی به رحمت تو / بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب

به خشم و لطف تو اندک تشابهی دارد / وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب

اگر به رشتهٔ لطفت نبود پیوسته / گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب

چنان ز آتش و آبم به موزه سنگ فتاد / که کیک افکنم اندر ازار آتش و آب

الا به دور جهان تا که تیر و تیغ ترا / همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

ز تیر و تیغ تو کز آب و آتش افزونست / همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

## ایضاً در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌ثراه فرماید

ای به از روز دگر هر روز کارت / باد بهروزی قرین روزگارت
روز بارت کت فتد در پره گردون / گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهانی پرده پوشد / راز پنهان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین آردت هر شه پیاده / چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
درگهت را چرخ باشد پرده‌داری / زان جدا از در نگردد پرده‌دارت
ابر و دریا در شمار قطره ناید / در کجا در پیش بذل بیشمارت
باد رفتار است خنگ خاک توشت / آتشین فعل است تیغ آبدارت
لاغران فربه ز بازوی سمینت / فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
خصم گردون زیرپای خویش خواهد / زان به پای خود رود بالای دارت
ای بسار خلق گیتی از یمینت / ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چونان بر سلیمان پیمبر / کرده اقرار بزرگی مور و مارت
شیر گردون روبهی پیشت نماید / تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بس که رستم بر برادر بذله خواند / گر ببیند چاه ویل کارزارت
بس که بر تیر گزین تحسین فرستد / گر به هیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد / گر ببیند خنجر پهلوگذارت
عزم نخجیر غزال چرخ می‌کن / غُرم صحرایی نمی‌زیبد شکارت
زینهار ار گیرد از بأس تو خوابش / تا نیاید آسمان در زینهارت
خواست میزان فلک فهمت بسنجد / دید چون پیر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین برفروزد / باد وش در جان خصم خاکسارت
در بنای لاجوردی سقف گردون / بس خلل افتد ز حزم استوارت
خسروا وصفت حبیب از جان سُراید / تا فتد مقبول رای کامکارت
لیک چون وصفت ندارد انحصاری / سازد اکنون از دعا روبین حصارت

تا کند هر شام دامن پر ز گوهر — آسمان گوهری بهر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مبادا — ابر کف هرگز ز درّ شاهوارت

## در ستایش و نیایش ابوالملوک ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان به دست قضاست — چرا به هرچه کند امر شهریار رضاست
شهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا — به پیش گوهر او کز مثال بی‌همتاست
ستوده فتحعلی‌شاه شهریار جهان — که‌اصل و فرع وجود است و مایهٔ اشیاست
مگر به نعل سمندش برابری کرده — که مه ز خجلت گاهی نهان و گه پیداست
زمانه نافهٔ چین خواند مشک خلقش را — فکند چین به‌جبین آسمان که‌عین خطاست
شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم — زهی عجب که‌به‌صورت کجست و راست‌نماست
ز رشک طلعت او کور گشت دیدهٔ مهر — از آن ز خط شعاعی به دست مهر عصاست
دگر قبول سخن بی‌ادله جایز نیست — مرا به صدق سخن اولین بدیهه گواست
به باغ رزم سنانش نمو کند چون سرو — بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست
فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست — اگرچه پایهٔ او ماورای چون و چراست
جهان به صورت معنیست اندرو مُدغِم — عجب‌مدار که‌او درجهان به‌صورت ماست
یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید — یک آفتاب و مر او را هزارگونه سَناست
اگرچه صد گهر از یک محیط برخیزد — نتیجهٔ گهر صلب او دو صد دریاست
وگرچه این همه پهناورند و بی‌پایان — ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهرزاست
یکی که هستی او هست بی‌بها گوهر — یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو — یکی چوچشمهٔ خورشید ودیگری چو ضیاست
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد — یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
مرآن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر — مراین بسان سلیمان کلید فتح سباست
ز شور خدمت این در سر فلک سودا — ز تف ناچخ این در مزاج خور صفر است

ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار | ز نعل اَبرَش این تا نظر کنی صحراست
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون | زمین درگه این فرق گنبد خضر است
فنا ز رأفت آن گشته همنشین بقا | بقا ز سطوت این درگذار سیل فناست
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی | فضای مملکت این زارض تا به سماست
مرآن نموده سبک سنگ خصم را چون کاه | مراین به گوهر تیغش خواص کاه‌رباست
نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاووس | صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست
به هرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم | به هرچه مکمن کونست رای این داناست
به عرض لشکر آن مهر و مه بود داخل | ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست
هم از تفقد آن یک ستم به جای ستم | هم از تشدد این یک بلا به جان بلاست
همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر | همه سلالهٔ این را جهان ز جان مولاست
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت | همه سلالهٔ این از جلال هفت آباست
مرآن به مملکت چرخ حاکم محکم | مراین به کشور آفاق والی والاست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر | کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع | ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذرّه | ز حسرت گهر این سهیل همچو سهاست
ثنای این دو نیاری نمود قاآنی | اگرچه پایهٔ شعر تو برتر از شعراست
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت | اگرچه حدّت الماس فکرتت برجاست
چه‌سان به بادیهٔ مدحشان کنی جولان | اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدار و برآر دست دعا | اگرچه برتو ز عجز مدیح جای دعاست
زمین درگهشان باد آسمان بلند | مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

## وله ایضاً فی مدحه

این خطّ بی‌خطا که به از نافهٔ ختاست | گر مشک چین ز طیب همی خوانمش خطاست
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه‌روست | دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست

در راستی بود الفش قامت نگار — نونش اگرچه برصفت پشت من دوتاست

عینش هلال شکل و به معنی معاینه — عسین عنایت ازل و عین مدعاست

بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانک — عکس سواد دیده به رخسار دلرباست

یا عکس روی تیرهٔ زنگی در آینه — یا نقش پای شبهه به مرآت اهتداست

یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ — یا برخد نکو اثر خط مشکساست

یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل — از دیرگه به ناصیهٔ بخت پادشاست

پیروزگر حسن شه غازی که از نخست — دندان سپید کردهٔ فرمان او قضاست[1]

گردنکشی که تیغ جهانسوز او به رزم — همعهد بابلیه و همراز با فناست

خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی — در جذب بوسهٔ لب احرار کهرباست

تیغش اگرچه بلع کند صدهزار جان — باز از گرسنگی مثل شخص ناشتاست

هرچند جانور نه ولیکن به خوان رزم — از لقمهٔ حیات مهیای اشتهاست

ملکش چنان وسیع که در شهربند او — لفظی که نگذرد به زبان نام انتهاست

ای خسروی که فتح و ظفر را به روزگار — بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست

از رشک روی ورای تواعمی شد آفتاب — زانرویش از خطوط شعاعی به کف عصاست

راه فنا گرفت بلا در زمان تو — گر بر کسی بلا رسد آن هم یقین بلاست

با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل — غافل ازینکه ابر نه دارای این عطاست

از برق خنده سرزد کاین عین تهمتست — وز رعد غَو برآمد کاین محض افتراست

جولان زن است کوه تو آن خنگ توسنت — یا در نهاد کوه گران سرعت صباست

با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر — سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست

گر عقل نکته‌سنج سراید که جای تو — بیرون بود ز جا همه گویند کاین بجاست

هرسنگ و گل که گشت لگدکوب رخش تو — از شوق چون نبات مهیای اِنتِماست

هرکس که ملتجی به توشد پایه‌اش فزود — جز بحر و کان کشان کف رادتو ملتجاست

کاری مکن که جود تو برکس ستم کند — آخر نه این دو را به سخای تو التجاست

---

۱. دندان سپید کردن کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن باشد (برهان).

دوزخ‌شوی به‌دشمن و جنت‌شوی به‌دوست / کاین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست

چشمی به راه نیست به عهدت جز آنکه فتح / در ره ز انتظار تواش چشم بر قفاست

بس گوهر ثمین که ز جود تو بی‌ثمن / بس دُرّ بی‌بها که ز بذل تو بی‌بهاست

رو بند کرد مقدمت از دیده خسروان / شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست

از کار بسته رأفت عامت گره گشود / غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست

چون دست برفرازی و شمشیر برکشی / گویی هلال بر زبر خط استواست

رُمحت عصای موسی اگر نیست ازچه رو / در روز رزم در کف راد تو اژدهاست

بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست / شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست

آن به آن بر دعای تو ختم ثنا کنم / زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست

تا نقطه‌یی که سرخط تدویر دایره است / هم انتهای دایره هم عین ابتداست

هرکس که با تو چون خط پرگار کج رود / سرگشته‌بادا گرچه همین نیزش اقتضاست

## در مدح محمدشاه غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید

ای‌دل‌اقبال‌وسعادت نه‌به‌سعی‌وطلب‌است / این‌چنین کامروایی نه به عقل و ادب است

جامهٔ بخت به اندازهٔ دانش نبرند / زانکه‌دوران‌راگردش به‌خلاف‌حسب‌است

بختیاری نه به‌اصلست ونسب نی به‌حسب / کامگاری را چونان که ز اصل و نسب است

تا به کی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ / یا خرد از دهر که دورانش همی بوالعجب است

چرخ را کینه بر ارباب خرد قدلزم است / دهر را حیله بر اصحاب هنر قد وجبست

هنری نیست اگر هست هنر بی‌هنریست / خردی‌نیست‌وگرهست خردمُحتجب‌است

عقل فعال ندارد سر عالم زیراک / همه عالم را اسباب به لهو و لعب است

دهر را نیست کفافی به کف عقل و ادب / ور بدی دیدم و دیدی که کرا روز و شبست

چرخ را نیست مداری به سر فضل و هنر / ور بدی گفتم وگفتنی که در تاب و تب است

استخوان زانِ هُما آمد و شهد آنِ مگس / قسمت ما همه زهر و دگران را رطبست

مثل مدعیان با من در حضرت شاه / نه چو در غالیه با عود گزاف حطبست

جبرئیلست و عزازیل به مسندگه عرش
مصطفی را به حرم مشغله با بولهب است

پس من و مدعیان باشیم از خود به مثل
هردو بردرگه سلطان زمان کی عجب است

ظِل حق خسرو آفاق محمد شه آنک
دامن عهدش اندام ابد را سلب است

ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود
که ستایش ببرش تابش ماه و قَصَبست

شخص‌بی‌چون‌راچونی به‌ثنایش‌غلط‌است
با خداوند جهان چونی ترک ادبست

سرّ این‌گونه سخن خواجهٔ ما داند و بس
ورنه از مردم بیگانه نظر در حجبست

حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل
که ازو دولت و دین چونین زیبا سلب است

این‌قدر بس به مدیحش که ز ابنای زمان
حضرت‌شه را فردی به‌هنر منتخب است

مدح دارای جهان را چو نماید اصغا
جانش ازفرط شعف‌بینی کاندرطرب است

شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای
فارس ملک عجم حارس دین عرب است

مهر دلبندش اسرار بقا راست سبب
قهر جانسوزش چونانکه فنا را سبب است

لطف‌جانبخشش سرمایهٔ عیشست و نشاط
خشم‌جانسوزش دیباچهٔ رنج و کرب است

جنت‌از دَوحه لطفش به‌مثل یک‌ورق است
دوزخ از آتش قهرش به‌اثر یک لهب است

هرکجا دولت او یارش ازان در فرح است
هرکجاصولت‌اوخصمش ازان‌درتعب‌است

بخت جاوید وی و دولت جان‌پرور او
هست فردی که ز دیوان‌بقا منتخب است

ملکا بار خدایا بود این سال چهار
کز غلامیّ شهم فخر به جدّ و به اب است

پانصد و پنجاهم پار عنایت فرمود
شه‌مواجب‌که ترا زین‌پس‌این مکتسبست

بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن
که مرا بخت یکی دشمنک زن جلبست

زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند
گرچه‌ام‌محضری از مهر و خطش ماه و شب است

این زمان باز به عرض آرم و جرأت ورزم
زانکه شاهست به مهر ار فلکم در غضب است

ژاژ تا چند سرایی بر شه قاآنی
عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است

تا ز معشوق همی قسمت‌عاشق محن است
تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعب است

حاصل خصم تو جز فقر مبادا به جهان
که فنا را به جهان فقر قوی‌تر سبب است

## در تهنیت ختان و تطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشنست کزو جان جهان در طرب است
در نُه افلاک از او سور و سرور عجب است
چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست
راست‌پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است
مُلک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد
روح بی‌رنج و روان بی‌غم و تن بی‌تعب است
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود
کافرینش همه از وجد به شور و شغب است
از ازل تا به ابد آنچه مقدر شده عیش
راست گویی که ازین سور همه مکتسب است
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست
روز از دود مَجامر همه تاریک شب است
دلی ار نالد بی‌غم به محافل چنگست
تنی ار سوزد بی‌تب به مَطابخ حطب است
دود زنبوره که آمیخته با شعلهٔ سرخ
مشک شنگرف خور و زنگیِ چینی صُلَب است
شمع روشن به شب تیره تو گویی به مثل
پرتو مهر پیمبر به دل بولهب است
متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع
جذبهٔ خواجه مگر این حرکت را سبب است
بس که بر چرخ ز زنبوره جهد آتش و دود
خاک پنداری با چرخ برین در غضب است

از پــی رقــص بــه بـزم انـدر هـرجـا نگـری

شوخ سیماب سـرین و مـه سیمین غَـبَب است

کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خـطست

بزم بستان شـد و سـروَش هـمه سـنگرف لب است

شــاهدان را چـو بـه رقـص انـدر بینی گـویی

بــدر راکـــوه احــد تــعبیه انـدر عـقب است

مــجلس رقــص بــه کــهسار بـدخشان مـاند

زان سرین‌ها که چو مهتاب نـهان در قـصب است

شــوخ رقـاص چــو در چـرخ درآیـد گـویی

کاین همه جنبش افـلاک بـدو مـنتسب است

گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اَصَم

مـاه ذیـحجه مگـر تـالی مـاه رجب است

آتشـین تـیر و شب تیره عـجایب ماریست

که هوا چـون جگـر دوزخ ازو پـر لهب است

مار دیـدی کـه خـورد نـار و بـه تـرکیب او را

دل ز باروت و سر ازکاغذ وتن از خشب است

مــار دیــدی بـه هـوا رقـص کـند وز تَـف او

چـون دل دشـمن شـه روی هـوا مـلتهب است

ذو ذنب دایــم از چـرخ بـه خـاک آون بـود

وینک از خاک به چرخ آون بس ذو ذنب است

زاهد خشک کـه مـی‌داد جـهان را سـه طـلاق

تـر دمـاغ اینک در حـجلهٔ بـنت‌العنب است

دهر بدشوی و طـبیعت زن و غـم نسـل کـنون

نسل غم نیست که آن عنین شد این عزب است

شب درین جشن فلک را ندهد راه قضا
زانکه از ثابت و سیاره تنش بر جَرَب است

نایب‌السلطنه را نوبت تطهیر رسید
زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است

پور شه نور دل و دیدهٔ خسرو عباس
که شهنشه را این است که همنام اب است

گرچه او مردمک دیدهٔ شاهست ولی
نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است

تا همی زنده کند نام نیا را به جهان
نایب‌السلطنه از شاه جهانش لقب است

شعرا گرچه ز تطهیر سرانددند سخن
من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است

شارع پاک چو بی‌پرده سخن گفت ازان
شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم
بهر تطهیر که فرمودهٔ شاه عرب است

شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست
به دهان برد و گمان کرد که دانهٔ رطب است

خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف
بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است

بوسه زد تیغش آنگه به همایون عضوی
که کلید در گنجینهٔ نسل و نسب است

پسته از پوست برون آمد و بادام از مغز
پسته از پوست چو بادام تنش پر ثُقَب است

زادهٔ شـــه نـــخروشید و نـــجوشید ز درد
قامتش گویی نخلی است که بارش ادب است
طـفل نـه ساله که دیدست که در پیکر او
مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است
طـفل نـه ساله شنیدی که هنوز از دهنش
بـوی شیر آید و زو در بدن شیر تب است
شه به هرسو که نظر کرد مر او را می‌دید
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است
ازکرم بس که به درویش و توانگر زر داد
کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهب است
نـــایب‌السلطنه را کیست اتابک دانـی
آنکه صد گنج لآلیش نـهان در دو لب است
جـوهر فـضل هـدایت که سراپای جهان
زآتش فکـــر فـــروزندهٔ او مـــلتهب است
تـــا دم صـــور بـماناد ازیـن سـور نشـان
که تهی زو همه آفاق ز رنج و کرب است

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه
## حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است
در جسم منست آنچه به گیسوی تو تاب است
دل بی‌تو بسی تنگتر از سینهٔ چنگ است
جان بی‌تو بسی زارتر از زیـر ربـاب است
بر ما به تکبر نگری این چه غرورست
از ما به تغافل گذری ایـن چه عتاب است
بی‌موی تـو چون موی توام روز سیاهست
بی‌چشم تو چون چشم توام حال خراب است
گـویند کـه از نـار بـود مـار گریزان
چون‌است که مار تو به نار تو حجاب است

عمریست که بی‌نار تو و مار تو ما را — هم دل به شکنج اندرو هم جان به عذاب است
بختت نه اگر دیدهٔ من بهرچه بیدار — چشمت نه اگر طالع من از چه به خواب است
از جان چه خبرگیری و از چشم چه پرسی — آن‌بی‌تو پر از آتش و این بی‌تو پر آب است
مهر من و جور تو و بی‌مهری گردون — این هرسه‌برون چون کرم شه ز حساب است
دارای فلک قدر حسن‌شاه که گردون — با لطمهٔ پرّ مگسش پرّ ذباب است
رُمحش به چه ماند به یکی غژمان تنّین — کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است
تیرش به چه ماند به‌یکی پران شاهین — کز آن به بد اندیش جهان پرّ غراب است
با سطوت او گر همه‌گردنده سپهرست — با صولت او گر همه پاینده تراب است
تن خسته شکالیست که‌درگاز هژبر است — پربسته‌حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا دادگرا مُلک ستانا — کت مُلک‌ستان‌ازمَلَک‌العرش خطاب‌است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست — ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرّین ز چه رو آن را همواره عذارست — مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیاب است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست — در کاخ تو کازرم بهشت از همه باب است
هرجاکه نهی پایِ خدود است و جباه است — هرجاکه کنی روی قلوبست و رقاب است
تیغ تو نهنگ و تن‌بدخواه تو بحرست — تیر تو هژبر و تن بدخواه تو غاب است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست — با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
گاوزمی از جنبش جیش‌تو ستوهست — شیر فلک از آتش تیغ تو کبابست
هر عرصه که یکبار برو تاختن آری — تا شامگهِ حشر به خوناب خضاب است
هرچشمه که یک روز درو چهره بشویی — تا شام ابد جاری ازان چشمه گلاب است
هر پهنه که یک روز درو تیغ بیازی — تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی — با نسبت او خردتر از برگ سداب است
بی‌طاعت تو هرچه‌ثوابست گناهست — با خدمت تو هرچه گناهست ثواب است
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است — از مهر تو بر گردن آجال طناب است
شاها به دلم هست یکی راز نهانی — افسوس که بر چهره‌ام از شرم نقاب است

یک نیمهٔ پنجاه شد از عمر و هنوزم | تر جفت نصیبست و نه ز اولاد نصاب است
چیزی که ز مردیم عیانست به مردم | ریشی‌است که آن‌نیز به‌خوناب خضاب است
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش | خوانی اگرش مرد نه آیین صواب است
بس جوزک هندی که بود بر زنخش موی | هرک آدمیش خواند از خیل دواب است
آن راکه نه‌همسر نه خور وخواب فرشته است | وادم همه‌محتاج خورو همسر و خواب است
هر کاو نکند زن کشدش سوی زنانفس | وز بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار | تزویج نمایید که تزویج ثواب است
دختی است پریچهره که تا دیده برویش | مانند پری دیده تنم در تب و تاب است
بی‌جنّت رویش که بود آتش بغداد | چشمم‌همه‌شب تا به‌سحر دجلهٔ‌آب است
گویند جگر گردد از آتش بریان | بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
چون سوی توام روی امید از همه سویست | چون باب توام اصل مراد از همه باب است
در روی زمینم نه به‌غیر از تو مناص است | وز دور زمانم نه به غیر از تو مآب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار | هرجا که روم سوی توام باز اياب است
ناکامی من با چو تویی سخت عجیبست | بی‌مهری تو باچو منی سخت‌عجاب است
برتافته ماری همه شب تا به سحرگاه | در پنجهٔ من همچو یکی سخت طنابست
چون دیدهٔ وامق همه شب اشک فشانست | چون طرهٔ عذرا همه‌دم در خم و تاب است
گر بوتهٔ اکسیر گران نیست پس از چه | پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
مانندهٔ خونی که به تندی جهد از رگ | خونی‌جهد ازوی که نه‌خون نقرهٔ‌ناب است
دیوانه صفت کف به دهان آرد گویی | از مستی شهوت چو یکی خمّ شراب است
گر نفج ز هم باز کند چون شتر مست | جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور | کز یاد وطن گریان برسان سحاب است
گاهی بخمدگاه سر از جیب برآرد | ماناکه دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفیدست | عمان نه و چون عمان پر درّ خوشاب است
قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست | کاورا دل از اندیشهٔ این کار کباب است

گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است

تا شهوت پیری نه به مقدار جوانیست
تا قوت‌شیخی نه به معیار شباب است

رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است
بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است

## وله ایضاً مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست
دارد به پیش دست و دل شهریار دست

شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک
دارد به خسروان جهان ز افتخار دست

شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین
چون دست همتش یکی از صدهزار دست

نگرفته است پیش کسی از ره سؤال
جز پیش ساقی از پس جام عقار دست

ساید ز عزّ و کوکبه بر نه سپهر پای
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست

ای داور زمانه که خلق زمانه را
از جود تست پرگهر شاهوار دست

گردون خورد یمین به یسارت که در جهان
دارم من از یمین تو اندر یسار دست

هر کاو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای
وآنکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست

آن یک به پای خویش گذارد به قید پای
وین یک به‌دست خویش نمایدفکار دست

گردون در انتظام جهان عاجزست از آن
در دامن تو بر زده بی‌اختیار دست

از روشنی تراست چوخورشید چرخ رای
وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست

کردی ز بس به جانب هر سائلی دراز
از روی همت ای شه با اقتدار دست

دستی کنون دراز نگردد برت ز آز
شستند خلق یکسره از افتقار دست

مهر از در تو روی بتابد به وقت شام
زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد
هرکس که چید گل شودش پر ز خار دست

تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند
سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست

باکعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ
بالا کند اگر ز برای قمار دست

از چار پنج مهره به ششدر در افکنیش
اندر بساط آری اگر یک دو بار دست

هرگه که نوک تیر تو رویین‌تنی کند
از بیم جان به سر زند اسفندیار دست

چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای | کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند | چون نیستت به‌مدح شه کامگار دست
تا هرکسی ز بهر بقا و دوام خویش | دارد به پیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو | بادا بلند سوی فلک بی‌شمار دست

## وله ایضاً فی مدحه

باز این تویی شها که جهانت مسخرست | بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
باز این منم که طبع روانم سخن‌سر است | شیرین کلام من به مثل تُنگ شکرست
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح | طبعت محیط فیض و کفت کان گوهرست
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم | غمگین ز فکر روشن من مهر انورست
باز این تویی که مهرهٔ اقبال بدسگال | از دستخون داو جلالت به ششدرست
باز این منم که تهنیت‌آور به سوی من | روح‌امامی از هری و مجد همگرست[1]
باز این تویی که حارس کریاس شوکتت | طغرلتکین و انسزو سلجوق و سنجرست
باز این منم که منبع جان‌بخش فکرتم | چون چشمهٔ زلال خضر روح‌پرورست
باز این تویی که عرصهٔ جاهت چنان وسیع | کاندر برش مساحت گیتی محقرست
باز این منم که هرکه نیوشد کلام من | گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرست
باز این تویی که از تو گه رزم در هراس | گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذرست
باز این منم که داور اقلیم دانشم | ملک سخن به تیغ خیالم مسخرست
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر | با چار رکن وشش‌جهت و هفت کشورست
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن | گنجینهٔ پر از دُر و یاقوت احمرست
باز این تویی که تیغ جهان سوزت از گهر | چون ذوالفقار حامی دین پیمبرست
باز این منم که حجله‌نشینان فکر من | چون روی نوعروسان پُر زیب و زیورست

---

۱. مراد امامی هروی و مجدالدین همگر شعرای معاصر سعدی است. رباعی معروفی به مجدالدین همگر نسبت می‌دهند که در آن امامی هروی رااز خود و سعدی برتر دانسته بود.

باز این تویی که سدّهٔ کاخ رفیع تو — با اوج عرش و سدره و طوبی برابرست
باز این منم که چون که مکرر کنم سخن — اندر مذاق خلق چو قند مکررست
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو — رای و کی و نجاشی و خاقان و قیصرست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک — خورشید از خجالت رایش مکدرست
هوشنگ ملک‌پرور و جمشید ملک‌گیر — دارای تاج بخش و خدیو مظفرست
تا چرخ را مدار بود برقرار باد — زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقررست

## در ستایش کهف الادانی والاقاضی وزیر بی‌نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صدهزار نیشترست — بلکه از صدهزار بیشترست
شرح یک ماجرا ز دردسرم — موجب صدهزار درد سرست
پیکرم آنچنان شدست ضعیف — که نهان همچو روح از نظرست
زین سبب درکفم ز غایت ضعف — خشک چوبی به گاه پویه درست
لاجرم گاه پویه پندارند — که عصایی به سحر ره سپرست
گر هلال این‌چنین ضعیف شود — عاطل از سیر و جنبش و اثرست
کوه اگر بیند اینچنین آسیب — لرزه‌اش تا به حشر درکمرست
پیش اشک دو چشم خونبارم — قلزم اندر شمارهٔ شمرست
قامتم خم شدست همچو کمان — لیک در پیش تیر غم سپرست
تن افسرده‌ام ز غایت ضعف — چون یکی چوب خشک بی‌ثمرست
موی از تاب تب برانداممم — بتر از نیش ناچخ و تبرست
در و بام سرایم از شیشه — راست‌گویی دکان شیشه‌گرست
همه لبریز از آن قبیل عرق — کش به چارم مزاج سرد و ترست
آه از آن شیشه‌یی که چون کژدم — هیأتش دل شکاف زهره درست
لاطئی هست کاب شهوت آن — رافع رنج و دافع خطرست
دوستانم زنند دست به دست — که فلان ای دریغ محتضرست

آنچنان لاغرم که پنداری | پوستم زیر و استخوان زبرست
لاجرم هر که مر مرا بیند | فاش گوید که این چه جانورست
حجرهٔ من زمین یونانست | بس که در وی حکیم چاره‌گرست
دهنم از حرارت صفرا | از عفونت چو کام شیر نرست
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف | چون دل خصم صدر ناموَرست
حاجی آقاسی آن جهان جلال | که جهانش به چشم مختصرست
آنکه رایش مدبر فلکست | وآنکه قدرش مربی قدرست
آنکه از مهر و کین او زاید | هرچه اندر زمانه خیر و شرست
جنبش خامه‌اش چو گردش چرخ | پایمرد صدور نفع و ضرست
لیک سیرش خلاف سیر سپهر | دوست را نفع و خصم را ضررست
طبع او بحر و گفت او گوهر | دست او ابر و جود او مطرست
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست | از گمان و قیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر | کاین خلایق[1] نه لایق بشرست
اگر از خود بُدی فروغ قمر | گفتمی کاو برای و رو قمرست
روی او نیست آفتاب سپهر | لیک چون آفتاب مشتهرست
خامهٔ او چو خام خسرو عهد | مادر فتح و دایهٔ ظفرست
با عتابش که هست مایهٔ مرگ | خون و جان جهانیان هدرست
دل و دستش به گاه جود و کرم | غارت گنج و آفت گهرست
چون غزالی رمیده از صیاد | حزم او پیش بین و پس نگرست
لطف او روح‌بخش و روح‌افزا | قهر او جان‌ستان و جان شکرست
ای بهشت جهانیان که جحیم | زاتش سطوت تو یک شررست
هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمهٔ خضرست
جامهٔ شوکت و جلالت را | دیبهٔ نه سپهر آسترست

۱. خلایق در اینجا جمع خلیقه به معنای خُلقیات آمده است.

نوش در کام دشمنت نیش است  زهر در کام دوستت شکرست
صاحبا بندهٔ تو قاآنی  که خداوند دانش و هنرست
گِله‌ها دارد از تغافل تو  لیک دلش از زبانش بی‌خبرست
هیچ گفتی که هینه چاکر من  مدتی شد که غایب از نظرست
هیچ گفتی که در کدام محل  به کدامین سراچه‌اش مقرست
جد پاک تو مصطفی که بقدر  ذاتش از هرچه جز خدای برست
به سرای فلان یهود شتافت  دید چون خسته‌حال و خون جگرست
زادگان را مگر نه در گیتی  شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که پاکشم چندی  ز آستانت که از سپهر بسرست
باز گفتم که بنده در همه حال  از تولای خواجه ناگزرست
سایه جز پیروی گزیرش نیست  هرکجا کافتاب درگذرست
زبر و زیر زیر فرمانت  تا زمین زیر و آسمان زبرست

## و له ایضاً فی مدحه

عاشق بی‌کفر در شرع طریقت کافرست  کافری بگزین گرت‌شور طریقت‌در سرست
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین  آوخا زین قید آزادی که قید دیگرست
نور ایمان مضمرست ای خواجه در ظلمات کفر  آری آری چشمهٔ حیوان به ظلمات اندرست
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست  وین سخن از روز روشن بی‌سخن روشنترست
زان سبب کز هریکی دیدند چندین معجزات  از طریق عجز می‌گفتند کاو پیغمبرست
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست  پس به معنی مؤمنست آنکو به صورت کافرست
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی  درد آن و سوز این الحق عجب جان پرورست
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق  بانگ کوس از ضربتست و بوی عود از آذرست
عکس‌های فکرت تست آنچه اندر عالمست  نقش‌های فکرت تست آنچه اندر دفترست

خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام		وانچه گفتی گفتی این فرمودهٔ اسکندرست[1]

یک سخن سربسته گویم کاو نداند بدسگال		مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدرست

فعل و مصدر را ز یکدیگر بنتوانی گسیخت		کایندو را با یکدگر پیوند بوی و عنبرست

هست یک خورشید رخشان وانچه بینی روزنست		هست یک هستی مطلق وآنچه بینی مظهرست

می خمار آرد هم از می دفع می‌گردد خمار		لاجرم اندر تو ای دل درد و درمان مضمرست

تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن		وین عجب کان راستی را باز میزان مسطرست

ترک اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع		هرچه خیزد ناقصست و هرچه زاید ابترست

خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود		هرچه می‌زاید حرامست از پسر یا دخترست

خلق نیکی کز طبیعت می‌بزاید مرد را		پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست

وادمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر		اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سرست

شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست		اسب چوبین کودکان را بهر بازی درخورست

فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید		کانکه بی‌می مستی آرد در پی شور و شرست

اژدهای نفس نگذارد که رو آری به گنج		اژدها کش شوگرت در سر هوای گوهرست

شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد		لاجرم هر آدمی کاو حیّه در شد حیدرست

اژدها کش هیچ می‌دانی درین ایام کیست		میر احمد سیر تست و صدر حیدر گوهرست

میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او		زانچه آید در گمان و وصف و دانش برترست

ذات بی‌همتای او قلبست و گیتی قالبست		عدل ملک‌آرای او روحست و عالم پیکرست

فطرت او آسمانی کش محامد انجمست		طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست

گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو		نیست سلطان هرکه چون هدهد به فرقش افسرست

لاغرستش کلک اگرچه فتنهٔ عالم بود		آری آری هرکجا بسیار خواری لاغرست

محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم		این همه انجم بر او چون مهرها بر محضرست

گر ز گردون فرّ او افزوده گردد نی عجب		هرکجا آیینه بینی صیقلش خاکسترست

---

۱. در اسکندرنامهٔ نظامی داستان رفتن اسکندر به رسالت از جانب شخص خویش به سوی دشمن، به تفصیل آمده است.

گر به کام شیر بنگارند نام خلق او | تا ابد چون نافه آهو کان مشکک او فرست
آصف‌بن برخیا[1] گر خوانمش آید به خشم | خواجه خشم آردبلی گر گویش چون چاکرست
هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادنست | هرکجا وصفی ز رایش اختر اندر اخترست
کلک او یک شیرنی باشد ولی دارم شگفت | کز چه آن یک شیر یک هندوستان نی‌شکرست
تا جهان ماند بماند او که بی‌او روزگار | موکبی بی‌شهریارست و سپاهی بی‌سرست

## در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاج میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست | کاندر وجود واجب و ممکن مصورست
از واجبست خالق و از ممکنست خلق | چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست
خالق ز خلق هیچ دارد گزیر ازانک | خورشید را چو نور نباشد مکدّرست
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور | هرچ او به شمع اقرب باشد منورست
پس هرچه اقربست ز ابعد بود منیر | چون آنکه ابعدست ز اقرب مکدّرست
از ممکنات معنی انسان مقدمست | در خلقت ار چه صورت انسان مؤخرست
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست | دانش کدام آنکه بقایش میسّرست
آری بدانشست بقا زانکه آدمی | باقی‌ترست از آنکه بدانش فزونترست
باشد بقا به دانش و دانش به عقل و عقل | مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست
آدم بلی به عقل شود کامل‌التّصاب | وانرا که عقل نیست چنو گاو یا خرست
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید | تا غایتی که حق را منظور و منظرست
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر | کز غیب تا شهودش ظاهر به مظهرست
انسان کاملست بلی مظهر وجود | کاو عرش و فرش و لوح و سپهرش به محورست
انسان کاملست که باقی بود به ذات | از جمله ممکنات که نفس پیمبرست
بعد از نبی ولیست بهردور و این زمان | آن کش به فرق رایت شاه مظفرست

---

۱. آصف‌بن برخیا یکی از علمای بنی‌اسرائیل و به روایتی نام وزیر حضرت سلیمان است و احضار بلقیس را از شهر سبا در یک طرفةالعین بدو نسبت می‌دهند.

چونانکه گفته‌اند بود فرق زاب خضر | تا آب ما که منبعش اللّه اکبرست[1]
آری محمدست و علی اصل و فرعشان | شاهست و آنکه سایهٔ شاهیش بر سرست
کهف‌الانام مرجع اسلام کش مقام | صدره فراز سدره بر از چرخ اخضرست
نامش نیاورم به زبان زانکه روح پاک | بیرون ز گفتگوی زبان سخنورست
وصفش نیاورم به لبان زانکه نور صرف | هرچش بروی آوری از وی مکدرست
لیکن محققست مر او را که همچو روح | از مردمان کناره و با مردم اندرست
با مردم اندرست که روح مجسمست | از مردمان کناره و جسمی مطهرست
بگذار و بگذر از همه کتّاب دفترش | هرون واصفست و نظامست و جعفرست
آن خواجه‌یی که بر در سلطان تاجدار | مختار ملک و دولت و دیوان و دفترست
سلطان دین محمّد شاهست کز ازل | جاوید عهد او را مهدست و بسترست
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود | بحر همم سپهر کرم کان گوهرست
مجد علی سمو سما عین کبریا | ظل خدا مؤیّد خلاق داورست
دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار | محنت فزای خانهٔ مانی و آزرست
دارای کین گذار که در دشت کارزار | تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدرست
این داور زمانه که شخصش به بارگاه | آرایش شمایل اورنگ و افسرست
وان خسرو زمانه که ظلش به پیشگاه | بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصرست
آن دادگر که در خم پیچان کمند او | دیربست تا که گردن گردون به چنبرست
ایوان داد و دین را لطفی مجسمست | میدان رزم و کین را مرگی مصوّرست
آشفته‌یی ز خلقش هر هشت جنّتست | آسوده‌یی ز عدلش هر هفت کشورست
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق | هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدرست[2]
با طبع راد او که دو کونش مخففست | در چشم همتش که دو عالم محقرست
گوهر چه قدر دارد آبی معقّدست | درهم چه وزن دارد خاکی مزوّرست

---

۱. اشاره به این بیت خواجه حافظ است:

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش اللّه‌اکبر است

۲. طاق نه رواق کنایه از نه فلک و کاخ ششدر کنایه از گیتی است که دارای شش جهت است (محجوب)

شاهنشها گذشت مرا پنجسال و اند | تا سر بر آستان خداوند بر در است
فرش آنچنان به درگه شاهم که خاک راه | چون خاک ره به مقدم شاه جهان زرست
آری زرست خاکم و چون شاه پرورد | کز آفتاب خاک و زر و سنگ گوهرست
لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه | ممکن روایتی نه بگفتست و دفترست
آرامش دلم نه ز چشم مکحلست | واسایش تنم نه ز زلف معنبرست
خارم به جای گل همه در جیب و دامنست | خونم به جای مل همه در جام و ساغرست
تارست در وثاقم اگر ماه نخشبست | خارست در کنارم اگر سرو کشمرست
نوشم به کام نیش شد از بخت واژگون | کاین داوری به عهد تو کس را نه باورست
پیر ارچه گشته‌ام نبود هیچ غم از انک | اندر دعای شاه جوانیم در سرست
یارب بقای دولت شه باد جاودان | جاوید چون به دولت شاهی برابرست
بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر | تا زینت سپهر ز خورشید انورست
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه | تا در صدور حکم قضا چرخ مصدرست



## در ستایش شاهزادهٔ آزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تا لاله به باغ و گل به گلزارست | مبخواره ز زهد و توبه بیزارست
بر لاله به بانگ چنگ می‌خوردن | عصیان گذشته را ستغفارست
امروز نشاط مُل به از دی بود | وامسال صفای گل به از پارست
نوروز و جنون من به یک فصلست | نیسان و نشاط من به یکبارست
در کام کهینه جرعه‌ام رطلست | بر نام مهینه قرعه‌ام یارست
ایمان بِهِلم که نوبت کفرست | سبحه بدرم که وقت زنارست
ساقی جامی که عشرتم خامست | مطرب زیری که حالتم زارست
می از چه نمی‌خوری مگر ننگست | بوس از چه نمی‌دهی مگر عارست
من شیخ نوان بدل ندارم دوست | تا شوخ جوان ماه رخسارست
تسبیح ببر که در کفم بندست | دستار بِهِل که بر سرم بارست

می ده که نسیم سبزه در مغزم ‌ ‌ ‌ مشکین نفحات زلف دلدارست
برخیز و یکی به بوستان بخرام ‌ ‌ ‌ کش سبزه بهشت و جوی انهارست
برگرد سمن بنفشگان بینی ‌ ‌ ‌ پیرامن روز از شب تارست
گل دایره‌یی ز لعل و بلبل را ‌ ‌ ‌ دو پای برو به شکل پرگارست
آن بلبلکان نگرکشان در حلق ‌ ‌ ‌ بی‌صنعت خلق بربط و تارست
وان بربط و تار ایزدیشان را ‌ ‌ ‌ حاجت نه به زیر و بمّ او تارست
وآن قمریکان که شغلشان بر سرو ‌ ‌ ‌ چون موزونان نشید اشعارست
وان سنبلکان که بویشان در مغز ‌ ‌ ‌ گویی به دل گلاب عطارست
وان نرگسکان چو حوضی از بلور ‌ ‌ ‌ کش زرد فواره‌یی ز دینارست
بساگرد یکی طبقچهٔ زرین ‌ ‌ ‌ کوبیده ز نقره هفت مسمارست
وآن شاخهٔ ارغوان که ترکیبش ‌ ‌ ‌ چون مژهٔ عاشقان خونبارست
یا پاره‌یی از عقیقکان خرد ‌ ‌ ‌ کز ساعد شاهدی پدیدارست
وان نیلوفر که چون رسن بازان ‌ ‌ ‌ بی‌لنگر بر رسنش رفتارست
بر بام رود به ریسمان گویی ‌ ‌ ‌ دزدست و کمندگیر و طرارست
وآن خیری زردبین که از خردیش ‌ ‌ ‌ رنج یرقان عیان ز رخسارست
نرگس از ساق خود عصا گیرد ‌ ‌ ‌ مسکین چکند هنوز بیمارست
وان غنچه به طفل هاشمی ماند ‌ ‌ ‌ کاو را ز حریر سبز دستارست
از بیم همی به زیر لب خندد ‌ ‌ ‌ کش خار رقیب سان پرستارست
شَعیای[1] پیمبرست پنداری ‌ ‌ ‌ کش اره به سر نهاده از خارست
یا طوطیکی به خاربن خفته ‌ ‌ ‌ کش زمرد بال و لعل منقارست
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت ‌ ‌ ‌ بس صورت گونگون نمودارست
نه سرخی لالگان ز شنگرفست ‌ ‌ ‌ نه سبزی سبزگان ز زنگارست

---

۱. شعیا نام دیگری از حضرت زکریا پیامبر بنی‌اسرائیل است که طبق روایات مذهبی به درختی پناه برد و در دل آن جای گرفت و شیطان به صورت پیری درآمد وارهٔ دوسر را نزد مردم آورد تا با آن درخت را ببریدند و زکریا را میان درخت به دونیم کردند.

ای ترک به فصلی این‌چنین ما را — دانی که شراب و بوسه در کارست
در خوردن باده این‌چه تعطیلست — در دادن بوسه این چه انکارست
ها باده بخور بهار در پیش است — هی بوسه بده خدای غفارست
پرسی همه دم که بوسه می‌خواهی — می‌خواهم آخر این چه اصرارست
گویی همه دم که باده می‌نوشی — می‌نوشم آری این چه تکرارست
می‌ده که شبست و جمله در خوابند — جز بخت خدایگان که بیدارست
شهزاده علیقلی که از فرهنگ — قاموس علوم و کنز اسرارست
فخریست ازان سبب لقب او را — کش فخر به نه سپهر دوارست
چرخ ارچه بلند پیش او پستست — سیم ار چه عزیز نزد او خوارست
جز آنکه به بذل گنج مجبورست — در هرچه گمان برند مختارست
روحیست کش از عقول اجسامست — نوریست کش از قلوب ابصارست
بیند به سرایر آنچه آمالست — داند به ضمایر آنچه افکارست
رویش به بها چو لمعهٔ نورست — رایش به ذکا چو شعلهٔ نارست
ای جان جهان که خنجرت جسمیست — کش نصرت و فتح و فال و مقدارست
گویی که ز صلب آسمان زاده — شمشیر کج تو بس که خونخوارست
آنانکه سفر کنند در دریا — گویند به بحر کوه بسیارست
من گر ز تو چون به دست تو دیدم — دانستم کاین حدیث ستوارست
لیکن نشنیده بودم از مردم — بحری که مقام او به کهسارست
بر کوههٔ زین چو دیدمت گفتم — بر کوه نشسته بحر زخارست
گر خصم ترا بود سرافرازی — یا بر سر نیزه یا سر دارست
بازست پی سؤال در پیشت — هردستی اگرچه برگ اشجارست
قوس است و بال تیر و تیر تو — در قول و بال خصم غدارست
وین طرفه که قطب ساکنست و او — قطب ظفرست و نیک سیارست
بزم تو سزد ستام قاآنی — علیین جایگاه ابرارست

تـا بـار خـدا بکست و عـالم دو — تا دخترکان[1] سه مـامکان چـارست
پنج و شش نرد حکـم هـفت اقـلیم — چون هشت جـنان تـرا سـزاوارست
نـه گـردون وقـف ده حـواست بـاد — تـا سـهلترین کسـوری اعشـارست

## در سبب زکام کهف‌الادانی والاقاضی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر ز انـوارست — که رخ نمود که گیتی تمام فـرخـارست
که لب گشود ندانم کـه از حـلاوت او — به هرکجا که نـظر مـی‌کنم نـمکزارست
دگر که آمـد و زنـجیر دل کـه جـنبانید — که سر نهاده چو مجنون به دشت و کـهسارست
چه تاک بود که بنشاند و کی رسید انگور — که هفت خمّ سپهر از شراب سرشارست
حدیث عشق مگر رفت بر زبـان کسـی — که شور و ولوله در کوی و شهر و بازارست
زُ خلق احمد مرسل مگر نسیمی خـاست — که هرکجا گذرم تبت است و تـاتارست
زُکام خواجه گواهی بدین دهـد گـویی — که این نسیم ز خلق رسول مـختارست
چو نام خواجه برم جان بگـیردم دامـن — که روز عشرت احرار و وجد ابرارست
به جان خواجه که از وصف عشق درمگذر — که عشق چاشنی روح و قوت احـرارست
چو عندلیب سرودی ز سرّ عشق بگـوی — که هرکجا که رود ذکر عشق گلزارست
به ناخن قـلم آن چـنگ ایـزدی بـنواز — کـه از حـقایق بـروی هـزار اوتـارست
اگرچه نـیست ز انبوه خـلق راه سـخن — تو راز گوی که محفل تهی ز اغـیارست
حجاب بر نظر تست ورنه از سر صـدق — به‌چشم یاری در هرچه بنگری یـارست
حدیث عشق بگو لیک بـی‌زبان و سـخن — که نطق و حرف و معانی حجاب انظارست
خموش گویاخواهی به‌چشم خـواجـه نگـر — که هر اشارت او یک کتاب گـفتارست
به مهر خواجه نخست از خصال بـد بگـریز — که خوی بد گنه و مـهر و اسـتغفارست
تورا چوخوی بدی هست وخود اسیر خـودی — چه احتیاج به زنجیر و بـند و مسـمارست

۱. مقصود از سه دخترکان معدنیات و نباتات و حیوانات و مقصود از چار مام چهار عنصر است.

گمان مبر که به شب دزد را عسس گیرد ... که او به خویِ بد خویشتن گرفتارست
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار ... تراکه از حسد و حرص سینه پرخارست
چو کاسه‌ییست نگونسار حرص تا صف حشر ... به هیچ پر نشود کاسه چون نگونسارست
به مهر خواجه قدم زن به صدق قاآنی ... که صدق شیوهٔ احرار و خوی اخیارست
ز صدق در ره او بر خود آستین‌افشان ... از آنکه شرط نخستین عشق ایثارست
ز عشق دم‌زن و پروای هست ونیست مدار ... اگرچه دم زدن از عشق کار دشوارست
به مدح عشق سخن هرشبی دراز کشم ... چو صبح درنگرم یک دو مشت پندارست
یکی به خواجه نظر کن که از پس هفتاد ... ز بهر راحت خلقش روان در آزارست
تو سست می‌روی و راه‌سخت در پیشست ... تو سنگ می‌زنی و آبگینه در بارست
هرآن سخن که نگویی ز عشق هذیانست ... هرآن کمر که نبندی ز صدق زنارست
دگر ز اهل ریا تات جان بود بگریز ... که حق به جانب دردی‌کشان میخوارست
بکفشِ پارهٔ دردی‌کشان نمی‌ارزد ... سری که بالش او از دو شبر دستارست
به زاری آنکه کند صید خلق بازاری ... خدا ز زاری بازاریانش بیزارست
ز بی‌خودی نفسی بی‌ریا برآوردن ... به از ریاضت صد سالهٔ ریاکارست
دل شکسته دلیلست بر درستی صدق ... کمال مرغ شکاری کجّی منقارست
در آب دیده دو صد نقش می‌نماید عشق ... برآب نقش زدن کار عشق مکارست
به‌غیر خواجه که‌نقش‌دلست وصورت جان ... ز عشق هرکه زند لاف نقش دیوارست
همین نه‌تنها مردم‌گیاه هست به چین ... به شهر ما هم مردم‌گیاه بسیارست
به احتیاط قدم نه به خاک وادی عشق ... که خاک و خار بیابان عشق خونخوارست
هنوز از پس چندین هزار سال وصال ... دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست
کرا که گامی محکم شود به مرکز عشق ... به گرد چنبر هستی چمان چو پرگارست
حکیم گوید این نطفه‌یی که گردد شخص ... نخست پارهٔ خونی پلید و مردارست
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر ... بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست
ز مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی ... زهی لطیف و عظیما که صنع جبارست

مراگمان که حکیم این سخن به تعمیه گفت — که این حدیث نه از مردم هشیوارست
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر — که نام و نسبت هستی بدو سزاوارست
خمیرمایهٔ عشقست و دست پخت خدای — کلید مخزن امرست و گنج اسرارست
مشاعر همه اشیا ازو وزان سببست — که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست
شعور لازم هستی است وانچه گویی هست — همی به حکم خرد زان شعور ناچارست
مگر نه خانهٔ شش گوشه یی که سازد نحل — برون ز فکرت اقلیدس و سنمارست[1]
مگر نه کاه چنان در جَهَد به کاه ربا — چو عاشقی که هواخواه وصل دلدارست
نه عنکبوت تند تار بر به گرد مگس — که داند آنکه شکار مگس کند تارست
نه آب و گل ز پی لانه آورد خَطّاف — چنانکه گویی از دیرباز معمارست
نه شاخ نیلوفر نارسیده برلب طاق — بتابد از طرفی کش به بام هنجارست
مگو که خواجه کیت بار داد و گفت این حرف — گشوده درگه باری چه حاجت بارست
ولای خواجه مرا بی‌زبان سخن آموخت — زبان شمع فروزنده چیست انوارست
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان — کرند ورنه در و بام پر ز گفتارست
به حق هر آنکه یکی قطرهٔ درست شناخت — چنان بدان که شناسای بحر زخّارست
چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق — که بر دو دیده ز هریک هزار استارست
به چشم خفته نماید هزار شکل بدیع — نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست
نپرسی این همه اشیا که بینی اندر خواب — کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدارست
نپرسی اینهمه الوان و چاشنی زکجاست — که در شمار بساتین و برگ اشجارست
نپرسی این همه دستان که می‌زنند طیور — که بد معلمشان وین چه چنگ ومزمارست
رموز این همه اشیا رسول داند و بس — که مظهر کرم کردگار غفارست
محمد عربی قهرمان روز حساب — که لطف و قهرش میزان جنت و نارست
خدا و او بهم اینگونه عشق می‌ورزند — که کس نداند که عاشقست و که یارست
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب — ز بس که رحمت او پرده‌پوش و ستارست

---

۱. سنمار معماری رومی که قصر خورنق را برای نعمان‌بن منذر ساخت (معین).

ز بوی نرگس فرمود صالحان را منع — ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست
دلا ز مدح محمد به مدح خواجه گرای — که خواجه از پس او بر دو کون سالارست
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی — که همچو دست ملک خامه‌اش گهربارست

## در ستایش شاهزادهٔ علیین و ساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهارست — جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست — خاک چمن از آب روان آینه‌دارست
تا می‌نگری کوکبهٔ سوری و سرو است — تا می‌شنوی زمزمهٔ صُلصُل و سارست
سوری به چه ماند به یکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتارست
نسرین به چه ماند به یکی بیضهٔ الماس — کان بیضهٔ الماس پر از عود قمارست
مانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبارست
از لاله چمن چون خد ترکان خجندست — وز سبزه دمن چون خط خوبان تتارست
در پهلوی گل خار شگفتا به چه ماند — مانند رقیبی که هم آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله — کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست
نی‌نی چو یکی بختی مستست ازیراک — بینش چو بختی که به بینیش مهارست
راغ است که از سبزه همی زُمُرّد خیزست — باغ است که از لاله همی مرجان زارست
نرگس به چه ماند به یکی کفهٔ الماس — کان کفهٔ الماس پر از زرّ عیارست
یا حقه‌یی از کاه‌ربا بر طَبَقِ سیم — یا ساغر سیماب پر از زرّ و عقارست
نی‌نی ید بیضای کلیمست به سُفتش — از پارهٔ زربفت یهودا نه غیارست
بط بچهٔ پیلست به خون برزده خرطوم — یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مارست
زان غنچه عزیزست که زر دارد در جیب — وین تجربتست آنکه نه زر دارد خوارست
ای ترک بیاتات ببوسم که به نوروز — فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست
برخیز و بده باده نه ایام گریزست — بنشین و بده بوسه نه هنگام فرارست
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم — کانجا که بت ساده بط باده بکارست

ما نامی گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ — ارکان بهار است از این روی چهارست

زین چار مگر چاره نماییم غمان را — کاندل رهد از غم که بدین چار دوچارست

پار از تو دلم داشت به یک بوسه قناعت — وامسال نه قانع به هزار و دو هزارست

از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار — کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست

ور منع کنندت که مده بوسه برآشوب — کاین سنّت عیدست و در اسلام شعارست

گر سنّت پارینه بجز بوسه نبد هیچ — امسال همه قاعدهٔ بوس و کنارست

هرچند که بدعت بود این قاعده لیکن — این بدعت امسال به از سنت پارست

ای ماه که با روی تو برقع نگشاید — هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست

زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنجست — چشمین تو تاگوش همه‌خواب وخمارست

گر باده دهی زود که انده به کمین است — ور بوسه دهی زود که عشرت به گذارست

بوسی دو سه مستانه مرا بخش به تعجیل — کز وصل تو واجب‌ترم ایدون دو سه کارست

یک امشبکی بیش مجال سخنم نیست — فردا همه هنگامهٔ عید و صف بارست

مدح ملک و تهنیت عید ضرورست — کاین هر دو زمان را سبب دفع ضرارست

مشکل که دگرباره مرا کام دهد بخت — زیرا که جهان را نه به یک حال مدارست

بینی که بهاران سپس فصل خزانست — بینی که حزیران عقب ماه ایارست

فرداست که از پشت کشف تیره‌تر آید — این دشت که امروز پر از نقش و نگارست

گل مشت زری دارد نازد به خود امروز — فرداست که با دست تهی همچو چنارست

چون دولت خسرو نبود عادت گردون — تاگویی جاوید به یک عهد و قرارست

دارای جوان بخت فریدون شه غازی — کانجا که رخ‌اوست همه ساله بهارست

گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست — لشکر شکن و پیل‌تن و شیرشکارست

چون روی به بزم آرد یک چرخ سهیلست — چون‌رای به‌رزم آرد یک‌دشت سوارست

شاها به جهانت همه چیزست مهیا — وانچ آن به‌یقین نیست‌ترا عیب‌و عوارست

از خون عدوی تو زمین چشمهٔ لعلست — وز گرد سمند تو هوا قلزم قارست

شخص امل از قهر تو در سوز وگدازست — جان اجل از عفو تو در بند و فشارست

بر سفرهٔ جود تو زمین زائده چین است — در موکب جاه تو فلک غاشیه‌دارست

یاللعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز — کت گه به یمین اندر و گاهی به یسارست

هرگه به یمینست همه جنگ و جدالست — هرگه به یسارست همه امن و قرارست

برقیست که تابش همه تابنده جحیمست — بحریست که آبش همه سوزنده شرارست

در چشم نکوخواه تو یک طایفه نورست — بر جان بداندیش تو یک هاویه نارست

گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ — کایدر مثل او مثل عِجل و خُوارست

آنجا که جلال تو فلک خاک‌نشین است — آنجا که نوال تو ملک شکرگزارست

گر کلک تو در دست تو آمد گهرافشان — پیداست که‌این خاصیت‌از قرب جوارست

از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت — کان‌نزدتو بی‌قیمت‌واین پیش تو خوارست

آن مختفی از چشم تو درصدر جبالست — این محتبس از قهر تو در قعر بحارست

از رُمح تو چو رُمح تو می‌پیچم بر خویش — کاو همچو عدوی‌تو چرا زرد و نزارست

ای شاه ز قاآنیت ار هیچ خبر نیست — باری خبرت‌هست کش‌از مدح دثارست

دارد پی ایثار تو برکف گهری چند — وان نیز دریغا که نه در خورد نثارست

آن‌قدر بمانی که خطاب آیدت از چرخ — شاها به جنان پوی که نک روز شمارست

## وله ایضاً فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرورست — یار جوان می کهن خدای غفورست

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمّل — شعله‌و خس‌برق و دشت‌سنگ و بلورست

بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ — توشه کم و ره دراز و مرحله دورست

یارغیورست و حسن سرکش ومن مست — شوق فزون صبر کم شرابِ طهورست

بادیه بی‌آب و چشمه دور و هوا گرم — رخ تر و لب خشک و آفتاب حَرورست

زهد گنه می ثواب هجر قیامت — وصل جنان یار حور بزم قصورست

طاقت و دل زهد و مست واعظ و رندی — قوت و شل پند و کر بصیرت و کورست

جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رویت — هاله و مه ابر و مهر سایه و نورست

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت
خارو رطب نیش ونوش سوک و سرورست

گریه مطر اشک قطره دیده سحابست
عشق شرر شوق شعله سینه تنورست

بار عدو چرخ ضد زمانه مخالف
نفس رضا دل حلیم طبع صبورست

شاه جهان جم دهر میر زمان کش
مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست

داد به جا دادخواه زنده عدو طی
ملک مصون شرع شاد شاه غیورست

دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش
نکهت و گل بوی و مشک تابش و هورست

نام حسن فکر بکر ذات کریمش
اصل طرب بحر عیش کان حُبورست

باغ و رخش مهر و رایتش مه و رویش
دیو و ملک نار و نور زنگی و حورست

خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد
تا خور و مه روز شب سنین و شهورست

## در گله از حاج اکبر نواب و مدح فخرالعلماء و ذخرالفضلاء ابوالحسن الفسوی الشهیر به خان داماد فرماید

ترک من آفت چینست و بلای ختن است
فتنهٔ پیر و جوان حادثهٔ مرد و زن است

در بهر زلفش یک کابل وجدست و سماع
در بهر چشمش یک بابل سحرست وفن است

دوش تا صبح به هرکوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم دلبر و هم دل شکن است

کأیهاالقوم بدانید که آن زلف سیاه
چون غرابیست که هم رهبرو هم راهزن است

ذرّه را نیست به خورشید فلک راه و بتم
ذرّه را بسته به خورشید که اینم دهن است

خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است
گوهر افشانده ز یاقوت که اینم سخن است

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
بسته‌بر سرو و به‌جد گویدکاین روی من است

قدّ خود داند و چون بینم نخل رطبست
روی خود داند و چون بینم برگ سمنست

گه مرا گوید ها طرّه و رخسارم بین
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترنست

نارون را قدخود خواند ومن خنداخند
گویم ای شوخ بمفریبم کاین نارونست

یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم
گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمن است

آن نه گیسوست معلق به زنخدان او را
که به‌سیمین چهی آویخته‌مشکین رسن است

ساخته از مه نخشب چه نخشب آونگ / طرفه‌تر اینکه به جد گوید کاینم ذقن است
شمع رویش همه نورست همانا خرد است / چین زلفش همه مشکست همانا ختن است
طرّهٔ او دل ما برده ازان پرگر هست / زلف او بر رخ ما سوده ازان پر شکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب / لب لعلش نمکست و مژه‌اش بابزن است
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش / زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روی او آینه رنگست همانا حلبست / خط او غالیه بویست همانا چمنست
نور اگر نیست چرا تازه به‌رویش بصرست / روح اگر نیست چرا زنده به‌عشق بدن است
شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم به‌سرست / یاد مهرش نبود روح و چو روحم به تن است
عاشقش را به مثل حالت شمعست ازانک / هر نفس شمع صفت زنده به گردن زدن است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه / صنمی هست که اندر بغل برهمن است
دوش آمد به وثاق من و ننشسته بخاست / مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم اهلاً لکَ سهلاً بنشین رخت مبر / گفت تباً لک[1] خاموش چه‌جای سخن است
هان بمازار دلم راکه نه شرط ادبست / هین بماشوب غمم راکه نه رسم فطن است
رو ز نخ کم زن و دم درکش و بیهوده ملای / که‌مرا جان ودل از غصه شَجَن در شَجَن است
خیز و زان بادهٔ دیرینه گرت هست بیار / ورنه زینجا ببرم رخت که بیت‌الحزن است
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دَنم / زانکه صاحب دلی امروز اگر هست دَن است
باده آوردم و هی دادم و هی بستد و خورد / هی‌همی گفت‌که می‌داروی رنج ومحن است
ست‌چون گشت به‌رخ خون‌جگر ریخت چنانک / رُخش از خون جگر گفتی کانِ یمن است
چهرش از اشک چنان شد که مثل راگفتم / قرص خورشیدِ فلک مطلعِ عقد پرن است
گفتم آخر غمت ازکیست میندیش و بگو / گفت آهسته به گوشم که ز صدر ز من است
حاجی اکبر فلک دانش و فرکاهل هنر / هر روایت که نمایند ز خُلقش حسن است
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لاولنش / درکلام تواش ایدون سخن از لا و لن است
طنز در شعر تو می‌راند و خود می‌داند / که سخن‌های تو پیرایهٔ درّ عدن است

---

۱. تباً لک = هلاک و زیان بر تو.

حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد | گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند | طفل یک روزه کش آلوده لبان از لبن است
وصف زلفم چو کنی ساز جدل ساز کنند | گویی از زلف منش در دل کین کهن است
کژدم زلف منش بس که گزیدست جگر | عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
نیست بیمش ز سر زلف من ان شاءالله | عاقبت دزد سر زلف منش راهزن است
گفتم ای تُرک بگو ترکِ شکایت که خطاست | گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمن است
کینه باشِعر من و شَعر تو گر جست رواست | فتنه‌اند این دوو آن در پی دفع فتن است
گفتش انصاف گر این باشد ماشاءالله | می‌توان گفت در این قاعده استاد فن است
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان | نیست ور هست خداوند جهان بوالحسن است
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف پنداری | دوجهان روح مجرّد به یکی پیرهن است
عقل از آنست معظّم که بدو مفتخر است | روح از آنست مکرّم که بدو مفتتن است
مُلک را خنجر او ماحی کفر و زللست | شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم | همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر | سنگ آن بادیه تا روز جزا بهر من است
آفتاب از علم لشکر او منخسف است | روزگار از شرر خنجر او مرزغن است
مهر او ماهی‌کش جان موالی فلک است | رُمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است
گرنه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق | که دل خلق به مهر تو چرا مرتهن است
بخرد ماند شخص تو ازیراک همی | فخر عالم به وی و فخر وی از خویشتن است
گوهر مهر ترا جان مؤالف صدف است | سبزهٔ تیغ ترا مغز مخالف چمن است
الفت‌فضل و دلت الفت شیر و شکرست | قصّهٔ جود و کفت قصّهٔ تل و دمن است
هرکجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت | عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجَن | گر زنجمش زر هست ارز سپهرش مِجَن است
هرکجا ذکر ولای تو طرب در طرب است | هرکجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
بدسگال تو به جان سختی اگر کوه شود | گُرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکن است

خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم ‌ ‌ ‌ آتشی هست کش اندر دل خارا وطن است

گر ز فولاد تو آتش کشد از خاره برون ‌ ‌ ‌ ور به تن خاره شود خصم تو خارا شکن است

صاحبا صدرا سوگند به جانت که مرا ‌ ‌ ‌ جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است

گرچه زین پیش ز نوّاب شکایت کردم ‌ ‌ ‌ لیک او خود به همه حال خداوند من است

گله‌ام از دگرانست و بدو بندم جُرم ‌ ‌ ‌ رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر ‌ ‌ ‌ گرچه زخمش به تن از تیغ گو پیلتن است

بلبل از گل به چمن نالد و گل مقصد اوست ‌ ‌ ‌ نفرت او همه از نالهٔ زاغ و زغن است

سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول ‌ ‌ ‌ کز در کبر سخنشان همه از ما و من است

صله‌یی از من و ماشان نشود عاید کس ‌ ‌ ‌ من و ماشان علم‌الله که کم از ما و من است

همه در جامهٔ فضلند ولی از در جهل ‌ ‌ ‌ مردگانند تو گویی که به تنشان کفن است

فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند ‌ ‌ ‌ بحر را پایه بر از حوصلهٔ رطل و من است

من کلیمستم و این قوم بنی اسرائیلند ‌ ‌ ‌ نظم و نصر منشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و پیازست به از سلوی و من ‌ ‌ ‌ این مرض زادهم‌الله همه را راهزن است[1]

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل ‌ ‌ ‌ پس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدن است

من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی ‌ ‌ ‌ نه هرآنکو ز قرن زاد اویس قرن است[2]

خواهم از تیغ به جاشان بدرم پوست به تن ‌ ‌ ‌ لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است

تاعجم را صفت از باده و عیش و طرب است ‌ ‌ ‌ تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک ‌ ‌ ‌ گوییش خون جگر لاله و دامن دمن است

اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال ‌ ‌ ‌ یک جهان‌نور نثارش به‌سر ازذوالمنن است

---

۱. سلوی به‌معنی بلدرچین و من به معنی ترنجبین است که خداوند در بیابان تیه بر قوم بنی‌اسرائیل فرو می‌فرستاد و آنان قدر نعمت‌نشناختند و از خداوند سیر و پیاز و عدس تقاضا کردند. ـــ و زادهم‌الله در مصراع بعد نیز اشاره به آیهٔ ۱۰ از سورهٔ بقره‌است: فی قلوبهم مرض فزادهم‌الله مرضاً و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون.

۲. اویس قرنی یکی از اعاظم صحابهٔ رسول اکرم بود و گویند به مناسبت آنکه خدمت مادر می‌کرد، دیدار آن حضرت را درنیافت. احادیث نبوی بسیار در شأن وی روایت کرده‌اند و اهل تصوف او را از پیران و سرسلسلگان این مشرب می‌شمارند (محجوب).

## وله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / دوزخیم باللّه ار بهشت چنین است
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر وقایع نگار دین مبین است
منت بیمر خدای عزوجل را / کانچه هوا خواه خلق بود همین است
تا چه کند دادگر دگر که زدادش / ملک سراسر نگارخانهٔ چین است
عروهٔ وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش دگر که حبل متین است
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش / پیشرو شام روز باز پسین است
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه به عهد خدایگان زمین است
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه / کش همه‌چیزی به‌جز قران[1] وقرین است
آنکه یمین فلک ز یمن یسار است / وآنکه یسار جهان ز یسر یمین است
آنکه ز بس ایمنی هماره حسامش / از پی آشوب با نیام به‌کین است
تالی عرش خدای و عقل نخستین / از چه ز قدر بلند و رای رزین است
همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی‌المثل اندر کلام سین همه شین است
وین زره رسم خط نه‌کز پی فرقست / کان سه نقط بر نشیب مدّهٔ سین است
ای که ز بخت سمین و تیغ نزارت / پیکر بیداد و داد غثّ و سمین است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / باورش آید که در بهشت برین است
باکرمت تاب یک اشاره ندارد / هرچه در اجزای کان و بحر دفین است
نزد کمالت به هیچ وهم نیرزد / هرچه به تصدیق کاینات یقین است
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش / باگل تشویش و آب مرگ عجین است
در دل خورشید اژدها زده چنبر / یا به جبین در به روی قهر تو چین است
پیرو خصمت به غیر سایه کسی نیست / وان همش از بهر قصد جان به‌کمین است
تیغ تو پهلو زند به آتش سوزان / گرچه ز جوهر قرین ماء معین است
خاک حریمت نشان آبله دارد / بس که درو جای صدهزار جبین است

---

۱. قِران به معنی اجتماع دوکوکب در یک برج است و قدما برای هریک از قرانات آثار نیک و بدی قائل بودند ولی درادبیات فارسی مسامحتاً گاهی قران را به‌معنی شر می‌گیرند و این یکی ازآن موارد است.

خصم تو گر پی برد به چشمهٔ حیوان بهر زوالش زلال خضر معین است
تیغ بلا سر پنجهٔ تو طرفه هلالی در کف خورشید آسمان برین است
یا بدم اژدری نهنگ و یا نی شاخ گوزنی به چنگ شیر عرین است
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت تعبیه در دست جبرئیل امین است
بر تن هر جانور که کسوت هستی است داغ تواش در مشیمه نقش جبین است
کرد رقم خنجرت به ناصیهٔ کفر هرچه ضروریهٔ مسائل دین است
عرشهٔ جم بر فراز باد سبک سیر یا ز بر خنگ باد پای تو زین است
بیلک پیل افکنت به چشم بداندیش رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
دست تویم را چنان ز پای در آورد کز بن هر موجه‌اش هزار انین است
طبع تو کان را چنان به مویه درافکند کاشک روانش به جای دُرّ ثمین است
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاری است یا مدد بینش تو حادثه‌بین است
از اثر عدل تست اینکه در آفاق فتنه به‌چشمان مست گوشه‌نشین است
ملک ستانا بسیج رزم هری را کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
گر دم گرگ[1] آشتی زند به تو بدخواه گوش بمالش که هان هژبر عرین است
ور همه رویین تنست دیده بدوزش بخت ترا ناصرو خدای معین است
تا به جهان از مسیر ثابت و سیّار گه اثر صلح و گه مآثر کین است
باد بهر آن بجزو عمر تو داخل هرچه به هم کردهٔ شهور و سنین است

## در فتح شهر یزد به اهتمام امیرزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه و تفنن به مدح حسینعلی میرزا ملقب به فرمانفرما و شجاع السلطنه رحمه‌الله علیهما

تا سلیمان زمان زندان اسکندر[2] گرفت کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی هلاکوخان که از هر حمله‌یی پشت صدلشکر شکست و روی صدکشور گرفت

---

۱. دم گرگ به معنای صبح کاذب و نیز نام یکی از منازل قمر است.
۲. زندان اسکندر به کنایه از شهر یزد است.

کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی | صیت فرّ و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
خصم را کز جا نمی‌جنبید چون البرز کوه | بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز | از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
یزد را کش خصم پیکرخواند و خود را جان کنون | شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه | شرق تاغرب جهان را ناوک و خنجر گرفت
از خیال مهتری هر کهتری بی‌نام و ننگ | در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم | از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست ودلش چون‌بحر وکان ازهر کران | پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل | با سبک پیکی که در تک پیشی از صرصر گرفت
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس | موکبی بی‌حد کشید و لشکری بی‌مر گرفت
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان | از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان | از تلهف آستین بر خون‌فشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت | ساز و برگ رزم با گردان کنداور گرفت
مر مهین فرزند رادش از پی تسخیر یزد | عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروةالوثقای عون کردگار | کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد کرد آهنگ و از ده روزه راه | آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر | جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
با کف زربخش گفتی از بر تازنده رخش | جای بر باد سبک پی گنج بادآور گرفت[1]
شد چو مجنون بادپیما توسنش وز گرد آن | همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت
رخش او هرجا که رو آورد چون باد بهار | خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نوعروس سوگوار | بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاگشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو | از سنان‌آرمح بر کف خون‌فشان نشتر گرفت
جلوهٔ رخسار و گرد جیش و بانگ توسنش | تاب از خور رنگ ازشب رونق ازتندر گرفت

---

۱. گنج بادآور نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز است و گویند باربد یکی از سی لحن موسیقی خود را بدین مناسبت ساخت (معین).

یزدگنجی بود و خصمش اژدها اینک به جهد / گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت

ناموده عزم روم و چین به یک تسخیر یزد / باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت

یزد پنداری کلید فتح گیهان بد از آنک / تاگرفت آن راجهان را صیت‌او یکسر گرفت

تهنیت را هر وشاقی سیم ساق از هر کران / در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت

در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام / جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه / چون سیه ماری که دردم برگ سیسنبر گرفت

هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود / هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت

این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او / ملک فربه شد به کف تا صارم لاغر گرفت

وهم گوید کاین دماوندست بر البرز کوه / هر زمان کاو جایگه بر کوههٔ اشقر گرفت

عقل پندارد که خورشیدست در تاریک ابر / هر زمان کاو از پی هیجا به سر مغفر گرفت

بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده‌اش / جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن / در بهار از تندکوهی راه هامون برگرفت

نیزهٔ خونخوار در چنگش هرآنکو دید گفت / گرزه[1] ماری جانگزا بنگر کش افسونگر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل / آتش سوزنده جا بر تلّ خاکستر گرفت

نی نی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی / ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد / گه‌روان از عمر و بستد گه سر از عنتر گرفت

گاه کشت آنگونه مرحب راکه از حیرت نبی / مرحبا گویان به لب انگشتِ جان‌پرور گرفت

گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل / قلب‌از قالب، دل‌از بر، روح‌از پیکر گرفت

برشد از دوزخ خروش قدکفانی بر سپهر / بس‌که در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

چون به شکل ماه نو از بدر گردید آشکار / ماه نواز بدر خود را در شرف برتر گرفت

تا همی گویند کز زور امامت مرتضی / با دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت

بادِ هر روزش ز نو فتحی که تاگوید خلق / شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت

---

۱. گرزه به فتح و ضم اول ماری باشد سر بزرگ و پر خط و خال و زهره او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان).

## در مدح شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه

## حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

باز با صَعوه ندانم ز چه رو رام گرفت
باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت

آنکه چون آتش آین سوخت به مه‌تاب افکند
وآنکه چون مجمره افروخت ز جم جام گرفت

حامی ملت اسلام حسن شه که به دهر
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت

آنکه از تیغ بلی شد ز یلان سینه شکاف
وآنکه کوپال گران از کف بهرام گرفت

قدر بازار صدف از گهر نطق شکست
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت

قایل دانش او قول قضا خوار شمرد
سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت

سعی او معنی تهدید ز انذار ربود
جِدِّ او آیهٔ تجدید زالهام گرفت

بر درش بانی گردون ز ازل سدی بست
راه آمد شد بی‌حاصل اوهام گرفت

روز ناورد کلاه از سر گرشاسب، ربود
درگه کینه‌سنان از کف رهام گرفت

هرچه افزود فلک قیمت کالای هنر
مشتری شد وی و از مجمع هنگام گرفت

ای که چرخ از روش عزم توآموخت شتاب
ای که خاک از مدد حزم تو آرام گرفت

بود انگشت نمای همه خصمت زان رو
خویش را از فرغ بأس تو گمنام گرفت

امهات از وَجَع حمل بنالند همی
بعد نه مه که نُطَف جای در ارحام گرفت

نطفهٔ خصم تو ناآمده از صلب برون
که ز شومیش وَجَع در رحم مام گرفت

قطرهٔ ابر چو دست گهر افشانت دید
قهقرا شد به فلک صورت اجرام گرفت

کوه از فرّ و شکوه تو به پا بند نهاد
چرخ از بأس تو تب لرزه بر اندام گرفت

روز را رأی تو در عرصهٔ اظهار آورد
شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت

ذهرهٔ قهر تو در دهر چو شد زهرآلود
با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت

کرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود
رست از قید هیولا ره ابهام گرفت

هرکجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت
حال بیداریشان صورت احلام گرفت

سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دُوار
سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت

فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز
نفس آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

چرخ از اَبَرش عزم تو روش عاریه ساخت — مهر از طلعت رأی تو ضیا وام گرفت
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت — کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی — گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا — زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

## در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه‌الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت — ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند — به کف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت
به سام[1] روز مگر نوح دهر نفرین کرد — که بی‌جنایت معهود رنگ حام گرفت
چو بازگشت جدی‌غرقه چون‌طلیعهٔ صبح — نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
طناب فکرتم آن شب چنان دراز کشید — که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من — ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم — که توسنم را روح‌القدس لجام گرفت
سمند کلک من آن سو ترک ز عرش چمید — چو در میان سه انگشت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد به شاهد روح — ز بس که عیش و طرب بر دلم زِحام گرفت
چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار — چو بختش این صفت از حی لاینام گرفت
سحر چو ریخت فلک گرد مُهرهای سپید — ز جرم خور به سر این طشت زردفام گرفت
ز کُه برآمد آن سرخ شیر زرد مژه — که گرد خود مژهٔ زرد خود کنام گرفت
سپید آهو کان خورد آن غضنفر سرخ — که زرد مژهٔ او تیزی از سهام گرفت
چو صایدان بگرفت آن سپید طایرکان — چو بر کتف زرسنهای زرد دوام گرفت
بتم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش — سواد خطهٔ ری در سواد شام گرفت
مَهَم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور — از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت

۱. حضرت نوح سه پسر داشت بنام سام و حام و یافث که گویند روزی آن حضرت خفته و از حال خویش غافل بود عورتش پدیدار شد، حام بدید و بخندید ولی سام او را پوشانید. چون نوح از خواب برخاست حام را نفرین کرد و رویش سیاه شد و در حق سام دعای خیر کرد.

به ماه چهره پریشید طُرّگان سیاه / دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف / ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم به زلف وی از هرطرف که روی نمود / سیاهی شب یلدا ورا زمام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید به زیر / به جای بادهٔ گلرنگ جابجام گرفت
چنین شراب به شوخی چنان حرام بود / صواب کرد که صوفی به ما حرام گرفت
چومست گشت و ز جا جست و بوسه‌داد بُتم / لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هرلب که مدح خواجه کند / ببایدش ز لب من به بوسه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی / که آفرینش ازو شهره گشت و نام گرفت
ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز / ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی سردمزاجش چو سنگ سخت‌دلست / چو آب کز خنکی معنی رُخام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید / به یک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
به نظم دولت و دین کلک را چو بست کمر / حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نرود تیغ صفدران به نیام / که کلک او دو جهان را به یک پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان‌نثاری را / که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون به‌حق نگری / که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بد از شکوه منوچهر فرِّ سام سوار / که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
نه از غَمام اگر قطره‌یی به بحر چکد / بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت
ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت / ز خواجه خاتم‌لعل وز شه‌حسام گرفت
ایا فرشته گهر خواجه‌یی که قرب ترا / قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را / نخست روز ز یک همت تو وام گرفت
هرآن جنین که زند مُهر مِهرِ تو به جبین / ز حق نشان سعادت به بطن مام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تو دراز / ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو / که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
به بحر مدح تو تا غوطه زد به صدق دلم / بسان سِلکِ گهر نظمم انسجام گرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه — جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت
به احتشام تو همواره چرخ جهدکنان — اگرچه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

## در مدح محمد شاه غازی رحمه‌الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — صدشکر که این آمد و صدشکر که آن رفت
این با طرب و خرمی و فرخی آمد — وان با کرم و محنت و رنج و مرضان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز — مه رفت و خرافاتِ خرافات خران رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام بساط و شعب و زرق و فسان رفت
لاحول‌کنان آمد تا خانه ز مسجد — عابد که ز مسجد به سوی خانه دوان رفت
عید آمد و شد باز در خانهٔ خمّار — شاهد به میان آمد و زاهد ز میان رفت
این طُرفه که با مسجد و سجاده و دستار — زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت
ما هم چله سازیم دگر با می و معشوق — سی روزه به دریوزه انبمان که زبان رفت
رندانه به میخانه خرامیم و گذاریم — سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت
یعنی به در قبلهٔ عالم شه آفاق — سازیم ازین‌روی که بر یاد شهان رفت
ای ترک بپیما به طرب جام جهان‌بین — هان وقت غنیمت بشمر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت که بی‌خون دل خم — خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
گلچهر بتا بادهٔ گلرنگ بیاور — ما را نه جز آن قسمت برآب رزان رفت
مستم کن از آن سان که خراب افتم تا عید — واگه نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
پیش آی و کن از بادهٔ گلرنگ عمارت — ویرانهٔ دل راکه به تاراج غمان رفت
یاقوت روان خیز مرا قوت روان دارد — روزی نگری ورنه ز جسمم که روان رفت
در مشرب چشم و لب تو باده حرامست — آن راکه کشد جام ز غم خط امان رفت
ای ترک کماندار که پیکان نگاهت — از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان — وین طرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرینت بود آون — پیوند چنین مو را باکوه چسان زفت

هرگه نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه — بینند که از حسرت آبم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم — پیش تو حدیثم نباید به زبان رفت
نشگفت که رحمت کند و کام ببخشد — پیری چو منی را که به سر چون تو جوان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب وتوان رفت
ای ماه زمین بوسه دریغ ار نکنی به — زان لب که درو مدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شاهی که ز عدلش به چرا بی‌رَم و وحشت — آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
ببریست عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابریست گهربار چو در بزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال — بایدش فراتر ز بر کاهکشان رفت
جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
تیغش به وغا گرنه خلیفهٔ ملک‌الموت — چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دورهٔ عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
چون نعره کشد کوسش در وقعه ز بیمش — از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت
هرجا که پی رزم کند عزم به رغبت — سوزنده جحیمیست که بایمش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جامش به‌لبان رفت
آن روز که می‌زد ازلی نقش دو گیتی — بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — ای کایت حکمت به‌همه کون و مکان رفت
اوصاف جلال تو نهشتند به جایی — کانجا بتوان هرگز با پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل تواش مسخره بر باغ جنان رفت

## وله ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران غلامت — قضا و قدر هردو در اهتمامت
به خاصان درافتاده غوغای عامی — ز ادراک خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین زافرینش ندارد — مرادی دگر جز حصول مرامت

برون بود نه چرخ از جمع امکان | اگر بود همپایه با احتشامت
به دوزخ گریزند ارباب تقوی | کشند ار به فردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا | گیاهیست روینده از طرف بامت
نسیم قبایل شرک لیکن درآید | پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
به ایوان طرف را به میدان شغب را | قیام از قعودت قعود از قیامت
ز رفعت کند منع تدویر گردون | سنان رماح و قباب خیامت
به عالم درونی و از عالم افزون | چو مضمون وافر زمو جز کلامت
چو در حضرت قدس صفّ ملایک | صفوف سلاطین به صفّ سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر | به هنگام بخشش نیابد تمامت
وگر دست رادت عطا وام دادی | زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمّم به کاری | که حالی نگردید گردون به کامت
کجا آهوی رأفتت کرد جولان | که حالی نشد شیر درنده رامت
زُحل لحظه‌یی دور گردون کند طی | دهد سیرش از اَبرَش تیز کامت
تعالی‌اللّه ای برق تک خنگِ دارا | که‌نقش‌است نصرت به زرین ستامت
تو آن باد سیری که هنگام جولان | بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین می‌نوردی | اگر سوی گردون شود یک خرامت
به یک لحظه پویی ز نُه چرخ برتر | اگر دست دارا نگیرد لجامت
به هر قطره کالای صد گنج بخشد | به گاه کرم دست همچون غَمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد | ز افغانِ افغان به غوغای جامت[1]
هنوز از وغازان زمین لاله روید | ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا و هامون مُغَربَل | ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگر پای عفوت نبُد در میانه | برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بر یمین مایهٔ مرگ تیغت | بود بر یسار آیت عیش جامت

---

۱. جام نام شهریست در خراسان و افغان دوم نیز به معنی اهالی افغانستان است.

خـرد فـتنه انـدر زوایـای عـالم | بـرآیـد چـو نـیلی پـرند از نـیامت
الا تـا مُـدام آورد شـادمانی | بـود شـادمانی مـدام از مـدامت[1]
نـه جـز در رواق ریـاست نشستت | نـه جـز بـر سـریر کـیاست مـقامت

## در ستایش حسین‌خان خازن شجاع‌السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گـنجور دارا دور بـاد | بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور بـاد
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگار | از می مینای مهرش جاودان مـخمور بـاد
آنکه‌چون معمار جودش قصدآبادی کند | آسمان در آستانش کمترین مزدور بـاد
بر فروغ طلعتش هرگه که بگشایند چشم | دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمان را هست مهر و مُهر شه در دست او | تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
غیر این کش پیشکارانند با این هر نـفس | از شهش بر منصبی از منشیان مـنشور بـاد
پیشکارانی که بر خرّم روانشان از سپهر | هر زمان فرّخ نوید سعیکم مشکور بـاد
هر نوایی کارغنون‌ساز فلک آرد پـدید | با نوای سازبختش زاد فـی‌الطـنبور بـاد
بـاد دایـم مـحرم درگـاه دارای جـهان | آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور بـاد
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مـدام | در شبستانش عروس عـافیت مستور بـاد
خاک راه باد پایش توتیای چشم چرخ | نعل سُـمّ ابـرشش تـاج سـر فـغفور بـاد
ای جهانداری که در کریاس جاهت پاسبان | قیصر و رای‌و نجاشی‌و تکین[2] و فور[3] باد
تیغت ارچه هست چون‌سیماب لیکن درمـصاف | از برای قطع نسـل دشـمنان کـافور بـاد
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم فارس | بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور بـاد
جاودان در چنگل شاهین ودر چنگال شـیر | ز احتسابت جای غرم و لانـهٔ‌عصفور بـاد
نیکخواه از ظِلّ چتر رایتت آسـوده حـال | بدسگال از فرّ بخت قاهرت مقهور بـاد

---

۱. مدام اولی به معنای شراب است.

۲. این کلمه ترکی و به معنی خوش‌ترکیب و زیباشکل است و در ترکیب اسماء اعلام آید مانند البتکین و سبکتکین و جز آنها. در برهان قاطع به نام پادشاهی آمده است.

۳. پور و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود به زمان اسکندر که در برابر او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت.

## در مطایبه و تخلص به ستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمدشاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که به آن ترک سر و کار افتد / صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد

من به عمد از پی صلح همی جویم جنگ / کز پی صلحم با بوسه سر و کار افتد

نفسم بر دو یک افتد ز سبکروحی شوق / عدد بوسهٔ من چون به سه و چار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست / نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد

ای‌خوش آن‌وقت که‌خیزد بت من‌از پی رقص / از طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد

ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر / دختر طبع مرا کیک به شلوار افتد

خوشتر آن‌وقت که از غایت مستیش سخن / همچو سرما زده در کام به تکرار افتد

گاه بنشیند و از جای به یک‌پا خیزد / گاه برخیزد و از پای به یک‌بار افتد

آفتاب خردش روی نماید به غروب / بس که چون سایه همی بر در و دیوار افتد

مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار / راست مانند عصا کز کف بیمار افتد

مست در بستر من خسبد و رندان دانند / حالت مست که در بستر هشیار افتد

تا به صبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار / که چو منش آبله از بوسه به رخسار افتد

صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه / کارم از بیم به سوگند و به انکار افتد

ور به خاک قدم شاهم سوگند دهد / ناگزیرم که مرا کار به اقرار افتد

هم به خاک قدم شه که قسم می‌نخورم / گرنه اول به کفم خاتم زنهار افتد

شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم / ورنه حاشا زنم و مسأله دشوار افتد

نی خطا گفتم شاه از همه‌حال آگاهست / می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد

هم‌خدا داند و هم‌شاه که هرشب درشهر / زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد

چون برابنای جهان بار خدا ستارست / لاجرم سایهٔ او باید ستار افتد

می‌خوران را شه اگر خواهد بر دار زند / گذر عارف و عامی همه بر دار افتد

ور به دژخیم کند حکم کشان گوش به رند / همه گوشست که در کوچه و بازار افتد

این همه طیبت محضست که در دولت شاه / گر همه کافر حربیست نکوکار افتد

شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم / که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد
چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود / گر به خاک در شه درخور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد / که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر / ریزهٔ سنگ به قعرش دُر شهوار افتد
خنجر برّان در پنجهٔ او روز عزا / همچو برقیست که در قلزم زخّار افتد
رزمگاهی که درو یک ره شمشیر زند / تا به جاوید ز خون خاکش در آغار افتد
دور بین حزمش بر موم چو تأیید دهد / موم چون بیضهٔ پولادین ستوار افتد
خار ناچیز چو گلبن همه گل آرد برگ / نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای / زود باشد که درش سایه به بلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست / این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام وز کفرست نشان خنجر شاه / از پی قوت دین قاطع گفتار افتد

## در ستایش شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

دوش کانجم شد عیان براین سپهر گردگرد / همچو پیکان‌های سیمین از درون تیره گرد
راست‌گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید / چیده نرّاد قضا بر آبنوسین تخته نرد
یا نه گفتی صدهزاران عنکبوت ازسیم ناب / تار پرتو می‌تنند از اوج سقفی لاجورد
درکنار من نگاری رشک یک‌فردوس حور / چون غزالی با هژبری بر سر یک آبخورد
شوخ‌من شیرین دلی من ترش‌روی تلخکام / زین سپهر شور چشم تند خشم تیزگرد
زاسمان سبزگون بختم سیه چشمم سپید / تن‌جشین و لب‌کبودواشک سرخ‌ورنگ‌زرد
یار دریک‌حجره بامن هردو تنهاروز و شب / هردو هم را دستگیر و هردو هم را پایمرد
اوهمه اصرارکاین موسم‌نشاید روزه‌داشت / من همه انکارکاخر می‌نشاید روزه خورد
هردو گرم گفتگوکامد بشیری کای حکیم / جای کن بر عرش عشرت فرش عسرت در نورد
تاکیت از درد آه سرد خیزد از درون / چند نوشی دُرد دَرد و چند پوشی بُرد بَرد
درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور / خاکپای شه‌بکش در چشم تابرهی ز ورد

با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه — داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ درد
شاه غازی ناصرالدّین آنکه آب تیغ او — از عذار مملکت شوید غبار رنج و گرد
چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار — چون هزاران نیستان شیرست روز داروبرد
گرچه نبود هیچ ممکن رازِ زوجیت گزیر — لیکن اندر بی‌نظیری شاه ما زوجیست فرد
مهر گردون گرنه گرد کفش فراشان اوست — مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد
خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه — بانگ زد بر وی قضا کای بی‌ادب از راه کرد
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف — شاه گوهربخش را بنگر به رخش ره نورد
خسروا ای کز درون بیشهٔ امکان برون — چون تو نامداز پس شیرخدا یک شیرمرد
ای به دست مکرمت افتادگان را دستگیر — وی ز فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد
پیلی و خرطوم تو رمحست در روز مصاف — شیری و چنگال تو تیغست هنگام نبرد
رخش تو زینگونه کز تک در نورد و کوه‌را — هیچ دیبا باف دیبا را چنان ندهد نورد
ابری اندر فیض و رحمت ببری اندر بطش و طیش — بحری اندر برّ و احسان دهری اندر قهر و آرد
سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو — کز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد
تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است — نه‌چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد
شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین — مرد را باید کله تنها نه بهر حشر و برد
کار و کردت چون همه احسان بود در روزگار — کردگار از تست راضی از چه از این کار و کرد
بس که اشک دشمنت از چشم ریزد برکنار — برکنار آب دارد جای دایم همچو جَرد
روز کین کابر بلا گرد افق بندد تُتُق — رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گَرد
چون تو از گرد وغا چون خور برون آیی زابر — خصم نامرد دغا چون خر فروماند به خَرد
خسروا زاندم که ماندم از رکاب شاه دور — در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کرد
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت — کی ثمر بخشد درختی کش نجوشد شاخ و نرد
چون دل خصمت قوافی تنگ و رخش فکر من — بهر مدحت عرصه‌یی خواهد فراخا همچو گرد[1]
تا که در تحقیق اشیا هرکه تعریفی کند — باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
باد دایم اشک چشم و چهرهٔ بدخواه تو — آن ز سرخی همچو بسدّ این به زردی همچو هَرد

---

۱. اینجا گرد به صورت مخفف و به معنای گردون به کار رفته است.

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

عجبی عُجب آن پسر به سر دارد | مانا که ز حسن خود خبر دارد
وقتست که سرگران شود با خویش | از بس که کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم ندانستم | کاو ناز و کرشمه این‌قدر دارد
معشوقهٔ قیصرست پنداری | زان این همه نخوت و بَطَر دارد
طفلست و غرور حسن و دولت را | آمیخته خوش به یکدگر دارد
چون خیره به روی عاشقان بیند | چشمش همه تاچخ و تبر دارد
چون مژه به یکدگر زند گویی | هریک دوهزار نیشتر دارد
با این همه چون به رقص برخیزد | صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آن موی میان بدان همه سستی | کوهی چو احد ز جای بردارد
وآن کوه ز پیچ و تاب پی در پی | چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
اندک اندک گَهش به زیر آرد | نرمک نرمک گَهش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش | گویی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش | مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی | این طرفه غزل چه خوش زبر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد | از مشک سیه کله به سر دارد
چهری به فراز قامت موزون | چون بر خط استوا قمر دارد
رویی ز نشاط می عرق کرده | چون برگل ارغوان مَطَر دارد
قدش شجرهٔ نسب چو برخواند | پیوند به سرو غاتفر دارد[1]
گویی که جهان نهال قدش را | از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خوش سرمه همی کشد نمی‌دانم | کان چشم سیه چه در نظر دارد
مانا خواهد که روز مردم را | از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا به‌وعده خواهم کرد | باور نکنم وفا مگر دارد

---

۱. غاتفر بر وزن کاشغر یکی از شهرهای ترکستان است که درخت سرو آزاد آن معروف است (معین).

پایین‌تر از آن کمر که می‌بندد | از نقرهٔ خام یک سپر دارد
هرخسته که آن سپر به چنگ آرد | پروا نه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرمهٔ گرگ باز پیوندد | زخمی که به کارزار بر دارد
نی نی غلطم دو چشم معصومم | از دیدن آن سرین حذر دارد
کان گرد سرین به شکل گردابست | کشتی چو درو فتد خطر دارد
معجر به هوا برافکند از شوق | هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی | از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری | از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمد شه | کز قدر سپهر پسی سپر دارد
شاهی که ظِهارهٔ وجود او | از اطلسِ هستی آستر دارد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد | از مرگ پل از فنا گذر دارد
چشمی که نه با ولای او خسبد | شب تا سحر از عنا سَهَر دارد
از صولت مهر و کین او زاید | ایام هر آنچه خیر و شر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد | آفاق هر آنچه نفع و ضرّ دارد
طفلی که نه با ولای او زاید | سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند | زهرش همه طعم نیشکر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی | بر تارک مهر و مه مقرّ دارد
بر دارد تیغ تو سرش از تن | گر دل ز ارادت تو بر دارد
تیغ تو ز بس که جانور کشتست | گویی همه هوش جانور دارد
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر | روح‌اللّه نیست هر که خر دارد
مزکوم[1] بود حسود و شعر من | خاصیت نافهٔ تتر دارد
آری چکنند نوای موسیقی | بیچاره کسی که گوش کر دارد

---

۱. مرض زکام.

## در ستایش امیر کامکار محمدحسن‌خان سردار فرماید

فلک‌خورشید و جنت حور وبستان یاسمن دارد
عیان این هرسه را در یک گریبان ماه من دارد
یکی شاهست در لشکر چو در صفّ بتان آید
یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد
قدش از قامت طوبی سبق بر دشت در خوبی
چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
کجا بالعل او همبر کجا با روی او همسر
عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد
شبه بر عاج وشب بر روز وسنبل بر سمن‌دارد
به هرجا بوی زلفش تا بپویی ضیمران روید
به هرجا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد
عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون
دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
دلم زان بی‌نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که بپریشد به رخ گیسو
ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
به بوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد
به یاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد
قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم به دنیا طالب سیمم
که رنگ این و شکل آن نشان زان موی و تن دارد
لعاب پَر پَهَن یارب چرا از چشم من خیزد
گر آن خال سیه نسبت به تخم پَر پَهَن دارد
شب ار با وی بنوشم می صبوحی هست از این معنی
که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
فری زان زلف قیرآگین که بندد پرده بر پروین
تو پنداری شب مشکین ببر عقد پرن دارد
کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه
به هرجا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
سرانگشتان من هرگه که با زلفش کند بازی
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان
دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد
گهی نار غمم روشن بدین در باد زن خواهد
گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
هرآنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
هرآنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد

الا ای آنکه دل بستی به زلف عنبر آگینش
ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی
که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد
دلم را باز ده ای ترک و ناز و عشوه یکسو نه
که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
حسن‌خان میر دریا دل جواد و باذل و بادل
که او را خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
به گرد وقعه تیرش در صف بدخواه پنداری
شهابی در شبِ تاریک قصد اهرمن دارد
در ایمن چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد
در ایسر چون مِجَن دارد عدو را در محن دارد
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید
توان شیر و بُرز پیل و گرز پیلتن دارد
امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت
که هجران توام با رنج و انده مقترن دارد
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری
کرا دوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد
ثنای ناقبول من به تو حالی بدان ماند
که زالی بیع یوسف را به کف مشتی رسن دارد
مرا بیت‌الشرف بُد خطهٔ شیراز و حرمانت
به جان بیت‌الشرف را بدتر از بیت‌الحزن دارد
به چشم خویش می‌بینم که گردون از فراق تو
ز اشک لاله‌گون دامان من رشک دمن دارد

ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی
به همراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با تواش گردون اسیر و مبتلا سازد
چه بیم ار با تواش گیهان غریب و ممتحن دارد
اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد
غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل
که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

## در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

به کف هرآنکه سر زلف دلستان دارد
به دست سلسله عمر جاودان دارد
جبین و چهره و ابروی دوست پنداری
به برج قوس مه و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی ز من گم شد
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد
ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده‌ام از هجر و آرزوی وصال
مرا ز هستی خود باز در گمان دارد
هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
دلم به رشتهٔ زلف تو ریسمان بازیست
که دست و پای معلق به ریسمان دارد
هزار مرتبه‌ام کشته از فراق و هنوز
کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست
از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
مخر به هیچم ای خواجه ترس آنکه ترا
گرانبهایی من سخت دل گران دارد
بغیر هیچ نیارد ستایشی به میان
کسی که وصف میان تو در میان دارد
بغیر نیست نراند نیایشی به زبان
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست
بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد
خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات
بهار عارض تو روی در خزان دارد

اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا ... ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد
و یا شفاعت ما زان کند ز غمزهٔ تو ... که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوت او ... ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سرانگشت حیرت از قهرش ... بروز کین ملک‌الموت در دهان دارد
شهی که غاشیهٔ عمر و دولتش را چرخ ... فکنده بر کتف آخرالزمان دارد
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش ... به چارگوشه بزمش قدر نهان دارد
هزار طنطنهٔ مرگ و های و هوی اجل ... ز یک هَزاهِز رزمش قضا عیان دارد
هرآن نتاج که بی‌داغ طاعتش زاید ... ز ابلهی فلکش ننگ دودمان دارد
هرآن گیاه که بی‌نشو و رأفتش روید ... ز پی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد
خدنگ دال پرش کرکسیست اندک پر ... که زاغ مرگ به منقارش آشیان دارد
شها تویی که دد و دام را ز لاشهٔ خصم ... هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد
به پهن‌دشت وغا زد نفیرِ شادغرت ... هنوز رعشه در اندام کامران دارد
به مَرغ مُرغاب از خون اژدران در دژ ... هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز بارهٔ باخَرز[1] و شهربند هری ... ز ضرب تیشهٔ قهر تو الامان دارد
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تو ... به مرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ ... ز مرز خُنج[2] تا خاک غوریان دارد
هنوز چهرهٔ افغان گروه را تیغت ... ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بأست ... ز دود نایبه چون ملک قیروان دارد
هنوز طایفهٔ قنقرات[3] را قهرت ... ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه ... به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
تویی که پیکر البرز کوه را گرزت ... ز صدمه نرم‌تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشح ابر رادِ کفت ... هزار طعنه به دریای بیکران دارد

---

۱. باخرز نام قصبه‌ای در خراسان است.
۲. خُنج نام ولایتی از فارس است.
۳. قَنقَرات طایفه‌یی از افغان و ترکان است.

ز فیض جود تو هر قطرهٔ فرومایه
ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد

زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
هزارگونه تفاخر بر آسمان دارد

ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم
سمند عزم ترا مطلق العنان دارد

وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه‌اش
میان هر قدمی گنج صد جهان دارد

رفیع درگهت آن قلعه‌یی که کنگره‌اش
سخن به نحوی در گوش لامکان دارد

قدر همیشه بزرگان هفت کشور را
به خاکبوسی قصر تو موکشان دارد

شهامت تو سخن‌سنج طوس را بفسوس
ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد

به عهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
همیشه جنگ و جدل با که با شبان دارد

سری که با تو کند خواهش کله داری
چو گو لیاقت آسیب صَولَجان دارد

اگرچه من نیم آگه ز غیب و می‌گویم
خبر ز غیب خداوند غیب‌دان دارد

ولیکن از جبروت جلال تست عیان
که عزم قلعه‌گشایی آسمان دارد

زکنه ذات و صفات تو آن کس آگاهست
که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد

کسی عروج به معراج حق تواند کرد
که از معارج توحید نردبان دارد

## در ستایش دبیر بی‌نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد
دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید
لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد

هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ
طفل گویی به شبستان ز دبستان گذرد

مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم
بس که بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد

از پس ابر چو خور پی سپر آید گویی
نیل مصرست کزو موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار
مست و سرخوش به چمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی به زمستان دل ما داشت ملال
نوبهارست زمستان چو به مستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل‌گیری
گرش ز اوّل شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در گرو شادی و غم | تات بر دل غم وشادی همه یکسان گذرد
قصّه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست | که پریوار عیان آید و پنهان گذرد
دل به خطش همه برکوه تشابور چرد | جان به لعلش همه برکان بدخشان گذرد
خال برکنج لب از فیض لبش محرومست | چون سکندر که به سرچشمهٔ حیوان گذرد
دل به خط و لب و دندانش به خضری ماند | که به ظلمات همی بر درّ و مرجان گذرد
من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم | ابر آزار تو گویی به گلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب | که پریشان شود آن کو به پریشان گذرد
دوش افتاد به دنبال من آنسان که همی | در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
حالی آمد به وثاق من و ننشسته بخاست | همچو دانا که به سرمنزل نادان گذرد
گفتم از بهر چه‌ای بخت سبک بستی رخت | شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت ای خواجه نه مجنونم کز بی‌خردی | شهر بگذارد و بی‌خود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب | هم خدا داند کاخر چه به مهمان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک جفاگوی که دوست | بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ای مه که ز بی‌سامانی | روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست | ورنه از فاقه به من شب همه طوفان گذرد
خواجهٔ گیتی عبداللّه کز فرط جلال | سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود | وصف هرچیز که از حیّز امکان گذرد
آفرینش را آن گُنج نباشد که در او | توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید | طالب گنج بباید که به ویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک | در ره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو | گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نگذرد بر رخ معموره بی از سیلی سبل | آنچه از لطمهٔ جود تو به عمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم | گر به عهد تو تواند که به ایران گذرد
گذرد بر به بداندیش ز شیوا سخنت | آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد

کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای | همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
نعمت خان نواش نقمت جان خواهد شد | هرکه در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت‌زده درشخص تو بیند شب و روز | کش به لب نعت جلالت به چه عنوان گذرد
کافر ار رایحهٔ خلق تو یابد به جحیم | حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مؤمن ار نایرهٔ قهر تو بیند به بهشت | حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
بس‌که لاحول همی‌خواند و برخویش دمد | فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
همچو دزدی که نماید ببر شحنه گذار | گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
گذرد آنچه به چرخ از فزع شوکت تو | برتن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تولای تو افتاده به چنگ | نیست دستی که ز انده به گریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر | باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد | که برو پیک نظر بر زده دامان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک | نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شُهُب[1] ثاقبه بر دیو رجیم | آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
سرورا ای که خزان با نفس رحمت تو | خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو | بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرّم شود از قاآنی | اگر آوازهٔ این شعر به شروان گذرد

## در ستایش امیر دیوان میرزا نبی‌خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد | مرغان چمن را ز طرب نغمه‌سرا کرد
بی‌برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ | عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابرلب لاله پر از درّ عدن ساخت | هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله درآمد ز در باغ | گل جامهٔ دیبا به تن از وجد قبا کرد

---

۱. شُهُب جمع شهاب است و شهاب ثاقب نام روشناییهای روندویی است که شب هنگام در آسمان دیده می‌شود و طبق روایات دینی شهاب عبارت از تیرهایی است که ملایک به سوی شیاطین می‌افکنند و ازگذر کردن عفاریت و شیاطین و برشدن آنان به افلاک جلوگیری می‌کنند (محجوب).

گل مشت زری جست و به باغ آمد و بلبل / برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز / هر وعده که اقبال به ما کرد وفا کرد
آن ترک ختایی که ز ما بود گریزان / خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی‌برگی ما آن بت بی‌مهر / چون طرهٔ برگشتهٔ خود رو به قفا کرد
و امروز دگرباره به‌صد عذر و به‌صد شرم / چون طالع فرخندهٔ ما روی به ما کرد
ماناکه خبر یافت که شمس‌الامرا دوش / کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد / زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح درآمد بتم از در / واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد سرافکنده و خاموش / چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم / فی‌الحال بخندید و دعاگفت و ثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی / گفتا به جز این‌قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم / زیرا که به خوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و به گنجینه شد و شیشه و ساغر / آورد و بلورین تُه مینا به هوا کرد
می‌ریخت به پیمانه و نوشید و دگربار / پر کرد و به من داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست به زانوی من آنگاه ز بوسه / هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببویید و ببوسید / هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران / گه رخ به زمین سود و گهی سر به سما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه‌افتاد و گهی خاست / گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق / هرلحظه به نوع دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حیرت به فلک کرد اشارت / یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه‌رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز / الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون / چرخی زد و ایّام به کام شعرا کرد
خجلت‌زده خندید که آری بشنیدم / جودی که به جای تو امیرالامرا کرد
سالار نبی خُلق نبی اسم که جودش / چون رحمت یزدان به همه خلق ندا کرد

بدر شرف از طلعت او فرّ و بها یافت | شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست | گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان به دوگیتی | خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت | گیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی | هرکس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر | از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش | زشتست بدانگونه کز و مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست | چون ماه نُوَش رای تو انگشت‌نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان به دل کوه | کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهان را کف راد تو ببخشید | هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو درو هست فروزان | شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زردست چو خجلت‌زدگان دیدهٔ خورشید | مانا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست | کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق می‌چکد از ابر | پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایهٔ آسایش خلقی و به ناچار | خود را به دعا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد | هرکس که سر از مهر به پای تو فدا کرد

## در ستایش شاهنشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

الا تدارک ماه صیام باید کرد | خلاف عادت شرب مدام باید کرد
به مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد | ز می قعود و به تقوی قیام باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بدآواز | به خویش عیش شبانگه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست | که گوش هوش به وعظ امام باید کرد
امام را چو به منبر درآید از در وعظ | لقب خلیفهٔ خیرالانام باید کرد
ز می‌کشان به صراحت گریز باید جست | به زاهدان به ضرورت سلام باید کرد

هـزار مـفسده خـیزد ز ازدحـام عـوام — به زهـد چـارهٔ ایـن ازدحـام بـاید کـرد

بــه نـزد مـفتی در هـرکجاکـه بـنشیند — ستاده دست بـه کش احـترام بـاید کـرد

به هرچه گوید تسلیم صـرف بـاید بـود — به هرچه خواند تـصدیق تـام بـاید کـرد

خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکـند — کنون ز بیم بـه کـمتر عـوام بـاید کـرد

چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد به باد — یکی ز نو طلب نـنگ و نـام بـاید کـرد

به بزم رندان گیسوی چـنگ و بـربط را — شبی پریشان در سوک جـام باید کـرد

ز فرط رندی ما آن غزال وحشـی بـود — به زهد و تقویش این ماه رام بـاید کـرد

بـه شـام عـید نـماید چـو مـاه نـو ابـرو — نظر نـخست بـه مـاهی تـمام بـاید کـرد

بـدان دو طـرهٔ عـاشق‌کشی که مـی‌دانـی — بســان حـبل متین اعـتصام بـاید کـرد

طناب در گـلوی شیخ شـهر بـاید بست — روانــه‌اش بـر قـایم مـقام بـاید کـرد

به‌هوشیاری و مستی رهبست چون بـه خـدا — ازیـن دو کـار نـدانـم کـدام بـاید کـرد

ولی طبیعت از آنجاکه سرکشست و حرون — ز حکمتش به سر اندر لجام بـاید کـرد

نه در طریقهٔ رنـدی حـریص بـاید بـود — نه در صلاح و ورع اقـتحام بـاید کـرد

به‌خویش خوش نبود التزام هـیچ عـمل — به جز مـدیح مـلک کـالتزام بـاید کـرد

رضای خسرو عادل رضـای بـارخـداست — درین مـقدمه نـیک اهـتمام بـاید کـرد

پس از نیایش گیهان خدا و نعت رسول — سـتایش شــه کـیوان غـلام بـاید کـرد

خـدیو راد مـحمد شـه آفـتاب مـلوک — که شکر نـعمت او بـر دوام بـاید کـرد

بلند پایه خـدیوی کـه قـصر جـاهش را — قیاس از آن سوی نور و ظلام باید کرد

ثـنای حـضرت او بـر دوام باید گـفت — دعای دولت او صبح و شام بـاید کـرد

ز اشک‌چشم حسودش محیط‌باید سـاخت — ز دود مطبخ جـودش غـمام بـاید کـرد

بــقای دهــر اگــر رو بـه کـوتهی آرد — ز دور دولت او عـمر وام بــاید کــرد

وگــر خـدای بـطی زمـان دهـد فـرمان — بـه عـهد شـوکت او اخـتتام بـاید کـرد

زبـان تیغش چـون آیـد از نـیام بـرون — ز بــیم تــیغ زبــان در نـیام بـاید کـرد

ز روزه تلخ شـود کـام لاجـرم بـر شـاه — بسیج معذرت از طـبع خـام بـاید کـرد

گدای درگه شاهنشهست قاآنی     چه شکرها که ازین احتشام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر     حدیث را به همین جا تمام باید کرد

## در ستایش امیر دیوان میرزا نبی‌خان فرماید

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد     جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد به خرمن     یا صاعقه‌یی بود که بر کوه گذر کرد
خسبزید و بگیرید و بیارید و بپرسید     زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید     من یافتم آن شعبده کان شعبده‌گر کرد
آن‌یار منست‌آن و همانست‌و جزاین نیست     صدبار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
اینست همان یار که هر روز دو صد بار     ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
گه‌آمد و گه خست و گهی‌رفت و گهی‌بست     گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه‌صلح و گهی جنگ وگهی نوش وگهی نیش     گه شد ز میان بی‌خبر و گاه خبر کرد
گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت     گه بر سر من آمد و صدگونه حشر کرد
گه‌خادم و گه‌خائن و گه‌دشمن و گه دوست     گه دست به خنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت نیم خادم و صدگونه قسم خورد     گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد
گه خانه‌نشین گشت و گهی خانه نشان داد     گه‌خون ز رخم‌شست وگهی خون به‌جگر کرد
گه رفت به اصطبل و گهی گشت نمدپوش     گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی به فلان برد امان گاه به بهمان     گاهی به علی تکیه و گاهی به عمر کرد
از فضل امیرالامراء آمد واین بار     از بوسکی چند لبم پر ز شکر کرد
یک روز چو بگذشت به ره دخترکی دید     مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
گاهی ز پی هدیه ز من شعر وغزل خواست     گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد
گه موی سر زلف فرستاد به معشوق     وانرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نقل فرستاد و گهی جوزک بوّان     گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش     گه زآتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد

گه شد به منجم ز پی ساعت تزویج
گه مشت به حمدان زد و نفرین به پدر کرد

گه خواست صد اندر صد و گه خواند عزیمه
گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد

گه گفت خدا کاش مرا چشم نمی‌داد
کاو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار
وندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد

من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد

عشق چه و کشک چه و پشم چه فرو هل
وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد

رو جان پدر جلق زن و دلق به سر کش
هردم به بتی دست نشاید به کمر کرد

خندید که این جان پدر جان پدر چند
هرچیز به من کرد همین جان پدر کرد

این جان پدر از وطن افکند مرا دور
این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد

قاآنیا تن زن و انصاف ده آخر
با یار خود اینقدر توان بوک و مگر کرد

من یار تو باشم تو به کارم نکنی میل
یزدان دل سخنت مگر از روی و حجر کرد

این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید
اشکی که به یک رشحه زمین را همه تر کرد

گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی
خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد

برتافت زنخدان مرا با سرانگشت
وندر رخ من ژرف نگاهی به عبر کرد

گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن
کز روی تو زنگی به شب تار حذر کرد

خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت
ویحک که ترا بار خدا این همه خر کرد

گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم به خدا هرچه کنم فکر نیارم
کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد

گفتا نه چنینست به یک روز توانی
یزدان نه مگر شخص ترا زاهل هنر کرد

شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی
میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد

گفتم که من این قصه نگارم به علیخان
کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد

شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر
نصرت ز خدایی که معانی به صور کرد

تا صورت این حال دهد عرضه بر میر
میری که خدابش به سخا نام سمر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود / وین گفتهٔ حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم / از همت او کشتهٔ آمال شمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین / بالله که توان کام تو پر درّ و گهر کرد

## در ستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب‌الله ثراه فرماید

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد / مشکوی من ز طرهٔ خود مشک‌فام کرد
با هم دمید ماه من و مهر آسمان / روشن جهان ازاین دو ندانم کدام کرد
رضوان ندانما که به غلمان چه خشم کرد / کاو تنگدل ز خلد به گیتی خرام کرد
غلمان مگو فریشته به ذکر مهین خدای / زی من به مدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملک فارس فریدون راستین / کاو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس / مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر / از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
دزدیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت / دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزهٔ او زد به جان من / آن زخم را به زخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست / گاهی به شکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم / پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پرفروغ ساخت / گیسو گشود و محفل من پرظلام کرد
آن را ز صبح روشن نایب مناب ساخت / وی را ز شام تاری قایم مقام کرد
بر من نمود یک دم وصلش هزار سال / از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می / از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دوید و رخشم از آخُر برون کشید / زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد رونده را به شکم برکشید تنگ / برق جهنده را به سر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت / وآنگه به تخت همچو سلیمان مقام کرد

تا بسته بود چون کرهٔ خاک بدگران | چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
که بود تا فسار بسر داشت رخش من | بادی رونده شد چو مر او را لگام کرد
کـه هیچ بادگردد الحق نگار من | معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین | کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
گفتم چه موجبست که باید به جان و دل | زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد
گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت | شه را روانه از ری رخت نظام کرد
وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم | پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت | از بس‌که خاص و عام برو ازدحام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق به وجد خاست | از بوی عود مغز ملایک ز کام کرد
رخت نظام کرد به بر حکمران فارس | کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
گیهان به ذکر تهنیتش افتتاح جست | هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها تویی که هرکه ترا نیکنام خواست | او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت | بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی‌رضای تو | خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شادکام باد | کز فضل در زمانه مرا شادکام کرد

## در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می‌آورد | در چمن از مشک چین صد کاروان می‌آورد
رستم عید از برای چشم کاووس بهار | نوشدارو از دل دیو خزان می‌آورد
یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع | فتح‌نامهٔ سلم دی از خاوران می‌آورد
بهر دفع بَیوَر اسب[1] دی گلستان کاوه را | از گل سوری درفش کاویان می‌آورد
رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید | از هلاک اشکبوس مهرگان می‌آورد

---

۱. بیور اسب به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم لقب ضحاک است و بیور در لغت فارس ده‌هزار را گویند و چون او را ده‌هزار اسب بود بیور اسب نام نهادند (حاشیهٔ چاپ میرزا محمود خوانساری).

بهر ناورد فرامرز خریف اینک سپهر | از کمان بهمنی تیر و کمان می‌آورد

یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح | در بر اسکندر صاحبقران می‌آورد

یا شماساس[1] خزان را قارن اردیبهشت | دستگیر از نیزهٔ آتش‌فشان می‌آورد

یا نوید قتل کرم هفتواد دی نستیم | در چمن چون اردشیر بابکان می‌آورد

یا گروی[2] فصل دی را بر فراز تل خاک | گیو فروردین به خواری موکشان می‌آورد

نفس نامیرا نِگر کاینک به استمداد باد | نقشها از پرده‌در سلک عیان می‌آورد

خواهران لاله و گل را ز هفت اندام خاک | همچو رویین‌تن ز راه هفتخوان می‌آورد

خندهٔ گل راست باعث گریهٔ ابر ای‌شگفت | کاشک چشم او خواص زعفران می‌آورد

نفس‌نامی‌خود نسودی نیست بل اهتو خوشیست[3] | صنعها بین تا ز هر حِرفت چسان می‌آورد

گاه بر مانند نسّاجان پرند از نسترن | در سمن دیبا و در گل پرنیان می‌آورد

گاه بر هنجار صرّافان زر و دینار چند | از گُل خیری به بازار جهان می‌آورد

از سنان لاله گاه از بید برگ برگ بید | صنعت پولادسازی در میان می‌آورد

مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ | مهر را در چادر کحلی نهان می‌آورد

ساقی ما تا شراب ارغوان می‌آورد | بزم را آزرم گلگشت جنان می‌آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاووشان کند | در دل الماس یاقوت روان می‌آورد

قصد اسکندر همین ظلمات بُدنی آب خضر | طبع رمزی زین سخن را در بیان می‌آورد

خود نمی‌دانست اسکندر مگر کاندر شراب | هست تأثیری که عمر جاودان می‌آورد

از دل صاف صراحی در تن تابنده جام | دست ساقی مایهٔ روح روان می‌آورد

دست‌افشان پای‌کوبان هر وشاقی ساده‌روی | رو به سوی درگه پیر مغان می‌آورد

خلق را جشنی دگرگونست گویا نوبهار | از شمیم عطر گلشان شادمان می‌آورد

---

۱. شماساس نام سرداری تورانی است که قارن پسر کاوه او را کشت (حاشیهٔ میرزا محمود خوانساری).

۲. گروی نام سرداری تورانی است که او را گروی زره خوانند و از خویشان افراسیابست (حاشیهٔ میرزا محمود خوانساری).

۳. نسودی و اهتو خوشی از اصطلاحاتی است که فردوسی در شاهنامه به‌کار برده است. اولی به معنای پرورش‌دهندهٔ چارپایان و دومی به معنای نیکوکار (محجوب).

با نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق | از نزول موکب شاه جهان می‌آورد
قهرمان ملک جمشیدی بهادرشه حسن | آنکه کیوان را به درگه پاسبان می‌آورد
آن‌شهنشاهی‌که‌هرشام‌و سحر ازروی شوق | سجده‌بر خاک رهش هفت آسمان می‌آورد
آنکه یک‌رشح‌کف او آشکارا صدهزار | گنج بادآورد و گنج شایگان می‌آورد
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد | روزگارش کامگار و کامران می‌آورد
هرچه جز نقش وجود اوست نقاش قضا | بر سبیل آزمون و امتحان می‌آورد
هیچ دانی با عدو تیغ جهان‌سوزش چه کرد | آنچه بر سرکشت را برق یمان می‌آورد
تا به دیوان جهان نامش رقم کرد آسمان | نام دستان را که اندر داستان می‌آورد
رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ | کاردانان یقین را در گمان می‌آورد
نصرت و فیروزی‌و فتح‌و ظفر را روزگار | با رکاب شرکت او همعنان می‌آورد
حسرت دست گهربارش مزاج ابر را | با خواص ذاتی طبع دخان می‌آورد
فرّ دیهیم دارایش هردم صد شکست | بر شکوه افسر شاه اردوان می‌آورد
خصم با وی چون ستیزد خرسواری از کجا | تاب ناورد سوار سیستان می‌آورد
مور کز سستی نیارد پرّ کاهی برکشید | کی گزندی بر تن شیر ژیان می‌آورد
با طنین پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست | کی خلل بر خاطر پیل دمان می‌آورد
نی گرفتم از در طوسست آسیب از کجا | بر تن و بازوی سام پهلوان می‌آورد
کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش | از جلالت پا به فرق فرقدان می‌آورد
گردش‌گردون به گردش کی رسد هرگه که او | در جهان رخش عزیمت را جهان می‌آورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم | چون به هیجا دست بر گرز گران می‌آورد
دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب | هر کجا کافاق نامش بر زبان می‌آورد
ای شهنشاهی که از تأثیر دولت روزگار | صعوه را از چنگل باز آشیان می‌آورد
گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش | دست دوران پالهنگ از کهکشان می‌آورد
روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب | با کفت طفل عطا را توأمان می‌آورد

نیست جز تأثیر تابان نجم بختت هرچه را
لاب[1] ز اسطرلاب و رمز اردجان می‌آورد[2]

معجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح‌الله نشان می‌آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه
از ظهور معجز کلک و بنان می‌آورد

مر قضا را در نظام حلّ و عقد روزگار
هرچه گویی اینچنین او آنچنان می‌آورد

آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه‌یی
آشکارا هرچه از سود و زیان می‌آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا نارد پدید
زان سبب آسوده‌ات از هر قران می‌آورد

شاد زی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر
مژده‌ها از جانب بخت جوان می‌آورد

سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن
کز در معنی نثارت هر زمان می‌آورد

گرچه‌نظمش‌نیست‌نظمی‌کش توانستی شنید
زانکه طبعش آسمان و ریسمان می‌آورد

لیک چون هموار در مدح تو می‌راند سخن
روزگارش هر دو عالم رایگان می‌آورد

روح پاک افضل‌الدینش به دست نیک‌باد
تهنیت هردم ز خاک شیروان می‌آورد

روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان
در دست‌ساقی‌قوت‌جان‌رخسار جانان پرورد

در جان جهد زان پیشتر کاندر گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد

چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیو ار شود زو حامله حوری به زهدان پرورد

شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را
بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
از دُرد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل‌فشانی‌گل‌شود بر خس‌چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صدگونه الحان پرورد

---

۱. لاب در لغت یونانی به معنای آفتاب و نیز پسر ادریس نبی و نام حکیمی است که اسطرلاب را وضع کرده است و ظاهراً اسطر نیز اسم پدر اوست (برهان).
۲. اُرذجان از جداول اهل نجوم است (برهان).

جلّاب جان قلّاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن
طعمهٔ بیان لقمهٔ سخن کان لقمه لقمان پرورد

تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد

می چون دل بینا بود کاو را بدان مینا بود
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را از او خیزد شرف
چونان که گوهر را صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او
کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشیدفش گر عکسی افتد در حبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سَلَب
ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور از او
مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی
در جام جان دارد همی زان جان پژمان پرورد

دی با یکی گفتم پری جان به و یا می گفت هی
جان پرورد تن را و می جان را دوچندان پرورد

چون مطرب آید در طرب یاری طلب یاقوت لب
سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش
وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد

زلفش چو دیوی خیره‌سر وز دزد شب دیوانه‌تر
کز زیر یک گردون قمر در زیر دامان پرورد

گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین
بیضا نماید زآستین مه در گریبان پرورد

جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر
کژدم گذارد بر قمر گوهر به مرجان پرورد

رویش ز دیبا نرم‌تر وز فتنه بی‌آزرم‌تر
آبی ز آتش گرم‌تر کز شعله عطشان پرورد

خورشیدرو ذره‌دهان تاریک‌مو روشن‌روان
فربه‌سرین لاغرمیان کاین کاهد و آن پرورد

زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند
بر مه زره‌سازی کند در خلد شیطان پرورد

پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف سَعتَری
گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد

مشکین خطش بر گرد لب موریست جوشان بر رطب
گرد نمکدان ای عجب یک‌دسته ریحان پرورد

دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش‌تر
مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد

جز خط آن سیمین‌بدن کافزود حسنش را ثمن
هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد

هرگه سخن راند زلب در من فتد شور ای عجب
ناچار شورست آن رطب کش در نمکدان پرورد

چون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی
تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد

خیز ای نگار ده‌دله آن رسم دیرین کن یله — بگذارجنگ‌و مشغله کاین‌هردو خُسران پرورد

جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو — زان پیش کان روی نکو خار مغیلان پرورد

در مشت‌خواهم‌غبغبت‌تا سخت‌تر بوسم‌لبت — ترسم‌ز زلف‌چون‌شبت‌کاو رنگ‌عصیان‌پرورد

از دو لبت ای هم‌نفس یک بوسه دارم ملتمس — بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد

بوسی بده بی‌مشغله بی‌زحمت و جنگ و گله — کز جان‌برفت آن‌حوصله کاندوه حرمان پرورد

ور بوسه‌ندهی ای پسر حالی به کین بندم کمر — گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد

ویژه چو قاآنی کسی کاورا بود حرمت بسی — زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد

ماه مهین شاه مهان غَیث زمین غوث زمان — کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد

دارا محمدشاه راد آن قیصر کسری‌نژاد — آن کز رسول عدل و داد آیین یزدان پرورد

از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر — ازجود بخشدخشک‌و تر وز عدل‌گیهان پرورد

گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او — وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد

قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل — مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد

چون برفروزد بُرز را در پنجه گیرد گرز را — ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد

از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم — تن‌را چو ماهی‌در شکم با درع و خفتان پرورد

ماریست کلکش کُفته سر کز زهر بارد نیشکر — ناریست‌تیغش‌جان‌شکرکزشعله‌طوفان پرورد

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را — چون دایه‌یی کاطفال را از شیر پستان پرورد

گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر — چون‌لوح‌محفوظش‌فکر حاشا که‌نسیان پرورد

تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد حیل — از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد

مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن — حالی به‌طبعش ذوالمنن‌هر هشت رضوان پرورد

ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر — دردم به جانش دادگر هر هفت نیران پرورد

شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن — واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد

این نظم را ناگفته‌گیر این مدح را نشنفته‌گیر — این بنده را آشفته‌گیر ایراکه هذیان پرورد

این مدح را پا تا به‌سر نه مبتدا و نه خبر — آری ز بدگوید بتر هوشی که نقصان پرورد

هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا — کاخر پسند مصطفی شعری که حسان پرورد

شعری‌دو کز غیب‌آمده‌وز غیب بی‌عیب آمده
وحی‌است‌و لاریب‌آمده‌تا مدح سلطان پرورد

الهام مطلق دانمش اعجاز بر حق دانمش
وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد

بیواسطهٔ روح‌الامین این پرده زد جان‌آفرین
تا پرده‌دار ملک و دین در پرده جانان پرورد

در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد

بیخود شو از صهبای‌من صهبا کش‌ازمینای من
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد

اینت به بیداری نشان کز وجد گویی هر زمان
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

## در ستایش نایب‌السلطنة العلیه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ‌نیای پادشاه منصور و تفنن به مدح قایم‌مقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
دولت قویم گردد ملت قوام گیرد

ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید
دین شمیده از نو باز انتظام گیرد

عباس شاه ملک ستان را نمود مُلهَم
تا زین نهد برابرش در کف حسام گیرد

اجزای امن از مددش التیام جوید
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد

آری چو شاه غازی آید به ترکتازی
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد

آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد

شه چون به خشم آید هوش عدو رباید
شاهین چو پر گشاید بی‌شک حَمام گیرد

یکسو ملک به خنجر کشورگشا و صفدر
یکسو به خامه کشور قایم‌مقام گیرد

آن سطوت مجسم این رحمت مصور
این خصم را به خامه آن یک به خام گیرد

آن مرز روم و روس به یک التفات بخشد
این ملک مصر و شام به یک اهتمام گیرد

آن نه‌سپهر و شش‌جهت از یک‌سنان ستاند
این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد

این ملک ترک بر دو سه نوبی‌غلام بخشد
آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد

امسال آن به کابل و زابل علم فرازد
سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد

امسال آن خراج ز گرگانج[1] و کات خواهد
سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد

۱. گُرگانج پایتخت و دارالملک خوارزم است.

امسال آن سمند به مرز خجند راند
سال دگر به مصر مر او را لگام گیرد

اهل هرات و بلخ مر او را رکاب بوسند
خلق عراق و فارس مر آن را لجام گیرد

آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد
این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد

هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواهد
هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد

ای صدر راستان ولیعهد کاستانت
سقبت ز فرّ و پایه برین نه خیام گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
کفِ ترا زمانه کفیل انام گیرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
هرگه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد

این خوی خاص تست که هر کاو ز خبث طینت
خود را ز کینه با تو الدّالخطام گیرد

عزت دهی و قرب فزایی و مال بخشی
تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد

وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه
در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد

خلق تراست رایحهٔ گل عجب نه کز وی
خصم جهل نهاد به نفرت مشام گیرد

مانی به آفتاب که از مه کسوف یابد
یا آنکه مه به هر مه از او نور وام گیرد

صدرا چه باشد ار ز شمول عنایت تو
ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد

ناکامی ا ز عطای تو یک‌چند کام جوید
بی‌نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد

رای تو آینه است نباشد عجب که در وی
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد

یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را
گو قاف تا به قاف جهان را لئام گیرد

ارجو جراحتی که ز دونان مراست در دل
از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک‌خوشه‌ام تو غمامی مگرنه آخر
خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه
مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد

گویم به شاخ خشک نگه کن که ابر آزار
در حیلهٔ طراوتش از فیض عام گیرد

گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد
از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد

دورست خور ز تودهٔ غبرا ولی فروغش
هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد

تا هر صباح لاله چو مستان به طرف بستان
بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد

مهر تو سال و مه به ولی گنج و مال بخشد
قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

## در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام‌اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد  ماهم به خشم سندان بر در زد

جستم ز جا گشودم در گفتی  خورشید از کنار افق سر زد

ای بس که خنده خندهٔ نوشینش  بر بسته بسته قند مکرّر زد

ننشسته بردرید گریبان را  پهلو ز تن به صبح منوّر زد

چون داغ دیدگان به ملامت چنگ  در حلقهای زلف معنبر زد

گفتی به قهر پنجه یکی شاهین  غافل به پرّ و بال کبوتر زد

بر روی خویش نازده یک لطمه  از روی خشم لطمهٔ دیگر زد

ای بسکه خنده صفحهٔ کافورش  زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد

نیلی‌تر از بنفشه‌ستان آمد  از بس طپانچه بر گل احمر زد

گفتی به عمد شاخهٔ نیلوفر  پیرایه را به فرق صنوبر زد

در خون دیده طرهٔ او گفتی  زاغی به خون خویش همی پر زد

از دانه دانه اشک دو رخسارش  بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد

در لب گرفته زلف سیه گفتی  دزدی به بارخانهٔ گوهر زد

بر هر رگم ز خشم دو چشم او  از هر نگه هزاران نشتر زد

بر جان همه شرنگ ز شکر ریخت  بر دل همه خدنگ ز عنبر زد

هر مژه‌اش ز قهر به هر عضوم  چندین هزار ناوک و خنجر زد

هم نرگسش به کینم ترکش بست  هم عبهرش به جانم آذر زد

نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی  گفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد

بگداخت شکّرین لب نوشینش  از بس ز دیده آب به شکّر زد

افروخت زیر زلف رخش گفتی  دوزخ زبانه در دل کافر زد

در موج اشک مردمک چشمش  بس دست و پا چو مرد شناور زد

سر تا قدم چو نیل شدش نیلی  از بس طپانچه بر سر و پیکر زد

زد دست و زلف و کاکل مشکین را  چون کار روزگار بهم بر زد

بگشود چین ز جعد و گره از زلف | بر روی پاک و قلب مکدّر زد
چونان که مار حلقه زند بر گنج | مویش به گرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده | از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی | گفتی چو سکّه بود که بر زر زد
چندان که باد سرد کشید از دل | اشکش ز دیده موج فزون‌تر زد
موج از قفای موج همی گفتی | بحر دمان ز جنبش صرصر زد
گفتی ز خون دیده بستبرق را | صبّاغ سان به خمّ مُعصفَر زد
بیهوش گشت عبهر فتّانش | زاشکش به رخ گلاب همی برزد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش ناله از چه کنی چندین | کافغانت بر به جان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم | کاتش به موی موی من اندر زد
ایدون مر آن غلامک دیرینت | زین باز بر به پشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقهٔ آهت | آتش به کشت جان من اندر زد
یک سال بیش رفت که هجرانم | آتش به جان مام و برادر زد
در ری ازین فزون بنیارم ماند | کاهم به جان زبانه چو اخگر زد
این گفت و سُفت لعل به مروارید | وز خشم سنگریزه به ساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید | دست رجا به دامن داور زد
مظلوم‌وش ز بهر تظلم چنگ | در دامن خدیو مظفّر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن | بر فضلِ معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او | بیغاره از جلال به قیصر زد
رایش بها به مهر منور داد | قهرش قفا به چرخ مدوّر زد
خود او به‌رزم‌یک‌تنه‌چون‌خورشید | با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که به یک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد
اختر بدند دشمن و او خورشید | خورشیدوش به یک فلک اختر زد

از خون زمین رزم بدخشان شد — در کین چو او نهیب بر اشقر زد

بر عرق حلقِ خصم سنان او — پنداشتی ز پیکان نشتر زد

زد بر گروه دشمن دین تنها — چون‌مرتضی که‌بر صف کافر زد

دیگر نشان کسی بنداد از او — کوپال هر کرا که به مغفر زد

در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت — در بزم جام زر چو سکندر زد

ساغر به‌بزم‌عیش چو خسرو خورد — صارم به رزم خصم چو نوذر زد

جمشیدوار تخت چو بر بپیراست — خورشیدوار بادهٔ احمر زد

بر بام آسمان برین قدرش — ای‌بس که پنج نوبه چو سنجر زد

جز تیر او عقاب شنیدستی — کاندر طوافگاه اجل پر زد

جز تیغ او نهنگ شنیدستی — کاو همچو لجّه موج ز جوهر زد

خرگاه عزّ و رایت دولت را — بر فرق چرخ و تارک اختر زد

نعلین جاه و مقدم حشمت را — بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد

بسا برق گویی ابر فرین آمد — چون دست او به قبضهٔ خنجر زد

کفران نمود بر نعمش دشمن — او تیغ کینه از پی کیفر زد

نشکفت اگر به طاعت ما چربد — ضربی که شه به دشمن ابتر زد

کافزون ز طاعت ثقلین آمد — آن ضربتی که حیدر صفدر زد

شیر خدا علی که حسام او — آتش به جان فرقهٔ کافر زد

او بود ماشطهٔ صور خلقت — دست ازل چو خامه به دفتر زد

لا بلکه نیست دست صور پیرا — گر نقش دست خالق اکبر زد

جز او که اوست دست خدا آری — دست خدا به دفتر زیور زد

جز او پی شکستن بتها در — کی پای کس به دوش پیمبر زد

از راست جز به عون ولای او — نتوان قدم به عرصهٔ محشر زد

کوته کنم سخن که سزای او — نتوان دم از ستایش درخور زد

## در ستایش مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب

بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان دارم که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طرّهٔ تو مشک اگر ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند به دوزخ اگر جای چو تو غلمانی بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو قسم به جان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای‌پرستان سفر کنند به چین چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار بیشه هژبرم چنان نترساند که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی به آهوی چشمت قسم که نگریزم هزار لجه نهنگم گر از کمین خیزد
بدا به حالت ابلیس کاو نمی‌دانست که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد به ناله‌یی که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد به جای حروف ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
به قد همچو کمانم مبین که هردم ازو چو تیر ناز صد آه دلنشین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه اثر کند که قران تو بی‌قرین خیزد
ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
مدام از نی کلکم که رشک نیشکرست به وصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم کزان سفینه چسان گوهری چنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی کزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
اگر بر ادهم گردون کند به خشم نگاه نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد
به روی زین چو نشیند گمان بری که مگر هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شبیه پیکر یکران اوست کوه گران ز کوه اگر روش صرصر بزین خیزد
شها دوبینی ذات و رسول خدای نه از دو دیده که از دیدهٔ دوبین خیزد

به روز عرض سخا صد هزار گنج گهر | ز آستین تو ای شاه راستین خیزد
به جای موج ز رشک کف تو بحر محیط | زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
به روز رزم تو هر خون که خورده در زهدان | ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
به نزد شورش رزم تو شور و غوغایی | کز آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر | که روز معرکه از پشه‌یی طنین خیزد
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند | ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد
مخالفان ترا هر زمان به جای نفس | ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو | چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا | هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه‌نشینم ولی به همت تو | بسا ر گنج گهربارم از یمین خیزد
شها ثناگر خود را ممان به درگه خلق | که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد
چنان به یک نظر لطف بی‌نیازش کن | که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا | به شرط آنکه ز هر آنش صد سنین خیزد

## در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران می‌رسد | جسم بیجان ترا از نو به تن جان می‌رسد
غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان | درد را پیغام ده کاین لحظه درمان می‌رسد
گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما | خاک راه موکبش تا چرخ گردان می‌رسد
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین | دور باش حضرتش تا کاخ کیوان می‌رسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب | با شکوه قیصر و فرّ سلیمان می‌رسد
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان | یا سوی کابلستان سام نریمان می‌رسد
یا نه پور زادشم پوید به حصن گنگ دژ | یا نه گرد زابلی سوی سجستان می‌رسد
یا نه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان | یا نه قاآن نخستین زی کلوران می‌رسد
یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد | یا مگر شاه‌اخستان نزدیک شروان می‌رسد

اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری — اردشیر شیردل نک سوی کرمان می‌رسد
یا به سوی بارهٔ استخر تازد جمّ شید — یا به سوی کشور تبریز غازان می‌رسد
یا مگر سنجر به نیشابور راند بادپای — یا مگر سلطان جلال‌الدین به‌ملتان می‌رسد
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول — یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می‌رسد
آن‌جهانداری که از خاک ره جان‌پرورش — سرزنش‌ها هر زمان بر آب حیوان می‌رسد
آن جهانجویی که از بوی نسیم رأفتش — هر نفس بیغارها بر باغ رضوان می‌رسد
آنکه از یاقوت‌باریهای نوک تیغ او — طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان می‌رسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر — زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان می‌رسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید — بر روان او اشارت‌های پنهان می‌رسد
تا به‌کی قاآنیا بیهوده می‌رانی سخن — کی‌از این‌توصیف‌اوصافش‌به‌پایان می‌رسد
باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران — سوی ملک باختر خورشید تابان می‌رسد

## در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌ثراه‌گوید

مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد — که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه — به‌رغم سیم ماه نو ز باران گوهرافشان شد
و یا بهر مبارک‌باد عید از عالم بالا — نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل شبرنگش — طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد — قدرقدری‌که‌طبعش مخزن انعام و احسان شد
جهان داور جهانداری که از معماری عدلش — سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
به میزان سعادت هم ترازو گشت با تختش — از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد
گرایان می‌نشد دست تطاول بر گریبانی — از آنرو کامن با دوران او دست و گریبان شد
ز انصافش چنان رسم ستم برخاست از گیتی — که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد
مگرمی‌خواست‌کردن‌آشنا دربحرخون‌تیغش — که همچون مردم آبی ز پا تا فرق عریان شد
حسامش‌حامی‌دینست‌و زینم‌بس‌شگفت آید — که‌همچون‌کافر حربی‌به‌خون‌خلق‌عطشان شد

برابر کی شود بـا ابـر دست راد او عـمان — که‌از هرقطره‌اش زاینده صد دریای عمان شد

نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طـالح — که‌لطف‌وقهر خسرو ناسخ‌فردوس‌و نیران شـد

بریدی بادپا کوتا بـه مـلک زاوه[1] بشـتابد — سراید بدسگال شاه راکز اهـل طـغیان شـد

که ای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان — چه شد کاخر روانت غرقهٔ دریای خذلان شـد

چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر کـه فـرمانش — روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان

تو از کابل خدا افزون نبی کز کـینه لشـکرکش — زهند وقندهار و سند و لاهور و سجستان شد

دمان با چل هزار افغان آتش‌خوی آهـن‌دل — کـه‌هریک‌لاشهٔ‌بیجانشان‌همدست دسـتان شـد

به ناپاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیرآگین — به عزم رزم‌شاه و ترکتاز ملک ایران شـد

سرانجام از هراس غازیان شاه شـیر اوژن — گریزان از در دست و غار و تابملتان شد

هم از خوارزم‌شه برتر نبی کز کین سپاه‌آرا — ز مرو و اندخود[2] و قُندُز[3] وبلخ‌و شُبرقان[4] شد

روان با سی‌هزار اهرن‌منش عـفریت جادوگر — به عزم رزم‌شـاه و فـتح اقـلیم خـراسان شـد

سرانجام آن‌هم‌از آسیب‌مال‌و جان‌و تاج و سر — گریزان چون گراز از بیم شیر نرگرازان شد

چگویم‌چون‌تو خودزین‌بیش‌دیدستی‌و مـی‌دانی — که‌از الماس‌گون‌تیغش‌جهان کوه بدخشان شـد

مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قـهر او — تنت همچون برهمن بستهٔ زنـجیر رهـبان شـد

مگر این نی‌همان‌شاهی که اندر دشت کـافردژ — ز سهم‌سهم‌خونریزش‌به‌چرخ‌افغان افـغان شـد

مگر این نی همان‌گردنکشی کز تـیشهٔ قـهرش — برابر با زمین بنیان بـام و بـوم مـلتان شـد

مگر این نی همان پیل پلنگ‌آویز شیرافکـن — که‌از صد میل‌پیل از صدمهٔ‌گرزش گریزان شد

مگر این نی همان ارغنده شیر بیشهٔ مـردی — که‌اندر بیشه‌شیر ازبیم‌شمشیرش‌هراسـان شـد

---

۱. زاوه شهریست در خراسان و از وقتی که قطب‌الدین حیدرزاوه‌یی عارف شهیر و سرسلسلهٔ حیدریان در آن شهر دفن شد آن را تربت حیدریه نامیدند و تا امروز هم بدین نام خوانده می‌شود.

۲. اندخود نام محلی است در خوارزم.

۳. قندز بر وزن هرمز: ظاهراً مخفف قهندز (کهن‌دز) است و آن نام قلعه‌یی است قدیم از قلاع بدخشان.

۴. شبرقان به ضم اول و راء مضموم شهریست آباد و پرجمعیت نزدیک بلخ و بین آن دو یک یا دو روز راه است و آن را شفرقان هم گفته‌اند. صاحب برهان آن را شبرغان (با غین) و بر وزن نمکدان ضبط کرده و ظاهراً شاعر نیز این واژه را روی ضبط برهان نقل و استعمال کرده است و به اقتضای ضرورت شعر باید اینجا آن رابر وزن نمکدان خواند (محجوب).

مگر این نی همان اسب افکنی کزگرد شبرنگش
هوای پهنهٔ هیجا فضای بربرستان شد

مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را
غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد

مگر نی این همان گیتی کشارنگی که خصمش را
هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد

مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیشش را
به مفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد

مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیارآسا
ز ایران لشکرآرا از پی تاراج توران شد

شها افسرستانا تاج بخشا مملکت گیرا
تو یی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت
ز خاطر باستان را داستان نوح و طوفان شد

چنان شد بی نیاز از جود دستت آز در عالم
که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو
طراز خانهٔ ارژنگ و زیب باغ رضوان شد

بدانسان آمد آباد از ازل مُلک وسیع تو
که هر چیز اندرو پیدا بغیر از نام پایان شد

عدو آشفته زلف پر خمت را خواب دید آنگه
به صد آشفتگی بیدار از آن خواب پریشان شد

شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت
هویدا آنگه از خاکسترش الوند و ثهلان شد

بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت
به ظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد

الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر
به عون بازوی کشورگشای شیر یزدان شد

چنان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و بازویت
که گوید هرکسی زهره عجب فتح نمایان شد

## در ستایش امیرزادهٔ شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

به گوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد
که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد

به سالاری سپهسالار دارای تهمتن تن
گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی که اژدهای اژدر اوبارش
به فرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد

عدوبندی که خطی رُمح او در پهنهٔ هیجا
دم آهنج اژدری بیجان و ماری جانگزا آمد

به نزد خضر دانش مؤبدان این بس شگفتی زو
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد

شگفتی اینکه قیرآگین نیام ظلمت آیینش
به کام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد

به شکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش
که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد

کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم
به گیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خوانمش زانروکه از رای جهان آرا
نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آمد

وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود  
که آهن‌خود و آهن‌جوشن و آهن‌قبا آمد

دلش سرچشمهٔ فیض‌ونوال‌و بخشش‌و احسان  
کفش کان عطا و ریزش و جود و سخا آمد

عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم  
خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد

تعالی‌الله بنام ایزد زهی ای آسمان قدری  
که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد

به تیر راست رو خم کرده پشت بدسگالان را  
کمانت کز ازل چون پشت نه گردن دوتا آمد

نهنگی اژدها شکنست شمشیر شرربارت  
که‌هم‌خود بحر خون‌آورد و هم‌خود آشنا آمد

فکر سرسام‌جست‌از صدمهٔ گرزت‌از آن بر تن  
صنیب‌افکن ز خط قطب و خط استوا آمد

رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت  
خهی آهن سَلَب اعجوبیی کاهن‌ربا آمد

شها خصم پدرت آن تیره‌بخت بدکنش کایدر  
سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آمد

بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد  
نداند کاو پس از داور خداگان خدا آمد

ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی‌نسب بنشین  
که در دشت دغا همپویه با باد صبا آمد

دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی  
که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آمد

که هان ای شاه لختی بر به جان‌افشان تبابین  
که روز آزمون ما به میدان دغا آمد

عنان‌در دست‌ما بگذار و خودبنشین‌رکابی زن  
یکی بر جوهر ما بین که وقت کارها آمد

نه آخر بچهٔ شیر ژیان شیر ژیان گردد  
نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد

زبان از مدح دارای جهان بربند قاآنی  
که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد

الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نُه گردون  
گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد

چنان پاینده‌بادا دولتت کاندر جهان مردم  
بهم گویند این دولت مگر بی‌انتها آمد

## در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا
## و تشبیب به مدح شاهنشاه اسلام‌پناه

سحر بَشیر ملکزاده اردشیر آمد  
مرا دوباره به پستان شوق شیر آمد

نگشته بود تباشیر[1] صبح فاش هنوز  
که سوی من ز ره آن ماهرو بشیر آمد

سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد  
که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد

---

۱. مراد از تباشیر صبح، روشنی اول صبح است. تباشیر چیزی سفید رنگ است که از درون نی هندی برمی‌آورند و معرب آن طباشیر است. (برهان)

هنوز داشت دوصد گام راه تا بر من | کس از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
گـه مـصافحه سـرپنجگان سیمینش | درون دست من از نازکی حریر آمد
چو در برش بگرفتم دو دست من لغـزید | ز طرف دو شش و در یک بغل خمیر آمد
به چشم من همه اندامش از روانی و لطف | چـو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
دو سال پیشترک کاش نامه می‌آورد | چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب | مزاج من همه سوزان‌تر از سعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری | که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص | گمان بری که بر روی‌تن زریر[1] آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم | که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
نه نامه بود یکی دُرج بود پر ز گهر | به چشم ارچه گهرها به رنگ قیر آمد
مگر ز مردمک چشم بود دودهٔ او | که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
به گاه خواندنش از فرط وجد در گوشم | چو چنگ بارید آواز بم و زیر آمد
برست نیشکرم از دو گوش بسکه درو | همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر | که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد
چه شکر جودش گویم که پیش همت او | هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد
احاطه یافته بر هرچه هست همت او | از آنکه همت او عالم کبیر آمد
به هرچه حکم کند قادرست پنداری | که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
به کوه‌روزی اوصاف عزم او خواندم | ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک‌نژادا ای کز کمال عز و شرف | چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد
به خاکپای تو تا شوکت ترا دیدم | جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید | که ذات پاک تو چون عقل بی‌نظیر آمد
بـه درگه تو سماوات سبع را دیدم | همی به شکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد | به قد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد

---

۱. روی تن کنایه از اسفندیار و زریر برادر گشتاسپ و عموی اوست.

تو خود به دانش صد عالم کبیرستی | به نسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هرچه غنیست | هرآن گدا که به جود تو مستجیر آمد
صفات خلق تو هرگه نگاشت خامهٔ من | صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سرد به که نان هوس | هرآنچه پخت به کام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری | ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق می‌جستند | چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست وانچه هست درو | زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل | هوای معرکه سوزان‌تر از اثیر آمد
به گوش گردون گفتی که زیبق افکندند | ز بسکه نعرهٔ رویین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید | که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چو دید رمح ترا بدسگال با خود گفت | اجل کشیده سنان باز خیرخیر آمد
چو خارپشت سخنگو بالامان برخاست | ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو با بشکرد کبوتر مرگ | ز هر کرانه چو صباد در صفیر آمد
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند | ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد
ز فرّ طالع منصور بر زمانه ببال | که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد
به مرد فتنه در آن روزکاو به طالع سعد | طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن به پیر و جوان واجبست طاعت او | که هم به بخت جوان هم به عقل پیر آمد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف | که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد
سهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان | که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران | به نزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
مبین به سردی طبعم که در تن از نوبه | هزار نوبتم امسال زمهریر آمد
وگرنه در همه آفاق دانی آنکه چو من | نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد
مرا به مهر تو ایزد سرشته است روان | از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری | هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

درین سفر همه قسم من از جهان گویی / بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
ولی شکایتم از دست روزگار خطاست / که این مقدرم از ایزد قدیر آید
توانگرست بحمدالله از خرد مغزم / اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
به جیش نظم مسخر کنم حصار هنر / به زیر پا چه غم ار فرش من حصیر آمد
ولیک با همه دانش خجالت از تو برم / چو قطره‌یی که بر لجهٔ قعیر آمد
همی بمان که شود روشن از تو شام ابد / چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
به آفتاب شبیهست شعر قاآنی / عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

## در مدح ابوالسلاطین عباس‌شاه غازی نیای بیضا رای شاهنشاه اسلام‌پناه خلدالله ملکه فرماید

هست‌از دو کعبه‌امروز دین خدای خرسند / کز فرّ آن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت / آن را به شرع پیمان این را به عدل پیوند
صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر / می اندر این حلالست در مذهب خردمند
از فر آن عرب را ساید به چرخ اِکلیل / از قُرب این عجم را نازد به عرش آوند
این قبلهٔ ملوکست آن قبلهٔ ملایک / آن خانهٔ خدایست این خانهٔ خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار / صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوهیست بحرپرداز بحریست کوه‌پیکر / مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم‌او سه‌گوی‌است‌ثهلان‌و طور و جودی / با جود اوسه‌جوی‌است‌عمان‌و نیل‌و اروند
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم / با حلم بی‌قیاسش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در تکادو غوغا و ملک ختلان / عزمش چو در روارو آشوب و مرز میمند
جیشش به گاه‌پیکار خنجر گذار و خونخوار / هریک به وقعه الوا هریک به حمله الوند
از قهر کینه‌توزش ولوال در بخارا / از رُمح فتنه‌سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهرافشان چون پا نهد به یکران / بینی سحاب نیسان بر قلهٔ دماوند
بر دیرپای گیتی کاخش کند تحکم / بر گرد گرد گردون خنگش‌زند شکرخند

پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد
مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند

سامان هفت کشور عدلش به امن آراست
دامان چار مادر جودش به گوهر آکند

ثهلان به پیش حلمش خجلت برد ز خردل
عمان به نزد جودش شنعت برد ز فرکند

در کاخ شوکت او گیهان بهینه چاکر
بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند

کنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن
رمزی ز دانش اوست اِستا و زند و پازند

در مرغزار عالیش هرجا که خار ظلمی
با تیشهٔ عدالت عزمش ز ریشه برکند

دی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش
یک‌شهر بنده آزاد یک ملک خواجه دربند

یک جیش را غنیمت از مرو تا به سقلاب
یک فوج را هزیمت از طوس تا به دربند

فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم
فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند

آخر مگر نه سنجر بهر هلاک اتسز
شد کینه‌جو به‌خوارزم‌در سال سیصد و اند

از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج
تا گنج و مال آورد بر سرکشان پراکند

خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و لشکر
خصمش نه بر ز اتسز از زر و زور و پیوند

فرداست کز خراسان لشکر کشد به توران
با دست گوهرافشان با تیغ گوهرکند

از بسکه کشته پشته حیران شود محاسب
از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند

خوارزمشه گریزان از دیده اشک‌ریزان
بر رخ ز مویه صد چین بر دل ز ناله صد بند

توران خراب گشته جیحون سراب گشته
میمند و مرو ویران گرگانج و کات فرکند

تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران
از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند

در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

## در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند
اگر ترک ادب نبود به دست خواجه می‌ماند

درختان‌را چه‌شد کامروز می‌رقصند از شادی
مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه می‌خواند

جناب حاجی‌آقاسی که‌ریزد طرح‌صد گردون
اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند

اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی
چه‌جای هفت‌گردون کافرینش‌را بجنباند

وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند

خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد
به قدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند

به قهاری که قهرش پشه‌یی را گر دهد فرمان
به زخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند

که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته
مر آن را چون زبان لاله ایزد لال گرداند

بلای بد بود حاسد به جان هرکه در عالم
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند

حریف‌خویش چون‌پرمایه بیند خصم بی‌مایه
به بهتانی ازو طبع بزرگان را برنجاند

چوصبح‌ار صادقم‌دراین‌سخن‌روزم‌بودروشن
وگر چون گل دورویم باد غم برگم بریزاند

کسان گویند بربدست مرسوم مرا خواجه
به‌یزدان‌کاین‌سخن‌راگوش من افسانه می‌داند

برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر
تو خورشیدی و قطع فیض‌خود خورشید نتواند

چو مرسوم مرا زاول تو خود دادی یقین دارم
که شخصیت با همه‌حکمت چنین حکمی نمی‌راند

خدا تاند گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن
نگیرد آنچه داد اول نمی‌گویم نمی‌تاند

خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر
ولی از فرط رحمت دادهٔ خود بازنستاند

چو بر حکم مجدد می‌رود تعلیق این مطلب
مگر تعلیقهٔ نوجان من زین بند برهاند

چه باشد ابر کلکت گر همی‌گرید به حال من
وزان یک گریه‌ام‌تا حشر همچون گل بخنداند

ز فیض تست اینهم کز طریق عجز می‌نالم
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند

کدامین یک بود زیبنده از جود تو می‌پرسم
که بر چرخم رساند یا به خاک تیره بنشاند

خدا هرچند قهارست لیکن از پی روزی
عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند

تو مهری مهر نور خود به نیک و بد بیندازد
تو ابری ابر فیض‌خود بخار و گل بباراند

ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند

روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
نیارد چون مگس لختی ز سختی سر بخاراند

الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید
بپایی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

## در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

سرین دلبر من سیم ناب را ماند
ز بسکه نرم و لطیفست آب را ماند

هنوز نامده در چشم من روز از هوش
به‌خاصیت‌همه گویی که خواب را ماند

درست‌نقطهٔ سرخی که در میان ویست — به جام سیمین گلگون شراب را ماند
کنار او همه رخشان میان او همه چین — بدین‌دو وصف‌یکی‌شیخ‌وشاب‌را ماند
به ماه ماند و در وی نشان بوسهٔ من — گمان بری کَلَف ماهتاب را ماند
شعاع او همه چشم مرا کند خیره — اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
به روی یکدیگر افتند از دو سو گویی — که جمله دفتر اهل حساب را ماند
چو در ازار قصب یار سازدش پنهان — سهیل رفته به زیر سحاب را ماند
به روی او ز قفا طرهٔ نگارینم — غلاله‌های خطا بر ثواب را ماند
فراز تحسین یا نی نویشته نفرین — به روی غفران یا نی عذاب را ماند
و یا به خرمن نسرین ز بر به شکل کمند — همی نگون شده شاخهٔ سداب را ماند
و یا به قرص قمر برهمی به هیأت مار — به خویش حلقه زده مشک ناب را ماند
و یا به خیمهٔ سیماب‌رنگ سیمین‌لون — همی ز عنبر سارا طناب را ماند
و یا به پرّ حواصل که برزده خرمن — پراکنیدهٔ پرّ غراب را ماند
و یا به برزو برو کتف پور کیکاووس — کمند پر خم افراسیاب را ماند
و یا به پهلوی بدخواه شه‌فراز رکاب — دوال خسرو مالک رقاب را ماند
خدیو راد محمدشه آفتاب ملوک — که برق او به وغا التهاب را ماند
بسان شیر دژ آگه بود پیادهٔ شاه — به‌روز جنگ و عدویش کلاب را ماند
به هر کجا که فرازد خیام دولت و فر — بلند گردون بر آن قباب را ماند
سپهر توسن گویی بود کمیت ملک — که ماه یکشبه به روی رکاب را ماند
نهیب‌تیغ‌ملک چیست بوم و جان عدو — که جای او بر و بوم خراب را ماند
بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل — ولی به واقعه لعل مذاب را ماند
به شیر ماند در خوردن و فشاندن خون — چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
ز بسکه‌شادی‌خیزست‌عهد دولت شاه — همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من به چهر دولت شه — بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت او تا گهی که حاجب او — بگوید ایدون یوم‌الحساب را ماند

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند
یا مه روزه به نوروز درآمیخته‌اند

در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می
راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند

تردماغ از می شب خشک‌لب از روزهٔ روز
ورع خشک به دامان تر آمیخته‌اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح
اژدها با ید بیضا اثر آمیخته‌اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی
صندلی هست که با دردسر آمیخته‌اند

مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ
لحن داود به صوت بقر آمیخته‌اند

تا چرا روزه به نوروز درآمیخته است
خلق با وی ز سر کینه درآمیخته‌اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند
روبهانند که با شیر نر آمیخته‌اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون
نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته‌اند

روزه کس را ندهد چیز و کند منع ز خور
ابله آنان که بدو بی‌ثمر آمیخته‌اند

گرچه بر روزه به شورند هم آخر که سپاه
با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته‌اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان با او
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته‌اند

منع می هم نکنند زانرو با او سپهی
همچو رندان جهان معتبر آمیخته‌اند

زاهدان را اگر از سبحه کرامت اینست
که یکی رشته به صد عقده‌بر آمیخته‌اند

ساقیان‌راست ازین معجزه کز ساغر می
آب و آتش را با یکدگر آمیخته‌اند

کرده در جام بلورین می چون لعل روان
نی نی الماس به یاقوت تر آمیخته‌اند

آتش طور عجین با ید بیضا کردند
نار نمرود به آب خضر آمیخته‌اند

باده در کام فروریخته از زرّین جام
خاوران گویی با باختر آمیخته‌اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک
تا به ساغر می مرجان گهر آمیخته‌اند

رنگ‌و بو داده به‌می لاله‌رخان از لب و زلف
با شفق را به نسیم سحر آمیخته‌اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال
یا هلالیست که با قرص خور آمیخته‌اند

قطره‌یی آب بهم بسته که هیچش نم نیست
یا روان آتش نمناک درآمیخته‌اند

آب بی‌نم نگر و آتش پر نم که به طبع / هر نمش را به هزاران شرر آمیخته‌اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه / رنگ آن اشک به‌خون جگر آمیخته‌اند
نی خبر می‌دهد از عشق و خبردار مباد / گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته‌اند
شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان / طبع زهرش به مزاج شکر آمیخته‌اند
چنگ‌در چنگ‌خوش‌آهنگی‌کز آهنگش / هوش شنوایی باگوش کر آمیخته‌اند
شاهدان بسته کمر کوه‌کشی را به میان / زان سرینها که به موی کمر آمیخته‌اند
هفت سین کز پی تحویل گذارند به خوان / گلرخان رنگی از آن تازه‌تر آمیخته‌اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین / هفت سین آسا با سیم بر آمیخته‌اند
گویی از لخلخهٔ عود و سراییدن رود / بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته‌اند
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید / از پی راحت قلب کدر آمیخته‌اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند / می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
گلعذاران شکرلب به علاج دل خلق / هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته‌اند
همه‌مشکین‌خط وشیرین‌لب‌و سیمین‌عارض / نوبه و هند عجب با خزر آمیخته‌اند
نقشبندان قضا بر ز بر دیبهٔ خاک / نقشها تازه‌تر از شوشتر آمیخته‌اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر / از پی کینه زره با سپر آمیخته‌اند
مقدم اهل خرد غالیه‌بو بسکه به باغ / عطر گل در قدم پی سپر آمیخته‌اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا / گرنه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید به نظر / گرنه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند
چشم‌نرگس ز چه بر طرف چمن حادثه‌بین / گرنه چشمش به خواص نظر آمیخته‌اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات / دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته‌اند
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن / نکهت نافه به هر رهگذر آمیخته‌اند
آب همرنگ زُمرّد شده از بسکه به باغ / حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته‌اند
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی / طبعشان زاب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن / رسته در رسته حشر در حشر آمیخته‌اند

گویی از خیل خدیوان معظم گه بار — نقش بزم ملک دادگر آمیخته‌اند
خسرو راد حسن‌شاه که از غایت لطف — روح پاکانش با خاک درآمیخته‌اند
جرأت‌انگیز ز بس موقف رزمش گویی — خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته‌اند
یک الف ترّهٔ خشکیست به خوان کرمش — هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته‌اند
اجر یک‌روزهٔ سگبان جلالش نبود — هرچه در خوان بقا ماحضر آمیخته‌اند
ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر دارند — باکف داور فرخنده‌فر آمیخته‌اند
دوست‌سازست و عدوسوز همانا زنخست — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته‌اند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته‌اند
روزی از گلشن خُلقت اثری گشت پدید — هشت جنت را زان یک اثر آمیخته‌اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته‌اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر — طینت جیش ترا از ظفر آمیخته‌اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته‌اند
صارمت صاعقهٔ خرمن عمرست مگر — جوهرش با اجل جان‌شکر آمیخته‌اند
نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری — با سنانش اثر نیشتر آمیخته‌اند
یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن — گویی ارواح بود با صور آمیخته‌اند
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گویی — خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته‌اند
تیرها بسکه نشیند به زره پنداری — عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته‌اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ — روستم‌وار به خون پسر آمیخته‌اند
پسران دشنهٔ فولاد ز سرگرمی کین — همچو شیرویه به خون پدر آمیخته‌اند
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای — ماه نو گویی با باختر آمیخته‌اند
گاو سر گرز به دریای کفت پنداری — کوه البرز به بحر خزر آمیخته‌اند
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی — راستی گرچه به سلک گهر آمیخته‌اند
خازنان ملک از بهر خریداری آن — هر دو سطرش به دو مثقال زر آمیخته‌اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند

به دل و دست ملک بین که دُرّ و گوهر را — بسکه بخشیده چسان با مدر آمیخته‌اند
تا که همواره ز همواری و ناهمواری — که به نیک و بد دور قمر آمیخته‌اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا باکدر آمیخته‌اند
تلخی کام تو دشنام تو بادا به عدو — گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته‌اند
وانچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی — که ازو شربت جان بشر آمیخته‌اند

## در مدح امیرالامراء نظام‌الدوله حسین‌خان در ایام حکومت فارس

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند — نخست ترک مراد خود اختیار کند
اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست — که عاشق آنچه نماید به اضطرار کند
غریب راکه به غربت اسیر یاری شد — که گفته بود اقامت در آن دیار کند
به اضطرار کمندش برد به جانب شهر — غزال راکه به صحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند — جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست — که در هوای یکی ترک صدهزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حمدست — که حمد پیشه کند هرکه رو به یار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد — نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
بلاست یکه‌سواری ستاده در صف عشق — کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آن کس به‌سر تواند برد — که پای جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد — که هرکه می‌طلبد صبر بر خمار کند
نه رستمست کسی کز مصاف رویین‌تن — سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی به صورت گل — که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
به کیش عشق کمان‌وار گوشمالش ده — چو تیر هرکه ز قربان شدن فرار کند
به اتفاق بزرگان کسیست طالب گنج — که مشت تا به کتف در دهان مار کند
کسیست طالب یوسف به اعتقاد درست — که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسماعیل — ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند

چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر / به صد بلا اگرم عشق او دوچار کند
هزارگونه جفا دیدم از جهان و هنوز / دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام بتست و بتی بود مه من / که ماه سجده بر او صدهزار بار کند
دمیده‌مشک‌خطش‌گویی‌آن‌دو آهوی‌چشم / بر آن سرست که مشک خود آشکار کند
رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف / سیاه کار نکو را سیاه کار کند
به ملک روم اگر چین زلف بگشاید / فضای مملکت روم زنگبار کند
به وقت ناز چو کاکل به روی بپریشد / چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف / چو ماه چارده جا اندران حصار کند
به وصل عکس رخ او به هجر خون دلم / به هر دو وقت مرا دیده لاله‌زار کند
به حیله کس نتواند برو چشاند زهر / که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست / که او به چهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کناره می‌گیرم / در آن زمان که مرا جای در کنار کند
هرآنکه هست خریدار ماه صورت او / فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه‌در شب تاریک خوانمش بر خویش / که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند
دکان مشک‌فروشست گویی آن سر زلف / که طبله طبله برو مشک چین قطار کند
خلیفهٔ شب و روزست زانکه گیتی را / به چهره روشن سازد به طرّه تار کند
به جبر بوسه زند بر لب و دهان کسی / که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهینه بندهٔ خسرو مهینه خواجهٔ عصر / که روزگار به ذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر را مساعی او / بدان رسیده که آزرم قندهار کند
به روز همتش ار دانه بر زمین پاشند / هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند
کس ار به باغ برد نام او عجب نبود / که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند
ز شرم همت او بحرها عرق ریزند / اگر به عزم سفر رو سوی بحار کند
وگر زبانه کشد تیغ او به بحر محیط / هرآنچه آب بود اندرو بخار کند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری / که چون به خواب رود مدح شهریار کند

به حزم توسن اجرام را نماید زین — به بخت بُختی افلاک را مهار کند
به تیغ روز وغا مُلک را سمین سازد — به کلک گاه سخا گنج را نزار کند
چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم — که نامه را گه تحریر زرنگار کند
عدو ز فکرت شمشیر او به روز نبرد — اگر به خُلد برندش خیال نار کند
به روز رزم که گردون سیاه‌پوش شود — ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم — همی ز هر طرف آسیمه‌سر مدار کند
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان به زمین — زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
امل به روز بقا خنده قاه‌قاه زند — اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
به گرد معرکه گردون ستاده سرگردان — که در میانه اگر گم شود چکار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد — دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزهٔ او را زمانه از سر خصم — گمان شاخ درختان میوه‌دار کند
زهی سخای تو چندان که حرص همت تو — گهر ز سنگ و زر از خاک شوره‌زار کند
مخالفت چو شود کشته سرفرازترست — از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند
به چشم فتنه که در خواب باد تا محشر — بلارکت اثر برگ کوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش — که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
ز اهتمام تو مُلک آنچنان بود ایمن — که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
به ضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ — به سنگ خصمت اگر جای چون شرار کند
حساب نیک و بد خلق را به روز جزا — به نیم لحظه تواند که کردگار کند
ولیک روز جزا زان دراز شد کایزد — عطا و جود ترا یک به یک شمار کند
بزرگوارا این خادمت ز بیجایی — بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه آتشست که بالا رود به چرخ اثیر — نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد — نه مار گرزه که آرامگه به غار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای — نه مرغ‌زار که مأوا به مرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود به لجهٔ بحر — پلنگ نیست که مسکن به کوهسار کند

فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال	ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تاری تا رو نهد به مرکز خویش	نه آب جاری تا جا به جویبار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد	نه جان پاک که بی‌جایی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضلست و دست او دریا	از آن عزیمت دریا نهنگ‌وار کند
گرفتم آنکه بود درّ شاهوار سخن	نه جایگه به صدف دُرِّ شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر	نه جایگه به فلک مهر نور بار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید	به خانه‌یی چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زیبد	که حال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی	که مرگشان به دو قرن دگر شکار کند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای	که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس	کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی	به مدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آواز سنج سنجرشاه	به شعر انوری امروز اختصار کند
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم	مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
به هر که تا که بود نام از یسار و یمین	قضا یمین ترا مایهٔ یسار کند

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

هر کرا ایزد اختیار کند	در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کردگار کرد عزیز	نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن	تا یکی را جهان مدار کند
خاصه‌چون شاه خاوران ملکی	که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش	ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا به کارزار نهد	بر بداندیش کارزار کند

خنگش از گرد در بسیط زمین — هرچه دشت است کوهسار کند
تبرش از سهم در دیار عدو — هرچه چشمست اشکبار کند
تیغش ار نیست نوبهار چرا — دامن خاک لاله‌زار کند
باش تا بوم روم را ز غبار — تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت‌گیرش — فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش — عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مورِ تیغ و مارِ سنان — پهنه را پر ز مور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ مال و منال — به یکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او — شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود — مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد — چون به خاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش — آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش — آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا به روز شمار — جود یک‌روزه‌اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر — جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیری که یک پیادهٔ تو — کار یکم مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست — کش نه رای تو آشکار کند
نبرد جان عدو ز سطوت تو — گر ز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا نه عجب — گر به کاخ تو پرده‌دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند — چون نبی جایگاه به غار کند
بس‌عجب نیست کز رعایت تو — پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری — با تن خصم نابکار کند
کافربدون به خیره سر ضحاک — همی از گرز گاو سار کند
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع — از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو — فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ و او اختر — چرخ از اختر افتخار کند
آن امیری که کوه را سخطش — همچو سیماب بی‌قرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش — اثر برگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او — سخرهٔ طفل شیرخوار کند
بحر عمان کهین عطیهٔ اوست — که به هنگام اضطرار کند
ورنه‌در یک نفس دو عالم را — خود به یک سایلی نثار کند
حزم او آبگینه را به مثل — همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی الاک — تکیه بر عون کردگار کند
به دو انگشت نی سرانگشتش — کار صد تیغ آبدار کند
هست یک‌تن ولی به‌جودت رای — روز کین کار صدهزار کند
ابر دستش به دشت اگر بارد — دشت را بحر بی‌کنار کند
خسروا به که در محامد تو — فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیرآگین — نفس باد نوبهار کند
ابر اردیبهشت بستان را — مخزن درّ شاهوار کند
دولتت را چو حزم آصف عهد — مَلِکُ العرش پایدار کند

## در ستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند — به عزم داوری شاه کامران افکند
ابوالشجاع حسن‌شه که شیر گردون را — مهابتش تب و لرز اندر استخوان افکند
تهمتنی که به یک چین چهره سطوت او — هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ز یک خم خام پر خم و تاب — هزار سلسله بر بال کهکشان افکند
به نیم کاوش فکرت ز رای موی‌شکاف — هزار رخنه در ابداع کُن‌فکان افکند
ز قطره‌یی که چکد ز ابر دست او بر خاک — توان بنای دوصد بحر بیکران افکند

فتد ز کاخ وی ار سنگ‌ریزه‌یی به زمین    ازو اساس جهان دگر توان افکند

تنی که کرد خیال خلاف او به ضمیر    اجل به دودهٔ او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهرهٔ او بحر بهرمان آورد    به دهر طنطنه در کان بهرمان افکند

گره گشود ز کار زمانه شمشیرش    گره چو در خم ابروی جانستان افکند

فلک ز بهر زمین‌بوس آستانهٔ او    به لابه خود را در پای پاسبان افکند

بر آستان ز فرومایگی چو بار نیافت    به عذر فعل خطا خاک در دهان افکند

تویی که ابر کفت دودهٔ دنائت را    ز یک افاضهٔ فیضی ز خانمان افکند

تویی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت تو    حدیث رستم دستان ز داستان افکند

اساس فتنه برافتاد آن زمان ز جهان    که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند

سنان قهر تو در خرق و التیام فلک    حکیم فلسفه را باز در گمان افکند

نبود خون عدو آنچه روز کین بر خاک    پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد    پی علاج خود از چهره ناردان افکند

فضای درگهت از نه فلک وسیع‌ترست    عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند

نیام تیغ تو آن برغمان تیره دلست    که گاه کینه‌وری دوزخ از دهان افکند

بلارک تو اگر نیست خیره‌سر بهمن    گذر ز بهر چه در کام برغمان افکند

زمانه عرض غلامان درگهت می‌داد    سپهر خود را دزدیده در میان افکند

شها ز قهر پرندوشت آتشین آهم    شرار در دل ابنای انس و جان افکند

روا مدار که خلقی زنند شکرخند    که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند

کسی که معدن چندین هزار فضل بود    نشایدش به چنین رنج بیکران افکند

ز من جهانی در خنده زانکه سطوت تو    به سرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند

ز یک شکنج به روی مهابت تو به من    دو قوم را به گمان عقل نکته‌دان افکند

یکی بر آنکه به ظاهر ز بهر سود نهان    به‌نام او ملک این قرعهٔ زبان افکند

برای برتری پایه سایه بر سر او    همای تربیت شاه کامران افکند

یکی بر آنکه به باطن شه از ظهور خطا    مرا ز چشم مقیمان آستان افکند

ز قهر بارخدایی بسان بارخدای | چو پست پایه عزازیلش از جنان افکند
به‌راستی که خود اندر تحیرم که ملک | به من ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
خلاصه کز پی تشکیک خلق از در لطف | به ناتوان تن من خلعتی توان افکند
به دهر تاکه سرایند انس و جان که رسول | صلای دین شریعت در انس و جان افکند
ز امن عدل تو افکنده باد رسم ستم | چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

## در مدح امیر بی‌شبیه و عدیل سلیل جلیل خلیل منیع جود و سخا آقاخان متخلص به عطامه ظله فرماید

آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند | تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او | خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
در بر او کمترست از پیر زالی پور زال | او ز کین گر بهر هیجا جای بر یکران کند
خصم‌راگو پیش‌تیغش‌جوشن‌و خفتان مپوش | مرگ راکی چاره هرگز جوشن و خفتان کند
خنجر آتش‌فشانش از لباس زندگی | خصم‌راعریان‌کند چون‌خویش‌راعریان‌کند
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه | نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان | واسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
گردش‌چشمش به‌یک ایمای ابرو گاه خشم | موی مژگان را به چشم بدکنش سوهان کند
خود به سیر لاله و ریحان ندارد احتیاج | کز نگاهی خاک وگل را لاله و ریحان کند
آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد | هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند
نسبت‌جودش‌به‌عمان‌کی دهم کاو هر زمان | جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند
اوج‌گردون‌در حضیض جاه او مشکل رسد | بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
نرم‌گردد خصم‌شوم‌از ضرب‌گرز او چو موم | گر براز آهن دل از رو پیکر از سندان کند
چرخ‌با وی‌چون ستبزد کانکه خاید پتک را | زابلهی بیچاره باید چارهٔ دندان کند
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس | روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند
یاد آن شب کز خیالت چشم من پر نور بود | تیره‌چشمم را ز سیل قطره چون قطران کند

عیش آن‌شب را اگر با صد زبان خواهد بیان | نیستش پایان و گر خود عمر بی‌پایان کند
دارد از جود دو دست آرزو یکدست فرش | تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
هم ز بهر گلرخی کز وی وثاقم گلشنست | تحفه‌یی باید که او را همچو گل خندان کند
تحفه‌اش شالیست تا سالی ببندد بر میان | برتری زامثال جوید فخر بر اقران کند
خود تو دانی‌گر دلی‌باشدمرادرپیش‌اوست | اختیار اوراست گر آباد و گر ویران کند
من به قدر همت خود کردم استدعا و تو | همتت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
باد دور دولتت ایمن ز کید روزگار | تا به گرد خاک ساکن آسمان جولان کند

## در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش
## که مکنی به ابوالفضل است فرماید

دهرچون‌نیرنگ‌سازد چرخ‌چون‌دستان‌کند | مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد | این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن بر خواری دانا دوصد بهتان زند | گاه این بر یاری نادان دوصد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری | تارتارش را به سختی اره و سوهان کند
بر تن نادان اگر یابد پلاس دیلمی | موی مویش را به نرمی توزی و کتّان کند
گه به کین ناصر خسرو فروبندد کمر | تا مر اورا در بدخشان‌محبس‌از یُمگان[1] کند
گه سعایتها کند دربارهٔ مسعود سعد | تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ | تیره‌رای روشنش را چون شب تاران کند
گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین | تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا | همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت می‌کنم | نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون‌کند کفران‌نعمت آنکه در ده سال و اند | مدح بی‌انعام گوید شکر بی‌احسان کند
گر سگی یک‌هفته بر خوانی نیابد استخوان | از پی تحصیل ستخوان ترک آن سامان کند

---

۱. یُمگان نام‌قصبه‌یی از بدخشان که‌بر سمت‌کاشغر واقع‌است، گویند مدفن‌حکیم ناصرخسرو در آنجاست.

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد
رو به درگاه فلان از خدمت بهمان کند

چون سگان راضی بدم بالله به جای نان خشک
میر دیرینم غذا از پارهٔ ستخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس
از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند

کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
قرصهٔ خورشید تابان را خیال نان کند

کس شنیدستی چو من بی‌خرگه و بی‌سایبان
در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس شنیدستی چو من در سردفصل مهرگان
بر شواهق خواجگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوش گفتم با خرد کای آفتاب همتت
خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور
جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند

با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی
لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند

کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا
از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند

کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب
محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم
نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
هم مگر بوالفضل راد از فضل بی‌پایان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند
آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه نبّال خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند

گفت او برهان گفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند

جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را
قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند

آسمان قدرا روا باد فریدی همچو من
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بی‌قرینی چون مرا دست‌افکن اقران کند

آنکه‌قهر و خشمش‌اندرچشم‌وجسم‌بدسگال — روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تاختلی سمندش از غبار کارزار — طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن — دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش به مرز قندهار — هر نفس افغان خدا از بیم جان‌افغان کند
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ — واهوان تبتی را شیر در پستان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران — بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود — تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند برخورد — بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

## در ستایش شاهزادهٔ آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند — با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او — بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار — هرکرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخشش به‌هر مجلس‌که تافت — شمع نتواند که دیگر مجلس‌افروزی کند
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای — قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای — باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند
ای‌که‌هرکس‌یاد ِجودت‌کرد یزدان‌تا به‌حشر — بی‌نیازش زاکتساب رنج هر روزی کند
گر بخواهد پیر عقلت دانش‌آموزد خطاست — طفل نتواند به لقمان حکمت‌آموزی کند
چنگ عزرائیل گویی در دَمِ شمشیر تست — زان بمیراند جهانی را چو کین‌توزی کند
گر به‌شکل گوژ خود خواهد به‌سطح کاخ تو — گنبد پیروزه‌گون اظهار پیروزی کند
عقل داند عین نقصست ار فضولی نطفه‌یی — از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون — خصم را بی‌رشته و سوزن کفن‌دوزی کند
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست — ذره چون‌شمسی نماید سبزه کی توزی کند
شهد گفتار توزهر کژدم اهواز را — در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند

گنج هر روزیست جودت وانکه را روزی شود — رحمت حق بی‌نیاز از رنج هر روزی کند
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال — بو که در نخجیرگه روزی ترا یوزی کند
هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا — چون سگ آلوده‌دهان از باد بد پوزی کند
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای — تا بر اطراف دهانش مرگ بتفوزی کند
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم — جمع گردد تاگهت نردیّ و گه دوزی کند
قافیه تنگست و من دلتنگ‌تر زانرو که طبع — خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند
می‌تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه — هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک — با قبولت چون رخ زیبا دل‌افروزی کند
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر — چون به زیر لب ثنای ابر نوروزی کند
غنچه‌سان خندان و کامش پر ز مروارید باد — چون صدف هر کاو به مدحت گوهراندوزی کند

## در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود — کارش ز تار زلف تو آشفته‌تر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست — ترکی و ترک لابد بیدادگر بود
در ملک حسن شاهی زان شور و شر کنی — شک نیست حسن چونین با شور و شر بود
شمشاد مهرچهری و خورشید مه‌جبین — مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری — نقشی به چین و سروی در غاتفر بود
در چین و کاشغر ز پی چون تو دلفریب — هموراه پای اهل نظر رهسپر بود
ورنه چو بست صورت با چون تویی وصال — خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت قندهار — هرجا خرام ناز کنی کاشمر بود
هرگه به زلف شانه زنی تبتست کوی — ور برکشی نقاب سرا شوشتر بود
رویت به نور با مه گردون برابرست — زلفت به رنگ دایهٔ مشک تتر بود
ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد — مشک تتر نه کلاکی با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه — برجرم روشنش زره از مشک تر بود

چندان که وصف خوبی یوسف نموده‌اند
ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود

یوسف اگر به چاهی وقتی نهفت چهر
چاهی ترا به گرد زنخ مستتر بود

یاقوت را به گونه همی ماند آن دو لب
الّا که در میانش دو رشته گهر بود

بر حلقه طرهٔ تو کتاب مجسطی است
سر داده بسکه دایره یک با دگر بود

کژدم سپر به سالی یک مه شد آفتاب
دایم بر آفتاب تو کژدم سپر بود

در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم
با اینهمه که در لب تو نیشکر بود

داند دل جریح که گاهِ نگه ترا
درنوک مژه تعبیه صد نیشتر بود

در زیر دام زلف تو از خال دانه‌ییست
کاین دانه دام مردم صاحبنظر بود

قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری
کوهیش بر به زیر و مهی بر زبر بود

باشد به حکم عادت سیم و کمر به کوه
چونست کوه سیم ترا در کمر بود

سیماب نیست کوه سرین تو در خرام
لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود

بلور ساده است که چونین ز عکس او
روشن سر او بام و در و بوم و بر بود

اندر ازار سرخ بجای سرین تو
نسرین به بار و سیم به خروار در بود

مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
همچون گدای گرسنه دل دربدر بود

بی‌زر به کف نیاید سیم تو مر مرا
اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود

با زر چهر و سیم سرشکم بود محال
کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود

من آن زمان که دادم تن در بلای عشق
گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود

چون نیست در کنارم سروقدت چسود
گر بی‌تو از سرشک کنارم شمر بود

ای غیرت ستاره ز هجر تو تا به کی
شب تا به صبح چشمم اختر شمر بود

یک ره در آ به کلبهٔ مسکین اگرچه تو
قدت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود

چندین متاز توسن و دل را مکن خراب
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود

آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست
دانی که شاه از همه جا باخبر بود

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
هر صبح از سجود درش مفتخر بود

گیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک
دستی قضا به قدرت و دستی قدر بود

ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق | دارای ملک و ملت خیرالبشر بود
در روز کین به نهب روان گفتئی اجل | تیغ خمیده قامت اورا پسر بود
گردون به کاخ دولت او چیست قبه‌ییست | گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جوییست از محیط عطایش هرآنچه یم | خشک و ترش به خوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برینست یک ورق | وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صدره به چرخ نازد خاک از برای آنک | رامش در او گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می | دستش هماره حاملهٔ خیر و شر بود
وقتی که جام جوید گوهرفشان شود | وقتی که تیغ گیرد دشمن‌شکر بود
هرجا به عودسوزی رامش طلب کند | هرجا به کینه‌توزی پرخاشخر بود
جامش موالیان راکوثر شود به طعم | تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود | یارب نهال دولت او بارور بود

## در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هر کرا دل سپید کار بود | با سیه طرّگانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد | بسته هر دل به زلف یار بود
به کمند بتان گرفتارست | زی من آن کس که رستگار بود
چون به کاری نهاد باید دل | خود ازین خوبتر چکار بود
زنده‌یی راکه میل خوبان نیست | مرده است ارچه زنده‌وار بود
تجربت رفت و جز به عشق بتان | مرد را فوت روزگار بود
خاصه چون یار من که از رخ و زلف | رشک کشمیر و قندهار بود
چین زلفش حصار ماه و به حسن | شور چین فتنهٔ حصار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری | روم محصور زنگبار بود
یا همی صف کشده بر در چین | از دو سو لشکر بهار بود
قامتش یک بهشت سرو و به سرو | کی شقیق و بنفشه یار بود

عارضش یک سپهر ماه و به ماه — کی زره زلف مشکبار بود
لبش اهواز[1] نیست لیک در او — شکر و قند بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر — دیدی آهو که جان‌شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را — هیچگه لاله در کنار بود
چشم او کافر آمدست و چسانش — تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگسست از مژه چون — گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید — صدف دُرّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار به مثل — چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجبست — کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل — رخ رنگینش فتنه‌زار بود
دیدم آن چهر و زلف و دانستم — صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی — ترک بی‌باده در خمار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من — همچو ارژنگ پرنگار بود
به لب لعل او اشارت کرد — کلک من زان شکرنثار بود
وصف چشمش نموده‌ام زانرو — سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش — چشمم از آن ستاره بار بود
به خیال دو زلف و سبز خطش — خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت — سینه‌ام زان سبب فکار بود
دیدم آن روی کاو مرا دیگر — نه گلستان نه نوبهار بود
کز بهار و چمن فراغت نه — هر کرا چشم پرنگار بود
کی چمیدن کند چو قامت یار — سرو گیرم به جویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست — لاله گیرم که در ایار بود
کی بود همچو ترک من خندان — کبک گیرم به کوهسار بود

---

۱. به نظر می‌رسد کنایه از گرمای شدید اهواز است.

کی خرام آورد چو دلبر من | گیرم آهو به هر دیار بود
گفتم از چشم همچو اوست گوزن | کی قدح‌گیر و میگسار بود
در خرامست گر تذرو چو دوست | کی زره‌پوش و کین‌گذار بود
ترک من نوش جان و نوش لبست | خاصه وقتی که باده‌خوار بود
وقتی ار شورشی کند سهلست | کانهم از تلخی عقار بود
کبک‌وگور و گوزن‌و نبک تذرو | یار خوشتر ز هر چهار بود
گلشنی نوشکفته است و لیک | هر کنارش دو صد هزار بود
سر نهد در کف ارادت او | هر کرا در کف اختیار بود
دلفریبست گاه بردن دل | حیله‌پرداز و سحرکار بود
رره رستمست زلفش و دل | همچو خود سفندیار بود
سنگ در سنگ سنگ در دل کوه | واو بر این هرسه کامگار بود
لیک سنگش به زیر سیم نهان | کوه سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را به هر طرفی | با میانی که موی‌وار بود
تن ما نیست آن میان نحیف | اینقدر از چه بردبار بود
وین عجب کش گه خرام آن کوه | همچو سیماب بیقرار بود
راست پنداری از تهیب ملک | پیکر خصم نابکار بود
دادگر آفتاب ملک و ملک | کش فلک خنگ راهوار بود
شاه فیروز فرّ فریدون شه | کافریدونش پرده‌دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش | بی‌روان شیر مرغزار بود
روز کین از سنان نیزهٔ او | جرم گردون به زینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او | قرص خورشید سخت تار بود
بخت او را اگر کنند لبوس | فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شدست پناه | تیغ او ملک را حصار بود
چون ز آهن کند حصار کسی | لاجرم سخت استوار بود

منصب خود به تیغ او سپرد | اجل آنجا که کارزار بود
جان کش از دست تیغ او نبرد | خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او | در کفش گرز گاوسار بود
آفتابیست بر سپهر برین | چون به خنگ فلک سوار بود
با کف درفشان بود چو سحاب | چون که بر تخت روزبار بود
عالمی را یسار داده یمینش | که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی | آفتابی ستاره‌بار بود
ابر جوشنده‌بیست ناشر گنج | گر به رامش درونش بار بود
ببر کوشنده‌بیست ناهب جان | چون خداوند گیرودار بود
بحر آنجا همی کند افغان | چرخ اینجا به زینهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت | دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین‌هردو وقت‌دشمن‌و دوست | لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر به تخت دارایی | دشمنان بر فراز دار بود
زر به هر جا بود عزیز آید | جز که در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن | اثر برگ کوکنار بود
دشمن گوهرست و سیم کفش | چون که بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو درنگری | از وجود وی افتخار بود
وصف او کس یکی ز صد نکند | وقتش ار تا صف شمار بود
لیک قصد من آنکه داند خلق | کز مدیح ویم دثار بود
نه فلک را به گرد مرکز خاک | تا روان روز و شب مدار بود
بر سر خلق و حکم جاویدان | حکم‌فرما و تاجدار بود

## در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجا که پارسی بت من جلوه‌گر شود | بس شیخ پارسا که به رندی سمر شود
گر در طراز شاهد من بگذرد به ناز | از طلعتش طراز طراز دگر شود

ور بگذرد به عزم سیاحت به روم و چین
هرجا بتی است سنگدل و سیمبر شود

ور بنگرد به باغ گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روست سراپا بصر شود

زان‌رو به چشم من مژگان نیشتر شده
تا خون‌فشانیم ز غمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم
پس چون همی به چشم مرا نیشتر شود

زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هردمم
لبریز خون دو دیدهٔ حسرت‌نگر شود

در موج خون دو دیدهٔ من ماندی بدان
کسوه عقیق سایه‌فکن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن
زان پیش کاب دیدهٔ من پرده‌در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو
تاکی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر همی‌چکنی‌روی‌و موی‌خویش
مگذار ابر تیره حجاب قمر شود

حالم تبه نخواهی خال سیه بپوش
کان دانه دام مردم صاحب‌نظر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار
ماند به گرد ماه که کژدم سپر شود

کژدم سپر شود مه گردون وای شگفت
در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود

بیدادگرچه عادت ترکان بود
ترکی ندیده‌ام چو تو بیدادگر شود

هرجا که قدفرازی جانها هبا بود
هرجاکه رخ‌فروزی خونها هدر شود

با آنکه از غم تو به عالم شدم عَلَم
هر روز حال من علم‌الله بتر شود

دل‌رند و لاابالی و شیدا شد از غمت
خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود

تو دل بری و روزی ما خون دل بود
تو می خوری و قسمت ما دردسر شود

گویی دو چشم من شمری پر کواکبست
هر شب که بی‌رخ تو کواکب‌شمر شود

آیی شبی به دامنم ای کاش مر مرا
تا دامنم ز سروقدت کاشمر شود

زی مرز غاتفر به ساحت چرا رویم
هرجا تو پرده برفکنی غاتفر شود

ور نسخه‌یی برند ز رویت به زنگبار
یغما شود حصار شود کاشغر شود

چونان که سیم اشک من از رنگ لعل تو
مرجان شود عقیق شود معصفر شود

ای ترک جز لبت شَهِدالله نیافتم
شهدی که پرده‌دار می و دو گهر شود

جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغ را
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود

آهو کند ز خون‌جگر مشک‌و مشک را / زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت به زیر زلف گراید به رخ چنانک / هندویی از حبش به سوی شوشتر شود
ترکا تویی که از دل سخنت بر آب جوی / افسونی ار دمند به سختی حجر شود
با حسرتا بدین دل سختی که مر مراست / مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
ازعشق‌روی‌وموی‌تو بی‌خواب‌وخور شدم / وین‌عیش‌عاشقست‌که بی‌خواب و خور شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده / تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
یک ره میان بزم به عشرت کمر گشای / تا بو که دست من به میانت کمر شود
از فرّ بختْ تخت سلیمان دهم به باد / گر دل مرا به مور خطت راهبر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت / طوبی‌صفت هماره به خوبی سمر شود
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش / مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
وز بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد / چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود
تا تنگ شکرت که در آن جای بوسه نیست / باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد / گردون چو گرد خنگ ورا بر اثر شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او / هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
نه وهم با رکایب او همعنان رود / نه چرخ با عزایم او همسفر شود
هر آهویی که در کنف حفظ او گریخت / نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جایی نبیند از جهت جاه او برون / تا هر کجا که پیک نظر پی‌سپر شود
تاگه بود بر ایمن و گاهی بر ایسرش / گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
ماند همی به گرز تو در دست راد تو / گر کوه بوقبیس به بحر خزر شود
صیت عطای تست که چون نور آفتاب / یک چشم زد ز خاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو / گر نطفهٔ عدو ز سنانت خبر شود
کمتر نتیجه‌یی بود از لطف و عنف تو / هر خیر و شر که حاملهٔ نفع و ضر شود
کمتر وسیله‌یی بود از مهر و کین تو / هر نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود
هرخشک‌و هر تری که‌به‌هر بحر و هر بریست / گاه نوال جود ترا ماحضر شود

حزم تو اختراع وجود و عدم کند / رای تو پیشکار قضا و قدر شود
لله درّک ای ملکی کز هراس تو / در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن مام / از بیم بازگونه به صلب پدر شود
تنها نه جانور شود از هیبتت گیا / کز رحمت تو نیز گیا جانور شود
هر نطفه‌یی ز کلک تو تخم عنایتیست / کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو / آبش شرار گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش / تا از مدایحت چو صدف پر دُرَر شود
بر درگهت نماز برد از در نیاز / هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم / مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود
زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر / تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش کشد نفیر و ز دل برکشد زفیر / خصم ترا به حشر مقر گر سقر شود
خصم ترا به جنت اگر جا دهد خدای / جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه‌جوی / اقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد / گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشهٔ شیران مردمال / از تیر چوبها که به عیّوق بر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید / چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
احجار پهنه جوشن و خود و زره شود / اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نوک سنانت از جگر خصم نابکار / خون آنقدر خورد که به رنگ جگر شود
از آب هفت دریا تفّ سنان تو / نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو / دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار / خود یلان چو دِرع سراپا بصر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان / تا سر کند فغان و برو نوحه گر شود
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند / چون صیت همتت به جهان مشتهر شود
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد / کاو نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود

او چون گهر یتیم بود شه یتیم‌دوست
شاید گر از قبول ملک مفتخر شود

گو شاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند
«یارب مباد آنکه گدا معتبر شود»[1]

گرچه ز طول مدح تو کس را ملال نیست
لیکن به از ثنا به دعا مختصر شود

چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریده باد
چندان که خط سهم عمود وتر شود

جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

## در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی طال‌الله بقاه و نال‌الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مهِ روزه و هلال دمید
هلال عید به ماهی تمام باید دید

بنوش جام هلالی به یاد ابروی یار
که همچو ابروی یار از افق هلال دمید

لب سؤال ببند و دهان خُم بگشای
که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید

ز زاهدان چه سرایی به شاهدان بگرای
بس است نقل و روایت بیار نُقل و نبید

رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما
مدام در عوض جام سبحه می‌گردید

بریز خون صراحی که قهرمان سپهر
به خنجر مه نو حنجر صیام برید

جراحتی به دل از روزه داشت شیشهٔ می
چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید

مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من
که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید

هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش
که ترک نوش لب من ز راه مست رسید

اگرچه قافیه یابد خِلل ولی به مثل
چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید

دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز
و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید

چو نقطهٔ دهنش تنگ و در وی از تنگی
سخن چو دایره برگرد خویش می‌گردید

سواد مردمک چشم من به عارض او
چو گوی ساج به‌میدان عاج می‌غلطید

غرض بیامد بنشست و با هزار ادب
به رسم عادت احباب حال من پرسید

---

۱. مصراع دوم این بیت حافظ چنین است: «گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود».

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری — وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید

بیار باده که از عمر تا دمی باقیست — به عیش و شادی باید همی چمید و چرید

رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه — که بحر رنج و فنا را کناره نیست پدید

بدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل — نرفته در لبش از جام در دماغ دوید

مئی چو کاهربا زرد و کف نشسته بر او — چو در حدیقهٔ بیجاده شاخ مروارید

ر یا تو گفتی در بوستان به قوت طبع — همی شکوفه بر اطراف سندروس دمید

چو مست گشت ولیعهد را ثنایی گفت — که چرخ در عوض کام گام او بوسید

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین — که هرچه تیغش بگرفت خامه‌اش بخشید

هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم — که‌همچو صبح ز شوقش‌وجود جامه درید

شها تویی که گه حشر مست برخیزد — ز جام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید

تویی که کان هنر راست خامهٔ تو گهر — تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن — زه کمان تو بازوی فتح را تعوید

کَلَف گرفت چو رخسار ماه پنجهٔ مهر — ز رشک روی‌تو از بسکه پشت دست گزید

وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت — بهای آن مه یک روزه طاعت تو خرید

مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ — به گرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

مگر شرارهٔ تیغ تو دید روز مصاف — که آتش از فزع او به صلب خاره خزید

مشام غالیه و مغز مشک یافت زکام — نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید

ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت به خصم — خم کمند تو بر خود چو مار می‌پیچید

چو دید منتقم قهرت آن کژی ز کمان — فکند زه به گلوی و دو گوش او مالید

چه وقت طایر تیر تو پر گشاد ز هم — که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید

به مهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن — که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید

هماره تا که در آفاق هست پست و بلند — همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید

چو دهر در کنف دولتت بیارامد — هر آن کسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

## در مدح حسین خان صاحب‌اختیار فرماید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید　　به هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی　　ز بس بانگ تذرو و صلصل و درّاج و سار آید

بجوشد مغز جان‌چون‌بوی‌گل‌ازگلستان خیزد　　بپرّد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری　　گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید

تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند　　ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی گیرد به کف لاله که ترکیب قدح دارد　　یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید

یکی با دلبر ساده به طرف بوستان گردد　　یکی با ساغر باده به طرف جویبار آید

یکی بیند چمن را بی‌تأمل مرحبا گوید　　یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکی بر لاله پاکوبد که هی‌هی رنگ می دارد　　یکی از گل به وجد آید که بخ‌بخ بوی یار آید

یکی بر سبزه می‌غلطد یکی بر لاله می‌رقصد　　یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید

ز هر سویی نوای ارغنون و چنگ و نی آید　　ز هر کویی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می　　صدای های‌وهوی‌و هی زهرسوصدهزار آید

به‌هرجاجشنی‌وجوشی‌به‌هرگامی قدح‌نوشی　　نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را　　که از سنبل به مغزم بوی جان بی‌اختیار آید

الا یا ساقیا می ده به جان من پیاپی ده　　دمادم‌هی خور و هی ده که می‌ترسم‌خمار آید

سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم　　به‌جانت‌گر دوصد خرمن‌ریا یک‌جو به کار آید

نمی‌دانی کنار سبزه چون لذت دهد باده　　خصوص آن دم که از گلزار باد مشکبار آید

به حق باده‌خوارانی که می نوشند با خوبان　　که بی‌خوبان به کامم آب کوثر ناگوار آید

شراب‌تلخ‌می‌خواهم‌به شیرینی که از شورش　　خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی‌قرار آید

دلم‌بر دشت‌شوخی‌شاهدی‌شنگی‌که‌همچون‌او　　نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آن‌زلف‌تاریکش به‌رخسارش بشوراند　　پی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید

دمی کز هم گشایم حلقهای زلف مشکینش　　به مغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

به جان او که هرگه کاکل و گیسوی او بینم　　جهان گویی به چشم من پر از افعیّ و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد | چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید | کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید
کنار خویش را پر عقرب جرّاره می‌بینم | دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
نگاهم چون همی‌غلطد ز روی او به‌موی او | به چشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید
ز خال و خطّ و زلف و مژه و ابرو و گیسویش | جهان‌تاریک‌در چشمم‌چو یک‌مشت‌غبار آید
چه‌رمزست‌این نمی‌دانم که چون‌زلف و رخش بینم | به چشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش اهواز را ماند کزو کژدم همی خیزد | دمی کان زلف پر چینش به روی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی | مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند | کزو هردم نبات و قند و شکّر باربار آید
الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا | که گویی از کُهِ سینا تجلی آشکار آید
مرا گویی‌که تحسین کن چو سرتاپای من بینی | توسرتاپای تحسینی ترا تحسین چکار آید
بجوشد مغز من هرگه که گویی فخر خوبانم | تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
گلت‌خوانم‌مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم | که حیرانم نمی‌دانم چه وصفت سازگار آید
تو چون‌در خانه‌آیی خانه رشک بوستان گردد | اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید
غریبی کز تو برگردد به شهر خویش می‌نالد | که پندارد به غربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر | تو در هر خانه کآیی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح‌نوروزست‌و روز بوسه‌است امروز | که در اسلام این سنت به هر عیدی شعار آید
به‌یادت‌هست‌درمستی‌دو مه‌زین‌پیش‌می‌گفتم | که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکّرخنده‌می‌کردی‌و نیک‌آهسته می‌گفتی | بود نوروز من روزی که صاحب‌اختیار آید
حسین‌خان‌میر ملک‌جم‌که‌چون در بزم بنشیند | نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید
به گاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن | بداندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید
به گاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان | چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید
چو از دست زرافشانش نگارد خامه‌ام وصفی | ورق اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید
حکیمی گفته‌هرکس‌خون‌خورد لاغر شود اکنون | یقینم‌شد که‌شمشیرش‌ز خون‌خوردن‌نزار آید

به روز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب
به هر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید
زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید

به‌روز واقعه‌زالماس تیغش‌بسکه خون جوشد
تو گویی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب‌گفت‌روزی‌بشمرم‌جودش‌ولی ترسم
ز خجلت برنیارد سر اگر روز شمار آید

گه کین با کف زربخش چون بر رخش بنشیند
بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حزمش
چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید به هر سالی
به بوی آنکه از خلقت به گیتی یادگار آید

به‌عیدت‌تهنیت‌گویند ومن‌گویم‌توخود عیدی
به عیدت تهنیت هر کاو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بُد روزی که دیدم چهر فیروزت
دگر نوروزها در پیش من بی‌اعتبار آید

الا تا نسبت صدرا اگر با چارصد سنجی
چنان چون نسبت ده با چهل‌یک با چهار آید

حساب‌دولتت‌افزون‌از آن کاندر حساب افتد
شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی
که از وی رشته اندر رشته درّ شاهوار آید

## در جشن میلاد حضرت ظل‌اللهی ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید

تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان
بسکه از انجم درو درّ خوشاب آمد پدید

سبز دریای فلک از هر کران شد موج‌زن
بر سر از موجش‌بسی سیمین‌حباب آمد پدید

نسر طایر بیضهٔ شهباز و شب همچون غراب
بیضهٔ شهباز بنگر کز غراب آمد پدید

تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین برفراشت
کهکشان‌همچون‌یکی سیمین‌طناب آمد پدید

من نشسته با نگاری کز لب میگون او
در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید

خانه گلشن شد چو مهرش از نقاب آمد برون
حجره‌روشن‌شد چو رویش‌بی‌نقاب‌آمد پدید

لب گشود از ناز و هستی از عدم گشت آشکار
رخ‌نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

با سرانگشتان خود زلفین خود را تاب داد
صد زره بر عارضش‌از مشک‌ناب‌آمد پدید

چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار
زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب‌آلود او    چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید

بر کفم جام می یاقوت‌گون کز عکس آن    در سرانگشتان من رنگ خضاب آمد پدید

بر کنارم مطربی کز نالهٔ دلسوز او    نالهٔ طنبور و آواز رباب آمد پدید

برق‌سان آمد بشیری رعدسان آواز داد    گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید

دست‌افشان پایکوبان دف زنید و صف زنید    زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ‌پسر    ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید

الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام    در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید

الله الله ناشده یک قطره آبش در جگر    هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید

لیلة‌البدرین اگر خوانند امشب را رواست    کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید

عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای    این به بیداریست یارب یا به‌خواب آمد پدید

جود را بخشنده دستی زآستین آمد برون    فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید

فیض قدسی از دم روح‌القدس گشت آشکار    نقش فال رحمت از ام‌الکتاب آمد پدید

سنجری از دودهٔ الب‌ارسلان شد حکمران    شیده‌یی از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید

یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر    شبّری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید

دادگر هوشنگ را قائم‌مقام آمد عیان    نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار    مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید

ابر می‌بالد که فیض ابر رحمت شد عیان    ملک می‌رقصد که شِبل شیرغاب آمد پدید

دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار    رجم‌دیو ملک را سوزان شهاب‌آمد پدید

شهریارا تا چنین فرخ‌پسر دادت خدای    هرچه بد در غیب پنهان بی‌حجاب آمد پدید

تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون    کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید

خلد پاداش ثوابست و ز بس کردی ثواب    این بهشتی‌رو به پاداش ثواب آمد پدید

چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی‌منتها    زین کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید

تا ازین پس خود چه کامی خواست خواهی از خدای    کاینچنین پوریت میر و کامیاب آمد پدید

باد یارب در پناه دولتت فیروز روز    تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید

سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار    اینک اینک شورش یوم‌الحساب آمد پدید

## در مدح یکی از علمای علّام و فضلای ذوی‌العزّ والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید ‌ ‌ ‌ پیشوای این و آن آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل ‌ ‌ ‌ بر که بر پیر و جوان آمد پدید

نور اشراقی ز خلّاق زمن ‌ ‌ ‌ بر چه بر اهل زمان آمد پدید

حامل اسرار وحی ایزدی ‌ ‌ ‌ بر زمین از آسمان آمد پدید

مفخر آیات غیب سرمدی ‌ ‌ ‌ با ضمیر غیب‌دان آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه‌گر ‌ ‌ ‌ حاصل کون و مکان آمد پدید

یک جهان تسلیم و یک عالم رضا ‌ ‌ ‌ از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر ‌ ‌ ‌ درد و مشت استخوان آمد پدید

از رخش گلزارم باغ جنتست ‌ ‌ ‌ یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر ز جان ‌ ‌ ‌ تا که آن جان جهان آمد پدید

قیروان تا قیروان از خُلق او ‌ ‌ ‌ مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه‌گر ‌ ‌ ‌ سرّ حق را ترجمان آمد پدید

راز دل را رازدان شد آشکار ‌ ‌ ‌ ملک جان را قهرمان آمد پدید

زد بسی بیرنگ نقاش قضا ‌ ‌ ‌ تا چنین نقش از میان آمد پدید

نقش مقصود اوست وین بیرنگها ‌ ‌ ‌ بر سبیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه‌گر ‌ ‌ ‌ معنی سرّ نهان آمد پدید

وصف آن جان راکه جویا بود جان ‌ ‌ ‌ با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان می‌جست دل ‌ ‌ ‌ بر زمین خوش ناگهان آمد پدید

گو نهان شو از نظر باغ جنان ‌ ‌ ‌ غیرت باغ جنان آمد پدید

گو برون رو از بدن روح روان ‌ ‌ ‌ حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان ‌ ‌ ‌ آنچه در این خاکدان آمد پدید

تهنیت را یک به یک گویند خلق ‌ ‌ ‌ عارف آن بی‌نشان آمد پدید

آنچه بر زاندیشه آمد آشکار ‌ ‌ ‌ آنچه بیرون از گمان آمد پدید

آنکه می‌گفتیم وصف حضرتش — مـی‌نیاید در بـیان آمـد پـدید
آنکه می‌گفتیم حـرف مـدحتش — می‌نگنجد در زبـان آمـد پـدید
آب شد از رشک سر تا پا محیط — کان محیطِ بـیکران آمـد پـدید
عطسه‌زن شد خلق جـان‌افروز او — زان بهشت جـاودان آمـد پـدید
شعله‌ور شد خشـم عـالم‌سوز او — زان جحیم جان‌ستان آمد پـدید
از دل و دستش که جود مطلقند — خواری دریا و کان آمـد پـدید
با دو چشم حق‌نگر شد آشکـار — با دو دست دُرفشان آمـد پـدید
جـاودان آبـاد بـاد آن سـرزمین — کاین سپهر جود از آن آمد پدید
در مدیحش بیش ازین گفتن خطاست — کاینچنین یا آنچنان آمـد پـدید
مختصر گویم هرآن رحمت که بود — در حجاب سرّ همان آمد پـدید
تا به فصل دی همی گـویند خـلق — وقت سـیر گـلستان آمـد پـدید
عمر او چندان که گوید روزگـار — مهدی آخـر زمـان آمـد پـدید



## در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی وزیر بی‌نظیر جناب حاجی آقاسی رحمة‌الله فرماید

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر — من پاسدار آنک آن مـه کـند گـذر
هردم به خویشتن گویان به زیـر لب — کایدون شب مرا طالع شـود سـحر
بربوی آنکه کی خـورشید سـر زنـد — می‌رفت وقت من با بوک و با مگـر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جـرم — وز روشنان چرخ در چشم من سـهر
بس فکرها که کـرد انـدر دلم گـذار — بر طمع اینکه یار بر مـن کـند گـذر
گردون باژگون بر من نـمود عـرض — از سیر دم به دم بس گونگون صـور
تــمثالهای نـغز بـاروی تـابناک — آورد نـو بـه نـو از پشت یکـدگر
گفتی نشسته‌انـد در آبگـون غـراب — خـــوبان قـندهار تـرکان غـاتفر
کیوان نموده چهر چون پیر مـنحنی — بهرام تفته رخ چـون تـرک کـینه‌ور

ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو
آن ارغنون به کف این طیلسان بسر

ماهی و گاو را جایی شده مقام
خرچنگ و شیر را سویی شده مقر

هم خوشه هم بره بی‌دانه و شروی
هم کژدم و کمان بی‌چشم و بی وتر

نسر و سماک او بُد جفت و بر خلاف
آن رامح این به‌عزل آن ساکن این بپر

گردان بنات نعش گرد جدی چنانک
افلاک را مدار پیرامن مدر

گفتی که آسمان گردیده آسکون
زو ماهیان سیم آورده سر به‌در

یا نی یکی ارم آکنده از سمن
یا نی یکی صدف آموده از دُرر

من بر مدار چرخ بردوخته دو چشم
تا کی زمان هجر آید همی به‌سر

تاگاه آنکه ماه بنشست بر زمین
ناگاه بر فلک برخاست بانگ در

زان سهمگین صدا جستم فرا ز جا
آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر

هم بر گمان غیر اندر دلم هراس
هم با خیال یار اندر سرم بطر

با خوف و با رجا گفتم کیی هلا
کاین وقت شب گذشت نتوان به بوم و بر

دزدی و یا قرین در صلح یا به کین
باری که‌یی چه‌یی بنمای و برشمر

با خشم گفت هی هوش حکیم بین
کآواز آشنا نشناسد از دگر

بگشای در مایست تا بنگری که کیست
ای دلت منتظر ای جانت محتضر

در باز کردمش حیران و تن زده
تا بنگرم که کیست آن دزد خانه‌بر

چون بنگریستم دزدیده زیر چشم
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر

از شوق مقدمش چرخی زدم سه چار
می‌خواست از تنم کردن روان سفر

گفتم به چشم من بخ‌بخ درآ درآ
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر

بردمش در وثاق گفتمش از وفاق
هان برفکن کله هین برگشا کمر

بنشست و برفکند از روی دلبری
زان چهر دلستان آن زلف دل‌شکر

گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر

خالش به تیرگی آزرم زنگبار
چهرش به روشنی آشوب کاشغر

قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه‌بر

از زلف خم به‌خم یک شهربند و دام ‏ ‏ ‏ از چشم باسقم یک دهر شور و شر

سنگیش در بغل باغیش در رخان ‏ ‏ ‏ کوهیش در ازار موییش در کمر

لب یک‌بدخش‌لعل خط یک‌تتار مشک ‏ ‏ ‏ لعلی گهرفشان مشکی قمر سپر

رخسار و زلف او جبریل و اهرمن ‏ ‏ ‏ گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر

یاقوت را بود گر نیشکر بدل ‏ ‏ ‏ جبریل را بود گر اهرمن به بر

چشمش گه نگه گفتی که بسته است ‏ ‏ ‏ در هر سر مژه صد جعبه نیشتر

مطبوع و دلربا از فرق تا قدم ‏ ‏ ‏ منظور و دلنشین از پای تا به‌سر

شاید که تاجری از شرم پیکرش ‏ ‏ ‏ در پارس ناورد دیبای شوشتر

باری نگار من نشسته بر بساط ‏ ‏ ‏ گفتا شراب سرخ آور به جام زر

داری به چهر من تا کی نظر هلا ‏ ‏ ‏ برخیز و برفکن در کار می نظر

بی‌نُقل و بی‌نبید دل را رسد حزن ‏ ‏ ‏ بی‌جام و بی‌قدح جان را بود خطر

گرچه بود گنه مندیش و می بده ‏ ‏ ‏ با فضل کردگار جرمست مُغتفر

برجسته در زمان آوردمش به پیش ‏ ‏ ‏ زان جوهر خرد زان پایهٔ ظفر

زان می که مور ازو گر قطره‌یی خورد ‏ ‏ ‏ در حمله برکند چنگال شیر نر

زان می که گر فروغش افتد به شوره‌زار ‏ ‏ ‏ خاکش شود سمن سنگش شود گهر

زان می که جسم ازو یکسر خِرَد شود ‏ ‏ ‏ نارفته در گلو نگذشته در جگر

وان رشک حور عین از شیشهٔ بلور ‏ ‏ ‏ در جام زر فکند آن لعل مُعصفر

چون خورد ساغری پر کرد دیگری ‏ ‏ ‏ بر من بداد و گفت ای مرد هوشور

از می شدن خراب آید نکوترم ‏ ‏ ‏ چون منقلب بود اوضاع دهر در

بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر ‏ ‏ ‏ مقبول‌تر بود چندان که بی‌خبر

منظور چون یکیست از این همه برون ‏ ‏ ‏ با این رمه چری تا کی به جوی و جر

تن خانهٔ فناست ویران شدنش به ‏ ‏ ‏ جان آیت بقاست آباد خوبتر

در پیش عاشقان هستی بود وبال ‏ ‏ ‏ در کیش بیدلان مستی بود هنر

تن کوی خواهشست دل کاخ آرزو ‏ ‏ ‏ زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر

در عـــالم بـقا بس عـیشها کـنی | بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
از خـویش درگـذر گـر یـار بـایدت | تا هستی تـو هست یـارست مستتر
در جلوه گاه دوست بود توشد حجاب | این پرده برفکن آن جلوه درنگر
از قید هست و نیست وارسته شو هلا | گر در حریم دوست بایدت مستقر
وارستگی بهست از قید کفر و دین | وارستگی خوشست از فکر نفع و ضر
زیــن چـار مـادرت بـاید گـریختن | خواهی مسیح‌وش گر رفت زی پدر
هرکس طـلب کـند بـا یـار خـرگهی | وصل مدام را در شام و در سحر
سودای عمّ و خال دارد همی وبال | برخیز و از جهان بگریز و از پسر
وارستگان نهند بر فـرق چـرخ پـای | آزادگـــان زنـند بـا آفـتاب بـر
وارسته در جهان دانی کنون کی است | مـــولای نـامدار دسـتور نـامور
گردون هنگ و هش دریای عز و مجد | گیهان داد و دین دنیای فال و فر
آقاسی آنکه هست شخصش درین جهان | چون روح در بدن چون نور در بصر
جودش چو فیض ابر نازل به‌خار و گل | فیضش چو نور مهر شامل به‌خشک‌و تر
از کـاخ قـدر او طـاقیست نـه رواق | از ملک جاه او شبریست بحر و بر
نفس شریف اوست گر هیچ جلوه کـرد | تأیـید آسـمان در کسوت بشـر
هرچند بوالبشـر نسـرایمش ولیک | امـروز خـلق را بـاشد هـمی پـدر
بـر یـاد قـهر او سـم زایـد از عسل | وز باد مهر او گـل رویـد از حـجر
با ابر دست او ابرست چون دخان | با بحر طبع او بحرست چـون شـمر
در حفظ مملکت کلکش قویترست | از رمـح سـام یـل از تیر زال زر
او قطب وقت و دهر گردان به گرد او | چونان کـه نـه فـلک پیرامن مدر
دل در هـوای او نـیندیشد از جـنان | جـان بـا ولای او نـهراسد از سقر
بر هرچه امر اوست اجرا دهد قـضا | بر هرچه حکم اوست اذعان کند قدر
آنجا که قدر اوست گردون بود زمین | آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
بـا عزم ثاقبش صرصر بود گران | بـا رای روشنش انجم بود کدر

در حفظ تن بود نامش به روز کین — بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
آنجا که تیغ اوست از امن نی نشان — آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر
در عهد عدل او اندر تمام ملک — جایی نمانده است از ظلم و کین اثر
کلک و کفش بس است تا روز واپسین — میزان داد و دین رزّاق رزق بر
ای صدر راستین ای بدر راستان — کز وصف ذات تو عاجز بود فکر
ایدون که در کف یزدان ودیعه هشت — آمال انس و جان ارزاق جانور
دورست چون منی، هشیار نکته‌دان — در عهد چون تویی بردن چنین خطر
با آنکه در سخن همواره کلک من — ریزد به یک نفس یک آسکون غرر
گاه حساب مال صفرست دست من — بر عیش سالیان زان نبودم ظفر
ارج ر که جود تو آسوده داردم — از فکر آب و نان از یاد خواب و خور
تا در جهان رود از مهر و مه سخن — تا در زمین بود از آب و گل ثمر
جان عدوی تو از اشک دیده گل — جاه حبیب تو از اوج ماه بر



## و له ایضاً مدحه

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر — گشتند با رکاب من امسال همسفر
زیرا که من به طالع میمون و فال نیک — کردم بسیج بزم خداوند نامور
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل — رکن وجود رایت جود آیت هنر
میقات علم مشعر دانش مقام فیض — میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر
توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود — نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
غیث همم غیاث امم غوث داوری — یمن مهان یمین جهان فخر بوم و بر
تاج خرد نتاج ابد زادهٔ ازل — باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان — عنوان بذل ناهب کان واهب گهر
معمار کاخ ملت و معیار داد و دین — منشار شاخ ذلّت و منشور فال و فر
جلّاب جام عشرت و قلاب جان جور — طلّاع کوه شوک و قلّاع شور و شر

فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود | گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او | جایی بود که نیست ز امکان در او اثر
آجال نارسیده عیان دیده در قضا | آمال نانوشته فرو خوانده در قدر
ای خلقت از طراوت خلّاق نوبهار | وی نطقت از حلاوت رزّاق نیشکر
نقش جمال خویش پراکنده در رقم | بر لوح کُن‌فکان قلم صنع دادگر
یک جای جمع گشت تفاریق صنع او | آن لحظه کافرید ترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال | هر کاو چو نی نبندد در خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس | از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد | آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بی‌رضای تو پرّد ز آشیان | زنجیر آهنین شودش بر به پای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان | وانجا که هست روی حسود تو جلوه‌گر
حسرت خورد دو دیدهٔ بینا به چشم کور | شنعت برد دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان | تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
گه پای تا به سر همه چشمت چون زره | گه فرق تا قدم همه گوشست چون سپر
گر بوالبشر لقب نَهمت بس شگفت نیست | کامروز خلق را به حقیقت تویی پدر
تو مرکز وجودی و لابد به سوی تو | مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره | ناچار از آن بود که به مرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آن راکه رگ زند | مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
در عهد دولتت نگدازد ز غصه کس | جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است | کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر
خواهی به خلق باز نمایی که مرد را | در زجر جسم اجر روانست مستتر
فرهاد بیستون را از پیش برنداشت | تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مرد حق‌پرست ز طاعت نکاست تن | روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر
آن نصّ مصحفست که یک نفس در بهشت | نارد گذشت تا نکند جای در سقر

در نـافهٔ غـزال گیاهی نگشت مشک — تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگـر
تا دانه تـن نکـاهد اول بـه زیـر خـاک — آخـر بـه بـاغ مـی‌نشود نـخل بـارور
ناطور از نخست برد شاخ و برگ تاک — تـا کـز بـریدنش شود انگور بیشتر
وانگور تا به خم نـخورد صدهزار لت — رنج هزار ساله کـی از دل کـند بـه‌در
چون چهر شه نیابد در روشـنی کـمال — تـا هـمچو تیغ شه نشود کـاسته قـمر
در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بـار — تا همچو حلقه بر در طاعت نکـوفت سـر
فـولاد تـا نگـردد زاتش گـداخـته — کی بهر دفع خصم شود تیغ جـان‌شکر
خـاک سیاه تـا نـخورد صدهزار بیل — کی مَغرَس شجر شـود و مَنبَت زهـر
از لوم قوم تـا نشود خسته روح نـوح — کـی مستجاب گـردد نـفرین لاتـذر[1]
مـوسی نکـرد تـا کـه شبانی شـعیب را — در رتبه کی ز غیب رسـیدیش مـاحضر
عیسی ندید تا که دوصد ذلّت از یـهود — کی صیت‌ملّتش به جهان گشت مشتهر
تـا خـاکـروبه بـر سـر احـمد نـریختند — زین خاکدان نشد به سوی عرش رهسپر
تـا مـرتضی بـه عـجز در نیستی نزد — هستی ز نـام وی نـشد اینگونه مـفتخر
در کـربلا حسین عـلی تـا نشـد شـهید — کی می‌شدی شفیع همـه خلق سـر بـه‌سر
ای خواجه‌یی که حزم تو نارسته از زمـین — یارد که برگ و بـار درختان کـند ثـمر
ای مـهتری کـه نـطفهٔ اطـفال در رحـم — گویند شکر جـود تـو نـاگشته جـانور
بُرجیست آفرینش و دُرجیست روزگـار — آن بـرج را سـتاره و آن درج را گـهر
این سال چارمست که دور از جناب تو — هر صبح و شام بوده ز بد حال مـن بـتر
دیو غمم به ملک سلیمان اسیر داشت — هدهدصفت ازان زدمی بر به خاک سر
وز طلعتت چو چشم رمد دیـده زآفـتاب — مـحروم داشت چشـم مـرا چرخ بـدسیر
تاج خـروس بـد مُژگـانم ز خـون دل — تا چرخ بسته بود چو باز از تـوام نـظر[2]
چشمم چو غار و اشک برو تار عنکبوت — کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: وَ قالَ نوح رَبِّ لاتذر علی الارضِ مِنَ الکـافِرینَ دیـاراً. (قـرآن کـریم ۲۶/۷۲)

۲. صیادان برای تربیت باز و جلوگیری از رمیدن او نخست پلک‌های چشم حیوان را می‌دوختند.

منّت خدای را که چو بلبل به شاخ گل / اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر

خاک ره تو سرمهٔ مازاغ[1] گشت و باز / روشن شد از جمال توام چشم حق‌نگر

تا از مسام خاک به تأثیر آفتاب / گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر

از آن بخار خشک بزاید همی نسیم / وز این بخار رَطب ببارد همی مطر

جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا / از خشک و تر نصیب مبادا به بحر و بر

## در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه فرماید

الا ای خمیده سر زلف دلبر / که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر

چو فخری عزیز و چو فقری پریشان / چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر

همه سایه در سایه‌یی همچو بیشه / همه پایه در پایه‌یی همچو منبر

به شب شمع و مه دیدم اما ندیدم / شب تیره در شمع و ماه منور

شمیمی که از تارهای تو خیزد / کند تا به محشر جهان را معنبر

چو بپریشدت باد بر چهر جانان / پریشیده گردند دلها سراسر

بلی چون پریشان شود آشیانی / درافتند بر خاک مرغان بی‌پر

ز شرمی فرومانده در چهر جانان / به عجزی سرافکنده در پای دلبر

به طرزی که در پیش جبریل شیطان / بر آنسان که در نزد کرّار قنبر

قضا کاتبست و نکویی کتابت / رخ یار من صفحه تارتو مسطر

چو دیوی که با جبرئیلی مقابل / چو مشکی که با سیم نابی برابر

دخانی تو وان رخ فروزنده آتش / بخاری تو وان چهره خورشید انور

ترا عود بابست و ریحان پسرعم / ترا مشک مامست و عنبر برادر

به تن عقرب و سم تو نافهٔ چین / به شکل افعی و زهر تو مشک اذفر

به خورشید گه سجده آری چو هندو / به بتخانه گه چهره سایی چو کافر

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: ما زاغ البصر و ما طغی. (قرآن کریم ۱۷/۵۳)

به ترکیب سر زان مدور نمایی
که‌شخص و تن نیکویی را تویی سر

به خورشید گردی از آنی به رشته
به فردوس خسبی از آنی معطر

ترا تا به عنبر همانند کردم
همه قیمت جانگرفتست عنبر

بسوزندگی آتش افروز مانی
که خم گشته دم می‌دمند اندر آذر

و یا چون دو هندو که اندر بر بت
به زانو کنند از دو سو دست چنبر

و یا چون دو کودک که نزد معلم
سَبَقهای مشکل نمایند از بر

به دفتر شبی از تو وصفی نوشتم
همان دم پریشان شد اوراق دفتر

سیه چادری را به ترکیب مانی
کش از رشتهٔ جان بود بند چادر

غلام ولیعهد از آنی زدستی
سراپرده بر روی خورشید خاور

ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
که دین ناصرش باد و داورش یاور

چنان دوربین است حزمش که داند
به صلب مشیت قضای مقدر

به خشمش نهانست مرگ مفاجا
به جودش موطست رزق مقرر

به هر عِرق او یک فلک عقل مدغم
به هر عضو او یک جهان هوش مضمر

مقدم به هفت آسمان چار طبعش
بر آنسان که بر نه عرض پنج جوهر

شکر را شرف بود بر جان شیرین
گر از نطق او خلق می‌گشت شکر

گهر را صدف بود چشم ملایک
گر از رای او تاب می‌جست گوهر

تعالی الله از توسن برق سیرش
که از نسل بادست و از صلب صرصر

دُم افشاند و روبد اجرام انجم
سم افشارد و کوبد اندام اغبر

عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
چو از ابر باران چو از چرخ اختر

چو برقست اگر برق را برنهی زین
چو وهمست اگر وهم گردد مصور

فلک‌تاز و مه‌سیر و کُه‌کوب و شخ‌بر
کم‌آسای و پر تاب و ره‌پوی و رهبر

به شب بیند اوهام اندر ضمایر
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر

چنان گرم برگرد آفاق گردد
که پرگار برگرد خط مدور

به آنی چنان ملک هستی نوردد
که بارهٔ عدم را نمایان شود در

فلک را گهی بسپرد چون ستاره / زمین را گهی طی کند چون سکندر
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا / دمش بادبان چار سم چار لنگر
عجبتر که آن بادبانست ساکن / ولی لنگرش بادبان وار رهور
زهی هرچه جویی ز بختت مسلم / خهی هرچه خواهی ز چرخت میسر
ز گردون جلال تو صد باره افزون / ز هستی رواق تو یک شبر برتر
مگر خون همی گرید از هیبت تو / کزین گونه سرخست روی غضنفر
جنین در رحم گر جلال تو دیدی / ز شوق تو یک‌روزه زادی ز مادر
گوان را ز پیکان تیرت به تارک / یلان را از آسیب گرزت به پیکر
شود خود صد چاک برسان جوشن / شود دِرع یک لخت مانند مغفر
ز عکس لبت هر زمان کاب نوشی / شود جام بلور یاقوت احمر
پرندوش من مرگ را خواب دیدم / برهنه‌تن و خون‌چکان و مجدر
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها / فرومانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن / چو دیدم به دست تو جانسوز خنجر
الا یا جوانبخت شاهی که داری / ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
به عمدا ترا شاه خواندم که ایدون / تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم / ستاده به نزد شهنشاه صفدر
محمدشه آن کز هراسش نخسبد / نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
جهانندهٔ توسن از شط گردون / گذارندهٔ نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد به میزان هستی / فزون آمد از آفرینش سراسر
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا / که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالک / که در آب ماهی در آتش سمندر
تف ناری از قهر او هفت دوزخ / کف خاکی از ملک او هفت کشور
الا یا ولیعهد دارای دوران / الا یا دو بازوی شاه مظفر
به مدح تو قاآنی الکن نماید / بر آنسان که حسّان به نعت پیمبر

پس از دیگران گفت مدح تو آری — مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنبل آید به گلزار سوری — پس از سبزه بالد به بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد — خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاصر — وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت به جایی رسانم — که روح‌القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه — الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمایر — چو فاعل در افعال معلوم مضمر

## در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر — شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد — شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان — یک ره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر
چون خور که جهان گیرد بی‌نصرت انجم — بگرفت جهان را همه بی‌یاری لشکر
ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه — ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان — گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تناتن — رفتی و گرفتی کرهٔ خاک سراسر
صدباره به یکباره ترا گشت مسلم — صد بقعه به یک وقعه ترا گشت مقرر
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره — بسا بحر خروشان نشود قطره برابر
یک دشت پلنگستی و یک چرخ ستاره — یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی — کاهیست محقر به بر کوه موقر
با سطوت تو شیر اَجَم کلب معلم — با رایت تو مهر فلک ماه منور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان — ایمن‌تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون — ماند به یکی آهن تفتیده در آذر

از ناچخ تو نامی و ولوال به سقسین[1] | از خنجر تو یادی و زلزال به کشمر
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند | گو گرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو ویله به خوارزم و بخارا | از صولت تو مویه به کشمیر و لهاور
شبرنگ‌گران‌سنگ سبک‌هنگ تو در جنگ | کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب | نه باز به کبکست و نه شاهین به کبوتر
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک | وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
با خشم تو خشتیست فلک در ره سیلاب | با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان | یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک‌فر
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید | با حالت من حالت دهقان نزند بر
او داس به کف دارد و من کلک در انگشت | او تخم به گل کارد و من شعر به دفتر
او تخم فشاند که به یک سال خورد بار | من مدح نمایم که به یک عمر برم بر
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن | من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
هم تقویت کشت وی از آب بهاری | هم تربیت شخص من از شاه سخنور
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما | تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
تو ابری و چون ابر زند کله به گردون | تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور
زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا | زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تا آب به حیلت نشود سوده به هاون | تا باد به افسون نشود بسته به چنبر
بخت تو فروزنده‌تر از بیضهٔ بیضا | تخت تو فرازنده‌تر از گنبد اخضر

## در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور | زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور
الماس‌فشان شد فلک از ژالهٔ بیضا | یاقوت‌نشان شد چمن از لالهٔ احمر
در دامن گل چنگ زده خار به خواری | زانگونه که درویش به دامان توانگر

---

۱. سقسین ولایتی از ترکستان.

در لاله و گل خلق خرامان شده چونانک
در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس به جمال گل خیری شده خیره
زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار
در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهد دوشیزه‌یی اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و بُسّد و عنبر

وقتست که در روی در آید کرهٔ خاک
چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر

از فرّ گل و لاله و نسرین و شقایق
چون روز به شب ساحت باغست منور

بر کوه همی لالهٔ حمرا دمد از سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر

از لاله چمن تا سپری معدن مرجان
از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

خار ار نبود گرم سخن‌چینی بلبل
در گوش گل سرخ فرابرده چرا سر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر

دل گر به بهاران شده خرم عجبی نیست
کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر

پیریست جوانبخت که از بخت جوانش
کیهان کهن‌سال جوانی کند از سر

آن خال سیاهست بر اندام شقایق
یا هندوی شه مشک برآکنده به مجمر

دارای جوانبخت محمد شه غازی
کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر

گردی ز گذار سپهش خاک مطبق
موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل
خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر

ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم
ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر

گه زلزله از حزم تو بر پیکر الوند
گه سلسله از عزم تو بر گردن صرصر

گویی مه نو گشته ز کوه احد آونگ
وقتی که حمایل شودش تیغ به پیکر

گردی که ز نعلین تو خیزد گه رفتار
در چشم خرد با دو جهانست برابر

چون تافته ماری شده از کوه سراشیب
فتراک تو آویخته از زین تکاور

تنگست فراخای جهان بر تو به‌حدی
کت نیست تمایل به چپ و راست میسر

سیمرغ که بر قلهٔ قافست مطارش
گنجش ندهد لانهٔ عصفور و کبوتر

صُفرت ز وَجَل خیزد از آنست که دینار — هست از فزع جود تو با گونهٔ اصفر

جز تیغ تو که چشمهٔ فتحست که دیده — ناری که شود جاری از آن چشمهٔ کوثر

بأس تو نگهداشته ناموس خلایق — چندان که اگر سیر کنی در همه کشور

یک قابله اندر گه میلاد موالید — از شرم پسر را نکند فرق ز دختر

نیران غضب شعله کشد در دل دشمن — از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

خاره است دل خصم تو و تیغ تو فولاد — از خاره و پولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تفّ حسام تو چنان خشک — کز ساحت او بال ذبابی نشود تر

شاها ملکا دادگرا مُلک‌ستانا — ای بر ملکان از ملک‌العرش مظفر

امروز به بخت تو بود نازش اقلیم — امروز به تخت تو بود بالش کشور

امروز تویی چرخ خلافت را خورشید — امروز تویی بحر ریاست را گوهر

امروز تویی کز فزع چین جبینت — در روم نخسبد به‌شب از واهمه قیصر

امروز تویی کز غو شیپور نظامت — خوارزم خدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت مهی یافته زینت — امروز ز تو تاج شهی یافته زیور

امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت — بخت تو سمین گشت و بداندیش تو لاغر

امروز تویی آنکه مهین گنبد گردون — در جنب اقالیم تو گوییست محقر

فرداست که تاریک کند چون شب دیجور — گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم به هر بوم ز بیمت — فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم — از یاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر

فرداست که گیتی شودت جمله مسلم — فرداست که گیهان شودت جمله مسخر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان — کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر

ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی است — تا گوش مزیّن شود و کام معطر

پیریست جوانبخت که از بخت جوانش — گیهان کهن‌سال جوانی کند از سر

صدریست قَدَر قدر که با جاه رفیعش — گردون به همه فر و جلالت نزند بر

نوک قلمش صید کند جمله جهان را — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم / در کالبد ملک تو روحیست مصور

زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان / زانگونه که از همرهی خضر سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت / قندست و همان به که شود قند مکرر

آنی تو که در روز وغا آتش خشمت / کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر

کز سهم تو بی‌پرسش یزدان به قیامت / از سوق سوی نار گریزد چو سمندر

زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت / در خلد ترا جای دهد ایزد داور

تا صفحهٔ گردون به شب تار نماید / چون چهر من از ثابت و سیاره مُجَدر

خاک قدمت باد چو روی من و گردون / پر آبله از بوسهٔ شاهان فلک فر

## در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمة‌الله فرماید

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر / با موکب امیر نظام آمد از سفر

عید و امیر هر دو رسیدند و می‌ربود / یک روز پیش از آنکه بدش بیش‌فال و فر

قربان عید کرده همه میش و خویش را / قربان نمود عید بر میر نامور

میران پی پذیره گروه از پی گروه / با کوس و با تبیره حشر از پس حشر

خوبان گرفته از لب و دندان روح‌بخش / نعل سمند او را در لعل و در گهر

یکساله هجر عید اگرچند صعب بود / شمشه فراق میر از آن بود صعبتر

شمشه فراق خواجه و یکساله هجر عید / بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر

فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود / گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر

تاج اُمَم اتابک اعظم نتاج مجد / کان کرم مکان خرد منزل هنر

معمار کاخ احسان معیار داد و دین / منشار شاخ عدوان منشور کام و کر

میقات علم و مشعر دانش مقام فضل / کعبهٔ صفا منای مُنی قبلهٔ بشر

از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکد / از خاک تا به حشر دمد شاخ نیشکر

میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست / صورت‌پذیر گردد اگر فیض دادگر

از حرص جود دست تو قسمت کند به خلق / صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر

از شوق بذل طبع تو بی‌منت صدف | هر قطره‌یی دهد به هوا صورت گهر
در چشم ملک صورت کف و بنان تو | نایب‌مناب خط شعاعست و جرم‌خور
گردون مگر سُرادِقِ عز و جلال تست | کز خاوران کشیده بود تا به باختر
ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب | کز شرق تا به غرب کشاند همی حشر
گر نام تو به نامهٔ صورتگران برند | جنبند حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم‌تر از قضا | اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس | از خاک‌گاه جود تو زرین دمد شجر
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو | زی ابر باژگونه بتازد همی مطر
خون‌شد ز بیم‌تو جگر خصم‌از آن شناخت | داناکه هست خون را تولید در جگر
آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کند | اندر بدن فرو نرود نوک نیشتر
نبود مجال پرسش خلق ار به روز حشر | یک روزه خرج جود تو آرند در شمر
زاغاز صبح خلقت تا روز واپسین | حزم تو دید صورت اشیا به یک نظر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو | زانسان که قوم نوح ز نفرین لاتذر
تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم | آن قوس را به نسبت حاصل شود وتر
هر کاو ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد | جیبش دریده بادا از سینه تا کمر
تا از مسام خاک به تأثیر آفتاب | گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر
از آن بخار خشک برآید همی نسیم | وز این بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا | از خشک و تر نصیب مبادا به بحر و بر

## در ستایش نور حدیقهٔ احمدی فاطمه اُخت علی‌بن موسی علیه‌السلام

ای به جلالت ز آفرینش برتر | ذات تو تنها به هرچه هست برابر
زادهٔ خیرالوری رسول مکرم | بضعهٔ خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی | وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی | اخت رضایی و دخت موسی جعفر

فاطمه‌ات نام و از سلالهٔ زهرا
کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر

ای تو به حوّا ز افتخار مقدّم
لیک ز حوّا به روزگار مؤخر

تاج ویستی و از نتاج ویستی
وین نه محالست نزد مرد هنرور

ای بس باباکزو به آید فرزند
ای بس ماماکزو به آید دختر

شمس که او را عروس عالم خوانند
به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته کاوست دخترکی بکر
مر صدفش مادریست دخترپرور

مادر آن را زنان برند به حمام
دختر این را شهان نهند به افسر

سیم به از سنگ‌هست و خیزد از سنگ
لاله به از اغبرست و روید ز اغبر

منبر و تخت ار چه تخته‌اند ولیکن
تخته نه با تخت برزنند نه به منبر

تاکه ترا نافریده بود خداوند
شاهد هستی نداشت زینت و زیور

بهر وجود توکرد خلقت گیتی
کز پی روحست آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه
حقه نسازند جز که از پی گوهر

چیست مراد از سپهر گردش انجم
چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
نقش جهان نامدی به چشم مصوّر

عصمتت ار پیش چرخ پرده کشیدی
بر به زمین نامدی قضای مقدر

پیر خرد بد طفیل ذات توگرچه
کشت به طفلی ترا سپهر معمر

صبح صفت ناکشیده یک نفس از دل
روز تو شد تیره‌تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
شخص‌تو زان خرد بود و شکل تو لاغر

لیکن‌چون‌چشم و دل بدان‌همه خردی
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت
کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر

صورت کن را نظر مکن که به معنی
بود دو عالم در آن دو حرف مستر

هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمن
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر

گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند
نور نخستین بودکه گشته مکرّر

ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق
چون شود ازصد چراغ خانه منور

دانه نگردد دو از تکثر خوشه
شعله نگردد دو از تعدّد اخگر

تا تو به خاک سیاه رخ بنهفتی — هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دو جهان را — جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد — خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر به گل اندوده می‌نگردد خورشید — چون به گل اندودت این سپهر بد اختر
پیشتر از آنکه رخ به خاک بپوشی — جملهٔ گلها شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ به گل بنهفتی — حالت گلها به رنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله — خیره شد از بس گریست دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه — پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طرهٔ سنبل شد از کلال پریشان — گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی‌زادگان به سوک تو در باغ — غنچه به سر چاک زد عمامهٔ اخضر
وز پی خدمت چو خادمان به مزارت — بر سر یک پای ایستاده صنوبر
فاخته کوکوزنان که کو به کجا رفت — سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گرچه نمردی و هم نمیری از یراک — جانی و جان را هلاک نیست مقرر
لیک چو نامحرمست دیدهٔ عامی — بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را — کش ملک‌العرش مادحست و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود — ماهیک خرد اگرچه هست شناور
رو ببر این شعر را به رسم هدیّت — نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید مهین اتابک اعظم — کاو به‌شرف خضر هست‌و شاه سکندر
عمر وی و بخت بی‌زوال شهنشه — باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست — کش همه آمال بی‌دعاست میسر

## در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری عزیزالدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی راگرامی خواهر فرماید

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر — وی خال سیه‌فام تو نوباوهٔ عنبر
دنبالهٔ ابروی تو در چنبر گیسو — چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر

بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی — استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم به زلفت نکنم باز که ترسم — چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گویی — ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
زنهار که گوید که پری بال ندارد — اینک رخ خوب تو پری زلف تواش پر
پرسی همی از من که لب من به چه ماند — قندست لب لعل تو گفتیم مکرر
خواهم شبکی با تو به کنجی بنشینم — جایی که در آنجا نبود جز می و ساغر
بر کف قدحی باده که امی ز فروغش — برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام — هر بچه که زاید پس ازین تا صف محشر
آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی — بیرون جهد از هرچه مسام است به پیکر
من خنده کنان خیزم و بر روی تو افتم — چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر
هی بوسمت و هی زنم از بوی تو عطسه — هی بوسمت و هی خورم ازبوس تو شکر
چندان زنمت بوسه که سر تاقدمت را — از بوسه نمایم چو رخ خویش مُجدر
ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسرعم — وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
چشم و مژه‌ات هیچ نگویم به چه ماند — ترکی که شود مست و برد دست به خنجر
مسکین‌دلکم چون رهد از چنبر زلفت — در پنجهٔ شاهین چه برآید ز کبوتر
رفتم به میان تو کنم رخنه چو یأجوج — بستی ز سرین در ره من سد سکندر
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو — گر آب رخت را نبدی شعلهٔ آذر
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی — مانا صنما از پریان داری گوهر
زلف تو به روی تو سر افکنده ز خجلت — بنیوش دلیلی که نکو داری باور
زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند — شرم آیدش از خویش و به زانو فکند سر
جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراک — بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر
گر صورت بازی شدی از حسن مجسم — مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر
هرگه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان — هرگه که زنم دست بر آن زلف معنبر

زین‌یک شودم مشت پر از کژدم اهواز ‌ ‌ ‌ زان‌یک شودم چشم پر از افعی حَمیَر[1]

یک روز اگرت تنگ در آغوش بگیرم ‌ ‌ ‌ تا صبح قیامت نفسم هست معطر

منگر به حقارت سوی قاآنی کز مهر ‌ ‌ ‌ شد مشتری دانش او زهرهٔ کشور

دخت ملک ملک‌ستان آسیه سلطان ‌ ‌ ‌ کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر

او جان شه و مردمک دیدهٔ شاهست ‌ ‌ ‌ زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر

جز دامن شاهش نبود جایگه آری ‌ ‌ ‌ جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

چون چهره نهد شاه به رخسارش گویی ‌ ‌ ‌ از چرخ درآمد به زمین برج دو پیکر

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید ‌ ‌ ‌ هر قطره از آن آب شود مهر منور

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه ‌ ‌ ‌ نزدیکی خورشید کند مه را لاغر

ای زینت آغوش و بر داور دوران ‌ ‌ ‌ کز صورت تو معنی جان گشته مصور

خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز ‌ ‌ ‌ خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر

از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید ‌ ‌ ‌ ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر

تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود ‌ ‌ ‌ زانست ترا جا به دل شاه دلاور

شه را تو به برگیری و بسیار عجیبست ‌ ‌ ‌ مرکز که همی دایره را گیرد در بر

گویند ملک می نخورد پس ز چه بوسد ‌ ‌ ‌ لبهای تو کش نشوه ز می هست فزونتر

در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند ‌ ‌ ‌ همچون پری از دیده نهان گردد دفتر

انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد ‌ ‌ ‌ مهتاب به پیراهن و خورشید به معجر

مامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت ‌ ‌ ‌ کز بدر رخش جای عرق می‌چکد اختر

وز بس که بر او عفت او پرده کشیدست ‌ ‌ ‌ عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان ‌ ‌ ‌ کز غایت عصمت ز زنانست مستر

از حجره برون ناید الا به شب تار ‌ ‌ ‌ تا سایه همش نیز نبیند به ره اندر

در آینه هرگه نگرد عکس رخ خویش ‌ ‌ ‌ بیگانه شماردش رود در پس چادر

جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا ‌ ‌ ‌ مردم همگی عور درآیند به محشر

---

۱. قبیله‌ای در یمن که در محل آنان مار بسیار یافت می‌شد.

در بطن مشیت که خلایق همه بودند — نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر
او در کنف فاطمه دور از همه مردم — محجوب بد اندر حجب رحمت داور
گویی که خدیجه است هم آغوش محمد — زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر
ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه — ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
بی‌پرده برون آ که کَسَت روی نبیند — بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
گویند حکیمان که رود خط شعاعی — از چشم سوی آنچه به چشمست برابر
تا خط شعاعی به بصر باز نگردد — در باصره حاصل نشود صورت مبصر
حسن تو به حدیست که آن خط ز رخ تو — برگشتنش از فرط وَلَه نیست میسر
مشّاطهٔ حسن تو بود سلطان آری — هم مهر ببابد که کند مه را زیور
چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش — تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر
چون‌روی‌ترا شوید و ساید به رخت دست — فی‌الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر
از جنت و کوثر نکنند یاد که او را — رخسار و لب تست به از جنت و کوثر
تا از اثر نامیه هر سال به نوروز — بر فرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال — از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر

## گریز این قصیده در نسخهٔ دیگر به‌نام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسرعم — ای خال تو با مردمک دیده برادر
بی‌رابطه آن یک را عودست همی خال — بی‌واسطه این یک را عنبر شده مادر
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی — گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم — هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زودست کز آن اشک شود عاشق رسوا — زودست کز آن فتنه برآشوبد کشور
ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر — ارنه رسد آسیبت از میر مظفر
سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش — از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش به چه ماند به یکی سوزان آتش — عزمش به چه ماند به یکی پران صرصر
زان یک زند آندم همه گر چوب و اگر سنگ — این یک همی از سنگ برون آرد آذر
خنگش به چه ماند به یکی باد سبک‌سیر — گرزش به چه ماند به یکی کوه گرانسر
رمحش به چه ماند به یکی نخل که ندهد — در وقعه بجز از سر دشمنش همی بر
در کشتی اگر آیت حزمش بنگارند — حاجت نبود درگه طوفانش به لنگر
دولت شده بر چهر دلارایش شیدا — صولت شده بر شخص توانایش چاکر
آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون — آن سطح محدب بود این سطح مقعر
بخشنده کف رادش چندان که تو گویی — در حوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدر
ابنای زمان را در او کعبهٔ حاجت — از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر
مسکین نرودش از در جز با دل خرم — زایر نشودش از بر جز با کف پر زر
بالاست همی بختش و افلاک بود دون — روشن بودش رای و خورشید مکدر
خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم — بنگاشته چون باغ ارم گردد دفتر
آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن — کاید ز قبول تو یکی تافته اختر
خلاق سخن گر نبود مردم به یکدم — چندین گهر از طبع برون نارد ایدر
تا آنکه چو خورشید به برج حمل آید — شام سیه و روز سپیدست برابر
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز — احباب ترا شب همه چون روز منور

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور — درخت بخت شد خرم نهال فتح بارآور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو — همای عافیت بر فرق فرقد سای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بی‌زوال شه — عدوی سنگ‌دل شکست را شکست افتاد در لشکر
بحمدالله که از فرّ همایون‌فال شاهنشه — شد از خاورزمین طالع همایون‌نجم فال و فر
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد — وجودش خلق و خالق را یکی مُظهر یکی مَظهر
جهان‌دار و کُنارنگی که ذات بی‌زوال او — قوام نُه عَرَض یعنی که نُه افلاک را جوهر

جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا ‏ ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر

ز تیغش یادی و ولوال اندر ساحت سقسین ‏ ز گرزش ذکری و زلزال اندر مرز لوهاور

شود از اهتزاز باد گرزش نُه فلک فانی ‏ بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر

نهنگی غوطه‌زن در نیل چون پوشد به تن جوشن ‏ دماوندی به زیر ابر چون بر سر نهد مغفر

به یال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین ‏ که پیرامون ناپاک اژدها ماری زند چنبر

اگر بر کوه خارا برق تیغش راگذار افتد ‏ شود کوه از تف خاراگدازش تل خاکستر

نیوشا گوش او را چاشنی بخشای یک رامش ‏ فغان بربط و سورغین نوای شَندَف و مزهر

دلارای او را تهنیت آرای یک خواهش ‏ صهیل ارغن و ارغون فرار ادهم و اشقر

نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمهٔ دندان ‏ عقاب تیر او را لاش شیران مستهٔ ژاغر

کهین چوبک زن بامش اگر مریخ اگر کیوان ‏ کمین دست‌افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر

ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا ‏ ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافهٔ اذفر

به فرمان اندرش فرمانروا رادان فرمانده ‏ بجز فرماندهی‌کش هرچه فرمان‌گوی فرمانبر

چو بر روشن‌تنش جوشن‌عیان خورشید از روزن ‏ و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر

نوال دست جودش زانچه درخورد قیاس افزون ‏ عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر

اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن ‏ پس از قرنی کند مأوا برین فیروزه گون منظر

به دارالضرب گیتی بی‌قرین ضراب بخت او ‏ همایون سکهٔ صاحبقرانی زد به سیم و زر

کمان و تیر و تیغ و کوس او در پرهٔ هیجا ‏ یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر

هرآن کو بنگرد آشوب‌زا میدان رزمش را ‏ به چشمش بازی طفلان نماید شورش محشر

عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید ‏ به‌هیأت‌بود بس هایل به‌صورت‌بود بس منکر

کنون نشکفت اگر از زیور عدل ملک زیبا ‏ چه باک ار زشت‌رویی طرفه‌زیبا گردد از زیور

نیایش لاجرم درده بر آن معبود بی‌همتا ‏ که بی‌یاریست با یارا و هر بی‌یار را یاور

به پای انداز آن کز فر این دارانسب خسرو ‏ به دست‌آویز آن کز بخت این گیتی خداداور

شد از تیغ شجاع‌السلطنه دشت قرابوقا[1] ‏ ز خون قنقرات زشت‌سیرت بحر پهناور

---

۱. قرابوقا: نام دشتی میان خوارزم و ترکستان (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

به اژدرکوه رسد از خون اژدرکوهه عفریتان ز آب چشمهٔ تیغش هزاران لالهٔ احمر
ز کلک رُمح آذرگون ملک بر رقعهٔ هامون رقم کرد از مداد خون به قتل دشمنان محضر
در آن میدان پر غوغا که بانگ کوس تندرسا درید از هیبت آوا دل گردان کنداور
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمهٔ حیوان بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه مار جانگزا در دست مارافسا سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در
ز موج فوج و فوج موج خون شد عرصهٔ هامون چو دریایی که پیدا نَبوَدش از هیچ سو معبر
بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی شرابش خون و جان دادن خمّار و تیغ شه ساغر
زمین از لطمهٔ موج حوادث مرتعش اعضا بسان زورقی کاندر محیطش بگسلد لنگر
اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره تبرزین پتک و سرسندان و مرد استاد آهنگر
ز پیل اوژن هژبران پرّهٔ پیکار شد ارژن[1] ز شیرافکن پلنگان پهنهٔ مضمار شد بربر
چنان در عرصهٔ میدان طپان دل در بر گُردان کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر
نیوشا گوش را زی من گرایان دار ای دانا که رانم داستان فتح دارا را ز پا تا سر
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون به عزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور
بشیری برکشید آواز کز اورکنج[2] ای خسرو قضا آورده بهر غازیانت گنج بادآور
به یغمای دیار خاوران نک نامزد کرده کهین پورشه خوارزم انبوهی فزون از مر
ز مرو و اندخود و خانقاه و قندز و خیوق[3] ز خرمند و سرخس و بلتخان و بلخ و کالنجر[4]
چنان بشکفت اعوان ملک را زین بشارت دل که انصار پیمبر را ز فتح قلعهٔ خیبر
تو ای ضرغام پیل افکن چو بیرون راندی از مکمن روان شد فتحت از ایمن دوان شد بختت از ایسر
کشیدی زیر ران کوهی که هی هی رهسپر توسن گرفتی اژدری بر کف که وه وه جانستان خنجر
یکی در سرکشی قایم مقام طرهٔ جانان یکی در خون خوری نایب مناب غمزهٔ دلبر
بر آن خونخواره عفریتان بدان سان حمله آوردی که بر خیل گراز ماده آرد حمله شیر نر

---

۱. ارژن نام دشتی در فارس که آن را ارزن و ارجن و ارجنه همه گفته‌اند. ابن‌البلخی در فارسنامه گوید: مرغزار دشت ارزن این مرغزار که برکنار بحیرهٔ ارزن است بیشه است و معدن شیر.

۲. اورکنج نام محلی است در ترکستان. ۳. خیرق = خیوه.

۴. کالنجر بر وزن آهنگر، نام قلعه‌ای بوده بین لاهور و کشمیر.

پرندت‌چون‌برون‌شد از قراب‌قیرگون گـفتی | ز قیرآلود غاری رخ نمود آتش‌فشان اژدر
بـه‌اسب‌افکـندنی‌چندین‌هزاراسب‌افکـن افکـندی | ز ترکان هزار اسب[۱] از فراز اسب کُه پیکر
چنان کردی جر خون از بن هر موی تن جاری | که گفتی‌زد به‌هفت اندامشان هر موی تن نشتر
هلال‌آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان | چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر
ز تاب‌تف،تیغت،سوخت‌کشت‌عمرشان چونان | که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر
چنان گرز گران را سر زدی بر تُرک بدخواهان | که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر
به‌خصم‌از شش‌جهت‌راه هزیمت بسته شد آری | چسان‌بیرون‌شود آن‌مهره‌بی کافتاد در ششدر
زهی بخت تو در عالم به الهام ظفر ملهم | فنا در خنجرت‌مُدغَم اجل در صارمت مضمر
عروس عاقیت را عقد دایم بسته اقبالت | به عالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر
ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه | حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشهٔ معجر
گریزد در تو دوران از جفای آسمان چونان | که طفل خردسال از جور اقران جانب مادر
شود مست از می خون مخالف شاهد تیغت | بدان آیین که رند باده‌خوار از بادهٔ احمر
ثبات خصم در میدان رزمت بیش از آن نبود | که مرغ پخته بر خوان و سپند خام در مجمر
اجل مشتاق‌تر زان بر می خون بداندیشت | که رندان قدح‌پیما به رنگین بادهٔ خلر
گر از کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد | بسوزد شعلهٔ او مرغ و ماهی را به بحر و بر
مگر از گرد راه توسَنَت پُر گرد شد گردون | که هر شب چشم گردآلود را برهم زند اختر
اگر رشحی فشانی زآب‌لطف خویش بر نیران | شود جاری ز هر سویش هزاران چشمهٔ کوثر
به‌کوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت | شود خارش‌همه سوری‌شود سنگش‌همه گوهر
ز چینی‌جوشنت‌صدچین‌حسرت‌بر رخ‌خاقان | ز رومی مغفرت صد زنگ انده بر دل قیصر
ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تا کی | فزایی رنج کتاب و مداد و خامه دفتر
بجوشد تا میاه از انشراح خاک در اردی | بخوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر
به کام بدسگالش شهد شیرین زهر تن‌فرسا | به جام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان‌پرور

---

۱. هزار اسب نام شهریست.

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب‌ثراه گوید

بستم به عزم پارس چو از ملک ری کمر | زین برزدم به کوههٔ یکران رهسپر
اسبی به گاه پویه سبکروتر از خیال | اسبی به گاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گویی که تعبیه است | در گام ره‌نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک | ساری‌تر از حیات در اندام جانور
من بر جهان‌نوردی چونین که گفتمت | بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه‌بر
بس دشتها بریدم دنیا درو سراب | بس کوهها نوشتم گردون بر و کمر
گاهی به یال شیر فلک بُد مرا گذار | گاهی به ناف گاو زمین بُد مرا گذر
یکران من معاینه گفتی که رفرفست | من مصطفی و قلهٔ کُه عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار | گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگفت رود که بروی بسان باد | بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس | در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره‌چشم گروه از پی گروه | دیوان چیره‌خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز | وز آن ره درازم انده درازتر
باری چو داستان نزولم به ملک پارس | چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب تن به تن | در رقص از قدوم من اصحاب سربه‌سر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره | کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا | خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم | خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق | خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن | ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج بر
در دست ترک چشمش از غالیه کمان | در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام | دندانش صانه الله یک کاروان گهر
باری چه گفت گفت که این نظم و نثر تو | چون زرّ و سیم در همه آفاق مشتهر

چونی چه‌گونه‌یی چه‌خبر سرگذشت چیست	چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر

بارت که بود و کار چه بود و عمل کدام	نخل دوساله هجرت باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو	گرچه مطولست بگویمت مختصر

رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا	کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر

ایدون مرا به فارس ندانم وظیفه چیست	گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر

دارای عهد شاه فریدون که جز خدای	از هرچه پادشاه فزونتر به فال و فر

گفتم مرا وسیله به درگاه شاه نیست	جز یک جهان امید که هابوک و هامگر

نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار	نه دولتم که یابم در حضرتش مقر

گفتا بر آستانهٔ شاه هنرپرست	ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر

بوی گلست رابطه گل را به هر مشام	نور مهست واسطه مه را به هر بصر

معیار هر وجود عیان گردد از صفات	مقدار هر درخت پدید آید از ثمر

مهر منیر راکه مُعرّف به از فروغ	ابر مطیر راکه مؤید به از مطر

بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان	بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل	مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر

هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول	هست از بروز شیوهٔ خود باده را خطر

از ثروت سپهر کواکب کنند حدیث	از نزهت بهار شقایق دهد خبر

احمد که کس نبود شناسای قدر او	گشت از ظهور معجز خود سیدالبشر

یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان	گشت از بروز قدرت خود واهب‌الصور

باری چو برشمرد از اینگونه بس حدیث	بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر

زان پس به مدح خسرو عالم به عون کلک	بنوشتم این قصیدهٔ شیرین‌تر از شکر

## مطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض به‌خشک و تر	چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر

هم طبع بی‌قرین تو صراف بحر و کان	هم حزم پیش‌بین تو نقاد خیر و شر

از روی و رای تو دو بَریدند مهر و ماه          وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر

خیزد به عهد عدل تو از خار پرنیان          روید به دور مهر تو از سنگ جانور

روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم          روزی که خاست لطف تو منسوخ شد ضرر

دستت به بزم چون ملک‌العرش کام‌بخش          تیغت به رزم چون ملک‌الموت جان‌شکر

حکمت به هرچه صادر امضا شد قضا          منعت به هرکه وارد اجرا کند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان          با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر

در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب          بر خوان نعمت تو دو قُرصست ماه و خور

هنگام خشم غالب بر هرکه جز خدای          در روز رزم سابق بر هرکه جز ظفر

در دولت تو شیر به آهو برد پناه          در کشور تو باز ز تیهو کند حذر

روید به عون لطف تو از خار پرنیان          خیزد به یُمن مهر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره‌نورد          بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر

اجرام بی‌قبول تو احکامشان هبا          افلاک بی‌رضای تو ادوارشان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجلت‌بر از زمین          دریا به نزد جود تو حسرت‌کش از شمر

هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم          هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد به زنگبار          تا حشر زنگیان را رومی بود پسر

ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت          مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق          بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست          کش اشک گنج سیم بود چهره کان زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود          قارون‌صفت به زیر زمین خصم بد سیَر

معمار صنع بارهٔ قدر تو چون کشید          نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در

خیاط فیض جامهٔ بخت تو چون برید          از اطلس سپهر برین کردش آستر

روز وغا که از تک اسبان ره‌نورد          سیماب‌وار لرزه درافتند به بوم و بر

سندان به جای ژاله همی بارد از هوا          پیکان به جای لاله همی روید از مدر

در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم          در جسم خاک لرزه ز هرای شاد غر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره | از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر
اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان | چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر
طوفان خون بر اوج فلک موج‌زن شود | هرگه چو نوح خشم تو گوید که لاتذر
از تیغ تو سران را همچون گوزن شاخ | وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب | از خاوران بگیرد تا ملک باختر
نایب مناب روح شود ناوکت به دل | قایم‌مقام هوش شود صارمت به سر
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو | آری به ضرب آهن آتش دهد حجر
شاها هزار شکر که از دار ملک ری | همت به آستان توام گشت راهبر
ارجو که از خواص تباشیر مهر تو | سودای حادثات نسازد دلم کدر
گر با تو جز به‌صدق‌و صفا دم زنم چو صبح | هرگز مباد شام امید مرا سحر
تا سهم قوس دایره الاکه سهم قطر | هست از طریق نسبت کوته‌تر از وتر
گوشی که درّ مدح تواش گوشوار نیست | بادا همی چو گوش صدف تا به حشر کر
عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص | بخت مظفرت ز فنا ملک را مفرّ

## در تغزل و تشبیب

بس دلبرکانند به هر بوم و به هر بر | یارب چکند یک دل با این همه دلبر
آن‌می‌بردش از چپ‌و این‌می‌کشد از راست | مسکین‌دلکم مانده در این کشمکش اندر
گه می‌کشدش این به دو ابروی مقوّس | گه می‌کشدش آن به دو گیسوی معنبر
این می‌کندش صید بدو تافته چوگان | آن می‌نهدش قید به دو بافته چنبر
این می‌کشدش گه به رخ از ابرو شمشیر | آن می‌زندش گه به تن از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه | گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
گه تاب برد آن یکش از تاب دو سنبل | گه خواب برد آن یکش از خواب دو عبهر
گه می‌چرد از زلف بتی سنبل بویا | گه می‌خورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین‌دلکم را که خدا باد نگهدار | خود را نتواند که نگهدارد در بر

بیند لب آن را لبش از غصه شود خشک — بیند رخ این را رخش از گریه شود تر
گـه طرهٔ آن بیند و انـدوه کـند سـاز — گـه غرهٔ ایـن بـیند و فـریاد کـند سـر
گه مـوی مـهی بـیند بـر روی پـریشان — از مویه به خود پیچد چون موی بر آذر
گه خال بتی بیند چـون عـود بـر آتش — واهش ز درون‌خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب گهی جای کند در شکـن زلف — چون خال گهی پـای نـهد بـر رُخ دلبـر
من این دل سودازده بالله کـه نـخواهـم — بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر
بفروشمش ار کس خرد از من به زر و سیم — کامروز همم سیم به کار آید و هـم زر
ور کس به زر و سیم دل از من نستاند — بشـتابم و سـودا کـنمش بـا دل دیگـر
نی‌نی غلطم کس دل دیـوانـه نـخواهـد — دیوانه بود هـرکه بـه دیـوانـه کـند سـر

## در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان طاب ثراه

به هر بهار گـل از زیـر گِـل بـرآرد سـر — گلی برفت که نـاید بـه صـد بـهار دگـر
گلی برفت کز امروز تا بـه دامـن حشـر — گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تـر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هـنوز — در غنچه داشت به هریک هزار تُنگ‌شکر
گلی‌برفت‌که‌از مشک‌چین دو سـنبل داشت — نـهان بـه زیـر دو سـنبل دو لالهٔ احـمر
هلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد — که هرچه بینم از آن هر چهار نیست خبر
چه‌شمع‌بود کـه‌روشن‌نگشته گشت خـموش — چه شعله بود که ناجسته گشت خـاکسـتر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب — چرا چو صبح دوم نـارسیده کـرد سـفر
برفت از صدف خاک گـوهری بـیرون — که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فـتاد از فـلک مـجد اختری بـه زمـین — که جان خلق از آن اخترست پر اخگر
شبیه شمس و قمر بـود در شـمایل حسـن — چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نـطق — چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هـنر
رخش کبود شد از سیلی اجـل عـجبست — که گل بـنفشه شـود یـا کـه لاله نـیلوفر
به‌وقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم — به هر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد | چرا که هجر وی از هر عقوبتیست بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت | نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
به باغ خلد خرامید و از شمایل خویش | بـه بـاغ خـلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت | که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد | که کاش نامده بود و نداده بود خبر
به حق پناه برم کاین خبر نباشد راست | به حیرتم که چگویم چسان کنم باور
گل شکفته به یکدم چگونه ریخت ز شاخ | مه دو هفته به یک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه به آنی چگونه گشت خزان | درخت میوه به بادی چگونه ریخت ثمر
شنیده‌اید که نشکفته بفسرد لاله | شنیده‌اید که نارسته پژمرد عبهر
امیرزاده نه ما جمله چاکران توییم | ترا که گفت که بی‌چاکران روی سفر
ترا که نفع سخایت به مور و مار رسید | به مور و مار سپردیم خاکمان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست | ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود | که ماندگان ترا ماند داغها به جگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق | هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت | ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز | ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی‌رغم دشمنان می‌خواست | که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین | ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود | که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر
به جای آنکه به تخت جلال بنشینی | دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
به جای آنکه کنندت به‌بَر لباس حریر | دریغ بود ز بُردت کفن کنند به‌بر
به جای آنکه نهی سر فراز بالش زر | دریغ بود به خشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان پاشند | به گیسویی که ز خود داشت نکهت عنبر
تو آن کبوتر عرشی کنون ز غصه مثال | گر از قفس به سوی آشیان گشودی بر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی　　چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

تراست جای به هرحال در کنار رسول　　مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگان خدای　　بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج　　که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور

که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای　　چرا نخواسته بخشی به بنده بی‌حد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با هرکس　　هزار بار بود مهربانتر از مادر

هزار مادر اگر بشمریم تا حوا　　تمام صادر از اوییم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست　　که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را به رنج و ما غافل　　سپرده عشرت ما را به مرگ و ما ابتر

گهی به طعنه که داد آفرین چه راند جور　　گهی به شکوه که خیرآفرین چه جوید شر

اگرچه حق ز پی امتحان دانش ما　　دو صد مثال نهادست در نهاد بشر

مگرنه داروی تلخ حکیم گاه علاج　　به کام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگرنه این رگ شریان که رشتهٔ تن ماست　　دهیم مزد به فصاد تا زند نشتر

ز باده تلختری نیست کش خوریم به ذوق　　که تلخیش به طبیعت حلاوت آرد بر

ز بانگ زیر و بم چنگ کی به رقص آییم　　اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیدهٔ ماست　　خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر

به عیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین　　که سود او همه سوگست و نفع او همه ضرّ

بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد　　که چیست تخت سلیمان ورخش رستم زر

رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان　　همی چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب به وجد آید　　چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند　　که اژدهای دمان را کشد به کام اندر

چو گربه حمله به موشان برد چنان داند　　که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

به کرم سیب کس ار داستان پیل کند　　به خویش پیچد و افسانه داندش یکسر

مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ　　فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر

گمان برد حبشی در حبش که چهرهٔ او
همی به فر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر به سیاحت رود به خطهٔ روم
ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی
که بنده را به بلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
نشان فراخور شأنست و جامه درخور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزهست از خلق
ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیرا یک نکتهٔ دیگر بنیوش
عبث مجوی کت از دست رفت یک گوهر
تو مال خویش سپاری به هرکه چاکر تست
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش
به حفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا به عرصهٔ محشر

## در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

پیک دلارام دی درآمدم از در
نامه‌یی آورد سر به مهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم
یار نوشتست کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار به دست داری سنبل
خیز و منوش ار به کام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان
برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم بسای مشک به هاون
چون خم جعدم بسوز عود به مجمر
عیش موفّا کن از شراب مصفّا
بزم معطّر کن از گلاب مقطر

ســاز سـماع مـرا بسـاز ز هـر بـاب — بــرگ نشـاط مـرا بـخواه ز هـر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شـاهد — رود و نی و تار و عود و بربط و مزهر
هیچ خبر نـیستت مگـر کـه دل مـن — زیـن سـفر دیـر بـازگشته مکـدّر
هشت مه افـزونترست کـافتان خـیزان — گِرد صفت مـی‌شتابم از پس لشکـر
زیــن ســر از یـال اسب دارم بـالین — زیــر تـن از زیـن رخش دارم بسـتر
دشت مرا مـجلسست و هـامون مـحفل — گرد مرا خیمه است و گردون چادر
خیمهٔ من چـرخ هست و حـجره بیابان — مسند من زین و خوابگاه مـن اشـقر
چرم تن من مـراست گـویی جـوشن — مـغز سر مـن مـراست گـویی مـغفر
گــویی بــا جــوشن آفـریدم ایـزد — گــویی بــا مــغفر آوریــدم داور
تختم یکران شدست و چـترم خـورشید — خودم زینت شدست و دِرعم زیـور
غالیه‌ام گـرد راه و شـانه سـرانگشت — مـاشطه‌ام آفـتاب و آیـنه خـنجر
گرد رهست ار به چشم دارم سـرمه — خاک رهست ار به زلف پاشم عنبر
شیب و فراز جـهان بـریدم و دیـدم — معظم معمورهٔ جـهان چـو سکـندر
گه به مغاکی شدم بر آن روی ماهی — گه به ستیغی شدم بدان سـوی اخـتر
گه به نشـیبی ز حـدّ هسـتی بـیرون — گــه بــه فــرازی ز آفـرینش بـرتر
رخت سپردم گهی به مـخزن قـارون — تخت نهادم گهی به پشت دو پـیکر
گاه ز سـرما لبـم کـفیده چـو پسـته — گاه ز گـرما تـنم تـفیده چـو اخگـر
بسکـه بـبوسید نـعل مـوزهٔ عـزمم — مـوم‌صفت نـرم شـد رکـاب تکـاور
خُودم فرسوده گشت و درعـم سـوده — رخشم آسیمه گشت و شـخصم مـضطر
بارم در گـل نشست و خـارم در دل — تـابم از رخ پـرید و خـوابـم از سـر
رخشم نالان که بس کن آخر بنشین — از در رحـمت یکـی بـه حـالم بـنگر
مرغ نیم تـا یکـی پـرم ز بـر و زیـر — برق نیم تا به کی جهم بـه کُـه و در
چرخ نیم تا به کـی خـرامـم ایـدون — بــاد نــیم تــا بـه کـی شـتابم ایـدر
چند دوم چـون نـیم نـبیرهٔ گـردون — چند روم چون نـیم سـلالهٔ صـرصر

من نه خیالم چنین چه پویم ایدون — من نه گمانم چنین چه رانم ایدر
رانت مگر آهنست و گامت فولاد — جانت مگر خاره است و جسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد — آنچه بدیدم ز رنج و انده بی‌مر
جسمم بیتاب گشته چهرم بی‌آب — چشمم بی‌خواب گشته جانم بی‌خور
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی — ورت بگویم منم نداری باور
جز که به گرمابه تن بشویم و رخسار — گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم به‌زلف و غازه به‌رخسار — رنگ کلف بسترم ز ماه منوّر
هی بزنم شانه بردو بیچان سنبل — هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
تا زند این راه جان به شوخی غمزه — تا شود آن دام دل به حلقهٔ چنبر
باده خورم بک دو ساتکین سپس هم — تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی — مدحت فخرالانام خوانم از بر
اصل طرب فصل جود میر معظم — بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه — حارس ملّت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را — میران آیین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هرچه رزق به گیتی — وز قلم اوست هرچه عیش به کشور
روزی او می‌خورند عارف و عامی — نعمت او می‌برند مؤمن و کافر
همّت او چون ابد ندارد پایان — فکرت او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او به گام نخستین — پای گذارد به فرق چرخ مدوّر
ای نفست نفس را به یزدان داعی — وی سخنت عقل را به یزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید — ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
سرّ جلال تو خواست تا بگشاید — باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نبارد ز هم گسست وگرنه — با تو تمامست آفرینش داور
حِبر سر خامه‌ات چکیده به عمّان — ورنه ز عمّان نزاید این همه گوهر
مَنبت کلک تو بود هند وگرنه — این همه از هند می‌نخیزد شکر

آیت عزمت به کشتی ار بنگارند … باز نـاستد به صد هزاران لنگر

خاطر خصمت به آذر ار بنمایند … مـی‌برود گـرمی از طـبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مُدغَم … دولت جاوید در رضای تـو مـضمر

مـور شـود با اعانت تو سلیمان … بـاز شـود با اهـانت تـو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک … بینا روید ز شوق روی تو عبهر

خشم تو است ار شود هلاک مجسّم … لفظ تو است ار شود حیات مصوّر

برگ درختان بود به مدح تو گویا … ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور

رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان … وجد کند ز اشتمال وصف تو دفتر

جود تو همچون ابد ندارد پایان … فکر تو همچون فلک ندارد معبر

جوهر امر تو با قضاست مرکب … گوهر ذات تو با سخاست مخمّر

چشم ضمیرت به نور علم ببیند … نیک و بد خلق تا به عرصهٔ محشر

نقد هنر با دوام جود تو رایج … ذات عرض با قوام عدل تو جوهر

ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید … هر روز از باختر رود سوی خاور

ثابتی و عزم تو چو کوکب سیّار … گردد دایم به گرد تودهٔ اغبر

خشم تو بر دوستان تست عنایت … کاتش سوزان بود حیات سمندر

لطف تو بر دشمنان تست سیاست … کاب روان بود مرگ قبطی ابتر

کلکت شهباز حکمتیست که او را … علم‌و هنر بال‌هست و فتح و ظفر پر

پوید و در پویه‌اش نظام ممالک … جنبد و در جنبشش قضای مقدّر

گل خورد و درّ شاهوار کند قی … ره برد و راز روزگار کند سر

هست دو انگشت نی بویژه که اورا … گشته جهان قاف تا به قاف مسخّر

هیچ شنیدی خدایگانا کز تب … تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر

گر نبد از هیبت جلال تو از چه … زینسان تب‌لرزه‌ام افتاد به پیکر

زیر و زبر باد روزگار عدویت … تاکه زمین زیر هست و گردون از بر

## در ستایش وزیر بی‌نظیر کهف‌الادانی و الاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر
ز رشحی آب خیزد درّ ز مشتی خاک زاید زر
سرشت خاک کان با آب نیسان گرچه پاک آید
ولی از فیض خورشیدست کان زر گردد این گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیرزمین تخمی
پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم
ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
به عمری بندگان را تربیت از خواجگان باید
که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدها اوبار و ضیغم در
شعیبی باید و صدیق بی‌عیبی که چون موسی
شود بعد از شبانیها کلیم‌الله و پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر
چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه‌یی دانا
که سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر
بلی در راه طاعت چون حسین‌خان هرکه سر بازد
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
ز سربازی سرافرازی به حدی یافت در خدمت
که پرّ ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر

چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر
به ری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان
همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
سفیر روم و افرنجش نمود و شد به روم از ری
بدان شوکت که از یونان به ایران آمد اسکندر
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا
که شد در فارس غوغایی و خواند او را به ری داور
به فر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم
به یزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
به ماهی فتنهٔ سالی نشاند و کاخ و بستان را
عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی و جر
پس از سالی دو کاندر مرز خاور زادهٔ آصف
چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر
به حکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری
چو صنع سرمدی بی‌حد چو علم احمدی بی‌مر
سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن
نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرندآور
به جای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
به جای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر
به همراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا
بتوفد از دهان هریکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ
دهانشان رهگذار برق و غوشان نایب تندر
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رویارو
غریو توپ رعدآشوب بر گردون شد از اغبر
اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره
تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر
ازین سو جیش شه نابسته صف چون مژهٔ جانان
از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طرهٔ دلبر
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملک جم
به ری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین‌پرور
چو پویان باد صد اسب و چو گردون‌تاز صد بختی
چو کان بس صرهٔ‌سیم و چنان چون‌که دو صد استر
به‌عون‌خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت
چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور
نظام‌الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری
که بینی بر نیامش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد
ز خط استوا ماه نوی آموده از اختر
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر
مر آن فرخ‌نشان چون بر تن آویزد بدان ماند
که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر

یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان
سپهداران و نوینان[1] اعظم را بود درخور
هم او را خواجه تکریمات بی‌حد کرد و بخشیدش
همایون جبه‌یی تا جنهٔ جان سازد از هر شر
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه
که روشن شمسهایش شمس گردون را سزد افسر
دو شمسه بر وی از الماس و مروارید آویزان
یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
سراپا ساعد حور از لآلی گشته پر زیور
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین معنی
که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور
همانا هفته‌یی نگذشت کش باز از سر رحمت
قبای خویشتن بخشید گیهانبان کیوان‌فر
مگو جامه لباسی زآفرینش وسعتش افزون
سعادتها درو مُدغَم شرافتها درو مضمر
به سرهنگان لشکر داد فرمان خواجهٔ اعظم
که گرد آیند با افواج سلطانیش در محضر
گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی
دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزهر
مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه
دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر

---

۱. نوین بر وزن موبین مأخوذ از مغولی و به معنای شاهزاده یا فرماندهٔ سپاه است. (فرهنگ عمید)

قبایی راکه تاری زو اگر در دست حور افتد
پسی تعویذ روح او را نهد بر گوشهٔ معجر
پی حرمت به سر بنهاد و شبهت خاست خلقی را
که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر
چو زیب تن‌شدش آن‌جامه گردون گفت در گوشش
همایون‌پیکری کش یک جهان جان گیرد اندر بر
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز خُلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه طاب‌الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو زآشیانهٔ چرخ این عقاب زرین‌پر
به هر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر
دریچهٔ فلک از نقرهٔ سپید گشود
وز آن میانه فرو ریخت دانهای گهر
برین سپهر رَمادی یکی نُعامهٔ زرد
گشود بال و فرو خورد هرچه بود اخگر
غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
ز آب خیزد نیلوفر و شگفت اینست
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
بسان‌بخت شهنشه ز خواب شستم روی
که تا چو خامه ببندم به مدح شاه کمر
هنوز خانه نیالوده بُد به مشک دهان
که آن غزال غزلخوان رسید مست از در
بر آفتاب پریشیده پرّ و بال غراب
به لاله برگ نهان کرده تُنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر
به زیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز ره نیامده برجست از نشاط و سرور
چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر

چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق / در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا / که جان‌گرفت و چو هوشش به مغز داد مقر
به خویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود / که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
مگر جهان دگر آفرید بارخدای / که شد مسخر گیهان خدای کیوان‌فرّ
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو / که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
به یار گفتم کای برتر از بهشت خدای / برافکن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چو رشتهٔ امید من مکن کوتاه / که هرچه چون سر زلفت دراز اولیتر
ندانم از دو جهان کشوری به‌غیر عدم / که جیش شه نزند پرّه اندر آن کشور
نبینم از همه عالم به‌غیر آن سر زلف / سیه‌دلی که ز فرمان شه بپیچد سر
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود / ز فتنه‌یی که برانگیخت خصم بدگوهر
کمینه بنده‌یی از بندگان شاه جهان / که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
سه مه فزون که به گیهان خدای طاغی شد / بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور
ز نام خود به طمع اوفتاد غافل ازین / که هدهدی نشود پادشا به یک افسر
ز ری شهنشه اعظم پی سیاست او / گسیل کرد سپاهی چو مور بی‌حد و مر
به جای تن همه البرز بسته در جامه / به جای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر / نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
چهل عرادهٔ گردنده توپ قلعه‌گشای / نهنگ هیبت و تندرخروش و برق‌شرر
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن / همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت روبارو / ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار به جایی ز ازدحام عدو / که در قلوب بر اوهام تنگ شد معبر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار / نگشته چرخ‌گرای و نگشته باره سپر
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار / پی گریز برآورد همچو موران پر
به طالع شه و تأیید خواجه لشکر خصم / چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگار من چو بدین جایگه رساند سخن / چه گفت گفت که‌ای پیشوای اهل هنر

ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه — ترا سزد که سرایی چکامه‌یی ایدر
به خنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار — زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه کنم یاد در برابر شاه — جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را به طبع ننگ آید — که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدای را چه فزاید ازین که شیطان را — ذلیل کرد و نمود انتقام و راند ز در
وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم — کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند — ازین نوید که دجالی اوفتاد ز خر
به صَعوه‌یی که زند لاف سلطنت با جغت — کجا سلیمان بندد به انتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان — کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر
بسست بخت‌شه و عون‌خواجه ناظم ملک — نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
به هرچه در دو سرا قاهرند بی‌آلت — به هرکه در دو جهان قادرند بی‌لشکر
سلاحشان گه دشمن‌کشیست مرگ و سقام — سپاهشان گه لشکرکشیست جن و بشر
به ترک چرخ گر آن گوید این حصار بگیر — به گرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی — نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
وگر به قتل بداندیش خود خطاب کنند — به آهنی که به کان اندرون بود مضمر
به کوره ناشده از بطن کان هنوز آهن — برد به گونهٔ خنجر حسود را حنجر
وگر به نطفهٔ اعدای خویش خشم آرند — در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر
به شکل حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچد — هر آن عصب که بود در مشیمهٔ مادر
هماره تا که به شکل عروس قائمه را — برابرست به سطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه را به حجلهٔ ملک — خلود بادا مشاطه و بقا زیور

## در ستایش امیرکبیر و وزیر بی‌نظیر میرزا تقی خان طاب‌الله ثراه گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر — امید هست که یابم به کام خویش ظفر
کنون که ماه مبارک نمودم عزم رحیل — بهل که تا برود رفتنش مبارکتر

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی — عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر

نه هرکه بست لب از آب و نان بود صایم — نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر

چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند — نشسته بر زبر دار به که بر منبر

به زرق مرد ریاکار خوب می‌نشود — که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور

چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن — مسیست تیره که اندود کرده‌اند به زر

کسی که وعظ ریایی کند به مجمع عام — برای خود شبهست و برای خلق گهر

به‌گوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب — چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر

کرا موافق گفتار بنگری کردار — مده ز دست اگر مؤمنست اگر کافر

یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری — بط شراب همی خواهم و بت دلبر

گهی شرابی نوشم به بوی همچو گلاب — گهی نگاری بوسم به روی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک — که هست در دل من مهر پاک پیغمبر

چو در ولای پیمبر رهین بود دل من — خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر

مرا ز لاله‌رخان دلبریست غالیه‌موی — ستاره‌طلعت و سیمین‌عذار و سیمین‌بر

به آب خضر لبش بسته بندی از یاقوت — به دور ماه خطش هسته دامی از عنبر

کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش — بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر

لبش ز روزه چو اندیشهای من باریک — تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گداخته لب چون شکرش ز بی‌آبی — اگرچه می‌بگدازد همی در آب شکر

گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش — بلی ز آتش احمر همی شود اصفر

دلی‌که در بر سیمینش سخت چون سندان — ز تفّ روزه برافروختست چون اخگر

به هر طرف متمایل قدش ز سورت صوم — چنان که تازه نهال از وزیدن صرصر

ببسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت — بهشتئی که بهشتش به تازگی چاکر

به جای حرز یمانی ز شعر قاآنی — همی مدیح خداوند می‌کند از بر

مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی — به طوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر

کتاب‌رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض — سجل دانش و طغرای جود و فر هنر

رواج فضل و خریدار هنگ و رونق هوش　　کِساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر

طراز مسند و ایوان و نام‌آورِ رزم　　عدوی معدن و دریا و بدسگال دُرر

جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم　　سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر

به طبع پاک خداوندگارِ مهر منیر　　به دست راد خجالت‌فزای یمّ و مطر

به نزد دستش ابرست در حساب دخان　　به پیش طبعش بحرست در شمار شمر

همه نواهی او را مطاوعست قضا　　همه اوامر او را متابعست قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند　　نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر

کمال و فر و هنر بر خجسته پیکر تو　　چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

مدد ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را　　ز بهر صیقل حاجت بود به خاکستر

فلک ضمانت ملک آن زمان سپرد ترا　　که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا به ارس　　ز پارس تا در شوشی ز رشت تا ششتر

نه گنج بود و نه لشکر نه ملک و نه مال　　نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

تو رنج بردی و از خاینان گرفتی گنج　　به گنج و خواسته هر روز ساختی لشکر

پس آنقدر به همه سو سپه فرستادی　　که تا نبیند دانا نیفتدش باور

سپاهی از مژهٔ مرگشان به دست سنان　　ز ناخن ملک‌الموتشان به کف خنجر

به جای تن همه الوند هشته در جوشن　　به جای سر همه البرز بسته بر مغفر

گرفته برق یمان را به دست جای سنان　　نهفته کوه گران را به سینه جای جگر

سخن کشد به دراز آنچنان به همت تو　　گرفت ایران زیب‌و فروغ و شوکت و فر

که طعنه می‌زند ایدون بهشت باغ بهشت　　ز بس به زینت و زیبندگی بود اندر

اگر بگویم در خاوران چها کردی　　سخن دراز کشد تا به دامن محشر

وگر ز فتنهٔ مازندران سخن رانم　　ز شاهنامه بشویند نام رستم زر

به مُلک کرمان راندی و با زبان سنان　　خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

اگر ز خطهٔ شیراز و یزد شرح دهم　　چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر

هنوز اول اردیبهشت طالع تست　　شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم — هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
هنوز چیپال[1] از هند می‌ستاند باج — هنوز هرقل[2] در روم می‌نهد افسر
به یک دو ماه اگر باج خواهی از خاقان — به یک دو سال اگر تاج‌گیری از قیصر
زنی سُرادِق خرگه فراز نُه گردون — نهی لوای شهنشه به دوش هفت اختر
کشی جنیبت سلطان به‌مرز قسطنطین — بری کتیبت دارا به ملک کالنجر
بساط خاک طرازی برای مهر ضیا — بسیط گیهان‌گیری به تیغ خصم شکر
به هر کنار کنی روی شوکتت ز قضا — به هر دیار نهی پای نصرتت باثر
سپاه شاه به بخت تو است مستوثق — بقاع ملک به عدل تو است مستظهر
به کاخ قدر تو گیتی چو آستانهٔ کاخ — به باغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی — فلک که باشد کز حکم تو بپیچد سر
خبرز مردم پیشینه بود در فر و هوش — عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقهٔ چرخ — ز بسکه خرد نماید چنان‌که حلقه به در
به فرّ بخت تو بادا قوام کار جهان — بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

## در ستایش امیر بااحتشام عزیزخان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عیدست تازه‌تر — در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نارسیده شوم راست از زمین — کارم همی به‌بر قدم آن سرو کاشمر
خندان به ناز گفت که آزاده سرو را — نشنیده‌ام هنوز کسی آورد به‌بر
باری به‌بر گرفتم و بوسیدمش چنانک — دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش به پیش و مئی دادمش کز و — همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
می‌درجگر چو رفت‌شودخون‌و زان‌می‌اش — عارض به رنگ خون شد نارفته در جگر
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت — قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر

---

۱. چیپال لقب پادشاه لاهور بوده است (برهان).
۲. هرقل = هراکلیوس و نام یکی از امپراتوران روم است.

زیرا که هست چشم تو بیمار و لازمست بـــهر عــلاج مـــردم بـیمار گــلشکر
گفت‌ای‌حکیم‌حکمت‌مفروش و می بنوش نابد هنر به کـار کـن فکـر سیم و زر
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گـذشت گــفتم نکـو گـذشت ز الطـاف دادگـر
از حال سال تازه که آیـد خـبر مـپرس خود بنگری عیان و عیان بـهتر از خـبر
گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک دارم دلی چـــو دریـا لبـریز از گـــهر
گنج رضا و کنج قـناعت مـرا بس است حاصل‌ز هرچه‌هست به‌گیتی ز خشک و تر
در تن چو روح دارم‌گور عور باش تـن در سر چو مغز دارم‌گو عـور بـاش سـر
پشمین‌ کلاه را چکـند مـاه مشک‌بـوی مشکـین لبـاس را چکـند یـار سیمبر
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان دایم به‌گردش است ز خاور بـه بـاختر
چـون آفـتاب هـمت پـروین‌گرای مـن بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پـر
صـد سـال هست نـانم بـر سفرهٔ قـضا آمـاده است و آبـم در کـوزهٔ قـدر
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت فردا چو شد هـم آیـد روزیش بـر اثـر
فـردا هــنوز نـامده و نـانموده جـرم روزیش از چـــه بـــرّد رزاق جـانور
دی چون‌گذشت و خواندی فرداش روز پیش پس هرچه‌هست فردا چون دیست در گـذر
عز و جلال من همه در مهر مـصطفی است وین شعر تر که هستش روح‌القـدس پـدر
هر شعر تر که گـویم در مـدح مـصطفی روحم ز عرش گـوید کـاحسنت ای پسـر
زان پس فرشتگان را ز ایزد رسـد خـطاب کاین مرغ را به شاخهٔ طوبی سـزد مـقر
وانگــه فـرشتگان را بـا حیرتی عـظیم گـویند نـرم نـرمک پـنهان بـه یکـدگر
بخ‌بخ بر این جلال که چشم ستاره کور هی‌هی ازین مقال که گـوش زمـانه کـر
چون ماهم این مقالت شیرین ز مـن شنید زانگونه مات گشت که در روشنی بـصر
آنگه به‌رقص‌و وجد و طرب آمد آنچنانک از جـــنبش نسـیم درخـتان بـارور
گفتا پس از ولای خدا و رسـول و آل از مـــردمان عـزیزترت کـیست در نـظر
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز مـــهر عـزیز خـان بـود از تـو عـزیزتر
عـنوان آفـرینش و قـانون داد و دیـن دیـباچهٔ جـلالت و فـهرست فـال و فـر

میری که نام او را بر دانه گر دمند ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
مغز و دلست گویی اندام تو تمام کز پای تا به سر همه هوشستی و هنر
شاهنشه و اتابک اعظم که هر دو را آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
آن شمس نوربخشست این ماه نورگیر تو بسته پیش هر دو به طاعت همی کمر
وان شمس و آن قمر را زان رو نظر به تست کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر
از هر نظر فزون به سعادت شمرده‌اند تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
بر درگه ملک که سلیمان عالمست خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زانگونه می‌نبینند خرگوش ماده حیض کز هیبت تو بیند در حمله شیر نر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز نامی که او گذارد اینسان کند اثر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش اندیشه کن ز کید حسودان بدسیر
تو مشک می‌فشانی و دارد عدو زُکام وز بوی مشک گیرد مزکوم دردسر
کید عدو اگرنه سبب شد چرا چنین نزد عزیز مهتر خود خوارم اینقدر
گر ناله‌یی نمود نهان ابر کلک من از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
جنگ نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست تا زین خلیل خیر برد زان حسود شر
ایزد کنار در دو جهانت عزیز و باز بر هرچه دوست دارد بخشد ترا ظفر

## در تهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن‌بر با دو غلام سیه درآمدم از در
هر دو غلامش به نام عنبر و ریحان یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو رخش یک حدیقه لاله حمرا هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر

ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند — ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
جستم و بوییدمش دو دستهٔ سنبل — رفتم و بوسیدمش دو بستهٔ شکر
گفت مگر روزه باشدت به شب عید — کت نبود راحِ روحبخش به ساغر
خیز و زمانی سر از دریچه برون کن — تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش — گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت — صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
ابر به صحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ — باد به بستان کشیده پشتهٔ عنبر
رشتهٔ باران چو تار الفت یاران — بسته و پیوسته‌تر ز ابروی دلبر
فکر بط باده کن که بابت ساده — می‌نشود عیش بی‌شراب میسر
سرخ مئی آنچنان که در شب تاریک — شعله کشد هر زمان به گونهٔ آذر
وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پاری — رهن می ناب را برون کن از بر
خرقهٔ پارین ترا به کار نیاید — کوه مسوقر کجا و کاه محقر
بر تن همچون تویی نزیبد الّاک — خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین — آیدت از خازنان حضرت داور
خاصه که عیدست و داد شاه جهانبان — مر همه را اسب و جامه و زر و زیور
گفتمش ای ترک تُرک این سخنان گوی — خیز و مریز آبروی مرد سخنور
محرم کیشم نیی به خویشم بگذار — مرهم ریشم نیی ز پیشم بگذر
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا — پرتو مه شایدم نه تابش اختر
شاه‌پرستم نه مال و جاه‌پرستم — عاشق گنجینه‌ام نه شایق اژدر
مهر ملک به مرا ز هرچه در اقلیم — چهر کیا به مرا ز هرچه به کشور
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه — بیم من از سیم و زاریم همه از زر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان — حیدر کرّار و حرص جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق یزدان — مایل افسار نیست حامل افسر
یار دورنگی دگر درنگ مفرما — خیز و وداعم بکن صداع میاور

فصل بهارم خوشست و وصل نگارم
لیک نه چندان که مدح شاه فلک فر

آنکه ز شاهان به رتبتست مقدم
گرچه ز شاهان به صورتست مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه آخر
لیک به رتبت ز انبیا همه برتر

مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف
هر دو به‌جانسوز برق تیغش مضمر

آری نبود عجب کز آذر سوزا
سنبل و ریحان دمد به زادهٔ آزر

گنج موافق نه بلکه رنج منافق
هر دو به جان بخش ابر دستش اندر

آری نیلی کزوست سبطی سیراب
خون شود آبش به کام قبطی ابتر

کاسهٔ چینی به خوانش از سر فغفور
دیبهٔ رومی به قصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسّم
قهرش در روز رزم مرگ مصور

باکف زربخش چون نشیند بر رخش
ابر گهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از لهیب تیغش جوشن
کفته شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوه جاری و غرّان
فوجش چون موج بحر بی‌حد و بی‌مر

تیغ سرافشان او به دست زرافشان
یا که نهنگی دمان به بحر شناور

خون ز هراسش بسان صخرهٔ صمّا
بفسرد اندر عروق خصم بد اختر

نامش هنگام کین حراست تن را
به بود از صدهزار گرد دلاور

کلکش لاغر وزو خلیلش فربه
گرزش فربه و زو عدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا
کشتی از جود اوست گنبد اخضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آید
قهر تو مبرم‌تر از قضای مقدر

کافر در دوزخست و اینت شگفتی
تیغ تو چون دوزخست در دل کافر

نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر

دولت بالد به شه نه شاه به دولت
افسر نازد به شه نه شاه به افسر

مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون
کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

نیست شه آنکو همی به لشکر نازد
شاه تویی کز تو می‌بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار — وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد — رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش و روافت زمین و عرش معظم — مهر و ضمیرت سها و مهر منور
نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم — بود به خاطر ولی نبود برابر
جفت حنین بودم از فراق شهنشه — راست چو حنانه بی‌لقای پیمبر[1]
لیک مرا زآتش فراق تو شاها — گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید — مشک چو در آتشست و عود در آذر
می‌نرود از دلم ارادت خسرو — گر رودم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لالهٔ حمرا — بوی رباید تنی ز نافهٔ اذفر
تا به بهاران چو خط لاله‌عذاران — سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنان که ابر در آذار — یار تو خندان چنان که برق در آذر



## در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة‌الملک عاقلة‌الدوله مام پادشاه ناصرالدین شاه

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر — دوشم از ناز دگر بار چه آورد به سر
با لب نوشین آمد شب دوشین به سرای — حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش — آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
گفت قاآنیا تا کی خسبی به سرای — خیز کز روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر
غالباً مست چنان خفته‌یی اندر شعبان — کز مه روزه و از روزه ترا نیست خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر بازآمد — رمضان آن مه شاهدکش زاهدپرور

---

۱. معروف است که رسول اکرم(ص) در مسجد خویش به ستونی چوبین تکیه فرموده به وعظ و ارشاد خلق می‌پرداخت تا هنگامی که منبری سه‌پایه از حبشه برای آن حضرت ارمغان آوردند. چون حضرت ستون را ترک گفت و برای وعظ بالای منبر رفت ستون به فریاد آمد و از فراق پیغمبر اکرم(ص) بنالید و به همین سبب آن را ستون حنانه نامیدند. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

گفت آری رمضان آمد و گوید که به خلق — رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
راست گویی که ز نزد ملک‌الموت رسید — که ز ره نامده روح از تن من کرد سفر
رمضان کاش نمی‌آمد هرگز به جهان — تا نمی‌رفت مرا روح روان از پیکر
مر مرا روزه یک‌روزه درآورد ز پای — تا دگر روزهٔ سی‌روزه چه آرد بر سر
من شکر بودم و بگداختم از بی‌آبی — گرچه رسمست که بگدازد از آب شکر
من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم — گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر
می‌شنیدم که ز همسایه به همسایه رسد — گه گه آسیب و نمی‌کردم از آن کار حذر
دیدی آخر که ز همسایگی زلف و میان — شد چسان رویم باریک و سرینم لاغر
مردم دیده‌ام از جنبش صفرای صیام — صبح تا شب یرقان دارد همچون عبهر
شام زانبوه علایق شودم تیره روان — صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر
بَدَل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش — عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت — بالله این حرف دروغست و ندارم باور
زانکه یاقوت لبم زآتش صفرای صیام — صاف بگداخت بدانسان که ازو نیست اثر
غُصّه‌ها دارم ناگفتنی از دور سپهر — قصّه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کان واعظک از بعد نماز — همچو بوزینه به یکبار جهد بر منبر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار — ناو آن آس شود نایش و گردن محور
من که بی‌غمزه نمی‌خواندم یک روز نماز — ورد بوحمزه چسان‌خوانم هر شب به سحر
گفتم ابروی تو بر قد چو به طوبی فردوس — گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
خط تو برجی از مشک و د رآن برج سهیل — لب تو دُرجی از لعل و در آن درج گهر
زلف چون غالیه‌ات غالی اگر نیست چرا — نرسد زآتش روی تو بدو هیچ ضرر
زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود — راستی دافع زهرست اگر سیسنبر
از دل سخت تو شد چهره‌ام از اشکم سیم — وین عجب نی که زر و سیم برآید ز حجر
دل من رهرو و زلفت شب و رخسارت ماه — شب همان به که به مهتاب نمایند سفر
زلفکانت دو غلامند سیه‌کاره و دزد — که نهادستند از خجلت بر زانو سر

یا دو گبرند سیه‌چرده که آرند سجود　چون براهیم زراتشت همی بر آذر
یا نه هستند دو هندو که به بتخانهٔ گنگ　پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر
یا نه دو زنگی جادوگر آتشبازند　که همی بر زبر سرو فروزند اخگر
یا نه بنشسته به زانو بر ماه مدنی　از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
این عجب نیست به هر خانه که تصویر بود　گر در آن خانه ملک را نبود هیچ گذر
عجب آنست که هرجا تو ملک‌وار روی　خلق حیرت‌زده مانند به مانند صور
غم‌مخور زآنکه‌به‌یک‌حال‌نماندست جهان　شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر
به کسوف اندر پیوسته نپاید خورشید　به وبال اندر همواره نماند اختر
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید　بلکه چون خصم ولیعهد بود زودگذر
ماه شوال ز نزدیکی دورست چنانک　مردم چشم ز نزدیکی ناید به نظر
اینک از غرهٔ غرّار گره بازگشای　که بر آن طرهٔ طرار گره اولی‌تر
نذر کردم صنما چون مه شوال آید　نقل و می آرم و طنبور و نی و رامشگر
صبح عید آنگه کز کوه برآید خورشید　کوه را جامهٔ زربفت نماید در بر
وام یک‌ماهه کت از بوسه به من باید داد　همه را بازستانم ز تو بی‌بوک و مگر
بوسهائی‌که در آن تنگ‌دهان جمع‌شدست　بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر
همی‌هی‌بوسمت‌ازشوق‌و تو‌چون‌ناز کنی　به ادب گویمت ای ماه غلط شد بشمر
تا تو هم وارهی از زحمت یک‌ماه صیام　مدح مستورهٔ آفاقت خوانم از بر
مهد علیا ملک دهر دُر دُرج وجود　ستر کبری فلک جود مه برج هنر
قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف　هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر
شمس‌خوانمش به‌عفت نه قمر کاهل لغت　مهر را ماده شمارند همه مه را نر
همچو خورشید عیانست‌و ز خلقست‌نهان　که هم از پرتو خویشست مر او را معجر
ای به هرحال ترا بوده ز باری یاری　وی به هر کار ترا آمده داور یاور
عکسی ار افتد زآیینهٔ حسن تو به زنگ　می‌نماند ز سیاهی به همه زنگ اثر
در ازل آدم اگر مدح تو می‌کردی گوش　هیچ کس تا ابد از مام نمی‌زادی کر

ور به ظلمات جمال تو فکندی پرتو — ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
گر زنان حبشی روی تو آرند به یاد — بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنک — آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر
آفرینش ز تو پیدا شد ها منکر کیست — تاش گویم به سراپای ولیعهد نگر
ثانی رابعه‌یی[1] در ورع و زهد و عفاف — تالی آمنه‌یی در کرم و حسن سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح‌القدس — عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند — که به آثار عیانند و به صورت مضمر
گر در آن‌دم که خلیل‌الله بتها بشکست — نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر
من برانم که براهیم ستغفارکنان — بت بنشکستی و برگشتی زی کیش پدر
بس عجب نیست که از یمن عفافت تا حشر — مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمتت بر خون گر پرده کشیدی به عروق — خون برون نامدی از رگ به هزاران نشتر
وندر اوهام اگر عفت تو جستی جای — نام مردان جهان راه نبردی به فکر
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو — نطفه‌یی در رحم مام نمی‌گشت پسر
سدی از عصمت تو گر به ره باد کشند — تا به شام ابد از جای نجبند صرصر
تا دمد نیلوفر افتان خیزان به چمن — باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاله‌سان لال بود خصمت و بادا شب و روز — خون سرخش به‌رخ و داغ سیاهش به جگر
شعر قاآنی اگر نطفه به زهدان شنود — از طرب رقص نماید به مشیمهٔ مادر

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه و تخلص به معراج نبی صلعم گوید

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر — که دور ماندم از ایوان شاه کیوان‌فر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود — ز روزِ خمسین الفم[2] هزار بار بتر

---

۱. مقصود رابعهٔ عدویه است که زنی عارف بود و در ورع و عفاف شهرتی تمام داشت. (حاشیهٔ چاپ خوانساری).
۲. مقصود از روز خمسین الف روز پنجاه هزار سال و روز قیامت است. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

من از ملک نشدم دور دور کرد مرا / سپهر کَشخان کش خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یاریم کند امسال / ازین کبود کهن پشته بر کشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم / به روی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور / نگشت دور ز من مهر شاه دین‌پرور
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان / که نیست قرب عیان را به نزد عقل خطر
مگر نه مهر به چارم سپهر دارد جای / وزو فروزان هر روز تودهٔ اغبر
مگر نه عقل کزان سوی حیّزست و مکان / جدا نماند لختی ز مغز دانشور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون / به ماست صدره نزدیکتر و سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ / کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک به خطهٔ کرمان و من به طوس برش / ستاده دست بکش همچو چاکران دگر
چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید / ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا به قرب عیان گوش هوش نگراید / که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر / همی چگونه به هر مه شود هلال قمر
مگر نبینی کز قرب آتش سوزان / همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
مگر نبینی کز قرب شمع بزم‌افروز / همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که به من هرکسی شود چیره / بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هرآن جنین که ورا داغ کین من به جبین / دریده چشم و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم / که بُرده سختی من آب پتک آهنگر
کس ار به دندان خاید ز ابلهی سندان / به‌سعی خویش‌رساند همی به‌خویش ضرر
مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک / که رفته گویی یک جان به چارده پیکر
یکی خورست درخشان ز چارده روزن / یکی مهست فروزان ز چارده منظر
یکیست چشمه‌و جاری‌از آن چهارده جوی / یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث / به نزد هر در پویی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک / خجسته خسرو آفاق به مرا یاور

ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست | به نزد بحرِ کفش بحر در شمار شمر
به جنب حلمش گوییست گنبد مینا | به نزد جودش جوییست لجهٔ اخضر
به راغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا | به باغ دولت او مهر لالهٔ احمر
به هرچه جزم کند کردگار یاری‌بخش | به هرچه عزم کند روزگار فرمان‌بر
ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین | به بحر طبعش موجیست بحر پهناور
به سنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ | به خاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم | رهین طلعت او هرچه بر زمین کشور
زمانه چیست که از امر او بتابد روی | ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
به گرد معرکه شمشیر او بدان ماند | که تیغ حیدر کرار در دل کافر
چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید | چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
به روزگار نماند مگر به روز وغا | که کینه توزد چون روزگار کین‌گستر
به بحر ماند اگر بحر پر شود لبریز | به مهر ماند اگر مهر برنهد افسر
که دیده بحر که در بر همی کند خفتان | که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
حسام او ملک الموت را همی ماند | که جان ستاند تنها ز یک جهان لشکر
بسان روح خدنگش مکان کند در دل | به جای هوش حسامش نهان شود در سر
اگر ندیدی خورشید را به گاه خسوف | نهفته بین رخ رخشانش را به زیر سپر
فنای هرچه به گیتی به قهر او مدغم | بقای هرچه به گیهان به مهر او مضمر
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا | همی ببیند و انکار دارد از محشر
اگرچه از در انصاف جای عذرش هست | که این مقام شهودست و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت | به هرکه گویم نادیده نیستش باور
به صدهزاران مصحف اگر خورم سوگند | همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کوه گران | به گاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال | چگونه آسان می‌بگذرد به بحر و به بر
بود گمان مصور وگرنه همچو گمان | چگونه یکسان می‌بسپرد نشیب و زبر

به گرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار
همی بگردد و ساکن نمایدت به نظر

از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه
به گردش آید و بر وی کند سریع گذر

ز چابکی که ورا هست خلق پندارند
که قطب‌سان به یکی نقطه ساکنست ایدر

اگر به سمت فلک سیر او بدی مقدور
به عون تربیت رایض قضا و قدر

مجال شبهه نبودی که از سمک به سماک
شدی چگونه به یکدم براق پیغمبر

مجال شبهه کسی راست در عروج براق
که‌چشم‌عقلش کورست و گوش‌هوشش کر

عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
که از حکایت معراج مصطفی مگذر

بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار
چنان که خاطر پرویز را حدیث شکر

چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول
در انتهای سخن آبروی نظم مبر

اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مرنج
بخوان ز گفتهٔ من این قصیده را از بر



## مطلع ثانی

شبی به عادت روز شباب عیش آور
شبی به سیرت صبح وصال جان‌پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی به گونهٔ مشاطگان به گرد عروس
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امّی مُشکوی امّ هانی را
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
به امر ایزد دادار حلقه زد بر در

ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق
بسان حلقه ندانست پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر

درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام
کزو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد به جبریل کای امین خدای
بگو پیام چه داری ز حضرت داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
تو خود پیام‌دهی و تو خود پیام‌آور

سخن ز دل به زبان وز زبان به دل گذرد
درین میانه زبان منهی است و فرمان‌بر

اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص
بود به واسطهٔ شخص شخص را مظهر

بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

ثمر نهفته ز اصلست و آشکار ز فرع
کنون تو اصلی و من فرع و سرّ وحی ثمر

گرت هوس که ز من‌بشنوی‌حکایت خویش
درون آینهٔ حق‌نمای من بنگر

ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات توییم ای سرور

هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ
درین هزار یکی را هزارگونه صور

یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار
که مختلف به ظهورند و متفق به گهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست برنشین به براق
کز انتظار تو بس دیده است در معبر

همی برآمد چون برق بر براق و نخست
به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر

وزان به مسجد اقصی چمید و شد ز کرم
خجسته روح رسل را به سوی حق رهبر

فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ
به هر فرشته به هر آسمان به هر اختر

به سدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه
که بازماند از پیک عقل پیک نظر

رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس
سبب چه بود که کردی به شاخ سدره مقر

جواب دادش کای محرم حریم وصال
من ار فراتر پرّم بسوزدم شهپر

تویی که داری در کاخ لی مع‌الله[1] جای
تویی که داری از تاج لا به سر افسر

تو شه‌نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر

تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر

براق عقل رها کن برآ به رفرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

به پشت رفرف برشد نبی ز پشت براق
چنان که مرغ ز شاخ نگون به شاخ زبر

ز سدره شد به مقامی که بود بیگانه
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر

---

۱. اشاره است به این حدیث که به وجوه و صور مختلف روایت شده است: لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل.

صعود کرد به اوجی کز آن نمود هبوط | رجوع یافت به ملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صد ره برتر چمید از پی آنک | ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر | سر از دوسو بهم آورد چون خط پرگر
به عالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم | به‌محفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید | چو اتحاد فروغ بصر به ذات بصر
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا | بود به نزد خردمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف | بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان‌هستی‌موصوف و وصف فرق این بس | که متّحد به وجودند و مختلف به صور
یکیست‌اصل‌و حقیقت‌یکیست‌فرع‌و مجاز | یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور | وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر
به یک خزینه درآمیخت قرصهٔ زر و سیم | ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین | غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع | دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ | دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب | به گوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه به هنگام بازگشت بدو | نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
به کام شیر سلیمان فکند خاتم و داد | پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
زگفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل | فشاند حیدر کرّار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان‌بخش خاتمی که سپهر | بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
زکان جیب برآورد و کرد گوهروار | نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فروبندم | ز بیم آنکه مسلمان نخوانَدم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من | خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود | سه گز فسار و دو چنبر چدار چارهٔ خر
به پیش دشمن یأجوج خو کشیدستم | ازین قصیدهٔ ستوار سدّ اسکندر

برین صحیفهٔ دلکش به جای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود دُرر
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز / به آب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست / گنه به شرع نگارنده نی به شعر اندر
به خالقی که دماند به سعی باد بهار / ز ناف صخرهٔ صمّا شقایق احمر
به قادری که ز پستان ابر نیسانی / به کام کودک دُر دایه‌سان نماید دَرّ
بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین / روان و ساکن بی‌بادبان و بی‌لنگر
به جان شاه هلاگو که هر دو گیتی را / بیافریده خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات ننماید / برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان / دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر
شنیده‌ام که حسودی به شه چنین گفته / که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود / به کیش من ز دوصد قدح ناسزاست بتر
چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید / چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مِزهر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر / هماره تا نبود مست راز راح گذر
به قلب گیتی امرت چو روح در قالب / به جسم گیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت‌بخش / سپاس حضرت تو همچو راح انده‌بر

## در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزادهٔ بی‌نظیر فریدون میرزا

### طاب‌ثراه گوید

دوش چو شد بر سریر چرخ مدور / ماه فلک جانشین مهر منوّر
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان / بافته از عنبرش به ماه دو چنبر
تعبیه کردست گفتی از در شوخی / ماه منور به چین مشک مدوّر
غرّهٔ غَرّار او به طرهٔ طرّار / قرصهٔ کافور بد به طبلهٔ عنبر
یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا / گوشهٔ ابرو نمود تیغ سکندر

تافته رویش به زیر بافته مویش — بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گفته چه خسبی ز جای خیز و بپیمای — باده‌یی از رنگ و بو چو لالهٔ احمر
باده‌یی ار فی‌المثل به سنگ بتابد — گویی برجست از آن شرارهٔ آذر
تا شودم باز چهره چون پر طاووس — از گلوی بط به زیر خون کبوتر
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست — خاطر بر ترک خمر دار مخمّر
گفت چه رانی سخن ندانی فردا — هرچه خطا از عطا ببخشد داور
رقص کند از نشاط صالح و طالح — وجد کند بر بساط مؤمن و کافر
خلق جهان را دو عشرتست و دو شادی — اهل زمان را دو زینتست و دو زیور
شادی عامی ز بهر حیدر کرار — عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت — این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش أستار این کنایت برگیر — گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز — حل معما بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا مگرنه عید غدیرست — عیدی بادش چو بوی عود معطّر
در به چنین روزی از جهاز هیونان — ساخت نشستنگهی رسول مطهّر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار — فوجی چون موج بحر بی‌حد و بی‌مر
خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد — پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
بر شد و گفتا الست اولی منکم — گفتند آری ز ما به مایی بهتر
دست علی را سپس گرفت و برافراخت — قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تناتن — گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هرکش مولا منم علیش مولاست — اوست پس از من به خلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن — یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز پیاپی — بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر ازین در است که فردا — شاه فریدون بر آفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرده عنایت — راست حمایل نمایدش چو دو پیکر

تیغی کان را شه از میان بگشاده — او به کمر استوار بندد ایدر
تیغی لاغرتر از خیال مهندس — تیغی نافذتر از قضای مقدّر
تیغی در کام خصم زهر مجسم — تیغی در روز رزم مرگ مصوّر
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ — مورچگانند در محیط شناور
در کلف خسرو بگویمت به چه ماند — رود روان در کنار بحر مقعر
در کمر شاه لاغرست و عجب نیست — ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد — صفحهٔ آن تیغ را خدیو دلاور
ورنه ندیدم که کس نماید معجون — سودهٔ الماس را به قند مکرّر
یا نشنیدم که هیچگه ملک‌الموت — غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تیغ که باید همی به زهرش آلود — شاهش آلوده دارد از چه به شکّر
نی‌نی از آن تیغ پادشاه ببوسد — تاش مرصع کند به لؤلؤ و گوهر
گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین — شور برآوردی از روان سخنور
لیک مرا عیش تلخ گشت ازیراک — کند زبانم به مدح شاه مظفّر
گفت تو امشب به عیش کوش که فردا — من بر شه این قصیده خوانم از بر

## مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور — گرچه مر آن مهترست و این یک کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا — آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت امّت — پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی — ختم بر این شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرّم — شوکت قاجار ازین هماره مشهر
زان یک بنیان شرع گشته مشیّد — زین یک دامان عدل گشته مُشَمّر
بر سر آن از پی رسالت دستار — بر سر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ — آن ز پی وعظ پا نهاده به منبر

این ز همه خسروان به بخت مقدم | آن ز همه انبیا به وقت مؤخر
آن پس چل سال شد رسول مؤید | این پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این رواق مقرنس | تاخته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم | کار ولایت گذاشت این به برادر
آن علی مرتضی امام معظم | طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملک ملک‌بخش راد فریدون | صدر امم بدر فارس فارِس لشکر
داده بدین تیغ فتنه‌بازْ شهنشه | داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در بر آن یک نموده احمد جوشن | بر سر این یک نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبی بدان شدست مسلم | ملکت دنیا بدین شدست مقرر
باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب | باد بر این آفرین ز جود موفّر
آن سر عنتر فکند و این سر فتنه | این در احسان گشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادیِ بدفعل | دشمن اینست نامراد بداختر
این یک در مهد عهد قائل تکبیر | آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
این یک با سکه بست نامش دایه | آن یک با خطبه چید نافش مادر
دشمن آن هرکه هست چاکش در دل | دشمن این هرکه هست خاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد | گوش به گوهر همی کنند برابر

## در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر دُرر
در زد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در
جستم ز جا رفتم دوان آسیمه‌سر دل‌دل‌کنان
تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی
بی‌موجبی را نیستی همچون غریبان دربدر

زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی‌ادب
رهزن نیم کاین نیمه‌شب آرم به هر کویی گذر
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
ناگه به خود لرزیدما وانگه به سر لغزیدما
مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه‌سار و سرنگون او از برون من از درون
او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم باشتاب
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر
ترکی درآمد خوی زده یک ساتکینی می زده
خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خویش چو آتش توسنا رویش به خوبی سوسنا
کالریم غنجاً اذرنا و البدر حسناً ان سفر[1]
غنجش فزون نازش فره جعدش همه بند و گره
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
روشن‌رخ و تاریک‌مو شیرین‌زبان و تلخ‌گو
دشمن‌نهاد و دوست‌رو نیکوجمال و بدسیر

---

۱. یعنی مثل آهوست ز حیث غنج چون نظر کند و مانند ماه چهارده است چون آشکار شود (چاپ خوانساری).

گیسوزره قامت‌سنان مژگان‌خدنگ ابروکمان
دل‌آهن و تن‌پرنیان خط‌جوشن و صورت‌سپر

فربه‌سرین لاغرمیان اندک‌سخن بسیاردان
خورشید رو ذره‌دهان فولاددل سیماب‌بر

باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا
گفتا که بی‌موجب چرا از وصل من جستی حذر

من ماهم و در تیره‌شب از من رمیدی بی‌سبب
در تیره‌شب ماه‌ای عجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا
ای رویت آرزم ختا ای مویت آشوب تتر

گفتا بهل این های و هو عذر گنه چندین مجو
برخیز و سنگین کن سبو زان بادهٔ پر شور و شر

زان باده کز وی خار خشک آرد دوصد من بید مشک
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور

دفع کرب رفع تَرَح کان طرب جان فرح
ریحان دل روح قدح نیرام غم نور بصر

بویش به عنبر ماندا رنگش به گوهر ماندا
بیجادهٔ تر ماندا لؤلؤی خشک مستقر

هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل خرسند از او
هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر

از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور

بَق زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
وز آن ابابیلی[1] شود خجلت‌ده طاووس نر

نادان از آن گر نوشدا از تنگ ظرفی جوشدا
تا روز حشر ار کوشدا در گل فروماند چو خر

حالی ز جا برخاستم خاطر ز غم پیراستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ماحضر

آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربه‌سر

بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین‌لبا
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر[2]

زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر

بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر

هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان رخش غم بیرون جهان
کز نقش پیدا و نهان باقی نمی‌ماند اثر

شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشیّ و کمی
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر

اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر

---

۱. ابابیل به فتح اول نام مرغ کوچکی است که خداوند بر لشکر ابرهه فرستاد تا سنگهای کوچکی به‌نام سجیل بر سر آنان باریدند و ایشان را کشتند.

۲. یعنی بنوش که سحرگاهان فرارسید.

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
زیرا که فردا می‌کشم رخت عزیمت بر سفر
نام سفر چون برده شد آن شوخ‌چشم آزرده شد
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
زالماس مرجان‌سای شد از جزع مرجان‌زای شد
از دست رفت از پای شد هی زد برو هی زد به سر
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع
هی گفت اسکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر[1]
خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر
پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آزرد مه
صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر
هی ریخت بر گل گوهرا هی بیخت بر مه عنبرا
هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر
جوشیدش از تنوردل آبی که طوفان زو خجل
چون نوح هردم متصل گویان که ربی لاتذر
گفتم چراگشتی چنین گفتا برو خامش نشین
چندم ز خود سازی غمین چندم ز بد گویی بتر
می‌بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس
چون غافلان از پیش و پس آشفته‌حال آسیمه‌سر
گه پیشه‌یی را مخترع گه شیوه‌یی را متبع
فاخش الاله سوء فلعلک و احذرن کل الحذر[2]

---

۱. ای احمق خاموش باش که چشم مرا از بیداری آزرده ساختی.
۲. یعنی: بدکاری خویش را از خدای بترس و البته حذر کن.

نه عارفی نه متقی نه باده‌خواری نه شقی
نه پاک‌دامن نه نقی نه پیش‌بین نه پس‌نگر
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل
دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر
چند از پی خیل و رمه این های و هوی وین دمدمه
دنیا نماند این همه گیتی نیرزد اینقدر
گیرم سفر کامت دهد خورشیدسان نامت دهد
یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر
چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا
کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور
شاه آفریدون کز سمک بررفته صیتش تا فلک
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا
جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر
عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان
غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر
کان بهی بحر بها هم با دَها هم با نُها
خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
خشمش چو دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
عالم ز عدل او حرم رایج به عهد او کرم
بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر
ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر
وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر
خنگت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا
خاک بداندیشان هبا خون ستم‌کیشان هدر
بر هر بلیدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان
بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چو پشت نیشتر
از گرد و خون خاک زمین ماند به جامهٔ اهل چین
کز اطلسستش آستین وز قندزستش آستر
از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل
وز بس خدنگ جان‌گسل گردد به دلها کارگر
گویی خدای آسمان می‌نافرید اندر جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین
گویی همه خاک زمین جان داردی چون جانور
چون از کمین آیی برون جاری کنی جیحون خون
از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان‌شکر
رُمحت بدرّد تا فلک تیغت ببرد تا سمک
نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر

گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم
یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر
گوید ز بس خوف قصاص اَین المَفر اَین المناص
اَین النجاة اَین الخلاص اَین المقام اَین المقر
شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی‌بال و پر
سالیست افزون تا مرا زاقران نمودی برترا
هم سیم داد هم زرا هم گنج دادی هم گهر
بس زرّ و سیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته
واکنون ز جا برخاسته عزمم به آهنگ سفر
نه اسب دارم نه رهی وز سیم و زر جیبم تهی
هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
هم زرّ خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهسپر
هم خواهم از گیتی خدا، کش جان یک گیتی فدا
خواهم که اجرای مرا افزون کند نیمی دگر
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه
زان پس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور
از تو سخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا
از تو کرم وز من وفا از تو مراد ا ز حق ظفر
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن
تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر
یارت فزون خصمت قلیل این یک عزیز آن یک ذلیل
این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن نوحه‌گر
قاآنی این اشعار تو وین پرهنر گفتار تو
رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

## من افکاره‌العالی

دی آمد از در من آن دلفریب پسر — افکنده دام بلا زلفش به روز مطر
بودی به رنگ قمر رخشنده چهره او — نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند — پرحلقه سلسله‌یی همرنگ مشک تتر
حاشانه مشک تتر هرگز که از بر سرو — چندین شکنج و شکن سر داده یک به دگر
گفتی دو هندوی مست‌گردیده ازپی لعب — آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر
یا نی دو مار سیه آسیمه سارودمان — دارد به سایهٔ سرو از آفتاب گذر
یا نی دو دزد دغل پی برده‌اند به گنج — از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر
آری نگار ختن دارد ز سیم سرین — گنجی نهفته همی بیغش به زیر کمر
دارند خلق جهان ازگنج فربه او — از غصه کو به دل از ناله دست به سر
وان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود — پیوسته منع کند آن سیم را زنفر
غافل که سیم خود ار بر مستحق دهد — از بذل سیم شود نامش به دهر سمر
ای کاش نقرهٔ او بودی مرا که همی — می‌دادمی که مرا گردد فزوده خطر
باری به خلوت من آن غارت دل و دین — چون در رسید ز راه چون برگزید مقر
گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت — روشن شدست مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو — تا کام و لب ز لبت شیرین کنم به مگر
خندید و گفت ولی از روی عادت و رسم — نشنیده‌ام که دهد کس بوسه بر به شکر
ویژه ز بس که لطیف این شکری که مرا — بگدازد ار کندی بر در نسیم گذر
کس احتمال کند دمهای سرد ترا — کامد به نزد خرد از زمهریر بتر
یک ره در آینه بین بر خلق منکر خود — تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
چندانکه هست ترا پروای خدمت من — باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار — ایدون به نقد بزن دستی به کیسهٔ زر
کام از لب و دهنم بی‌زر کسی نستد — ها زر بیار و فزون زین عرض خود بمبر
گفتم بلای نپسندی ار به بلا — جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر

هرچند کیسه و جیب از زر تهی بودم　　دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروس　　آنگه به مشت زرم این گنج سیم بخر
ورنه مخار ز نخ کوتاه ساز سخن　　دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
قاآنیا جوِ زر در چشم سیمبران　　صدره گزیده ترست از صدهزار هنر

## در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر　　کجا؟ به نزد مالک از چه مُلک؟ از خاور
خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ بشیر　　عدو شکست چسان خورده؟ گشت زیر و زبر
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام　　که بر شکست عدورا؟ سمی بن آزر
دگر که ناصر او بود؟ نصرت‌الدوله　　چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر
کدام لشکر؟ آن لشکری که رفت زری　　کجا؟ به طوس، چرا؟ بهر نظم آن کشور
سپاه را که فرستاد؟ خواجه، کی؟ شعبان　　کدام خواجه؟ مهین خواجهٔ عطا گستر
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال　　چه روز؟ عید کی آن روز می‌رسد؟ ایدر
گذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم　　چه‌وقت؟ دوش کجا؟ درجنوب‌چون لاغر
کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر　　پر از چه باشد؟ از می چه می؟ می خلّر
قدح چه باشد؟ نقره چه نقره؟ نقرهٔ خام　　قدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر
قدح به یاد که بخشد؟ به‌یاد روی مَلِک　　قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور
مرآن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی　　چو خورد می‌چکند؟ مدح شاه کیوان فر
کدام شه؟ شه ایران چه کس؟ محمدشاه　　ورا لقب چه؟ ابوالسیف از که؟ از داور
ز نسل کیست؟ ز ترک از چه ترک؟ از قاجار　　شهش که کرد؟ نیا جانشینش کیست؟ پسر
کشدکه؟ حزمش‌چه؟ بارداز چه؟ ازانصاف　　کجا؟ به ملک چرا؟ بهر دفع فتنه و شر
بود چه تیغش؟ چون پاسبان دولت و دین　　رود چه‌رخشش؟ چون همعنان فتح و ظفر
مسلمست؟ بلی در چه؟ در سخا و سخن　　مقدمست؟ نعم بر که؟ بر قضا و قدر
گذشته‌چه؟ صیتش تاکجا؟ به‌شرق و غرب　　رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ به بحر و بر

بود که دشمن او؟ چون رمیده کی؟ شب و روز | ز چه؟ ز سایهٔ خود در کجا؟ به سنگ و مدر
دهد چه؟ زر کی؟ دایم چگونه؟ بی‌منت | به که؟ به عارف و عامی چه‌قدر؟ بی‌حد و مر
نظیر اوست چه؟ عکسش کجا؟ در آیینه | به معنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر
به‌دور وی که‌خورد خون؟ دو کس کجا؟ به دو جا | به دشت رزمش تیغ و به مجلسش ساغر
همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار | همی فشاند چه؟ رُمح او چه چیز؟ شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان | ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر
گشاید آسان چه؟ رمح او چه؟ بارهٔ سخت | دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدرهٔ زر
کسی به عهدش پیچد به خویشتن؟ آری | کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد به روزگار؟ بلی | به کوه سیم و به دریا در و به کان گوهر
تنی گدازد در مجلسش به عید؟ نعم | درون مجمر عود و میان آب شکر
به هیچ کشور سرباز او شود حاکم؟ | بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر
به‌ملک فارس حسین‌خان به‌مرز چین خاقان | به ارض زنگ نجاشی به رومیان قیصر
همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ ز چمن | شکفته باد چه؟ بختش چگونه؟ چون عبهر
بود چه؟ یارش که؟ حق دگر که؟ احمد و آل | کجا؟ به هر دو سرا تا چه روز؟ تا محشر

## در منقبت هژبرالسالب اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و فتح قلعه خیبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر | بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان یکسواره برون | شدم به مشکوی جانان دو اسبه راه سپر
هنوز ناشده گرم چرا غزالهٔ چرخ[1] | بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
به آب شسته رخش کارنامهٔ مانی | به باد داده لبش بسارنامهٔ آزر
تنش به نرمی خلّاق اطلس و قاقم | رخش به خوبی سلطان سوسن و عبهر

---

۱. مراد از غزالهٔ چرخ خورشید است. چنانکه خواجه حافظ فرماید:
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یک‌دم شکار من باشی
(محجوب)

زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور | ز عکس ساعد او فرش مشکویش مرمر
گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان | به یک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز | به یک تبسم او خار و خس شود شکر
گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا | به یک تحرک زلفش گیا شود عنبر
دو خال برلب نوشش دو داغ بر لاله | دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چو دو زنگی به سایهٔ طوبی | نشسته آن چو دو هندو به چشمهٔ کوثر
دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین | دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چو دید هراسان ز جایگه برخاست | بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم | دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر
به صدرخواست نشستم ولی بگفت سپهر | نه او نه من بنشستیم هردو بر در بر
از آن سپس چو غریبان به جایگاه غریب | نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر
چَمانه دیدم و چنگ و چمانی و طنبور | پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر
به طرز بیضهٔ بیضاش در کفی مینا | به رنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
میان این یک تابیده پرتو خورشید | درون آن یک روییده لالهٔ احمر
گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندر چنگ | چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
به نای بُلبُله ساغر فروگشاده دهن | چو شیرخواره پستان مهربان مادر
ز حلق‌مرغ‌صحرایی چو مرغ حق حق‌گوی | فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
به‌سان مرغک آذر فروز از منقار | همی به بال و پر خویش برفشاند آذر
قنینه را خفقان و پیاله را برقان | ز عکس سرخ می و رنگ بادهٔ اصفر
ز فرط خشم فروچیدم از غضب دامن | چو زاهدی که نماید به باده خوار گذر
به طنز گفتمش ای خشک مغزتر دامن | به طعن راندمش ای خوب چهر بدگوهر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده | تو ساده‌رویی ساقی مخواه و باده مخور
به ساده‌رویی باکی نداری از مردم | ز باده خواری شرمی نداری از داور
ز بی عفافی مانا نباشدت میسور | که بگذرانی یک روز بی‌می و ساغر

گشاده چشم جهان بین به راه باده‌گسار
نهاده گوش نیوشا به لحن خنیاگر

به خنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان
صواب دیدی بنشین وگرنه رخت ببر

مگر نگفته نبی تا به روز بازپسین
خدای هردو جهان توبه را نبندد در

شراب‌خوردن وآسایش از وساوس نفس
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر

شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیک
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر

شراب خوردن از آن به که در زمین امید
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
به‌غرچه‌بی دو سه بی‌پا و سر شوی همسر

نچیده میوهٔ شرم و نبرده نام حیا
ندیده سفرهٔ مام و نخورده نان پدر

ز تنگ چشمی هم چشم در زن در زی
ز سخت‌رویی هم دست تیشهٔ درگر

نه شُربشان بجز از ریم و پارگین و زقوم
نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزر

ز هرکدام پژوهش کنی ز باب و نیا
جواب ندهد جز نام مادر و خواهر

بدان صفت که تفاخر به نام مام کند
کس ار زباب پژوهش نماید از استر

به خشم گفتمش ای زشت خوی دست بدار
حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر

مخور شراب مبر نام میر و حضرت میر
قفای شیر مخار و متاع طعن مخر

مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست
چه مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر

همه خجسته فعال و همه درست آیین
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر

به ویژه پیرو سالار هاشمی هاشم
که هست هاشم اعدا به تیغ خارا در

به زهد و پاکی دامان همال با سلمان
به صدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر

به خنده پاسخم آورد کای سپهر کمال
زبان دَقّ مگشای و ز راه حق مگذر

بدان خدای کزین بحر باژگون هرشب
هزار زورق سیمین نماید از اختر

بدان مشاطه که بر چهرهٔ عروس جهان
فروهلد به شب تیره عنبرین چادر

به ذات احمد مرسل که گشت هستی او
ظهور دایرهٔ ممکنات را پرگر

به فر حیدر صفدر که گشت هستی او
وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر

به حسن عالم سوز و به عشق عالم‌گیر
به چشم صورت بین و به کلک صورتگر

به شوق خانه فروش و به ذوق بی‌طاقت — به فقر خانه بدوش و به صبر با لنگر
به عشوه‌های پیاپی ز دلبر طماع — به گریه‌های دمادم ز عاشق مضطر
به عجز این که بده بوسه تا فشانم جان — به کبر آن‌که مکن مویه تا نیاری زار
که گر به قدح ملکزاده برگشایم لب — و یا به طعن بزرگان رادکش چاکر
ولی مراست جگرخون ازین که غرچهٔ چند — زبابکان همه حیز و ز ما مکان همه غر
در آستانهٔ میرند و نی عجب کاخر — کنند بدیشان در خاصگان میر اثر
هزار مرتبه ما نافزون شنیدستی — که یار بد بود از مار بد جانگزای بتر
نه از قرآن زحل مشتری شود منحوس — چو از تقارن مریخ زهرهٔ ازهر
نه‌گر به عضوی رنج شقا قلوس افتد — به چند روز سرایت کند به عضو دگر
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین — نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه قیرگون شود از الفت زگال پرند — نه زهرگین شود از صحبت شرنگ شکر
نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز — نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون — نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه تلخ گردد زاب دِرَمنه طعم دهن — نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بخوشد ز الفت لبلاب — نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
جواب را ز سر خشم بر گشادم لب — به طنز گفتمش ای سروقدّ سیمین بر
سرای میر جهان و بود جهان چونان — ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر
رواق خواجه بود بحر و بحر بی‌پایان — سرای میر بود رود و رود پهناور
نه رود گردد از غوطهٔ گراز پلید — نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی — به رود و بحر و جهان کاخ خواجه را ایدر
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان — بود همواره دانا گداز و دون‌پرور
وگرنه رود و نه دریا چرا چو خار و حشیش — اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب — در آن گرفته سبک پایگان قرار زبر
چو این بگفت بخوشید خونم اندر تن — چو این بگفت به توفید جانم اندر بر

سرودمش نه هر آن راکه در فراز مقام | سرودمش نه هر آن راکه در فرود مقر
از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر | ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر
به کاخ خواجه که میزان دانش و هنرست | ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
نگر دو کفهٔ میزان که مایلست در آن | گران به‌سمت نگون و سبک به سوی زبر
نه بادبان گه طوفان طیاره غرق شود | گرش زمام نگیرد گرانی لنگر
در آن مکابره من تندگشته با جانان | درآن محاوره من گرم گشته با دلبر
که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان | دمان درآمد با موی شیرگون از در
قدش به هیأت گفتی کمان حلاجست | شمیده پنبهٔ محلوجش از کرانهٔ سر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد | که پای‌تا سر حیرت شدم چو نقش صور
همین نه یاد نگارین شدم ز یاد برون | که یاد هردو جهانم شد از خیال بدر
سرودمش چه کسی گفت پیریم سیاح | گهی چو باد شتابان به بحر و گاه ببر
به دهر دیده بسی سوک و سور و سود و زیان | فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین | ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر
همه بدایع ایام کرده استیفا | ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودش ز نوادر بدیع‌تر سخنی | که نقش می نپذیرد چنان به لوح فکر
شنیده‌یی ز کسی در زمانه گفت بلی | شنیده‌ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده‌ییست موشح به صدهزار حلی | چکامه‌ییست مطرّز به صدهزار غرر
ز نعت احمد مختار بینیش زینت | ز مدح حیدر کرار یابیش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد | سدید گشته به دو سور مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون به چرخ نجوم | نقوش او همه رخشنده چون به باغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند باره | ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
بدایتش همه در قدح گردش گردون | نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر
سرودمش ز کدامین‌کس آن چکامه؟ سرود | ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت‌این و به‌زانو نشست و بال فراخت | ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره | به لحن دلکش برخواند این قصیده زبر

## مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان به فضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
به خاک دانش هرگز مکار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
به مرد سفله مکن در هوای نان تکریم | به عرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا | مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر[1]
چو راد رفت ز گیهان چه حمق و چه دانش | چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل‌پرست | ستاره نیست مگر دون‌نواز و دون‌پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون | که کس کند طمع التیام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد به شست کسی | که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصالی را | که اختیار کند پشک را به مشک تتر
کسی که باز ندانـد دخیل را ز روی[2] | کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
زبان طعن گشاید به شعر خاقانی | سجل طنز نگارد برای بومعشر[3]
چه روی مهر به قومی که مهرشان همه کین | چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
به نیش کژدم هرگز بود ز مهر نشان؟ | به ناب افعی هرگز بود ز سود اثر؟
پی سلامت خود در تواتر حدثان | هتودوار ندارند باکی از آذر
ز خاربن نکند مرد آرمان رطب | ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک | ز جنس جنس ندارد به هیچ روی گذر
ز علو قطره از آن‌ها بطست سوی نشیب | ز سفل شعله از آن ساعدست سوی زبر
به دیوپا چکنی مدح سبعهٔ الوان | به خنفسا چه بری وصف نافهٔ اذفر
برازی این را خوشتر ز دستهٔ سوری | ذبابی آن را بهتر ز بستهٔ شکر

---

۱. عاذر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسیح او را زنده کرد.

۲. حروف قافیت... نه است: روی و ردف و قید و تأسیس و دخیل و وصل و خروج و مزید و نایر... حرف آخرین کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آن را روی خوانند. و هر حرف متحرک‌کی میان تأسیس و روی افتد آن را دخیل خوانند از بهر آنک به میان دو حرف لازم درآمده است و او به جنس خویش لازم نیست (المعجم فی معائیر اشعارالعجم ـ چاپ طهران ـ ۱۳۱۴ ـ ص ۱۵۵، ۱۹۹).

۳. مراد ابومشعر بلخی منجم و دانشمند معروف است.

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق آزانک | کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص | که مُهره راه رهایی ندارد از ششدر
خدنگ حادثه را نیست به ز عجز زره | پرنگ نایبه را نیست به ز فقر سپر
به راه صعب فنا درگذر نخست ز جان | به بحر ژرف رضا برشکن نخست ز سر
گرت سیاحت باید بهل اساس ازبار | ورت سباحت باید بکن لباس از بر
مزن به گام هوس در طریق فقر قدم | مکن به پای هوا در دیار عشق سفر
تو نرم نرم خرامی و دشت بی‌پایان | تو لنگ لنگ سپاری و راه پر کردر
به پهنه‌یی که در آن راه گم کند خورشید | به لجه‌یی که در آن گام نسپرد صرصر
به توسنی چه برآیی که نیستش کامه | به زورقی چه نشینی که نیستش لنگر
ز که سؤال نمایی جوابت آرد لیک | به جز سؤال ازان نشنوی جواب دگر
ز آری آری گوید جواب و از لالا | مرادش آنکه به جز کرده نبودت کیفر
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات | ز خیر خیر تراوش نماید از شر شرّ
علوّ منزلت از نیستی بخواه و مگوی | که خطّ روح کی از نیستی شود اوفر
نگر به‌صفر که هیچست و درطریق حساب | اقل هر عدد از یاریش شود اکثر
ترا که چشم دوبین با هزارگونه حول | به گنج خانهٔ توحید کی شود رهبر
دوبین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز | دوبین چسان دهد از فرق کل و جزو خبر
بخوان فقر بری دست و آرزو به کمین | به راه عشق نهی پای و اهرمن به اثر
هوای مائده داری و زهر در سکبا | خیال بادیه‌داری و دزد در معبر
به بحر فقر ز تسلیم بایدت زورق | به دشت عشق ز توحید بایدت رهور
که تا رهاندت این یک ز صد هزار بلا | که تا جهاندت آن یک ز صدهزار خطر
ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم | ز خود تفرّد بگزین نه از دیار و حشر
سبع نیی که تجنب کنی ز یار و دیار | ضَبُع نیی که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهدهٔ نفس تن بهست نزار | که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
ز خویشتن چو گذشتی به خویشتن مگرای | ز جان و تن چو رهیدی به جان و تن منگر

ستون خانه شکستی فرود آن منشین | طناب خیمه گسستی به شیب آن مگذر
مه حقیقت جویی به بام عشق برآی | ره طریقت پویی طریق فقر سپر
به جنگ خیبر خیل رسول را صف‌دار | به صف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یک توجهش مدغم | هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
به نزد حلمش الوند در حساب طَسوج | به پیش جودش اروند در شمار شمر
ز مُکنتش پر کاهیست گنج افریدون | ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر
به یک اشارتش اندر فنای صد اقلیم | به یک بشارتش اندر بقای صد کشور
پرند مصری او را قضا بود قبضه | کمند چینی او را فنا بود چنبر
کمینه خادم خدمتگران او خاقان | کهینه بندهٔ خر بندگان او قیصر
مقیم حضرت‌او باج خواهد از سَنجار[1] | گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
به نزد جودش کز نجم آسمان افزون | به پیش رایش کز جرم آفتاب انور
یکی نفایه سفالست جام کیخسرو | یکی شکسته کلوخست گنج بادآور
ثبات خاک نبینی دگر به زیر سپهر | مدار چرخ نیابی دگر به گرد مدر
فلک ندارد با باد عزم او جنبش | زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
قضا به رشتهٔ محور کشد دوال سپهر | که بهر کودک اقبال او کند فرفر
ز مسلخ کرمش روزگار اجری‌خور | ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر
به کاخ شوکت او هفت پرده شادُروان | به‌خوان نعمت او هشت روضه خوالیگر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا | چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را | که هوش پارسیان را ز حسن نیلوفر
به زیر سایهٔ فضل اندرش چه کوه و چه دشت | به ظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
بانصرام زمان قهرش ار دهد فرمان | به انهدام جهان خشمش ار کند محضر
دگر نبینی زین تخت چارپایه نشان | دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند از نه سپهر بیلک او | که نوک درزن درزی ز دیبهٔ ششتر

---

۱. سنجار به فتح اول نام کوهی و قلعه‌یی است در نواحی موصل و دیار بکر (معین).

به نوک ناوک او سَم صد هزار افعی / بناب ناچخ او زهر صدهزار اژدر

کنایتیست ز دست تو ابر در آذار / حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر

هم آن در آزار از همت تو در آزار / هم این در آذر از هیبت تو در آذر

به هرچه رای کنی چرخ از آن نتابد روی / به هرچه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر

پری به امر تو تعویذ سازد از آهن / عرض به‌نهی‌تو اعراض‌جوید از جوهر

هژبر خشم ترا دهر خستهٔ چنگال / عقاب قهر ترا چرخ مستهٔ ژاغر

مکارم تو چو اسرار سرمدی بی‌حد / محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر

به حصر آن یک اشجار اگر شود خامه / به عدّ این یک اوراق اگر شود دفتر

نه یک بدیههٔ آن را مصورست حساب / نه یک خلاصهٔ این را میسرست شمر

پس از نبرد بنی‌المصطلق به سال ششم[1] / رسول خواست شود با یهود کین گستر

هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید / همه هژبر و توانا و گرد و کند آور

نگاشت پورابی[2] نامه‌یی به خیل یهود / وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر

ازین خبر همه موسائیان ز آب و چشم / چو ریش فرعون آمود چهرشان به دُرر

سپس به چاره بدینسان شدند دستان زن / کمان ز یاری غطفان گروه نیست گذر

یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب / مگر به یاریمان یارد آورد یاور

گر آن گره نگشایند این گره از کار / درست خانه و خونمان شود هبا و هدر

یکی ز خیل نضیر و قُریظِه[3] یاد آرید / کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر

سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار / از آن گروه همه نامجوی و نام‌آور

چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند / به امر یزدان پروای و ویل شد که ودر

---

۱. غزوهٔ مریسیع یا بنی‌المصطلق به سال پنجم هجری واقع شده است و بنی‌المصطلق بطنی از خزاعه می‌باشند و قائد و سید آنان حارث‌بن ابی‌ضرار بود و سبب این غزوهٔ آن بود که حارث جماعتی را با خود بر حرب رسول خدای همداستان کرد. پیغمبر به اراضی مریسیع وارد شده با حارث و قوم او جهاد کردند. صفوان که صاحب لوای مشرکین بود به دست فتاده کشته شد و کفار شکست خوردند.

۲. مقصود از پورابی عبداللّه‌بن ابی منافق است که پس از حادثهٔ بنی‌المصطلق نفاق وی آشکارا گشت.

۳. بنی قریظه و بنی‌النضیر نام دو قبیلهٔ یهود است که در امان اسلام بودند و سرانجام براثر غدری که کردند از مدینه رانده شدند و این حادثه در سال چهارم هجری واقع شد.

بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب     به جز اياب نجستند هیچ چار و چَدَر

وزان کران به شب تیره آفتاب رسل     بسان انجم پویانش از قفا لشکر

یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر     بزرگ نمود بشیر عباد خیر بشر

عباد اهرمنی را به ره گرفت و گرفت     خبر ز خیبر و شد زی رسول راهسپر

چو روز روشن خورشید دی در آن شب تار     به پای باره برافراشت بر فلک اختر

یهود بی‌خبر اندر کَریجها خفته     یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر

به امر بار خدا تا به صبح ازین باره     نشان نیافت کسی از صدای یک جانور

نه از نِباح کِلاب و نه از نُبوح یهود     نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

به بامداد به هنگام آنکه فصل بهار     به شاخ سرخ گل آوا برآورد تندر

دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ     بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر

فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت     به سُفت همچو یهودان ز خور قوارهٔ زر

هزار پشهٔ سیمین به چرخ گشت نهان     به برگ لاله بدل شد درخت لامشگر

شبان و زارع و دهقان و نخل بند و آکار     برون شدند ز در همچو روزهای دگر

کشیده پیل به‌سفت و گرفته داسه به دست     نهاده خبش به گاو و فکنده خوره به خر

به دشت رانده سراسر گواره و گَلّه     به گاو بسته تناتن گوآهن و ایمر

پی درودن غلاّت همچو گاز گراز     به دست زارعشان داستغاله و دَستَر

چو خارپشتی آونگ از درخت چنار     به سفت راعیشان از پلاس پاره گذر

به کشتمند تناتن چمان و غافل ازین     که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر

به هرطرف نگرستند گرز بود و کمان     بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر

زمین ز سمّ مراکب چو گوی در طبطاب     فلک ز تفّ قواضب چو موم بر آذر

به ذر شدند برآشفته حال و از مویه     فشانده سودهٔ پلپل به دیدگان اندر

سلام نام یکی پیر بد در آن‌باره     فراشت بال که جز چنگ چاره نی‌ایدر

در ار بر وی ببندیم کار بسته شود     به آنکه در بگشاییم تا گشاید در

گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا     خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر

ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این ندارد سود چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر
هرآنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص هر آنچه یاوه سرایید غیر ازین ابتر
بگفتِ آن دَدِ گوساله خوی سامریان بستافتند دگرباره روی از داور
یکی درخت کهن‌سال بد به قرب حصار سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بخفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که هژده هزار عالم را به زیر سایهٔ او کردگار داده مقرّ
چو شد به خواب یکی اهرمن ز خیل یهود گشاد از کمر جم پرند خارا در
ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دوگام آن دَدِ آهن جگر به کام زمین چو خار چینهٔ آهن به گاز آهنگر
نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاید به خون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر
که ناگه از طرف دز یکی غبار بخاست بر آن صفت که نهان گشت تودهٔ اغبر
نشسته دیوی بر بادپا و اینت شگفت که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد برو درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده‌یی که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ چنانکه روز دوم بهر پاس عمرِ عُمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش که بامداد چو خور برزند سر از خاور
دهم لوا به کسی کش خدای هردو جهان چو من ستاید و او هردو را ستایشگر
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم به میل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاهد چشمک‌زن از نظارهٔ او نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز بیم ترک ختن رومیان زنگی خوی نهان شدند عرب‌وار در سیه چادر
ز خواب خنم رسل چشم برگشود و سرود کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیدگان حق بینم که‌هست سرمه کش دیدهٔ جلال و خطر
کجاست شیر حق آن کو به صدهزاران چشم بود به مهر رخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر

دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم / که هیچ‌کس به جز از حق نبایدش به نظر
گشوده‌اند از آن روی صعوگان پر و بال / که از چو باز فروبسته چشم راست نگر
ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز / دو عبهرش شده تاری دو نرگسش سغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت / شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که مکه‌غبارش کشد چو سرمه‌به‌چشم / به چشم سرمهٔ مکی کشد ز بیم خَسَر
کسی که چشمهٔ آتش‌فشان به چشمش تار / ز چشم چشمهٔ آبش روان ز آفت حرّ
رسول گفت گرش سوی من فراز آرید / منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روان شد ودست علی گرفت به دست / ز دستگیری او دست یافت بر اختر
علی ز چهر پیمبر شدش جهان بین باز / اگرچه دیده شود ز افتاب تار و کدر
به چشم آب زدش مصطفی ز چشمهٔ نوش / چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
پس اختری که باخترش مهچه ناصیه‌سای / بدو سپرد و سرایید کای بلند اختر
بپو بپهنه که این رزم را تویی شایان / بچم به‌عرصه که این عزم را تویی از در
ولی بار خدا باره راند زی باره / درفش کینه فروکوفت بر در خیبر
نهاده دل به تولّای احمد مختار / سپرده جان به عنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار / که خوانده بود ز تورات رمزهای سُوَر
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور / چو گردباد برآشفت و خاک ریخت به سر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کیی / سرود حیدره‌ام شیر حق بشیر بشر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور / مراست بنت اسد مام و پور شبیه پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته / چو کفته‌نازش بر رخ دوید خون جگر
به مویه گفت خود این گرد ایلیاست کزو / به پور عمران گیهان خدای داد خبر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث / جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسبه راند به آهنگ کین شیر خدای / شهش سه اسبه فرستاد از جهان به سقر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی / دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
ستان کوه دماوند زیر ابر سیاه / نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر

کمان فکند به بازو به عزم رزم خدیو　　تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر

نهاد بر زبر میل خود سنگ گران　　بسان گنبد دوار بر خط محور

رخان ز سوگ برادر به رگ سرخ بقم　　روان ز کین شهنشه بسان تند شرر

چنان به پهنه برانگیخت رخش آهن سُم　　چنان ز کینه برآمیخت تیغ خارا در

که شد ز جنبش آن جسم خاک بی‌آرام　　که شد ز تابش این روی چرخ پراخگر

هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجأ　　نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مفخر

گرفت راه برو چون هژبر بر روباه　　گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر

چنان به تارک آن تیغ راند شیر خدا　　که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر

به امر ایزد دادار جبرئیل امین　　اگر نگستردی زیر تیغ شد شهپر

اگرنه میکائیلش بداشتی ایمن　　اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر

برآن مثال که پیکان گذر کند ز پرند　　ز گاو و ماهی بگذشتیش پرنداور

ز قتل مرحب آواز مرحبان مهان　　شد از زمین به فلک چون دعای پیغمبر

گرازی از کف شیرخدا به گاه گریز　　به زخم گرزهٔ خارا شکن فکند سپر

فتاد مهر سلیمان به خاک و اهرمنی　　چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر

خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو　　بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر

در حصار ببستند چل یهود عنود　　برآن که بارهٔ علم محمدی را در

مگو حصار یکی آسمان کنز افرازش　　عیان شدی چو یکی گوی تودهٔ اغبر

ز بس متانت آسیب گنبد هرمان　　ز بس رزانت آشوب سد اسکندر

ز باره‌اش که دو صد ره بر از سپهر برین　　به یک مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر

چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن　　نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر

عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود　　چو از فرود دماوند تل خاکستر

هرآنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر　　همه ستاره‌شناس و همه ستاره شمر

از آنکه منطقه را با معدل از دو کران　　فرود چنبرهٔ آن حصار بود ممر

همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان　　همه بصیر به تثلیث زهرهٔ ازهر

| | |
|---|---|
| فراز کنگر عالیش امتان کلیم | هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر |
| ز حمل جثهٔ آن‌باره خسته گاو زمین | برآن مثال که در زیر بار لاشهٔ خر |
| رسید بر در آن‌باره شرزه شیر خدای | گرفت حلقهٔ در را به چنگ زورآور |
| به قدرتی که در آویختی اگر با کوه | چو تار کارتن از هم گسیختیش کمر |
| به نیرویی که اگر چنگ در زدی به سپهر | شدی چنانکه به سنگ اندر اوفتد ساغر |
| به قوتی که اگر گوی خاک بگرفتی | چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر |
| دری چنان را با قوّتی چنین افکند | ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر |
| غریو ساخت ز مرد و خروش خاست ززن | زفیر خاست ز بوم و نفیر خاست زبر |
| بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خِنجیر | به خشت و خاره و سرپاش و گرزه و جَمدر |
| به پیلگوش و دژ آهنج و ناوک و زوبین | به پیلپا و یک انداز و دهره و تکمر |
| گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل ازین | که کس نبندد با خاشه سیل را معبر |
| چو تندسیل که آید ز کوهسار فرود | دمان به باره برآمد خدیو شیر شکر |
| ز آفتاب حوادث نیافتند بهود | به غیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر |
| ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره | زگوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر |
| ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم | ز زر و سیم و مَراع و مواش و خیل و حشر |
| ز ناق‌های مرصع زمام از یاقوت | ز باره‌های مکلل لگام از گوهر |
| گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا | سپرده جزیت‌و جسته ز صدهزار خطر |
| امین ملک خدا دادشان امان و سرود | که هرکه ماند در سور ازو نماند سر |
| ز مال آنچه سزد بار یک سطبرهیون | برید هریک و زین جابگه کنید سفر |
| صفیه زادهٔ حی‌بن اخطب آنکه به حسن | نبود در همه عالم چنو یکی اختر |
| شه آن نگار شکرخنده را به دست بلال | که عنبرین قمرش بود آتش عنبر |
| روانه ساخت به سوی رسول تا سازد | مفرّحی دل او را ز عنبر و شکر |
| بلال برد پری را ز رزمگاه و پری | بشد بسان پری دیده تابش از منظر |
| رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه | هلال‌وار بکاهیدش از ملال قمر |

سرود از چه ز آوردگاهش آوردی　　دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و این ماهرو پری سیما　　بلی نماید ز آهن پری به طبع حذر

پس از زمانی چون آن پری به هوش آمد　　شدش ز مهر رسول خدا درون پرور

بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما　　سیه چراست رخت همچو برگ لیلوپر

گشود بُسّد و این‌گونه گشت گوهربار　　که چون بکند در از باره حیدر صفدر

بدم به گوشهٔ تختی نشسته چون بلقیس　　بسان مرغ سلیمان به تارکم افسر

که ناگهان چو یکی صرع‌دار آشفته　　که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر

زمین باره بلرزید و باژگون شد بسخت　　چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

چنانکه ماه ز سبابهٔ تو یافت شکاف　　شکافت ماه جبینم ز پایهٔ کرکر

وزان کرانه هژبر خدا امام هدی　　چو بسته دید به یاران ز کنده راه گذر

فرود کنده یکی ژرف رود بود روان　　گذشته موجش از اوج نیلگون منظر

شکسته رهگذر سیل را یهود عنود　　که تا ز آب نمایند دفع تند آذر

گرفت حلقهٔ در را به چنگ شیر خدای　　ز در نمود مرآن ژرف کنده را معبر

از آن سبب که در ازای در به قول درست　　یکی به دست ز پهنای کنده بد کمتر

میان کنده به استاد مرتضی آونگ　　گشاده روح امین زیرپای شه شهپر

شدند یثربیان پی سپر به نزد رسول　　که هان نظاره نمادست ساقی کوثر

رسول گفت یکی پای او کنید به چشم　　که هیچ گوش سراین را نمی‌کند باور

چو از نورد بپرداخت شاه خیبر گیر　　سوی محیط گرایید بحر پهناور

نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر　　که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر

علی به صفحهٔ کافور گشت لؤلؤبار　　به مشک و غالیه آمیخت دانه‌های دُرر

نبی سرودش کای آسمان عز و جلال　　که هست ذات تو هستی کون را مصدر

چرا ز قرب من آمیختی به ماه نجوم　　چرا ز وصل من انگیختی ز جزع غرر

نه روز چون که برآید نهان شود کوکب　　نه مهر چون که بتابد نهان شود اختر

گشود لعل گهربار مرتضی و سرود　　که ای زبار خدا کاینات را سرور

نه‌طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب | نه صحن بستان رَیّان شود ز سعی مطر
نه اشک ابر لآلی شود به کام صدف | نه آب جوی زمرّد شود به شاخ شجر
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان | فزون شود فر نسرین و لاله و نستر
چوعشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام | شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر[1]
صبا که روحش شادان زیاد در جنت | صبا که جانش خرم بواد در محشر
به مخزنی که خداوند نامه آن را نام | چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

## در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک زین شبی به ماه صفر | چو سال نعمت و روز وصال جان‌پرور
شبی که گردون بروی نموده بود نثار | هرآن سعود که اجرام راست تا محشر
شبی شرافت روحانیان درو مدغم | شبی سعادت کروبیان درو مضمر
بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب | چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
ستارگان بستایش ستاده صف در صف | فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره | فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان | زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
هوای تیره شده بادبان برف سفید | چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابید بر افق گفتی | سپیده سرزده پیش از خروش مرغ سحر
هوای تیره میان سپهر و خاک منیر | چو در میان دو یزدان پرست یک کافر
نشسته‌بودم مست آنچنانکه دوکف خویش | نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
ز بس که باده شده سرخ چشم من گفتی | درو ستارهٔ کف‌الخضیب جسته مقر
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند | چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبریز | به حکم محکم گیهان خدای کیوان فر

---

۱. شبیر و شبر کنایه از امام حسن و امام حسین علیهماالسلام است (محجوب).

چو نصرت از چه نپوییش همره موکب　　چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر

یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا　　یکی بپو که بگیری عنان او چه قدر

مرا ز شادی این مژده هوش گوش برفت　　چنان شدم که تو گویی کسم نداد خبر

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب　　کباب وشاهد وشمع وشراب وشهد وشکر

چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنگ　　چغانه و دف و طنبور و بربط و مزهر

دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن　　دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون　　ز بس که باده به خون تنگ کرده راه گذر

نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه　　دو ذوذنابه به دوشش معلق از عنبر

سهیل قاقم پوش و شهاب ساغرنوش　　تذرو عنقاگیر و غزال شیر شکر

خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر　　رُخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر

لبش به رنگ جگرگوشهٔ عقیق یمن　　وزان عقیق مرا چون عقیق خون به جگر

سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال　　بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر

در آب دیدهٔ من عکس قد و روی و لبش　　چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر

دوچشم من چو زره گشت پُر ز بند و گره　　ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر

میی به دستم کز پرتوش به زیر زمین　　درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر

چنان لطیف شرابی که بس که می‌زد جوش　　همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر

چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان　　نشسته بودم درنای و نوش و لهو و بطر

پس از سه هفته که چون شیر نر غزالهٔ چرخ　　نمود پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور

ز خواب خادمکی کرد مر مرا بیدار　　به صد فریب و فسونم نشاند در بستر

گلاب و صندل برجبهتم همی مالید　　که تا خمار شرابم فرو نشست از سر

بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت　　ز خون دو عبهر من شد دو لالهٔ احمر

به جبهه سرکه نمودم همی زرشک درون　　به چهره برکه فشاندم همی ز اشک بصر

ز جای جستم و بستم میان و شستم روی　　ز مهر گفتمش ای خادمک همان ایدر

برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون　　هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر

چو این بگفتم نرمک به زیر لب خندید — جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب — کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
به‌خرج باده‌شدت هرچه‌بود و هیچت نیست — به غیر کودن لنگی که نیست راهسپر
گمان بری به دل نعل بر قوائم او — به ساحری که فولاد بسته آهنگر
به سوی مرگ نکو جاریست چون کشتی — به جای خویش همه ساکنست چون لنگر
بودم چو جسم مثالی ز لاغری تن او — که تنگ می‌نکند جا به چیزهای دگر
به گاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود — چو سایه افتان خیزان رود به راه اندر
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی — به یک نفس بردش تا به ملک کالنجر
کنون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو — رونده چرخ فروبسته است راه مقر
به خشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم — که چرخ گردان زیرست و بخت من به زبر
مرا به نوک قلم بحری آفرید خدای — که از دوات عمان سازم از مداد گهر
بهرکجا که رود شعر من چو نافهٔ چین — بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر
به ویژه همچو ولیعهد داوری دارم — که بینش دو جهان جان درون یک پیکر
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد — بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد — ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر
بگفتم این و به کف ناگرفته خامه هنوز — ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم — فروچکید معانی به جای نقش و صور
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع — که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

## مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر — زهی گشوده به کلک و بنان چه‌خشک و چه‌تر
عطای دمبدمت کاروان ملک وجود — کمند خم به خمت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن — جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نرّاد — برون جهد اگرش مهره‌بیست در ششدر

وگر به کمان نگرد دشمن ترا آهن
بُرد گلویش ناگشته ناوک و خنجر

تو چون به باغ چمی بهر کندن گل و سرو
به باغبانان چشمک زند همی عبهر

به رزم و بزم تو داند مگر به کار آید
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر

حلولی ار نه جمال تو دید پس ز چه گفت
حلول کرده خداوند در نهاد بشر

ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید
که گفت روح‌الله مر خدای راست پسر

حکیم گوید جان را به چشم نتوان دید
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر

نسیم حزم‌تو گر بر مشام نطفه وزد
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر

به عقل گفتم با جود ناصری عجبست
که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست
غذای مردم مهجور چیست خون جگر

قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت
که در ضمیر براندیشه تنگ شد معبر

خطیب نام ترا چون برد ز وجد و سماع
برآن شود که بر افلاک پرّد از منبر

ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط
گمان بری که بود مست بادهٔ خلّر

به وصف خنگ تو غواص خامه‌ام دی خواست
ز بحر طبع فشاند به نامه سلک دُرر

نقوش وصفش ازان پیشتر که جنبد کلک
ز بس روانی از دل بجست در دفتر

عجبتر آنکه ز بس چابکست توسن تو
حروف نامش جنبد به نامه چون جانور

چنان فضای جهان راگرفته هیبت تو
که می‌نیارد بیرون شدن نگه ز بصر

شها مها ملکا دادگسترا مَلَکا
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور

سخن به مدح تو گویی ز آسمان آرم
که می‌نریزد از خامه‌ام به جز اختر

تو آفتابی و تاگشتی از دو چشمم دور
سیاه شد به جهان بین من جهان یکسر

چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
ز استخوان تن من همی کشد مسطر

چه راحتست مرا بی‌حضور حضرت تو
چه هستیست عرض را به طبع بی‌جوهر

کمم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا
نبردی افتادن خیزان به همره لشکر

به‌خاکپای تو کز طعن دشمنان و شب و روز
بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر

که شاه ناصردین را ز یاد قاآنی — شود فرامش فالله خالقی اکبر
همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش — که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر
هر آنکه سرکشد از چنبر ولای تو باد — قدش چوحلقه نگون جسم‌چون رسن‌لاغر

## من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آن چهر دلبر — چو دود می‌پیچد به مسجمر
از آن پیوسته می‌بینی که دارد — فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرودست و باشد — در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان — چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گویی بیضهٔ بیضاگرفته — عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذالله به صید طایر دل — عقابی کی چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ — خرامد اندر آذر چون سمندر
علی‌الله زاغ هرگز می نگیرد — مکان همچون سمندر اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه — ز پا تا سر همه چینست و چنبر
بهر تاریش تاتاریست پنهان — بهر چینیش صد چینست مضمر
بود تحریر اقلیدس توگویی — زده بس دایره سر یک به دیگر
قمر را متصل دارد زره‌پوش — زره گویمش مانا یا زره گر
در او بس طیب و تاریکی توگویی — بود مشکش پدر عودش برادر
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع — همه‌تن کذب و چون‌صدقست در خور
ره دلها زند هردم به رنگی — زهی نیرنگ ساز و سِحْرپرور
همه اقلیم دل او را مسلّم — همه اقطار حسن او را مقرّر
به صورت عقرب و خورشید بالینش — به طینت افعی و سوریش بستر
نه موسی و ید بیضاش در جیب — نه زندان و مه کنعانش در بر
به‌گونه تیره و در کینه چیره — چو غژمان افعی و پیچنده اژدر

ندیدم ای شگفت از مشک افعی نباشد ای عجب اژدر ز عنبر
به افعی کی شود مینو مقابل باژدر کی ارم گردد مسخر
بود همسنگ کفر از بس مشوّش بود همرنگ شام از بس مکدّر
قرین گر کفر با ایمان صادق رهین گر شام با صبح منوّر
به صید و قید دل دامان کینش چو دزدان تا کمر دایم مشمّر
به قطع دست سارق شرع را حکم ولی باید برید این دزد را سر
مرا زین کهنه دزد از لعل جانان نگردد هیچگه عیشی میسّر
دو سیصد بار افزون آزمودم همی ملسوع را تلخست شکر
نه آدم را مگر از فتنهٔ مار فراق افتاد با فردوس و کوثر
فری آن زلف مشک‌افشان که گویی مر او را نافهٔ آهوست مادر
ازو در صفحهٔ آفاق طبیعت وزو در چهرهٔ دلدار زیور
پرند و شین که از سودای جانان پریشانتر بدم از زلف دلبر
به رشک لعبت فر خار و کشمیر درآمد از درم آن سرو کشمر
به عارض هشته یک خرمن شقایق به مژگان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هریکی یک دشت سنبل دو چشمش هریکی یک باغ عبهر
ز مشکش در قمر درعی هویدا ز سیمش در کمر کوهی مستّر
مرا زانکوه غم چون کوه فربه مرازان مشک تن چون موی لاغر
کمر همواره در کوهست و او را بود زیر کمر کوهی موقّر
به کوه او زبر هرکس فرا شد شود بر هر مراد دل مظفر
غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
چو دور هشت و نه طی شد ز مستی قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب کشیده همچو جانش تنگ در بر
گرفتم کام دل چونان که دانی که دیو نفس غالب بود بی‌مرّ
به خود گفتم که قاآنی بهش باش که راه دین زند نفس بداختر

## در ستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسین‌خان دام مجده‌العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر — وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
زانسان که هست بر رخ من نقش آبله — از گرد راه مانده به رخسار او اثر
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین — بر چهر آفتاب بریشیده بال و پر
از وهم کرده دایره‌یی کاین مرا دهان — بر هیچ بسته منطقه‌یی کاین مرا کمر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر — مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم به زلفش و از هم گشودمش — فی‌الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب — تابد فراز خاک و صحیحست این خبر
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب — زان‌رو فتاده غلغلهٔ حشر در بشر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار — دلها قطار بسته به دنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من — پرتاب چون شرر شد و پرآب چون شمر
در زلفکانش بس که دل افتاده روی دل — در حلقه‌های او نبود شانه راگذر
دندانه‌های شانه چو بر زلف او رسید — از هر کران زند به دل خلق نیشتر
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال — وآن را به سحر تعبیه کردست بر قمر
چشم خروس را که همه خلق دیده‌اند — دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
ماناکه حسن هردو جهان را بیافرید — در جزو جزو صورت او واهب‌الصور
حیران شدم که تا به چه عضوش کنم نگاه — زیراکه بود آن یک ازین یک بدیع‌تر
سوگند خورده است که از شرم پیکرش — تاجر به فارس نارد دیبا ز شوشتر
دستم اشاره‌یی به لب لعل او نمود — زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
رویش به موی دیدم و بگریستم بلی — مه چون به عقرب آید بارد همی مطر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب — زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
وانگه که موزهٔ سفر از پاکشیدمش — بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
گفتا به ساق من چکنی این‌قدر نگاه — گفتم بسی به سیم تو مشتاقم ای پسر

خندید وگفت کس ندهد سیم خود به‌مفت | یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست | از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار | سالار ملک فارس حسین‌خان نامور
آن سروی که پیشی بروی نیافت کس | جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر
جز خشکی لب و تری دیده خصم او | در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
کس را به غیر تیر نراند ز پیش خویش | وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
ای در جهان شریفتر از روح در بدن | وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا | اجرا کنند اوامر امر ترا قدر
از روی ورای تو دو نمونه است ماه و مهر | وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
در روز حشر آید هرچیز در شمار | جز جود دست تو که برونست از شمر
گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست | کامروز خلق را به حقیقت تویی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو | گر روزگار ابره شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو | کز سهم تو ز سایهٔ خود می‌کند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو | او را به راستی چو قلم می‌برند سر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد | حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
صدرا حکایت من و یار قدیم من | بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب | ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت | فرسودهٔ رهم به می‌ام خستگی ببر
زان باده بردمش که اگر قطره‌یی از آن | ریزی به سنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تندگشت و ترش کرد ابروان | گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بد این شراب وز طعمش همی مرا | افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
گفتم هلا چه جرم و خیانت به من نهی | بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
زیرا ز بس که هست دهان تو شکرین | شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
این باده تلخ بود به مانندهٔ گلاب | شیرین شد این زمان که درآمیخت با شکر

خندید و دوستانه به دشنام لب گشود / کای فتنهٔ جهان چکنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب / سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور / از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
وانگه ز هرکران سخنی رفت در میان / تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب / از خاوران گرفته همی تا به باختر
تا صاحب اختیار به شیراز آمدست / هر روز کار من بود از خوب خوبتر
در عهد او غمی به خدا در دلم نبود / غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وانهم به سر رسید چو از در در آمدی / گفتا که در زمانه رسد هر غمی به سر
پس گفت این زمان به چه کاری و باکه یار / گفتم به کار باده و با یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه / در حیرتم که تا به کدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته‌اند خوی / هر روز می‌کنند به بنگاه من حشر
گه شعرکی ملیح سرایم به مدح این / وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر
با این کنم مطایبه از صبح تا به شب / با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو / کاو چون گدای خانه به دوشست دربدر
یاری چو من گزین که نماید ترا به طبع / مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو / در شرق و غرب از ره وصل تو پی‌سپر
هرگه که دست من به مؤثر نمی‌رسد / ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم / حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان به خشم رفت که گفتی ز مژگانش / بارد همی به پیکر من ناچخ و تبر
گفت از چه رو ز بد بتری گفتمش ز شرم / نقدی به کف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تاکنمت خرج آب و نان / حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار / هر روز کار من شود از خوب خوب‌تر
مرسوم یار را مگرت مرحمت نکرد / گفتم مطوّلست و بگویمت مختصر
یک نیمه را حوالهٔ عمال کرد و باز / فرمود نقد می‌دهمت نیمهٔ دگر

آن نیمهٔ حواله سپردم به قرض خواه | زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که زحمت خدّام او دهم | کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی | نادیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار | بر هر لبی که خواهد ازو گنج سیم و زر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌یی | بر در خموش و خانه خدا از تو بی‌خبر
شیئی اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ | یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
الحق خجل شدم که به تحقیق هرچه گفت | حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش وفضل خویش | تو مفتخر به فضلی و ما جمله مفتقر
من بندهٔ توام تو خداوند نعمتی | کافیست عرض حال خود از بنده این‌قدر
تا جن وانس و وحش و دد و دام می‌کنند | در برّ و بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب خاک | مدح تو باد پیشهٔ قُطّان بحر و بر
هرکاو عدوی جان تو مالش بود هبا | هرکاو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان | هرکاو به راستی به تو پیوست چون وَتَر

## در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شباهنگام کز انبوه اختر | فلک چون چهرهٔ من شد مجدّر
درآمد از درم آن ترک فرخار | گلش پر ژاله خورشیدش پراختر
ز جز عینش روان لؤلؤی سیّال | در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی | تو گفتی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عفریت | دو زلفش تیره همچون قلب کافر
دویدم کش نشانم تا فشانم | غبار راهش از جعد معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد | چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری | لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضمیران | غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین — چرا بر سیم باری گنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلّم — چه جویی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرمان‌ها اشک من سیم — گرت زرّ آرزوها چهر من زر
چو این گفتم ز خشم آنسان برآشفت — که از بحران سقیم. از باد آذر
گسست آن گونه تار گیسوان را — که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان — که گیتی از شمیمش شد معطّر
بگفتا ای فصیح عشقبازان — که هیچت نیست جز قولی مزوّر
فصاحت را بهل بزمی بیارا — بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت درخور پندست و تعلیم — بلاغت لایق وعظست و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری — بدین خَلق کریه و خُلق منکر
به ترک عشق گوی و عشوه مفروش — که عاشق می‌نشاید جز توانگر
نه جز بکر سخن بکریت در بزم — نه جز فکر هنر فکریت در سر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب — عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن — تو نیز، از گنج نعمت قسمتی بر
بگفتم خوان یغما خود کدامست — بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک را مُلک بستان — بیا رنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش — بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند — نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان — چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل — جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود او را مسلّم — همه ملک شهود او را مسخّر
ز کاخش بقعه‌یی هر هفت گردون — ز ملکش رقعه‌یی هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون — تقدّس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی مسدّس — به چوگانش فلک گویی مدوّر

جهان بی‌چهر او تنگست در چشم | روان بی‌مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف می‌رقصد از شوق | که شاهش بر نهد روزی بر افسر
به لنگر نام عزمش گر نگارند | خواص بادبان خیزد ز لنگر
بنامیزد سمند باد پایش | که با او بال نگشاید کبوتر
ز گردش هرکجا دشتی محدّب | ز نعلش هرکجا کوهی مقعّر
موقر با تکش باد مخفف | محقّر با تنش کوه موقّر
عنان بین بر سرش تا می‌نگویی | نشاید باد را بستن به چنبر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گویی | ز چرخ همتش می‌بارد اختر
چو خسرو را برآن‌بینی عجب نیست | که گویی آن براقست این پیمبر
و یا گویی یکی دریای زخّار | نهادستند بر کوهان صرصر
شها ای لشکرت در آب و آتش | همال ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم | قضا با تیغ خونریزت برادر
به کاخت خانه روبی خان و فغفور | به قصرت ره نشینی رای و قیصر
بر آنستم که کان زاسیب جودت | توانگر می‌نگردد تا به محشر
صبا در پویهٔ رخش تو مدغم | فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر
تویی گر مکرمت گردد مجسم | تویی گر معدلت آید مصوّر
شهنشاها دو چشم خون‌فشانم | که پر خونند چون از می دو ساغر
دو مه بیشست تا با من به کینند | بدان آیین که با دارا سکندر
همی گویند کای بی‌مهر بدعهد | همی گویند کای مسکین مضطر
نه آخر ما دو را از لطف یزدان | رئیس عضوها فرموده یکسر
چرا گوش و زبان خویشتن را | مقدّم داری و ما را مؤخر
زبانت بشمرد اخلاق خسرو | دو گوشت بشنود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش از شنفتن | بود همواره توفیقش مقرّر
نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم | ز شوق روی شاه ملک‌پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار / جنایت باز گو ز انصاف مگذر
ندانمشان جواب ایدون چگویم / مگر حکمی کند شاه فلک فرّ
پری را تا بود نفرت ز آهن / عرض را تا بود الفت به جوهر
عدویت را خسک بارد به بالین / خلیلت را سمن روید ز بستر

## در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود با محشر / وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار / بمانده بهر سکون را به نیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هرسو / به چشم و گوش فروبسته راه سمع و بصر
شبی چنانکه تو گویی جهان شعبده‌باز / بسر آستین‌فلک دوخت دامن اختر
به‌غیر چشم من وبخت خواجه زیر سپهر / جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
ز بس که بودم ز اندوه دل خمول و ملول / یکی به زانوی فکرت فرونهادم سر
به عقل گفتم کاندر جهان کون و فساد / چه موجبست کزینگونه خیر زاید و شر
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار / گهی به کینه و گاهی به صلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه / نه کس به مرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه / هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جواب داد که در این‌جهان تنگ فضا / ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
ندیده‌یی که دوتن چون بره دوچار شوند / بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری به کار جهان / یکی جهان فراخست در جهان مضمر
درین جهان و برون زین‌جهان چو جان در جسم / درین‌جهان و فزون زین‌جهان چو جان در بر
گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار / سها و ماه به یک آسمان نموده مقر
نه حرف میم مباین در او نه حرف الف / نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
مجاورین‌دیارش به‌هر صفت موصوف / مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر

چو نقش دریا در سینه جامد و جاری
چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده
نگون و والا چون نور مهر در فرغر

در آن جهان ز فراخی به هرچه درنگری
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر

بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
ز تنگ ظرفی هستیست در لباس صور

همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر

برون ازین‌همه ذاتیست کز تصور آن
به فکرتند عقول و به حیرتند فکر

خیال معرفتش هرچه کرده‌اند هبا
حدیث منزلتش هرچه گفته‌اند هدر

مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم
که ناگزیر ز فرماندهست و فرمانبر

وگرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد
مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر

و یا به فکرت خود عنکبوت چتواند
که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر

و یا چه داند موری که تخم کُزبُره را
چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

ز گرگ برّه بفرمودهٔ که جست فرار
ز باز کبک به دستوری که کرد حذر

هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر
پدید گشت تباشیر صبح از خاور

بتم درآمد بر توسنی سوار شده
که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر

ز جای جستم و او را سبک ز خانهٔ زین
بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی
که نار با تو بهشتست و خلد بی‌تو سقر

جحیم و طوفان برمن برفت از دل و چشم
ز بس که آتش و آبم گذشت بی‌تو ز سر

به گریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
به خنده گشت عیان از دو لعل او گوهر

تو گفتی آن لب و آن چشم هردو حامله‌اند
یکی به گوهر خشک و یکی به گوهر تر

به صد هراس درآویختم به زلفینش
برآن نمط که به مار سیاه افسونگر

همه کتاب مجسطیست گفتی آن‌سر زلف
ز بس که دایره سر کرده بود یک بدگر

به‌چشم بود چو آهو به‌زلف چون افعی
ولی خلاف طبیعت نمود هردو اثر

فشانده آن عوض مشک زهر جان‌فرسا
نموده این بدل زهر مشک جان‌پرور

به حجره بردم و آوردمش به پیش میی — که داشت گونهٔ یاقوت و نکهت عنبر

از آن شراب که از دل چو در جهد به دماغ — سپید مغز بتوفد به رنگ سرخ جگر

چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهر — ز روی مهر به سیمای من فکند نظر

چه گفت گفت که چون بر تو می‌رود ایام — درین زمانه که رایج بود متاع هنر

به مویه گفتمش ای ترک ازین حدیث بگرد — به ناله گفتمش ای شوخ ازین سخن بگذر

ز مهر خواجه حسودان به من همان کردند — که بر بیوسف اخوان او ز میل پدر

چو این شنید فروبست چشم از سر خشم — برآمد از بن هر موی من دو صد نشتر

بخشت وری و فرو ریخت بسد از بادام — بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر

دوید بر مهش از دیده خوشهٔ پروین — دمید بر گلشن از لطمه شاخ نیلوفر

به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه — به ده هلال نگارین همی شخود قمر

ز قهر گفت به یک حیلتی که کرد حسود — ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر

ثنای خواجهٔ ایام حرز جان تو بس — تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم — خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی — سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او بر از اندیشهٔ گمان و یقین — نوال او براز اندازهٔ قیاس و نظر

چو مهر رایت او را به هر دیار طلوع — چو ابر همت او را بهر بلاد سفر

به روز بادگر از حزم سخن رانند — درون دریا کشتی بیفکند لنگر

ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ — نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت و انعام گونه گونهٔ اوست — که گونه گونه بروید زهر درخت ثمر

سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ — برآن مثابه که در قطره بحر پهناور

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد — سهیل و ماه فشاند همی به جای مطر

زهی به ذات تو اندر بلند و پست جهان — چنان که گوهر اشیا در اولین جوهر

قبول مهر تو فطریست مر خلایق را — چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد — گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تواند امن و امان　مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود　که سکّه کرده ز معدن همی برآید زر
به کین خصم تو در کان آهن و فولاد　سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
مگر ز پنجهٔ عزم تو لطمه‌یی خورده　که هرکرانه سراسیمه می‌دود صرصر
مگر ز آتش خشم تو شعله‌یی دیده　که در دویده ز دهشت به صلب سنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان　ز روی مهر نماند به هیچ‌چیز اثر
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده　بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانندگر به گوش جنین　ز شوق رقص کند در مشیمهٔ مادر
به نفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند　ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد　ز بال پشهٔ نمرود سدّ اسکندر
به هستی تو مباهات می‌کند گیتی　چنان که دودهٔ آدم به ذات پیغمبر
ز تفّ هیبت تو شعله خیزد از دریا　ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای　ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان　که همچو باد پراکنده می‌کند دفتر
به عون چرخ همان‌قدر حاجتست ترا　که بهر صیقلی آیینه را به خاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفتست　که ناسزا سخنی سر زدست از چاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو　ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گر این مراد حسودست حق به جانب اوست　ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
وگر مراد وی ازین سخن عناد منست　کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنک　ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو　گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که به شکل عروس قائمه را　مساویست به سطح و دو ضلع سطح وتر
عروس ملک ترا دولت جهان کابین　جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام　ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

## در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر — زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگر

پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان — واسباب فراغت به همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمّامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا — هم بود طعام سره هم آش مزعفر

هم سادهٔ سیمین بدو هم بادهٔ رنگین — هم جوز منقا بد و هم لوز مقشّر

هیچ از بر من یار نرفتی به دگر جای — زانسان که زن صالحه از خانهٔ شوهر

که طرهٔ مشکینش سرم را شده بالین — گه سینهٔ سیمینش برم را شده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت — زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینهٔ سیمینش چو بر میزدمی پشت — بازو بگشادی که مرا گیرد در بر

گه ریشک رشکین من از روی تملق — بوید که بخ بخ بنگر مشک معطّر

گه چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق — بوسید که هی هی بنگر ماه منوّر

گه آبله‌گون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیدست بدین‌گونه پر اختر

هروقت که خمیازه کشیدم ز پی می — برجستی و می ریختی از شیشه به ساغر

هرگه که تمنای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر

صد بوسه اگر می‌زدمش باز به شوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی از ذوق — کاین‌شعر نه‌شعرست‌که‌قندی‌است مکرر

نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق — کاین نثر نه نثرست که عقدیست ز گوهر

وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد — آن از می پالوده و این از زر احمر

ماهم شده دمساز به ترکان سپاهی — یارم شده هم راز به رندان قلندر

هرگه که مرا بیند در کوچه و بازار — چشمک زند از دور به صد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعرک خام طمع کار — کاینست همان مفلسک زشت بداختر

بر بوی بت ساده روانست به هر کوی — برباد بط باده دوانست بهر دَر

شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه — نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر

ها صورت زشتش نگر و قد خمیده  ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم  بیعارتر از این نبود در همه کشور
یارب به دلش چیست ز من یار جفاکار  کز کردهٔ من هست بدین‌گونه مکدر
حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک  انگشت‌نما کرده مرا طعنهٔ دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم  تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی  کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محسود اساطین  آرایش شاهانی و آسایش لشکر
بی‌یاد تو زاهد نکند روی به محراب  بی‌مهر تو واعظ ننهد پای به منبر
شوخی که به دیهیم شهان ننگرد از کبر  پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو  هر سنگدلی سیمبری گشته مسخّر
ای‌سیم‌چوجان‌سخت‌عزیزی‌تو به‌هرجای  جز در کف شمس‌الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش  آمد گه کین با ملک‌الموت برابر
تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان  یأجوج زمان را سخطش سدّ سکندر
جو پیست ز بحر نِعَمش لجهٔ عمّان  گوییست ز جیب شرفش چرخ مدوّر
ای برگ دو عالم به کف جود تو مدغم  وی مرگ دو گیتی به دم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد  تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد  از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان دغا را خم فتراک تو زندان  نیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف  با عزم تو کاهیست سبک کوه موقّر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسّم  شمشیر تو است ار ظفری هست منوّر
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا  کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت به گه رزم سنانت  آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بدخواه تو یابد ز حسامت به وغا تاج  بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن  ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر

دیریست تودانی که‌مرا در دل وجان هست / آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر

چندان که اجازت ز تو جستم همی از مهر / گفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر

خود واسطهٔ کار تو گردم بر خسرو / خود رابطهٔ مدح تو باشم بر داور

از لطف تو آسوده و با خویش سرودم / الحمد خدا راکه امیرم شده یاور

باللّه که اگر قرض مرا افکند از پای / از امر امیرالامرا می‌نکشم سر

در این دو سه مه فی‌المثل از جوع بمیرم / با مهر امیرم نبود غم به دل اندر

شد پنج مه ایدون که به شیراز بماندم / با خاطر آشفته و با عیش محقر

اکنون که سپه راند شه از ری به سپاهان / ار جو که مرا بار دهد میر دلاور

تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار / در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر

تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز / اقبال تو هر روز ز دی باد فزونتر

## در تهنیت ورود قایم‌مقام طاب ثراه به خراسان

شکر که آمد ز ری به خطهٔ خاور / موکب قایم مقام صدر فلک فر

طوس غمین بود بی‌لقای همایونش / بر صفت مکه بی‌حضور پیمبر

آمد و شد خار وادیش همه سنبل / آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش به جان بلای مجسم / گشت وصالش به تن توان مصور

رفت چو آمد بهار لیک مبیناد / هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر

آخر اردیبهشت مه که به جوزا / کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور

صدر قضا قدر با شمایل چون بدر / راند ز خاور سوی عراق تکاور

طوس که می‌کوفت‌کوس عیش علی‌روس / گشت مکدّر از آن قضای مقدّر

اهل خراسان همه ز غصه هراسان / صعب هراسانشان ز شومی اختر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر / خرد وکلان خوب و بد فقیر و توانگر

در غمش از مویه همچو موی تناتن / بی‌رخش از ناله همچو نای سراسر

نام نه برجا ز صدر و مسند و ایوان / رسم نه باقی ز فرو خامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرد به محراب — طالح از مویه لب نبرد به ساغر
روح به تنشان چنان سطبر که سندان — موی به‌سرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخان را ز سقی نرگس شهلا — یاسمن دیدگان چو لالهٔ احمر
شام و سحر صدهزار گوش به پیغام — صبح و مسا صدهزار چشم به معبر
تا که بشارت دهد که میر مؤید — تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه به قالب — آمد و آمد روان رفته به پیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد — زانده بی‌منتها و کلفت بی‌مر
خلق تو با باربار عود مطرّا — نطق تو با تنگ تنگ قند مکرّر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی ازین با هزار عمر برابر
کلک تو نظمی دهد به ملک که ناید — ده یکش از صدهزار بادیه لشکر
کلک تو لاغر وزان خلیل تو فربه — بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صما — بفسرد اندر عروق خصم بداختر
جان ز هراست بسان شوشهٔ پولاد — سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا — کشتی از وجود تست گنبد اخضر
نام تو در روز کین حراست تن را — به بود از صدهزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار گُرد دلاور
نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه — کوه زند طعنه از شتاب به صرصر
ور بدهند آیتی ز حزم تو بر باد — باد کند سخره از درنگ به اغبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاری که سوی او نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا به سان کبوتر
تربیت دین کند به دست تو خامه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

## وله ایضاً رحمه‌الله

صبح چون مهر سرزد از خاور     مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا به میان     زلف خم خم رسیده تا به کمر
هان مگو زلف یک چمن سنبل     هان مگو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا     زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قُنفُذ اندر پشت     شب‌کلاهی چو هدهد اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند     سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک     همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه     چانه‌ام همچو چانهٔ عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید     چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته     دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه‌یی چه شدی     من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت     بدنی بود بلکه فربه‌تر
چه شدی چون لبان من باریک     چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت     که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد     که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا     چشم بد دور علتیست دگر
هشت نه روز مانده از رمضان     شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد     داد خود خواهم از می احمر
عوض سجه می بگردانم     به سر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال نادیده     کنم اندر هلال جام نظر
یارکی داشتم قلندروار     دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنان که تشنه به آب     تا به آخر برین قیاس شمر
شب عیدم به خانه برد و بداد     میکی نوش جان و نور بصر

میکی کاندرو همی دیدم حالت کاینات سرتاسر
صبح عید از گلاب شستم روی خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم ز درگه او از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود به‌خود گفتم ای حکیم زمان این تویی یا سلالهٔ سنجر
نرمکی عقل گوش من مالید کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا به خانهٔ خویش نرمکک حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم صهر خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمک درگشود و با خود گفت خواجه امروز سرخوشست مگر
چون مرا دید بادها به بروت گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ای خواجه بوالعلی چونی که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد گفتم ای خادمک مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام به می تا درآیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را به یاد ملک بگذرانم به عیش سرتاسر
به یکی چشم زد مهیا کرد ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی نی و طنبور و بربط و مزهر
بره و کبک و تیهو و درّاج تره و نقل و شاهد و شکّر
یک طرف ساقیان مشکین موی یک طرف مطربان رامشگر
یک طرف شاعران شیرین‌گوی یک طرف شاهدان سیمین‌بر
چارده سالگان نو بالغ نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
برتن از چین زلفشان جوشن بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش هم وفاجوی و هم جفاگستر
مهرشان همچو قهر زودگسل صلحشان همچو جنگ زودگذر

این به کف جام دادیم که بگیر | وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن یکم بالین | گه ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یک هفته گفتی از خلّار | سیلی آمد ز بادهٔ احمر
بی‌خود آن یک فتاده در دهلیز | بیهش این یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور | وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه | عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان | زدی این بوسه‌ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده به دوش | وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده‌گسار | تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دور رو بتان خفته | چون دو کودک به بطن یک مادر
متراکم سرین به روی سرین | متهاجم سپر به روی سپر
کهنه رندان مست امرد خوار | در کمین بتان به هر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو | وانگه از بو به صید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته | داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده | که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی | شده مقهور آتش و صرصر
واینک از بیم خواجه عزرائیل | از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت نرهاند | جز ثنای خدیو گیهان‌فر

## در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سندان برخاست ای غلام از در | یکی بپوی وز کوبنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیلست یا که سارق خیل | ببین که طالب خیرست یا که جالب شر
برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام | بدین سرای درین شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه‌یی بزاید حور | سیه‌تر از دل عفریت بینیش پیکر

به خانه‌یی که ز جز وی کسش نبیند روز / مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر

شبی چنین که‌هوا بس‌که روی شسته به قار / همی به چرخ ره قطب گم کند محور

شبی چنان که تو گویی جهان شعبده‌باز / بر آستین فلک دوخت دامن اختر

ببین فقیری اگر یک دو قرص نان خواهد / به جای نان بفشان آبش از دو دیدهٔ تر

وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش / رهش نما که هَمَت رهنما شود داور

وگر یتیمی باشد مران به قهرش از آنک / خدای گوید اما الیتیم لاتقهر[1]

ور آن نگار پری پیکرست در بگشای / مباد آنکه بماند دراز در پس در

همان نیامده از در یکی صفیر برآر / که تا درآیم و تنگش درآورم در بر

وگر کسی پی کسب کمال جوید بار / برو بگو که فلان نیست در سرای ایدر

چه وقت نشر علومست و اشتهار ادب / چه گاه عرض رسومست و انتشار هنر

شبست و گاه شرابست و بار و تار و ندیم / بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر

به ویژه آنکه بهارست و مغز مرد جوان / همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر

نقاب ابر مگر ننگری به روی هوا / نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر

سحاب دوش فلک را کشیده مروارید / نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر

دمن به حلهٔ حمرا ز برگ آذریون / چمن به کلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر

نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه / سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر

فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل / چو عکس شهپر جبریل در دل کافر

شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخنه دار / که استخوانش بپوشد همی سواد بصر

و یا چو دیدهٔ احوال بُوَد که وقت نگاه / سپیدیش همه زیرست و تیرگی به زبر

همی شکوفه و بادام در برابر هم / چنان نماید کان احولست و این اعور

ایا غلام درین نیمه شب به فصل چنین / مرا به جان تو از وصل باده نیست گذر

اگرچه شب ظلماتست واندرین ظلمت / طمع ببُرد از آب حیات اسکندر

مرا که همت خضرست و چون تو خضر رهی / بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

---

۱. پس یتیم را میازار. (قرآن کریم آیهٔ ۹ از سورهٔ والضحی)

یکی برون شو و برشو بر آن جهنده سمند | که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر
دونده‌تر ز خیال و جهنده‌تر ز گمان | دمنده‌تر ز شهاب و رونده‌تر ز شرر
تنش به نرمی همتای اطلس و قاقم | پیش به گرمی همزاد آتش و صرصر
همان سمند که هرکاو سوار گشت بدو | به تن شدن سوی معراج افتدش باور
همان سمند که امشب گرش سوار شوی | ترا رساند فردا به دامن محشر
همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید | که بود قسمت میراث من ز جد و پدر
ببر به دکّهٔ خمار و هردو را بگذار | به رهن شرعی یک ساتکین می احمر
از آن شراب که گر ریزیَش به کام نهنگ | ز بحر رقص‌کنان رو نهد به جانب برّ
از آن شراب که از دل چو برجهد به دماغ | سفید مغز بتوفد به رنگ سرخ جگر
از آن شراب که گر پرتُوَش فتد به سحاب | سهیل و ماه فشاند همی به جای مطر
از آن شراب که همچون حباب رقص کند | ز شوق آنکه به ترکیب جام اوست قمر
از آن شراب که بربوده خوشه خوشهٔ رز | به یاد شوکت او آب شوشه شوشهٔ زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی | یکی ببفکن در کار میفروش نظر
به رهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند | پی بهانه درافتد میان بوک و مگر
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو | به حالتی که کند در دلش ز مهر اثر
بدان خدای که هجده هزار عالم را | نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او | ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
که غیر ازین دو سه گز ژنده از سپید و سیاه | به خویش ره نبرم چیزی اندرین کشور
برای خاطر من یک دو بط شراب بده | به جایش این دو سه اسباب مرده ریگ ببر
گران‌فروشی منمای و بر کران مگریز | بهانه‌جویی بگذار و از بها بگذر
زکوة باده فشانند میکشان بر خاک | توهم مرا ز کرم خاک ره شمار ایدر
چنین نماند و نماند جهان شعبده‌باز | چنان نبود و نباشد زمان شعبده‌گر
بیک وتیره نجنبد همی عنان قضا | بیک مشابه نگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد و درگردشش هزار امید | فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر

بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز | بیابی از پس هر رنج گنج جان‌پرور
شنیده‌یی که کلاهی چو بر هوا فکنی | هزار چرخ زند تا رسد دوباره به سر
چه رنج‌ها که کشد دانه در مشیمهٔ خاک | بدین وسیله که روزی دهد به خلق ثمر
نه هرچه هست مخمّر بود ز سود و زیان | نه هرکه هست مشمر بود به نفع و ضرر
به‌پایه‌یی نرسدشخص بی‌رکوب و خطوب | به مایه‌یی نرسد مرد بی‌خیال و خطر
چو نیک بنگری این یک دو مشت کون و فساد | ز مشت‌هاست که آمیخته به یکدیگر
گهی به ملک نباتی کشد جماد سپاه | گهی به عالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپارد حیوان به ملک انسان رخت | گهی نماید انسان به سوی خاک سفر
به هم فتاده گروهی سه چهار بیهده کار | گهی به کینه و گاهی به صلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگه | نه کس به مرجع و منشای صلحشان رهبر
ولی چو ژرف همی بنگری به کار جهان | یکی جهان فراخست در جهان مضمر
درین جهان و برون زین‌جهان چو جان در جسم | درین‌جهان و فزون زین‌جهان چو جان در بر
گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار | سها و ماه به یک آسمان گرفته مقر
نه حرف میم مباین درو ز حرف الف | نه نقش سیم مخالف درو ز نقش حجر
درین جهان ز فراخی به هرچه درنگری | گمان بری که جز آن نیست هیچ‌چیز دگر
بلی تلافی اضداد و اختلاف حدود | ز تنگدستی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست | که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق | وگرنه تنگ شود آب بحر پهناور
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد | اگر خلیج نیارد به چند شعبه گذر
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز | اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
همه حدود مباین برین قیاس شناس | همه فریق مخالف برین طریق نگر
درین‌جهان نهان لاجرم هرآنکه رسید | عروس هستیش از رخ برافکند چادر
به غیر بیند و با خویش بیندش همتا | به صبح بیند و با شام بایدش همبر
مجاورین دیارش به هر صفت موصوف | مسافرین بلادش به هر لقب رهبر

درون و بیرون چون نور عقل در خاطر — نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی — روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت — قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده — نگون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی الوف در زندان — جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
چون نقش دریا در سینه جامد و خامد — چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
به خیل وراد چو فواره در ترشح آب — غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز — بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
چو عشق دلبر هم جان‌گداز و هم جان‌بخش — چو شخص آزر هم بت تراش و هم بتگر
برون ازین همه ذاتیست کز تصور او — به حسرتند عقول و به حیرتند فِکَر[1]
حدیث معرفتش هرچه گفته‌اند هبا — خیال منزلتش هرچه کرده‌اند هدر
مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم — که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر
وگرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد — مهندسا نه‌توان ساخت خانهٔ ششدر
و یا به فکرت خود عنکبوت چتواند — که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم کزبره را — چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
ز گرگ بره بفرمودهٔ که جست فرار — ز باز کبک به دستوری که کرد حذر
به دعوت که به دریا صدف گشود دهان — که تاش قطرهٔ نیسان شود به ناف گهر
به گفتهٔ که ابابیل قوم ابرهه را — به سنگریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر
هلا سخن به درازا کشید قاآنی — زهی سخن که رود بر هزارگونه سیر
زهیّ سخن که چو دریا گهی که موج زند — بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه‌شد غلام و چه‌شد میفروش ورفت کجا — چه‌شد جواب وسؤال و چه‌شد پیام و خبر
نکث ای غلام برو جرعهٔ شراب بیار — به راستان که تو از قول باستان مگذر

---

۱. از این بیت تا هفت بیت ذیل آن عیناً در قصیدهٔ دیگری به مطلع: شب گذشته که همزاد بود با محشر ـ آمده است. با این تفاوت که در آنجا نخستین عبارت مصراع اول از بیت دوم، «حدیث معرفتش» و در مصراع دوم از بیت سوم «که ناگزیر ز فرماندهست و فرمانبر» آمده است.

مگو شراب چه نوشی تو کت نباشد مال | مگو کلاه چه خواهی تو کت نباشد سر
ندانیا مگر از پادشاه ملک‌ستان | نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا هماره اشارت رسد به عز و جلال | مرا همیشه بشارت بود به جاه و خطر
همی به چشم من آید به هفته‌یی پس ازین | به عون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من | ستاده‌اند سمن چهرگان سیمین‌بر
گهی ز غبغب او مشت من پر از سیماب | گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهرهٔ آن زیر سر نهم بالین | گهی ز طرهٔ این زیر بر کنم بستر
به جای نقل ز چشم آن یکم دهد بادام | به جای جام ز لعل این یکم دهد ساغر
گهی به بازی از زلف آن چنم سنبل | گهی به شوخی از چشم این چرم عبهر
گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از کژدم | گهی ز گیسوی این مشکبویم پر از اژدر
زمانی از رخ آن برشکوفه مالم روی | زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش | گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف | شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک | که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد به میدان قهر او تاریک | فلک چو گوی به چوگان حکم او مضطر
به زورقی که نگارند نام خنجر او | درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
به خنجرش ملک‌الموت اگر دوچار شود | کند سجود که این خواجه است و من چاکر
به بارگاهش اگر بنگرد سپهر برین | برد نماز که این مهترست و من کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری | عروس دنیا بکرست با همه شوهر
پدید نوک پرند آورش ز کوههٔ پیل | چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
ایا به مهر تو طوبی دمیده از سجین | ایا به قهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره | گره شود گه کین تو دل ز ناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا | کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم بپژدم خامه | چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر

نشسته‌یی ز بر باد کاین مرا توسن — گرفته‌یی ز نخ مرگ کاین مرا خنجر
مثل بود که به چنبر کسی نبندد باد — مگر نه خنگ تو بادیست بسته بر چنبر
به عهد دولت تو باللّه ار قبول کنم — که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو — که جمع کرده به یکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو — که یک زمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جوییست لجهٔ عمان — به جنب قدر تو گوییست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای — که من به فطرت خویشم ترا ثناگستر
تراگزیده‌ام از هرچه در قطار وجود — ترا ستوده‌ام از هرکه در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم به دیگران مگذار — تو نیز ربقهٔ امرم به این و آن مسپر
به پای بند توام به که از مهان خلخال — به فرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون مراست خلوص — تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر
همیشه تا به صلابت بود پلنگ مَثَل — هماره تا به سَماحت بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه‌مانی چندان که چون به روز نشور — ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز دادخواهانند — که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
شمیده‌دل به‌غلامی کنی ز خشم خطاب — که ای غلام چه غوغاست رو بیار خبر

## در ستایش شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی خلداللّه ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در
نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه
حواصل‌بال و شاهین‌چشم و هدهدتاج و طوطی‌پر
ز ابرو اقحوان و لاله و شاه اِسپرم بینی
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر

عقیق و کهربا و بُسّد و پیروزه را ماند
شقیق و شنبلید و بوستان‌افروز و سیسنبر

ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران
اگر لوشا[1] اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر

کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد
چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور

به صحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر

بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی‌پروا
سخن‌پرداز و خوش‌آواز و افسونساز و حیلت‌گر

سمن‌خوی و سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌سیما
پری‌طبع و پریزاد و پریچهر و پری‌پیکر

برش دیبا فَرَش زیبا قدش طوبی خدش جنت
تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر

به بالاکش به سیما خوش به مو دلکش به خو آتش
به چشم آهو به قد ناژو به خد مینو به خط عنبر

چو سیمین‌سرومن،کش‌هست‌روی‌و موی‌و چهر و لب
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر

کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین
به خو توسن به رو سوسن به رخ گلشن به تن مرمر

دو هاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش
پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر

---

۱. نام حکیمی بوده رومی که گویا در هنر نقاشی و مصوری بی‌نظیر بوده است.

مـرا هست از غـم و انـدیشه و فکـر و خـیال او
بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هـوس در سـر

ز عشـقش چـون انـار و نـار و مـار و اژدهـا دارم
بسری کـفته دلی تـفته تـنی چـفته قـدی جنبر

ولیکن من ازو شادم که سـال و مـاه و روز و شب
به طوع و طبع و جان و دل ثـنای شـه کـند از بـر

طراز تاج و تخت و دین و دولت نـاصرالدیـن شه
که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بـخشد زر

ملک‌اصل و ملک‌نسل و ملک‌رسم و ملک‌آیین
ملک‌طبع و ملک‌خوی و ملک‌روی و ملک‌منظر

عـدوبند و ظـفرمند و هـنرجـوی و هـنرپیشه
عـطابخش و صبارخش و سماقدر و سخاگستر

قـوی‌حال و قـوی‌یال و قـوی‌بال و قـوی‌بازو
جـهانجوی و جـهانگیر و جـهاندار و جـهانداور

شهنشاهی که هست او را به طوع و طـبع و جـان و دل
قضا تابع قـدر طـالع مـلک خـادم فـلک چـاکـر

حـقایق‌خوان دقـایق‌دان مـعارک‌جو بـلارک‌زن
فـــلک‌پایه گـــرانـمایه هـمـاسایه هـمایون‌فر

ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خوی خوش
دلش صافی کفش کـافی دمش شـافی رخش انـور

به رای و فکرت و طبع و ضمیرش جـاودان بـینی
خرد مفتون هنر مکنون شَغَف مـضمون شـرف مـضمر

زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت
عصب‌زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر

حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش وهوش و مغز و دل ز هم پاشد
غوکوس و تک رخش و سرگرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد
قضاهایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل
به سم اَشهَب به دم ابرش به تک ادهم به نعل اشقر
بلاگاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره
تبر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
به کف تیغ و به بر خفتان به تن درع وبه سر مغفر
به زیرت او همی چالاک و چست و چابک و چیره
شخ‌آشوب و زمین‌کوب و ره‌انجام و قوی‌پیکر
سربن و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
دُم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر
پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان
کفش برف و خویَش باران دوش برق و غوش تندر
به‌یک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دو صد دیو و دو صد گبو و دو صد نیو و دو صد صفدر

به یک ناورد و رزم و حمله و جنبش ز هم دری
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
به دشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سنان قارن، سپر بیژن، کمان بهمن، کمر نوذر
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزهر
سزد کز فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد
محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر
به سال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
کجک بر سر نجک در دل حسک بالین خسک بستر

## در تعریف کتاب بادهٔ بی‌خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب‌الله ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر — از آن آب گلگون از آن آتش تر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان — وز آن آب گلگون بشوییم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلّم — تذرو من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شباهنگ بی‌زاغ زلفت — پَرد کرکس آهم از چرخ برتر
چو دُمسیجه بسیار دم لابه کردم — نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهیم همچو ساری نواخوان　　اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل برون آور از نای آوا　　چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاووس برخیز و از بط بیفشان　　به ساغر میی همچو خون کبوتر
شرابی که گر در بن خار ریزی　　گل و سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه از وی همای همایون　　شود عکه از آن عقاب دلاور
شرابی ازان جان آفاق زنده　　چو از نار سوزنده جان سمندر
بدو چشم بیننده تابنده عکسش　　چو خورشید رخشان به برج دو پیکر
چه نستوده مر دستی ای باغ پیرا　　چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر
نه شُدیار خواهد نه تیمار دهقان　　نه فرار باید نه گوگرد احمر
از آن‌می که چون‌برگ‌گل‌هست حمرا　　از آن‌می که چون‌رنگ‌زر هست اصفر
به گل پاش تا گل شود منبت گل　　به مس ریز تا مس شود شوشهٔ زر
مراد من ای چشم عابدفریبت　　جهانی خداجوی را کرده کافر
شنیدم که سیمست در سنگ پنهان　　ترا سنگ خاراست در سیم مضمر
مکـــرر از آنست قند لبانت　　که مدح جهاندار خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر　　که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
به گاه سخا چیست جودی مجسم　　به روز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی　　ببین بر یمینش فروزنده ساغر
به کشتی نگارند اگر نام حلمش　　نخواهد به گاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون به خصم سیه دل　　قران زحل بینی و سعد اکبر
به ایوان خرامد یمی گوهرافشان　　به میدان شتابد جمی کینه‌آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه　　فروزنده برسان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد　　به هر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه با که تابش نبینی　　بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زاب نوس است گویی　　از آن گشته پرتاب‌گویی ز عنبر

دویم حرف او چارمین حرف زیبا به زیبندگی چون درخت صنوبر
دو چیز است آن را به گیتی مماثل یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان ولیکن به هفتاد دیوان برابر
دو نقشست او را به دوران مشابه یکی قامت من یکی زلف دلبر
ورا حرف چارم سر هوش و هستی که‌هشیار را هست از آن هوش در سر
دو شکل است آن را به گیهان مشاکل یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
ز حرف نخستین شش شعر شیوا شوم رمزپرداز شش حرف دیگر
بر آن خامه کاین نامه کردست انشا هزار آفرین از جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش سرایم از آن خامه و نامه ایدر
خود آن خامهٔ دو زبان گر نباشد پی نظم دین نایب تیغ حیدر
مر این نامه در زیر این تند خامه چرا همچو جبریل گسترده شهپر
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جفت شادی چو جان مغان زآتشین آب خلر
از این چارده برج دژیّ نامش بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را نگارند بر شهپر مرغ شبپر
چو عیسی به‌خورشید همسایه گردد کسی را که از آن فتد سایه بر سر
ور از حشو اوراق او یک ورق را ببندند بر پرّ و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صیدافکن همایون همایی شود سایه‌گستر
به از تنگ لوشاو ارتنگ مانی به از نقش شاپور و بیرنگ آزر
از آن روح لوشاو مانی به مویه وز آن جان شاپور و آزر در آذر
از آن نور و ظلمات با هم ملفق در آن مشک و کافور با هم مخمر
تو گویی که در تیرمه جیش زنگی زدستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشقبازان گیتی که گلچهرگان‌راست رسمی مقرر
که هنگام پیرایه و شانه مویی که می‌بگسلدشان ز جعد معنبر

بپیچند آن را به پاکیزه بردی | چنان مشک تبت به دیبای ششتر
فرستند زی دوستان ارمغانی | چنان نافهٔ چین چنان مشک اذفر
همانا که در خلد حور بهشتی | دلش گشته مفتون شاه سخنور
ز تار خم طرهٔ عنبرافشان | در استبرق افکند یک طبله عنبر
به دنیا فرستاده زی شاه چونان | هدیت به درگاه خاقان ز قیصر
سپهریست آن نامه فرخنده ماهش | فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی | که غازان ملکست و قاآن کشور
کفش ابر ابریکه بارانش لؤلؤ | دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در درع رومی | چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر
نهنگی دمانست در بحر قلزم | پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزارست از بسکه خون خورد تیغش | بلی شخص بسیار خوارست لاغر
به روز وغا برق تیغش درخشان | بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش | مکینی معظم مکانی محقر
بر البرز بینی دماوند که را | ببینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جویی زلال خضر را | بجویی اگر چهرش از گرد لشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش | فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبعست در طینت رهنوردش | یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند نفت بادی معجّل | چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی | دهد دختر خویشتن را به شوهر
گر آن دخت را سر به مهرست مخزن | بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو | گزین خاطرم مادر مهرپرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان | ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی | ثنایی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه | دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامهٔ خسروانی | چنان نام محمود تا روز محشر

## در ستایش محمدشاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر / برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون / زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس / بردی به شب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که این ماه / فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرامست به اجماع ولیکن / رندانه توان‌خورد به شب یک دو سه ساغر
بیش‌از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح / بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی / تا شام دگر برنتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی / آری چه خبر کس را از راز مُستّر
من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست / وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح / وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
وآن خوب‌دعایی‌که ابوحمزه همی‌خواند[1] / ما نیز بخوانیم به هر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم / از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحک زردی به کف از تربت خالص / مُهری به بغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست / زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده / چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی به جبین برزده از شاخ حجامت / کاین جای سجودست ببینید سراسر
چشمیش به‌سوی‌چپ و چشمی به‌سوی راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خرامد به رسن مرد رسن‌باز / آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد / زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر

---

۱. دعای ابوحمزه دعای مفصلی است که ابوحمزهٔ ثمالی از حضرت علی‌بن الحسین سجاد برای نیم‌شبهای ماه رمضان روایت کرده است و در صحیفهٔ ثانیهٔ سجادیه گردآوردهٔ شیخ حر عاملی مندرج است.

وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او گر می‌بدهم شرح دراز آید دفتر
باری به شبستان شد و در صف نخستین بنشست و قران خواند و بجنباند همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد برجست چو بوزینه و بنشست به منبر
وانگه به سر و گردن و ریش و لب و بینی بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خار بیابان که کند تیز وآن بعرهٔ بز راکه کند گرد به معبر
وان گرز گران راکه سپردست به خشخاش وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت فی‌الجمله بپرسید ز هنگامهٔ محشر
وآن کژدم و ماران که چنینند و چنانند نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
وآن گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه به دیوان عدالت تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد هدهد نشود جفت سلیمان به یک افسر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند به کشتی از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه‌درایی هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن به دعا کوش و بگو تا که جهانست سالار جهان باد شهنشاه فلک‌فر

## در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه‌الله فرماید

یازده ماه کند روزه به هر سال سفر / پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر

زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود / خرم آنکو کند اینگونه به هر سال سفر

غایب آنگاه گرامیست که آید از راه / میوه آن وقت عزیزست که باشد نوبر

روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست / خلق‌راچون‌دل‌و جان‌سخت‌عزیزست‌به‌بر

روزه چون عید اگر سالی یک روز بدی / حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر

روزه یک‌چند عزیزست بر خلق آری / شخص یک‌چند عزیزست چو آید ز سفر

خور چو تابستان زود آید و بس دیر رود / از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

در زمستان همه زان منتظر خورشیدند / که بسی دیر طلوعست و بسی زودگذر

از عزیزیست مه یک‌شبه انگشت‌نمای / زانکه روزی دو نهان گردد هر مه ز نظر

روزه امسال چو در موسم تابستان بود / خانهٔ طاقت ما گشت ازو زیر و زبر

کم‌شبی بود که بر چشمهٔ خورشید ز خشم / خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر

بُد هوا گرم بدانسان که چو گرمازدگان / باد هردم سر و تن شستی در آب شمر

گرم می‌جست بدانسان نفس خلق ز حلق / که به نیروی دم از کورهٔ حداد شرر

سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند / بسکه بگداختیش زآتش گرما پیکر

نور خورشید چو بر روی زمین می‌افتاد / برنمی‌خاست ز گرما که رود جای دگر

ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد / خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر

سایه از گرما زآنسان به زمین می‌غلطید / که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر

گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام / رنگشان گشته ز بی‌آبی چون نیلوفر

شکّرین لبشان بگداخته از بی‌آبی / گرچه رسمست که بگدازد در آب شکر

رویشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان / همچو یک‌تنگ‌شکر گشته در آن نی مضمر

چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه / لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر

لیک با این همه آوخ که مه روزه گذشت / کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر

روزه خضریست مبارک‌پی و فرخنده‌لقا / که بشارت دهد از رحمت یزدان به بشر

سیر چشمان‌را گر گرسنه‌می‌داشت چه غم | یک‌جهان‌گرسنه زو سیر شدی شام و سحر
ز اغنیا آنچه گرفتی به فقیران دادی | گویی از عدل خداوند در او بود اثر
شهرباریست تو گویی که به هر شهر و دیار | برکشد رخت‌و نهد تخت‌به‌صدشوکت‌و فر
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن | سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر
آن سواران همه را جامهٔ احرام به دوش | وین غلامان همه را چادر رهبان در بر
از بر بارخدا آمده از عرش به فرش | وز مه نو زده یرلیغ الهی بر سر
پیش رویش ز مه یک‌شبه سیمین عَلَمی | که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر
زاهدان را دهد از پیش به هنگام پیام | واعظان راکند از خویش به تأکید خبر
که بکوبید هلا نوبت من در محراب | که بخوانید هلا خطبهٔ من بر منبر
روز باشید چو خور تاکه ننوشید طعام | شب بشویید چو مه روی و بدارید سهر
چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست | راستی هست درختی که نجات آرد بر
روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود | روزه‌خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان | کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
صدر دین خواجهٔ آفاق مهین میر نظام | پنجهٔ شیر قضا جوهر شمشیر قدر
خِرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم | دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
آنکه اطوار ورا نیست چو ادوار حساب | وانکه اخلاق ورا نیست چو ارزاق شمر
زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن | روشن از رایش ایام چو از نور بصر
شنود جودش گفتار امانی ز قلوب | نگرد حزمش رخسار معانی بُصور
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود | آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر
گر تواش نظم نبخشی به چه کار آید ملک | قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
جود را بی‌کف راد تو محالست وجود | مر عرض را نبود هیچ بقا بی‌جوهر
ملت از سعی‌تو شد زنده چو سام از موسی | دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر
ملک‌ایران به تو نازان چو سپهر از خورشید | چرخ ایمان به تو گردان چو فلک از محور
مکنت خصم تو گردد سبب نکبت او | مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر

اگر این‌بخت که داری تو سکندر می‌داشت / اندران وقت که می‌کرد به ظلمات گذر

چون سکندر که دویدی ز پی چشمهٔ خضر / چشمهٔ خضر دویدی ز پی اسکندر

سرفرازان جهان گر همه همدست شوند / قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر

کار یک بینا ناید ز دو صد گیهان کور / شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر

فعل یک فَحل نیاید ز هزاران عنین / کار یک خود نیاید ز هزاران معجر

با یکی شعلهٔ افروخته پهلو نزنند / گر همه روی زمین پر شود از خاکستر

نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه / فرهٔ ملک ز شاهست نه از تاج و کمر

خاصهٔ تست به یک خامه گرفتن به گیتی / خاص موسی‌است ز یک‌چوب نمودن اژدر

هنر تست کزو قدر و شرف دارد ملک / دم عیسی است کزو روح پذیرد عاذر

حرمت ملت اسلام چنان افزودی / که به تعظیم برد نام مسلمان کافر

چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی / حیدری باید تا فتح نماید خیبر

مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم / تا شود هفت خط و چار حدش فرمان‌بر

قهرمانی چو علی باید در جیش رسول / تا به یک زخم به دو پاره نماید عنتر

بدسگال تو به حیلت نشود ملک روا / هیزم خشک به افسون ندهد میوهٔ تر

این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا / عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر

جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود / از دَلالی که کند پیرزنی در چادر

حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا / زشت را زشتی زایل نشود از زیور

داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا / جای آنست که جان رقص کند در پیکر

چون کنم مدح تو کوشم که سخن رانم بکر / تا مرا طعنهٔ حاسد نکند خون به جگر

چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد / هم مگر باز مرا زاید از نو مادر

زانکه‌رسمست‌که‌مادر چودهد دخت‌به‌شوی / خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر

بفسرد طبع من ار چون تو نبیند ممدوح / خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر

آب دارد سخنم گو نپسندد جاهل / سگ گزیده چکند گر نکند زاب حذر

تا ازین کورهٔ فیروزه که نامش فلک است / مهر هر روز برآید چو یکی بوتهٔ زر

هرکرا بوتهٔ دل از زر مهر تو تهیست / باد چون کوره‌اش از کین تو دل پر آذر

## در نعت خاتم‌الانبیا صلی‌الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمدشاه طاب ثراه فرماید

آفتاب و سایه مـی‌رقصند بـا هم ذره‌وار
کافتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکـار

دفتر ایـجاد را امـروز حـق شیرازه بست
تا درآرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار

گـلشن ابـداع را امـروز یـزدان آب داد
تا ز سیرابی نهال صنع گـیرد بـرگ و بـار

کلک قدرت صورتی‌بر لوح هستی برنگاشت
وز تماشای جمال خود بدو کـرد اقتصار

صورت‌و صورت‌نگار از هم اگر دارند فرق
ازچه این‌صورت ندارد فرق با صورت‌نگار

عکس‌صورتگر توان‌دید انـدرین‌صورت درست
تاچه‌معجزبرده‌صورتگر درین صورت به‌کـار

راست پنداری به جـای رنگ سـودست آینه
تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه‌وار

قدرت حق آشکاراکرد امروز آنچه بـود
کز تماشای جـمال خـویشتن بـد بـیقرار

در تمنای وصـال خویش عمری صبر کرد
دست شوق آخر فرو دژ بد جیب انـتظار

تاقد عشق آتشی زانگیز غـیرت بـرفروخت
تا بدو نقد جـمال خـویش راگـیرد عـیار

تا به‌کی در پرده‌گویم روز مولود نبی است
کاوست‌اندر پرده هم خود پردگی هم پرده‌دار

احمد محمود ابوالقـاسم مـحمد عـقل کـل
مـخزن سـر الهـی رازدار هشت و چـار

هـمنشین لی مـع الله مـعنی نـون والقـلم
رهسپار لیـلة الاسـریٰ سـوی پـروردگار[1]

در حجاب کنت کنزاً[2] بود حق پنهان هـنوز
کاو خدا را بندگی کردی به قلب خاکسار

از گل آدم هنوز انـدر مـیان نـامی نـبود
کاو شمار نسل آدم کـرد تـا روز شمار

نار و جنت بود در بـطن مشیت مـختفی
کاوگروهی را به جنت برد قومی را به نـار

آنکه‌هر وصفی‌که‌گویی‌درحـقیقت‌وصف اوست
راست‌پنداری سخن‌با نـعت‌او جست انـحصار

پیش از آن‌کز دانه باشد نام یا زین خاک تود
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شـاخسار

آسمان عدل بـد پـیش از وجـود آسـمان
روزگار فضل بد پیش از ظـهور روزگـار

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر (قرآن کریم ۱۷/۲).

۲. اشاره است به این حدیث: کنت کنزاً مخفیاً فاحبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ــ که از طرق عامه و خاصه روایت شده است.

پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی
موی و روی احمدی واللیل بود و والنهار

پیش‌ازآن کز صلب‌حکمت‌قدرت‌آبستن شود
در مشیمهٔ مام دادی قوت طفل شیرخوار

بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمهٔ امر بود
کاو یتیمان را سر از رحمت گرفتی در کنار

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار

چون‌به‌هردعوی‌دو شاهدباید او مه‌را دو کرد
زان‌دوشاهد دعوی دینش پذیرفت اشتهار

سوسماری‌کاوسخن‌گفتست‌با شاهی چنان
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی بازم به جوش آورد دل
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار

عشق‌را معنی‌بلندست‌و خردها سخت پست
دوست‌راقربان‌عزیزست‌و روانهاسخت خوار

ای که یار نغز جویی پای تا سر مغز شو
زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونان که سر تا پای تو
ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی‌اختیار

گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
کاو همی بی‌اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جایی رسان با دوست کز هر موی تو
جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار

عشق‌چون‌کامل‌شود معشوق و عاشق را ز هم
می‌نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

باورت ناید به چشم سرّ نه با این چشم سر
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار

خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او
تا به روز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامهٔ قدرتش را در ازل نساج صنع
از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار

خلق می‌گویند چون خورشید بنشیند به کوه
روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار

شه‌به‌شب‌خورشیدسان‌بر اسب کُه‌پیکر نشست
وز جمالش‌گشت همچون روز روشن شام تار

آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار

خصم چون زلزال بأسش را نمی‌بیند به چشم
خفته غافل کش به سر ناگه فرود آید حصار

فتح‌و فیروزی به‌جاهش خورده سوگند عظیم
کش دوند اندر عنان آن از یمین این از یسار

خسروا از نوک‌کلک خواجه پشت دولتت
دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار

راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار

تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار

باد بختت تاب ماه و حاسدت تار کتان
باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار

لاف مسکینی مزن قاآنیا زانرو که هست
آستین خاطرت مملو ز درّ شاهوار

## در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت‌نگار
کز مهارت برده معنیها درین صورت به کار

راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش
از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار

کرده یکسو نوعروسی نقش کاندر صورتش
هرکه بگشاید نظر عاشق شود بی‌اختیار

از تنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر
در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار

خیزران‌قد ارغوان‌خد ضیمران‌مو مشک‌بو
سیم‌سیما سروبالا ماه‌پیکر گلعذار

چشم او بی‌سرمه همچون چشم نرگس دلفریب
زلف او بی‌شانه همچون زلف سنبل تابدار

بی‌عبارت رازگوی و بی‌اشارت رازجوی
بی‌تکلم دلفریب و بی‌تبسم جان‌شکار

بی‌سروداز وجد در حالت چو شمشاداز نسیم
بی‌سروراز رقص در جنبش چو گل بر شاخسار

از دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب
در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار

فتنهٔ خوابیده در چشمش گروه اندر گروه
عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار

نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر
پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار

جادویی خیزد ز چشمش همچو وسواس از جنون
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی
با همه عصمت ازو یوسف نمی‌کردی فرار

همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو
زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار

وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر
کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار

صورتی بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور
زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار

فتنهای چشم او چون جور گیتی بی‌حساب
حَلقَهای زلف او چون دور گردون بی‌شمار

شهوت‌انگیزست‌رویش همچو سیمین‌ساق‌دوست / عنبرآمیزست زلفش همچو مشکین‌زلف یار

گر چنین‌رویی به‌شب در مجلسی حاضر کنند / شمع بی‌پروا زند خود را برو پروانه‌وار

وز قفای او عجوزی دیوخوی و زشت‌روی / کز بنی الجان مانده در دوران آدم یادگار

بینیش چون خرزهٔ خر خاصه هنگام نعوظ / چانه‌اش چون خایهٔ غرخاصه هنگام فشار

موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت / روی‌او تاریک و پُرچین همچو چرم سوسمار

چانه و بینیش گویی فربهی دزدیده‌اند / از دگر اعضا که آنان فربهند ایشان نزار

بسکه در رخسارزشتش چین بود بالای چین / زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار

چانه و بینیش پنداری بهم‌چشمی هم / گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار

بسکه‌پیش آورده سر گویی که نجوی می‌کنند / بینی او با زنخدان چانهٔ او با زهار

در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس / ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

## و له ایضاً فی مدحه

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار / دوشینه مه عید نگردید نمودار

یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون / وان پرده‌یی از گرد برافکند به رخسار

یا نقش سم دیونژاد ابرش شه دید / وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار

یا از قد خم گشتهٔ زهاد ز روزه / خجلت‌زده گردید و نگردید پدیدار

گفتم به خرد کاین همه ژاژست بیان کن / کاخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار

فرمود که دی نعل سمند شه غازی / فرسوده شد از صدمت جولان و شد از کار

از روی ضرورت به صد اکراه به سمش / بستند ورا بیخبر از شاه به‌ناچار

گر دوش مه عید نهان بود نهان باد / تا هست به‌گیتی اثر از ثابت و سیار

فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق / ماهیچهٔ تابان علم شاه جهاندار

دارای جوانبخت حسن‌شاه که تیغش / در لجهٔ ناورد نهنگیست عدوخوار

آن شیر دژاهنج که در صفحهٔ ناورد / گیرد ملک‌الموت ز قهرش خط زنهار

شاهی که به شاهین شهامت ز شهانش / هم کفه ورا نیست پس از حیدر کرار

از هیبت او حرفی و غوغا بـه سـمرقند / از صولت او ذکری و آشوب به فرخار
ای گوهر تیغ تو نـتاجش هـمه مـرجـان / وی سبزهٔ شمشیر تو بـارش هـمه گـلنار
تیغ تو بـه مـیدان وغـا برق بـه خـرداد / دست تـو در ایـوان عـطا ابـر در آذار
نی‌نی که از آن برق بـه خـرداد در آذر / نـی‌نی کـه از ایـن ابـر در آذار در آزار
با گرزن رخشان تو کز مه بـودش نـنگ / با افسر تابان تـو کـز خـور بـودش عـار
صد گرزن لهراسب نیرزد بـه یک ارزن / صد افسر گشتاسب نیرزد به یک افسار
یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ / یک نفخه ز خُلق تو و عالم همه تـاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گـلخن / چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار
در دست تو کلک تو به توصیف تو ناطق / مانندهٔ حَـصبا[1] بـه کـف احـمد مـختار
از قهر تـو بـادی وزد از جـانب گـلشن / گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
گــر نـام جـهانسوز تـو بـرابـر نـویسند / تـا روز قـیامت شـود البـته شـرربار
وز لفــظ سـمند تـو بـر البـرز نگـارند / تا حشـر زنـد قـهقهه بـر بـرق ز رفـتار
هم کفهٔ خُـلقت نـبود آهـوی جـوجو[2] / کاین مشک به‌جوجو دهد آن نافه به خروار
ذکری ز خدنگ تو و زلزال به سقسین / حرفی ز پـرنگ تـو و ولوال بـه بـلغار
تـیر تـو کـه دلدوزتـر از غـمزهٔ جـانان / تیغ تـو کـه خـونریزتر از ابـروی دلدار
پیوند کـند بـا اجـل ایـن درگـه نـاورد / سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار
گــر صــاعقهٔ تــیغ تــو بـر کـوه بتابد / از هـیبت او زرد شـود لاله بـه کـهسار
می‌شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع / می‌زیبد اگر مست زند طعنه بـه هشـیار
ای جنس کرم را کف فـیاض تـو مـیزان / ای نــقد هـنر را دل وقــاد تـو مـعیار
دلدوز خدنگ تو عـقابیست روان بـلع / جانسوز پرنگ تو نهنگیست تـن اوبـار
آن گه به صدق پنهان چون دال به لانـه / وین گه به قراب اندر چون تنین در غار

---

۱. حَصبا = سنگ‌ریزه ـ و اشاره است به معجز رسول اکرم(ص) که سنگریزه در کفش به سخن آمد و به پیامبری او گواهی داد.

۲. جوجو به فتح هر دو جیم و سکون هر دو واو نام شهری است از ملک ختا که در آنجا مشک خوب و کافور اعلا و جامه‌های ابریشمی نفیسی می‌شود (برهان).

از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح | از صارم تو صرمی و تنها همه افکار
هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ | هر تن که نه قربان تو آونگ به از دار
جانها همه از مور پرنگ تو به مویه | تنها همه از مار سنان تو به تیمار
پیلان تهَم طعمهٔ مارند ازین مور | شیران دژم مستهٔ مورند ازین مار
هر سر که بلند از تو به گیتی نشود پست | هر تن که عزیز از تو به عالم نشود خوار

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک درآویخت دو مار | کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار
مار آن عمرگزا چون نفس دیو لعین | مار این روح‌فزا چون اثر باد بهار
مار آن چون به کمر سایه‌یی از ابر سیاه | مار این چون به قمر خرمنی از عود قمار
مار آن آفت‌جان‌بود و ز جان‌جست قصاص | مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار
مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست | مار این خون دل زار بنوشد هموار
مار آن کرده به گوش از زبر دوش گذر | مار این کرده به دوش از طرف گوش گذار
آن دمید از زبر دوش و به گوش آمد جفت | این‌خمید از طرف گوش و به دوش آمد یار
آن به بالا شده چون خشم گرفته تنین | این به شیب آمده چون نیم‌گشوده طومار
مار آن ضحاک آهیخته چون گازگراز | مار این ضحاک آمیخته با مشک تتار
کشوری از دم آن مار به تیمار قرین | عالمی با غم این مار بناچار دوچار
گر از آن مار شدی خیلی بی‌حد بیهوش | هم از این مار شود خلقی بیمر بیمار
گر از آن مار شدی کشته به هر روز دو تن | هم از این مار شود کشته به هر روز هزار
باشد این مار به خون دل عاشق تشنه | آمد آن مار به مغز سر مردم ناهار
ویلک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم | ویحک‌این‌ضحاک‌از حسن‌برافروخت‌شرار
آنک آن را ز بزرگان عرب بوده نژاد | اینک این را ز نکویان تتارست تبار
آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر | اینک‌این‌حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان | بنگر از کینهٔ این جسم کیان رفت ز کار

چهره بر کشور جمشید شد آن یک به سپاه | طعنه‌بر طلعت‌خورشید زد این‌یک‌به عذار
دو فریدون به جهان نیز برافراخت علم | یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر | این فریدون گه کین شیر فلک کرد شکار
آن فریدون اگرش کاوه نشاندی به سریر | این فریدون ببرش کاوه نمی‌یابد بار
آن فریدون به دماوند اگر برد پناه | این فریدون ز دماند برانگیخت غبار
آن فریدون همه جادوگریش بود شیَم | این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گوییم به تقلید سخن | زین فریدون همه رانیم به تحقیق آثار
آن فریدون شد و این شاه جهانست به نقد | بس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن به عون علم کاوه گشودی کشور | این به نوک قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون‌شه راد ای ملک ملک‌ستان | که فریدون به بزرگیّ تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح | بر سر دوش تو ضحاک‌صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود | بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو به رزم | مارشان بر زبر کتف نماید به قطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک‌صفت | شاهدی پنجه به خون دل ما کرده نگار
تو فریدونی و افکنده چو ضحاک به دوش | دو سیه مار به دوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک لبی خنداخند | دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر | پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار
تو خود اول بنه آن نیزهٔ چون مار ز دوش | تات ماری ز کتف برندمد بیور وار
تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند | تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراک | چارهٔ آن همه ضحاک نماید دشوار
زان‌همه مارکشان‌رسته چو ضحاک به‌دوش | مار زاریست همه بوم و بر و دشت و دبار
باری این جمله بهل داد دل من بستان | زان دو ماری که بود روز و شبان غالیه‌بار
هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم | خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون | چند چند از دل بی‌باک مرا خواهد خوار

گاو سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار به خار
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو به کنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا
وصل آن شاهد بی‌باک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم
این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار
این نه ضحاک که او چاکر افریدونست
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من به ضحاک چنین نقد روان کرده فدا
من به ضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند
دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و بربسته به زلف
تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه به ضحاک چنین به که نماید یاری
شه به ضحاک چنین به که فشاند دینار

## در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

اسلام شد مشیّد و دین گشت استوار
از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق
وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو
بر ردّ و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق
بودی نهفته درتتق نور کردگار
نابوده را خطاب به بودن نکرد حق
وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنیٔ امر کن به تو این بود در نهان
کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
معنی هر درخت که کاری به خاک چیست
جز اینکه باش و میوهٔ پنهان کن آشکار
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید
با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود
باش این زمان که از تو پدید آورم شمار

از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان ... از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان ... لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار

از طلعت تو لاله برویانم از زمین ... از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو کون را که نهان در وجود تست ... بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی‌کنار

توعکس‌ذات‌حقی‌و حق‌عاکس‌است‌و نیست ... فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار

عاکس به اختیار چو بیند در آینه ... بیخود فتد در آینه عکسش به اضطرار

مر سایه را نگر که به جبر از قفا رود ... هرجا به اختیار بود شخص راگذار

یک جنبشست خامه و انگشت را ولی ... فرقیست در میانه نهان پاس آن بدار

با هم اگرچه خیزند از کام حرف و صوت ... لیکن به اصل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر ... چون بر زبان رسد شود آن نقد کم‌عیار

بس مغز معنیا که به دل پخته است و نغز ... چون قشر لفظ گیرد خامست و ناگوار

لیکن گه بیان معانی ز حرف و صوت ... از وی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول ... بر سیم لازمست که از مس زنند بار

باری تو از خدا به حقیقت جدا نیی ... گرچه تو آفریده‌یی او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت ... هم تا ابد تو باشی با کردگار یار

زانسان که خط دایره در سیر همبرست ... با مرکزی که دایره بر وی کند مدار

فردست کردگار تویی جفت ذات او ... لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار

با اویی و نه اویی و هم غیر او نیی ... کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار

یک شخص راکنی به مثل گر هزار وصف ... ذاتش همان یکست و نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تواش ... هفتاد بار برشمری یا هزار بار

خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان ... در یک نفس مدیح دو عالم به اختصار

نام ترا برد به زبان زانکه نام تست ... دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را ... در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار

زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن ... هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز — آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو — کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت به چار تن — بودی تو یک خلیفهٔ برحق از آن چهار
مقصود میوه‌یست که آخر دهد درخت — نز برگها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم — ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک — بر کشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو — یکباره ختم گردد شاهی به شهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت — غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمانروای عصر ابوالنصر تاج‌بخش — جمشید ملک ناصر دین شاه کامگار
ای رمح تو ستون سراپردهٔ ظفر — وی حلم تو سجل نسب‌نامهٔ وقار
دانی چه وقت یابد خصم تو برتری — روزی که خاک گردد خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو — کز وی عدوی ملک چو روبه کند فرار
هرگه که وصف تیغ تو گویمْ زبان من — گردد بسان کورهٔ حداد پر شرار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد — دیشب که گشتم از صفت وی سخن‌گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من — هی آب می‌زدم به وی از شعر آبدار
امشب به محدت تو به غوّاصی ضمیر — آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را — در مجلس اتابک اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ — شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین — چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

## در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار — نیست نامی به ز نام نامی پروردگار
آنکه از ابداع صنع او به یک فرمان کن — نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی‌سعی ستون افراخت خرگاه سپهر — وانکه بی‌ترتیب آلت ساخت حصن روزگار

آنکه بی‌شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد
نقشهای مختلف‌گون کلک صنعش زد نگار

آنکه گر صدنردبان‌سازد قیاس‌از وهم صرف
بر نخستین پایهٔ ادراک او نارد گذار

زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل
کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار

آنکه گر اندک یقین راه حقیقت گم کند
ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار

پس به‌نام ابن عمش حیدر صفدر که گشت
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار

آنکه‌دست‌وتیغ‌اورا حق‌ستایش‌کرد و گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

پس به نام یازده فرزند پاک او که هست
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار

سیما مهدی هادی حجة قایم که گشت
از قوام ذات اوقام وجود هفت و چار

پس به نام مهدی نایب که مانند مسیح
قهر او دجال دولت را درآویزد ز دار

قهرمان‌فتحعلی‌شاه‌جوان‌بخت‌آنکه هست
رای او پیر خرد را موبدی آموزگار

آنکه گردون‌وقضا بر دست‌و خوردست‌از نخست
بر یسار او یمین و از یمین او یسار

خسروی کز بأس و بذلش پیشگاه بزم ورزم
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار

داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل
لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار

هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین
هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار

هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ
هم حضیض سدهٔ او را ز اوج عرش عار

چون‌ز شه اندر گذشتی‌ختم‌می‌گردد سخن
بر همایون نام یکتا درّ درج افتخار

نیروی بازوی سلطانی شجاع‌السلطنه
آنکه سوزان‌تیغ او هست اژدهای مردخوار

آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان
هم‌پلنگ اندر جبال‌و هم‌نهنگ اندر بحار

آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
وانکه گر بأسش کند در پیکر پیلان گذار

نعرهٔ تندر رسد در گوش شیران بانگ مور
جلوهٔ‌عالم دهد در چشم پیلان چشم مار

آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار

دین و دولت را بود تدبیر او روییندز[۱]
ملک‌و ملت را بود شمشیر او رویین حصار

---

۱. رویین‌دز قلعه‌یی‌است‌ازولایت‌توران. گویندارجاسپ‌والی‌آنجادختران‌گشتاسپ‌راگرفته‌درآن‌قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفت‌خوان رفته آن قلعه راگرفت و ارجاسپ راکشته خواهران خود را خلاص کرد.

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند | بگسلاند قهرش از هم رشتهٔ لیل و نهار
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر | گفت کای بیهوده گو از ژاژخایی شرم دار
ابرکی بخشد به سایل نقد گنج شایگان | ابرکی بارد به جای قطره درّ شاهوار
پوشد و بنهد به عزم رزم چون در دار و گیر | گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیرو دار
جوشن چینی به پیکر مغفر رومی به سر | نیزهٔ خطی به کف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل | آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام | هم ز طوسی[1] اصل بخشد دین تازی را قرار
جز سمند بادپیمایش به هنگام مسیر | جز حسام ابر سیمایش به وقت کارزار
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش | ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن | زانکه از تطویل نیکوتر به هرجا اختصار
تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر | آنچه گردون را به عالم از حوادث آشکار
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان | در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او بود | تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار | کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار
آن مَضجع ملایک و این مرجع ملوک | آن دافع کبایر و این رافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم | آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت | ناجی شود هر آنکه درینجا گشود بار
آن کعبه‌ییست شرع بدان گشته محترم | این کعبه‌ییست عدل بدو گشته استوار
آن کعبه‌یی که شخص بدو می‌خورد یمین | این کعبه‌یی که مرد ازو می‌خورد یسار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان | وین قبلهٔ اَخایر و آن قبلهٔ خیار

---

۱. طوسی اصل کنایه از شمشیر خراسانی است (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه‌پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار
آن کعبه‌ییست کش عرفاتست در کنف | این کعبه‌ییست کش غرفاتست بر کنار
آن کعبهٔ خلیلست این کعبهٔ جلیل | آن خاص کردگارست این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت | این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن سنگ جای بوس امینان حق‌پرست | این خاک سجده‌گاه امیران کامگار
نتوان شکار کرد در آن کعبه‌ای عجب | کاین‌کعبه روز و شب دل داناکند شکار
آن زمزمش به زمزمه در طعن سلسبیل | وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
صید اندران حرام به فرمان دادگر | عیش اندرین حلال به یاسای باده‌خوار
احرام واجب آمده آن را به گاه حج | اجرام حاجب آمد این را به روز بار
در آن نماز کرده گروه از پی گروه | در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کنند وطن | در صحن این ز بیم غضنفر کنند فرار
یک مشعرست آن را معمور در کنف | صد مشعرست این را مسرور در جوار
اندر فِنای این شده الماس سنگریز | واندر منای او شود ابلیس سنگسار
آن کعبه‌یی که فدیه برندش ز هرطرف | این‌کعبه‌یی که هدیه نهندش به هر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم | قربان کنند بر در این کعبه بی‌شمار
قربان او همه حملست و همه جمل | قربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب در آن طواف به سالی سه چار روز | لازم درین سجود به روزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان | کش بنده‌اند بارخدایان روزگار
آن مروهٔ مروّت و این زمزم صفا | این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه | پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج‌الملوک شاه فریدون که حزم او | بر گرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
آنجاکه تیغ او اجل و خنده قاه‌قاه | وانجاکه رمح او امل و گریه زار زار
با بخت فربهش همهٔ لاغران سمین | با رمح لاغرش همهٔ فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان به هر زمین | حزمش چو سیر باد شتابان به هر دیار

مانا ز جوهر ملک‌الموت در ازل
یزدان‌دو تیغ‌ساخت جهانسوز و ذوالفقار

آن را نهاد در کف حیدر که ها بگیر
این را نهاد در بر خسرو که هین بدار

آن‌یک‌یهودکش شدواین‌یک حسودکش
آن طرفه ژاله‌بار شد این طرفه لاله‌زار

گر شیر نر ندیده‌یی اندر قفای گور
شه را یکی ببین سپس خصم نابکار

ور منکری که باد کشد ابر در کتف
شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار

تیغ برانش از بر یکران به روز رزم
ماند به ماه نو که نماید ز کوهسار

در چشم اشکبار عدو عکس نیزه‌اش
ماند به سرو ناز که روید ز جویبار

در پیش روی او چو عدو برکشد غریو
ماند همی به رعد که نالد به نوبهار

قاآنیا عجب نه اگر ترزبان شوی
کت آب می‌چکد همی از شعر آبدار

تا جیب بوستان شود از ابر پر درم
تا صحن گلستان شود از باد پرنگار

از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر
در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

## در تهنیت ورود مسعود امیرکبیر حسین خان در ملک فارس گوید

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
آمد به ملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پس گروه
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

در پشت صد کتیبت با تیغ زرفشان
از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یک‌طرف سواران با تیغ تابناک
وز یک‌طرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران
بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار

او را پذیره آمد تا اصفهان و ری
اعیان ملک‌پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا
خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژدهٔ رهش همه راگوش استماع
بر گرد موکبش همه راچشم انتظار

از یک‌طرف سواران چون یک کنام شیر
با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار

وز یک‌طرف وشاقان چون یک‌بهشت حور
با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن پری همه با رخش بادسیر
یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جعبه تیر بسته به مژگان فتنه‌جوی
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه‌بار

هریک ز روی تافته یک کاشغر پری
هریک ز موی بافته یک شهر زنگبار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش
هم مویشان چو عقرب جراره جان‌شکار

دلهای زندگان همه در خط و زلفشان
چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان به پیش طره چوضحاک ماردوش
قدشان به زیر چهره چو شمشاد باردار

بنهفته در قصب همه آیینهٔ حلب
بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تارکتان به جای میان بسته برکمر
تل سمن به جای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده به خفتان به جای تن
پاشیده مشک ساده به گیسو به جای تار

قدشان به جای سرو و بر آن سرو بوستان
خدشان به شکل باغ و بر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی
کاین دولت از خدای بماناد یادگار

ای عالمان ز فخر به کیوان علم زنید
کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد به گردون قدم زنید
کامد کسی که فضل ازو جوید انتشار

ای عاملان عمل ننمایید جز به عدل
کامد کسی که ملک ازو گیرد اعتبار

هان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس
آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم
آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار

هان برزنید شانه به گیسوی پرشکن
هین درکشید سرمه به چشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهر آتشین
عنبر همی بسایید از خال مشکبار

از ابروان به فرق عدویش زنید تیغ
وز مژگان به سینهٔ خصمش خلید خار

ای خلق فارس فارس دولت ز ره رسید
در راه او ز شوق نمایید جان‌نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود
از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و برفشاند
تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش
هر ماه نو به گوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود
کاری که کرد در دز رویین سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او
اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان | بر گرد آب زآتش سوزان کشد حصار
هست این همان امیر که از آتشین سنان | بر باد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی لک ای امیر امیران کامران | کز همت تو دولت و دینست کامگار
چشم عدو به سوزن پیکان یکی بدوز | پشت ستم به ناخن خنجر یکی بخار
مهری الا به کلبهٔ بیچارگان بتاب | ابری هلا به کِشتهٔ آزادگان ببار
گوش ستم بپیچگان چشم بلا بکن | تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر | لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پایی که جز به سوی تو پوید ز پی ببر | چشمی که جز به روی تو بیند ز بن برآر
میرا منم که از شرف بندگیّ تو | بر خواجگان روی زمین دارم افتخار
چرخم گر اختیار کند از جهان رواست | زیرا که من ترا به جهان کردم اختیار
شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم | تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار
از ابر تا که ژاله ببارد به مهرگان | از خاک تا که لاله برآید به نوبهار
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه‌قاه | گریان چو ژاله دشمن جاه تو زارزار

## در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترک می فروش ای ماه میگسار | بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن | بیخ وفا مَکَن تخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش | چندت‌زبان خموش چندت روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می | بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار
زیور چه می‌نهی زیور تراست ننگ | زینت چه می‌کنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر | زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام درده صلای عام | خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب | دستی برای رقص از آستین برآر
بنشین به دامنم تا از لب و رخت | پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار

می ده مرا چنانک هر دم ز بیخودی — آویزمت به جهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت به بر — هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون‌صبر سودمندچون‌پند سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مار و مور گردد تنش دوچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار
چند از پی هنر پوییم دربدر — چند از پی خطر موییم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی‌ثمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش به پای طبع بندیست آهنین — فکرت به راه نفس دامیست استوار
آن بند درشکن این دام درگسل — زین بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی ز هوش و عقل ما راگزیر نیست — کاین هر دو لازمست در مدح شهریار
دیباچهٔ مهی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت — گیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش همه گهر رایش همه هنر — بختش همه ظفر شخصش همه وقار
جان بی‌ولای او در پیکرست ننگ — سر بی‌رضای او بر گردنست بار
گیهان ز بخت او چون بخت او سمین — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
هر جنبشی که هست مقدور آسمان — تاند که طی کند عزمش به یک مدار
شخصش ببین‌به‌رخش‌یادست گنج‌بخش — ابر ار ندیده‌یی بر فرق کوهسار
بنگربه روز جنگ‌گرزش درون چنگ — کوه ار ندیده‌یی در بحر بی‌کنار
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان — از حزمش ار کشد بر گرد تن حصار
مهرش سرشته‌اند در جان آدمی — ورنه نیافتی جان در بدن قرار

گر نام خسروان یکباره حک کنند  آثار او بس است زآن جمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان  مقصور امر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای  وی چون اساس فضل ملک تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر  از بیم تیغ تو در روز گیرودار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن  بر تارک مهان افسر شود فسار
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند  خورشید اگر شود بر توسنت سوار
مانا که در چنار قهرت نهفته‌اند  کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
سرویست رمح تو در جویبار رزم  مرگ گوانش بر ترگ یلانش یار
قصرت ز خسروان چرخیست پر نجوم  کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب  شکرانه گویمت هر دم هزار بار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم  نفرین کنم به خویش از فرط انزجار
برهان قاطعست بر پاکی سخن  تا شعر من شدست چون تیغت آبدار
ای شاه پیش ازین معروض داشتم  کز فضل بی‌قیاس وز جود بی‌شمار
باری طلب کنی اجرای بنده را  افزاید از کرم دارای نامدار
بالله اشارتی گر از تو سر زند  کامم روا شود زالطاف شهریار
وانگه شود مرا از لطف عام تو  امروز به زدی امسال به ز پار
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان  تا لاله بردمد در طرف لاله‌زار
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان  بادا عدوی تو چون لاله داغدار

### و له ایضاً

ای زان دو سیه مار که جا داده به گلزار  عطار کمندافکن و سحار زره‌دار
سحار ندیدیم زره‌پوش و معربد  عطار نخواندیم کمندافکن و خونخوار
عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه  در چشم تو و زلف تو بر عکس بودکار
چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر  زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار

چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
مه سیر به عقرب کند ای لعبت سحار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
روی تو بود ماه و بر او عقرب جرّار

تا داده صدف داده همی پرورش دُر
تو پروری ای ماه به مرجان درّ شهوار

دلهای بینباشته در چاه نبینند
بینند همی بر زنخت چاه نگونسار

غافل که درین زیر کله خرمن مشکست
خلقی بشگفتند که ماهیست کله‌دار

یک دایره بر صفحه‌یی از سیم کشیدست
هم نقطه ز شنگرفش و هم دایره زنگار

آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت
بیرون نرود یک دل ازین حلقهٔ پرگار

هیچ افتدت ای مه که به ما متفق آیی
تا کشور هفت اقلیم گیریم به یکبار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
تو از نگه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که ز تیغ خسم ابرو نگشاید
من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار

بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
بر خنجر خونریز تو و غمزهٔ خونخوار

در قلعه‌گشایی چه به رنگ و چه به نیرنگ
من کلک به‌کار آرم و تو طرهٔ طرار

با کلک و بنان من نقب‌افکن و عارض
با ابرو و خط تو کمان‌گیر و زره‌دار

چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

ور کار به صدق نفس و عهد درستست
این از تو نیاید به من دلشده بگذار

ور معدلتی باید تا ملک بپاید
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

هرچند جهان شعر من و حسن تو گیرد
فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

## در ستایش امیر مبرور آصف‌الدوله اللهیارخان گوید

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار
بی‌نار تو در نارم و بی‌مار تو بیمار

بی‌نار تو یارست مرا ناله و اندوه
بی‌مار تو کارست مرا مویه و تیمار

جز من که به نار تو و مار تو گریزم
دیّار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو بر من
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

بیزار ز آزار شود مردم عالم
من می‌نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین — چون نقطه‌یی از مشک میان خط پرگار
روی تو به موی تو چو در غالیه سوسن — موی تو به روی تو چو بر آینه زنگار
در هالهٔ خط لالهٔ تو تا شده پنهان — بر لالهٔ من ژالهٔ اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیدست ز چهره — زین‌هاله مرا ژاله چکیدست به رخسار
خون‌خوردنم از جور تو چون جور تو آسان — جان‌بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک — از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهرهٔ تو خال تو ای غارت کشمیر — بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن — چون هندوکی آمده از سرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته‌یی عنبر سارا — بر برگ سمن ریخته‌یی نافهٔ تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی — با ثابت و سیار مرا بود سر و کار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت — اشکم همه ازدوری رخسار تو سیار
از روز من و بخت من ای‌دوست چه پرسی — بی‌روی تو و موی تو این تیره شد آن تار
در مرحلهٔ مهر تو چون خاک شدم پست — در بادیهٔ عشق تو چون خار شدم خوار
چهرم همه زرخیز و سرشکم همه دُرریز — وین زرّ و گهر را نبُود نزد تو مقدار
زر را نکند جز تو کسی خاک‌صفت پست — درّ را نکند جز تو کسی خارصفت خوار
الا به گه جود و عطا میر جهانگیر — الا به گه فضل و سخا صدر جهاندار
دستور ملک صدر جهان آصف دوران — سالار زمان میر زمین قُدوهٔ احرار
آن آصف ثانی که بر از آصف اول — در فکرت‌وهوش‌و خرد و سیرت‌و کردار
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی — گیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان — بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج — جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدَر قدْر که از فرط جلالت — در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تفی ز شرار سخطت برق به بهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرویست سنانت که بجز سر نکند بر — نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهی — بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور — در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمن راست به بر خلعت زربفت — اکنون که سمن راست به تن کسوت زرتار
بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن — بی قهقههٔ کبک همه دامن کهسار
ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور — اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار
آن راغ که از لاله بدی تودهٔ شنگرف — آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر — سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونهٔ عاشق — از ابر فلک تارتر از طرهٔ دلدار
من مانده بدی با نفس سرد مشوش — من گشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان — آسایش من بی‌نظر فضل تو دشوار
هرسو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت — هرجا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایهٔ مرا هیچ به گفتار
تو مهری و کس را نه درین مسأله تردید — تو ابری و کس را نه درین مرحله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیابخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روزست مبرهن — با آنکه به چشم تو چو نورست به نمودار
کامروز ز من ساحت گیتی است معطّر — آنگونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار
وامروز ز من تودهٔ غبراست منور — آنگونه که از مهر فلک ساحت اَمصار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان — بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار
تا پای گنه درشکند سنگ انابه — تا نام خطا برفکند صیت ستغفار
هر کاو به تو پیوست و برید از همه عالم — خوارش مکنادا به جهان ایزد دادار

## در ستایش نظام‌الدوله حسین‌خان و به تهنیت تمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامگار — یک جهان جانی که جان یک جهان بادت نثار
صورت روح‌الامینی یا که تمثال وجود — روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین
آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار

ماه می‌گفتم تراگر ماه بودی تاجور
مهر می‌خواندم تراگر مهر بودی تاجدار

چرخ بودی چرخ اگر بر خاک می‌گشتی مقیم
عرش‌بودی عرش‌اگر بر فرش می‌جستی قرار

هرکجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو
هستی آن نقشی که هستی از تودارد افتخار

نقش آن‌شاهی که‌از جان‌خانه‌زاد مرتضی‌است
نقش تیغش هم به معنی خانه‌زاد ذوالفقار

عارف معنی‌پرست ار صورتی بیند چو تو
هم در آن ساعت کند صورت‌پرستی اختیار

خواجهٔ اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا
وندرین رمزیست کش صورت‌پرستی اختبار

خواجه‌را چشمیست‌معنی‌بین‌به‌هرصورت‌که‌هست
زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت‌نگار

ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل
تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار

نیک می‌تابی مگر مهتاب داری در بغل
نور می‌باری مگر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی را همی‌گوید حکیم
کس نمی‌بیند به چشم و من ندارم استوار

زانکه تا نقش همایون ترا دیدم به چشم
نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار

عارفت ار نقشت عیان بیند به مرآت وجود
در ظهور هستی غیبش نماید انتظار

پرده‌ات را از ازل گویی فلک نساج بود
کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهیّ و پیدا معنی شاهی ز تو
نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار

هرکجا هستی‌تو شاه آنجا به‌معنی حاضرست
زانکه تو سایهٔ شهی شه سایهٔ پروردگار

زان ستادستند میران و بزرگان بر درتْ
هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزبار

عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا
یمن دولت بر یمین و یسر شوکت بر یسار

یک‌طرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گره
یک طرف تابین و سربازان قطار اندر قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یک‌دو صف باترک زین چار میر ملک جم
کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار

هم به دست خیلی از خدام جام گوهرین
هم به دوش فوجی از سرباز مار مورخوار

جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید
مار این ضربت زند خصم ملک را روز کار

آن نماید خنگ عشرت را به جام خود لجام
وین برآرد خصم خسرو را به مار خود دمار

هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام
هم به مار این محول حالت ضحاک و مار

زان جوان و پیر می‌رقصند امروز از نشاط
کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار

چون که این آب روان از راه خلّر آمدست
چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار

آن ششپیرست آن یا آب شمشیر ملک
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشه مگر سرچشمهٔ این آب بود
کاب می‌جوشد همی‌ازکوه و دشت و مرغزار

از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

گو مغنی لحن شهرآشوب نوازد از آنک
شهر بی‌آشوب گشت از بخت شاه بختیار

تا به‌دهر اندر حصار ملک‌گیتی هست چرخ
حزم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار

## در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب‌اختیار

شه‌بودخورشید و او ماهست‌واین‌تشریف‌نور
دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار

پادشه‌بحرست‌و او درجست‌و این‌تشریف در
تربیت از بحر یابد درج درّ شاهوار

شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر
سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار

دوست‌دارد خانه‌زاد خویش‌را هرکس به طبع
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار

رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست می‌دارند همسالان خود را بیشمار

ای شبستان ظفر را طفل بختت نوعروس
وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار

کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیزرو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش‌کردم حیرت‌از دستت‌که چون ریزد گهر
عقل گفتا غافلی کاو بحر دارد در جوار

ماه‌آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیردست
شبل‌آن‌شیری‌که بود از شیرخواری شیرخوار

سرو آن باغی کزو خجلت برد باغ بهشت
درّ آن بحری که از وی بحر عمّان شرمسار

وصف گُرزت دی نوشتم خامه‌ام شد ریز ریز
مدح خلقت دوش گفتم خانه‌ام شد مشکبار

یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان    نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند به چشم    گو ببیند جان، شکر تیغ تو را در کارزار

ور حکیمی وهم را خواهد مجسّم بنگرد    گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار

دشمن از زور تو می‌ترسد نه از شمشیر تو    زور بازوی علی مرحب کُشد نه ذوالفقار

گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان    راست‌بودست‌اینکه‌لاغر می‌شود بسیارخوار

کی بوده کاستاده بینم مر ترا پیش پدر    همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار

کی بود کز یزد آیی نزد میر ملک جم    نصر وفتح‌از پیش‌و پس‌یمن،‌ازیمین‌یسر، از یسار

گرچه دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت    گر به نزدیکان شاه از دور سازی جان نثار

هم مگر کز خواجه‌دوری‌مهر او نزدیک تست    آری او مهرست و مهر از دور گردد نوربار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی    مر علی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ    سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان    پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز    زرّ سرخ از تفّ نار و بوته گردد خوش‌عیار

سرفرازی راز سربازی طلب زیرا که شمع    تا نبازد سر نگردد سرفرازیش آشکار

تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو    زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار

طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید    چون خلایق را به امری قدرت پروردگار

## در ستایش نظام‌الدوله حسین‌خان فرماید

با فال نیک بهر زمین‌بوس شهریار    آمد ز ملک جم سوی ری صاحب‌اختیار

کهتر غلام شاه خداوند ملک جم    کمتر رهی خواجه خداوند حق‌گزار

سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم    وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار

ملکی که بود جمع‌تر از خال گلرخان    چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر    فرمانروای ملک جمش کرد شهریار

ازخواجه‌بار جست‌و سبک‌بار بست‌و رفت    بی‌لشکر و معاون و همدست و پیشکار

نی‌نی خطا چه رانم همراه خویش برد / هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجه‌یی / کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه به ششمه نمود کش / یک سال گفت نتوان بر وجه اختصار
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد / کز نامیه است خرمی سرو جویبار
خود سنگریزه کیست که بی‌معجز رسول / گوید سخن چو مرد سخن‌سنج هوشیار
بی‌عون ایزدی چکند دور آسمان / بی‌زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
اوج و حضیض موج ز بادست در بحور / جوش و خروش سیل ز ابرست در بهار
آن را که خواجه خواند فرزند خویشتن / گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری به ملک جم در خوف و رجا گشود / تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید / حصنی که بد بروج فلک را درو مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر / بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش / بخشید باج برف و تکالیف راهدار
نظم سپه فزود و منال دو ساله داد / خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
زر داد و تخم و گاو و تَقاوی به هر زمین / وآورد پیشه‌ور زو دهاقین ز هر کنار
از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت / چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر بخار
کان کند و کوره‌بست و فلز جست و باغ ساخت / سرو و نهال کشت و درختان میوه‌دار
سد بست و کُه‌شکست و بیاورد سوی شهر / ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار
بسهر طراز آب ز صد میل ره فزون / گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
گه کوه را شکافت چو شمشیر پادشه / گه دشت را چو خنگ مَلِک کرد کوهسار
کوهی راکه راز گفتی در گوش آسمان / چون سنگریزه در تک جوبینَش قرار
غاری که پای گاو زمین سودیش به فرق / بر شاخ گاو گردون یابیش رهسپار
سدی سدید در دره‌یی بسته کاندرو / وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار
صد میل راه کرده ترازو به یکدگر / همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
وان چاههای چند که جم کند و زیر خاک / ماند از برای آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود و سوده و آکنده آنچنانک / گفتی تلیست هریک از آنها به رهگذار
هر چاه را دوباره به ماهی رساند و کرد / مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار
مزدور وار رفت به هر چاه و کار کرد / تا اوج ماه باگچ و ساروجش استوار
آری کدام مزد بهست از رضای شه / وز التفات خواجه و تأیید کردگار
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد به خاک / چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
یوسف شنیده‌ام که به چه گربه می‌نمود / او بود یوسفی که چه، از وی گریست زار
یکبار رفت یوسف مصری اگر به چه / او بهر آزمون عمل شد هزار بار
یوسف به چاه رفت و زان پس عزیز شد / او خود عزیز بود که در شد به چاهسار
فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود / کاو شد به جبر در چه و این یک به اختیار
وز حکم‌خواجه ساخت به‌شیراز اندرون / چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
حصنی رفیع ساخت به بالای آسمان / حوضی عمیق کند به پهنای روزگار
از قصرها که هریکشان رشک آسمان / وز باغها که هریکشان داغ قندهار
گویی کشیده شهرش افلاک در بغل / گویی گرفته راغش جنات در کنار
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد / چون‌نوک‌کلک‌خواجه‌دلش چاک و تن نزار
پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران / جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار
وان خواجهٔ بزرگ خداجوی شه‌پرست / همت به کار برده پی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا / برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود / تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار
سربازی از سپاه خدیو جهان بدم / بی‌نام و بی‌نشان و تهی‌دست و خاکسار
وایدون ز لطف خواجه به جایی رسیده‌ام / کم برده صف به صف بود و بدره باربار
بودم نخست خاربنی خشک و عاقبت / زاقبال او شدم چو گل سرخ کامگار
ایدر که گاه بندگی و روز خدمتست / باید به عزّ خواجه کمر بستن استوار
بردن پی بسیج سپاه ملک به ری / اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
این‌گفت‌و برنشست‌و به‌ری‌رفت و سر نهاد / بر خاکپای خواجه و زی شاه جست بار

وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی
زانسان که از خلاص زر سرخ خوش‌عیار

کرد از پی بسیج سفر صرّهای زر
چون نقد جان به پای غلامان شه‌نثار

با صد دونده اسب و دوصد استر سترگ
با چارصد هیون زمین‌کوب راهوار

وز آن دهان شکافته ماران آهنین
کاول خورند مور و سپس قی کنند مار

آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ
تا مارسان برآرند از خصم شه دمار

شه خلعتیش داد همایون به دست خویش
چون نوک کلک خواجه زراندود و زرنگار

آن جامه‌یی که گفتی جبریل بافته
از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار

هم داد شه به‌دست خودش یک درست‌زر
یعنی چو زر درست شود بعد ازینت کار

وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن
وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار

از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس
وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار

وز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر
وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار

وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال
وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار

یا حاجی از ورود حرم درگه طواف
یا ناجی از خلود ارم در صف شمار

خواجه است نایب نبی و او به خدمتش
برچیده است ساعد همت اسامه‌وار

هرک ازاسامه جست تخلف رسول گفت
نفرین بدو در است ز خلاق نور و نار[1]

آری ضمیر خواجه محک هست وز محک
نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار

امروز در عوالم هستی ز نیک و بد
رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار

ناگفته داند آرزوی طفل در رحم
نادیده یابد آبخور وحش در قفار

از جود بخشد آنچه به هر گنج سیم و زر
وز حزم داند آنچه به هر شاخ برگ و بار

پیربست زنده‌دل که جوانست تا به حشر
زو بخت شهریار ظفرمند بختیار

---

۱. طبق روایات مذهبی شیعه حضرت رسول اکرم (ص) چون رحلت خویش را نزدیک یافت لشکری برگزید و اسامة‌بن زید را که یکی از صحابه بود امیر آن لشکر ساخت و امر فرمود که به سوی بلاد روم بیرون روند و کسانی را که از جیش اسامه خارج گردند نفرین و لعنت کرد و غرض آن حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود و کسی با حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام منازعه نکند تا امر خلافت بر آن‌حضرت استقرار یابد، اما مدعیان‌خلافت، در مرض‌موت رسول اکرم(ص) به مدینه بازگشتند. اشارهٔ شاعر در این بیت به این وقایع است (محجوب).

شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست | جانسوز تیغش از ملک‌الموت یادگار
ای خسروی که تا به دم روز واپسین | ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند | الا دمی که در سم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند | کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آن زمان که جسم و سرش از عتاب تو | این یک رود به‌نیزه و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل | تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

## در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار | از ملک جم به عزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فَرَسی کافریده بود | اوهام را ز پویهٔ او آفریدگار
شخ برّ و کُه‌نورد و جهانگرد و گرم‌سیر | کم‌خسب و پرتوان و زمین‌کوب و رهسپار
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت | با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو | بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
مویی به بوی سنبل و رویی به رنگ گل | قدّی به لطف طوبی و خدّی به نور نار
گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت | زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار
لعلش پر آب بی‌مدد نور آفتاب | چشمش به خواب بی‌اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه | بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
بر زهرهٔ رخش مه و خورشید مشتری | از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار
در روی و موی او چو اسیران روم و زنگ | دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین | عارض نمود و چشم از آن گشت لاله‌زار
چنگی زدم به زلفش و از تار تار او | چون‌تار چنگ خاست بسی نالهای زار
وز هر شکنج او که گشودم به خاک ریخت | چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وانگشتهای من چو زره گشت پر گره | از پیچ و تاب و حلقهٔ زلفین آن نگار
القصه نارسیده لب شکوه باز کرد | وآن طبله طبله مشک پریشید بر عذار

گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان — این بود حق صحبت یاران حق‌گزار
باری چه روی داد ندانم که بی‌سبب — مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار
این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ — وز نرگسش چکید به گل دانهای نار
بیجاده را گزید به الماس شکرین — یاقوت را مزید به لولوی شاهوار
از ده هلال مرّیخ انگیخت از قمر — وز خون دیده بست ده انگشت را نگار
از جزع بست دجلهٔ سیماب بر سمن — وز اشک ریخت سودهٔ الماس در کنار
گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی — کز مویه ترسمت که چو مویی شوی نزار
اشک‌تو انجمست و رُخت مهر و کس ندید — کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو — نشنیده‌ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می‌ننماید ترا چه شد — کایدون بروز خوشهٔ پروین کنی نثار
جراره از چه پوشی بر ماه نوربخش — سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
باری قسم به جوشن داود و مهر جم — یعنی به زلفکان تو وان لعل آبدار
کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو — الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست — دیباچهٔ جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بر یسار وی افلاک را یمین — بدری که از یمین وی آفاق را یسار
هر چیز در زمانه به هستیت مفتخر — جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
بر خاک شوره تابد اگر نور روی او — خور جای خار روید از خاک شوره‌زار
یک ناامید در همه گیتی ندیده چرخ — کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران به دور دولت او جوید اختتام — گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
گیتی به عدل شامل او گشته معتصم — هستی به ذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بی‌قصور — وی چون وجود لجهٔ جود تو بی‌کنار
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند — جان راسموم قهر تو چون مرگ ناگوار
چون ذات عقل پایهٔ جاهت بر از جهت — چون فیض روح مایهٔ جودت بر از شمار
بذل تو بی‌قیاس چو ادوار آسمان — فضل تو بی‌حساب چو اطوار روزگار

در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین | بر گرد ملک حزم تو حصنیست استوار
عدلت به کتف ماه زکتان نهد رسن | حزمت به گرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم | نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاکگاه جود تو زرین دمد شجر | وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا به دهر محالست برتری | جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود | وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
وقتی بران شدم که به دیوان رقم کنم | زاوصاف تیغ جان‌شکرت بیتکی سه‌چار
ننوشته نام تیغ تو کز نوک کلک من | جست آتشی که تا به فلک رفت ازان شرار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من | هی آب می‌زدم به وی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود | گر آفتاب تیغ تو تابد به زنگبار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید | پر شد کنار و دامنم از نافهٔ تتار
چون نام همت تو برم از زبان من | در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم | آواز چنگ و نغمهٔ نای و نوای تار
کوهیست همتت که چو بحرست موج‌خیز | بحریست رحمتت که چو کوهیست پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت | کز وی اساس دولت و دینست استوار
گاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر | گاهش چو روح در تن کند او زان قرار
نبود شگفت اگر ملک‌الموت خوانمش | از بسکه‌هست‌چون‌ملک‌الموت جان‌شکار
جز مور جوهرش که به کین اژدها کش است | نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
ویحک ز چارباغ سپاهان که سعی تو | کردش چنان که آیدش از هشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش | ز ازهار گونه گونه وز اشجار پر ثمار
باغ زرشک تا تو درویی ز رشک خلد | روی از سرشک خونین دارد ز رشک‌وار
خون گردد از زرشک مصفا و خون چرخ | در دل ز داغ باغ زرشک تو گشت تار
صدرا خدایگانا ده سال بی‌توام | جان بود دردمند و جگرخون و دل‌فکار
منت خدای را که بدیدم به کام دل | بازت به صدر قدر ظفرمند و بختیار

تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست — تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل — در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزدهست و سه ثلث نه — تا هفت نصف چاردهست و دو جذر چار
هر کاو که هفت و هشت کند با تو در جهان — با کید نه سپهر سه روحش بود دوچار

## در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام‌الدوله

بوده جای یک جهان جان این قبای شهریار — کآمد اینک زیور اندام صاحب‌اختیار
جسم یک‌سرباز اندر یک‌جهان‌جان چون کند — جز که خواهد یک جهان جان از خدا بهر نثار
بخردان گویند جای جان پاک اندر تنست — ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
زانکه‌من تن‌بینم اندر یک‌جهان جان جای گیر — راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم یک تن روشنی جست ار به بوی پیرهن — چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنک — بوده در وی آفتاب عالم‌آرا را قرار
یا بهشت جاودان بودست زیرا کاندرو — بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل — یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک — وین قبا بودست ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نمی‌گنجد لباس — کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر — شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت — کرم این اطلس کرم پودست و قوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد[1] — کاردشیر بابکان از هیبتش جستی فرار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت — حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش به دست — وین برای تار جعد خود نهادش در کنار

---

۱. گویند مردی در پارس هفت پسر داشت کرم ابریشمی را تربیت کرد و با پادشاه به بخت آن کرم جنگها کرد تا کرم کشته نشد دولت او سپری نگشت (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد به عرش | پرتو خواجه است گویی این قبای شاهوار
این قبا را فی‌المثل بندی اگر بر چوب خشک | چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شأن گردون برترست | جبر محضست اینکه بخشد شه به صاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست | کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
آب ششپیر آمد از سوی امیر ملک جم | از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار
این قبا گویی بود تشریف عمر جاودان | کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست | زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
گر به قدر آنکه آب آورد یابد آبرو | آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار
پارسایان نیز می‌ترسم که تردامن شوند | زان همه آبی که جاری کرده است از هر کنار
فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد | چون زگیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار
گه شهش بخشد لباس از جسم جان‌بخشای خویش | گه نشان گوهرآگین گاه تیغ شاهوار
گاه بخشد خواجهٔ اعظم مر او را خاتمی | کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار
تا به گیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد | باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

## در ستایش وزیر بی‌نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان گوید

بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار | من به قربان سر زلفی که آرد مشک‌بار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم | گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هرکه را سیمست قربانی نماید بهر عید | من که بی‌سیمم نمایم عید را قربان یار
یک جهان حسنست آن مه لاجرم دارم یقین | کاوکنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا | از غم آن سروقامت جوی خیزد از کنار
روی او نورست و خویش نار و من زان نار و نور | گه فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مورست و مویش مار و من زان مار و مور | گه بدن کاهم چو مور و گه به خود پیچم چو مار
خار خار مار تار زلف او دارم به دل | بختم از آن خار زار و در دلم زان مار بار
تار زلفش زاده‌الله دام مکرست و فریب | ترک چشمش صانه‌الله مست خوابست و خمار

بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب | سجده‌بر خورشید کردن‌هست‌هندو را شعار
هست‌رومی‌روی‌وزنگی‌موی‌ازآن‌رو هر نفس | یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین | کان دو مار از جان من روزی برانگیزد دمار
تا به کی قاآنی از عشق بتان گویی سخن | هرچه بت در سینه داری بشکن ابراهیم‌وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را | در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت‌آموز تا ناجی شوی در راه عشق | ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات | کز طواف کعبهٔ گل برنیاید هیچ کار
صدر و قدر ار خواهی اندر راستی‌کوش آنچنان | کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک | فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
هم به جسم ملک عدلش را خواص عافیت | هم به چشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم | گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
چون قضای آسمانی حکم اوبی‌بازگشت | چون نعیم ناگهانی جود او بی‌انتظار
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل‌کش | روبه او شیرگیر و کبک او شاهین‌شکار
حمله آرد شیر شادِروان او بر خصم او | راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر | جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم | چون میان سبزه‌زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل | جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان | تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود | فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار
امر تو چون نور بی‌رنج قدم آفاق گرد | حکم تو چون وهم بی‌طی زمین گیهان‌سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل | با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب‌و آتش را بهم دادست عدلت دوستی | خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار
تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت | مشت‌خاکی‌هست از آن‌بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چوبی نام عزمت گر دمند | نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گر چه درون عالمی
چون روان در پیکر و دانش به مغز هوشیار

نوکِ کلکت آن کند با چشمِ بدخواهان که کرد
نوکِ تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
بسکه‌پیوستست‌از عدلت‌به‌هم‌چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست
در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست
سیم و زر در دست فیاضت نمی‌گیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست
خواند نتواند جهان را هیچ کس بی‌اعتبار

تا که مغناطیس را میلیست پنهانی به طبع
کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار

میلِ مغناطیس الطافت به هر جانب که هست
زابسر و ایمن به هر کس از یمین بخشد یسار

تا به محشر باد هر امروز تو بهتر زدی
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

## در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود به خون خزان
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت به کاخ حمل گشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرتست قوی
بخواند و گفت که‌ای جیش عیش را سالار

شنیده‌یی به گلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت او خشک‌باد و زرد و نزار

کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل
گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن
ازار لاله دریدست و طیلسان بهار

ربوده‌است و گرفتست‌و برده‌است‌به عُنف
ز لاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار

ز فرق غنچه درافکنده بسدین مغفر
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفتست تا نخندد خوش
گلوی ابر گشادست تا بگرید زار

بهار خورد به اقبال پادشا سوگند
که من سپاه خزان را برافکنم ز دیار

سپه کِشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
هر آن سیلح که باید نَبَرد را ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد　　درفش از گل سوری طلایه از انهار

ز ابر رانم جمّازهای آتش سیر　　ز برق سازم زنبورهای آتشبار

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه　　سوارگان ز درختان کشم قطار قطار

قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم　　منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار

یزک ز باد بهاران قراول از باران　　علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل　　زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار

بگفت این و به تعجیل نامه‌یی به خزان　　نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار

که ای خزان به تواتُر خبر دهند که تو　　به ملک مادر طغیان زدی به سنت پار

شدم حمول و گزیدم خمول بو که ز شرم　　بسا تحمّل بیجا که خواری آرد بار

به گوشمال تو اینک دو اسبه آمده‌ام　　یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار

خزان‌چو نامه فروخواند با حواشی خویش　　چه گفت گفت که باید فرار جست فرار

برید باد صبا در میانه بود و شنید　　دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار

به ابر گفت چه غافل نشسته‌یی که خزان　　گریخت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار

ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برف　　کشید و خون خزان را بریخت در گلزار

هنوز ازو رمقی مانده بود کز در باغ　　بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت　　که از چه کُشتش و ناورد زنده در صف بار

نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد　　به تازیانهٔ قهرش همی کند آزار

گمان برم که بخیلست ابر زانکه همی　　به تازیانه جواهر همی کند ایثار

جواهری که بباید به تازیانه گرفت　　به‌راستی که من از آن جواهرم بیزار

جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس　　که تازیانه به سائل زند که می‌بردار

امان ملک امین ملک جهان کرم　　سحاب جود محیط شرف سپهر وقار

نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی　　که هست حامی دین محمد مختار

وجود بی‌مدد جود او رهین عدم　　حیات بی‌اثر ذات او قرین بوار

سرود مدحت او مرده را کند زنده　　نشاط خدمت او خفته را کند بیدار

به صرصر ار نگرد حزم او شود ساکن / به ثابت ار گذرد عزم او شود سیار
زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الایات / زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع الانوار
به مهر دوست‌نوازی به قهر خصم‌گداز / به عزم مُلک‌ستانی به جود ملک‌سپار
شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور / کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بهشت بزم ترا نابنشته ظل و حرور / جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار
به خاکپای تو خوردت روزگار یمین / ز فیض دست تو بردست کاینات یسار
چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ / چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ / نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو / بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای / به گرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو یابد یقین کنند که قضا / بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون ز جاه تو جایی خرد نداده نشان / فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده به کار
مُعاند تو ز نفرت به خود کند نفرین / مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا ناممهدست کران / محیط جود ترا نامعینست کنار
کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین / کفالت تو نهد رزق مورو روزی مار
به وقت خشم تو از آب می‌نخیزد نم / به روز مهر تو از سنگ می‌نزاید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم / تو محض فضلی آخر چه جویی از دینار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست / کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار
گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش / ور این نموده خطایی بدین رهی بسپار
تبارک الله ازان کلک ملک‌پرور تو / که دایمش کف جود تو پرورد به کنار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر / عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل / منار فصل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ و کرم / سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
دماغ ناطقه پستان فضل دایهٔ فیض / امین حافظه دستور فهم کهف کبار

همای خوانمش ار خود همای را باشد — کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار
زمانه‌ییست که او را به حکم تست مسیر — ستاره‌ییست که او را به دست تست مدار
گهی به صفحهٔ کافور برفشاند مشک — گهی به تودهٔ سیماب درنشاند قار
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو — خرد درو متراکم هنر درو انبار
مثل بود که نگوید سر بریده سخن — بریده سر ز چه آید همواره در گفتار
سرش به‌عذر خموشی بُرند و طرفه‌تز آنک — ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من — شدست هر سر مو اژدهای جان اوبار
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا — از آن گناه همی کرد باید استغفار
ولی به جاه تو سوگند کز کمال خلوص — محامد تو شب و روز کرده‌ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون — چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

## در مدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار — کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند — کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست — یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم مِلک — آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل — حال میر ملک جم بنگر به چشم اعتبار
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه — شاه دریادل نکردش نام صاحب‌اختیار
آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت میر — تا میان آب و آتش هم نماند گیرودار
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود — خواست دلگرمش کند زالطاف شاه بختیار
راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس — کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار
سرخ‌رو گشت آب‌ششپیر امشب‌از بخت‌ملک — زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است — زان‌رخش سرخست زآتش‌همچو روی‌شرمسار
آتش اندر ابر می‌بارند امشب یا به طبع — آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت — پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلّاق آب و آتشند | مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار
راست گویی آتشین گلها درون موج آب | هست‌چـون‌عکس‌می گـلگون‌به‌سیمین‌چهریار
یا نشان آتش موسی است انـدر آب خـضر | یا نه شاخ ارغوان رستست زآب جـویبار
یـا مـیان حـقهٔ الماس یـاقوت مـذاب | یـا درون بـوتهٔ سیماب زرّ خـوش‌عیار
آب امشب شعله‌انگـیزست و آتش رشـحه‌ریز | عدل شه را بین کزو شد نار آب و آب نار
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت | لشکر دیو و پری دارنـد بـا هـم کـارزار
وادی طورست گویی باغ تخت امشب ازآنک | آتشی موسی شدست از هـر درخـتی آشکـار
مـارهای آتشـین بـنگر شـتابان در هـوا | با وجـود ایـنکه از آتش گـریزانست مـار
در به باغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت | سبزه‌هایش را چو برگ لاله بینی داغـدار
راست گویی‌باغ را صد داغ حسرت بـر دلست | از فـراق طـلعت مـیمون شاه کـامگار
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریـزد در آب | از شمار اخـتران عـاجز بـود اخـترشمار
بسـکـه تـیر آتشـین در بـاغ آیـد از هـوا | خشم شه گویی درون خُلق شه دارد قـرار
یا نه گویی بازگون گشتست دوزخ در بـهشت | تا عیان گردد به مردم قـدرت پـروردگار
تیر تخش اندر هوا ماند به سروی بـارور | کز شعاعش‌هست‌برگ‌و از شرارش هست بار
یا پی رجم شیاطین از سپهر آیـد شـهاب | کیست می‌دانی شیاطین خصم شاه نـامدار
ای که دیدستی بسی فـوارهـای مـوج‌خیز | اینک اندر آب بـین فوارهـای شـعله‌بار
از چنارکهای آتش دیـدم امشب آنـچه را | می‌شنیدم کاتش سـوزنده خـیزد از چـنار
آب زآتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل | بر گروه قبطیان خون شد به امـر کـردگار
شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نـیل | سبطی احباب ملک قبطی عدوی نـابکار
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح‌بخش | قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار

## در ستایش شیراز صانه‌الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص به مدح معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه گوید

تبارک‌الله از فـارس آن خـجسته دیـار | که می‌نبیند چـون آن دیـار یک دیّـار
به زیر بقعهٔ گردون به روی رقعهٔ خـاک | ندیده دیـدهٔ بینا چـنان خـجسته دیـار

کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور  به هیچ عصری از اعصار مصری از امصار

نسیم او همه دلکش‌تر از نسیم بهشت  هوای او همه خرم‌تر از هوای بهار

ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت  ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار

حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت  ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار

ز بسکه زمزمهٔ سار خیزد از هامون  ز بسکه قهقههٔ کبک آید از کهسار

فضای دشت پر از صوتهای موسیقی  هوای کوه پر از لحنهای موسیقار

ز رنگ‌ریزی ابر بهار در هامون  ز مشک‌بیزی باد ربیع در گلزار

هزار طعنه دمن را به دکّهٔ صباغ  هزار خنده چمن را به کلبهٔ عطار

ز هر کرانه پری‌پیکران گروه گروه  ز هر کنار قَمَرطلعتان قطار قطار

چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم  چو بخت‌عاشق‌درخواب‌چشمشان‌ز خمار

ز رشک خامهٔ صورتگران شیرازش  روان مانی و لوشاست جفت عیب و عوار

ز هرچه عقل تصور کند در او موجود  ز هرچه وهم تفکر کند در آن بسیار

همه صنایع چینش به صحن هر دکان  همه طرایف رومش به طرف هر بازار

به صدهزار چمن نیست یک‌هزار و در او  به شاخ هر گل در هر چمن هزار هزار

به خاک او نتوان پا نهاد زانکه بود  ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار

زهی سفید حصارش که نافریده خدای  چنان حصاری در زیر این کبود حصار

به گرمسیر نخیلات او به وقت ثمر  بسان پیران خم گشته از گرانی بار

ز هر نهال برومندش آشکار ترنج  بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار

نهال گوی زر آورده بار از نارنج  حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار

یکی به شکل چو بر خط استوا خورشید  یکی به وضع چو در صحن آسمان سیار

جبال شامخه‌اش با سپهر نجوی‌گوی  چو عاشقی که کند راز دل به یار اظهار

به باغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط  چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار

ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل  پیاله گشته به هر گوشه مطلع الانوار

ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور  ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار

به ساحتش نبود شخص را مجال گذر          به عرصه‌اش نبود مرد را طریق گذار

صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف          مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار

منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک          معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود          ز بسکه رومی و زنگی دربن شوند دوچار

منجمانش بی‌رنج زیج و اسطرلاب          ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار

ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف          خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار

محاسبانش زآغاز آفرینش خلق          شمار خلق توانند تا به روز شمار

ز لحن مرثیه‌خوانان او گدازد سنگ          چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار

هزار محفل و در هریکی هزار ادیب          هزار مدرس و در هریکی هزار اسفار[1]

ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال          بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار

ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب          نجوم و هیأت و تفسیر و حکمت و آثار

یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم          یکی رموز الهی همی کند تکرار

یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان          یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی سراید کاینست رای اقلیدس          یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار

بویژه حضرت نواب آسمان بواب          محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

به هر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز          چو از گروه بنی هاشم احمد مختار

تبارک از اسدالله خان جهان هنر          که هست اهل هنر را به ذاتش استظهار

گرش دو دیدهٔ ظاهرنگر برون آورد          به نوک گزلک تقدیر چرخ بد هنجار

به نور مردمک چشم معرفت بیند          سواد سرّ سویدای مور در شب تار

هزار چشم نهان‌بین خدای داده بدو          که خیره‌اند ز بینایش الوالابصار

زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او          مشیر ملک بود بی‌زبان و بی‌گفتار

قلمش را دو زبانست و صدهزار زبان          به یک زبانی او یک‌زبان کنند اقرار

بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین          چو مهر و ماه روان بالعشی و الابکار

---

۱. اسفار نام کتاب حکیم الهی صدرالدین شیرازی ملقب به ملاصدرا است.

یکی یگانه به تدبیر همچو آصف جم — یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین — ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن — هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
به دست اوست گه جود خامه در جنبش — بدان مثابه که ماهی شنا کند به بحار
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن — به سعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری — ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
نه یک شعیر به شعرش کسی فشانده صله — نه یک پشیز به نثرش کسی نموده نثار
به‌هفت‌خط جهان‌رفته صیت هفت خطش — ولی ز هفت خطش نیست حظّ یک دینار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت — نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می‌افزود — به عیب او و به عیب من ایزد دادار
ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحر محیط — شناورش به شنا ره نمی‌برد به کنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود — ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش به من نبود التفات باکی نیست — که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم — که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی به یمن یمینش زمانه خورده یمین — یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار
یک از هزار نگویم به صدهزار زبان — ثنای حضرت بگلربگی خطهٔ لار
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤخیز — ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهربار
حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب — شمار آن نتوان یافت تا به روز شمار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم — به گاه شکرش شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود — به خوان همت او روزگار خوان‌سالار
اگرچه دیر بپیوست با امیر جهان — ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بندر هستم به ناله چون تندر — که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار
دو دست‌اوست‌دو دریا و من ز حسرت آن — همی ز دیده دو دریا روان کنم به کنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را — دهد ز صیت سخا جان به جسم دیگربار

ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان
یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار

ز فیض صحبت خان نفر نفور نیم
که زنگ غم بزداید به صیقل افکار

چه مدح گویم از حکمران جومه که هست
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار

محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود
به عون احمد مختار و سید ابرار

ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد
به گرد دایرهٔ عیب یک جهان احرار

به عرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار

کلامت آب روانست و این عجب که مرا
نشست زآب روانت به دل غبار نقار

ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر
ز درّ مدحش بر گردنت سزد تقصار

بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار

جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش
بود همواره در آزار ابر در آذار

ز بحر جودش جوییست لجهٔ عمّان
ز جیب حلمش گوییست گنبد دوار

سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چنبر
جهان و هرکه درو بنده قدر او سالار

ستاره کیست که از امر او کند اعراض
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار

زهی ز صاعقهٔ تیغ آسمان رنگت
بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار

به مهد عدل تو در خواب امن رفته جهان
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار

خلاف با تو بود آن گنه که توبهٔ آن
قبول می‌نشود با هزار استغفار

بزرگوارا امیرا مرا یکی خانه است
که تنگ‌تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار

به سطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک
ز بسکه تنگ نگردد به هیچ سو پرگار

شود چو پای ملخ رویشان خراشیده
اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار

از آن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای
همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار

درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم
ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار

به جایگاه ملاقات جان دهند آخر
کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار

وگر دو مور در او از دو سو کنند عبور
زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار

از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود
نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار

چهارده تن در خانه‌یی بدین تنگی
که نیک تنگ‌ترست از دهان ترک تتار

به روی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان
چنانکه چین به رخ پیر و خم به زلف نگار

ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
که زنده دارد ما را به یمن قرب جوار

وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست
به خرمی چو بهشت و به تازگی چو نگار

گر آن دو خانه یکی را به نقد بستانم
به نقد می‌نشوم با هزار غصه دوچار

بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش
ز اهل فارس که شادان زیند و برخوردار

به هجو و هذیان بستند بر من این بهتان
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار

کنون به عذر هجای نکرده بسرودم
مر این قصیده که دارد به مدحشان اشعار

قسم به حشمت و جاه تو گر همی جویم
ز هیچ کس به جهان عیب خاصه از اخیار

ولی ز هرکه گزندی رسد به خاطر من
به تیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار

بود به کام تو یارب مدار هفت سپهر
کند به گرد مدر تا سپهر پیر مدار

تبارک الله از فکر بکر قاآنی
که جان حاسد از ابکار او بود افکار

خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک
قبول نظمش چون جور دلبران بسیار

قوافی سخنش هست چون ثنای امیر
که طبع را ننماید ملول از تکرار

و یا عطای امیرست کز اعادهٔ او
ز جان سائل مسکین برون برد تیمار

جهان جود منوچهر خان که انگیزد
به گاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار

همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد
امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

## در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر بی‌نظیر نظام‌الدوله طال بقاه فرماید

تیغی گهرنگار فرستاده شهریار
تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار

تیغی که گر به آتش سوزان گذر کند
چندان بود بُرنده که گرمی برد ز نار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر به کوه نگارند نام او
فریاد الغیاث برآید ز کوهسار

تیغی که گر به عرصهٔ هستی درآورند
لاحول‌گو به ملک عدم می‌کند فرار

تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان / تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد / پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بس که عضو عضو جهان در هراس ازوست / ماند جهان ازو به تن شخص رعشه‌دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد / دیشب که گشتم از صف وی سخن گذار
من جادویی نموده و شیرازه بستمش / باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من / هی آب می‌زدم بوی از شعر آب دار
چندان بُرنده است دمش کز خیال آن / کاسد شدست کار رفوگر درین دیار
آهنگر از خیالش ببرنج گاز و پُتک / سوهان و اژه سازد هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گر افتد خیال آن / آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست‌شاه بسی غوطه‌خورده است / ز آنست دامنش همه پردرّ شاهوار
دست ملک چو بحر عمانست پرگهر / این تیغ از آن شدست بدینسان گهر نگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین / زو هست ونیست سوخته بودی هزار بار
همچون‌مشعبدی‌که جهد آتش‌از دهانش / چون نامک او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی به مثل بر زمین کشد / از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنک / نصرت در او شمایل خود دید آشکار
گر هرچه هست زنده به آبست در جهان / بی‌جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آن را که تب نبرّد اگر نام او برد / زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک / بودست در محیط کف خسروش قرار
مانا که شاخ کرگدنست او به روز رزم / کز باد زخم او تن پیلان شود فکار
معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند / از لفظ معینی که بر او دارد اشتهار
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود / آب بحار یکسره از تفّ آن بخار
آن تیغ را اگر ملک‌الموت بنگرد / گوید ز من بس این خلف‌الصدق یادگار
ماند به جبرئیل که بر شهر طاغیان / بروی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند / سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم‌وار

خور را به ضرب ذرّه کند گاه دار و گیر
کُه را به زخم ذرّه کند وقت‌گیر و دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک
فرصت نمی‌دهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست
لاغر شود بدن چو به‌هجران فتاد کار

این تیغ را به جبر شه از خود جدا نمود
کاو دل به اختیار نکندی ز شهریار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
معلوم شد که حاصل جبرست اختیار

این تیغ همنشین ملک بود روز و شب
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

آورد آب چشمهٔ ششپیر و پادشه
افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را به چشمهٔ آن آب اگر برند
آبی برنده‌تر نبود زو به روزگار

شه نایب محمد و او خادم علی
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من
این هرسه آبدارتر از بحر بی‌کنار

ازشوق این سه‌آب عجب نی که‌اهل فارس
آبی کنند جامهٔ خود را سپهروار

آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل
لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار

یاقوت را گزند ز آتش نمی‌رسد
زان بر جواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاید ار مه نورا کند سجود
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل اوست که هرماهی آسمان
بر ماه نو کواکب خود می‌کند نثار

شه قدردان و بنده شناست لاجرم
هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

این نیز بنده‌بیست خداترس و شاه‌دوست
در یزد و فارس کرده هنرهای بی‌شمار

نه گنبدی که گنبد گردون به عمر خویش
آبی ندیده بود در آن خاک شوره‌زار

پیری‌به‌یزد دید شبی خضر را به‌خواب
در دست دست خواجهٔ راد بزرگوار

گفتش کیی بگفت منم خضر و آن دگر
خواجه است کم به مکّه برادر شدست و یار

روبا حسین بگوکه برآور از آن‌زمین
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار

دی‌رفت و گفت‌و آب‌برآورد و برکه ساخت
چوپان و گلّه برد و نگهبان و برزیار

در فارس دفع فتنهٔ یکساله در سه روز
کرد و دو ماهه ساخت چو گردون یکی حصار

یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت
بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار

کاریز کند و نهر برآورد و رود ساخت
سدّ بست و کُه شکست و روان کرد جویبار

بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمهٔ ششپیر را به شهر
آبی چو آب خضر روان‌بخش و سازگار

از بس که آب آمد و سیراب گشت شهر
تر دامنیست مفتی این شهر را شعار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
بر روز همچو صبح بخندید شام تار

واسان به یک حواله منال دو ساله داد
بی‌منت مباشر و عمال و پیشکار

شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه
خوشنود ازو خدا و خلایق امیدوار

سلطان رؤوف و خواجه‌معین طالعش بلند
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

او را چه مایه بهتر و برتر ازین‌که هست
از جان کهینه بندهٔ سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت به گردت تنیده تار

تو پور آتبینی و سالار ملک جم
کاوه است برزو بازوی او گرز گاوسار

یارب بهار دولت شه باد بی‌خزان
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار

بختش جوان و حکم روان و عدو نوان
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

## در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

ز عکس چشم می‌آلود آن نگار دمید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
زمین زرنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شهدالله دو کوزه شهد روان
دو زلف او علم‌الله دو طبله مشک تتار

لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف
برآن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

به چشمش امروز تا هرکجا نظر می‌رفت
فریب‌بود و فسون بود وخواب بود و خمار

بـه چین طرهٔ او خال عنبرین گفتی ... گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم به نرمی با چشم او سخن می‌گفت ... از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بس که زلف گشود و ز بس که چهره نمود ... گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر ... همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

زجای جست‌وکمربست ورروی شست‌و نشست ... گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز نیش شانه سر زلف او به درد آمد ... بسان مار به هرسو بتافت گرد عذار

بگفتمش صنما مار زلف مشکینت ... چه پیچد این همه بر آن رخان صندل سار

جواب داد که چون مار دردسر گیرد ... بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگرچه خلق برانند کافریده خدای ... به دوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آن کسم که به فردوس روی او دیدم ... ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار

بـه روی او زده چنبر دومار از عنبر ... ز جان خلق برآورده آن دومار دمار

حدیث مار سر زلف او دراز کشید ... بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار

غرض چوماه من‌ازخواب چهره‌شست ونشست ... چو صبح عسطهٔ مشکین زد از نسیم بهار

نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش ... به مدح شاه جهان گرم گفتن اشعار

دوات دربرو کاغذبه‌دست و خامه‌به چنگ ... پیاله بر لب و مل در میان و گل به کنار

به مشک شسته سر خامه را و پاشیده ... ز مشک سوده به کافور گوهر شهوار

به خنده گفت که مستی شعور را ببرد ... تو پس چگونه شوی بی‌شعور و شعرنگار

یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو ... همیشه هستی و هشیارتر ز هر هشیار

جواب دادم کای ترک نکته‌یی بشنو ... که تاب شبهه ز دل خیزد از زبان انکار

مدیح شاه به هشیاری ار کسی گوید ... چو نیست لایق شه کرد باید استغفار

ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست ... قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار

بگفتم این و سپس ساغری دو مستانه ... زدم چنانکه بنشناختم سر از دستار

به مدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید ... شدم ز خامه به مشک سیاه گوهر بار

که ناگهان بت من هردو دست من بگرفت ... به عشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار

کس ار به مستی باید مدیح شاه کند  
دو چشم مست من اولی‌ترند در این کار

بهل که مردم چشمم به آب شورهٔ چشم  
سواد دیدهٔ خود حل کند مرکب‌وار

به خامهٔ مژه آنگه به سعی کاتب شوق  
چنین نگارد مدحش به صفحهٔ رخسار

## مطلع ثانی

که باد تا ابد از فر ایزد دادار  
ملک جوان و جهان را به بختش استظهار

جمال هستی و روح وجود و جوهر جود  
جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار

کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض  
قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار

سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه  
که هست ناصردین محمد مختار

خلیفهٔ ملک‌العرش بر سر اورنگ  
عنان‌کش ملک‌الموت در صف پیکار

به رزم چشم اجل راست تیر او مژگان  
به بزم باز امل راست کلک او منقار

مؤالفان را بر کف ز مهر او منشور  
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار

پرنده‌یی به همه ملک در هوا نپرد  
در آن زمان که شود پیک سهم او سیار

به فکر یارد نه چرخ را بگنجاند  
به کنجدی و فزون می‌نگرددش مقدار

زهی به پایهٔ تختت ستاره مستظهر  
خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار

به گرد پایهٔ تختت زمانه راست مسیر  
به زیر سایهٔ بختت ستاره راست مدار

به روز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک  
به گاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار

سخا و دست تو پیوسته‌اند بس که بهم  
گمان بری که سخا پود هست و دست تو تار

بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید  
ز بیم آنکه تواش زان درخت سازی دار

سزد معامله زین پس به خاک راه کنند  
که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار

مگر سخای ترا روز حشر نشمارند  
وگرنه طی نشود ماجرای روزشمار

عدو ز بیم تو از بس به کوهها بگریخت  
ز هیچ کوه نیاید صدا به جز زنهار

اگر نه دست ترا آفریده بود خدای  
سخا و جود به جایی نمی‌گرفت قرار

مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ  
کزو نمود نشاید به شرق و غرب فرار

عدو به قصد تو گر تیر در کمان رانـد
همی دَوَد سر پیکان بـه جـانب سـوفار

امید برتری از بـهر بـدسگال تـو نـیست
مگر دمی که شود تنش خاک و خاک غبار

همیشه تا که به یک نقطه جا کند مـرکز
هماره تا که به یک پا هـمی‌رود پـرگار

سری کـه دور شـد از مـرکز ارادت تـو
تو را همیشه چو پـرگار بـاد رنـج دوار

## در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه طاب‌الله ثراه گوید

دوش اندر خواب می‌دیدم بـهشت کـردگار
تازه بی‌فیض ربیع و سـبز بـی‌سعی بـهار

دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چـو بـخت پـادشه
چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو نطق شـهریار

یک‌طرف موسی و توراتش به حرمت در بغل
یک طرف عیسی و انجیلش به عزت در کـنار

یک‌طرف داود در گیسوی حوران برده دست
تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار

بی‌خبر از حور نرمک سوی غلمانان شـدم
زانکه‌رندی‌چون‌مرا با وصل‌حوران نیست کـار

گفتم ای خـورشیدرویان سپهر دلبری
گفتم ای شمشاد قـدّان ریـاض افـتخار

لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید
کز شما بی‌زحمتی هم‌بوسه خواهم هم کنار

لب به‌شکرخنده بگشودند و گـفتند ای غـریب
آدمی باید کـه در هـرکار بـاشد بـردبار

موزهٔ غربت برون‌آور نفس را تازه کـن
گَرد از سبلت برافشان ریشکان لختی بـخار

ساعتی بنشین بـه راحت آب سـرد انـدک بنوش
از جگر بنشان حرارت وز دو رخ بفشان غـبار

خیره گستاخانه هـرجـا دم نـمی‌شاید زدن
ای بسا نخل جسارت کاو خسارت داد بـار

با حیاتر گو سخن با ناز پـروردان خـلد
با ادب‌تر زن قـدم در جـنت پـروردگار

خوبرویان جهانت بس نشد مانا کـه تـو
خوبرویان جنان را نیز خواهی یـار غـار

این‌چنین کز ما کنار و بوسه می‌خواهی به نـقد
غالباً ما را بـرات آورده‌یـی از کـردگار

یا مگر بوس و کنار از ما خـریدستی سـلم
یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار

گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شـهم
کز لبم شکر همی ریزد به مدحش بـاربار

از پس کسب‌سـعادت هـرکجاسیمین‌بریست
چون مرا بیند به ره بوسد لبم بی‌اخـتیار

مـتفق گـفتند مـانا مـیرقاآنی تـویی
کت شنیدستیم تحسین از ملایک چندبار

گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه
کلک من دارد شرف بر سلک درّ شاهوار

چون‌شنیدند این‌سخن برگرد من گشتند جمع
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار

وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان پرآب شد
بس که دادندم یکایک بوسهای آبدار

زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
زآنچه پرسم بازگوییدم جوابی سازگار

یار کی دارم که دارد چهره‌یی چون برگ گل
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار

خطاو مورست اگراز مشک‌چین سازندمور
زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار

هرکجا بینم سرینش را بخندم از فرح
کبک آری می‌بخندد چون ببیند کوهسار

یک هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
حالی او به یا شما گفتند و یحک زینهار

هرکه مدح شاه گوید بهترست از هرکه هست
خاصه یار ماهروی و شاهد سیمین عذار

ما شبیم او روز روشن ما تبیم او عافیت
ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار

ما مهیم او مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
ما گیاهیم او زمرّد ما خزانیم او بهار

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
پاسخم گفتند کای دانا خدا را شرم‌دار

با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
پیش درگاه سلیمان نام اهریمن میار

فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد
نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار

باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

پیل شطرنج ازکجا ماند به پیل منگلوس[1]
شیر شادُروان کجا ماند به شیر مرغزار

آنگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو
هم به خاک پای شه کای آرزوی‌ما برآر

گفتم ای خوبان بگویید آرزوی خویشتن
کارزوی خوبرویان را به جانم خواستار

دست من از عجز بوسیدند وگفتند ای حکیم
چشم ما دورست چون از چهر شاه کامگار

کن سواد دیدهٔ ما را به جای دوده حل
در دوات‌اندر به‌زیر و روزوشب باخود بدار

تا مگر زان دوده هرگه مدح شه سازی رقم
چشم ما افتد به نامی نام شاه تاجدار

اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم
تا به‌غلمانان‌مگر تحسین‌فرستند شهریار

خسرو غازی محمّد شه که عمر و دولتش
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

---

۱. منگلوس بر وزن سندروس نام شهریست که در آنجا فیل قوی هیکل جنگی و دلاور می‌شود و فیل سفید نیز در آنجا بهم می‌رسد. (برهان).

## در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار / گفت عشاق زبون را با زبان دانی چکار
گر به قرب ما قنوعی در محبت شو حریص / ور به وصل ما عجولی در بلا شو بردبار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه / چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو / بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
تن بود خانهٔ طمع آن خانه را از سر بکوب / دل بود ریشهٔ هوس آن ریشه را از بن برآر
ترک دل گو زانکه بیدل فارغست از درد و غم / جان رها کن زانکه بی‌جان ایمنست از گیرودار
از مراد نفس دل برکن که تنگست آن مراد / وز حصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار
کام دلبر جویی از دل لختی آنسوتر نشین / وصل جانان خواهی از جان گامی آنسوتر گذار
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح وکین مزن / هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا / جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار
تا ننوشی دُرد ناکامی نگردی نامجو / تا نپوشی برد بدنامی نگردی نامدار
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک / شهد از زنبور زاید دانهٔ خرما ز خار
عیش جان آنگه شود شیرین که می‌گردید تلخ / روشنی آنگه دهد پروین که شب گردید تار
فخر عاشق از نعیم هردوگیتی ننگ اوست / جز به مهر خواجه کز وی می‌توان کرد افتخار
غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود / صدر دین بدر اُمَم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود / کافرینش برهمایون ذات او کرد اقتصار
آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین / برنخیزد تا به حشر از ساحت هامون غبار
از دو گیتی چشم پوشیدست اِلّا از سه چیز / عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن / نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب / کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم / وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
دی برآن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم / بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار
دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان / از زبانم هر زمان می‌ریخت دُرّ شاهوار

خلق می‌گویند مختارست در هرکار و من  بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
شکل رویین دز کشد رایش ز تارعنکبوت  خود رویین، تن کند حزمش ز تاج کوکنار
حرزی از جودش اگر بیتی به بازو حامله  بچه نه مه می‌نماندی در مضیق انتظار
نوک کلک او به چشم آرزو شیرین‌ترست  از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
جاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان  من مکرر آزمودستم ندارد انحصار
طبع او دریای مواجّست و موج او کرم  موج دریا را که داند کرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین  نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار
ای که دریارا نباشد پیش جودت آبروی  ویکه دنیا را نباشد بی‌وجودت اعتبار
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی  گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار
چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن  هردلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم  ایمنی ازفارس چون‌شخص مسافربست‌بار
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم  کفر وخذلان یافت رونق دین وایمان گشت خوار
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پُر  صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج  صالح از طالح گریزان تاجر از فاخر فکار
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون  عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار
نبضهاچون‌استخوان‌شد استخوان‌هاهمچونبض  آن زدهشت مانده بی‌حس این زوحشت بیقرار
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان  پر مهالک‌شد مسالک از وفور گیر و دار
روز اگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون  کُشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار
شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا به صبح  در میان خانه با دزدان نمودی کارزار
شرع بی‌رونق‌تر از اشعار من در ملک فارس  امن بی‌سامان‌تر از اوضاع من در روزگار
خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه  بسته و مذبوح در هرره قطار اندر قطار
کلبهٔ جرّاح آب دکّهٔ سلاخ برد  بس که لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار
گاه مردان را به جبر از سر ربودندی کله  گه امارد را به زور از پا کشیدندی ازار
فرقه‌یی هرسو دوان این با سپر آن با تبر  حلقه‌یی هرسو عیان اینجاشراب آنجا قمار

بامهای خانه هول‌انگیز چون خاک قبور
برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی به زاغ اندر نسیم
پنجه بازد با سنان گفتی به باغ اندر چنار

باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل
آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سردابه گفتی هست پیل منگلوس
شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه
مرد رَم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان
چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار

خاک در زیر قدم دزدیست گفتی نقب‌زن
آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار

فی‌المثل راگر کسی خفتی به خلوتگاه امن
جستی ازجا هرزمان چون‌آدمی وقت‌خمار

سبلت اشرار رعب‌انگیز چون چنگال شیر
مژهٔ الواط هول‌آمیز چون دندان مار

روز وشب رافرق ازهم کس‌نیارستی ازآنک
مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار

قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
تا ز ری آمد به سوی فارس صاحب اختیار

روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت
طرفه یاسایی کزو هرکس گرفتند اعتبار

ثبت در وی شغل هرکس از رعیت تا سپه
در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت
حاکمی آمد که کار ملک ازو گیرد قرار

عامهٔ اشرار باهم متفق بستند عهد
تا به عون یکدگر چون کوه مانند استوار

چون دو روزی رفت دزدی چارش آوردند پیش
سر برید آن چارراوان ماجراجست انتشار

آن بدین گفتا که هی هی زین نهنگ پیل‌کش
این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار

چون شدنداشرار آگه عقدشان ازهم گسیخت
جامهٔ پیوندشان را ریخت از هم پود و تار

این بدان گفتا که اکنون چاره جززنهار نیست
آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار

آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب
این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار

فرقه‌یی همچون زنان گشتند در چادر نهان
جوقه‌یی در نیمشب کردند از کشور فرار

آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه
یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدرها به غار

آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک‌پشت
وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر
یا به‌دارالملک‌ری‌شد یا همان‌ساعت به‌دار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار

کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ
کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار

شبروی گرهست ما هست آن هم اندر آسمان
سرکشی گرهست سروست آن‌هم‌اندر جوبیار

گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن
ورتنی طغیان کند سیلست آن هم در بهار

کس ندارد عزم غوغا جز به مستی چشم دوست
کس نتابد سر ز فرمان جز به شوخی زلف یار

تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود
جز دکان می‌فروش آن هم ز خوف کردگار

بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
کز قضا گویی کشیدستند گرد او حصار

بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او
همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار

آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش
باد بی‌رخصت به صحرا برد نتواند غبار

باغ‌هایی را که در گلزارشان از بی‌گلی
در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک هزار

شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ
بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار

خلق از طغیان فتادستند لیک از سعی او
سیلهای آب طغیان کرده‌اند از هر کنار

بس که انهار و قنات و جوی از هرسوی کند
همچو پرویزن مشبک گشته خاک آن دیار

بسکه هردم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین
آب پنداری به جای سبزه روید از قفار

اللّه‌اللّه حاکمست این یاسحاب رحمتست
کاب می‌بارد همی از کوه و دشت و مرغزار

سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط
بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار

از وجود او نه‌تنها کارها رونق گرفت
کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار

زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است
خلق را باید به کشتی رفتن اندر رهگذار

گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی
نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار

چشم‌بندی کرده‌یی مانا جهانی را به سحر
ورنه در ماهی دو نتوان کرد چندین کار و بار

فتنه‌بنشاندی ز فرش وباره رابردی به‌عرش
دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار

نهرها کردی روان هریک به ژرفی زنده رود
باغها آراستی هریک به خوبی قندهار

صدهزار افزون نهال تازه کشتی وین عجب
کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار

گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافلی　　سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار
عجزمن چون‌دیدحاجی‌خواست‌کز اعجازخویش　　در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن　　من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
می‌نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا　　می نبینی باد و گویی از چه جنبد شاخسار
سخت‌حیرانی ز صورت‌های‌گوناگون که‌چیست　　چون نیی آگه ز کلک قدرت صورت نگار
احمد مرسل که آنی رفت و بازآمد ز عرش　　می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار
مرحبا بر دست حیدر گو که او مرحب‌کش است　　ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
باری اندر فارس اکنون یک پریشان حال نیست　　غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار
اسم و رسم من به دستورالعمل امسال نیست　　وین عمل اصلاً نبد دستور در پیرار و پار
نه‌به‌شه یاغی‌شدم نه‌بر خدا طاغی شدم　　نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار
نه‌رحیم‌رنگرز هستم که بر ارک وکیل　　هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
نه علی یک دستیم کز بهر یک پیمانه می　　برکشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار
نه فریدون خان نادانم که از نابخردی　　خویش را درکار و بار فارس دانم پیشکار
هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل　　روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار
کیستم آخر گدایی بینوایی بی‌کسی　　شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گر کسی گوید که قاآنی شب و روزست مست　　راست گوید نیستم یک دم ز مهرت هوشیار
ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم　　راستست اخلاق خوبت را به جانم خواستار
ور خطایم اینکه می‌کوشیدم به عیب و عار تو　　نیستم منکر که مدح من ترا عیبست و عار
می‌دهم هردم دل راد ترا نسبت به ابر　　گرچه می‌دانم که آن روح لطیفست این بخار
نور رایت را به نور مه برابر می‌نهم　　گرچه می‌بینم که آن اصلست و این یک مستعار
در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم　　گرچه می‌یابم که آن فانیست این یک پایدار
زین قبل بی‌حد خطا دارم که نتوانم شمرد　　ور شمارم شرمساریها برم روز شمار
گر قصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست　　اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
قصه کوته پایهٔ خود بین نه استعداد من　　زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بی‌کنار

خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود | تا به عمر و دولت و بختت فزاید کردگار
آن مکن با من که درخورد من و قدر منست | آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار
گر وجودت قادرست اما ز جودت نادرست | قطع مرسوم من ای جودت جهان را مستجار
حکم کن کز لوی ثیلم حکم اجرا در رسد | تا بر آرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار
یک دعا بیشت نگویم واندعا اینست و بس | کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

## در مدح حسین‌خان صاحب اختیار

راستی را کس نمی‌داند که در فصل بهار | از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند | چون برآید این همه گلهای نغز کامگار
گر ز نقش آب‌و خاکست این‌همه ریحان و گل | از چه برناید گیاهی ز آب و خاک شوره‌زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی‌تقلید غیر | این همه صورت برد بی‌علت و آلت به کار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید | چون نجویی کاین‌تصاویر از کجا شد آشکار
خبری از مهر که شد زینسان به گلشن زردروی | لاله از عشق که شد زینسان به بستان داغدار
از چه بی‌زنگار سبزست از ریاحین بوستان | از چه بی‌شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
باد بی‌عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان | ابر بی‌گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان | بر سر این تاج زمرّد از که دارد کوکنار
برق از شوق که‌می‌خندد بدین‌سان قاه‌قاه | ابر از هجر که می‌گرید بدین‌سان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه | چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غوّاصی نداند از کجا آرد گهر | باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بی‌مقصدی چندین بپوی | تا که گوید ابر را بی‌موجبی چندین ببار
چهرسوری از چه‌شد بی‌غازه زینسان سرخ رنگ | زلف سنبل از چه شد بی‌شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان‌پرست | تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدرایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست | هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه‌کوته دوش چون خورشیدرخشان رخ‌نهفت | ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

در دو لعل می‌فروشش هرچه در صهبا سرور　　در دوچشم باده‌نوشش هرچه درمستی خمار
چهر او یک خلد حور و روی او یک عرش نور　　خطّ او یک گله مورو زلف او یک سلّه مار
جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه　　ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش راحسن وطلعت رنگ وبوی　　پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند　　از دو زلف ساحرش یک خانمان جان بیقرار
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او　　برجی ازمشکست گفتی از برسیمین حصار
چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذقن　　ماه گردون عاریت بسنست گفتی بر عذار
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم به عمر　　هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی‌مدار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت　　حلقه‌اندر حلقه‌جعدش همچوپشت‌سوسمار
طره‌اش چون پنجهٔ باز شکاری صیدگیر　　مژه‌اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین　　هی خطش بوییدم و هی شد مشامم مشکبار
قندوشکر بُد که‌می‌خوردم ازآن لب‌تنگ تنگ　　مشک و عنبر بُد که می‌بردم از آن خط باربار
گفت‌ده بوسم به‌لب افزون مزن گفتم به چشم　　هی همی بوسیدمش لب‌هی غلط کردم شمار
هرچه گفت از ده‌فزونتر شد به‌شوخی گفتمش　　در شمار ده غلط کردم تو از سر می‌شمار
گفت می‌خواهی مرا ده ده ببوسی تا به صد　　گفتمش نی خواهمت صد صد ببوسم تا هزار
گفت‌باللّه‌چون‌تو یک‌عاشق ندیدستم‌حریص　　گفتم اللّه چون تو یک دلبر ندیدم بردبار
زیرلب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که تو　　نرم نرمک از پی هر بوسه‌یی خواهی کنار
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر　　از پی بوس وکناری چون ز من گیری کنار
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن　　خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم‌دار
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی　　زینکه فرداشب شب‌تحویل هست و وقت‌یار
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید　　گفت بخ بخ رای ناقص بین و عقل مستعار
یک زمستان برتو رفت و باز چون‌مستان هنوز　　روز از شب باز نشناسی زمستان از بهار
سبزه شد پیروزه‌پوش و لاله شد مرجان‌فروش　　سرخ مُل آمد به جوش و سرخ گل آمد ببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان　　پُر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیزوسوی بوستان بگذرکه گویی حورعین | عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده‌نوش | پای هر سروی حریفی با حریفی می‌گسار
یک‌طرف غوغای عودو بربط ومزمار وچنگ | یک‌طرف آوای کبک و صلصل و درّاج و سار
صوفی اینجادر سماع و مطرب آنجا در سرود | عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می | گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زرّ و می | یا فروزان بوته‌یی از سیم پُر زَر عیار
گه به پای سرو بن از وجد می‌رقصد تذرو | گه به شاخ سرخ گل از شوق می‌خندد هزار
مرزها از ابر آذاری پر از درّ عدن | مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
خادمک هرچند با من در عبادت تند شد | حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار
گفتم‌ای خادم بهل آن خامه ودفتر به‌پیش | تا دماغی تر کنم ز اوّل بده جامی عقار
گفت تاکی می خوری ترسم گرت زاینده رود | جای جام می بیارم بازگویی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست | نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
گفتم ای خادم تو می‌دانی زبان در کام من | هست در برندگی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم | وآزمودستی مرا در عین مستی چندبار
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند | وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیرلب آهسته گفت | باش کامشب می‌خورد فردا زند میرش به دار
رفت عمدا بر سر میخانه وز سرجوش خُم | زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله‌زار
زان میی کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین | از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم | گفتم اندر یک دو ساعت این قصیدهٔ آبدار

## مطلع ثانی

باده جان‌بخشست ودلکش خاصه از دست نگار | خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ | خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید | خاصه با امن و فراغت خاصه‌با یمن و یسار

خاصه با الحان سار و صلصل و درّاج و کبک	خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه آن‌ساعت که خوش برسبزه میغلطد نسیم	خاصه آن دم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آن ساعت که یار از بیخودی آید به رقص	گاهی‌افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
خاصه آن ساعت که از هستی نگار نازنین	همچو یک خروار گل غلطد میان سبزه‌زار
خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی گردد ز می	از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه	خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم	ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه‌چون دروصف تیغش خامه گیرم در بنان	چون زبان شمع زانگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی	قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم	امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار
افتخار هرکه در عالم به اخلاق نکوست	ای عجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار
اعتبار هرکه در گیتی به مال و کشورست	ای شگفتی مال و کشور زو گرفتست اعتبار
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود	جود او ایدون کشد مر سائلان را انتظار
اقتدار هرکه در گیتی به گنج و لشکرست	ای شگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار
ای که گویی از ضمیرش گشت هر تاری منیر	پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
ای‌که گویی از عطایش گشت هر خواری عزیز	پس چراگنج عزیز از جود دستش گشت‌خوار
یاد او عقلست ازان در هر سری دارد وطن	مهر او روحست ازان در هر دلی دارد قرار
قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند	خشم‌او مرگست ازان جان را نباشد سازگار
روز قهر او به بزم اندر نخندد باده‌نوش	گاه مهر او به مهد اندر نگرید شیرخوار
بس که زَهرهٔ پردلان را آب سازد تیغ او	روز رزمش از زمین زنگارگون خیزد بخار
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ	ورنبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
لطف او از خار گُل سازد به طرف بوستان	حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد	همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
ور رود در شوره‌زار از نطق شیرینش سخن	تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره‌زار

آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه          بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
روزی از تیغش حدیثی بر زبانم می‌گذشت          از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
یک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن          خواست چون مرغ از سبکباری بپّرد کوهسار
در چمن دیدم درختان را که از اوصاف او          گرد هم جمعند یکسر با زبانی حق‌گزار
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او          بهره‌یی باشد به پاسخ گفت آری بی‌شمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی          ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرورا خوانند صاحب‌اختیارت لیک من          نیک در شش چیز می‌بینم ترا بی‌اختیار
در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع          در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
حبذا از کلک سحّارت که از بس ساحری          گوهر رخشان ز مشک سوده‌سازی آشکار
شکّرِ مصری به چین آردگه از دریای هند          گوهر عمان به روم آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد از آنک          از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر عنبرفشاند بس عجب‌نبود که‌هست          دست تو دریا و عنبر خیزد از دریاکنار
راستی خواهد مگر آب‌حیات آرد به‌دست          کاینچنین پیوسته درظلمات پوید خضروار
خلق می‌گفتنداسکندر چو درظلمات رفت          بس گهر آورد می‌گفتم ندارم استوار
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو          رفت در ظلمات و بازآورد درّ شاهوار
سرورا صدرا خداوندا همی‌دانم که تو          نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن          تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان          شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی‌قصور          دولتش چون دور گردون تا به محشر پایدار
راحت امروزه‌اش هر روز افزونتر ز دی          عشرت امساله‌اش هرسال نیکوتر ز پار

## در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

زد به دلم ای نسیم آتش هجران یار          سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه یعنی آفتاب          تاکه بیفتم خراب تاکه بمانم زکار

قوّت دل قوت جان مایهٔ روح روان — محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار

ساقی و جام و شراب هرسه به نور آفتاب — عکس رخ آن به جام کرده عدد را چهار

بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام — هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار

جام بود ماهتاب باده بود آفتاب — ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار

ناظر آیینه را عکس یکی بیش نیست — وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار

در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب — طرفه که هست آب خشک وآب روانست نار

هرکه به قدر قبول خاصیتی یافته — زان شده‌هشیار مست مست از آن هشیار

پشه از آن پیل فرّ روبه از آن شیر نر — گشته به هر رهگذر فتنه از آن درگذار

جاهل ازآن در ستیز عاقل ازآن صلح‌خیز — اندُه از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ‌جبین زاهدیست حله‌نشین زان‌سبب — تا که چهل نگذرد هیچ نباید به کار

دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا — مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عزّ و وقار

خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده بر جانشان مائدهٔ خوشگوار

آتش موسی است هان کرده به فرعون غم — روز سپید از اثر تیره‌تر از شام تار

یاگهر عیسویست کز دم جان‌بخش خویش — زنده کند مرده را خاصه به فصل بهار

## مطلع ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار — مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار

وجدکنان شاخ گل از اثر باد صبح — رقص‌کنان سرو ناز بر طرف جویبار

لاله به کف جام می گشته مهیّای عشق — گرچه ز نقصان عمر هست به دل داغدار

گوش فراداده گل تا به چمن بشنود — از دهن عندلیب شرح غم بی‌شمار

زان به زبان فصیح کرده روایات شوق — قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار

وقت سحر گشت باز دیدهٔ نرگس زخواب — تا که صبوحی زند از پی دفع خمار

غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر — از قطرات مطر شیر خورد طفل‌وار

باد به رخسار باغ غالیه‌سایی کند — زلف سمن را دهد نفحهٔ مشک تتار

چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب / مِروَحه زانرو دهد باد به دست چنار
لاله به سان صدف ابر در او چون گهر / شاخ شود بارور باد شود مشک‌بار
سوسن از آن رو شدست شهره به آزادگی / کز دل و جان می‌کند مدح شه کامگار
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب / داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن جم احتشام کاوست حسن شه به نام / مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
آنکه به ایوان بزم آمده جمشید عزم / وانکه به میدان رزم هست چو سام سوار
شعلهٔ تیغش درآب گرفکند عکس خویش / زآب چو آتش جهد جای ترشح شرار

## مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار / داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
خط کمال تو بود آنکه به یک انحراف / هیأت نه چرخ ساخت دایره‌سان آشکار
قطب‌فلک رای تست طرفه که برعکس قطب / رای تو در گردش است بر فلک روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی / این متزلزل بود وان به مکان استوار
حکم ترا در شکوه نسبت نَدْهَم به کوه / زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست / کش به یکی آه سرد چهره شود پر غبار
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک / دست تو گوهرفشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک / این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود / مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
ور به چهارم سپهر عزم تو آرد شتاب / چرخ شب و روز را صفر نماید به کار
هرکه به یک سو نهد با تو طریق بهی / باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفهٔ بدخواه تو نامده اندر رحم / از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
ملک زمین آن تست کوش که از تیغ تو / زیر نگین آوری مملکت نه حصار
صاعقه با خس نکرد برق به خاشاک نی / آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
همچوتهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت / زال فلک را برآر دیده چو اسفندیار

پادشها چون حبیب وصف تو نادر نمود
به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار

گرچه مدیح ترا طول سخن درخورست
لیک نکوتر بود در همه‌جا اختصار

تا که به گیتی بود خاک زمین را سکون
تا که به عالم بود دور فلک را مدار

باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب
باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار

## در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهدی که بود رویش از نگار نگار
بخواه باده و بر یاد میگسار گسار

گرم هزار ملامت کند حسود چه سود
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار

دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
حدیث زهد و ورع در میان میار می آر

ز قدّ کج‌کلهان راستی مگر جویی
وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

برای آنکه ز من ماه من کناره کند
چه حیلها که برد خصم نابکار به کار

من‌از خریف نیندیشم ای حریف که هست
تمام سالم از آن روی چون بهار بهار

از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من
ز سیل خون بودم بحر بی‌کنار کنار

ز بس که گِل کنم از آب دیده خاک زمین
مجال نیست کسی را به رهگذار گذار

ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد
ز سوز خویش برآرد ز خود چو نار چنار

دلا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست
بیا و جان به ره پیک رهسپار سپار

مرا که پنجهٔ من بر نتافت شیر ژیان
بتی نمود به آهوی جانشکار شکار

نه من به روی تو ای گلعذار مشتاقم
گلیست روی تو کاو را بود هزار هزار

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
مشو ز غصهٔ من زار و بر مزار مزار

غم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
نموده عشق تو ما را بدین دو چار دوچار

دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاکست
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

مراست در دل ا ز آن زلف پرشکنج شکنج
مراست در سر از آن چشم پرخمار خمار

گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب
ربوده از دلم آن زلف بی‌قرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر
کند یلان را از تیغ جانشکار شکار

جناب معتمدالدوله داوری که کند — عدوی دین را از خنجر نزار نزار
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین — که خلق را دهد از همت یسار یسار
به کاخ شوکتش از مهتران گروه گروه — به قصر دولتش از سروران قطار قطار
ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی — صفات او را تا عرصهٔ شمار شمار

## در ستایش نظام‌الدوله حسین‌خان حکمران فارس فرماید

سوگند خورده‌اند نکویان این دیار — کز ری چوسوی فارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین — یک هفته می خورند علی‌رغم روزگار
بی‌ناز و بی‌کرشمه و بی‌جنگ و بی‌جدل — شکرانه را دهند به من بوسه بی‌شمار
من هم برای هر یکشان نذر کرده‌ام — چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار
ماهی دو می‌رود که ز سودای این امید — بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان — چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
کز ره نفس گسیخته آمد یک ز در — چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ برو برزدم ز خشم — کای دزد شب کبی به شکرخنده گفت یار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب — جسمش همه کرشمه و چشمش همه‌خمار
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران — بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد — هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه نارسیده و ننشسته بر زمین — خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین بوسه بستان برخیز و می بده — گیتی به کام ما شد به شتاب و می بیار
جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش — زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد — غوغای جنگ افغان در ملک قندهار
زان باده کز لوامع آن تا به روز حشر — اسرار آفرینش یک سر شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیرلب — کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس — حالی دوید پیش که این بوس و این کنار

بـالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی — کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش — زآنسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم — کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار
ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش — مانند آفریدون با گرز گاوسار
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح — چنگال تیز کرده به آهنگ کارزار
کامد صدای خندهٔ یک کوهسار کبک — وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک — گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در درآمدند — با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت به نور مشعله سیما به رنگ گل — گیسو بسان سلسله کاکل به شکل مار
یک روضه حورعین همه با موی عنبرین — یک باغ فرودین همه با زلف مشکبار
صد جعبه تیر بسته به مژگان فتنه جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه‌بار
تار کتان به جای میان بسته بر کمر — تل سمن به جای سرین هشته در ازار
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق — بر هیأتی که زلزله افتد به کوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان — نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار
زان نیمهٔ سپید مرا دیده یافت نور — زین نیمهٔ سیاه مرا روز گشت تار
گفتندم ای حکیم سخن‌سنج مژده ده — کان وعده‌یی که کرد وفا کرد کردگار
آمد به ملک فارس خداوند ملک جم — بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهرپذیره خادمک هله تاکی ستاده‌یی — تا زین نهد به کوههٔ آن رخش ره سپار
گفتم به خادمک هله تاکی ستاده‌یی — برزن به پشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صفیر کی زد و از روی ریشخند — گفتا بمان که جوشکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک به جای اسب — باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مانا که مست بودی و غافل که اسب تو — یک باره خرج می‌شد و یاران می‌گسار
هیچت به یاد هست که صدبار گفتمت — مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار
هی گفتیم زمانه عقیمست دم مزن — هی گفتیم خدای کریمست غم مدار

گفتم که چارپای اگرم نیست باک نیست — پایی دو رهسپار مرا داده کردگار
آن خادمک دوباره بخندید زیرلب — گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزی چنین رسد که ادب را بری به کار
امروز جای آن که به سر راه بسپری — خواهی به پای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه امم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمانروای ملک سلیمان حسین‌خان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
صدری که گر ضمیرش تابد به ملک زنگ — رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه ناب تیغ تو شد ز چیست — پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخست بی‌سکون — جود تو همچو بحر محیطست بی‌کنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق — در بحر هیبت تو کند آب را بخار
مانا که آفرینش گیتی تمام گشت — روزی که آفرید ترا آفریدگار
چون وصف خنجر تو نویسم به مشت من — انگشت من بلرزد چون دست رعشه‌دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر خیزد ازو درّ شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر خامه‌ام وزید — تا رستخیز خیزد ازو نافهٔ تتار
گویی زبان خصم تو در روزگار تو — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون — حزمت به گرد عالم هستی کشد حصار
تا وهم می‌دود همه سامان ملک تست — گیتی مگر به ملک تو جستست انحصار
تا چشم می‌رود همه آثار جود تست — هستی مگر به جود تو کردست اقتصار
صدره از آنچه هست فزونتر بُدی وجود — گر صورت جلال تو می‌گشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغت جهنمست — کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار
تنگست بر جلال توگیتی چنانکه نیست — اوهام را مجال شد آمد به رهگذار
گر در بهشت صورت تیغ تو برکشند — در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار

اشعار نغز من همه روی زمین گرفت — زانروکه هست چون دم تیغ تو آبدار
کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست — کاورا همیشه بحر عمانست در جوار
از زهرهٔ کفیدهٔ خصمت به روز کین — کس دشت کینه را نشناسد ز مرغزار
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج — این موج در تردد و آن بحر برقرار
کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد — این باد درشد آمد و آن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین — ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد — نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
صدره به ملک فارس گرت تهنیت کنم — زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس راکنم به قدوم تو تهنیت — زیراکه فارس شد به قدوم تو کامگار
بطحا به احترام حرم گشته محترم — یثرب به اعتبار نبی جسته اعتبار
از رتبت اویس قرن گشت مشتهر — وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان — وز اعتدال سروگرامیست جویبار
تا مملکت بماند با مملکت بمان — نخل نشاط بنشان تخم طرب به کار

## وله ایضاً فی مدحه

شه قبای خویشتن بخشد به صاحب اختیار — و او قبای خود به من بخشد ز لطف بیشمار
شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب — من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت به خسرو من کنم مدحت براو — او ملک را جان‌نثار آمد من او را جان نثار
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیراکه او — نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
او قبای خود به من بخشد که منهم کرده‌ام — جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی هردو را آبست فرق اینست و بس — کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد واب من — تشنه‌تر سازد به خود آن راکه بیند هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان دود در پای گل — آب شعر من همی غلطان دود در روی یار

آب شعر من فزاید در بهار روی دوست | آب نهر او فزون گردد به فصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا | من ز اشعار آورم آبی چوکوثر خوشگوار
او ز سی فرسنگی آب آرد به تخت پادشه | من به صد فرهنگ آب آرم به عون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران باید بخور | آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
جویبار آب شعر من دواتست و قلم | جویبار آب نهر او جبالست و قفار
زنده ماند زآب نهر او روان جانور | تازه گردد زآب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر | باغهای فضل را از آب شعر من ثمر
زآب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل | زآب شعر من به طبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر پادشه جست آبرو | من ز آب شعر جستم در بروی اعتبار
او ز آب نهر آند بر امیران مفتخر | من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان | حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

## در ستایش امیرالامراءالعظام نظام‌الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشیدرخشان رخ نمود از کوهسار | ماه من از در درآمد بارخی خورشیدوار
بربجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن | بربجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
مژّهای چشم اوگیرنده چون چنگال شیر | حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار
من همی گوهرفشاندم او همی عنبر فشاند | من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا برلب من سوده‌اند | کاینچنین ریزد ازو هرلحظه درّ شاهوار
سر فرا بردم به گوشش تا ببویم زلف او | آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار
حلقهای زلف او را هرچه بگشودم ز هم | هی دل وجان بود در هریک قطار اندر قطار
سایه و خورشید گر باهم ندیدستی ببین | زلفکان تابدار او بروی آبدار
تا سرین فربهش دیدم به وجد آمد دلم | کبک آری می‌بخندد چون ببیند کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش | مشت من پرمشک شد چون ناف آهوی تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر | بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی — تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم — گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد — نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
غیث‌ساکب لیث‌ساغب صدر دین بدر اُمَمْ — حکمران ملک جم میر مهان فخر کبار
ناظم لشکر حسین‌خان آسمانِ داد و دین — نامدار خطهٔ ایران امین شهریار
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان — رمح او سروست و قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور — رست‌حالی از بن هرموی من یک‌بیشه خار
هیچ دانی از چه ماند روز کین گوش کمان — زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرو را ده سال افزونست تا از روی صدق — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد — سخت‌می‌ترسم فراموشم‌کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر — نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی‌احترام — نه جهانم تا مرا جاهت کند بی‌اعتبار
قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان — نام من روزی بپرس و کام من وقتی برآر
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلرست — هرکه از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

## در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسهٔ مشکین زند هردم نسیم مشکبار — بادگویی آهوی چینست کارد مشک بار
نافهٔ چین دارد اندر ناف باد مشکبوی — عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار
گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا — سیم دست افشارجویی آب‌بین در جویبار
راغ گویی تبت و خرخیز[1] دارد در بغل — باغ گویی خلخ و نوشاد دارد درکنار
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت — مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغ‌زار

---

۱. خرخیز نام شهری است از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا می‌شود و نوعی جامهٔ ابریشمین نیز از آنجا آورند. (برهان)

ابر شد سنجاب‌پوش و برتنش بنشست خوی — دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار

باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا — کز تکش ریزد همی بر دشت درّ شاهوار

پنبه‌زاری بود یک مه پیش ازین هامون ز برف — برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار

شعله و دودی که در آن پنبه‌زار انگیخت برق — لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار

یا نه گویی زال چرخ آن پنبه‌ها یکسر برشت — زانکه زالان را به عادت پنبه‌ریسی هست کار

پس به صباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ — نفس نامی بافت زان این حلهای بی‌شمار

برف بدکافور وزو شد باغ آبستن به گل — ای عجب کافور بین کابستنی آورد بار

بو که چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن — از چه از فرط حرارت کی بتا بستان پار

قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود — قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار

مغز خاک از عطسهٔ بادست ایدون مشکبوی — چهر باغ از گریهٔ ابرست اینک آبدار

بس که پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر — بس که پررومی‌نگارست از شقایق کوهسار

باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر — چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار

هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی بوستان — هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار

خوشه‌خوشه گوهر آرد ابر هرشام ازعدن — طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار

باد ازین عنبر به زلف سبزه پاشد غالیه — ابر از آن گوهر به گوش لاله بندد گوشوار

غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد به جیب — ابر با روی گرفته در همی آرد نثار

این بود با جود فطری چون لئیمان تُرُش‌روی — آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار

سرو پرویزست و گل شیرین و بستان طاقدیس — باربد صلصل نکیسا زند خوان فرهاد خار

قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود — قاصد سروست سوی گل نسیم مشکبار

تا که ارزق‌پوش شد سوسن بسان رومیان — باد می‌رقصد ز شادی همچو اهل زنگبار

لختی ار منقار تیهو کج بدی طوطی شدی — بس که لب بر لاله سود و پرزد اندر سبزه‌زار

نرگس مسکین بهشت از نرگس فتان از آنک — مسکنت از فتنه‌جویی به بعهد شهریار

جوی آب از عکس گل برخویش می‌پیچد بلی — گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار

سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه — پشتهٔ انهار پود و رشتهٔ امطار تار

بی می ومطرب به‌فصلی این چنین نتوان نشست | همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می‌گسار
زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل | دید بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار
زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن | خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
زان شرابم ده که در رگهای من زانسان دود | کز روانی حکم خواجهٔ اعظم اندر روزگار
خواجه دانی کیست آن غژمان نهنگ بحر عشق | شیرمرد و پیرمرد و کامجوی و کامگار
قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل کل | درّ تاج آفرینش عارف پروردگار
بندهٔ یزدان‌شناس و خضر اسکندر اساس | خواجهٔ احمد خصال و بوذر سلمان وقار
غوث‌ملت غیث دولت حاجی‌آقاسی که یافت | گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست مه | همچو میش ابن‌حاجب گه سمین و گه نزار
آنکه از جذبهٔ ولایش در مشیمهٔ مادران | عشق ذوق بی‌شعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش | دست‌او خورشید بارو چهراو خورشید زار
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد ز مهد | گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست | غیر سیم و زر که در دستش نمی‌گیرد قرار
اختیار هرچه خواهی هست در فرمان او | غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هرکه پرسی هست در دوران او | غیر بحر و کان که در عهدش ندارد اعتبار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم‌شب | کاسمانش ز اختران می‌کرد هردم سنگسار
چرخ را گفتم هلا زین بینوای کوژ پشت | تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار
چرخ گفتا شب روی جز این به عهد شاه نیست | خواجه فرمودست کز جانش برانگیزم دمار
ای ترا از بس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ | وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
در دوشبرت جای و گر فرّ نهان سازی عیان | ذره‌یی نتواند از تنگی خزد در روزگار
دانه را مانی کز اول خرد می‌آید به چشم | تنگ سازد خانه را چون شد درختی باردار
چون توکلی این جهان اجزا سپس مداح تو | در حقیقت هردو گیتی را بود مدحت گزار
کانکه وصف بحر گوید قطره‌های بحر را | گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید | مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار

برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو
آب گردد و آفتاب آن آب‌را سازد بخار

گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه
جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار

ور به‌هرجا می‌خرامی از پی تعظیم تو
خیزد از جا خاک ره لیکن‌نمی‌گیرد غبار

خصمت ار زی کوه بگریزد پی احراق او
از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار

گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
غیر از آنم اعتذاری هست نعم‌الاعتذار

عذرم این کز حرص مدحت در زبان و دل مرا
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار

معنی از دل در جهد بی‌لفظ و خود دانی‌به گوش
معنی بی‌لفظ را بنیان نباشد استوار

لفظ برمعنی زند پهلو کزو جوید سبق
لفظ بی‌معنی شود وانگاه می‌ناید به کار

در میان لفظ و معنی هست چون این داروگیر
بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار

ور دعاگویم به عادت کرده باشم دعوتی
زانکه زانسوی اجابت هست عزمت را مدار

چون ز فرط قرب حق هم داعیَستی هم مجیب
من چه گویم‌خودطلب کن خودبخواه وخود برآر

## ممدوح این قصیده معلوم نیست، گویند قائم مقام است

قامت سروی چو بینم برکنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار

جویبار آرم کنار خوی ازین غیرت که غیر
گیرد او را در کنار و او ز من گیرد کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار

چون به‌برگ لاله‌ژاله اشک‌سرخش برخان
چون به گرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار

من به‌تیغ و سبزه زین پس ماهنو رابنگرم
سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار

ترک من ای داده یزدان روی و مویت را بهم
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

مار را خلاق مور و مارگر راند از بهشت
از چه بر روی بهشت آیینت موی مار سار

خط تو مورست و زلفت مار من زین مار و مور
برنگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شَعر تو قلاب دل
شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار

شعر من آب روان و شَعر تو تاب روان
این یک از بس آبدار و آن‌یک از بس تابدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب  نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی  هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر  با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم  تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر  شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین  بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین ورای او خورشید ملک  ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار
جد او جودیّ مجدت عم او عمان جود  وین به جود و جودت از عمان و جودی یادگار
جود او بحریست کاو را بحر عمانست موج  رای او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار
هست رایش پرنیانی کافتاب او راست پود  هست رایش طیلسانی کاسمان او راست تار
مهر او از صخرهٔ صمّا بروياند سمن  قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر  قطب مکنت راسکونی چرخ ملکت رامدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان  باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور  دشت همت را سواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو می‌خواهد یمین  بحر با این ثروت از جود تو می‌جوید یسار
عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق  جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
خصم کز سهمش به رویین‌دز گریزد غافلست  کز منایا سود ندهد مرد را رویین‌حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان  آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازو بالد به‌خویش و کلک ازو نازد چنانک  از نبی امّ‌القری از شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز  نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب  مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ  ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند  قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر  زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه‌سار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر          من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست          نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار

کاخ او گیهان و برمن شش‌جهت از غصه تنگ          جود او عمّان و بر من روزگار از فاقه تار

گر ازو نالم به گیهان عقل گوید کای سفیه          چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار

ور ازو مویم به کیوان وهم راند کی بلید          دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من          شوره‌زارم کی شود از ابر خرّم شوره‌زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان          او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه          خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن          خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف          صفوتی باید که گردد قطره درّ شاهوار

این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص          شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس شنیدستی که گویند شکوه از مادر کند          گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یامعاذالله کس این‌گوید که‌از حق‌شاکیست          گر به یزدان نیم‌شب نالد فقیری ز افتقار

تا به‌غیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان          هیچ اسم و هیچ رسمی می‌نماند پایدار

هیبت او خصم مال و همت او خصمِ مال          دولت او پایدار و دشمن او پایِ‌دار

## در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی به قفا بسته‌یی ای شوخ دلازار          با خویش کشانیش به هر کوچه و بازار

زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن          خود را عبث ای شوخ دلازار میازار

تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه          تو نرم‌تر و تازه‌تری از گل بربار

از نور مه چارده ماند به رخت رنگ          وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار

بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور          بر سایه نهی گام شود گام تو آزار

با حالتی این‌گونه مرا بس عجب آید          کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار

مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج          حمال نیی این‌همه آخر چه بری بار

من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول کز بردن بار تو مرا می‌نبود عار
آن بار گران را که کشند ار بتر ازو شک نیست که در وزن بچربد زد و خروار
چونست که آویخته داریش به مویی این جرّثقیل از که بیاموختی ای یار
موییست میان تو میاویز بدین کوه ترسم که گسسته شود آن موی به یکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد رندان تو ندانی که چه چُستند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان تا راه به سیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم در کار امانت به خیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد در سیم تو الا به تجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام به اعیان ولایت یاسوده ده و شانزده چون مرد رباخوار
شک نیست که سیم از پی سودا بود و سود تا مایهٔ امسال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد در مدت اندک برود مایهٔ بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت من با تو شراکت کنم ای دوست به ناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر وایین شراکت بگذاریم چو تجّار
زرّ من و سیم تو هرآن سود که بخشد تقسیم نماییم به آیین و به هنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک بر سیم بچربد ز درِ قیمت دینار
نی نی که من این حرف به انصاف نگفتم دینار مرا نیست برِ سیم تو مقدار
دینار مراکس ز من امروز نخرّد وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی جایی که به شب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آن خانه فکندم پنهان به کمینی شده چون روبه مکار
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی برجست و همی لعل روان ریخت ز منقار

چون ماه فروزنده ز هر حجره درآمد — حوری بچه‌یی سرو به قد کبک به رفتار

یک جوق پری از پی دیوانگی خلق — از چهر نکو پرده فکندند به یکبار

حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش — غلمان بچگانی همه چون ماه کله‌دار

قدّ همه چون فکرت من آمده موزون — زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند — برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سرین‌های مدور — در چرخ زدن آمد چون گنبد دوّار

آوازه فکندند بهم مالک و مملوک — شلوار بکندند ز پا بنده و سالار

دامن به کمر بر زده هریک ز پس و پیش — چون زاهد وسواسی در کوچهٔ خمار

تا چشم همی‌رفت سرین بود به خرمن — تا دیده همی دید سمن بود به خروار

گفتی که بود کارگه دنبه‌فروشان — کانجا به سلم دنبه فروشند به قنطار

یا طایفهٔ پنبه‌فروشان ز پس سود — آورده همی پنبهٔ محلوج به بازار

بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی — گردیده یکی آینهٔ صاف پدیدار

گفتی که سرین همه قندیل بلورست — کاویخته از بهر چراغان به شب تار

مانا مگر از عهد کیومرث بهر شهر — سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار

القصه بخوردند و بخفتند ز مستی — بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ‌وار

از پیش قضیب همه چون دانهٔ خرما — وز پشت سرین همه چون تلّ سمن‌زار

زینسوی همه شمع و زانسو همه قندیل — زین روی همه گنج وزان رو همه چون مار

من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه — زانگونه که کفتار رود بر سر مردار

آنان همه سرمست و مرا فرصت دردست — آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار

در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت — وز پای یکی گرم برون کردم شلوار

گه کام من از بوسهٔ این معدن شکّر — گه مغز من از طرّهٔ آن طبلهٔ عطار

بر دمّل آن گاه فرو بردم نشتر — در ثقبهٔ این گاه فرو کردم مسمار

تیغم به سپر رفت فرو تا بن قبضه — تیرم به هدف گشت نهان تا پر سوفار

در چشم فرودین همه را میل کشیدم — نه خواجه به جا باز نهادم نه پرستار

القصه بدین قدّ کمان‌وار همه شب — حلاج صفت پنبه‌زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی — وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز — مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم — گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار
از جیب قلمدان به‌در آوردم چابک — مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرینشان بنوشتم — نام و لقب خویش که النار ولاالعار
وانگه ز پی توشهٔ ره بوسهٔ چندی — برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
وایدون به یقینم که بر الواح سرینشان — باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته — گویند زهی شاعرک شبرو عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم — کز صحبت منشان نبود زین سپس انکار
ویدون همه را در عوض جامه و جیره — طومار غزل می‌دهم و کاغذ اشعار
لیکن به سر و جان تو ای ترک که امروز — کردم بدل از هرگنه رفته ستغفار
زیرا که دلی تا زگنه پاک نگردد — آورد نیارد به زبان مدح جهاندار

## در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین به از بهار
گفتم که بار یافت هزاران به گلستان — گفتا زگلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی به کنارم قدم نهی — گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم به زیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت ار به کس نگویی خورشید سایه‌دار
گفتم مگر بقدّ تو زلف تو عاشقست — گفتا بلی به سرو روان عاشقست مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا به روم طایفه‌یی ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس به اختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم‌غزال چشم توهست از چه شیر مست — گفتا ز بس که شیر دلان را کند شکار

گفتم به آهوان دو چشم تو عاشقم
گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار

گفتم رسید جان به لبم ز انتظار تو
گفت آن قدر بمان که برآید ز انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس
گفتا به جان خواجه کزین کام جو کنار

گفتم مگر ندانی مدّاح خواجه‌ام
گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار

گفتم که صدراعظم خوانَنْدش پادشه
گفتا که بَدْرِ عالم دانَنْدش روزگار

گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار

گفتم بسیط ملک او هست بیکران
گفتا محیط همت او هست بی‌کنار

گفتم به گاه جود عجولست و بی‌سکون
گفتا به گاه حلم حمولست و بردبار

گفتم قرار هرچه تو بینی به دست اوست
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار

گفتم که افتخار وی از فرّ و شوکتست
گفتا که فرّ و شوکت ازو دارد افتخار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست
گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست
گفتا به هیچ‌کس ندهد مرگ زینهار

گفتم که بر یَسارش گردون خورد یمین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که اعتماد بود پود را بتار

گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ
گفتا که افتخار بود برگ را به بار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که موج بحر برونست از شمار

گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایهٔ خصمش شود بلند
گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوارگان را قهرش پیاده کرد
گفتا پیادگان را لطفش کند سوار

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا به جز بلا که برونست از آن حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا به نزد خواجه بسی داری اعتبار

گفتم به عید پارم تشریف داد و زر
گفتا به عید امسال افزون دهد ز پار

گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم
گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب‌ثراه گوید

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار
آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وادمی را زافرینش برگزید آنگه ز عدل
خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیر و دار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید
وز رسولان احمد مختار راکرد اختیار
هم برآن قانون محمدشاه عادل دل که هست
پرتو پروردگار و پیرو پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک‌داری برگزید
تا به فرّ او نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی راکه هست
ملک‌خواه و ملک‌بخش و ملک‌گیر و ملک‌دار
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فرفراست بشمرد
موج‌هایی راکه خیزد روز باد اندر بحار
شاهش از هر ملک‌ران در ملک‌رانی برگزید
زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار
خلعتی ناکرده در بَر کارَدَش پیکی دگر
خلعتی گیتی‌فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست
کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار
راست پنداری زری تا فارس در هر منزلی
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
آن‌بدین گوید تو عازم شو که من رفتم ز دست
این بدان گوید تو مرکب ران که من ماندم زکار
من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم
تهنیت گویم کدامین را به طبع آبدار
آنک آن‌دیروز بدکز تختگاه ملک ری
تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک‌بخش
خلعتی گوهرنشان کش مهر و مه پودست و تار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب
خلعتی آکنده چون دریا ز درّ شاهوار
یارب این خلعت همایون باد براین تاجور
یارب این تشریف میمون باد براین تاجدار
تا تویی کز چه رو شاهش چنین می‌پرورد
کاینچنین‌پرورده‌را باید چنین پروردگار
آن به رأفت مستدام و این به طاعت مستهام
آن به نعمت دستگیر و این به خدمت پایدار
این به گاه سرفشانی بر یسار آرد یمین
آن به گاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان
آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمتگزار
آن چو بیند این کشد زحمت در افزاید به مهر
این چو بیند کان‌کند رحمت‌نیاساید زکار
باد آن یک بر زمین ایمن زکید آسمان
باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

## در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدای را که ز تأیید کردگار / فرمود فتح باره با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او / نبود ز منجنیق فلک سنگ راگذار
حصنی که از نظارهٔ برجش ز فرق چرخ / از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او / سیّارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت باره‌اش / بر گِرد نُه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع / کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان / در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است / جایی به سعی قدرت خویش آفریدگار
مانندهٔ قواعد شرع نبی قویم / چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل / محکم‌تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر / چونان که بر فراز قلل قیرگون غبار
چون عقل بامتانت و چون چرخ سربلند / چون عرش بارزانت و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کنندش هیچ حادثه / جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع / کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرماندهٔ زمانه که جانسوز خنجرش / برقیست پر ترشّح و ابریست پر شرار
آن حیدری‌که زاده ز یک‌پشت و یک شکم / شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش ار طبیعت اردیبهشت نیست / گردد چرا ز مقدم او دشت لاله‌زار
چون رو نهد به عرصه در ایام دار و گیر / چون جا کند به پهنه به هنگام گیر و دار
گوش سماک و نعرهٔ رستم ز مرزغن / سمع سپهر و ناله روبین تن از مزار
یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی / شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار
رویش چو درغضب فلک و درد الامان / رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار
ذکری ز صولت وی و غوغا به کاشغر / حرفی ز هیبت وی و افغان به قندهار
چون تیغ او به جلوه هواشارسان روم / چون‌رخش او به‌پویه زمین‌ملک زنگبار

در بحر ژرف اگر به عطوفت نظر کند — هر قطره‌اش شود به شبه درّ شاهوار
شاها تویی که چشمهٔ سوزان تیغ تو — برقیست لجّه آور و ابریست شعله بار
سرویست نیزه رشته ز دریای دست تو — سرو ارچه می‌نروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح — نبود عجب ظهور شقایق به نوبهار
تیغ نزار و بخت سمینت به خاصیت — این ملک را سمین کند آن خصم را نزار
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ — در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت — در بحر اگر به صخرهٔ صماکند گذار
از چیست‌فتنه رفته ز بأسش به‌خواب مرگ — گر نیست در حسام تو تأثیر کوکنار
تابد چو تابه، پیکر ماهی درون آب — برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار
دریا در آستین تو یا دست دُرفشان — ثهلان به زیر زین تو یا خنگ راهوار
سیمرغ در بشصت تو یا تیر دال پر — البرز بر به دست تو یا گرز گاوسار
آنجاکه ابر دست تو عرض سخا دهد — دریای بیکران شود از قطره شرمسار
تابی ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم — نفیّ ز نار صاعقه و دشت دشت خار
خصمت اگر ز بادهٔ پر نشوهٔ غرور — خود را به روز رزم شمارد چو ذوالخمار
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند — از سرخ نشوهٔ می خون از سرش خمار
آنجاکه برق تیغ تو آتش‌فشان شود — از بأس او گیاه نروید ز مرغزار
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب — از تو یکی پیاده و گیهان پر از سوار
تیغ تو گر به جانب دریا گذر کند — از سهم او نهنگ گریزد به کوهسار
در شاهراه پرّهٔ جیشت به روز رزم — خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ازگردش ایام شکوهاست — یک یک فرو شمارم بر وجه اختصار
اوّل ز طالع خود و دوّم ز خشم تو — سیّم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از فن نه باب و چهار مام — یک‌باره زین دوچار به محنت شدم دوچار
ناچار زین دوچار به چاری ز چارسوی — با چار میخ چاره دو چارم به چارتار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم — با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار

در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی گشتم ز موبه خوار
خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می‌نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم داردی فلک ز حقارت کم از حقار
ناچیده از حدیقهٔ دوران گل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که فلک هرشب از نجوم — بر فرق من عقود دُرر می‌کند نثار
هان ای ملک منم که تَنَد بر درم سپهر — منسوج جان هماره چو جولاهه گرد غار
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران — امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پرغرور — افکندیم ز پایهٔ معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت — شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار
قاآنیا علاج نبینم به غیر از آنک — از خشم شهریار گریزم به شهر یار
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب — تضمین کنم دو درّ یمین هردو شاهوار
برحسب حال خود سختی چند داشتم — لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وامگیر — وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست — چون رشتهٔ لآلی منظوم و آبدار
بر رخ دو زلف مُشک‌فشان چون فکند یار — شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
باز از برای آنکه پریشان شوند جمیع — زد شانه بر دو طرهٔ مشکین تابدار
ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر — ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار
خونین دل منست که آورده‌یی به دست — از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار
هرجا که رنگ خط تو روی زمین حبش — هرجا که چین زلف تو ملک جهان تتار
جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو — نشنیده کس دراز شود شب به نوبهار
قاآنی ار ز هجر رخت ناامید شد — خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیورست بی‌قیاس — تا مدت شهور و سنین است بی‌شمار
بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر — باشد برت حکایت پیرار و نقل پار

## در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

هر سال به نوروز مرا بوسه دهد باز / وامسال برآنم که فزونتر دهد از پار

پار از من و از رندی من بود گریزان / وامسال گریزد به من از صحبت اغیار

قلاّشی من پار چنان بود که آن شوخ / یک بوسه مرا داد به صد عذر و صد انکار

و امسال برآنم که اگر پای نهم پیش / بردست من از شوق زند بوسه دو صدبار

پارم همه می‌دید به کف شیشه و ساغر / وامسال مرا بیند با سبحه و دستار

پار ار ز پی ورد بهم بر زدمی لب / می‌گفت پی بوسه مکوب این همه منقار

وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه / پیش آید تا بشنود آواز ستغفار

زهد منش از راه برون برده و غافل / کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار

حاشا که من از زهد کنم توبه ازیراک / امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار

حالی من و آن ترک به یک جای نشسته / او روی به من کرده و من روی به دیوار

او سر ز در شرم فروداشته در پیش / چون کودک نادان بر استاد هشیوار

من چشم فراکرده و مژگان زده برهم / چون صوفی صافی به‌گه خواندن اذکار

بوزینه صفت گاه نشستم به دو زانو / پیچیده به خود خرقه و سر کرده نگونسار

او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت / چون دیدهٔ مکحول فرومانده ز دیدار

حقا که من این حیله نیاموختم از خویش / زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار

یک روز به هنگام زدم گام به مسجد / کان بود طریقم به سوی خانهٔ خمار

صف صف گرهی دیدم جاجا شده ساکن / پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار

بر رفته یکی واعظ محتال به منبر / زانگونه که بر طارم رز روبه مکّار

گاهی به زبانش سخن از دوزخ و سجین / گاهی به دهانش سخن از جنت وانهار

از فرط شَبَق ساز بم و زیر نهاده / چون گربه که مومو کند از شهوت بسیار

وان جمله دهان در عوض گوش گشاده / کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار

طاووس خرامان همه‌حیران شده در وی / وان طرهٔ چون مار فروهشته به رخسار

زان‌گونه که پیرامن گل خار بگیرد / بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار

وندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ — جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
با او همه را انس عیان جای تنفر — او صرصر و این طرفه که ره جسته به گلزار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم — گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست — کان راز نهان را به رفیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق — تا هیچکسم می نشود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر — چون گشت هماندم به جهان گردد سیار
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر — فاسد شود کار و تبه گردد کردار
از من برمد هرجا آهوی خرامیست — وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار
ناچار ازین پس من و تزویر گزین راه — با خویش توان رام نمودن بت عیار

## در ستایش امیرالامراءالعظام نظام‌الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه می‌خواهم که اسمعیل‌وار — بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست ومن قربان آن عیدی که هست — کوی او دایم‌بهشت و روی او دایم بهار
زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او — گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار
عار دارد آری از قربانی آن یاری که هست — نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست — بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من به حق قربان اسمعیل خواهم شد که او — عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار
کشتهٔ کوی محبت را دعا نفرین بود — زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او — بس امام پاک‌زاد و بس خلیفهٔ نامدار
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست — گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم‌وار
مردم اسمعیلیم خوانند وحق دارند از آنک — نام اسمعیل رانم بر زبان بی‌اختیار
اختیاری نیست عاشق را به ذکر نام دوست — عشق اول اختیارست عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد — کاو گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ — کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار

ور دلش را رای آن بودی که بهراسد ز مرگ / هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد / وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار

همچو اسمعیل کاو جان‌داد اگر یارش نکشت / می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار

او به‌معنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا / کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار

حرمت‌او راست کاندر عیدقربان تا به‌حشر / این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار

راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک / در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار

میش‌را عامی‌کند قربان‌و مقصودش ریا / خویش را عارف کند قربان و عزمش انکسار

آن به بیع کشتهٔ‌خود خونبها خواهد ز دوست / آن به ریع کشته خود برخورد از کشتزار

راستی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست / دشمن یارست اگر خود را شمارد دوستدار

عشق طغیان کرد باز ای دل فروکش سر به جیب / یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ / یا برو چون نوعروسان یا بکش از نیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید / جنگ راگر مرد جنگی زاستین دستی برآر

عشق‌سهرابست‌بر وی حمله کم کن ای هژبر / رود غرقابست در وی باره کم ران ای سوار

پشه‌یی در کاهدان خز خرطم پیلان مگز / روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار

راستی گر عاشقی جان آشکارا ده به دوست / پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار

گر نه مفتّی جهولی پیش از استفتا بگو / ورنه ابر خشک‌سالی پیش از استسقا ببار

عقل‌را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا / شمع راگردن بزن چون صبح گردید آشکار

رنج و راحت هردو همسنگند در میزان عشق / شیر و قطران هردو همرنگند در شبهای تار

پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا / زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

مرد افیون‌خوار می‌نندیشد از افیون تلخ / شخص افسون کار می‌نهراسد از دندان مار

زشت‌و زیبا هردو مطبوعست نزد حق‌پرست / شور و شیرین هردو ممدوحند نزد حق‌گزار

عیب‌مردم پیش ازین می‌گفتم‌اندر چشم خلق / وقتیم آیینه گفتا آخر از خود شرم‌دار

با چنین پستی که داری لاف رعنایی مزن / با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار

عیب‌جویی را بهل هیچ ار هنر داری بگو / غیب‌گویی را بنه هیچ ار خبر داری بیار

یک خبر دارم بلی یزدان بود پوزش‌پذیر | یک هنر دارم بلی هستم به‌حق امیدوار
ای دل از سر باختن گردن مکش در پیش دوست | کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار
میش قربانی کش اینک کشته بینی هر طرف | باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار
لقمهٔ او سنگ را ماند کز اول تیره است | چون گدازد آینهٔ روشن شود انجام کار
قدر سربازی شناسد آن‌کسی کز روی شوق | جان‌فشاند همچو میرملک جم‌بر شهریار
میر دریا دل حسین‌خان آسمان مکرمت | صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار
دست گوهربخش او هرگه که بنشیند به‌رخش | بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار
شش جهت‌از ساحت جاهش یکی کونه ارش | نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار
با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه | رم کند از تکمهٔ پستان مادر شیرخوار
چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان | جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار
کوه با فکرش بود دردانهٔ ارزن نهان | چرخ با حزمش کند در چشمهٔ سوزن مدار
گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر | جمع و خرج هردوگیتی یک دم آرد در شمار
قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان | جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد | دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن | ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
نام قهر او تو پنداری که باد صرصرست | تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار
دوش دیدم ساحری را برکنار جوی خشک | خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
گفتم‌این افسون‌که برخواندی چه‌بود ای‌بوالحیل | کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود | چون حدیثش برلب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر | گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت | راست گویی سیل‌خیز آمد مدر گاه مدار
گفتمش جوی روان را هم توانی کرد خشک | گفت می‌سوزم مپرس این حرف کلاً زینهار
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل | این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
عجزمن چون دید حرزی خواند و از هرسو دمید | رو به گردون کرد کم حافظ شو ای پروردگار

وانگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس | گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار
هرکجا نهریست بی‌پایان و بحری بیکران | چون بری این نام آبش سر به‌سر گردد بخار
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر | ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می | باسهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار
بس که از هرسو گریزد مرگ بیند پیش‌روی | شاید از میدان کینت خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین | ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
دوش گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر | عقل گفتا شرمی آخر جودش آنگه اختصار
چون به‌حشر اعمال نیکوی‌ترا نتوان شمرد | پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار
هرکجا نامی ز نطقت قند و شکر تنگ تنگ | هرکجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف تو | تا به وصفش نیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر | نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رمحت نزار و تا بود گرزت سمین | دین ازین بادا سمین و کفر از آن بادا نزار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود | یا به کرسی می‌نشیند یا به عرش کردگار

## در مدح آقامحمد حسن پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار | باش تا سال دگر خوبترک گردد یار
پار یک بوسه به صد عجز نمی‌داد به من | خود به خود می‌دهد امسال به من بوسه هزار
بس که بوسیده‌ام امسال لب نازک او | از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
پار می‌جست کنار از من و امسال همی | بوسها رشوه دهد تاش در آرم به کنار
زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون | بس که می‌بینم کز بوسه ندارد انکار
شعر کردست شعار خود و زینرو با من | رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار
یارب این آبله روابلهک مفلس زشت | بچه تدبیر به شیرین پسران گردد یار
هرکجا هست غزلگوی غزالی در شهر | پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار
لب خوبان مگس نحل و ندیدم جز او | عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار

راست‌گویند حکیمان‌جهان دیده که‌نیست / لاله بی‌داغ و شکر بی‌مگس و گل بی‌خار
نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت / نخورد خربزهٔ شیرین الاّ کفتار
الغرض یار اگر بار مرا دادی بوس / از سر خشم یکی را دو همی کرد شمار
وینک امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم / شصت را شش شمرد سی را سه چل را چار
هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد / خرم آنکو چو منش شعر فرو شبست شعار
هرکه یک شعر مرا بیند اندر بر او / حالی‌اندر عوض او دهدش بوسه هزار
کاغذ شعر مرا یار اگر می‌بردند / به یکی کاغذ دارو نخریدی عطار
لیکن امسال به تقلید بت سادهٔ من / کمترین شعر مرا هست رواج دینار
یار تنها نه چنینست که هرجا صنمی است / از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی / به تو مشتاق بود چون به گل سرخ هزار
شعر من همچو عزایم شده افسون پری / که پری‌وار کند ساده رخان را احضار
شعر من گر به سر زلف نکویان بندی / با تو آن گونه شود رام که با افسون مار
هرکسی شعر من امروز فروشد به سلم / ده دو افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه همی شعر مرا می‌دزدد / کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هرشب‌آید برمن دوست چویک خرمن‌گل / وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت / زان خورم توت و ز اشعار تنم هردم تار
شعر من راست به ابریشم گیلان ماند / که خرندش به‌سلف‌پیله‌وران در امصار
غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد / که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که گویی ز ازل / خلق گشتست ز خلق خوش او باد بهار
آنکه بارد ز پی منع حوادث شب و روز / گرد برگرد جهان راکشد از حزم حصار
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض / عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
کف او گویی آتش بود و سیم سپند / زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
پنج ماهیست به دریای کفش پنج انگشت / گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک / لیک ماری که ازو مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم
یا شنیدی که کند مشک به کافور نثار

مار دیدی که فشاند به دل زهر شکر
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد
مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار

نی نه مارست یکی طوطی شکر شکنست
زان دمادم به سوی هند پرد طوطی‌وار

طوطی ار پرّش سبزستی و منقارش سرخ
او بود طوطی زرّین پر مشکین منقار

عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار

ای که گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند
در نهانخانهٔ تقدیر ببینند اسرار

تا که کالای وجود تو به بازار آمد
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

کلک سحار تو چون شعر نویسد گویی
صورت روح کند بر پر جبریل نگار

گر تو گویی نبی استم من و شعرم معجز
بر به پیغمبریت من کنم اوّل اقرار

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
گر مثل کوزه‌یی از فخر تو سازد فخار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
پیش از آنی که به شیراز ز ری بندم بار

شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
مر ترا همچو رعیت شعرا باج‌گزار

چه تیولست ازین به که محوّل داریم
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار

از قضا زنده بد آن روز مهین مستوفی
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار

گفت آن به که به قصابانش فرمان بدهیم
تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار

شاه پذرفت واز آن پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس ز شه جستم بار

چون به شیراز رسیدم در هرجایی من
گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار

دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
چون یکی دستهٔ سنبل که دمد از گلنار

لب او با همه گلشکر و گلقند که داشت
درشگفتم که چرا بود دوچشمش بیمار

جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
فوجی از مورچگان در شب تاری به قطار

جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار

اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
کز ملاحت بودش پود و ز نیکویی تار

زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار

الغـرض از پـی مـرسوم نـرفتم دیگـر	زانکه دیوانهٔ خـوبان نـرود از پـی کـار
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی	من شدم بی‌زر و مهروی من از من بیزار
سرو گلچهرهٔ من غنچه صفت شد دلتنگ	تا شد از سیم تهی پنجهٔ من همچو چنار
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کـی	زین محبت بگذر انده و محنت بگـذار
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش‌کشان	اینک امضا را شو خویش‌کشان زی سالار
خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر	تا مگـر از کـرم مـیر شـوی بـرخـوردار
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم	خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار
رفتم و گفتم و پذرفت و هماندم فرمود	به مـهین مـنشی عبدالله تـوقیع نگـار
کـه ز قـاآنی فـرمان مـبارک بستان	بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار
او قلم قط زد و زانو زد و فرفر بنوشت	نامه‌یی چون پر طاووس پر از نقش و نگار
برد زی میرش و زد مهر وز مهر آمد و داد	زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صدبار
لیک بـازم زعـنا بـار گـرانـیست بـدل	باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان	هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار
دارم امید که بخشد به تو آن عشر امیر	تو به من بخشی و من نیز به طفلان صغار
خواهش دیگرم آنست که آن امـضا را	میر ازخامهٔ خود زیب‌دهد چون فرخار
به خط خویش نماید بـه کـلانتر مـرقوم	که تو مرسوم فلان را بده و عـذر میار
بدو قسط اول سال آن را از میش‌کشان	بستان وجه بکن سـعی و مـحصل بگـمار
هم بدینسان بدهش نقد به هر سال دگـر	تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
هـم مـرا بـود بـهر سـاله ز شـه انـعامی	که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار
میر فرمود تو بنویسی و خـود بـنویسد	نـامه‌یی چـند بـه دربـار شـه شـیرشکار
تا مگر عـاطفت خـواجـهٔ اعـظم گـردد	مر مرا یـمن یـمینش سـبب یسر یسـار
بر به مرسوم من انعام من افـزوده شـود	تنم از رنج شود ایمن و جـان از تـیمار
یا مرخص کنندم میر که در خـدمت تـو	به ری آیم مگرم کار شود همچو نگار
این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست	به سر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم | تا ز طول سخنت می‌نشود طبع فکار
بخرم خانئکی همچو یکی باغ بهشت | صورت ساده‌رخان نقش کنم بر دیوار
شاهدی غضبان‌گیرم که زند سیلی و مشت | نه که هرلحظه گشاید ز میان بند ازار
گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر | دلکش و مهوش مشکین خط و سیمین رخسار
لب میگونش چو بر مه نقطی از شنگرف | گرد آن نقطه خطش دایره‌یی از زنگار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه | از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده | قرب صد خروار انگور خرم از خلار
آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم | هی همی لب زنمش بیگه و گه لیل و نهار
تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد برلب | واب انگور شود سرخ‌تر از آب انار
زان شوم مست بدانگونه که در بیداری | می ندانم که به شیراز درم یا بلغار
هر زمانی که خورم باده به یاد تو خورم | هم به‌جای تو زنم بوسه به رخسار نگار
هی زنم‌ساغر و هی بوسه‌زنم بر رخ‌دوست | هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
بر سر تخت سرینش بکشم هرشب رخت | هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار
تا خدایم به صف حشر بیامرزد جرم | همه مدح تو کنم در عوض استغفار
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج | باد چندانکه به صد جهد درآید به شمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته | شهر غزنین نه‌همانست که‌من دیدم پار
لیک بر تربتش این شعر کس ار برخواند | آفرین گوید و از وجد بجنبد به مزار

## در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامگار حسین خان نظام‌الدوله

یک دو مه پیشترک زانکه رسد فصل بهار | دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید | بی‌وفایی زگل آموخت مگر یا ز بهار
بی‌وفاییِ گل آن بس که کند زود سفر | چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف | گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
به دو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن | به‌دو چشمش بدل سرمه‌همه خواب و خمار

ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو ناری از سرو برافراخته کاینم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار
زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشیدپرست حسن در صورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کزان بوسه توان کرد دریغ نه رخی داشت کزو صبر توان برد به کار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار
لب او مرکز خوبی به دو خط چنبر حسن گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
چشم عاشق‌کشش از دور به‌ایمایی گفت که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم می‌دوختم از وی که نبینمش دگر بی‌خبر در رخش از دیده دویدی دیدار
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
من هم‌از مهر رخش کم نگرستم شب و روز همچنان کاب روان را نخورد بوتیمار
نور و ظلمات من او بود بهرحال که بود کز رخش چشم روشن شد و از زلفش تار
طره‌یی داشت چوشب‌های زمستان‌تاریک وندران طره رخی تازه‌تر از روز بهار
زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او یک طرف سنبل تر روید و یک سو گلنار
من به دو یار چو بلبل که بود عاشق گل او به من رام چو گلبن که‌بود همدم خار
گاه می‌گفتمش ای ترک بیا بوسه بده گاه می‌گفتمش ای شوخ بیا باده بیار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس ده و سی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار
خلق گویند حکیمی به سوی خوزستان آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار
زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید تا ازان شهر شکر کس نخرد بار به بار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جرّاره که به گرد شکرین لعلش گردد هموار

باری او بود بهرحال مرا مایهٔ عیش — چه به هنگام تفرّج چه به هنگام شکار
هرشب از هجر سخن گفت و نمی‌دانستم — کز چه رو می‌کند آن حرف دمادم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان — باد چون طرهٔ او شد به چمن غالیه‌بار
رفت و با لاله‌رخان دامن صحرا بگرفت — بامی و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین — گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
وز خیالی که به دامانش درآویزد سرو — خواست کز شوق همی پنجه برآرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ — گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا — چون بهار آمد برگ تو فروریخت ز بار
خرج می‌کردی و معشوق هرآن چیز که بود — تو کنون بی‌زری و من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی — مشتری تا ندهد زر نبرد گل به کنار
گفتم ای ماه به تحقیق کنون دانستم — که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بی‌مهری و بدعهد چو گل — که به جز تربیتش نبود دهقان را کار
پس یک سال که برگش به در آید ز درخت — دست دهقان را هردم کند از خار فکار
چون کند غنچه و دهقان به تماشا رودش — کند از صحبت وی تنگدلی‌ها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که به گلزار شکفت — بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار
به‌عبث نیست که دردیگ سیه زآتش سرخ — به مکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم — که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طعنم زدی و تنگدلی‌ها کردی — تا به بار آمدی و بردلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود به بازار شدی — بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار به جوشاندش آخر در دیگ — او ز عطّار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده — حرف بیهوده مزن ریش مَکَن چانه مخار
تا تراکیسه ز زر پر نشود چون نرگس — تا تراکاسه ز می پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست — ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارس از آنست درست — که به زر کار درست آید و بی‌زر دشوار

مالک سیم نیی یاوه چه می‌بازی عشق ‌‌ مفتی شهر نیی خیره چه بندی دستار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن ‌‌ چهره من زر شمر و اشک مرا سیم انگار

گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد ‌‌ که به جز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفتم اکنون چکنم چارهٔ این کار بگو ‌‌ که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار

گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست ‌‌ کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار

نه مگر هر که ازین پیش بدی حاکم فارس ‌‌ به‌تو مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار

نقد دادی به تو مرسوم و تشاریف ترا ‌‌ پیش‌از آنی که گل سرخ دمد در گلزار

تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش ‌‌ تا تو هر صبح بطی باده خری از خمار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش به تو ‌‌ تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری ‌‌ که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار

بگذر از این همه آخر نه ترا حاکم فارس ‌‌ زر به قنطار همی بخشد واشتر به قطار

کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او ‌‌ گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار

کی شنیدی که بود حاکمی این‌گونه همیم ‌‌ که رسد فیض عمیمش چه به مور و چه به مار

کی شنیدی که بود داوری این‌گونه کریم ‌‌ که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار

اینک این هرچه مرادی که ترا هست بدل ‌‌ خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار

گفتمش واسطه‌یی نیست مراگفت خموش ‌‌ مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

ناظم کشور جم نامور ملک عجم ‌‌ صدر دین بدرامم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین‌خان که بر همت او ‌‌ هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار

هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی ‌‌ بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار

شه‌پرستست بدانگونه که در غیبت شاه ‌‌ آنچنانست که گویی بَرِ شه دارد بار

نام شه چون شنود زانسان تعظیم کند ‌‌ که نه افلاک و دوگیتی به رسول مختار

سخن از خشمش می‌گفتم یک روز به سهو ‌‌ آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند ‌‌ مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد ‌‌ اشک در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار

گاه آنست که من نیز در افتم به زمین / بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی / زهر را چاره بفازهر کنم باک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق / بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسّم ز بلندی‌گه سیر / خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار

ای بداندیش ترا جای از آن سوی عدم / ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشهٔ من / پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هرجا که رود دشمن تو / گرد وی می‌کشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال‌تو به هرجا که رود در خطرست / آنچه ببیند نبود راه مگر وقت فرار

ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ / دست بر مژهٔ خود مالد وانگارد مار

سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد ازو / گوید این لشکر میرست که آید به قطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند / کز پی سوختنم میر برافروخته نار

هرکجا سرو بنی بیند ازو گردد دور / کز پی کشتن من میر برافراخته دار

گاه از کوه کند رم که به فرمان امیر / سخت ترسم که پلنگم بدرد درکهسار

گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او / حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار

گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن / که فروماند در گل قدمش چون مسمار

باری از بیم تو هرجا که رود در خطرست / هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار

مهترا طرز سخن‌بین و سخن‌گویی نغز / که ز ابکار بسی بکْرترند این افکار

همه اشعار من اندر همه آفاق پُر است / ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار

خامهٔ من به غزالان ختن می‌ماند / که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار

وین همه از اثر تربیت همت تست / که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار

ور مرا تربیت این‌گونه نمایی زین پس / همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار

تا همی شیر هراسان ورمانست به طبع / از زن حایض و از بانگ خروس و دف و تار

بر سرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه / در برت شوخ جوان باد و به کف جام عقار

تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن / تو به زنبوره برآری ز تن خصم دمار

## در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر
وز مشک فروهشته دو گیسو به قمر بر

گفتی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش
کافشانده بسی غالیه و مشک به پر بر

حوری بچه زایند زنان حبش و زنگ
آرند اگر نقش جمالش به فِکَر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرینش
ماند به یقین چون گل نسرین به مطر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم
کاو راست سرینی چو گل تازه به بر بر

وین نیست‌عجب زانکه‌توان بردبه‌حکمت
ز اعضای بشر راه به اعضای بشر بر

از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم
یک‌باره سرین بود همه تا به کمر بر

چون چشمهٔ خورشید سرینش به سپیدی
بس ناچخ الماس که می‌زد به بصر بر

لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی
چون گوی که‌لغزد به‌یکی صاف حجر بر

مانندهٔ ماهی که ز نرمی جهد از مشت
می‌بجهد از آغوش چو گیریش به بر بر

سیمین کفلش رنگ به شلوار همی داد
چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زُهَر بر

چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست
رویش چو یکی مهر درخشان به نظر بر

ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته
کامدش یکی شیخ ریایی به اثر بر

دستار به صابون زده زانگونه که گفتی
پیچیده سرین صنمی ساده به سر بر

تحت‌الحنکش طوق‌زنان گِردِ زنخدان
همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر

بر جبههٔ نحسش اثر داغ مزور
همچون اثر داغ گری بر خر گر بر

دستاری چون حلقهٔ کون پرشکن و پیچ
پیچ و شکنش حلقه‌زنان یک به دگر بر

ریشش متحرک به زنخدان ز پی ذکر
چون توبرهٔ پشمین بر چانهٔ خر بر

القصه به صد وسوسه شیخ آمد و بنشست
دزدیده همی‌کرد در آن شوخ نظر بر

گه گه سوی من دید و من از فرط تجاهل
کردم به افق چشم چو مقری به سحر بر

آهسته سر آوردم در گوش نگارین
چندان که لبم خورد به آویز گهر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک
عیش من و عیش تو شد امشب به هدر بر

بُستان سر خر یافت هلا بار به خر نه
ماهی تو و آن به که رود مه به سفر بر

گفتا هله هشدار که این کهنه حریفیست | کش نیست دل از ذل معاصی به حذر بر
پیداست ز چشمش که چو بیند کفل گرد | افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر
اوراست نشینی که بر او هست نشانها | همچون اثر گرز دلیران به سپر بر
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش | چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر
ای بس که زدستند بر او زخم جگرسوز | آنگونه که زد رستم سگزی به پسر بر
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست | بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته به خشم آمد و برجست و ز نیرنگ | نرمک سوی او رفت و زدش بوسه به بر بر
پیمود مع‌القصه به غربیله و غمزه | جامی دو سه لبریز بدان شعبده‌گر بر
آهسته گرفت از کف او شیخ و بپیمود | وان واقعه افزود رهی را به عبر بر
خوش‌خوش به‌نشاط آمد وبرجست‌وفروجست | چون عنتر رقاص به زیر و به زبر بر
تا مست شد از باده و در ساده درآویخت | آن قدر زدش بوسه که ناید به شمر بر
از بوسه به میل آمد و میلش چو یکی مار | از پاچهٔ شلوار سر آورد به در بر
بر رست چناری ز میان رانش کاو را | صد فعله نیارست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده | بادیش برآن گنده سر از عجب و بطر بر
چون خیره نگر کافر یک چشم گه خشم | او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
کان‌شوخ به‌خشم‌آمد وگفت ای ز وجودت | در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر
ابلیس ز تلبیس تو بی‌کفش گریزد | چون دزد عسس دیده به هر راهگذر بر
بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند | شک نیست که چون بید نیابد به ثمر بر
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل | گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
حمدان من از چشم من افتاده از آن روی | کاو همچو تو عمامه نهادست به سر بر
ابدون به گمانم که ز بس خدعه و تلبیس | هم مرگ نیابد به تو تا حشر ظفر بر
تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد | کاری تو به یک عمر به یکبار گذر بر
این‌گفت‌و ز چستی که بُدش در فن کشتی | پایش زد آنگونه که افتاد به سر بر
برتافت زنخدانش و برجست به پشتش | چون کرّهٔ نجدی که جهد بر خر نر بر

شلوار فرو کردش و ناگه دره‌یی دید
نادیده نظیرش به تواریخ و سیر بر

چاهی به میان دره آکنده به زرنیخ
چون تیره چه ویل ازو جان به خطر بر

مانند یکی شلغمک خشک مجوّف
وان خشک مجوف شده مشحون به گزر بر

چندین چه دهم شرح فراجست به پشتش
مانند گوزنی که خرامد به کمر بر

وز پاچهٔ شلوار برآورد قضیبی
آمیخته چون نقل مهنا به شکر بر

یا دانهٔ خرما که نماید ز بر نخل
با شاخهٔ نورسته که روید ز شجر بر

هندی بچه‌یی بود تو گفتی که مر او را
عمامه‌یی از اطلس رومیست به سر بر

بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی
ماهیست درافتاده به دریای خزر بر

در زاویهٔ قائمه بنشست عمودش
زانسان که یکی سهم نشیند به وتر بر

فوارهٔ سیمش عوض آب فروریخت
بس گوهر ناسفته برآن برکهٔ زر بر

چون مار بپیچید از آن زخم جگرسوز
کان کژدم جرّاره زد او را به جگر بر

ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش
چون شعر فلانی به جهان گشت سمر بر

گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی
لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر

مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت
گفتم که تفو باد براین گنده ممر بر

سوگند همی خوردم و گفتم به خدایی
کاو تعبیه کردست معانی به صور بر

گر فضل و هنر دادن کونست به سالوس
نفرین خدا باد به فضل و به هنر بر

گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی
دی در ره زرقان به یکی تازه پسر بر

## در مدح شجاع‌السلطنه

بشارت باد بر اهل نشابور
ز گرد موکب دارای منصور

شجاع‌السلطنه سلطان غازی
که از عدلش جهان گردیده معمور

به قصرش چاکری خاقان و قیصر
به کاخش خادمی چیپال و فغفور

خروش نای او یا نالهٔ رعد
غریو کوس او یا نفخهٔ صور

فروزان آفتاب اندر دل چرخ
و یا توقیع او بر صدر منشور

ز قهرش جنبشی در نیش کژدم
ز لطفش آیتی در نوش زنبور

زهی گنجینهٔ راز نهان را | ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندر سخایی مثل و همتاست | کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم | کفی باالله المأمور معذور
تواند داد نسهی جازم تو | تغیر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغت آری سازگارست | شراب نار اندر طبع محرور
به چنگال اجل خصمت گرفتار | چو اندر چنگل شهباز عصفور
ز بهر انقطاع نسل دشمن | پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشورگشایی | برانندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پرّه جیش قاهر تو | که حالی می‌نشد بدخواه مقهور
دو آوارست گوشت مایل او | خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست چشمت در پی او | لوای نصرت و اقبال منصور
دو معنی راست مایل طبع رادت | عطای وافر و انعام موفور
به تابان دست تو تابنده شمشیر | مفاد آیهٔ نور علی نور
ز بیمت شیر فربه تن تواند | خزد از لاغری در دیدهٔ مور
بهر کاری بود رای تو مختار | به‌جز احسان که در وی هست مجبور
فلک از نشوهٔ جام تو سرمست | جهان از بادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز | چو از نور تجلی بر تن طور
نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست | ک بر اوراق افلاکست مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس | نه در منظوم می‌گنجد نه منثور
بداندیش ترا تا دامن حشر | نکوخواه ترا تا دامن صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم | یکی را مجلس غم محفل سور

## در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای نیشابور | که بود مایهٔ نشاط و سرور
صبح او اصل نزهتست و صفا | شام او فرع عشرتست و حبور

از پی انقطاع نسل محن | صبح او را طبیعت کافور
طرب از خاک و خشت او ظاهر | کرب اندر سرشت او مستور
باشد از یمن خاک او طاعن | نیش عقرب به فضلهٔ زنبور
از ثواب مرمّت ملکش | شده شادان به مرزغن شاپور
در حدودش ز ازدحام طرب | نتوان جز بعون غصه عبور
روزی از مصدر حوادث یافت | رقم صادرات غصه صدور
واصل از اهل او نشد که نبود | ذره‌یی زان متاعشان مقدور
بر دیارش ندارد از اشراق | ذرّهٔ من ز آفتاب حرور
زانکه در رستهٔ نزاهت او | هم ترازوست نرخ سایه و نور
روح‌پرور هوای او دارد | اعتدال بهار در باحور
کرده گویی نشاط گیتی را | آسمان بر زمین او مقصور
در چنین مأمنی به بستر رنج | چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشک آبگون دریا | دلم از آه آتشین تنور
آن یک از دوری حضور ملک | این یک از هجر ناظر منظور
کلبه‌ام برده سیل اشک آری | ژاله طوفان بود به خانهٔ مور
وای بر من اگر نمی‌کردم | خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابوالشجاع که هست | طبع گیتی ز تیغ او محرور
آنکه خوالیگرش نهد بر خوان | کاسهٔ چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده فرمانش | بر چه بر گردن وحوش و طیور
نیل طاعت کشیده اقبالش | بر چه بر جبههٔ اناث و ذکور
دل و دستش به گاه بذل و کرم | گنج ارزاق خلق را گنجور
گر به مغرب زمین سپاه کشد | لرزه افتد ز هول در لاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم | امر او آمر و قدر مأمور
آنی از روزگار دولت او | مایهٔ مدّت سنین و شهور

| | |
|---|---|
| ای به کاخ تو چاکری چیپال | وی به قصر تو خادمی فغفور |
| ذات پاکت ز ریمنی ایمن | همچو میثاق عاشقان ز فتور |
| در زمانت به جغد رفته ستم | گرچه هستی درین ستم معذور |
| زانکه معمار عدل تو کرده | هرچه ویرانه در جهان معمور |
| تو نتاج جهانی و چه عجب | گر به دست تو حلّ و عقد امور |
| لذت نشوه ز آب انگورست | گرچه آن هم نتاجی از انگور |
| تا کفت گشته در عطا معروف | تا دلت گشته در سخا مشهور |
| ابر را دردها به تن مبرم | بحر را زخمها به دل ناسور |
| در صف حشر کارزار که هست | کوست از غو همال نفخهٔ صور |
| خلق را آنچنان کند ز فزع | که نگردند زنده روز نشور |
| بدسگال ار ز چنبر امرت | یال طاعت برون کند ز غرور |
| باش تا شیر آسمان فکنند | چون سگ لاس بر سرش ساجور |
| زانکه هرکس ازو حمایت خواست | شد به گیتی مظفر و منصور |
| نشود بی‌کفایتِ کف تو | برکسی نزل روزی مقدور |
| نشود بی‌حصانت دل تو | فتنه در حصن نیستی محصور |
| تاب گرزت نیاورد البرز | طاقت نور حق نیارد طور |
| آنکه مدح تو و کسان گوید | سخنش را تفاوتی موفور |
| قایل هر دو قول گرچه یکیست | لیک مصحف فصیح‌تر ز زبور |
| عدد مدت مدار سپهر | نزد عمر تو در شمار کسور |
| شیر فربه تن از مهابت تو | خزد از لاغری به دیدهٔ مور |
| روز هیجا که در بسیط زمین | افتد از بانگ کوس شورِ نشور |
| هر زمان بر صدور حادثه‌یی | منشی آسمان دهد منشور |
| بر صماخ تو مشتبه گردد | غو شندف به نغمهٔ طنبور |
| خون بدخواه را شماری می | عرصهٔ جنگ را سرای سرور |

نشـــوهٔ جـام حـادثات کـند　　شـــاهد خـنجر تـرا مـخمور
ای کـه بـا شکـل شیر رایت تـو　　شیر گردون ردیف کـلب عـقور
نـور رای تـو و بـصیرت عـقل　　جـلوهٔ آفـتاب و دیـدهٔ کـور
خســـروا مـادح تـو قـاآنی　　که نمی‌شد دمی جدا ز حـضور
روزکی چند شدکنون که شـدست　　ظـاهر از قـرب آسـتان تـو دور
هست موسی صفت بـه‌طور مـلال　　در سـرش خـواهش تـجلی نـور
ور نه دانـی کـه لحظه‌یی نشود　　از حـــریم عـنایتت مـهجور
آرم از انوری دو بیت که هست　　هـــریکی هـمچو لؤلؤ مـنثور
به خدایـی کـه از مشیت اوست　　رنـج رنـجور و شـادی مسـرور
که مرا از همه جـهان جـانیست　　وان ز حرمان خـدمتت رنـجور
تاکه از فعلِ حـرف جرّ گردد　　آخـــر اســم مـنصرف مـجرور
آنِ هر لحظه‌یی ز عـمر تـو بـاد　　هـم تـرازوی امـتداد دهـور
صـبح ایـام عیش دشـمن تـو　　تــالیِ شـام تـاری دیـجور

## در ستایش مدح خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بـود مـعمور　　وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور
نخست یـاری یـزدان دوم عـنایت شـاه　　سـیم کـفایت حکـام در نـظام امـور
از آن سه مملکت از مهلکت بود ایـمن　　بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور
چنانکه ملک سپاهان به‌عون بارخـدای　　بود ز یـاری مـعمار عـدل شـه مـعمور
به سعی چاکر خسـروپرست خسـروخان　　ز ایـمنی هـمه دیّـار آن دیـار شکـور
ز یمن طـالع بـیدار شـه بـه سـاحت آن　　به مهد امن و امان خفته حـافظان ثـغور
خـدیو خـطهٔ ایـران زمـین مـحمدشاه　　که شعله‌ییست ز شمشیرش آفـتاب حـرور
شهنشهی که شود طبع دی چـو طـبع تـموز　　ز تـفّ نـاچخ آتش‌فشـان او مـحرور
به یمن طاعت او هرچه در فلک خـرّم　　ز فیض همت او هرکه بر زمین مسـرور

کریوه‌یی بود از ملک او زمین و سپهر — دقیقه‌یی بود از عمر او سنین و شهور

عتاب او ملک‌الموت را همی ماند — که جز خدای ازو هرکه در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر موج ناممکن — علاج خیلش چون منع سیل نامقدور

چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود — چه خیل خیلی چون سیر چرخ نامحصور

ز خامه‌یی که شود وصف خلق او مرقوم — به‌نامه‌یی که شود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم — فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

به روز رزم که گویی فرو چکد سیماب — بـه گـوش گنبد سیمابی از غوشیپور

سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار — چو ذوذؤابه درخشنده در شب دیجور

ز بس که کار جهان راست کرده تیغ کجش — نمانده‌نقش کجی جز در ابروی منظور

به روزگارش هر فتنه‌یی که زاید دهر — به‌عاریت دهد آن را به نرگس مخمور

نه آفتاب جهانتاب وصیت همت او — چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

نه آسمان برینست و ذکر شوکت او — چو آسمان برین بر جهانیان مذکور

دو خطّه‌اند ز اقطاع او زمین و سپهر — دو مسرعند به درگاه او صبا و دبور

بـه گـاه بزم به مانند آفتاب کریم — به روز رزم به کردار روزگار غیور

به دشمنان نگردسورشان شود همه سوگ — به دوستان گذرد سوگشان شود همه سور

بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان — کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور

زبـان بـه تـهنیت یکدگر گشودستند — به روزگار وی از خرّمی اناث و ذکور

کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه — شدست نام نکویش به خسروی مشهور

به خدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان — که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور

درین دیار چنان قدر وی عزیز بود — که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور

ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه — ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور

گرش خدای دوصد ملک‌جاودان بخشد — بجز حضور شهنشه نباشدش منظور

وگر به ساحت خلد برین گذار کند — به‌خاطرش نکند جز خیال شاه خطور

به خاکپای شهنشه از آن حریص‌ترست — که‌تن به راحت و قالب به قلب و چشم به نور

چنان وجودی آموده از ارادت شاه — که فرق می‌نتواند غیاب را ز حضور

بجز تو هر دو جهانش چنان به چشم حقیر | که نزد دیدهٔ حق‌بین جمال حور و قصور
چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان | که جسم پاک کلیم‌الله از تجلی طور
ز نشوهٔ می مهر شه آنچنان سرمست | که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
قدر به خواری اعدای دولتش محکوم | قضا به یاری احباب شوکتش مأمور
فلک به طاعت سگان درگهش مجبول | ملک به نصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر به رقص آیند | به روزگار تو از خرمی وحوش و طیور
از آن زمان که زمین را بیافریده خدای | چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور
چنان به عهد تو گیتی گرفته است قرار | که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل به واسطهٔ تیغ شه جهانسوزست | چو از حرارت خورشید جامهٔ بلوّر
تویی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو | به خوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر به پهنهٔ پیکار شه گذار کند | به جای نوش روان زهر قی کند زنبور
ز تفّ تیغ تو طوفان خون شود جاری | بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
به عهد شه نرسد تا به استخوان آسیب | ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بس که معمورست | به ساحتش نبود بوم را مجال مرور
در او به حالت احیا ز بس که رشک برند | عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه به جز وصل پادشاه قنوع | بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها به عهد تو قاآنی است چون شب قدر | که قدر وی بود از هرکه در جهان مستور
ولی به یمن دعا و ثنای حضرت شاه | به طرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده هر سو مویش زبان که تا خواهد | دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد | به گاه جذر صحاح و به وقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند | محاسبان عمل از حساب روز نشور

## در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر | صد سلسله دل در خم زلف تو به زنجیر
عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز | حسن و تو گفتار من این هردو جهانگیر

قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آن رو
تند از بر من می‌گذری چون ز کمان تیر

هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبورست
هست آن همه را روی تو ترسا بچه تفسیر

از حسرت خورشید جمال تو ز هرسو
از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر

از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد
الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر

ریزد ز زبانم شکر و مشک به خروار
هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر

با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر
با چهرنگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
گر هجر تو بازم به جوانی نکند پیر

دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان
و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست
کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر

گیهان هنر کان ظفر بحر کرامت
خورشید خرد چرخ ادب لجهٔ تدبیر

از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش
بر هرچه کند عزم همان باشد تقدیر

جز چشم بتان نیست خرابی به همه ملک
ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر

در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیربست
کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر

مهربست دلفروز چو بگسارد ساغر
برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر

آنجا که بود رای وی اجرام بود تار
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر

با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن
ناگشته جنین در رحم مام شود پیر

هرجا که بود مهرش چون شهد شود سمّ
هرجا که بود قهرش چون زهر شود شیر

زینگونه در امکان که بود عزمش جاری
بی‌خواهش او می نکنند اشیا تأثیر

در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم
آسوده چرد آهو در خوابگه شیر

پذرفته قضا از سمت عزمش جریان
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر

جز زلف بتان نیست سیه کار به عهدش
آن هم بود از پیچ و خم خویش به زنجیر

در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه نالد
جز گاه طرب چنگ به آهنگ بم و زیر

با سطوت او طعم حلاوت رود از قند
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر

تعداد کند نعمت او را به زمین مور | تحریر کند مدحت او را به فلک تیر
از بندگیش بس که خداوندی خیزد | در نزد همان خاک درش آمد اکسیر
یارب به جهان درهم و دینارفشان باد | تا نام دراهم بود و اسم دنانیر

## در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر | آورد مرا نامه‌یی بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن | شد مغز من آکنده از عبیر
بر سیم پراکنده بود مشک | بر شیر پریشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصمّ | بینا شده از خط او ضریر
گفتی سر زلفین خویش حور | بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ | افتاده به سیمابی آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند | تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع | چون جان‌شده اجزای من بصیر
هی خواندی و هی کردم آفرین | بر کلک ملک‌زاده اردشیر
از هر ستمی دهر را پناه | از هر فزعی خلق را مجیر
چون بحر به همت دلش عمیق | چون ابر به بخشش کفش مَطیر
ملکش ز سمک بود تا سماک | صیتش ز ثری رفته تا اثیر
جودش پی بخشش بهانه‌جو | عزمش پی کوشش بهانه‌گیر
در خصم عتابش جهنده‌تر | از آتش تنور در فطیر
در سنگ سهامش دونده‌تر | از پنجهٔ خباز در خمیر
در کوه سنانش خلنده‌تر | از سوزن خیاط در حریر
دنیا بر ملکش کم از طسوج | دریا بر جودش کم از نقیر
در چنبر حکمش نُه آسمان | زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام | در ربقهٔ حکمش جهان اسیر

تــرسد ز جــهانسوز تـیغ او — زانست کـه دوزخ کشـد زفیر
نه چرخ ز سـهمش چـنان نـفور — کز هستی خـود مـی‌کشد نـفیر
در گوش مخاطب جهد ز حرص — بی‌سعی زبان وصفش از ضمیر
ای چـرخ بـه عـون تـو مستعین — ای دهـر بـه لطـف تـو مسـتجیر
صیت قـلمت بحر و بـر گـرفت — بـا آنکـه کسش نشنود صـریر
مـهری کـه سـنی‌تر ازو نـبود — با رای تو چـون ذره شـد حـقیر
بـحری کـه غـنی‌تر ازو نـبود — با جود تو چون قطره شـد فـقیر
منظورش از آن جـزو نـام تست — زان طـفل کـند گـریه بـهر شیر
نـبود پس نـه پـردهٔ فـلک — رازی که نـه رایت بـر آن خـبیر
گویی کـه مـجسم شـود سـرور — آنگه کـه کـنی جـای بـر سریر
در مغز خرد یک جـهان شـعور — با حزم تو هـمسنگ یک شـعیر
جـنبد هـمه اعـضایش از نشـاط — چـون مـدح تـو انشا کـند دبـیر
لرزان تـن دوزخ ز تـیغ تـو — چـون پـیکر عـریان بـه زمـهریر
تـا حـوزهٔ گـیهان بـود وسیع — تـا روضهٔ رضـوان بـود نـضیر
عـمر ابـد و نـصرت ازل — آن باد نـصیب ایـن یکَت نـصیر

## و له ایضاً فی المطایبه

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر — چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم‌گیر
درآمد از درم آن مه به رخ نهاده دو زلف — یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
به سیم چهره فروهشته زلف خم در خم — بدان صفت که کمند ملک به کاسهٔ شیر
ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه — کـه عـاملان وجـوه از مـحصّلان امیر
ولی ز خواندن شعرش به خویش کـردم رام — بلی به خواندن افسون پری شـود تسـخیر
چو نیک رام شد از پس کشیدمش بـه بـغل — چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نـخجیر
یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز — چـو کـودکان ستمدیده بـرکشید نـفیر

نعوذ بالله همسایگان شدند خبر | ز چارسوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرده بند ازار | به دام عشوه برافشاند دانهٔ تزویر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه | گهر ز جزع فروریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فروچید از قفا دامن | ز بیم چهرهٔ من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو زرّ دست افشار | که‌چون‌فشاریش‌از کف برون‌رود چو خمیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی | چو جرم کوکب مرّیخ در حضیض مدبر
به گرد کونش مویی سه چار رسته چنانک | کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست | که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود | که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
سطبر سبلت هریک گذشته از برِ دوش | بر آن صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر
ز هول سبلتشان راستی بترسیدم | به غایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند | به سوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دیده بر رخ اقصی‌القضاة کردم باز | شناختم به فراست که هست ز اهل سعیر
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش | که ای به فضل و عدالت به روزگار شهیر
تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو | قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر
مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا | دو بدره از من و یک بوسه زو به رشوه بگیر
به جیب فکرت سر برد و از نشاط نمود | تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با قرائت تام | چنان که پردهٔ عاصم درید و ابن کثیر[1]
که ای‌دو ملحد ملعون‌مر این‌چه‌هنگامه است | مگر به یکدگر آمیختید سوسن و سیر
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش | به من سپرد و برین شاهدند جمّ غفیر
ز من به حکم سفاهت فرار کرد و سحر | به عنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
ورا ز هیبت من سست گشت بند ازار | چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر
شدند خلق ز هرگوشه جمع و بربستند | به حکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر

---

۱. عاصم و ابن‌کثیر دو تن از قراء صدر اسلام است.

چو این‌شنید برافراخت‌بال و گفت به خلق
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

گر آنچه گفت فلان‌راست گفت جرمش نیست
که طفل ساده ندارد ز خیرخواه گزیر

چو میل سرمه که در سرمه‌دان کنند فرو
کرا شهادتی از هست گو کنند تقریر

به اتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر

حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم
جز آنکه طفل ز دل برکشید نالهٔ زیر

دو ترک سفله دویدند پیش کای قاضی
مرین دور از عدالت بکش ببند و بگیر

مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی
چسان ز شست شبق بر نشانه راند تیر

درون شوشهٔ سیمش پر است طلق روان
کزو به بوتهٔ گلچهرگان کند اکسیر

کنون خدای جهانش گرفته است به خشم
تو دانی اینکه خداوند نیست بیهده‌گیر

از آن مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر

چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
نهفته بر رخ آن شوخ دید خیراخیر

مرا و یار مرا هر دو برد پیش و نشاند
گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر

چنان به خرزهٔ قاضی ز شوق رعشه فتاد
که از مهابت سلطان قلم به دست دبیر

بدان رسید که قاضیچه برجهد از جای
چو خسروان ستمکار برشود به سریر

ز جای جستم و بازو گرفتمش به دو دست
کزین معامله بگریز و پند من بپذیر

حجاب شرع محمد مدر که نپسندد
مرین معامله در حشر کردگار قدیر

مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال
که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر

مرا ملامت مردم به طبع شیرینست
بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر

بسی به چهرهٔ رندان آستان مغان
بود محال که تغییر یابد از تعبیر

اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد
هجوم خلق نبینی مگر به کوی فقیر

چو سوز عشق نداری چگویمت که جُعَل
به حکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

حدیث‌کودک‌و ترکان و قاضی افسانه است
که تا به خواب رود نفس نابکار شریر

تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی
که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

## در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی‌نظیر صدراعظم میرزا آقاخان دام اقباله

شراب تاک ننوشم دگر ز خمّ عصیر / شراب پاک خورم زین سپس ز خمّ غدیر
به مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم / که دُرد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب کزان هرکه قطره‌یی بچشد / شود ز ماحصل سرّ کاینات خبیر
به جان خواجه چنان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دوصد قرابه شراب ار به یک نفس بخورم / که مست‌تر شوم اصلاً نمی‌کند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز / که صدهزارم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم / بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من / که گنج نقره نیرزد بَرش به نیم نقیر
فقیر را به زر و سیم و گنج چاره کنند / ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیرست و هر گنه که کنند / ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اولیست / که نعت حیدر کرّار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار / خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست / ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندترست / ولیک جامهٔ امکان ز قد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق / وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر
بزرگ آینه‌یی هست در برابر حق / که‌هرچه هست سراپا دروست عکس‌پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی / که نقش‌بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد / هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر
زهی به درگه امر تو کاینات مطیع / زهی به ربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو / به عرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست / که کرده‌یی گل او را چهل صباح خمیر

گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد | که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
به هیچ خصم نکردی قفا مگر آندم | که عمروعاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان | بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
به دل رؤوف و به دین کامل و به عدل تمام | به کف جواد و به رخ ثاقب و به رأی بصیر
هزار ملک منظم کند به یک گفتار | هزار شهر مسخر کند به یک تدبیر
نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او | که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
به خواب صدرا دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
به مصحف آیت یحیی‌العظام برخواندم | به زنده کردن جود تو کردمش تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن‌سبب‌که‌چو خورشید سطر مدحت آن | به هیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
به عید قربان از حال این فدایی خویش | چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم به ذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم | فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن | به دوستان سریر و به دشمنان شریر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش | بکُش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

## در مدح میرزا نبی خان

همی به‌چشم‌من آید که سوی حضرت میر | رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
به دستی اندر تیغ و به دستی اندر جام | مر آن‌یک‌از پی‌خصم‌و مر این‌یک‌از پی میر
به میر گوید کاین جام را بگیر و بنوش | که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
به خصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال | که‌بر تو خشم ملک‌شعله‌می‌کشد چو سعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان | به کار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوار امیرا یکی به عیش بکوش | که با مراد تو همدوش می‌رود تقدیر

عنان کار به تقدیر کردگار سپار
که بدسگال تو بیهوده می‌کند تدبیر

دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس
عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر

پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ
که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر

خمیر مایه گر اینست بدسگال ترا
بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر

چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور
تو آب نوش که بیهوده می‌زنند صفیر

تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس
بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر

تو هرچه کاشته‌یی در جهان همان دروی
گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر

یکی به کوه سخن ران که گرچه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خُجیر

نقود مردم اگر رایجست اگر کاسد
به کردگار رها کن که ناقدیست بصیر

چو کردگار تواند هرآنچه داند کرد
رضا به دادهٔ او ده که عالمست و قدیر

به خلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
ولیک مصلحتی را همی کند تأخیر

اگر مقدّمهٔ کار کاسدست مرنج
نه خون حیضست اوّل که گردد آخر شیر

به مرد دهقان بنگر که تخم را در خاک
به ماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر

بزرگوارا دانی که طبع موزون را
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

نخست عذر من از نکتهای من بنیوش
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذرپذیر

شنیده‌ام که پرندوش از سیاست تو
کشیده راوی اشعار من به چرخ نفیر

ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت
زهی سیاست بی‌جرم و خشم بی‌تقصیر

کس این کند که تطاول کند به منظوری
که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر

کس این کند که سیاست کند به معشوقی
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر

نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او
ز بام عرش سرافیل می‌زند تکبیر

نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او
سجود می‌برد از چرخ آفتاب منیر

نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او
ز نور سورهٔ والشمس می‌کند تفسیر

گمان مبر که جلال تو زو زیادترست
اگرچه مایهٔ تعظیم تست این تحقیر

ترا به ملک بود فخر و فخر اوست به تو
تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر

ترا سر ار به فلک رفته از جلال مناز		که پای او به فلک رفت حبذا توفیر
اگر تو کشورگیری به روز فخر مبال		که اژگرفته کسی را که هست کشورگیر
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند		اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
به خود مناز که نخجیر تست شیر ژیان		چه جای شیر که او می‌کند نخجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من		پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست		به جان او که برو ترک این ریاست گیر
به دوست بیم رسد از تو و به دشمن سیم		به‌جای خصمی خیّر به جای دوست شریر
بترس از آنکه کشد ابرویش به روی تو تیغ		بترس از آنکه زند مژه‌اش به جان تو تیر
در انگبین لب ار سرکه ریزد از دشنام		ز بهر چارهٔ صفرای تست ازو بپذیر
به وقت صفرا بی‌سرکه انگبین ندهند		حکیم حاذق بیجا نمی‌کند تقریر
ستم به راوی اشعار من ستوده نبود		اگرچه شعر مرا کس نمی‌خرد به شعیر
گمان مبر که نوازی به شال کشمیرش		که یک نگاه وی ارزد به هرچه در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند		که فخر از تن او می‌کند لباس حریر
مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش		که زلف او را ساید همی به خویش عبیر
علاج قلب توان کن به وصل یار جوان		که هر دو کون نیرزد به یک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای به چهره خالق ماه		ازین مرنج که میرت کشیده در زنجیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران		خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد		که در شریعت فرض‌است دزد را تعزیر
خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ		که نان بختت برناید از تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس		زنی به همت او پشت پا به چرخ اثیر
وجود تست‌چو می روح‌بخش‌وبر می ناب		هرآنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر
مگر ندیدی نار را که بر سر چوب		هزار تیشه زند تا شود به شکل سریر
دوهفته پیش به‌خواب آمدم‌شبی‌که‌ز خشم		گرفته مار سیاهی به چنگ میر کبیر
به وقت خشم چو زلف ترا بتافت به چنگ		یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی		که آفتاب و مهستش نهان به جیب و ضمیر

## در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز — دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مراکای مقیم گشته به ری — چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که به ری شاهدان شنگولند — همه شکاری و نخجیرگیر و صیدانداز
هلاک هستی قومی به چشمکان نژند — کمند خاطر خلقی به زلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل — دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید — معلقست در آن زلفکان چوگان‌باز
دو مژه دارم هریک چو پنجهٔ شاهین — دو طرّه دارم هریک چو چنگل شهباز
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس — که تا کجایی و چونی و با کیی دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من — نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق — شدم سوار بر آن برق سیر گردون‌تاز
به نعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد[1] — به کام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
به ری رسیدم پیش از وصول موکب شاه — تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد تب رفت و گرد غم بنشست — زمین سپردم و بردم به تخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله — به خانه آمدم و درگشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که می‌زند ناقوس — تنم ز رقص تو گفتی که می‌کند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره‌گوی — شدم به خلوت و در را به روی کرده فراز
به پهلوی صنمی ماه دلبران چگل — به مشکمویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی به ساقی گفتم که خیز و می بگسار — گهی به مطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی — دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
نداده حادثه‌یی رو ز هیچ سوی مگر — شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده‌یی — چنانکه کار به سبلی کشید و ناخن و گاز
به فرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می — به کتف ساقی مطرب نواخت دستهٔ ساز

---

۱. تلال و وهاد به ترتیب به معنی پشته‌ها و زمینهای پست است. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست  چه حاجتست که مطرب همی زند شهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست  چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز
من از کرانهٔ مجلس به هر دو بانگ زدم  بدان مثابه که سرهنگ ترک با سرباز
همی چه گفتم گفتم که با فضایل من  نه باده باید و ساقی نه رود و رودنواز
که ناگه آن یک دلقم گرفت و این یک حلق  کشانم از دو طرف کای حریف شاهدباز
تو آن کسی که به زشتی ترا زنند مثل  تو را چه شد که به هر نازنین فروشی ناز
تو را که گفت که با روی زشت رخ بفروز  تو را که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
ز کبر نرمک نرمک به هر دو خندیدم  چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من  به خاک مقدم من برنهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنیدستید  منم که هستم مدّاح شاه بنده‌نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف به چنگ  که بهر خاطر من ای ادیب نکته‌طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید  برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
ببر نخست سوی خواجهٔ بزرگ بخوان  اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس به‌حضرت شاه‌جوان بخوان و بخواه  یکی نشان که به هر کشورت کند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بارخدای  به مدح شاه بدینسان شدم سخن‌پرداز
که فرّ خجسته بماناد روزگار دراز  خدایگان سلاطین خدیو خصم‌گداز
سپهر مجد محمّد شه آفتاب ملوک  که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز
قضا به قبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت  قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گاز
به حزم گفته قوانین عقل را برهان  به جود کرده مواعید آزرا انجاز
به همرکابی جودش گدا شود پرویز  به همعنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی به مرتبت از هرچه پادشا مخصوص  زهی به منزلت از هرچه حکمران ممتاز
به جای نقطه ز کلکش فروچکد پروین  به جای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین  عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم  به از قناعت صرفست با ولای تو آز

مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجیب
که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز

شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه
شکسته‌بال به کنجی نشسته‌اند فراز

فکنده مشورتی در میانه و گفتند
که عدل شاه در رزق ما ببست فراز

نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ
نه غرم درّد شیر و نه کبک گیرد باز

تمام جانوریم و ز رزق ناگزریم
یکی بباید با یکدگر شدن انباز

به رسم آدمیان هر کدامی از طرفی
ز بهر رزق نمایم پیشه‌یی آغاز

ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط
هژبر از مو دیبا کند شود بزاز

عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر
دکان گشاید و در شهرها شود خراز

به روزگار تو چون نظم جانوران اینست
ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز

شها سکندر رومی به همعنانی خضر
نخورده آب بقا باز مانده از تگ و تاز

تویی سکندر و خضریست پیشکار درت
که آب خضر به خاکش نهاده روی نیاز

فرشته‌بیست عیان گشته در لباس بشر
حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز

به مدح او همه اطناب خوشترست ارچه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

شهنشها ملکا شرح حال معلومست
از اینکه قافیهٔ شعر کرده‌ام شیراز

به ری اقامت من سخت مشکلست ازانک
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز

گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز غم به خویش نپیچم همی چو زلف ایاز

سزد که راتبهٔ رتبه‌ام بیفزایی
به رغم اختر ناساز و حاسد غمّاز

ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم
ز شیر شرزه همی تازنند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد به باغ ملک ببال
چنانکه ماه بنازد به چرخ مجد بناز

## در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز
دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز

بر کف گرفت زلف که یارب به موی من
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن — مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
در مال کس چو خواجهٔ من باد بی‌طمع — در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
خصمش چو زلف تیرهٔ من باد سرنگون — بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
گیتی چو من به‌حضرت جاهش بَرَد سجود — گردون چو من به درگه قدرش برد نماز
در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر — هر عقده‌یی که من کنم از زلف خویش باز
اخلاق او چو موی من از طبع مشک‌بیز — اقبال او چو حسن من از وصف بی‌نیاز
خصم وی و دهان من این هر دو بی‌نشان — خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز
در تیر او چو مژهٔ باد تعبیه — دنبدان شیر شرزه و چنگال شاهباز
در چنگ او چو طرهٔ من خام شصت خم — در دست او چو قامت من رُمح هشت‌باز
آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من — باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر — ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر — آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر — چونان که من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود — پنهان بر او چو سرّ دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من — با طالعی خجسته‌تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع — در عشق من بسوز و به سودای من بساز
تا خواجهٔ منستی در بندگی بکوش — تا بندهٔ امیری بر خواجگان بناز

## در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز — معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود — ملهم غیبش به آن یک نکته ملهم کرد باز
فال شه نصر من الله بود اینک کردگار — آیهٔ انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را به یک تیر عذاب از پا فکند — راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر — این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز

منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز
کردکاری شه که در باغ جنان روح ملک سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز
راست گویی خیمهٔ دولت به مویی بسته بود ایزدش با رشتهٔ تقدیر محکم کرد باز
صدهزاران عقده بود از حلم شه در کارها جمله را سرپنجهٔ عزمش به یکدم کرد باز
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او اهرمن‌خویی به حیلت قصد خاتم کرد باز
صدراعظم خلق را چون آصف‌بن برخیا آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز
اسم شه را خواند و بر آن دیو بدگوهر دمید قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بی‌روح دولت را ملک بخشید روح آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
آنکه از عجب‌پلنگی قصد چندین شیر کرد خسروش ضایع‌تر از کلب معلم کرد باز
کید خصم‌خانگی‌را هرچه خسرو در سه سال خواست‌کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز
چون‌نبودش‌گوشمال‌سال‌اول سودمند چرخش اسباب‌پریشانی فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که می‌بالید در بستان ملک آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهرهٔ شیر فلک شد آب ازین جرأت که شه پنجه اندر پنجهٔ این چیره ضیغم کرد باز
عالمی را کرد مات درد در شطرنج و نرد زان دغلهاکان حریف بد دمادم کرد باز
باغ‌ملک از صولت‌وی چون‌بدی آشفته بود فرّ شه زانرو درش پیچیده در هم کرد باز
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز
بر دل‌دشمن‌زد و بر حلقه‌های‌زلف دوست دست شه هر عقده‌کز دلهای پر غم کرد باز
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفتگی راینش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
زادهٔ خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا قتل عام از مرز خنج تا شکیبان[1] کرد باز
وز در بیغاره گردون خندهٔ دندان‌نما از بن دندان به خصم آب دندان کرد باز
باد هر روزش ز نو فتحی که گویند نه سپهر الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

---

۱. خنج و شکیبان دو موضع است در خوارزم. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

## و له ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز | مسند به گذرگاه نسیم سحر انداز
تا چهرهٔ زرین کنم از ساغر گلگون | گلفام می رنگین در جام زر انداز
امروز جز از باده‌گساری نبود کار | هر کار دگر هست به روز دگر انداز
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن | از خُم به قدح بادهٔ پر شور و شر انداز
از خبرت ما جز غم و آسیب نزاید | از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آورد | از تیشهٔ می ریشهٔ فضل و هنر انداز
بیند چو جهان مختصر اندر تو و کارت | تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
در کار جهان دیده و اندیشه ز خامیست | تدبیر به تقدیر قضا و قدر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید | بگذار دلیری و به چاره سپر انداز
ساغر طلب و باده بخور چاره همینست | در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
ای مهر گسل ماهِ چگل لعبت بابل | ای خانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیز آن تل سیمین به یکی موی درآویز | صد وسوسه بر خاطر صاحب‌نظر انداز
آن موی‌میان طاقت آن بار ندارد | قلاب سر زلف به دور کمر انداز
شد زیر و زبر دل ز سرینت هله برخیز | رقصی کن و آن کوه به زیر و زبر انداز
تا با تو در و بام به رقص آید از وجد | در رقص از آن روی یکی پرده درانداز
یعنی ز رخ آینه‌وش زلف زره‌سان | یک سو بنه و مشعله بر بام و در انداز
پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان | مایل شو و بشکسته کله را ز سر انداز
در پای صنوبر بفکن رشتهٔ عنبر | بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را | جنبیدن آهسته به کوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل به قیام آر و پریوار | آشوب قیامت به نهاد بشر انداز
گه چهره فروپوش بدان موی پریشان | از شام سیه پرده به روی سحر انداز
گه چهره برافشانده و بنمای رخ از زلف | یک سوی سواد حبش از کاشغر انداز
گه نرگس فتان را با غمزه بکن جفت | آشوب به مُلک مِلک دادگر انداز

گه سرو سهی را به خرام آور از ناز — وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز
وجد آر و سماع آور و رقص آور و بازی — اقطار ز من جمله به بوک و مگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن — صد سلسله از مشک به چرم قمر انداز
بنشین به کنار من و از بوسهٔ شیرین — بر کام من از لب همه شیر و شکر انداز
کردی چو وراکام من از مدح شهنشاه — درگوش خود آویزهٔ درّ و گهر انداز

## در منقبت مظهرالعجائب اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرّد فکند در صحرا — بیاکه وقت نشاطست و روزکار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — به جای قطره همی درّ شاهوار امروز
ز نکهت گل سوریّ و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند به کوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاک — شدست بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل — خوشست وقت حریفان باده‌خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی — ز فیض نامیه دارد به سر خمار امروز
به بوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق — شدست ابر شبه‌رنگ در نثار امروز
شدست نطع زمرّد ز ابر روی زمین — که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز
بدیع نیست دلاگر جهانیان مستند — بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقیّ و بادهٔ گلگون — شدست مجلس ما رشک لاله‌زار امروز
به یادگار عزیزان بود بهار عزیز — چو دوست‌هست چه حاجت به‌یادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر — مسلمست به خوبی درین دیار امروز
بتان اگر به مثل گلبن شکفته رخند — بود به حسن و جمال او چو نوبهار امروز
یکی به طرف دمن درگذر که برنگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
توگویی آنکه ز عکس‌رخش بسیط زمین — چون تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر — ز دست او بکشی درّ شاهوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچون‌روشن سیاهکار امروز
به زندگانی فردا چو اعتمادت نیست — به عیش کوش و میندیش زینهار امروز
به صیقل می روشن خدای را ساقی — ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب — یکی به زخمه رنگ تار را بخار امروز
به فرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت برد ز آفاق رنج و کُدرت و غم — به طبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهربند بقا مژدهٔ حیات رساند — صبا به قاطبهٔ اهل روزگار امروز
به کاخ اهل سعادت دمید گل از شاخ — به چشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد به گوش دل این‌مژده‌ام‌ز هاتف غیب — که گشت شیر خداوند شهریار امروز
به جای خاتم پیغمبران به استحقاق — گرفت خواجهٔ کرّوبیان قرار امروز
به رغم دشمن ابلیس‌خو پدید آمد — ز آستین خفا دست کردگار امروز
به انکسار جنود خلاف و لشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هرآنچه در سپس پرده بود کرد عیان — به پرده‌داری اسلام پرده‌دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد — یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسندفراز مسندحق — شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز
به گرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر — مهندس ازلی آهنین حصار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب — بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد — به گرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
به قبر طعنه زند از سواد چهره و دل — کسی که دم زند از مهریار غار امروز
به نفی هستی اعدا به دست قدرت حق — گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را — میان ذات وی و آفریدگار امروز
به کف گرفت چو میزان عدل خادم او — به یک عیار رود لیل با نهار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر — سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونهٔ کفر — از او چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج‌خانهٔ هستی ‌ ‌ ‌ کند به گوهر ذات تو افتخار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست ‌ ‌ ‌ به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام ‌ ‌ ‌ به بادبانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا ‌ ‌ ‌ که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز
پی محاربه اسپهبد سنپاه تویی ‌ ‌ ‌ بتاز در صف هیجا به اقتدار امروز
عنان منطقه تنگ مَجَرّه زین هلال ‌ ‌ ‌ بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
ورت سلاح به کارست دشت چالش را ‌ ‌ ‌ منت سلاح سپارم به مستعار امروز
سنان رامح و تیر شهاب ورایت مهر ‌ ‌ ‌ ز من بخواه اگر باشدت به کار امروز
بمان که گاو زمین را شکسته بینی شاخ ‌ ‌ ‌ همی ز سطوت کوپال گاوسار امروز
بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف ‌ ‌ ‌ همی ز ناوک دلدوز جانشکار امروز
ز بانگ هلهلهٔ پردلان دشت نبرد ‌ ‌ ‌ سزد که زلزله افتد به کوهسار امروز
به ممکنات ز آغاز دهر تا انجام ‌ ‌ ‌ جلال بارخدا گردد آشکار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون ز مکمن رخش ‌ ‌ ‌ که مرد کیست به میدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام ‌ ‌ ‌ مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز
قضا به‌مویه دهد پاسخت‌که خواهی بست ‌ ‌ ‌ ز خون نایژهٔ من به کف نگار امروز
کفن به گردن کیوان زیارهٔ برجیس ‌ ‌ ‌ که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند ‌ ‌ ‌ کباب گوید گردم ازین شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت ‌ ‌ ‌ به مرگ گوید دردا شدم دوچار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو به موی مژه ‌ ‌ ‌ به چشم از چه زنی بیشمار خار امروز
به روز رزم تو چرخ برین خیال کند ‌ ‌ ‌ که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل ‌ ‌ ‌ به فرق شیران آون کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه می‌دانی ‌ ‌ ‌ که در معارک هستی تویی سوار امروز
شها منم که زکید زمانهٔ غدّار ‌ ‌ ‌ شدم به دیدهٔ ابنای دهر خوار امروز
هزار دیبهٔ الوان ز طَبع بافم و نیست ‌ ‌ ‌ مرا به تن ز عطای تنی دثار امروز

بود نشانهٔ تیر ملامت دونان | هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
کسی که شیر جگر خاید از مهابت او | شدست سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز
تهمتنی که پیل‌شکارش بدی شغالان را | شدست از در طیبت همی شکار امروز
به فضل گردن چرخ برین بپیچانم | ولی نیارم با سفله گیرودار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند | که مدح‌گوی تو گردد به دهر خوار امروز
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن | هزار همچو منی را به اعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد | فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا | کسی به قوّت بازوی اختیار امروز
بود به جام حسود سیاه کاسهٔ تو | به کام خاطر احباب زهر مار امروز

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز | طرب به مجمرهٔ روح گشت عنبربیز
ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر | به رغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار | نسیم شد ز مسامات ابر بحرانگیز
به‌چنگ‌مطرب‌خوش نغمه‌ساز عشرت‌ساز | به دست ساقی گلچهره جام می لبریز
هم از ترنم آن گوش هوش لحن‌آموز | هم از ترشّح این ذوق عقل عیش‌آمیز
زمین چو دکهٔ صباغ گشته رنگارنگ | هوا چو طبلهٔ عطار گشته عنبربیز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ | ز خون خصم ملک‌زادهٔ پلنگ‌آویز
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام | هزار دجلهٔ خون آورد به دشت ستیز
تهمتنی که ز الماس‌گون بلارک او | هنوز عرصهٔ کافردزست مرجان‌خیز
ز خاک دشت و غار و ز نشر خون عدوش | گیاه سرخ دمد تا به روز رستاخیز
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار | ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
فنای خوشهٔ بخل از چه از نوایر جود | بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
زمان عدل وی و جور باد در چنبر | زمین ملک وی و خوف آب در پرویز

به گـاه بـزم هـوا خـواه بـذل او قـاآن　　به روز رزم لگـدکوب قـهر او چـنگیز
به نزد شوکت او چرخ در حساب طسوج　　به نـزد همت او بـحر در شمار قـفیز
زهی ز شکّر شکـرت مـذاق جان شیرین　　چـنانکه از شکـرافشـانی شکـر پـرویز
تو سنجریّ و تـو را تـاج آفـتاب افسر　　تو خسروی و تو را خنگ آسمان شبدیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد　　ز بحر تـیغ نـهنگ‌افکـن تـو در کـاریز
ز خنجر تو چنان کار دین گـرفته طـراز　　که کعبه حسرت اسـلام دارد از پـاریز
سـمند عـزم تـو را حـلقهٔ هـلال رکـاب　　عروس بخت تو را ملک روزگار جهیز
شکفته‌رویی تـو شکـر آورد ز شـرنگ　　تـرش‌جبینی تـو حِـصرِم آورد ز مـویز
هر آنکه رخت به رضوان کشد ز درگه تو　　چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حـجیز
ز خنجر تـو شـود فتنه از جـهان زایـل　　بدان مـثابه کـه رفـع صـداع از گشـنیز
به‌غیر سبزهٔ تیغت کـه سـرخ‌روست ز خـون　　کسی نـدیده شـقایق بـرآیـد از شـملیز
دلت بـه گـاه کـرامت مـحیط لؤلؤزای　　کفت به وقت سخاوت سحاب گـوهرریز
به عزم سیر ثـریا اگـر ز عـرصهٔ خـاک　　زند بـه پـهلوی یکـران تـیزتک مـهمیز
ز چار چنبر نـعلش بـه نـیم لحـظه کـند　　فـلک مـلاحظه چـار بـدر در پـرویز
دو هـفته بـیش کـه از اهـتزاز بـاد بـهار　　هوای باغ شود مشک‌بیز و عـطرآمـیز
به‌طیش جیش‌خزان اوج فـوج‌موج سـحاب　　بدان صفت که به خوارزم لشکـر چـنگیز
به سوی ملک ملکشه ز طوس مـوکب شـاه　　نهاد رو چو الب ارسلان بـه عـزم سـتیز
وزان سپس سوی ترشیز باره رانـد چـنانک　　به ملک فارس اتابک به شهر مصر عـزیز
شد از حلاوت الطاف شـه ز شـوری بـخت　　مذاق خصم تـرش‌روی تـلخ در تـرشیز
بـه فـتح بـارهٔ تـربت دوبـاره بـارهٔ شـاه　　ز خـاک ملک نشابور گشـت گردانگـیز
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غـیب　　که ناگـزیر عـدو رو نـهد بـه راه گـریز
هماره تا که بم و زیر چنگ و بـربط را　　گـذر بـود بـه نشـابور و زابـل و نـیریز
به زیر حکـم تـو بـادا مـخالفان را سـر　　ز مرز و بوم هری تا به ساحت خرخیز

## در ستایش مرحوم محمدشاه غازی گوید

کس مبادا چو من دلی زارش | که بود باژگونه هنجارش
از ره و رسم مردمی به کنار | بسفه رأی اهرمن وارش
باده‌پیما و رند و امردباز | بیدلی پیشه عاشقی کارش
هر کجا عشرتی به طبع رمان | هر کجا محنتی پرستارش
رنجْ نخلیست جان او برگش | درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش | بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش | روز و شب جفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظربازی | در جنونست گرم بازارش
از هوس سر به‌سر چو بوتیمار | باز بینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر | جز تن ریش و نالهٔ زارش
وین عجبتر کزین همه محنت | شادمانست و نیست آزارش
همه را دل به عشرت آرد میل | جز دل من که غم بود یارش
هردم از خودسری و خودرایی | پا به دامی بود گرفتارش
گه به یاد بتی سمن سیما | دیده گریان بود شمن‌وارش
گه به فکر مهی سهیل جبین | گشته بر رخ سرشک سیّارش
زهره‌رویی گهی به چاه زنخ | کرده هاروت[1]وش نگونسارش
گه کمان ابرویی به تیر مژه | کرده نخجیر چشم بیمارش
الغرض هر دمی بخواهش وقت | بنگری حالتی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرین‌کار | باشد از جان و دل خریدارش
کارها دارد او که نتوان گفت | تا نبینی به نرم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دغلست | چون کنی باز پیچ دستارش

---

۱. هاروت و ماروت نام دو تن از فرشتگان افسانه‌ای است که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند. (از فرهنگ معین)

باده و خُمر و کوکنار وحشیش　　گرم از فعل اوست بازارش
هر کجا نقش دلبری ساده　　مات یابی چو نقش دیوارش
جمله بر بوی ساغری باده　　فرش بینی به کوی خمّارش
چون سرینی درون شلواری　　دیدکبک اوفتد به شلوارش
حیله‌ها کرده رنگها ریزد　　تا بکوبد به ثقبه مسمارش
ننشیند ز پای تا نکند　　چون فرامرز بر سر دارش
وینک از بسکه معصیت کردست　　نیست در دل امید زنهارش
می‌ندانم بر او چه خواهد رفت　　باز پرسد عمل چو دادارش
هم مگر موجب نجات شود　　از گنه مدحت جهاندارش
شاه گیتی‌ستان محمد شه　　کاسمان بوسه زد به دربارش
شاه غازی که چون مآثر دین　　تا قیامت بماند آثارش
رسم امنیت از میان برخاست　　هر کجا خنجر شرربارش
همچنان بی‌مکّاره است و فتن　　هر کجا خلق خلد اطوارش
دودی از مطبخ عطای ویست　　اینکه گویند چرخ دوّارش
تیغ ا و دوزخیست تفتیده　　پی تعذیب جان اشرارش
تا جهانست شاه شاه جهان　　باد تأیید آسمان یارش

## در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

مبارک‌باد هر عیدی به‌خسرو خاصه نوروزش　　بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش
شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند　　که‌هم‌هرروز بادش‌عید و هم‌هرعید نوروزش
ذخیرهٔ عالم امکان دو دست گنج بخشایش　　خزینهٔ رحمت یزدان روان طاعت آموزش
امل طفلی سرپستان رحمت کلک دُرپاشش　　اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین‌توزش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن‌افرازش　　جمال چهرهٔ هستی ضمیر عالم‌افروزش
کمان اوست چرخ و نقطهٔ اوجش بود قبضه　　دو گوشهٔ او دو قطب‌زه‌مجره جرم‌خور توزش

گه نخجیر نسرین فلک را بـردَرَد بـازش
به گاه صید شیر آسمان را بشکند یـوزش

هزاران گنج را از جـود در آنـی بـپردازد
کندشان پر همان دم باز تیغ گنج‌اندوزش

بود مکیال میکائیل دست رزق بـخشایش
بود چنگال عزرائـیل شـمشیر جـهانسوزش

معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوکش پرّان
به مغز نه فلک تا پَر نشیند تیر دلدوزش

به پشت شیر گردون فی‌المثل گر برزند مشتی
به‌شاخ‌گاو و ماهی ساید از اوج فلک‌پوزش

زمین و چرخ شایستیش بودن بندهٔ درگـه
گر آن‌نه‌در شِکم‌حرصش‌گر این‌نه‌برکتف قوزش

به سایل داد هر دُرّی که یم در سینه مکـنونش
به‌زایر ریخت‌هر زرّی‌که کان‌درکیسه‌مکنوزش

بـه‌مشکین‌خلق‌وشیرین‌نطق‌او گـویی‌جهان‌داده
هرآن‌نافه که‌درچینش‌هرآن‌شکـرکه‌در هـوزش

جهان ویرانه‌یی در ساحت اقـلیم مـعمورش
فلک فیروزه‌یی در خاتم اقبال فـیروزش

نهد آهسته رمح خویش اگر بر تودهٔ غبرا
شود نوک‌سنان تا ناف‌گاو خاک مرکوزش

چنانش صدق با یزدان که قرآن با هـمه مـعنی
برو کرد آشکارا سر به سر آیات مـرموزش

الا نحوی روایت تا ز فاعل هست و مـفعولش
الاصـرفی‌حکایت‌تا زنـاقص‌هست‌ومهموزش

همی هر سالی از سال دگر بـه فـال دلجـویش
همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش

الا تا هشتمین گردون بدوز لاعـبان مـاند
که از انجم‌بروچیدست‌هر سـو مـهرهٔ دوزش

بداندیشش چنان بادا قرین محنت و مـاتم
که‌سوزد دوزخی‌راجان‌ودل‌بر زاری‌وسـوزش

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه گوید

ز چشمم خون فرو ریزد به یـاد چشـم فتّانش
پـریشان‌خاطرم از عشـق گـیسوی پـریشانش

اگر خورشید می‌جویی نگه کن روی چـون مـاهش
وگر شمشاد می‌خواهی بـبین سـرو خـرامـانش

به دوران هرکجا باشد دلی از غم بـه درد آیـد
مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمـانش

قدش سروست و عارض گل خطش سبزه است و لب غنچه
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر
همانا تُنگ شکر هست پنهان در نمکدانش
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبانش
دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او
ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگان را
چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش
بود چون روز شامم با وصال روی چون ماهش
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش
تو گویی خویش را پابست مهر خویشتن خواهد
که زنجیری به پا بنهاده زلف عنبرافشانش
بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش
حسن شاه غضنفر فر نریمان مان اژدر در
که باشد در قلاووز سپه صد چون نریمانش
به فرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد
به دستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش

به گاه کینه قارُن چهره ننماید بناوردش
به روز رزم بیژن روی برتابد ز میدانش
بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
دهد خاک یلان بر باد آب آتش تیغش
کند بر جنگجویان کار مشکل رزم‌آسانش
چو در میدان سیاوش‌وش نماید عزم گو بازی
سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش
نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش
نبارد ابر نیسان با عطای دست احسانش
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش
شها گر شیر گردونت به روز رزم پیش آید
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش
فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور
که باشد نُه فلک چون حلقه‌یی اندر بیابانش
در آن روزی که چون کشتی زمین در لجهٔ هیجا
بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
بیاویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن
عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندانش
فریدون‌وار گرز گاو سر را چون فرود آری
شود مغز سر ضحاک تازی خرد بارانش

وگر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور
تهمتن‌وار در ساعت بگیری تخت تورانش
وگر چو بیته‌وش بهرام چرخت کینه آغازد
فرستی دوکدان و چرخه چون هرمز به ایوانش
نیی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی
گریزاند دو نوبت هفتواد از مُلک کرمانش
تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی
بیندازی چو لاش مرده اندر پیش کرمانش
کشانی اشکبوست را اجل در بر کشان آرد
که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش
ترا تازی‌نسب اسبی بود آذرگشسب آسا
که چون در دشت هیجا باد وش آری به جولانش
زمین از چار نعل او بنالد بر فلک زان‌رو
که این را چار مه وان را مهی‌وان نیز نقصانش
به عهد انتقامت گر بدرّد شیر آهو را
به سنگ دادخواهی بشکنی در کام دندانش
شها تا درفشان گردیده در مدح تو قاآنی
بود خاقانی ایام و خاک فارس شروانش
به قدر دانش خود می‌ستاید مر ترا ورنه
فراتر بود شأن مصطفی از مدح حسانش
ولی نبود عجب کز فرّ اقبال همایونت
رساند شعر بر شعرا بساید سر به کیوانش
الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم
سِجلّ و مُهر مِهر اوراق گردون فرد ملوانش
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را
که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

## در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش
چو عمان چهره شد پُر دُر ز سیمین اشک غلطانش

شبه‌سان حقه‌یی کفتید و بپراکند درهایش
شب‌آسا زنگیی خندید و بدرخشید دندانش

من اندر کُنج تنهایی ازین اندیشه سودایی
که این دولاب مینایی چرا غم‌زاست دورانش

که ناگه حلقه بر در کوفت شیرین‌شوخ دیرینم
که تن یک توده نسرینست و لب یک حُقه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در
گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش

یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی
میی زان‌سان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش

میی زانسان که چون لبریز بینی ساغری از وی
همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

کُله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
بناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز شور بادهٔ دَرغم[1] فرو رفت آنچنان در غم
که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مروارید می‌بارید بر دامان
چنان‌کز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش

---

۱. درغم بر وزن شلغم یکی از روستاهای سمرقند که انگور و شراب آن معروف بوده‌است. (فرهنگ معین)

چنان هر لحظه خشم‌آلود بر گردون نظر کردی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش
چنانش از نوک هر مژگان چکیدی زهر جان‌فرسا
که گفتی اژدها خفتست اندر چشم فتانش
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش
گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیوانش
بگفتمش از چه مویی گفت ازین گردون گردنده
که گویی جز بِخِشت کینه ننهادند بنیانش
جفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش
نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش
بمیزد موش بر زخم پلنگش تا چرا زیستان
بود با شیر مردان گربهٔ حیلت در انبانش
نگاری چون مرا دارد همی چون مهر و مه عریان
که چون من مهر و مه باد از لباس نور عریانش
همی هر دم ز خون دل مرا نزلی نهد بر خوان
که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش
چو بشنفتم برآشفتم به مژگان بس گهر سفتم
سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش
به پاسخ گفتمش ای ترک تُرک شکوه گوا یرا
فلک یک ذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
فلک آسیمه‌تر از ماست در محروسهٔ هستی
ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
جهان را قبض و بسط اندر کف انسان که ایزد را
ز موجودی نیابی جلوه‌گر زآنسان کز انسانش

به چنگ انسان کامل را فلک گویی بود گردان
چنان گویی که کف میدان بود انگشت چوگانش
کتاب‌الله اکبر کز ظهور کثرت و وحدت
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فُرقانش
وجود مجمع‌البحرین انسانی بود کامل
که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش
صحیفهٔ آفرینش راکه مصحف نام از یزدان
به جای بای بسم‌الله هم انسانست عنوانش
مبین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش
که ممکن نیست ادراکش که یارا نیست تبیانش
مگو کز خاک ویرانست و نتوان دل درو بستن
نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
به خاک اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون
از آنست ابرِ گردون به گرد خاک جولانش
یکی بیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
مَلَک کبوَد که با آدم شمارد وهم همسنگش
فلک چبوَد که با انسان سراید عقل همسانش
بگفت انسان کامل زین قباکایدون همی رانی
کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو گیهانش
بگفتم صدر والاقدر روشن‌رای دریادل
که در یک شبرنی پنهان کنوز بحر عمانش
فلک فر میرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت
نفخت فیه من روحی به شأن آمد ز یزدانش

بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش
بـود در ذات او مـضمر همه گیهان و ارکـانش
فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی
گهی چون بحر جوشان گهی چون شیر غضبانش
بلی قلزم بجوشد چون که باشد خرد مجرایش
بلی ضیغم بکوشد چون که گردد تنگ میدانش
چه اعجازست ازین برتر که در یک طیلسان بینی
جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش
قضا تا شخص او آمد به گیتی غم خورد آری
خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش
وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری
بود زندان به یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش
فلک گویی نمی‌داند حدیث حفت الجنه[1]
که چون دف می‌خورد گاهی قفا از چنگ دربانش
چو خون در رگ به عِرقِ سلطنت ساریست تأییدش
چو جان در تن به جسم مملکت جاریست فرمانش
سلامت بین و استغنا که ارنی‌گو نشد هرگز
که عذر لن‌ترانی در رسد چون پور عمرانش[2]
نگوید چون سلیمان رب هب‌لب از ادب لیکن
رسد بی‌منّت خاتم ز حق مُلک سلیمانش
خداوندا جهان با عنف و لطفت کیست بیماری
که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش

---

۱. اشاره است به حدیث نبوی معروف: حفت الجنة بالمکاره.

۲. اشاره به این آیهٔ شریفه است: و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن‌ترانی... (قرآن کریم ـ ۱۴۳/۷).

بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش
بود حلم تو میزانی که چو سنگست ثهلانش

ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد
هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش

به هر باغی که بارد ابر جود گوهرافشانت
همه شاخ زَبَرجد روید از برگ ضمیرانش

نگارند ار بسه لوح آبگینه نام حزمت را
نیارد کس شکستن با هزاران پُتک و سندانش

اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذاتت
دو عالم وانچه در مُلک دو عالم نیست تاوانش

هرآنچ آن بر قضا مُبهَم کند ذات تو معلومش
هرآنچ آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش

خطاب و قهر تُست آنکو صفت بیمست و امیدش
رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلدست و نیرانش

خداوندا شنیدم مر مرا حسان لقب دادی
بلی حسان بود هر کاو تو بگزینی ز احسانش

کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو
محمد شه محمد هست و قاآنیست حسّانش

الا تا نوش لطفت نیست غیر از عیش تأثیرش
الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

عدویت زندهٔ جاوید بادا چون خضر لیکن
مکان پیوسته اندر گاز شیر و کام ثعبانش

خلیلت را بود یک روز در گیتی بقا اما
چنان روزی که باشد روز خمسین الف یک آنش

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش | عقیق را به جگر خون کند دو مرجانش
نشیب مشک ختن راغ راغ نسرینش | فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش
نشان سیاهیِ خال از دل گنهکارش | فزون درازی زلف از شب زمستانش
سپید چهرهٔ سیمین چو رای دانایش | سیاه طرهٔ مشکین چو روز نادانش
صفای روح منور صباح نوروزش | شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
رخان چو جنت و قامت به‌جلوه طاووسش | لبان چو کوثر و گیسو به خدعه شیطانش
همال روی لئیمست زلف پرچینش | مثال خلق کریمست روی تابانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش | لب از حلاوت خلّاق آب حیوانش
قدش که هرکه در آفاق مست و مشتاقش | لبش که هرچه در ایّام محو و حیرانش
درم خریده غلامیست سرو آزادش | به خون طپیده شهیدیست لعل رخشانش
اگر به خنده درآید لب شکرخیزش | وگر به جلوه درآید رخ پری‌سانش
شکر شود چو شکر خورده تن پر از تابش | پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل بسان عسل خورده می‌مزد انگشت | ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش | جواهری که ندارد همال در کانش
هنود وار یکی داغدار رخسارش | یهودوار یکی جزیه‌بخش دندانش
روایتی بود از لب رحیق مختومش | حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
دو زلف از بر چهرش به حلقه چوگان‌وار | مرا چو گوی سراسیمه‌دل ز چوگانش
به حسن دلبری و شاهدی و رعنایی | تمام عالم بینی به زیر فرمانش
جز اینقدر به نکویی کسش نبیند عیب | که اندکیست به عشّاق سست پیمانش
کند بخیلی با من به وصل خود ارچه | رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر | نماز آرد بر خاکپای دربانش
مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق | خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش
نشانه‌یی گهر از گفت گوهر آمودش | نمونه‌یی شکر از نطق گوهرافشانش

کمینهٔ بندهٔ درگه هزار چیپالش	کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
تشبّهی بود از حلم کوه الوندش	ترشّحی بود از جود بحر عمانش
کمین سلاله‌یی از لطف هشت فردوسش	کهین شراره‌یی از قهر هفت نیرانش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش	سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش	عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
غُساله‌یی بود از نطق جوی تسنیمش	سلاله‌یی بود از خلق باغ رضوانش
نهان به صدر اکابر چو قلب اوصافش	روان به جسم ممالک چو روح فرمانش
از آن شهاب منوّر که شمع خرگاهش	از آن سپهر مدور که گوی میدانش
زمانه کبوَد؟ فوجی ز خیل خونریزش	ستاره چبوَد؟ موجی ز سیل احسانش
نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش	سلالهٔ اجل از خنجر سرافشانش
زمین و هرکه بر او خادمی ز درگاهش	سپهر و هرچه در او چاکری در ایوانش
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش	قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری به سائلی ماند	که جور او ز گهر پر نموده دامانش
نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش	نه شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صولت اژدر به روز ناوردش	گمان بری که پر از اژدهاست خفتانش
نظیر ابر بود چون که جای برگاهش	هَمال ببر بود چون مکان بیکرانش
تو گویی آنکه جحیمست در دل دریا	درون جنگ چو بینی حسام بر رانش
به روز وقعه ز بس موج خون برانگیزد	به تیغ تیز تشبّه کنی به طوفانش
طناب گردن خصمست خام پر تابش	عقاب وادی مرگست تیر پرّانش
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک	سهیل چرخ به کف خنجر درخشانش
ز هم بریزدش ار آسمان بود خصمش	به مه فرازدش ار خاک تهنیت خوانش
صفات اوست محیطی که نیست پایابش	جلال اوست سپهری که نیست پایانش
به هرچه عزم کند تابعست گردونش	به هرچه حکم کند بنده است گیهانش
زبان خامهٔ مرگست نوک شمشیرش	رسول نامهٔ فتحست پیک پیکانش

ز رای روشن او صبح اگر نگشته خجل — دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهان دلیست که کردار او بود روحش — سخن تنیست که گفتار او بود جانش
به گاه رزم لقب ضیغم زره پوشش — به وقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش — سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
به یک اشاره مسخر بود نه افلاکش — به یک نظاره مسلم بود دو گیهانش
چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور — عطیّه‌یست ز گیهان خدیو ایرانش
به ملک پارس ننازد که کمتر از شبریست — به چشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوارا امیرا تویی که قاآنی — روان به مهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهرت از دهان آید — که می‌نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر به تارک او صد هزار پُتک زنند — به یمن مهر تو سختست تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن به هیچ نیرنگش — نه از تو رای بریدن به هیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی به سخره هم چشمش — نه روزگار که دانی به طعنه همسانش
نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم — کند عطای تو با خاک راه یکسانش
به یک اشاره توان برگزید ز امثالش — به یک نظاره توان برکشید ز اقرانش
همیشه تا که زمین ناستوار اوتادش — هماره تا که فلک پایدار ارکانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

## در ستایش مرحوم مبرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مرا ماهیست در مشکوکه مشکین زلف پرچینش — به هر تارست صد تبت به هر چینست صد چینش
بتی دارم بر سوری بود یک باغ ریحانش — مهی دارم که بر طوبی بود یک راغ نسرینش
هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش — شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرّم که یک شهرست رضوانش — عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش

ز بس‌شیرین‌زبان گویی طرب‌خیزست دشنامش ز بس دلکش بیان مانا روان‌بخشست نفرینش
به عمان طعنه گو محفل ز لعل گوهرآمودش به تبت خنده زن مجلس ز جعد عنبرآگینش
رخش‌ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش‌سرویست‌بارآور که‌آمد بار خورشیدش خدش‌گنجیست جان‌پرور که باشد مار تنینش
مرا با آنچنان قد باغ نفریبد به شمشادش مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد به پروینش
شکر خیزد دمادم‌تنگ‌تنگ‌از لعل جانبخشش گهر ریزد پیاپی بار بار از کام نوشینش
تو گویی نعت دستور جهان دادند تعلیمش تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش
تتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم که از تابش بسر از آیینهٔ گیتی‌نما رای جهان‌بینش

## المطلع الثانی من هذه القصیدة

فلک‌ژاژست‌هنجارش جهان زشتست آیینش هم‌آن‌مهر خسان‌کیشش‌هم این کین کسان دینش
بلی گردون بجز داناگدازی نیست هنجارش بلی گیتی بجز نادان‌نوازی نیست آیینش
خسی‌کش‌مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش کسی‌کش فکر ادریسی‌جهان را عزم تهجینش
اگر مهموم نادانی مر آن را فکر تفریحش اگر مسرور دانایی خود این را رای تحزینش
اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را به تصحیفیّ و تضعیفی نماید عسر عشرینش
وگر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را کشد فی‌الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش
گر از رنج فریسیموس ناساید دمی دانا چنان فردش فروماند که پندارند عنینش
وگر از خارش إست ابلهی بر خویشتن پیچد ز خط استوا تیمور سازد بهر تسکینش
ولیکن باز پژمانست ازو نادان که ناساید جعل‌گر خرمنی‌سوری‌فرستی‌جای سرگینش
نه بینی لولی کرمان که دلش از صبغهٔ الوان گزابانست و در جان بویهٔ کشکین سیرینش
رخش‌شد چون دل‌فرعون‌و موسی‌وار از موسی به هر مه عشری افزاید به میقات ثلاثینش[1]
به‌نسبت‌چون زبان‌قوم‌موسی‌کند شد موسی[2] ز بس بسترد از رخسار موی همچو زوبینش

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: و واعدنا موسی ثلثین لیلة... (قرآن کریم آیهٔ ۱۴۲ از سورهٔ ۷)
۲. موسی دوم به معنای تیغ سلمانی است (معین).

توان‌افسار استر ساخت‌نک‌از موی‌رخسارش | توان پابند کودن بافت نک از پشم پایینش
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش | وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش
ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم | تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش
بودباخصم‌دستورش‌چوزین‌رو نسبتی‌حاصل | به‌هر کاو مادح‌صدر جهان فرصت تهجینش
مقرّ ملک و فرّ ملک ابوالقاسم که از رفعت | بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش

## مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سرآمد عهد تسعینش | که مایل شد به کفهٔ شب ترازو باز شاهینش
چو پرّ باز بود اسپید روز از روشنی آوخ | که ابر تیره تاری‌تر نمود از چشم شاهینش
فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش | چمن از باد ایدر سندروسی گشته نسرینش
قمر بدگوهری رخشا که گردون بود عمانش | سمن بدعنبری بویا که هامون بود نسرینش
به کام اندر کشید این را زمین از بیم بدگویش | به ابر اندر نهفت آن را فلک از چشم بدبینش
مرآن‌کانون‌که‌مهرافروخت‌درمرداد و شهریور | عیان در آسمان دود از چه در آبان و تشرینش
مر آن درّاعهٔ سندس که بیضا دوخت در جوزا | به‌اکنون‌وش‌سحاب‌ایدر جهان‌را عزم تبردینش
مر آن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان | به قندزگون غمام اینک فلک را رای تبطینش
مر آن آتش که شید افروخت اندر بیشهٔ ضیغم | ز آب ابر اینک آسمان را قصد تسکینش
زره سازد ز آب برکه باد و می‌نپاید بس | که در هر خرگهی روشن بود نیران تفتینش
تو گویی تخم بید انجیر خوردست ابر آبانی | که از رشح پیاپی ظاهرست آثار تلیینش
نک از باد خزان برگ رزان لرزان تو پنداری | فلک‌در حضرت‌صدرجهان‌کردست‌توخینش
مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه | نهان چون کین اهل کفر مهر آل‌یاسینش
مخمّر زآب و خاک و باد و نارستش بدن اما | حیا آبش وفا نارش رضا بادش عطا طینش
گر از گردون سخن‌رانی بود شوکت دوچندانش | ور از عمان سمرخوانی بود همت دوچندینش
بیان او که با آیات فرقانست توشیحش | کلام او که با اصوات داودست تضمینش
مکن بوجهل سان ای حاسد بدگوی انکارش | مکن جالوت‌وار ای دشمن بدگوی تلحینش

به کاخ اندر کهین شبری فضای هند و بلغارش | به گنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش

فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش | قضا گنجی بود مکتوم و حزم اوست زرفینش

به سر دست آورد هرگه نظر بر روی محتاجش | بپا چشم افکند هرگه گذر در کوی مسکینش

بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش | بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش

به درّ و گوهر آمودست نثر نثره مانندش | به مشک و عنبر آکندست شعر شعری آیینش

چو سحبان العرب شنود دمان سوزد تصانیفش | چو حسان العجم بیند روان شوید دواوینش

محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش | جهانی هست جاه او که یارا نیست تخمینش

به وهمش گر بپیمایی خجل گردی ز تشخیصش | به فهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش

ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر | که پیمایی به باع یام و صاع ابن یامینش[1]

از او چون منحرف شد خصم لازم طعن و توبیخش | چنان چون منصرف شد اسم واجب جرّ و تنوینش

زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش | خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش

وثاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش | رواق او گلستانی که نه افلاک پرچینش

نه انبازست در هوش و کیاست پور قحطانش | نه همرازست در فرّ و فراست ابن یقطینش

بلی آن روضهٔ مینو مشاکل نیست رضوانش | بلی این دوحهٔ طوبی مشابه نیست یقطینش

به عالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا | که نون یک حرف در صورت ولی معنیست خمسینش

به نزدش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر | ز یک صفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش

خهی قدر تو کیالی که گردونست مکیالش | زهی فرّ تو میزانی که گیهانست شاهینش

جهان مقصورهٔ ویران ز سعی تست تعمیرش | زمان معشوقهٔ عریان ز فرّ تست تزیینش

جلال تست آن خرگه که اجرامست اوتادش | شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش

فلک نهمار دون پرور سزانی با تو تشبیهش | جهان بسیار کین گستر روانی با تو تسزکینش

عنودی کز تو رخ تابد به دوزخ قوت زقّومش | حسودی کز تو سر پیچد به نیران سجن سجینش

ز فرّت فرّ آن دارا که فرمان بر ممالیکش | ز بختت بخت آن خسرو که سلطان بر سلاطینش

---

۱. مراد بنیامین برادر یوسف بود که وقتی برادران دیگر قصد قتل او را کرده بودند آنان را به افکندن یوسف در چاه اشارت کرد.

غیاث‌الملک و الملة فلک‌فر حشمت‌الدوله — که بر نُه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
جهان آشفته‌دل روز نبرد از برق صمصامش — سپهر آسیمه‌سر گاه جدال از بانگ سرغینش
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش — سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش
چو بر ختلی[1] گذارد کام باج آرند از رومش — چو از هندی زداید زنگ ساو آرند از چینش
به‌زنگ‌اندر زلازل چون که برعارض بود زنگش — به چین‌اندر هزاهز چون که بر ابرو فتد چینش
به گاه کینه حدادی که البرزست فطیسش — به وقت وقعه قصابی که مریخست سکینش
به نطع رزم هر بیدق که از مکمن برون راند — برد در ملکت بدخواه و بخشد فرّ فرزینش
چو در کین طلعت افروزد دنایش گوی خرّادش[2] — چو بر زین قامت افرازد ستایش جوی بر زینش
به صولت پیل کوشنده به دولت نیل جوشنده — نه‌بل صولت دوچنداش نه‌بل دولت دوچندینش
گرفتم خصم رویین تن سرودم حصن رویین‌دز — زبون دیوانه‌یی آتش نگون ویرانه‌یی اینش
یکی شبرست آتش‌خوی و آهن‌دل که در هیجا — نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش
چو گاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش — چو وقت وقعه موکب بر سها بانگ هیاهینش
کم از برفینه پیلی صدهزاران ربو و رهامش — کم از گوینه شیری صدهزاران گیو و گرگینش
پدرش آن گرد عمان‌بخش گردون‌رخش دولتشه — که با این فر و مکنت آسمان می‌کرد تمکینش
برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند — زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش
برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد — تبارک آن پدر کز فرّ و دانش پور چونینش
تیاش آن خسرو صاحبقران کز فرهٔ ایزد — روان چونان که جان و جسم فرمانبر خواقینش
به کاخ اندر چو رویین صدهزاران گرد نویانش — به‌جیش اندر چو زوبین[3] صدهزاران نیونوئینش
ز شوق جان‌فشانی در صف هیجا دهد بوسه — به خنجر حنجر سنجر به زوبین نای زوبینش
زند با راستان از بهر طاعت رای چیپالش[4] — نهد بر آستان از بهر خدمت روی رویینش
چوزی ایوان نماید رای و سازد جای بر صدرش — چو بر یکران نماید روی و آرد پای بر زینش

---

۱. ختلی منسوب به ختلان که ولایتی از بدخشان است که در آنجا اسب خوب پرورش می‌دهند. (برهان)
۲. خراد به فتح اول و تشدید ثانی، نام پادشاهی بود به فضل و دانش مشهور. و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم بوده است. (برهان)
۳. زوبین و زوبین و ژوپین نام پسر کیکاووس است.
۴. چیپال لقب پادشاه لاهور بوده است.

چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش | چو بر باد بزین یابی یکی سوزنده برزینش
ملک با خوی این دارا چرا نازد به اخلاقش | فلک با خام این خسرو چرا بالد به تنینش
ملک کی با ملک همسر فلک کی با کیا همبر | ز فضل آن فایده یابش ز بذل این زایده چینش
فلک گر بالد از هوری ملک نازد به دستوری | که صد خور باستین دارد نهان رای جهان‌بینش
سمیّ مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد | امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش
ز حزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش | ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوانینش
بیانش کز رشاقت پایه بر جوزا و عیّوقش | کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش
تو گویی کلک مانی بوده نقاش عباراتش | تو گویی نطق عیسی بوده قوّال مضامینش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیلش | وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش
فصاحت‌چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش | بلاغت‌کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
در اِشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش | در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش | نبرد مرتضی جویی ببین آثار صفینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جان‌پرور | دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش | نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش
یکی در چند شعر ایطا[1] نه ایطایی چنان روشن | که باشد بیمی از غمّاز و باکی از سخن‌چینش
نسپنداری ندانستم بدانستم نتانستم | شکر تب‌خیز و دانا ناگزیر از طعم شیرینش
وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه | پلاسین‌پوشد آنکو نیست سنجاب و پرندینش
قوافی نیست کژدم تا دو خشت تر نهم برهم | پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع | که‌رانم طبع‌را کاین‌لفظ‌شایسته‌است بگزینش
زهی حسان سحرآرای سِحرانگیز قاآنی | که حسّان‌العجم احسنت‌گو از خاک شروینش
تبارک از عباراتش تعالیٰ ز استعاراتش | زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش
حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش | نگارش گه ز نیسانش گزارش گه ز تشرینش
ز جانان‌مدح‌و تعریفش‌ز آبان‌وصف و توصیفش | به گیهان‌سبّ‌و تقریعش به گردون ذم و تلعینش

---

۱. ایطا بازگردانیدن قافیتی است دو باره

گهی بز لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش
گهی بردم ز حشمت شه دعا و در دل آمینش

گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش
گهی‌از ذکر حشمت‌شه ز عسرت لُثغَه در شینش

گه از صاحب‌ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش
گه از هریک دعاگفتن ولی با قصد تأمینش

گهی در شعر گفتن آن همه اصرار و تعجیلش
گهی‌در شعر خواندن این‌همه‌انکار و تهدینش

گهی عذر قوافی خواستن وانطور تبیانش
گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش

کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی
همایون‌باد نخلی کاین رطب باشد پساچینش

دو مه زین پیش کم یا بیش بودن چاکر میری
که کوه بیستون را رخنه بر تن از تبرزینش

مرا با خواجه‌تاشی دیو دیدن داد آمیزش
که صحن‌چهره قیرآگین‌بدی‌از رای تارینش

ز می آموده اندر آستان هر شب صراحیش
به بنج آلوده اندر آستین هردم معاجینش

گهی از بی‌نبیذی کیک وحشت در سراویلش
گهی‌از بی‌حشیشی‌سنگ‌محنت در تساخینش

چو جوکی موی‌سر انبوه‌و ناخنهای‌دست و پا
دراز و زفت و ناهنجار چون بیل دهاقینش

اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس
ز شب تا چاشتگه نهمار گادندی شیاطینش

به‌من چون‌دیو در ریمن ولی‌من‌از شرش ایمن
بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبطینش

نهانی خواجه با او رام چونان نفس با شهوت
ولی‌وحشت‌ز من چون معده از حب‌السلاطینش

ضرورت را بریدم زو که تا در عرصهٔ محشر
بپیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر
رضای‌خواجه‌بی‌چونان‌که‌چونین‌رسم‌و آیینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید
چو آمیزش به‌غسّاقش چو آلایش به‌غسلینش

ازین پس مادح پیغمبر و دارای دورانم
که ستوارست پیغمبر ز دارا ملت و دینش

الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش
الا تا نار نبود فعل جز تجفیف و تسخینش

ملک پیوسته با چرخ برین انباز اورنگش
کیان همواره با مهر فلک همراز گرزینش

## در ستایش سید انبیاء صلی‌الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

به‌چشم‌صورت‌و معنی‌توان مشاهده کرد
کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی است
ولی به عشق تو چون تشنه‌ام به آب وَلوع

ولوع تشنه به آب ارچه اختیاری نیست
مرا به عشق تو اینک به اختیار ولوع

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا
برو دو چشم بخیلی نمی‌کند ز دموع

عنان سیل توانیم تافتن به شکیب
عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع

علاج هرچه در آفاق ممکنست ولی
علاج چشمهٔ چشمم نمی‌شود ز نبوع

نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش
اذا الخوادر فیها عن المهاة تروع

شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید
به عنبرین خطش آن زلف شد مگر مشموع

اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب
کأن حمامة بان علی الاراک سجوع

کند دو چشم تو با ما به جای ناز نیاز
بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع

چه معجزست ندانم به زلف مفتولت
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع

چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت
به عهد خسرو آفاق کرده قصد هجوع

زمین و هرکه بر او خادمند و او مخدوم
جهان و هرچه در او تابعند و او متبوع

به شکل عقرب جراره‌بیست شمشیرش
که جان نمی‌برد از زهر قهر او ملسوع

بود به دعوی آجال حجتی قاطع
ولیک رشتهٔ آمال خصم ازو مقطوع

درون عالم امکان وجود کامل او
چنان غریب نماید که دل درون ضلوع

خیال سطوت او خصم را بدرّد دل
به حیرتم که چه بر خصم می‌رود ز وقوع

ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد
بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع

بود به دهر زهر عصر عنصر او ممتاز
چنان که عید ز ایام و جمعه از اسبوع

اگرچه از سخط روزگار دون‌پرور
سواد دیدهٔ حق‌بین او بود مفلوع

ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او
به وقت وقعه رَوَد رودِ خون ز چشم دروع

بصیرتیست مر او را به چشم سر که بر او
نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع

سخنوران سپس مدحت خدا و رسول
به نام ناهی او نامه را کنند شروع

به حلم و همت او کوه و کان قرین نکنم
که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع

به کوه قاف برابر چسان نهم قیراط
به بحر ژرف مقابل چسان نکن ینبوع

زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع

زبان به وصف تو قاصر چو در بهار نهار جهان ز عدل تو خرّم چو در ربیع ربوع

چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن به حکم قاعدهٔ کُل فاعلٍ مرفوع

نیاز نیست به تعریف جود دست ترا که خود معرّف خود گشته از کمال شیوع

شهان ملک سخن را به حضرت تو نیاز مهان بزم هنر را به دانش تو بُخوع

ز هر کرانه به کاخ تو کرده‌اند نزول ز هر کناره به قصر تو جسته‌اند هبوع

بزرگوارا دارم طمع که بسرهاند عنایت توام از کید روزگار خدوع

تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع

به خاکپای عزیزت هنر چنان خوارست که مال درکف فیاض و زر به چشم قنوع

مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را به خشک‌سال ز کشت زمین نامزروع

عجب‌تر آنکه کسی جز تونی که بشناسد قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع

اگر به چون تو کریمی کنم شکایت حال مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع

نه سفله‌طبع بود بخردی که بهر معاش بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع

کمال سفلگی آن را بود که شام و سحر کند به دُونان بهرِ دو نان ز جوع رجوع

گهی ز بهر خوش‌آمد شود دخیل بخیل گهی ز روی تملّق کند رکوع وکوع

غرض به بزم خداوندگار من بگذر ز من سلام رسانش به‌صد خضوع و خشوع

پس از سلام ز من بازگو به حضرت او که ای ز خشم تو کودک به بطن مام جزوع

تویی که می‌کنی از یک نظاره قلع جنود تویی که می‌کنی از یک اشاره بیخ قلوع

تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال از آن به خلق مفیضستی و به خویش منوع

تویی سکندر و جود تو هست آب حیات همه چو خضر ازو بهره‌یاب و خود ممنوع

به نزد خلق عزیزست زر به نزد تو خوار چو کذب پیش عدول و خطا به نزد وزوع

ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم به درگه تو گرایند از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع

مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف که می‌نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
به حدّ خویش بود هر سَجیّتی مطبوع

قناعتست پسندیده نزد اهل هنر
ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع

نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

منستم و هنری کان درین دیار بود
چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه
که جاهلین عُذَر جریره از مخلوع[1]

ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من
که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع

کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر
به‌شکر آنکه خدایت به‌خلق‌خواست نفوع

نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم
در آب و آتش قلب حریق و عین دموع

به شرط آنکه چو حربا به شب ندارم پاس
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

وگر به چشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار
که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع

مرا اجازهٔ ری ده مگر به همت شاه
سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع

عنان بـه مدح پیمبر گرای قاآنی
که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع

شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود
شدست از پی فرخنده‌ذات او موضوع

به نام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
ازو رسالهٔ ابداع را نمود شروع

## در ستایش رواق منوّر امام ثامن ضامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه‌الآف التحیة و الثناء و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

زهی به منزلت از عرش برده فرش تو رونق
زمین ز یُمن تو محسود هفت کاخ مطبّق

تویی که خاک تو با آب رحمتست مخمّر
تویی که فیض تو با فرّ سرمدست ملفّق

چو دین احمد مرسل مبانی تو مشیّد
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثّق

ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع
ز هرچه وهم تخیّل کند بنای تو اوثق

ز آستان تو حصنیست نه سپهر معظم
ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروّق

---

۱. مخلوع: رسم جاهلیت بر این بوده است که اگر کسی می‌گفت که این پسر من است به تحقیق که خلع کردم او را، از آن پس به گناه او گرفته نمی‌شد (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون | که از زمین تو خیزد همی خروش اناالحق
حصانت تو بر از صد هزار حصن مشیّد | رزانت تو بر از صدهزار کوه مُحَلَّق
ز بس رفیعی و محکم زبس منیعی و معظم | به راستی که خموشیست در ثنای تو اوفق
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون | که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
به نزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع | به‌جنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن | هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمعق
چو بر فرود سپهر برین که پردهٔ نیلی | به دامن تو نمودار هفت طارم ازرق
سپهر را بشکافد ز هم تجلّی نورت | چنان‌که صخرهٔ صمّا شود ز صاعقه منشّق
چه قبه‌یی تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی | زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق
چه‌بقعه‌یی‌تو که نبود بهای یک کف خاکت | هزار تخت مرصع هزار تاج مغرّق
چه‌سده‌یی‌تو که‌در ساحت‌تو هست هماره | اساس شرع منظّم امور کفر معوّق
چه کعبه‌یی‌تو که‌اینک ز بهر طوف حریمت | دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون | که هست برتری سده‌ات ز سدره محقّق
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون | که از سُمُوّ سموات برده قدر تو رونق
کدام آیت رحمت به ساحتت شده نازل | که‌می‌زند ز شرف عرصه‌ات‌به‌عرش برین دق
تویی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور | فلک نهاده به تارک فرشته هشته به مفرق
تویی که چرخ ترنجی دزین سرای سپنجی | ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق
چنان‌که‌هوش به‌سر فیض‌با فضای‌تو منضم | چنان‌که روح به تن روح با هوای تو ملصق
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین | به گرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق
اگر به طور تجلی کند فروغ فضایت | شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدقّق
به سر سپهر برین را بود هوای پریدن | بدان امید که گردد به خاک کوی تو ملحق
ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فرّ تو فرّه | فراز طارم امکان زده‌است قدر تو بیدق
فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خرگه | به کوی خاک به دامان آسمان معلق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحّل | رقاب خلق به طوق پرستش تو مطوّق
به نزد قبّهٔ عالیت هفت گنبد گردون | چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جوزق

دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا / طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوّق

اگرنه مرکز چرخستی ای بنای مشیّد / چرا به گرد تو می‌گردد این دوازده جوسق

ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد / شمار منقبتت را دوصد جریر و فرزدق

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظّم / که هست‌هستی نُه چرخ از وجود تو مشتق

مگر سراچهٔ عدلی که در هوای تو تیهو / مقام امن نیابد مگر به چنگل باشق

مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که به خاکت / کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق

خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان / فراز خرگه لاهوت برفراشته سنجق

علی عالی اعلی امام ثامن ضامن / که از طفیل وجودش وجود گشته منسّق

سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت / جهان جود بهین‌زادهٔ رسول مصدّق

قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی / امین شرع ولیّ خدا خلیفهٔ بر حق

زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرّت / بنای شرع مشیّد اساس عدل محلّق

چو بود طاق رواق تو از نقوش معرّا / چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق

سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش / بقیه روزگار مؤید ز کردگار موفّق

نمود عزم که گردد حدود طاق رواقت / به طرز قصر سنمار[1] و بارگاه خورنق

به نیل و دوده و گلغونه و مداد مزیّن / به زرّ و نقره و شنگرف و لاجورد منمّق

به سعی باقر شاپور کلک مانی خامه / که شکل پیل کشد نوک خامه‌اش به پر بق

به لوح صُنع مجسم کند بدایع کلکش / نسیم مُشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق

چنان‌که نیز مصوّر کند به صنعت خامه / نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق

به رنگ‌ریزی کلکش کند عیان به مهارت / نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق

به ساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش / زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش نوآیین / چو نای فاخته و گردن حمامه مطوّق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی / به بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پس از ورود سرود از برای سال طرازت / زهی زمین تو مسجود نُه رواق معلق[2]

---

۱. سنمار معماری بوده که گویند قصر خورنق را او ساخته است.

۲. این مادهٔ تاریخ به حساب جمل مساوی سال ۱۲۵۰ هجری (قمری) است.

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه گوید

دوش دیدم یکی خجسته وثاق | طاق او جفت طاق هفت طباق
صحن او خورده با ارم سوگند | سقف او بسته با فلک میثاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف | از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخهٔ هیأت و کتاب نجوم | جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا | کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشاء[1] | جلدها از دقایق اشراق[1]
از تألیف گوشیار[2] دقیق | از تصانیف بوعلی دقاق[3]
نسخه‌یی چند هم ز موسیقی | در مقامات کوچک و عشّاق
از نشابور و زابل و تبریز | از نهاوند و اصفهان و عراق
نُسَخُ نسخ و رقعه‌های رقاع | صحف ثلث و فردهای سیاق
تهنیت‌خوان به نزد عقل شدم | کای حکیم جهان علی‌الاطلاق
بهر تعلیم علمْ رسطالیس | جا کند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس | جا در اینجا کند به استحقاق
یا نه صدرا به صدر این محفل | رمز اشراق گوید از اشفاق
یا ابونصر اندرین منزل | بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهیدین اندرین مجلس | لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حلّ و عقد مُلک مِلک | جاگزینند دربن خجسته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست | کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او | شده نه چرخ خاضع الاعناق
مرگ بر روی خنجرش مفتون | فتح بر زلف پرچمش مشتاق

---

۱. مراد از مشاء یا حکمت مشاء فلسفهٔ ارسطو و مراد از حکمت اشراق فلسفهٔ افلاطون است.
۲. مراد ابوالحسن کیا گوشیار بن لبان جیلی منجم بزرگ نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری است (دهخدا).
۳. ابوعلی دقاق یکی از مشایخ بزرگ صوفیه است و شرح حال وی را در تذکرة‌الاولیاء عطار می‌توان یافت.

خنگ او ننگ صرصر از تعجیل | تیغ او رشک دوزخ از احراق
هست هنگام کین به پشت سمند | احمدی کینه‌جو به پشت براق
خون ببندد ز بأس او به عروق | جان درآید ز لطف او به عراق
حمرتی کز افق پدید آید | چون گشایی نظر به استحقاق
از طلوع و غروب بیضا نیست | کش فلق یا شفق کنی اطلاق
خون‌خصمش‌ز بسکه‌خورده سپهر | کرده است از مراغه[1] سرخ آفاق
روز هیجا که نای روبین را | بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نومیدی خصامش چرخ | گوید الیوم ما لهم من واق[2]
باکفش چون عروس بخشش را | عقد بست آسمان به صدق صداق
بحر و کان را صداق کرد و کنون | کف او می‌کند ادای صداق
دیگرش اینقدر معونت نیست | که کند جفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش که ملک | جسته پیوسته از حق استیفاق
داده پروانه عقل روشن‌رای | بر که بر هفت شمع هفت طباق
عجلوا بالغدوّ و الآصال | ارکضوا بالعشی و الاشراق[3]
چرخ مانند بندگان بستست | کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل نکته‌دان گفتم | کای مهین خلق واهب خلاق
ملک از محرمان کرا کردست | حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده است یا خورشید | چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محرم راز | زانکه از اهل ریمنند و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد | جز سپهر وفا و قطب وفاق
زادهٔ الفت آن سخنور عصر | کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه مانندهٔ سخنور طوس | خردش بسرگزیده در افلاق

---

۱. مراغه به معنی تمرغ است یعنی در خاک غلتیدن.
۲. یعنی امروز آنان را نگاهداری نیست.
۳. یعنی بشتابید به بامداد و شبانگاه (محجوب).

## در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه‌الله فرماید

کرد چون خسرو منصور ز ری عزم عراق — در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه‌گون بود هنوز — کان بت غالیه‌مو بیخبر آمد به وثاق
طاق ابروی سیاهش به ستمکاری جفت — جفت گیسوی درازش به دلازاری طاق
آن یکی گفتی بر صبح ز شامست دو طوق — وین دگر گفتی بر سیم ز مشکست دو طاق
بر لبش روح چو فرهاد به شیرین مایل — بر رخش حسن چو پرویز به شکّر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکّر — در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست — زهره با ذوذنبی جفت و مهی با دو محاق
یا یکی عدل درآویخته با وی دو ستم — یا یکی صدق درآمیخته با وی دو نفاق
نه چو او در همه چینستان کس دیده صنم — نه چو او در همه ترکستان کس دیده وثاق
الغرض آمد و بنشست و ز مخموری شب — کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق
زود برجستم و یک شیشه میش آوردم — که گوارنده‌تر از شهد روان بد به مذاق
شیشهٔ می را شریان بگشادم ز گلو — بهر آن را که ز بسیاری خون داشت خناق
وین عجب‌تر که ز شریانش چو بگرفتم خون — ز امتلا باز درافتاد همان دم به فواق
ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح — کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
دفع خمیازهٔ وی کردم از آن عطسهٔ روح — که بُدی نکهت آن زهر بلا را تریاق
مر مرا دید به هرحال مهیّای سفر — موزه در پا و عصا بر کف و پاتابه به ساق
گفت زینجا به کجا داشتی ایدون آهنگ — گفتم ای شوربتان راست بگویم به عراق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و زجزع — گهر افشاند به گلبرگ و شدش طاقت طاق
گفت قاآنی احسنت چه رو داد ترا — کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
نه تو گفتی ز تو تا حشر نبرّم پیوند — چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
تا به کی راه مخالف زنی اندر پرده — راستی راه دگر زن که نیی از عشاق
محرم خانه و آنگاه بدین حیلت و غدر — محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق
هجر سهلست بدین هیأت و ترکیب چسان — رفت خواهی به سفر بی‌بنه و خیل و رفاق

خاصه این فصل که چون باده‌گساران لاله | دارد از بادهٔ گلرنگ به کف کأس دهاق
بهتر آنست که تا لاله به کف دارد جام | با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو نوان بین به لب آب روان | وز پی عیش بر او نقد روان کن انفاق
مکن آهنگ عراق ایدر و در سایهٔ سرو | راست بنشین و بخور باده به آهنگ عراق
گفتم ای مه گله‌ها دارم از چرخ و زمین | که تفو باد برین نه فلک و هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم | که به بلغار بباید شدنم یا قبچاق[1]
دیرگاهیست که از سفلگی و بیمهری | بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم | باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
سکه حرفم چو طبیبان ز علاجست و دوا | می‌نگویم‌سخن‌از اطعمه‌همچون به‌سحاق
هیچ کس را نبود خواهش دامادی من | دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکرهای سخنم را به خطا خاطب دهر | عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق
به کنیزی دهم آن پردگیان را به امیر | به غلامیش گرم بخت دهد استحقاق
اعتضاد ملک و ملک که از بدو وجود | بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق
خواجهٔ عصر اتابک که پس از بارخدای | هست دست کرمش جانوران را رزاق
با نسیم کرمش نار نماید ترطیب | با سموم سخطش آب نماید احراق
ای که مانند غلامان به ارادت شب و روز | خدمتت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
هر درختی که به دوران تو شاخ آرد و برگ | به ثنای تو سخنگوی شود چون وقواق[2]
خرد از رزق خورد رای‌تو هستش رازق | عدم از خلق شود حکم تو هستش خلّاق
زمیستی به تواضع فلکی در رفعت | قمرستی به شمایل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم‌تر از طفل رضیع | جود در دور تو مبغوض‌تر از کودک عاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان | رخشت ازباد سبق جوید هنگام سباق
خرگهِ جاه ترا دولت و بختست ستون | درگه قدر ترا نصرت و فتحست رواق

---

۱. قبچاق دشتی است در ماوراءالنهر که محل سکونت ترکان سلجوقی بود.

۲. گویند نام کوهی است و در آن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می‌باشد و از آن صورتها صداهای عجیبی برمی‌آید و سخن می‌کنند و جواب می‌دهند و... (برهان)

با دل راد تو ایام برست از فاقه        با کف جود تو آفاق بجست از املاق

خنگ اقبال ترا چنبر چرخست رکاب        جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق

کشتی حلم ترا تودهٔ غبرا لنگر        آتش خشم ترا صخرهٔ صمّا حراق

با کف جود تو کالای کرم راست رواج        با دل راد تو بازار سخن راست نفاق

نیست با بارقهٔ خنجر تو برق بریق        نیست‌چون‌رفرف‌اگرچند سربعست‌براق[1]

هرچه‌اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک        پایهٔ وصف تو آنسوترک است از اغراق

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده        نافریدست چو تو فردی در حسن سیاق

بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت        همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق

بس عجب نی که به عهد تو ز مادر زایند        خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین دلاویزتر از راه دو گوش        خلق را چاشنی روح دهد در اذواق

عندلیبی تو و حسّاد تو مشتی وزغند        کز پی نقنقه پر باد نمایند اشداق

خلد ز آرایش بزم توشود مات چنان        روستایی که به شهری گذرد در اسواق

اندر آن روز که آهنگ محارات کنند        راست چون سیل دفاق‌از دوطرف‌خیل عتاق

گوش را دمدمهٔ کوس بدرّد پرده        روح را چاشنی مرگ درآید به مذاق

خنجر آژده چون نجم ز هرسو طالع        تیغ صیقل زده چون برق ز هرسو براق

گرد با تیغ ملاصق شده و خاک به خون        چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق

سرگردان را از زخم تبر درد دوار        سم اسبان را زآلایش خون رنج شِقاق

کشتگان را همه طبل شکم آماس کند        همچو مستسقی کاو را ورم افتد به صفاق

مر دومرکب‌همه‌صف‌بسته‌چو کوه‌از دوطرف        خوی روانشان ز تن آنسان که ز که سیل دفاق

نقش آفات مصور شود اندر ابدان        شکل آجال مجسم شود اندر احداق

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت        با هم از دهشت اَجفان نپذیرند اطباق

تیغ تو چون ملک‌الموت در آن دشت بلا        کند اندر نفسی جان جهانی اِزهاق

---

۱. رفرف و بُراق هر دو نام اسبهایی است که برای سواری و صعود پیغمبر اکرم(ص) در شب معراج آوردند. حضرت با براق از زمین به آسمان رفت و در آسمان رفرف را سوار شده به مقام قرب رسید.

قی کند رُمح تو هر خون که خورد در صف کین — چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق
زهر قهر تو شود در صف کین بهرهٔ خصم — در سقر قسمت فسّاق چه باشد غساق
تا الف لام شود شامل افراد همه — اندر آن وقت کزو قصد کنند استغراق
لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف — فرد و یکتا بودش با تو دل از فرط وفاق
ماه بخت تو زکید حدثان ایمن باد — تا همی ماه فلک راست به هر ماه محاق

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی‌زادهٔ شبرنگ — ای‌اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت — ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر — کت مانده به میراث از آن بوی و ازین رنگ
جادوی سیه‌کاری و جاسوس شب تار — دربسان رخ یاری و درمان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا — یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا — یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم — جولان تو در خلخ و میدان تو درگنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل — همشیرهٔ قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگیّ و ولیعهد نجاشی — دارندهٔ چینیّ و طرازندهٔ ارتنگ
تاری ز تو وز نافهٔ تاتار دوصد تار — بویی ز تو و سنبل خودروی دوصد تنگ
چون‌دام همه پیچی و چون خام همه چین — چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ
با عود پسر عمی و با مشک برادر — با غالیه‌همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن‌سازی و هندوی رسن‌باز — دیوان را سالاری و دزدان را سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل — سوداگر سودانی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع — با نخوت گلچهری و با لابهٔ اورنگ[1]
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع — باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب — خواهی که چو نمرود به معبود کنی جنگ

---

۱. اورنگ و گلچهر دو تن از عشاق معروفند.

حامی تو به نفرین پدر گشته سیه‌روی ... تا حشر نگونساری از آلایش این رنگ

حلق دل خلقیت به هر حلقه گرفتار ... چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

آیینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت ... با آنکه سیه‌روی شود آینه از زنگ

اندام مهم نخل بلندست و تو عُرجون ... بالای بتم تاک ستاکست و تو پاشنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند ... چون شد که تو نهمار ادب گشتی و فرهنگ

صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک ... چون کفهٔ میزان ز دو سو بینمت آونگ

بالا زده‌یی ساق چو زاهد که ز وسواس ... دامان ز پس و پیش بگیرد به سر چنگ

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی ... سرپاچه بمالند و برند از دو سو آهنگ

از مردمک دیده اگر دوده نساید ... نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

ما دردسر عشق تو داریم اگرچه ... آسوده شود دردسر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نکیسایی و هر موی تو از تو ... آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز ... چون زیر و بم چنگ‌کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت ... صد تبت و تاتار نسنجند به جو سنگ

تقویم مه رویی و آویخته مویت ... چون خط جداول به رصد نامهٔ جیسنگ[1]

مانا که دل و جسم منت عاریه دادند ... تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و گنگ

تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن ... یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس ... یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه ... یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ

یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر ... یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ

مانی به غرابی که بود جفت حواصل ... یا بچهٔ زاغی که به شهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند به دو زانو ... از بهر ریاضت ز بر بتکدهٔ گنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب ... یک دست به پیشانی و یک دست به آرنگ

یا طفل سبق‌خوان که بر پیر معلم ... گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ

---

۱. جیسنگ نام پادشاه کشمیر.

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین | یا مشک تتاری ز بر لالهٔ خود رنگ
یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین | بر چهرهٔ خود پرده کشد تا دو سه فرسنگ
شهزاده فریدون ملک باذل عادل | کش بارخدا بر دو جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش | اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان | اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما | از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آسایش ملک تو رسیدست به جایی | کز بأس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت | آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل | چون عقل همه هوشی و چون هوش همه سنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاووس | با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو | نُه گنبد گردون سزدش کفهٔ نارنگ
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی | دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین | در قصر تو بر حاجب دربان نفتد زنگ
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر | از چهرهٔ او جود تو بیرون برد آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد | آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش | از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم | با عدل تو شاهین رمد از سایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم | چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل | با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب | با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
چون تیغ به دست تو بود ولوله در روم | چون گرز به چنگ تو بود زلزله در زنگ
هرجا که سنان تو به کین شعله فروزد | خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
در حیّز اقبال تو امکان شده پنهان | در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان | بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز به‌خم خام تو مفتون　　　دشمن نزید در بر فرّ تو به نیرنگ

فتحست پدیدار به هرجا زنی اختر　　　دولت دود از پیش به هرسو کنی آهنگ

از بأس تو بر جبهۀ افلاک فتد چین　　　وز بیم تو از چهرۀ خورشید رود رنگ

بی‌حکم تو جریان قضا را نبود روی　　　با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ

در دولت تو واصل دهرست همه فخر　　　وز کینه تو حاصل خصمست همه ننگ

نوباوۀ عمرست بنانت به گه بزم　　　همشیرۀ مرگست سنانت به صف جنگ

نیوان وغا را شکنی برز به یک گرز　　　دیوان دغا را گسلی چنگ به یک هنگ

رمحت خلف عوج نماید به درازی　　　کش لجۀ خون موج زند تا به شتالنگ

ابر از کف جود تو اگر حامله گردد　　　سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ

در عهد تو شهباز بود مضحکۀ کبک　　　وز عدل تو ضرغام بود مسخرۀ زنگ

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا　　　دور از تو به جان هست مرا انده آونگ

تن خوار و روان زار و اجل یار و امل خصم　　　جان تفته و دل کفته و قد جفته و سر دنگ

با این همه از دور دهد چهر توام نور　　　چون مهر که از چرخ به یاقوت دهد رنگ

ابری تو و من خاک که با بُعد مسافت　　　هست از تو مرا زیب و فر و زینت اورنگ

گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست　　　با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ

دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ　　　کز دیدۀ سر دوری وز دیدۀ سِرّ تنگ

هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز　　　هم در منی آنگه که به وصلت کنم آهنگ

جانی تو و من جسم که با دوری صوری　　　هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و سنگ

دورستی و نزدیک نهانستی و پیدا　　　زانسان که به‌تن توش و به‌سر هوش و به‌دل سنگ

یا چون شرف عقل به گفتار خردمند　　　یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ

تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین　　　دارند کشاکش همه در عرصۀ شترنگ

بادا به سرت چتر ز گیسوی مهی شوخ　　　بادا به کفت تیغ ز ابروی بتی شنگ

احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش　　　اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ

سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی　　　بیغاره بمانی زنی و طعنه به ارژنگ

ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد　　　زوداکه ز خجلت بدرد پردۀ ارژنگ

## در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

به عزم ری چو نهادم به رخش زین خدنگ | شدم به کوههٔ آن چون به تیغ کوه پلنگ
چو رود نیل سبک‌رخش من به راه افتاد | نشسته من ز بر او چو یک محیط نهنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد | به کوه و شخ شده از شهر قرب یک فرسنگ
که ناگهان مَهَم از پی رسید مویه‌کُنان | دو ذوذؤابه‌اش از طرف گرد ماه آونگ
به سرو کاشمری بسته عاریت گویی | نگارخانهٔ چین و بهارخانهٔ گنگ
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد | دو ابرویش همه بر گوشه‌چون کمان پشنگ
چو یال شیر دو گیسو فکنده از برِ دوش | ولی‌چو نافهٔ چین‌مشک‌سای‌و غالیه‌رنگ
به پیش دانهٔ خالش در آن ترازوی زلف | هزار خرمن دین را عیار یک‌جو سنگ
کله شکسته کمر بسته موی پُرآشوب | شراب‌خورده عرق‌کرده روی پر آژنگ
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم‌آلود | ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن | رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
معلق از خم برگشته گیسویش دل من | چو مرغ‌سوخته‌بالی‌که‌برکشند به‌چنگ
چه دید؟ دید مرا برنشسته بر کوهی | که کرد پیکر او جا به آفرینش تنگ
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت | چو شیر شرزه‌یکی‌باره زیر زین خدنگ
چه گفت؟ گفت سفر سنگ را بفرساید | تو سوده‌می‌نشوی‌گر شوی‌دوصد فرسنگ
بحار را سم اسب تو سوده موج به موج | جبال را پی رخش تو کفته سنگ به سنگ
ز بسکه در کُه وشخ سنگ راکند پرتاب | گمان بری که سُم رخش تست قلماسنگ
مگرنه دی شد و آمد بهار و در کهسار | ز بسکه لاله چرد لعل روید از سم رنگ
روان به زمزمه آید ز نالهٔ بلبل | به مغز عطسه درافتد ز نکهت شبرنگ
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل | صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
از آن ز حنجر بلبل صدای زنگ آید | که گل‌دمید ز گلبن به‌شکل طاسک زنگ
سفر کنی به چنین فصل کز ختا و ختن | کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ
حکیم خوانی خود را تفو بر این حکمت | که کاش بودی عیّار و شوخ و رهزن و شنگ

بگفت این و به خورشید ریخت سیّاره
بدان دو عقرب جرّاره سخت برزد چنگ

دو مژّه‌اش‌شده‌همچون دو خوشه مروارید
ز هر دو جزع‌گهر ریخت‌بسکه‌آن‌بت شنگ

چو تار چنگ پریشید تارها بر روی
خمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ

ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
به روم چیره شد از هر کران قبایل زنگ

بگفتم ای مدد روح و ای ذخیرهٔ عمر
ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ

مگر ندانی کامسال شهریار جوان
به فرّخی و سعادت نشست بر اورنگ

بهار من رخ شاهست گو مباش بهار
بر بهشت چه ارزد بهارخانهٔ تنگ[1]

بشارتم رسد از بام و در که قاآنی
به پای‌بوس ملک رو مکن به فارس درنگ

بر آن سرم که به عزم رکاب‌بوسی شاه
ز کهکشان به شکم رخش را ببندم تنگ

چو این‌شنید طرب‌کرد و رقص‌کرد و نشاط
چنان‌که گفتی‌از می شدست‌مست و ملنگ

معلّقی دو سه از ذوق زد کبوتروار
چنان‌که صیحه‌زنان اوفتاد واله و دنگ

گهر ز جزع یمانی چکاند باراباز
شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ

به عشوه گفت مرا هم ببر به همره خویش
مهل به‌پارس بمانم اسیر محنت‌و رنگ

بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد
ترا به بندگی خویش شاه بافرهنگ

بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان‌گوی
چو شه به بازی چوگان و گو کند آهنگ

وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار
ز ابروانش کمان آورم ز مژّه خدنگ

ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند
نه من به قهقهه کبکم به جلوه چون تورنگ

چو درع خواهدها زلفکان منش زره
چو تیر خواهدها مژّگان منش خدنگ

همش ز حلقهٔ چشمان رکابدار شوم
که با مَجرّه عنان در عنان نمایم تنگ

وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف
کمان مشکین توزم کمند غالیه‌رنگ

اگر به نظم دری خاطرش نماید میل
نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ

---

۱. تنگ مخفف ارتنگ نگارخانهٔ مانی راگویند (برهان).

## مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ
خدیو ملک‌ستان شهریار بافرهنگ

جهان‌گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه
که ساخت کوسش گوش سپهر پر ز غرنگ

امان عالم و حرز جهان و جوشن جان
مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا
پناه دین کنف عدل افسر اورنگ

بُرندهٔ رگ شریان فتنه درگهِ صلح
درندهٔ دلِ شیران شرزه در صف جنگ

به تارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش
به‌پیکرش بَدل پوست فرّ و شوکت و سنگ

به فرق او ز شعف رقص می‌کند افسر
به پای او ز شرف بوسه می‌زند اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی کز بیم
فروکشد به شکم چنگهای خود خرچنگ

اگرنه از پی تعظیم جاه او بودی
چو حوت‌راست‌نمودی‌بر آسمان‌خرچنگ

کمال فضل و هنر را کلام او برهان
لغات دانش و دین رابیان او فرهنگ

گر آب و آینه از رایش آفریده شدی
نه آن ز لای مکدّر شدی نه این از زنگ

زهی دوبازوی بخت ترا خرد تعویذ
زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ

کست به وهم نگنجد از آنکه ممکن نیست
که کوه قاف بگنجد به کفهٔ نارنگ

نه یک نهال چو قدر تو رسته در فردوس
نه یک‌مثال‌چو روی تو بوده در ارژنگ

ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید
به‌بیشه‌یی‌که از آن‌بیشه‌رسته‌چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل
چو عقل‌مصدر هوشی‌چو هوش جوهر هنگ

ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه
ز بأس عدل تو درکاروان نناله زنگ

ز پاس عدل تو شاهین به ظهر گرم تموز
ز پرّ خویش کند سایبان به فرق کلنگ

شب سیاه به شبرنگ اگر سوار شوی
ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر
به‌خصم‌چون‌که‌خدنگ‌افکنی ز پشت هدنگ

ز موی شهپر جبریل خامه‌اش باید
مصوّری که زند صورت ترا بیرنگ

از آنکه زین سمند ترا از آن سازند
به شاخ طوبی نازد به بیشه چوب خدنگ

به روز کینه که از گرد اسب و خون سپاه
شود کمیت سیاه و شود کبود کُرنگ

ز نعل اسبان هامون و کوه آهن‌پوش | ز گَرد گردان خورشید و ماه آهن‌رنگ
ز خون و زهرهٔ گردان که بر زمین پاشد | گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون | به یال مرگ نهد خمّ خام پالاهنگ
شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد | بتازی اسب نگیرد سبق پیادهٔ لنگ
بر اسب چوبین گویی سوار مومین است | اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ
چو تیغ بر کف بر رخش برشوی گویی | نشسته شیری بر اژدها نهنگ به چنگ
رخ ستاره مجدّر کنی ز نوک سهام | دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل‌پیکر تو | زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ
مخمر از می و مشکت‌دو رخ‌ز خشم‌و غبار | مشمّر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت | چو دود آذرپیچان شدم ز محنت و رنگ
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست | که بی‌تو چون مه سی‌روزه‌قامتم‌شده چنگ
کنون که آمدی و آمدم به حضرت تو | به بزم عشرت من زهره برکشد آهنگ
چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد | که بی‌حضور توام بُد دلی چو قافیه تنگ
هماره تا نبود گوشه‌گیر در پی نام | همیشه تا نبود باده‌خوار طالب ننگ
ز آستان جلال تو هرکه گوشه گرفت | چه باد باد دو چشمش ز خون عقیقی رنگ

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدها نهاد نهنگ | که ز پیریش چهره پر آژنگ
هم ازو در ایاق دوست شراب | هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم به کابل ازو نهیب و خروش | هم به زابل ازو غریو و غرنگ
هم ازو ویله در اراضی روم | هم ازو مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو به خلخ و چین | هم زلازل ازو به تبت و تنگ
گاه آرد گذر به تارک شیر | گاه سازد مقر به کام پلنگ
رنگ مرآت‌گون او به مصاف | جز به خون عدو نگیرد زنگ

گـردن شیر تـابد از پیکار | زنـخ دیـو پـیچد از نـیرنگ
گر به خرچنگ دیده‌یی مه نـو | در مه نو نظاره کن خرچنگ
حامی دین چنان‌که یـارد ساخت | کـعبه را در کـلیسیای فرنگ
کسوت جـان نگیرد از دشمن | تا نگردد برهنه در صف جـنگ
از شـرربارش گـریزانست | پیل از میل و شیر از فرسنگ
جان شیرین ز خصم گیرد از آن | فـوج موران درو زنند کُرنگ
مسکـنش دست خسروست آری | بـحر زیـبد قـرارگـاه نـهنگ
خسـرو راسـتین حسـن‌شه راد | کـه خـرد را ز رای او فـرهنگ
آنکـه از فـرط عـدل او شـاهین | لب پر از شکوه دارد از تورنگ
شیر عـزمش بـه چرخ داده شتاب | وقر حزمش به‌خاک داده درنگ
فـرق نـاکـرده بزم را از رزم | می‌ندانسته جشن را از جـنگ
نـال نـایش بـه‌گوش نـالهٔ نـای | شور شورش به مغز نغمهٔ چنگ
سـطوت او کـند ثـریا را | بس پراکنده‌تر ز هفت اورنگ[1]
داده جودش حشیش بُخل بـر آب | زده عدلش زجاج فتنه به سنگ
چون برد دست بر به گـرز گران | چون زند شست بر به تیر خدنگ
تن بشوید به آب مـرگ فـرود[2] | رخ بپوشد به خاک تیره پشنگ
مـدحت آرد بـه مـحرمان دارا | بـذله گـوید بـه پیلتن ارژنگ
خسـروا ای ز یُـمن مـعدلتت | روی گـیتی سـراچـهٔ ارژنگ
مُـلک را از نگـار رأفت تـو | طـعنها بـر نگـارخانهٔ گـنگ
بـا تـوان تـو دست دوران شـل | با سـمند تـو پـای گـردون لنگ
چون نهی‌پای، در چه در میدان | چون‌کنی جای،بر چه بر اورنگ
بر یکی اشقری دوصـد کـاموس | بر یکی مسندی دوصد هـوشنگ

---

۱. مراد از هفت‌اورنگ بنات‌النعش و آن‌صورت دب‌اکبر است از جهت‌چهل‌و هشت‌صورت‌فلکی. (برهان)

۲. فرود نام پسر سیاوش است که برادر کیخسرو باشد.

روز کین کز خروش شندف و نای
کر شود گوش روزگار از غَنگ

نه به سرها ز ترس ماند هوش
نه به تنها ز بیم ماند هنگ

هر هژبری عیان به کوههٔ دیو
هر نهنگی نهان به چرم پلنگ

چون تو بیرون خرامی از مکمن
شیرسان برنشسته بر شبرنگ

سفته یاقوت را به مروارید
تیغ الماس‌گون گرفته به چنگ

در زمین وغا ز خون یلان
رود نیل آوری به یک آهنگ

خاک را لعل سازی از الماس
چرخ را پروزن کنی ز پرنگ

خسروا ای که زهره در بزمت
به نوای طرب زند آهنگ

عقل اگر با تو لاف فهم زند
کودکانش همی زنند به سنگ

شاهی اندر قفای تو پویان
ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

## در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان گوید

دلکی داری ای شوخ چو یک پارچه سنگ
ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ

من به تو هر روز از تنگدلی طالب صلح
تو به من هر شب از سنگدلی مایل جنگ

ختنی خط حبشی خال و فرنگی‌رویی
به ختن روی نهم یا به حبش یا به فرنگ

مژه و چشم ترا هرکه ببیند غافل
وهمش آید که پلنگی زده بر آهو چنگ

هردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه
الله ای‌دوست مکن‌اینهمه‌مردم را رنگ

چشم ار سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
پای تاسر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

تو مگر آهو کی کُشتی و چشمش کندی
عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ

اینک اینک مژگان تو گواهست که تو
زده‌یی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ

زهرهٔ رنگ، هم از تیر تو گر پاره نشد
رنگ‌سبزیست‌به‌چشمت‌ز چه‌از زهرهٔ رنگ

رگ سرخی به دو چشم تو گواه دگرست
که به خونریزی آن آهو کردی آهنگ

چشم‌بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر
به‌فسون‌دزدی‌وبر صورت‌خود بندی تنگ

باورت نیست به شب پرده ز رخ یکسو نه
تا چو مه روی تو تابد به هزاران فرسنگ

دزدی دیگرت اینست که دُرّ را ز صدف
آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ

گر لبت نیست شکرخیز بیا تا بچشم
ورنه دندانت گهر باگهرش کن همسنگ

نقش ارتنگ بدزدی که بود اینم روی
مانی ار زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ

سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم
بس‌کن ای‌دزدک عیار از این حیلت و رنگ

همه سهلست نه مژگانت بود خنجر میر
چون ربودیش به طراری ای شاهد شنگ

میرمیران و خداوند بزرگان که بود
پشت‌گردون ز پی سجدهٔ‌اقبالش چنگ

هست با رتبت او رفعت نه‌گردون پست
هست با هستی او دایرهٔ امکان تنگ

تا جهانست خداوند جهان بادکز او
شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد رنگ

## در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی

ای زلف تو پیچیده‌تر از خط ترسّل
بر دامن زلف تو مرادست توسّل

ریحان خط از زلف شکستهٔ تو نماید
چون عین رقاع از خم طغرای ترسّل

زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو
بگرفته نگون بچهٔ بازی به دو چنگل

ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل

گرد لب میگون خط خضرای تو گویی
از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل

جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز
در روم گشاید حبشی دست تطاول

پیچ و خم زلف علی‌رغم حکیمان
تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل

زلفین تو بر چهر تو گویی که ستادست
بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول

ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست
درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل

یاد آمدم از حالت مستان به‌گه رقص
هرگه که گل از باد درافتد به تمایل

لختی به چمن بگذر و بنگر که چگونه
صلصل به سر سرو درانداخته غلغل

از سبزه و گل سرو بپا سلسله دارد
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل

گل بلبلهٔ باده به‌کف دارد از شوق
در جوش و خروش آمد زان بلبله بلبل

بالله به چنین فصل مباحست نشستن
با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل

مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ — ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
تایی چه شد امروز که نی می‌نزنی هی — خادم که تراگفت که می می‌ندهی قل
تا نی نزنی می نخورم چند تأنّی — تا می ندهی خوش نزیم چند تأمل
ترکا تو هم از چهرهٔ خود مجمری افروز — در زلف بر او عود نه از خال قرنفل
هر عقده که بینی به دل تنگ من امروز — بگشای و بزن بر خم آن طرّه وکاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن — بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل
نقل می تلخم چه به از بوسهٔ شیرین — کردیم تعقل به ازین نیست تنقل
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی — هی باده بخور جان پسر چند تعلل
می نوش و مخور غصه که با مشعلهٔ می — از مشغلهٔ دهر توان کرد تغافل
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی — ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل
آوخ که جوانی به هنر صرف نمودیم — تا بو که به پیری کندم بخت تکفّل
گفتم به فلک چون زنم اعلام فصاحت — در خاک چو قارون رودم گنج تموّل
کی بود گمانم که چو فوارهٔ آبم — آغاز ترقی بود انجام تنزّل
کی‌داشتم این ظن که به من عُجب فروشند — آن قوم که عنصر نشناسند ز عُنصُل
نی‌نی که همین پَستیَم از قوّت هستیست — چون میوه که از شاخ درافتد ز تثاقل
سیلم که چو انبوه شود بر ز بر کوه — از قلهٔ کهسار کند قصد تسفّل
آن اشتر مستم که مهارم کند ار چرخ — از فرط تدلّل نگرایم به تذلّل
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز — باقی نَزیَد هیچ اگر عز و اگر ذل
هر کار که مشکل شود از جهل جهانم — حالی به خود آسان کنم آن را به تجاهل
الحمد که از همت پاکان جهان نیست — چون جوهر جان جسم مرا بیم تحوّل
چون شیر دهد طعمه‌ام از مغز پلنگان — تا بسته مرا عشق به زنجیر توکّل
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار — کز لاشهٔ عصفور بنهراسد طغرل
بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست — تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملّل
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال — قاموس خرد کنز ادب گنج تفضّل

سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور سالار جهان فخر زمان شاه تناسل
ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ وی اطلس گردون برین رخش ترا جل
بگرفته به کف چرخ عصا از خط محور تا بو که شود در صف بار تو یساول
ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح اشباح دقایق همه جزوند و تویی کلّ
تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار هر روز به نام تو زند بخت تفأّل
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل
ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حزمت دو جهان را به یکی دانه دهد جای با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
هاروت به عزم تو اگر معتصم آید پرّان به سوی عرش چمد از چه بابل
تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور زان چو مه نوبینیش از رنج تضایل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حزمت بسزا داد جهان داده و اینک در فکر که چون وارهد از ننگ تعطّل
توحید موحّد را انصاف تو کافیست کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را سهم تو درافکنده به تهدین و تراسل
اصل همه شاهان تویی و هرکه بجز تست ناخوانده غریبیست که آید به تطفّل
زانسان که مراد شعرا مدح ملوکست هرچند مقدم به مدیحست تغزّل
در عهد تو اضداد به انداد شبیهند از بسکه فکندی به میان رسم تماثل
از مشرق و مغرب همه را دست درازست کز خوان نوال تو نمایند تناول
تا طیّ جدل کرده‌یی از راه کفایت تا راه طلب بسته‌یی از دست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد زان جاه تو بیرون بود از حدّ تشکّل
در نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر قاصر شود از دامنشان دست تبدّل
آنگونه پلیدست دویت که ز نصرت از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون‌عورت‌عمرواست‌تو گویی‌که‌به‌صفین بنمود که رست از سخط فارس دلدل

حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی / نه مه نبدت در رحم مام تمهّل
حیرانم از آن دُرج عفافی که به نه مه / حمل دو جهان روح همی‌کرد تحمّل
احسنت بر آن اختر عفت که جهان را / از طالع مولود تو بخشید تجمّل
آن عصمت عظمی که ز مستوری و دانش / اوصاف جمیلش نکند عقل تعقّل
ور فی‌المثل آید به تخیّل صفت او / صد پرده کشد دست عفافش به تخیّل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد / در حافظه نسیان نبرد ره به تمحّل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند / آن کوه ز صد زلزله ناید به تزلزل
تا طیّ مسالک نتوان کرد به ایدی / تا کسب صنایع نتوان کرد به ارجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی / بر دیده نگاراد خور از بحر تجلّل
بر هرچه کند رای تو ایما به دو ابرو / بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبّل
تا هست تساویّ دو خط شرط توازی / دو زاویه‌یی را که بهم هست تبادل
از چار ـ جهت باد مقابل به تو نصرت / از چار جهت تا که برون نیست تقابل

## در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید و بخت مقبل / وی زهرهٔ بزم و ماه محفل
تو قلبی و دلبران قوالب / تو روحی و گلرخان هیاکل
بر گرد مه شمایل تو / زلفین تو عنبرین سلاسل
دلها به سلاسل تو مشتاق / جانها به شمایل تو مایل
خون خوردنم از غم تو آسان / جان بردنم از کف تو مشکل
چهر تو درون جعد مشکین / زیر دو غراب یک حواصل
گویی رویت به سنبل زلف / در سنبله ماه کرده منزل
چشمم فلکست و چهر تو مهر / مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای رخسار / ای آتش‌خوی و آهنین‌دل
خورشید سپیده‌دم ندیدم / کاورا ز قفا همی رود ظل

این زلف تو هست کز بناگوش — زی چاه ذقن شدست مایل
یانی به سپیده‌دم فتاده — هاروت نگون به چاه بابل
زلفین تو بر رخ از چپ و راست — آویخته روز و شب مقابل
مانند دو کفهٔ ترازو — در وزن به یکدگر معادل
روی تو ز شب برآورد روز — چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال والاساطین — ذخر الاقران و الاماثل
فرمانفرما که دست رادش — بحر خِضَمّست و ابر هاطل
در دشت نضال لیث غالب — بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده‌اند در ممالک — از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس — وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست از چه — بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخابت — سبقت گیرد به صوت سائل
زانسان که سبق برد مجلی — هنگام دویدن ا ز مُؤمّل
الفاظ بدیعت از بداعت — ضرب‌المثلست در قبایل
در نیمشبان ز دور پیداست — آثار جمیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام — بر سرّ قلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند — از پرتو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی — شد نظم جهان پس از تو حاصل
آری به وجود گشت موجود — ماهیت نی به جعل جاعل
از خشک لبیّ و خاکساری — دریا به وجود تست ساحل
دستت به سخا حیات جاوید — تیغت به وغا قضای عاجل
من سیبک تنجح الامانی — من سیفک تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند — مشغول کند به هیچ شاغل

آرای تو در شبان تاریک　　رخشنده‌ترست از مشاعل
در هیچ زمان زکسب دانش　　مشغول نداردت مشاغل
با منع تو قهقرا رود باز　　زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته‌شود چو پوست‌باگوشت　　از عدل تو در بدن مفاصل
در وقف پی تمیز آیات　　گر فرض نمی‌شدی فواصل
پیوستگی نظام عدلت　　برداشتی از میانه فاصل
نادانی خود کند مسجّل　　با بخت تو هرکه شد مساجل
جسمست جهان و اندر او تو　　چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان با جسم و روح با تن　　با ذات تو خلق شد فضایل
دست و دل و نطق و خامهٔ تو　　زی جود تو بهترین وسایل
از تیغ که اژدرست آونگ　　با تیغ تو بر کَتَف حمایل
با نظم تو گفتهٔ نوابغ　　با شعر تو چامهٔ اخاطل[1]
یکسر همه ناقصست و هذیان　　یکجا همه مهملست و باطل
با یاری وسعت ضمیرت　　تدویر شود محیط حسایل
آن روز که در هزاهز رزم　　در چرخ و زمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ　　نسرین[2] فلک شوند بسمل
البیض علی الرؤس تغلی　　بالبیض کانها مراجل
تهتزّ اسنّة العوالی　　بالجوّ کانها سنابل
الوحش ینحن کالنوائح　　والطیر یصحن کالثواکل
الرمح حشا الرجال یفری　　بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابک المذاکی　　من وقع حوافر الهیاکل
ترتج علی الثری الصیاصی　　تنحط علی الربی الجنادل

---

۱. اخاطل به فتح اول جمع اخطل است و اخطل لقب غیاث التغلبی شاعر عرب نصرانی از قبیلهٔ بنی‌تغلب است که به بنی‌امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنان شد.
۲. مراد از نسرین فلک نسر طایر و نسر واقع است که دو صورت از صور فلکی است.

الرمـــح تـــمد کـــالافاعی — والقـــوس تـــرنّ کـــالهوابـل
فـــی رأس عـدوک المـنازع — فـی کـف حسـودک المناصل
تـــبیّض لبأسک المـسفارق — تـــصفّر لبـــطشک الانـامل
بـندی سـر دشـمنان به فـتراک — چـون رشـته به فـلکهٔ مـغازل
بـازوی نـزار مـلک و دیـن را — فـربه سـازی بـه سیف نـاحل
ای عـــمّ شـــهنشه مکـــرّم — ای بأس تـو هـمچو مـرگ هـایل
گـر فـیض قـبول خـاطرت را — حـالی شـود ایـن قـصیده قـابل
شاید که بـه مـدحتش سـرایند — لم یأت بـــمثلها الاوایـــل
وز فضل تو اهل عـصرخوانند — قـــاآنی را ابـــوالفـــضایل
تـا چـاره مـطلقات را نیست — بـعد ازسـه طـلاق از مـحلّل
از حـــلیهٔ بـــخت تـو مـبادا — یک لحظه عـروس مـلک عـاطل
تـــا مـنطقه در دو نـقطه دارد — پـیوسته تـماس بـا مـعدّل
از مـــنطقهٔ جـــلالت تـــو — خـورشید شـرف مـباد مـایل
تا حشـر رسـد خـطابت از عـرش — ای فـال سـعید و بـخت مـقبل

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای رخش رهنورد مـن ای مـرغ تـیزبال — کـز دودمـان بـرقی و از تـخمهٔ خـیال
در طـبع سـیر تست سبکباری نسیم — در جیب نـعل تست نسب‌نـامهٔ شمال
گه مغز که بدرّی بی‌جهد گاز و چـنگ — گـه در هـوا بپری بـی‌سعی پـر و بـال
تاکی هوای آخـور آخـر بـرون خـرام — تات از پی رحیل به‌کوهان نـهم رحـال
بشتاب و مغز باد مشوّش کـن از مسیر — بخرام و لوح خـاک منقّش کن از نـعال
دم بر فراز و مغز فلک را یکی بکـوب — سیم برفشان و ناف زمین را یکی بـمال
زاصطبل طبل عزم فروکوب و شـو بـرون — تا ز آب دیده‌گرد فرو شـویمت ز یـال
ای نـــایب بـــراق بـــپیماره عـــراق — کایدون مرا به فارس اقامت بود مـحال

تا چند خورد باید اندوه آب و نان  تا چند برد باید تیمار عمّ و خال

لاترجلنّ یا ملک الخیل و اعجلن  کم عجلة ینال بها المرء لاینال

آهنگ شهر قم کن گم کن ز پارس پی  قم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال

رو کن به حضرتی که ندانسته جود او  دُر از صدف گهر ز خزف گوهر از سفال

کهن امان پناه زمان گوهر شرف  غیث کرم غیاث اُمم جوهر نوال

فهرست آفرینش و سرمایهٔ وجود  عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال

برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست  قسطاس فهم و فکرت مقیاس فرّ و فال

بی‌عون مهر او نبود بخت را اثر  بی‌زیب عدل او نبود مُلک را جمال

خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش  آب از نهیب ناچخ او دارد اشتعال

با مهر او ضلال مخلّد بود رشاد  با قهر او رشاد مؤید بود ضلال

جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر  جز بر سبیل فرض نیابد کسش همال

ای کت به تحفه تاج سپارد همی نگین  ای کت به هدیه باج فرستد همی ینال

روزی دهد عطای توبی‌دعوت امید  پاسخ دهد سخای تو بی‌سقبت سؤال

منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه  توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

امر ترا به طوع قدر دارد استماع  حکم ترا به طبع قضا دارد امتثال

در پیش ابر اگر ز سخایت رود سخن  پیشانیش عرق کند از فرط انفعال

ور بر زگال تیره فتد عکس تیغ تو  از تفّ آن چو دوزخ سوزان شود زگال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر  آنجا که طبع تست مصوّر شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست  چون دزد شب که ناگه درگیردش سعال

با ترکتاز جود تو نشگفت اگر ز بیم  پنهان کند پشیزهٔ خود را به بحر وال

گیهان محیط تست و به معنی محاط تو  برسان جامه کاو به بدن دارد اشتمال

چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم  کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال

از بسکه بار فتح و ظفر می‌کشد به دوش  تیغت خمیده پشت نماید به شکل دال

روز وغا که از دم شمشیر سرفشان  درگام اکدشان متوقّد شود نعال

ازگرد ره چو تودهٔ قطران شود سپهر — از رنگ خون چو سودهٔ مرجان شود رمال
زانبوه گرد رخش محدّب شود وهاد — زاسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف — دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحرّک شود زمین — بر چوب نیزها متوقد شود نصال
هرگه که میغ تیغ تو آتش‌فشان شود — کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه‌سوز — کتف زمانه بشکنی ازگرز مرد مال
فرماندها مها ملکا ملک‌پرورا — آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال
ایدون گرت ز چرخ گزندی رسد مرنج — ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال
بس عیش و عشر تاکه نماند به هیچ روی — بس رنج و اندها که نماند به هیچ حال
مه را به چرخ گاه فرازست وگه نشیب — جان را به جسم گاه نشاطست وگه ملال
نی زار نالد آنگه از جان برد محن — می تلخ گردد آنگه از دل برد کلال
خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرنج — جاوید می‌نماند خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبالست غم مخور — وقتی به سوی خانهٔ خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا — روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال
زر آن زمان عزیزتر آید که ناقدی — بگدازدش به بوته و بگذاردش بقال
فولاد راگداز دهند از برای آنک — شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود — تا خصم را دهد ز نهیب توگوشمال
وافکند چون شهاب ترا از سپهر ملک — تا سوزد از تو دیوصفت خصم بدفعال
پیر است شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک — ریزد چو شاخ و برگ قوی‌تر شود نهال
شه آفتاب مملکتست و تو ماه نو — هم بدر ازو شوی اگر از وی شدی هلال
حکم ملک قضاست رضا ده به حکم او — هم خیر ازو رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آنچه می‌کند همه از روی حکمتست — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که برو نیشتر زنند — تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند به روی — خواهد معذبش که مهذّب کند خصال

داروی تلخ را نخورد خسته جز به عنف — وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک به قیفال دردمند — کز دفع خون مزاج گراید به اعتدال
آید به چشم من که مهی بیش نگذرد — کت شه به حکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو در حالتند و رقص — افکار در ضمایر و ابکار در حِجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من — چون حال تشنه‌یی که جدا ماند از زلال
ای بس که بود قامتم از مویه همچو موی — ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال
خونم بربخت دست فراقت اگرچه نیست — الا به کیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که بار هجر تو بردم به جان و دل — کاهی شنیده‌یی که کند کوهی احتمال
منت خدای را که رسیدم به کام دل — زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کنند به دست — با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ارجو که مدح من بگزینی به مدح غیر — کز اشهد فصیح بهست اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت هدیه‌یی — بپذیر جای هدیهٔ من باری این مقال
دانی که از تو بود گَرَم بود سیم و زر — دانی که از تو بود گرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان به روی و موی — تا صید جان کنند نکویان به خط و خال
چون روی یار یار ترا تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره‌باد حال

## در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله گوید

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال — که ماه روزه به حسرت گذشت نالانال
بباید از غم و انده گریخت میلامیل — می دوساله به پیمانه ریخت مالامال
بنوش باده و نوشان به یاد رحمت حق — که فضل بار خدا شاملست در همه حال
به آب باده غبار دل از پیاله بشوی — که هست در دلت اندک ز روزه گردِ ملال
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام — نه‌بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
کنون به بدرقهٔ روزه باده باید خورد — به عذر آنکه نکردیمش از چه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود — خصوص آخر شعبان و غُرّهٔ شوال

مرا ز روزه جز این دل‌خوشی نبد که به عید ... کنم معانقه با آن غزل‌سرای غزال

مرا به طبع خوش آید ز روز عید که عید ... بهانه‌ییست نکو بهر بوسهٔ اطفال

چو سایه طفل سمنبر که با هزار حِیل ... خیال بوسهٔ او مر مرا نمود محال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند ... چو سایلی که گشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده‌لوح سیمین‌بر ... که وقف بوسه نمود دست روی زهره‌مثال

ز پای تا به سرش هر کجا که می‌بینی ... گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال

ز بسکه‌بوسه‌ز دستم‌به‌هر دو عارض او ... ز نقش بوسه رخش گشته پر وهاد و تلال

به احتیاط چنان بوسمش دو تُنگ شکر ... که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم سرین سیمینش ... گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال

مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب ... بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم‌دیده پار وحشی بود ... به زهد و زرق و ریا رام کردمش امسال

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم ... که هرکه دید مرا خیره ماند از آن احوال

به جبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس ... به دست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع ... روایتم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز ... گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه گه سر نهاده بر زانو ... پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال

گهی صحیفه[1] و زادالمعاد اندر پیش ... که جز دعا نگشایم زبان به هیچ مقال

نموده گه به تلاوت قرأت قرآن ... شمرده گه به فصاحت فضیلت ابدال

گمان نموده پس از چند روز دلبر من ... که مر مرا به ورع در زمانه نیست همال

بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین ... به هر کجا که شدم می‌دویدم از دنبال

به صبح عید صیام از پی مبارکباد ... دوان به‌سوی من آمد چو مه به برج وبال

بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل ... بر او به لحن عرب بانگ برزدم که تعال

دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید ... عنان صبر من از دست برد شوق وصال

---

۱. مراد صحیفهٔ سجادیه منقول از حضرت امام سجاد علی بن الحسین علیه‌السلام است.

به بر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم | که خیره در رخ من دید و گفت کیف‌الحال
نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع | نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان ز سایهٔ مژگان او هراسیدم | که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بوهریره احادیث چند کردم جعل | به فضل بوسه و خواندم بر او به استعجال
ز سادگی بپذیرفت و وقف عام نمود | ازآن‌سپس‌لب‌و رخسار و گردن‌وخط‌و خال
کنون به هرکه رسد صدهزار بوسه دهد | گمان برد که بود بوسه افضل‌الاعمال
به گاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد | که کلک خواجهٔ نیکو نهاد نیک خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم | خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست | دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
ز بس به خاک زمین سیم و زر فشانده کفش | به رهروان جهان تنگ کرده است مجال
چو بندگانش دوان دولت از یسار و یمین | چو خادمانش روان‌شوکت از یمین‌و شمال
زهی دلت به هنر کارنامهٔ دانش | خهی کفت به کرم بارنامهٔ اقبال
غلام خسرو جم‌صولتی زهی دولت | مطیع خواجهٔ دریادلی خهی اجلال
به بزم و رزم نظیرت ندیده است جهان | که هم مخالفِ مالیّ و هم مخالف مال
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم | که بر تناهی ابعاد داند استدلال
دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم | پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شکال
جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلب | بُرنده تیغ تو مرگیست آتشین چنگال
وجود از سخطت ملتجی شود به عدم | پلنگ با غضب التجا برد به غزال
فنا به قهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر | گهر به کلک تو مضمون چو شکّر اندر نال
جهان بود به مثل خانه و تو خانه خدای | سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال
سمند رهسپرت چارپایهٔ نصرت | کمان جانشکرت چلّه‌خانهٔ آجال
کفت به گاه سخا گفته بُخل را که بمیر | دلت به گاه عطا گفته جود را که ببال
نه جیش فتح را حایل آتشین باره | نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت | سر سنان تو پستان کودک اقبال

خیال بزم تو همچون امل نشاط‌انگیز    هوای رزم تو همچون اجل روان آغال

نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل    نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال

اگر به کوه نگارند نقش مرکب تو    بسان مرغ هماندم برآورد پر و بال

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ    خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

به یاد جود تو گر کوزه‌گر سفال پزد    ز کوره جام‌جم آرد برون به جای سفال

تبارک‌الله ازین رخش کوه کوههٔ تو    که وقت حمله به کوه اندر افکند زلزال

درازگردن و لاغر میان و کوچک‌سر    بزرگ‌هیکل و فربه‌سرین و ضیغم‌یال

رونده‌تر ز یقین و دونده‌تر ز گمان    پرنده‌تر ز عقاب و جهنده‌تر ز شمال

ز غرب راکب او گر خیال شرق کند    به شرق شیهه‌زنان زودتر رسد ز خیال

تلال زیر سمش پست‌تر شود ز وهاد    وهاد زیر پیش نرم‌تر شود ز رمال

زمانه گر زبر پشت او سوار شود    به یک‌نفس گذرد هرچه در جهان‌مه و سال

گهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه    گهی چو چشمهٔ موسی روان جهد ز جبال

به سنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد    گمان بری به دهل چوب می‌زند طبال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند    پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال

به زرق تا نتوان بست باد در چنبر    به مکر تا نتوان داشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد    که تا جهان به تو می‌بگذرد بدین منوال

روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه    دفاین از در و گوهر خزاین از زر و مال

به چاه ویل بود سرنگون مخالف تو    بدان مثابه که در چاه اصفهان دجال

همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت    هماره خصم تو یار کلال در هرحال

## در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه

خسروا ای کت ایزد متعال    نافریدست در زمانه همال

دولتی بیکران ترا داده    کش همه چیز هست غیر زوال

بحر در جنب جود تو شبنم    کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر را به دور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت — از می‌لعل رنگ مالامال
گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند — قدّ و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم دانی — به چه ماند به تیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز — خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مویاموی — با قدی همچو نال نالانال
خال در طاق ابرویش گویی — جا به محراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر — تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل — که تصور کند خیال محال
روی او کرده مر مرا حیران — بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس — که نیم پای‌بست طرّه و خال
به خدایی که صبح و شام کنند — شکر آلای او نساء و رجال
به کریمی که گسترد شب و روز — بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مر مرا ز پاکی اصل — پاس شرع رسول در همه حال
هست القصه زان سهی بالا — مر مرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم — او به حسن و جمال و من به کمال
شَعر او مشک و شِعر من شکر — آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شَعر او بر بنای شرع کمند — شعر من بر به‌پای عقل عقال
او چو برقع ز رخ براندازد — تا که بفریبدم به غنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم — که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته — چون به قصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الّا او — او نخواهد ز شاه الا شال

## در ستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها

در ششم روز جمادیّ نخست اول سال | ماه من آمد و آن سال نکو گشت به فال
بر من‌از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت | هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا برد رنج و ملالم ز دل آنروز به رمز | زد بسی فال نکو آن بت پر غنج و دلال
دو سر زلف پریشان را با هم پیوست | یعنی امسالت آشفته نگردد احوال
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید | یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید | یعنی امسالت کف پر شود از درّ و لآل
گنج رخسارهٔ خود بر سر و رویم مالید | یعنی امسال ز هرسو به توروی آرد مال
سود سیمین‌لب خود بر لب و ریشم یعنی | که لبالب شود امسالت از سیم جوال
زان‌سپس گفت‌که می ارچه به شرعست حرام | لیک در عید پی گفتن شعرست حلال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف | مهد علیا که مر او را به جهان نیست همال
حلقهٔ دیدهٔ اجرام سپهرش یاره | چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال
حور فردوس‌لقا زهره زهرا طینت | سارهٔ آمنه[1] خو مریم میمونه‌خصال
بسکه‌با ستر و عفافست بسی‌نیست عجب | کاب و آیینه هم او را نپذیرد تمثال
آیت عصمتش ار بر کرهٔ خاک دمند | خاک چون آب روان می‌نپذیرد اشکال
از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد | آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال
پرده‌پوش است ز بس عصمت او می‌ترسم | که گرش وصف کنم ناطقه‌ام گردد لال
زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن | برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال
نفس‌از مدحت خلقش شود آنسان مشکین | کز چراگاه غزالان ختن باد شمال
دهر با همت او کمتر از آن نان‌ریزه است | کادمی از بن دندانش برآرد ز خلال
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگترست | شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال
هست پنهان‌چو خرد لیک‌عیانست‌کزوست | اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
گر شود ابر کفش رشحه‌فشان بر گیتی | هفت دریا شود از یک نم او مالامال

---

۱. ساره نام زن حضرت ابراهیم و آمنه نام مادر حضرت رسول اکرم(ص) است.

بس شبیهست به ارزاق مقرر کرمش
که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال

ورنه دستی که نتابیده بر او شمس و قمر
کی توان گفت گشاید ز پی جود و نوال

پای تا سر همه نورست چو خورشید ولی
با همه نورش هرگز نتوان دید جمال

حور فردوس به بزمی که کنیزان ویند
فخرها می‌کند ار استد در صفّ نعال

دست زرپاش چو بر جام سفالین ساید
جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف
گرچه آیینه بود صیقلی و آب زلال

ذات او را نتوان درک به اوهام و عقول
نسبتی دارد ماانا به خدای متعال

چهر او در تُتُق غیب و من اینک به غیاب
گوهرافشان شده در مدح وی از درج مقال

به دعا ختم کنم درج ثنا راکه مراست
در ثناگفتن آن ذات نهان تنگ مجال

تا محالست به تصدیق خرد دیدن حق
چه‌به‌چشم‌سر و چه‌وهم‌و چه‌فکر و چه‌خیال

گوهر زندگی او که نهان از نظرست
باد پیوسته مصون در صدف عزّ و جلال

## در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای از نژاد باد شمال
ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال

دم تو سلسلهٔ گردن صبا و دبور
سم تو مردمک دیدهٔ جنوب و شمال

دریده حملهٔ تو باد عاد را ناموس
کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال

مجرّه را عوض تنگ بسته‌یی به شکم
ستاره را به دل میخ سوده زیر نعال

دونده از درهٔ تنگ همچو باد صبا
رونده در شکم سنگ همچو آب زلال

کفست در دهنت یا یک آسمان پروین
سمست زیر پیت یا یک آشیان پر و بال

جهان‌نوردی و کُه کوبی و زمین‌سپری
سیاهِ روی تنی یاکه رخش رستم زال

سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین
ز نقش نعل تو هر لحظه صدهزار هلال

دمت ز ناصیهٔ ماه رُفته گرد کَلَف
سمت به جمجمهٔ خاک سفته مغز جبال

بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق
چو پیش پرتو خورشید و مه‌وهاد و تلال

ترا بطئ مسافت چو وهم حاجت نیست
که هر کجاکه کنی عزم دررسی فی‌الحال

زمان ماضی اگر با تو هم‌عنان گردد
به یک رکاب زدن بگذرد ز استقبال

گرم ز ملک سلیمان بری به خطهٔ ری
که تا به حشر مصون باد از فنا و زوال

ز عِقدِ پروین گوهر نشانمت برزین
ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال

مگر به یاری یزدان مرا فرود آری
به درگهی که بر او بوسه می‌زند اقبال

جناب صدر معظم اتابک اعظم
که اوست ناظم ملک ملک به استقلال

امیر و صدر مهین میرزا تقی خان آنک
فلک فلک شرفست و جهان جهان اجلال

روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد
جهان شوکت و فرّ آسمان قدر و جلال

صحیفهٔ ادب و فر و مجد و دفتر حلم
سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال

قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال

سخن‌شناس و هنرپرور و ستاره‌ضمیر
بزرگ‌همت و کوچک‌دل و فرشته‌خصال

نزول رحمت خلّاق را دلش جبریل
قبول قسمت ارزاق را کفش میکال

به تیغ حارس جیش و به کلک حافظ ملک
بدین مخالف مال و بدان مخالفِ مال

پر از مناقب او هست دفتر شب و روز
پر از مواهب او هست دامن مه و سال

به بطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز
به نذر جود کفش روزه می‌گرفت آمال

ز میل خامه به کحل مداد بزداید
بنان او رمد جهل را ز چشم کمال

به چشم سر نگرد هرچه در دلست امید
هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال

نگین مهرش دست ستاره را یاره
کمند قهرش پای زمانه را خلخال

مجسّم از کف او معنی سخا و کرم
مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال

به حسن و رای فرود آرد اختر از گردون
به حفظ و حزم نگهدارد آب در غربال

زهی به صدرنشینان صفهٔ ملکوت
علوّ رفعت‌جاه تو تنگ کرده مجال

کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت
سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال

زمانه با کرمت کم ز ریزهٔ نانیست
که گاهش از بن دندان برون کنی به خلال

شد آن زمان که ز ناایمنی شقایق سرخ
چو چشم شیر مهیب آمدی به چشم غزال

کنون به عهد تو گر نقش شیر بنگارند
درو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال

هنوز نطفه ز اصلاب نامده به رحم / ز بیم بشنوی آواز گریهٔ اطفال
بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو / جماد و جانوران را درآورد به مقال
شنیده‌ام گرهی ناسپاس بگسزیدند / به مهر کین و بدین کفر و بر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند ساز و غافل ازین / که شیر شرزه بنهراسد از هزار شکال
هزار بیشهٔ نی را بس است یک شعله / هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
شود گسسته ز یک تیغ صدهزار رسن / شود شکسته ز یک سنگ صدهزار سفال
به معجزی که نمودار شد ز چوب کلیم / شدند عاجز یک دشت جادوی محتال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند / که برکشیدهٔ او را فکندست محال
وگرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی / نبود روبَهَکان را مجال جنگ و جدال
کلیم را چه ضرر گر حَشَر کند فرعون / مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجّال
به زیر ظل شهنشه که ظل بار خداست / همی ببال و بداندیش را بگو که بنال
بقای عمر تو بادا به دهر و پاداشن / به‌دوست‌گنج و درم‌ده به‌خصم رنج و وبال
همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا / کشد چو مرد مهندس دوایر و اشکال
پر از دوایر و اشکال باد خاک درت / ز نقش بوسهٔ حکّام و سجدهٔ عمّال
دل و روان تو پر باد جاودان و تهی / پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
بـه خوشدلی گذران روزگار فانی را / که کس نماند باقی جز ایزد متعال
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش / بچم بپوش بپوشان بزن بتار بنال

## در مدح جناب حاجی آقاسی

دیشب به شکل جام نمود از افق هلال / یعنی به جام باده ز جان دور کن ملال
دوشینه ماه روزه به پا موزه درکشید / وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال
وامد مه مکرّم با کوس و باعلم / بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال
آن مه گشاده بود خدای از بهشت در / وین مه گشوده‌اند بهشتی‌وشان جمال
خلقی شدند دوش به مغرب هلال جوی / واندر فکنده غلغله از گونگون سؤال

آن‌گفت مه چگونه‌ضعیف‌است‌یا قوی / وین گفت در کجا به جنوبست یا شمال

من هم به یاد ابروی جانان خویشتن / می‌برشدم به بام که تا بنگرم هلال

کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر / گفت ای هلال جو نکنم مر ترا حلال

ابروی من نبینی و بینی هلال عید / در دل وفا نداری و در دیده انفعال

خواهی همین زمان که ترا با هلال نو / سازم به نعل کفش لگدکوب و پایمال

گفتم بتا جای رهی ظنّ بد مبر / کز ظنّ بد نخیزد چیزی بجز نکال

بالله خیال ابروی تو بود در دلم / دیدم به ماه نو که مجسّم شود خیال

عمریست تا به حرمت ابروی و زلف تو / هرجا خمیده‌بیست نکو دارمش به فال

بر سینه می‌نویسم پیوسته نقش نون / بر دیده می‌نگارم همواره شکل دال

داند خدای من که به جان در نشانمش / هرج آن به چیزی از تو توان کردنش مثال

از عشق عارض تو پرستم همی قمر / بر یاد قامت تو نشانم همی نهال

خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب / کاین مرد پارسی دل ما برد زین مقال

این‌گفت‌و شد به‌حجره و بنشست‌و خواست می / زآن زر دمی که عکسش زرین کند سفال

جست‌و دوید‌و رفت‌و می آورد و داد‌و خورد / مرغی شد از نشاط و برآورد پرّ و بال

گه‌وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب / گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال

گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده‌یی / بنمای پیش از آنکه به هجران کشد وصال

گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده‌ام / نیمی به‌روی و موی تو نیمی به خطّ و خال

گفت ارچه این چهار لطیفند و زودرنج / چندین عتاب بوسه نیارند احتمال

لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کارد هماره مدح خداوند بیهمال

فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود / آسایش زمانه و آرایش کمال

فخرالانام حاجی آقاسی آنکه هست / در مهر او سعادت و در کین او نکال

گر حب او گناه بود حبذا گناه / ور مهر او ضلال بود فرّخا ضلال

با پاس او ریاست گرگ آید از بره / با عدل او حراست شیر آید از شکال

با مهر او ندیده تنی زحمت کرب / با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در مشت او نپاید همچون نسیم سیم    در چشم او نیاید همچون رمال مال

در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه    با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر    جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال

بر نیک و زشت او را شامل بود عطا    برتر و خشک زانرو کامل دهد نوال

ابرست در عطیّه و بحرست در درون    خاکست در تواضع و چرخست در جلال

انوار مهر راست برای وی اقتران    تأیید چرخ راست به بخت وی اتصال

از بود اوست صورت ابداع را فروغ    از رای اوست گوهر افضال را کمال

چونین که بخت اوست در آفاق لاینام    یارب به باد ملکش همواره لایزال

کز کلک اوست ساحت آفاق را قرار    کز فر اوست صفحهٔ امصار را جمال

ملت چو بخت او بود از بخت او سمین    دشمن چو کلک او بود از کلک او هُزال

نبود ملک به چیزی اینست اگر بشر    کس را نبوده خصلت اینست اگر خصال

گردون‌گرای گردد با قدر او زمین    امکان‌پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر مُحَل    آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال

گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب    تا چند در غیاب شوم محمدت سگال

دیدم که از مهابت شخص جلال او    اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال

سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست    پایان این ثنا به دعا یابد اشتمال

چندان بقاش باد که در عالم وجود    یابد بقای او به بقای حق اتصال

### تتمهٔ قصیده

ای با خطاب مهر تو هر ذره‌یی سپهر    ای با عتاب قهر تو هر ممکنی محال

حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو    بر من ز لفظ و معنی تنگ اوفتد مجال

یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب    حیران شود خیال من از فرط ارتجال

یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین    لکنت خورد زبان من از فرط اتصال

گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم    کاین حرف می‌نجوید از آن حرف انفصال

شین خیزد از کناری و اندر دَوَد به سین
دال آید از کرانی و اندر جهد به ذال

پهلوزنان حروف مخارج به یکدگر
من در میانه هائم و حیران خموش و لال

زین درگذر مدیح تو گفتن مرا چه سود
کز هر کسی مدیح تو خوشتر کند خصال

مانی بدان قمر که بتابد به نیمشب
مانی بدان مطر که ببارد به خشک‌سال

مدّاح آن قمر که بود به از آن فروغ
وصّاف این مطر که نکوتر ازین نوال

مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف
ناهید را ز قهر تو میزان شود وبال

بخت ترا جهان نفریبد به سیم و زر
با شوی نوجوان کند عشوه پیرزال

از یمن خاکپای تو طفلان به عهد تو
با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال

بر گرد آفرینش عالم ز عقل کل
حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال

وانگه کلید حصن به دست تو داد و گفت
کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال

در هرچه در عوالم ذاتت نهفته بود
نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال

از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم
از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال

قاآنی این فصاحت بیهوده را بهل
بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال

چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو
چون عقل هائمست چه خیزد ز قیل و قال

تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس
تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال

دوران دولت تو برون باد از شمر
خورشید شوکت تو مصون باد از زوال

## در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواة‌الله علیه

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال
وگرت نیز بکاهد منال و مال منال

مبال گبر و یهودست این سرای عفن
به خود چو کِرم براز اندرین مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرّد چرم
نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده‌ام که ز مرد بخیل و شخص سخی
ز رادمردی دانا تنی نمود سؤال

ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی
چو بحر خاطر من از لآل مالامال

که رادویژه بخیلست از آنکه بهر ثواب
کند ذخیرهٔ خود مال خویش را ز نوال

بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان / نهد ودیعه هرآنچش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شد هرقل / سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج / یکی نخست به دست آر داروی آجال

ز بهر رنج فنا جاده‌یی بسود گزین / ز بهر درد اجل دارویی شگرف سگال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره / ور از اجل به پناهی به آهنین سربال

همانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره / همبنت بشکرد آخر چنانکه شبر شکال

توکت بپای اگر فی‌المثل خلد خاری / چنان شوی که برآری چو نی هزاران نال

یکی بترس از آندم که دم برون ناری / گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال

چو غرم گرم چرایی چرا به هوش نیی / که مرگ چون یوزت میگرازد از دنبال

به چنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی / همی کُراسه بفرسودی از گشودن فال

نعوذ بالله اگر روزگار دون‌پرور / نهد به دوش تو یک روز رایت اجلال

چو پا به‌دست ریاست نهی ز روی غرور / به خیره پشت کنی برب ایزد متعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع / همی ببافه ببندیش بر پیمبر و آل

چه مایه زال رسن ریس را که پنج پشیز / به دست آمده از دسترنج چندین سال

گهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن / گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال

گهی ستیزه به زال سپیدموی کنی / بدان صفت که به دیو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر به چنگ آری / چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری / نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال

گهی چو بخت‌النصر ایلیا[1] کنی ویران / نه جز عمارت بام کنیسه‌ات به خیال

به روز خمسین الفت بزرگ بارخدای / بسنجد ار به ترازوی داوری اعمال

همت به کفهٔ عصیان چو کاه کوه سبک / همت به پلهٔ طاعت چو کوه کاه چگال

دو پانزده روزت روزه گفته است خدای / ز سلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوّال

به ربّ دو جهان هجده هزار حیله کنی / که از صیام سه ده روزه برهی ای محتال

---

۱. ایلیا نام باستانی بیت‌المقدس است.

به خویش بندی به دروغ رنجهای فره
سوی پزشک شوی موی موی و نالانال

ز رنج سودا سبلت کنی و خاری ریش
علاج سودا جویی ز داروی اسهال

پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر
بری به کارش سیصدهزار غنج و دلال

به فریه گویی کاین رنج مر فلان را بود
به شیر خر شد بهمان پزشک چاره سگال

سپس پزشک بنا آزموده بسراید
که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال

به طمع زرت دهد شیر خرت و پنداری
ز سلسبیلت بخشیده‌اند آب زلال

خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن
به‌جان و همچو خروس‌از طرب بکوبی بال

سه چار پنج رکوع و سه عشر دانگ سجود
به پنج گه گفتت مر خدای وزانت کلال

نماز شام گزاری ولی به وقت طلوع
صلوة صبح نمایی ولی به گاه زوال

نموده شیوه گنه بالعشیّ و الاشراق
گرفته پیشه خطا بالغدوّ والآصال

به‌جای‌آب خوری خمر و چای شیرین تلخ
حلال گفته حرام و حرام کرده حلال

مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست
نشد ریاضت یک اربعینم از چه مجال

ز بیست و پنج فرازم ز سی و پنج فرود
وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال

چمیده بر به سرم بیست و پنج سال سپهر
سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال

به پای جهد سپردم بسی فراز و فرود
به کام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال

نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر
نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال

ولیکن ارچه به قسطاس رستگاری من
که بلادن را نیست سنگ یک مثقال

خدای عزوجلّ داند آنکه در همه عمر
ز شکر بر نشکیبم به طبع در همه حال

از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب
نه جز ولای حبیب خداستم به خیال

به بطن مامک و صلب پدر خدای نهاد
به چهر جدّ من از مهر ابن‌عمّش خال

علیّ عالی کاندر نبرد کنده بکند
بر بداندیشان را به آهنین چنگال

به راه یزدان سر داد پس بس اینش خطر
بسفت احمد پاسود پس بس اینش جلال

بتول بود قرینش مگو نداشت قرین
رسول بود همالش مگو نداشت همال

قضا اجابت امرش نموده در همه وقت
قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بی‌رضایش در تن سرست بار گران
چو بی‌ولایش در جسم جان درست وبال

رضای بارخدایست در اوامر او
که جز به وفق رضای خدا نداد مثال

بـــود نـــخستین تـمثال خـامۀ ازلی — اگرچه گـویند از کـلک او بـود تـمثال

کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکـی — در اینکه صورت هستی ازو گرفت کـمال

ز مهر اوست در ابدان همی تـمازج روح — ز قهر اوست در آفاق صـورت آجـال

هـمی نـپوید بـی‌حکم او صبا و دبور — همی نجنبد بی‌امر او جـنوب و شـمال

ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن — ز بأس اوست که گیرد مدر هـمی زلزال

به دست ریدک قدرش سپهر چه سیاره — به پای شاهد رایش شهاب چه خـلخال

ستاره بی‌شرر فکـرتش چـو نـقطۀ نیل — زمـانه بـی‌اثـر هـمتش چـو سقطۀ نـال

زمـانه را تـاند بِدْهَدی به وقت کـرم — سـتاره رایـارد بِدهَدی به گـاه نـوال

نـه بـی‌ولایش قـدر تنی نـمود بلند — نـه بـی‌عتابش جـاه کـسی گـرفت زوال

طفیل اوست اگر عالی است اگر سـافل — مطیع اوست اگر خواری است اگر اجلال

ز کلک کاتب شد راست در صحیفۀ الف — خمیده از کف خطّاط شد به دفـتر دال

شگفت نیست گرش از سفال بود آونـد — که پیش همت او زر نداشت سنگ سـفال

به مطبخ کـرمش آسـمان یکـی دود است — که از نهیب رکابش گـرفته رنگ زگـال

نوای صلصل هستیش بـد ستاره گرای — هـنوز نـامده آدم پـدید از صـلصال

جهان و هرچه در او صیدهای بستۀ اوست — نـزیبد الحق چـونین خـدای را زیـبال

سـتوده دلدل او را فـره سـپهرستی — مـخمّرستی بـا او اگـر نسیم شمال

به پـویه چـهر فـلک را بـدم فـروپوشد — چنانکه ناف سمک را بمالدی به نـعال

به گام کوه نـوردش ودیـعه بـرق یـمان — به سمّ خاره شکافش نـهفته بـاد شـمال

هماره تا که جـهان آفـریده بـارخـدای — بـدیع پـیکر او را نـبافریده مـثال

## در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه‌الله

هر وجودی‌را به‌وهم اندر تـوان‌جستن هـمال
جـز وجـود مـهتری کـاو را هـمالستی مـحال

روی دین پشت هـدی غـیث کـرم غـوث امـم
چرخ فـر قـطب ظـفر اصـل هـنر فـصل کـمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست
جان پاکش غوطه‌زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر
وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال
گر ز عدل او به بازو هیکلی بندد مریض
زانحراف طبع بگراید به سوی اعتدال
ور به پیشانی نگارد نام بختش آفتاب
تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
هستی صرفست پنداری کزاو پوشیده نیست
هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در خیال
صورت عقلست از آن ذاتش نگنجد در بیان
معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مقال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک
قبضهٔ گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال
وصف مهرش چون‌کنم‌طبعم‌ببالد همچو سرو
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت
بدردیدستی که روزافزون بود همچون هلال
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب
ابر دیدستی که بی‌سعی صدف بخشد لآل
مدح هرچیزی که گویی در حقیقت مدح اوست
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علوّ
وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال
نعت ذات او صفات او به از مردم کند
بی‌نزاع گفتگوی و بی‌صدای قیل و قال
گل به بوی خویش معروفست بی‌رنج دلیل
مه به نور خویش موصوفست بی‌غنج و دلال
هست با شه ارتباطش ارتباط جان و دل
جان و دل را جز به وهم اندر نیابی انفصال
نی خطا گفتم براست از اتحاد جان و دل
اتحاد اینست کان هرگز نگنجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه‌یی می‌کرد عقل
نرم‌نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال
از تعصب موی من چون نوک ناچخ شد درشت
جستم از جا تا به پای عقل بربندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش
تا در این معنی ترا سازم به استدلال لال
گفتمش برهان چه داری گفت کز بدو وجود
تا به عهد جود او با جان برابر بود مال
گوهر از عزت به جایی بود کاندر جشنها
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
وینک از خواری گهر را گر به دریا افکنی
زانزجار قرب او پهلو فرو دزدد زبال
گفتمش ای عقل از پیری به جایی بینمت
کز خرافت بازنشناسی یمین را از شمال

خود تو صد ره گفته‌یی گوهر جمادی بیش نیست
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال

او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دو عزت مرکدام اولی بیان کن شرح حال

مهترا مسکن‌نوازا هست سالی تا که من
تشنه‌لب جان می‌دهم بر چشمهٔ آب زلال

تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال

نیمهٔ سالی ندانم بیشتر یا کمترست
کز تو دارم انتظار وعدهٔ یک طاقه شال

شال را بگذار حال من بدست آور که هست
در دلم صدگونه غم زین کهنه دیر دیرسال

قرض من چندان بود کاندر درون تست علم
گرچه شاید کاین تشابه را نکو گیرم به فال

عمر من گر در جهان بودی به قدر وام من
هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تیول
گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال

صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال

گر توانی پنجهٔ تقدیر تابیدن بتاب
ور نتانی صبر کن وز هرچه پیش آید منال

تا ز حق لاینام اندر زبانها گفتگوست
باد بختت لاینام و باد عمرت لایزال

خوی احبابت ز طیبت مشکبو بادا چو زلف
بخت اعدایت به طینت تیره‌رو بادا چو خال

## در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله

آمد چه خلعت؟ از کجا؟ از دکهٔ شاه عجم
کی؟ صبحدم از بهر که؟ از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت؟ کجا؟ هم در سفر هم در حضر
از کی؟ ز عهد کودکی طوبی لارباب الهمم
آن داده چه خلعت؟ چرا پاداش خدمتهای وی
خدمت کند بیحد چسان؟ از صدق دل کی؟ دمبدم
شه داده ترجیحش به که؟ بر چاکران از بهر چه؟
زر می‌دهد کو زر بده تنها نه زر سرنیز هم
این خدمت از روی چه کرد؟ ازروی اخلاص عمل
آن خلعت از بهر چه داد؟ ازبهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن
بذل همم نشر کرم طیّ ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سدّ خلل امن ملل
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر
حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
گه نظم بخشد دهر را گه سور سازد شهر را
گاهی کند صد نهر را جاری چو امثال و حکم
در فارس از هر سوی هی نهر بین هی جوی بین
هی شهر بین هی کوی بین کاو ساخته در هر قدم
شکرانهٔ تشریف کی اکنون چه باید خورد می
تنها نه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم

خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا
تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی‌نقم
ساقی نعم‌پر کن چه‌چیز؟آن‌جام خوارزمی ز چه؟
از می کدامین می؟ میی کز دل برد رنج و سقم
زان می خوری؟ آری کجا؟ در بوستان بی‌دوستان
نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم
می می‌خوری؟ بی‌نقل نه‌کو نقل شیرین؟ لعل تو
آن نقل می‌خواهی؟ بلی نقلم بها دارد نعم
نرخش چه خواهی داد؟ دین دین نیست دل می‌دهم
دل داده‌یی جان بخشمت جانت نیرزد یک درم
پس چون کنم؟ شعری بگو بهر چه؟ بهر تهنیت
در شأن که؟ در شأن آن میر اجل شیر اجم
نامش چه؟ صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار؟
از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم
کارش چه؟ شکر پادشا یارش که؟ الطاف خدا
وصفش چه؟ نهاب‌العدی نعتش چه؟ وهاب‌النّعم
لاگفته آری در نهان وقت تشهد بیکران
لم‌گوید آری آن زمان کز منشیی خواهد قلم
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کسی
چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم
بینی به عهدش مفلسی آری ز جود او بسی
کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان ویم

هستش که ایزد چه معین بهر چه؟ بهر نظم دین
دین را چسان خواهد متین بدخواه دین را چون دوم
باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر
جوید که بختش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا
همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم
ای همچو گیتی نامجو دریا صفت با آبرو
چون باغ رضوان نیکخو چون چرخ گردان محترم
گر نام شمشیرت کسی خواند به گوش حامله
از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم
با سیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان
کز روی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم
ملک تراکز ریمنی آسوده وز اهریمنی
حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم حوضهٔ حرم
از بس دلت از هرکسی جوید نشان راستی
پیشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم
هر حرف کاو چون دال و نون خم بد پی دفع خمش
کلک غیورت می‌کند با خطّ دیوانی رقم
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری
زیراکه بالفظ علم پیوسته داری حرف لم
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان
کز بیم تیغت بیگمان ندهد به خود راهش عدم
از بیم گرز صد منت وز بیلک مردافکنت
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم

این خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود
یا زیور طوبی بود از پرّ طاوس ارم
خصمست ضحاک لعین شاهست پور آتبین
تو کاوهٔ نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا مأمن جنسست لا تا اسم موصولست ما
تا لفظ تنبیهست‌ها تا حرف تردیدست ام
منصوب بادا خادمت چون فعل مستقبل زکی
مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا
آن بانوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
بادا بقای دولتت تا شام روز واپسین
آن دم که گردون را خدا چون نامه درپیچد به هم[1]



## در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب‌الله ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم‌مقام

از تقویت رای دو سالار معظم
امروز همه روی زمینست منظّم
آن آصف آصف‌حسب و صدر جم‌آیین
این مهدی مهدی‌نسب و میر خضردم
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا
این مهدی و بر کشتن دجال مصمّم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خانه
آن فتح مصوّر شد و این جود مجسّم
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر
در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
در خامهٔ این تا نگری نیست بجز نوش
در صارم آن تاگذری نیست بجز سمّ
از خامهٔ این گاو زمین عِجْل سخنگوی
از صارم آن شیر فلک کلب معلّم

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: یومَ نطوی السماءَ کطیّ السّجلِّ الکُتُب... روزی که آسمان چون طوماری نوشته درنوردیم. (۱۰۴/۲۱)

از صارم آن طعنه زند سام به دستان | از خامهٔ این لعن کند معن به حاتم
با خامهٔ این یافته بود نافهٔ آهو | با صارم آن رنجه بود پنجهٔ ضیغم
ای بر سر گنج کفتان جان سخن‌سنج | آسوده چو عطشان به لب چشمهٔ زمزم
طبعم به یکی قُرصهٔ جو خواست قناعت | تا بو که چو خامان به ارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید | کان بحر عطا کوزه‌صفت بازدهد نم
در غم مگذارید کسی راکه بیانش | صدره طرب‌انگیزترست از می درغم
در هم مپسندید تنی راکه وجودش | در دور ملک خوارترست از در و درهم
مهری چو مرا درکف عفریت ممانید | ای مرتبهٔ آصفتان از قَبَل جم
زی‌گاه ولیعهد مرا راه نمایید | ای رهبرتان فضل شهنشاه معظّم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور | گو غوطه زند مور که عمّان نشود کم
هرکس ز عطاتان به غناییست مگر کان | هرکس ز یمینتان به یساریست مگر یم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود | من یم نیم آخر که نسازیدم خرّم
یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر | وین نکته بر نفس سلیمست مسلم
زی یُسر مرا راه نمایید ازین عسر | تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدّم
الحمد خدا راکه به دوران ولیعهد | جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت | آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم
روزی نه که تیرش نکند روزِ یلان تار | روزی نه که خامش نکند پشت‌گوان خم
دی بود که سالار خبوشان[1] به خبوشان | می‌کرد همی فخر چون عفریت به خاتم
امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش | از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم
دی بود که ازکنگرهٔ حصن حصینش | می‌دید سراشیب برین بر شده طارم
امروز به دوزخ شده زان باره نگونسار | مانندهٔ پیری که درافتاد ز سُلَّم[2]
دی بود که از باره خروش دف اوباش | زی زهره و مه بودگه از زیر وگه از بم

---

۱. خبوشان = قوچان.

۲. نردبان و اشاره به حکایت رباخواری است که از نردبان افتاد.

امروز چو دف از تف خمیازهٔ توپش | در جوش و خروشند که طوبی لجهنم
امروز چو خوکی شده با خنگ ملک رام | آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم
امروز خبوشان شده بنگاه خموشان | وینک بجز از دام درو کس نزند دم
از توپ دز آشوب کنون هر کف خاکش | گردیده پریشان و به ملکی شده منضم
آری به روش فی‌المثل از مصر به بغداد | هر خانه که آید به ره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه براند | از چار کران در به دیاری کنندش ضم
آن باره کش از کنگره یک خشت نکندی | گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم
از چار طرف توپ دژ آهنج ز خاکش | در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه به خوارزم و دگر کوه به کرمان | یک کوه به کشمیر و دگر کوه به دیلم
بر کنگرهٔ حصن هزار اسب[1] و هری زد | هر خشت که برکند از آن بارهٔ معظم
امروز به خوارزم و هری مشت غباریست | هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند | ها دفتر شهنامه و ها نامهٔ معجم
فرداست که از رایت او ساخت نخشب | پر ماه مقنّع شود از مهچهٔ پرچم
فرداست که بر مه رود از خاک سراندیب | سور و شغب از دخمهٔ گرشاسب و نیرم
فرداست که غوغای تفضّل لبنینی | وارحسم لبنانی به فلک برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر | موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی | جبریل پیام آردش از خالق اعظم
فرداست که شاهان به ولیعهد سرایند | کای نیروی بازوی شهنشاه مکرّم
قد فضّلک الله علینا فتفضّل | قد سلّطک الله علینا فترحّم
فرداست که زی ساحت ری رای نهد روی | با جبهتی از داغ شهنشاه موسّم
شار آید و مار[2] آید و خان آید و خاقان | با ماره و با یاره و با شاره و ملحم
فرداست که آواز من و کوس بشارت | هر دم رود از خاک برین برشده طارم

---

۱. هزار اسب نام قلعه‌یی است در خوارزم.
۲. حکام و امرای غرجستان را مار گویند همچنان که پادشاه آنجا را شار خوانند (برهان).

او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی — من چامه سرایم ز پی نصر دمادم
تا هست جهان‌شاه جهان‌شاه جهان باد — نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

## در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا راکه ولیعهد معظم — باز آمد و شد زامدنش ملک منظّم
بازآمد و بگرفت همه ملک خراسان — وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلّم
امسال به فیروزی و اقبال خداداد — از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهیّ و لقب ملک‌ستانی — بگرفت به پاداش فتوحات دمادم
پار آمدش از زیر نگین ملک خراسان — امسال مسّخر شودش عرصهٔ عالم
گر پار سپه راند پی فتح خبوشان — امسال به تسخیر بخاراست مصمّم
ملکی که به صد جهد به صد عهد نگیرند — بستد ز عدو جمله به یک حمله به یکدم
امسال به خوارزم ز آهنگ سپاهش — بینی به‌بر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال به‌گاه سخط از صدمهٔ گرزش — بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
امسال کند از فزع چین جبینش — خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی‌مدد صور — غوغای نشور از غو شیپور مجسّم
از مهرهٔ زنبوره مشبک شود امسال — چون خانهٔ زنبوران این برشده طارم
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج — چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنهٔ کوس شود کأس فنا پُر — چندانکه نه‌کس را خبر از بیش و نه ازکم
فرمانرو افغان به فلک برکشد افغان — از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
رنجیده شود خاطر رنجیده به کشمیر — از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
از زهرهٔ گردان که درآمیخته با خاک — تا حشر زمین سبزتر از برگ سپر غم
وز خون دلیران که زند موج به گردون — مینای فلک پر شود ازبادهٔ درغم
زآوازهٔ پیکارش با دشمن مطعون — ازیاد رود دردبهٔ وقعهٔ نیرم
با پهلوی بدخواه کند خنجرقهرش — کاری که به سهراب شد از خنجر رستم

جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر
از دیو بگیرد به سنان مملکت جم

تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا
اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم

ای ساحت آفاق به جود تو مزیّن
وی جبههٔ افلاک به داغ تو موسّم

بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
به بود محمد که سپس بود ز آدم

روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن
آن هر دو برین هر دو ز قدرند مقدّم

گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان
کیهان همه از فضل تو آباد بجز یم

ماناکف دُرپاش تو پنداری دریاست
از بسکه پراکنده کند گوهر ودرهم

نی‌نی که به دست تو گه ریزش دریا
مضمر بود آنسان که بود نیسان مدغم

شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ
مردانگی رستم و بخشایش حاتم

هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری
در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسّم

مغزی که پریشان شود از صدمهٔ گرزت
اجزای وجودش به قیامت نشود ضم

نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا
چون کوزهٔ بی‌آب برون می‌ندهد نم

شیر فلک و گاو زمین از زَبَر و زیر
در ربقهٔ فرمان تو چون کلب مُعلّم

نه چنبر افلاک در انگشت گزینت
گردان ز حقارت چو یکی حلقهٔ خاتم

بدخواه نیارد به جهان تاب عنانت
هر موی به تن گر شودش افعی و ارقم

هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان
مانند گرازان که گریزند ز ضیغم

چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان
چون گل شود ار رسته ز گل بهمن و رستم

چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ
چون سبزه گر از خاک دمد آرش و نیرم

از پویهٔ رخش تو غباریست دماوند
از آتش قهر تو شراریست جهنم

از دور بقای تو دمی دورهٔ گردون
از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم

از عنف تو در رزم دو صد جیش پریشان
از لطف تو در بزم دوصد عیش فراهم

جانبخش نعیمی چو کنی جای به دیهیم
جانسوز جحیمی چو نهی پای بر ادهم

چون غنچه که هردم شود از آب شکفته
بدخواهِ ترا تازه شود زخم ز مرهم

گر بر دم کژدم بِگَرد مهر تو ناگه
ور بر دَمِ افعی گذرد مهر تو در دم

زآن در دُمِ کژدم همه پازهر شود زهر | زین در دَمِ افعی همه تریاق شود سم
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم | نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دَم
ماریست سنانت که به افسون نشود رام | الّا که برو راقی عفو تو دمد دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد | کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق‌ریز | دوزخ شود از تربیت مهر تو خرّم
هرجا که سنان تو جهانیست مسخر | وانجا که کفت عیش جهانیست مسلّم
تا تقویت روح دهد راح مروّق | تا تربیت جسم کند روح مکرّم
خرّم ز تو اخیار چو از نام تو دینار | درهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

## در مدح صدر اعظم

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم | دُرآگین چو اورنگ فیروزهٔ جم
کنار افق از شفق گشت رنگین | چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق | چو موج پیاپی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر | چو باز آیم از بزم شاه مکرّم
به خادم زدم بانگ کز کید گیتی | چه پیچم‌به‌خود سخت‌چون‌موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید | ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل | چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سمّ
کبابم ده امشب ز ران پلنگان | وزان‌می که‌سرخست‌چون‌چشم‌ضیغم
به ساقی بگو تا دهد بوسه با می | به مطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم | که از شوق نامش سخن گویم ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو | پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اور کنج شهریست ویران | مرا چه که خوارزم ملکیست معظّم
مرا چه که نامد سجستان مسخّر | مرا چه که نبود بخارا منظّم
نه خاقان چینم نه با او برادر | نه چیپال هندم نه با او پسر عمّ

مرا چه که از هند نارند شکّر ... مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها ... ز جا جست زانسان که صیدی کند رم
مئی دادم از جوهر جان چکیده ... به رنگ شقایق به بوی سپر غم
چو رنگ من از چهر من گشت پیدا ... نگارم درآمد ز در شاد و خرم
رخش یک چمن گل لبش یک قدح مُل ... گلش غالیه‌بو ملش غالیه‌شم
خطش درع و صورت سپرموی جوشن ... قدش رمح و مژگان سنان زلف پر چم
چو رخسار پیران به زلف اندرش چین ... چو چنگال شیران به جعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش ... وزان نقطه دالش شده ذال معجم
به دنبال آهوی چشمش ز هر سو ... دو چشم دوان چون دو کلب معلم
به کنج لبش خال گفتی نشسته ... بلال حبش بر لب چاه زمزم
حدیثش چنان روح‌پرور که گفتی ... میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی ... ترا از چه دارد عزیز و مکرّم
بدین چهر ننگین و این ریش رشکین ... چسان شد ترا ملک دانش مسلّم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی ... که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر به خود بر چه افسون دمیدی ... که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تنت زآتش تب چنان بُد گدازان ... که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین ... ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی ... که هستم ثناخوان شاه معظّم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد ... که کردم به‌بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت ... که رایش به اسرار غیبست ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف ... همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه برّ و احسان ... محیطیست جودش همه درّ و درهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی ... چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد ... خِهی حال در هم ز کار تو دَر هم

بود درد قهر ترا مرگ درمان    بود زخم عنف ترا زهر مرهم

گه جودت از خاک زرین دمد گل    گه مدحت از کام مشکین جهد دم

عتاب تو و کوه مهتاب و کتّان    عطای تو و آز خورشید و شبنم

تویی حاصل سرّ افلاک و انجم    تویی مایهٔ فخر حوّا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان    دو طفلند با یکدگر زاده توأم

مراد تو و آرزوی شهنشه    دو حرفند در یکدگر گشته مدغم

تویی میوهٔ آفرینش از آنی    به صورت مؤخر به معنی مقدّم

هنرها که کردی به یک شبر خامه    نکردست با رمح ده باز نیرم

ملک ناصر تست و حق ناصر وی    تو بن برخیایی و شاه جهان جم

به تارک چو شه یک فلک ماه و پروین    به بالا و دیدار جان مجسّم

خداراست سایه خرد راست مایه    عطاراست معدن سخاراست مقسم

مگر تیغ او هست خیاط اعدا    که‌دوزد همی بهرشان رخت ماتم

روانش ز انوار فیضست روشن    ضمیرش به اسرار غیبست ملهم

نهفتش به سر یک‌درم مغز ایزد    در آن یک درم مغز هوش دو عالم

چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد    ز شاهان مؤخر به شاهان مقدّم

سرافراز صدرا تو خود نیک دانی    بجز نام نیکو نماند ز آدم

یکی پیش‌دستی بکن بر زمانه    بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم

بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان    به هر تن به هرجا به‌هرکس به‌هر دَم

سخاکن اگر عمر جاوید خواهی    سخن غیر از این نیست والله اعلم

بده مادحان را زر و سیم و جامه    اگر منح من قابل افتد به من هم

همی تا رجب هست بعد از جمادی    ربیع عدوی تو بادا محرّم

هم از دولتت خلق گیتی مرفّه    هم از نعمتت اهل دانش منعّم

## در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام رحمه‌الله فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلّم    از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قَدَر قَدر    احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه به رای رزین مربّی گردون | وانکه به فکر متین مقوّم عالم

خلق روان سیرتش روان مصوّر | خوی بهشت آیتش بهشت مجسّم

ساحت گیتی ز جود اوست مزیّن | جبهت گردون به داغ اوست موسّم

خِرمن خَرمن شکر ز گفتش پیدا | دریا دریا گهر به کلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلّد | مُلکت سلطان به سعی اوست منظّم

مجمرهٔ بزمش آفتاب منوّر | مشربهٔ کاخش آسمان معظّم

رایتی از رای اوست بیضهٔ بیضا | آیتی از نطق اوست چشمهٔ زمزم

تربیتش سنگ را به مایه کند دُرّ | تقویتش مور را به پایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ | از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را | گرچه مؤخّر ولی به رتبه مقدّم

طبع کریمش به جود و جاه مخمّر | ذات سلیمش به روی و رای مسلّم

از کرمش آفتاب و کُرتهٔ زرین | از سخطش آسمان و کسوت ماتم

دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان | جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل به رنگ تیره‌تر از گِل | با کف اویم به سنگ طعنه‌بر از یم

ای به گهر مهترین نتیجهٔ حوّا | وی به شرف اولین سلالهٔ آدم

ایمنت اشارت ز کردگار پیاپی | ایمنت بشارت ز کردگار دمادم

کز تو یک اقدام و صد دیار مسخّر | وز تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امتثال امر ترا هست | روز و شب آماده‌تر ز کلب معلّم

چرخ به چنگال قدرتت به چه ماند | روبهکی خسته در مخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز | قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد مجد تراست گیهان یاره | رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تشبّه کند به شخص تو لیکن | سفله نگردد کیا به کسوت ملحم

پیر نگردد جوان به غازه و زیور | زشت نگردد نکو به یاره و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل — دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم[1]

باقل[2] هرگز بهش نگردد حسّان — مادِر[3] هرگز بهبرّ نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشتهٔ الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخا را کنوز کلک تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلّم

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد — رومی داند بهای دیبهٔ معلم

رای تو میزان دانشست ولیکن — کوه بر سنگ او ز کاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرّم

منّت بیمر خدای را که ز جودت — خاطر دَرهم ندارم از پی دِرهم

کیسه پر آموده‌ام ز لؤلؤ لالا — کاسه بپیموده‌ام ز بادهٔ درغم

گه ز بت ساده خانه سازم بستان — گه ز بط باده خاطر آرم خرّم

چیست بط باده شعر بیغش شیوا — کیست بت ساده یار مونس همدم

هیچکسم نیست جز ولای تو مونس — هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور نیز از کرم عام — در حق چاکر کند متابعت عمّ

مجلسش آموده از سران معزّز — محفلش آکنده از مهان مفخّم

صف به صف استاده پیر و کودک و برنا — کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم

نیست برش نام من چو وصف تو مجهول — نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم

آری در وصف تست عاقله جاهل — آری در نعت تست ناطقه ابکم

بالله ازین به کسی سخن نسراید — جز که شود خاطرش به معجزه ملهم

خاصه که از فرّ آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان‌گرای چو شبنم

تا به جهان نام از جلالت سهراب — تا به زبان یاد از شجاعت رستم

---

۱. بلعم نام پسر باعور است که او زاهدی بود مستجاب‌الدعوه در زمان عیسی علیه‌السلام، عاقبت ایمانش به باد رفت (برهان).

۲. مقصود باقل‌الربعی‌ابن‌عمروبن‌ربیعة‌الایادی‌است که عرب‌در دوران‌جاهلیت‌در بلاهت‌وی را مثال می‌زد.

۳. مادر به کسر دال مردیست از قبیلهٔ بنی‌هلال به بخل معروف. گویند روزی پس از آب دادن شتر خویش دید که اندکی آب ته حوض باقی مانده است. فوراً برای آنکه دیگری از آن استفاده نکند آن را گل‌آلود ساخت و از این‌روی به مادر یعنی گل‌آلودکننده شهرت یافت (محجوب).

رایض امر ترا به ساحت گیتی — تا ابد از صبح و شام اشهب وادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساری — حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

## در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی
## طاب‌الله ثراه گوید

عید آمد و عیش‌آمد و شد روزه و شد غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرّم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک — شوّال نکوتر که مهی هست مکرّم
الحمد که آن واعظک امروز به کنجی — چون‌حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وان زاهدک از طعنهٔ اوباش خلایق — چون دزد عسس دیده به کنجی نزند دم
رفت‌آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد — وز پیش و پس خیل مریدان معمّم
از کبر ز هم برنکند چشم چو اکمه — وز عجب به کس می‌نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مر آن مؤذن موذی به مناجات — چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
وان واعظ و مفتی چو درآیند به مسجد — این عجب مصوّر شود آن کبر مجسّم
آن باد به حلق افکند این باد به دستار — آن مشک منفّخ شود این خیک مورّم
وان قاری عاری به گه غنّه و ادغام — خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم
وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید — کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
خیز ای بت و امروز به‌رغم دل واعظ — هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان برنگرفتم ز لبت بوس — کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند — چون شهد که گردد به یکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت — چون تُنگ شکر هر دو لبت دوخته برهم
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند — برخیز و بده بوسهٔ یک‌ماهه به یکدم
ای طرهٔ تو تیره‌تر از دیدهٔ شاهین — وی مژّهٔ تو چیره‌تر از ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان — رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
در حلقهٔ زلفین تو تا چشم کند کار — بندست و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کز وی دل من هست هراسان — آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم
با یاد سر زلف تو شب تا به سحرگاه — در بستر و بالین چمدم افعی و ارقم
ای پستهٔ خندان تو زان رستهٔ دندان — چون حقهٔ یاقوت پر از عِقد منظّم
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز — بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون — زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تباهست — بی سیم گدا را نبود عیش مسلّم
در سیم سرینت ز طمع دوخته‌ام چشم — کز فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک — ازدادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترک برآنم که در این عهد همایون — مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان — از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان — شعری کنم انشاء به مدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان — خورشید زمین ماه زمان شاه معظّم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کز پایه براز کیّ بود از مایه براز جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منوّر — وی جبهت افلاک به داغ تو موسّم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتّان — خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنهٔ رمح تو بود ریش — پشت فلک از صدمهٔ گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدّد — ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخّم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — به بود محمد که سپس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهان را — کز عهد مؤخّر بود از رتبه مقدّم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی — با قوّت بازو نه به خاصیت خاتم
بر ذرّهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ — در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه — بر نیک و بدکار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند — با قهر تو پازهر دهد خاصیت سمّ
از ضِعف عدد ضعف عدوی تو فزاید — چون کسر کز افزونی تربیع شود کم

گر حور به جنت شرر تیغ تو بیند / بـا گـیسوی آشـفته گریزد به جهنّم

در مـعرکهٔ رزم تـو از زهـرهٔ شـیران / تا حشـر نـروید بـجز از شاخ سپر غم

با جاه تـو پستست نـهایات نُه افـلاک / بـا قـدر تـو تـنگست فـراخـای دو عـالم

شـاها به سرم گـر ز فـلک تـیغ ببارد / در مـهر تـو الّا بـه ارادت نـزنم دم

تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر / از چهرِ تو محرومم و با مهر تو محرم

دیریست که آسوده‌ام از خلق به کنجی / هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکـر ازیـنم کـه خـلیلی کـندم مـدح / نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم

در کـیسهٔ مـن گـو نـبود درهـم و دیـنار / بر آخـور مـن گـو نـبود ابرش و ادهـم

با مهر تو بـر دوش مـن ایـن خـرقهٔ خُـلقان / صـد بـار نکـوتر بـود از دیـبهٔ مـعلم

کـامم هـمه اینست چو شمشیر تـو قـاطع / تـا حکـم قـضا هست چو تـدبیر تـو مـحکم

احباب تـرا بـاد بـه کـف سـاغر عشـرت / اعـدای تـرا بـاد بـه‌بر کسـوت مـاتم

## در ستایش جناب جلالتمآب صدراعظم گوید

ای بت سیمین بناگوش ای به تن چون سیم خام / ای دو زنگی طره‌ات را عنبر و ریحان غلام

مـه نمایی از گـریبان سـرو پـوشی در حـریر / گـل گـذاری زیـر سـنبل نـور بـندی در ظلام

پستهٔ خـندان تـو چـون تُـنگ شکـر دلفـریب / رستهٔ دنـدان تـو چـون سـلک گـوهر بـا نـظام

بسکه سر تا پا لطیفی هـیچ عـضوت را ز هـم / می‌نشاید فرق کردن کاین کـدامست آن کـدام

قامتست این یا قیامت عارضست ایـن یـا قـمر / صورتست این یا معانی شکّرست این یـا کـلام

ها بجنبان زلف تا باد صبا آید به رقص
هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد به دام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طرّهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب
چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام

تا به کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت
آخر ای نوباوهٔ حورا یکی بیرون خرام

فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور به کف
چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام

عیش می‌روید به جای لاله امروز از زمین
وجد می‌بارد به جای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین
هرکه غمگینست بر وی زندگی بادا حرام

در چنین روزی که خون از وجد می‌جوشد به تن
در چنین روزی که می از شوق می‌رقصد به جام

در چنین روزی که مَی جنبد ز وصل دوست دل
در چنین روزی که می‌پرّد ز شوق جام کام

باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی
می‌دود اندر عروق و می‌تراود از مسام

لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می
مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب
آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک
غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان
وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام

نامهٔ اقبال و دولت را به نامش افتتاح
دفتر اجلال و شوکت را به تیغش اختتام

روز مهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه
گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات
خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر
خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام

خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه
گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه‌یی را باد اگر در عهد او سیلی زند
خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل
تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب
ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام

هر جبینی را که نبود داغ مهرت بر جبین
باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید
نرمی نطق تو وحش و طیر را کردست رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری
کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام
برگها با نظم می‌رویند از اطراف شاخ
نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو
بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم
زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن
زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام
گفتمش زار از چه‌یی؟ گفتا شنیدستم که زر
از سخای خواجه شد چون خاک ره بی‌احترام
وینک اندر دخمهٔ تاری ز ننگ این لقب
هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو
بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام
فقر را زافراط جودت بر گلو گیرد فواق
خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام
تا حکیمان را حکایت از حدوثست و قدم
تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای
کشورت بادا به فرمان اخترت بادا به کام

## در ستایش از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره‌نورد من ای اسب تیزگام
تا چند بند آخوری آخر برون خرام
کاه خسان چه می‌خوری ای رخش ره‌نورد
بار خران چه می‌بری ای اسب تیزگام

هرگز نبوده آب تو از مَنهل خسان — هـرگز نـبوده کـاه تـو از آخـور لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی به نای و نوش — وندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام
هر شام داده کاه و جوت را بـه امـتنان — هر روز شسته یال و دمت را به احترام
ای بس که آب دادم و تیمار کـردمت — نه زین زدم به پیشت و نه بر بستمت لجام
آبت گهی ز چاه کشیدم گـهی ز جـوی — کاهت گهی به نقد گـرفتم گـهی بـه وام
هـرگز بـه تـازیانه بـنشخودمت سـرین — وز چـنبر چـدار نـیفکندمت بـه دام
کاهت به گاه دادم و آب و علف به وقت — غافل نبودم از تو به یک عمر صبح و شام
یک‌یک حقوق رفته اگـر بـازگویمت — حالی فروچکد عـرق شـرمت از مسـام
تـازی نـژاد اسب مـن آخـر حـمیّتی — یک ره چو تازیان به حمیّت بـرآر نـام
چون شد حمیّت عـربی کت ز پیش بـود — زاصطبل سر بـرآر چـو شـمشیر از نـیام
خیز ای سیاه‌روی ترا ز رخش روسـتهم — از سُـم بسـای مـردمک دیـدهٔ خـصام
اسبا حقوق من به عـقوق ار بـدل کـنی — ترسم کـه روزگـار کشـد از تـو انـتقام
اسـبا زمـان یـاری و هـنگام یـاوریست — لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
از سـمّ رهـنـورد بـجنبان هـمی زمـین — وز نعل خاره‌کوب بشُنبان همی رخـام
برزن خروش تا بـمَرّد مـار در شکـفت — بـرکش صـهیل تـا بـرمد شـیر در کـنام
از دم به چشم شیر فلک در فکن غـبار — از سُم به جسم گاو زمین برشکن عـظام
اسبا گَرَم ز پارس رسانیْ بـه مـلک ری — زرین کنم رکابت و سـیمین کـنم سـتام
از حـلقهٔ سـتاره هـمی سـازمت رکـیب — وز رشـتهٔ مـجرّه هـمی آرمت لجـام
میخت کنم سـتاره و نـعلت کـنم هـلال — زینت ز زرّ پخته ستامت ز سـیم خـام
هـسم پـای‌بند بـاقمَت از ریش ابـلهان — هـسم پـاردم نـمایمت از سـبلت عـوام
تو زیر رانـم آیـی چـون زیـر ابـر کـوه — من بر تو خود نشینم چون بر سـمند سـام
از پـارس بـهر کسب مـعالی سـفر کـنم — راحت کنم حرام که حاصل شـود مـرام
هم چـهرهٔ سـتاره بـرندم بـه نـوک تـیر — هـم گـردن زمـانه بـبندم بـه خـم خـام
گه چون‌عجم به‌دست همی چین‌کنم کـمند — گه چون عرب به چهره همی بـرنهم لثام

اقبال و بخت و عزّ و معالی به گرد من | از چارسو بجهد همی جوید ازدحام
حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب | غیرت برد به رحمت من در زمین هوام
قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای | راضی شوم به خیر و شری کاید از انام
بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه | بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام
نفرین کنم به پارس که از ساکنان او | واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام
نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال | نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
همواره در شقاق و ستمشان مدارِ سیر | پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام
چون‌من‌کسی به‌ساحت آن‌خوار و مستمند | چون من کسی به عرصهٔ آن زار و مستهام
میران آن به‌گاه تواضع چنان ثقیل | کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز باد عُجبشان ندمد هیچ در دماغ | جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام
جز چند تن که از گُهر پاک زاده‌اند | از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام
چون‌لاله روز و شب همه با عیش و انبساط | چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح | لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام
بر من زحام آنان چون عام بر امیر | بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام
زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب | زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام
رنجی مراکز ایشان گر زانکه بشمرم | آن رنج ناشمرده سخن می‌شود تمام

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا گوید

بامدادان کآفتاب خاوری سرزد ز بام | ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
گه‌رخش‌دیدم‌به‌زیر زلف‌و گفتم‌این دمست | کآفتاب عالم‌آرا برکشد تیغ از نیام
گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان | چون شب تاریک عالم را فروگیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه با هم بُد قرین | من‌ندانستم‌به‌تحقیقی‌این‌کدامست‌آن کدام
روی او بر قد او چون لاله‌یی بر شاخ گل | خال او در زلف او چون دانه‌یی در زیر دام
طرّهٔ طرّار او بر طرف خطّ مشکسای | طرفه‌طوماریست کز مُشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف | کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کاو به زلف اندر کشد | زو چو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی | چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر | گوش گردد چون صدف هرگه گهر ریزی ز کام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم | پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت منال هندوچین | ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب | فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت برگو خدمتی شایسته از طبع سلیم | تا برای تهنیت خوانی به هنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن | کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام
زان سپس خواندم برش این شعر راکز شرم او | خون به جای خون چکد اهل خرد را از مسام

## مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرّخ مرحبا زین عید عام | کاندرو شادی حلالست اندرو اندُه حرام
لوحش‌الله جان به وجد آید همی زین جشن خاص | بارک‌الله دل به رقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرّخ باد یارب بر امم | غرّهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان | رسم این عید مبارک می‌بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش را به چنگ آمد عنان | وز کجا این عید فرخ را به دست آمد زمام
عامی از یکسو به وجد و عارف از یکسو به رقص | عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم | شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز | هر لبی از خرّمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده‌یی با دلبری گوید حدیث | هر کجا آزاده‌یی با بیدلی راند کلام
آن به نزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل | وین به نزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده‌یی را خنده‌یی بینی به لب | وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی به کام
خرّمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب | خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام

نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ — ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام

رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر — جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام

عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن — رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام

در خروشندی وحوش و در سماعندی سباع — در خُبروندی طیور و در سرودندی هوام

شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مرد و زن — زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام

جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع — جمله را دردم درود و جمله را بر لب سلام

این اشارت گوید آن کامروز بختت شد جوان — آن بشارت را بدین کامروز کارت شد به کام

خیلها چون سیلها افکند در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام

سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش — پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام

جامهای خسروی در خنده چون برق از سحاب — کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام

از خروش چنگ و مزهر گوش گردون را صَمَم — وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را زکام

گویی از شادی به رقص آمد همی ایوان و کوه — گویی از عشرت به وجد آمد همی دیوار و بام

تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف — آسمان جوید به ذیل اصطناعش اعتصام

شاه فرّخ رخ فریدون شاه شیر اوژن که هست — ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام

تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

بارک الله از مبارک پیکرش کاینک بر او — خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام

خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر — طلعت زیبای او را خواجهٔ گردون غلام

خلعتش شنعت فرستد برکه بر بدر منیر — طلعتش طیبت نماید بر کِه بر ماه تمام

هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو — فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام

شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال — باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام

یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بدسگال خویش جوید انتقام

صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق — اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام

کفته دارد کتف گردان هردم از خطی سنان
سفته‌دارد سفت نیوان هردم از تو زی سهام

می‌نگوید نالهٔ کوس‌است این یا بانگ چنگ
می‌نپرسد زلف دلدارست این یا خمّ خام

گه به یاد قامت شوخیش توصیف از سنان
گه به یاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

بسکه‌دشت‌از دود توپ‌باره‌کوبش تیره‌گون
بسکه راغ از گرد خنگ ره‌نوردش فیرفام

ای بسا روزا که او را بازنشناسد ز شب
ای‌بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام

با چنین‌حالت‌که شخص‌از نام‌خودغافل شود
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم
سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم
مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

نیست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران
نیست روزی کت به تعریفی ندارد شادکام

از هنرهای تو گوید هرچه می‌گوید حدیث
وز ظفرهای تو راند هرچه می‌راند کلام

هم تواش الّا به طاعت می‌نبردستی سجود
هم تواش الّا به خدمت می‌نکردستی قیام

صبح‌چون‌خیزی نیاری جز جمالش‌در ضمیر
شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام

گر نظام لشکری خواهد نمایی امتثال
ور خراج کشوری جوید فزایی اهتمام

گه امیر لشکری گه مرزبان کشوری
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام

گاه بی‌سعی وزیری ملک را سازی قویم
گاه بی‌عون امیری جیش را بخشی نظام

در بر پیلان به نوک تیغ بگسستی عروق
در بر شیران به زخم گرز بشکستی عظام

ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم
ای بسا کوها که در وی بازنگرفتی کنام

رفتی و نیوان سرکش را گلو خستی به تیغ
رفتی‌و دیوان ناخوش را فروبستی به دام

ترکمانان سپاهت ترکمانان را ز بیم
کرده‌پیکرهمچو‌دال‌و کرده‌قامت‌همچو لام

تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال
باد ملک لایزال و باد بختت لاینام

## در مطایبه فرماید

پگاه بام چو برشد غریو کوس از بام
شدم به جانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود به حمام عرصه‌یی دیدم
وسیع‌تر ز بیابان نجد و وادی شام

نـــعوذ بـــالله حـــمام نـــه بـیابانی | تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام
ز هرطرف متراکم درو وحوش و طیور | ز هرطرف متراخـم درو سـوام و هـوام
فضای تیره‌اش از بسکه پرنشیب و فراز | محال بـود در آن بـی‌عصا نـهادن گـام
خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای | جماعتی چو خراطین دروگـزیده مـقام
زگـندآب کـه بـاج از بُـراز مـی‌طلبید | تمام جسته صداع و تـمام کـرده زکـام
تـمام نـیت غسـل جـماع کـرده بـدل | به غسل توبه که ننهند پـا در آن حمّام
به صحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ | زخـوف‌جان‌نشدی‌شخص‌بی‌سنان‌و حسـام
زکـثرت وزغ و سـوسمار دیـوارش | به دیدگان مـتحرک هـمی نـمود مـدام
به نوره خانه‌اش اندر جماعتی هـمه عـور | چو کودکی که برون آید از مشیمهٔ مام
قضیب درکـف و از غـایب بـرودتشان | بسان خـایهٔ حـلّاج رعشه در انـدام
ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی | کسـی نـیافت کـه حمّام بـود یـا نـمّام
ستاده زنگیکی بـدقواره تـیغ بـه دست | به هم کشیده جبین از غضب چو کفّ لئام
به طرز صفحهٔ مسطر کشـیده تـن لاغـر | پدید چون خط مسطر همه عـروق و عـظام
به دستش اندر طاسی به شکل کون و در او | چو قطره‌های منی برف مـی‌چکید از بـام
جبین‌چو ریشهٔ‌حنظل سـرین‌چو شـلغم خشک | بدن چو شیشهٔ قطران لبان چو بـلغم خـام
ز غـبغب سـیهش رسـته مـویهای سـپید | چـو بـر دوات مـرکب تـراشهٔ اقـلام
چو پنبه‌یی که به سوراخ اِستِ مـرده نـهند | پـدید رسـتهٔ دنـدانش از مـیانهٔ کـام
ز فوطه نرم قضیبش عیان بـه شکـل زلو | ولی به گاه شَبَق سخت‌تر ز سنگ رخام
به هرکجا کـه پـریچهره دلبـری دیـدی | همی ز بـهر تـواضـع ز جـا نـمود قـیام
سرش چو خواجهٔ منعم فراز بـالش نـرم | ولی به‌خود چو مساکین‌نموده‌خواب حرام
دو خایه از مرض فتق چـون دو بـادنجان | به زیر آن دو سیه‌چشمه‌یی چو شـام ظـلام
ستاده بودم حیران کـه نـاگـه از طـرفی | نگار من بـه ادب مـر مـرا نـمود سـلام
پـرند نـیلی بـربسته بـر مـیان گـفتی | بـه چـرخ نـیلی مأوا گـزیده مـاه تـمام
ز پشت فوطه شده آشکـار شـقّ سـرین | چو بدرکز دوطرف جلوه‌گر شود ز غمام

بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
که آفتاب نماید به زمهریر مقام

خزینه شد ز تنش زنده‌رود آب زلال
ز لای وگِل نه نشان ماند در خزینه نه نام

چون جِرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام

همه قبایح زنگی به حسن گشت بدل
شبان تیره بدل شد به صبح آینه‌فام

فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او
نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام

بلی چه مایه امور شنیعه در عالم
که‌نغز و دلکش‌و مستحسن است در فرجام

مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصلاب
مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای در پایان
یکی شود قمری دلربای در انجام

مگرنه فتنهٔ طوفان به امن گشت بدل
چو بر کمینهٔ جودی سفینه جست آرام

مگرنه آدم خاکی چو در وجود آمد
تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام

مگرنه‌دوست‌چو بخشد عسل‌شود حنظل
مگرنه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگرنه نور وجودات بزم عالم را
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

مگرنه گشت همه رسم جاهلیت طی
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام

گر این قصیدهٔ دلکش به کوه برخوانی
صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

## در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
به غوث ملت اسلام تا به روز قیام

خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی
که مبتدای وجودست و مقتدای انام

محققی که ضمیرش به حزم پیش نگر
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام

مداد خامهٔ او چشم جود را سرمه
سطور نامهٔ او شخص فضل را اندام

رسیده است به جایی نفوذ قدرت او
که جاکند عوض مغز در درون عظام

ز امن عهدش آهو همی به گاه چرا
ز لاله باز نداند دو دیدهٔ ضرغام

به گاه هیبت او آفریدگان همه را
روان و زهره برآید به جای خون ز مسام

بساط جود بدانگونه همتش گسترد | که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
هرآنچه از دو لب پاک او برون آمد | همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین در گفت کردگار بسیست | سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید | چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد ز رخام
ثنای او نبود حدّ ما که نشناسد | مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش | در آن زمان که سپردم به دست عقل زمام
به عقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق | که بادپای سخن راست در کف تو لگام
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا | برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده زآب کید حسود | حدیث پخته چسان خیزد از قریحهٔ خام
به خنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم | دلیست ممتلی از خون چو شیشهٔ حجام
ولی به دفتر شعرت قصیده‌ییست بدیع | که گفته‌یی به مدیح رسول و آل کرام
ز دیرباز بود ناتمام و همت تو | پی تمامی او هیچگه نکرد اقدام
به عون خواجه چه باشد گرش تمام کنی | که شد تقابص هستی همه ز خواجه تمام
بگفتم آن‌چه قصیده‌است‌وچیست‌مطلع او | چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام
بگفت بر نمط این قصیده است درست | خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

## مطلع ثانی

به‌گاه بام که خورشید چرخ آینه‌فام | زدود زایسنهٔ روزگار زنگ ظلام
درآمد از درم آن گلعذار وز رخ و زلف | نهفته طلعت خورشید را به ظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره | نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
گسسته رشتهٔ گوهر که این مراست سخن | فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
ز جزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه | ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند | کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مراست قعود | نموده شور قیامت که این مراست قیام

به جلوه سروی اما چه سرو سرو سهی — به چهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست — سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
کشیدمش به‌بر آنگونه تنگ کز تنگی — زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او به یک عبارت درج — بر آن صفت که به یک لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال — دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم — بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی — به طرز نوری کاوراست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف — نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه — که نشوهٔ می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر — چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
دو جسم گشت ز یک جنس و هر دو گشت یکی — چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست — که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم — که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس هردو زدیم — ز راه عقل به معراج حق‌پرستی گام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن — نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
نه خوف همرهی نفس شوم امّاره — نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا به مقامی که وهم گردون‌گرد — هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف — به چشم بینا بیند بسیط خاک تمام
به زیر پا همهٔ ممکنات را دیدیم — گرفته هریک از آنها به حیّزی آرام
چو گام لختی از آنسو نهاد پیک نظر — نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام
وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگرف — کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام
به زیر پردهٔ سبعین الف[1] حضرت قدس — هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

---

۱. در احادیث نبوی آمده است که خداوند را هفتادهزار پرده است که هرگاه یکی از آنها برداشته شود پرتو نور وی جهان را خواهد سوزانید.

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجهٔ[1] صاف
درون پرده ز بی‌پردگی مشاعل عام
چهارده تن ازین سوی پرده بی‌پرده
به پرده‌داری پروردگار کرده قیام
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه‌واجبست و نه‌ممکن‌وزین‌دو نیست برون
گزیده واهمه ستابه را ازین ابهام
دوم علی که به معراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
به‌عرش دوش کسی سود پاکه عرش مجید
هزار مرتبه‌اش چهره سوده بر اقدام
بر آن‌صنم که‌برو سوده اینچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علّام
به این عقیده اگر بت‌پرست ساید چهر
به کیش‌من که بر او نار دوزخست حرام
سیم بتول که از دورباش عصمت او
به سوی مدحت او ره نمی‌برد اوهام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب به حق
نبود واسطه‌شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
به دوش طلحت خود بار سیئات انام
دگر محمدباقر که بر روان و تنش
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود
به صدق و زهد در کفر و بارهٔ اسلام
دگر کلیم بحقّ موسی آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو ارادهٔ اوست
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که ز یمن صلاح و تقوی او
نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
دگر نقی که ز بس واسعست رحمت او
طمع به هستی جاوید بسته‌اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن
که هرچه هست بدو قائمست تا به قیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
که چار رکن قوامند و هفت عضو نظام

---

۱. اشاره به این آیه است: الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری... خدا نور آسمانها و زمین است مَثَلِ نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد. آن چراغ درون آبگینه‌ای و آن آبگینه ستاره‌ای درخشنده است. (قرآن کریم ــ ۲۴؛ ۳۵).

که نـار دوزخ سـوزنده را بـه قـاآنی / خلیل‌وار بکن روز حشر بـر دو سـلام[۱]
گر این قصیده بخوانند بـر عـظام رمـیم / برنده سـجده بـه‌گـوینده از پـی اعـظام
دریـن قـصیده قـوافـی مکـرّرست ولی / بـه است لفـظ مکـرّر ز نـامکرّر خـام

## در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه

پـی نـظارهٔ فـرّخ هـلال عـید صـیام / شدیم دوش من و ماه من به‌گـوشهٔ بـام
فـراز بـام فـرازنـده قـد مـوزونش / درخت طوبی گفتی به سـدره کـرده مـقام
جو نور ماه که تـابد ز پشت ابـر سـفید / ز پشت جـامه عـیانش سـپیدی انـدام
دو تـازه خـدّش زیـر دو زلف غـالیه‌بو / دو تیره خالش زیـر دو جـعد غـالیه‌فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم / دو حبّه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
به‌گوش گفتمش ای‌مه جمال خویش بپوش / ز بـهر آنکـه نـبینند چـهرهٔ تـو عـوام
رخ تو ماه دوهفته است و گـر بـبینندش / گمان برند که یک نیمه رفته ماه صـیام
چو صـبحگاه‌شود جـملگی‌به‌عادت‌خویش / شوند جمع و شهادت دهـند نـزد امـام
به خنده گفت تـو بینی هـلال را گـفتم / هـلال را چکـنم بـا وجـود مـاه تـمام
ترا نظر به سـوی آسـمان مـرا بـه زمـین / مـراد تـو مـه نـاقص مـراد مـن مـه تـام
پس از دو ابروی تو گر هـلال را نگـرم / به شبهه افتم کز این سه مـاه عـید کـدام
چو این بگفتم پنهان بـه زیـر لب دیـدم / که نرم نرمکم از مـهر مـی‌دهد دشـنام
که این حکیمک گویی پیمبر شعراست / که معجزات سخن مـی‌شود بـدو الهـام
سخن دراز چه رانم چو خور نشست به‌کوه / چو زردشیری غژمان که درشود بـه‌کـنام
بـه چـرخ بـر زبـر مـاه نـو نـمود شـفق / چو سرخ می‌که زند موج و ریزد از لب جام
هـلال دیـد مـهم وز انـامل مـخضوب / هـمی نـهاد دو فـندق فـراز دو بـادام

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: قُلنا یا نارُکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم: گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش. (قرآن کریم ــ ۶۹/۲۱).

سؤال کرد که این ماه در چه باید دید — چه واردست درین باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هرکه بر کف دست — ببیند این مه نیکورود بر او ایام
بگفت پس به کف دست شاه باید دید — که قبض و بسط قضا را به دست اوست زمام
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه — که چار رکن جهان را به عدل اوست قوام
رهین خدمت اویند در زمین ابدان — مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر — به هرکجا که کند راست رایت اسلام
به‌بر ز زال زر از زخم گرز او زلزال — به مغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر گوهرریز — زهی سنان تو در رزم برق خون‌آشام
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح — جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام
به رنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو — ز بسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
اگرنه نوک سنان تو خون و مغز عدوست — چو مغز و خون‌رودش‌از چه در عروق‌و عظام
بلارک تو پسرعمّ ذوالفقار علیست — که چون کشیده شود تیغها رود به نیام
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد — که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام
محیط دایرهٔ آفرینش زانرو — ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد به شخص عدم — عفاف عدل تو مستی برد زطبع مدام
جنین به روز نبردت دوباره نطفه شود — دمان به پشت پدر پوید از مشیمهٔ مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید — کشد طبیعتش اندر صدف به سلک نظام
ز بانگ کوس تو گوش زمانه‌راست صمم — ز بوی خلق تو مغز فرشته‌راست زکام
همیشه تاکه توان ارتفاع شمس شناخت — ز نصب شاخص و ظل اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو — که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود به جوهر شمشیر تو قیام ظفر — همیشه تاکه عرض را به جوهرست قیام

## در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه‌الله گوید

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام — هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام

چو دید مه دو سرانگشت بر دو چشم نهاد
بدان نمط که دو فندق نهی به دو بادام

بـه مـن ز گـوشهٔ ابـرو هـلال را بـنمود
نیافتم که از آن هـر دو مـاه عـید کـدام

چو در رخش نگرستم شگفتم آمد زانک
کسـی نـدیده در آغـاز مـاه مـاه تـمام

غرض چو دید مه عید را به گوشهٔ چشم
اشاره کرد که برخیز و باده ریز به جام

از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود
ز عکس او هـمه نـیهای زرد در آجـام

به سر جهد عوض مغز نـارسیده بـه لب
به دل دود بَدَل روح نـاچکیده بـه کـام

هنوز ناشده در جام بسکـه هست لطیف
همی بپرّد هـمراه بـوی خـود بـه مشـام

هـنوز نـاشده از شیشه در درون قـدح
چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام

ز جای جستم و آوردمش از آن بـاده
که عکس او در و دیوار راکـند گـلفام

چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می
دو چشم تیغ‌زنش شد دو ترک خون‌آشام

به خشم گفت چرا مـی‌نمی‌خوری گـفتم
من از دو چشم تو هستم مـدام مست مـدام

به پیش نشوهٔ چشم تو می چه تاب آرد
به اشکبوس کشـانی چـه در فـتد رهّـام

به دور چشم تـو دور قـدح بـدان مـاند
کـه بـا تـجلی یـزدان پـرستش اصـنام

کسی‌که مست‌شد امروز از دو نرگس‌تو
به هـوش بـاز نـیاید مگـر بـه روز قـیام

نهفته نرمک نرمک به زیر لب خـندید
چنانکه گفتی رنگش ز گل دهـد پـیغام

به عشوه گفت که الحق شگـفت صـیادی
که‌پخته‌پخته‌بری‌دل به‌رنگ و صورت خام

بهار اگر به‌گل و لاله رنگ و بوی دهد
تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی به کلام

سزد کزین دم تـا نـفخ صـور اسـرافیل
ز رشک کلک تو کُتّاب بشکنند اقلام

من و تو گر چه به‌انگیزمی نه مـحتاجیم
که بـی‌مدام هـمان مست اُلفـتیم مـدام

ولی چو باده چنان مرد را ز هوش بـرد
که می‌نداند کـاغاز چیست یـا انجام

نــه هــیچ بـالد از مـدح نـاقدان بـصیر
نــه هــیچ نـالد از قـدحِ نـاکسان لئـام

چو نـور مـهر درخشـان تـفاوتی نکـند
گرش به صفّ نعالست یا به صدر مقام

اگر به خاک شـود تـا بـهار فـیض ازل
ازو دمــــاند گــــلهای تــازه از ابــهام

شراب خوردن و ببخود شدن از آن خوشتر
که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام می‌توان دانست | که هست آب شر انگیز هم به شرع حرام
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود | حرام بود بر قبطیان نافرجام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست | ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم برند | چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام
شراب اگر نکند شر بسی حلالترست | ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک | مدام پخته ازو دیده‌اند عشرت خام
حلال هست می‌امّا به آزموده خواص | حرام هست وی امّا به کور دیده عوام
شراب با تو همان می‌کند که روح به تن | نه روح هرچه قوی‌تر قوی‌ترست اندام
بخور شراب‌و مده نقد حال‌خویش زدست | که دلنشین‌تر ازین کمتر اوفتد ایّام
شهی نشسته چو یک عرش نور یزدانی | فراز تخت و ملوکش غلام و ملک به کام
نعیم هر دو جهانش به کام دل حاصل | ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود | که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
کتاب حکمت دیباچهٔ صحیفهٔ فیض | جمال دولت بازوی ملت اسلام
سپهر مجد و علا میرزا تقی خان آنک | امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش | شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر | سیاستش نهد اشکنجه بر صدور و عظام
به بزم او نتوان رفت بی‌رکوع و سجود | ثنای او نتوان گفت بی‌درود و سلام
بدان رسید که اندیشه خون شود در مغز | ز شرم آنکه به مدحش چسان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی | که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه | خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
به عقلْ مبهمی ار رو دهد برون آید | به یک اشارهٔ سبابهٔ تو از ابهام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را | به جای موی همه مشک روید از اندام
به هرکه سایهٔ خورشید همت تو فتد | همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
به یمن رای رزین تو بس عجب نبود | که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

به عقل دیدهٔ اوهام را کنی خیره
به حزم توسن اجرام را نمایی رام

گهرفشانی یک‌روزهٔ تو بیشترست
ز هرچه قطره که تا حشر می‌چکد ز غمام

نهاده فایض نهیت به پای حکم رسن
نموده رایض امرت به فرق باد لجام

خدایگانا آب زلال مستغنیست
که تشنگان دل‌آزرده را بپرسد نام

همین بس است که سیراب می‌کند همه را
اگر سکندر رومست اگر قلندر جام

ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
که‌این‌سپاس بس اوراکه‌هست‌رحمت عام

به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
ز کام تشنه‌لبان گر دعاست ور دشنام

هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
نه کم کند نه فزاید به بخشش و انعام

به قدر تشنگی هرکسی فشاند فیض
اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام

کنون تو آبی و ما تشنه‌لب ببخش و ببین
به قدر رتبت ما والسلام والاکرام

چو در اجابت مسؤول جود تو دارد
هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام

بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست
کنون تو دانی و روزی‌دهندهٔ دد و دام

به هرچه روزی مقسوم هست خشنودم
ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام

ز حکم بارخدایی عنان نخواهم تافت
به‌حکم آنکه بران‌نسخه‌جاری‌است احکام

هزار بار گرم فقر ریز ریز کند
زبان دق نگشایم به ایزد علّام

چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه
چو اوبداند دیگر چرا کنم اعلام

خدا به جود تو ارزاق ما حوالت کرد
وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام

چنان کریم و رحیمی که می‌ندانندت
ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام

قضا عنان‌کش خلقست سوی رحمت تو
وگرنه اینهمه گستاخ هم نبند عوام

سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید
که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام

همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام

زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد
دلش پر از خون بادا چو شیشهٔ حجّام

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

در شهر ری امسال به هرسو که نهم گام
هرکس صنمی دارد گلچهر و گل‌اندام

هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح
هر صبح زند چنگ به گیسویش تا شام

من یار ندارم چکنم جز که خورم غم
یارب چکنم کاش نمی‌زاد مرا مام

دانند حسودان که من از رشک به جوشم
هرگه که دلارام شود با دگری رام

آیند و برآرند ز دل آهی و گویند
کایا خبرت هست ز بدعهدی ایّام

آن ترک خطا را که ز ما می‌نکند یاد
وان ماه ختن را که ز ما می‌نبرد نام

دوشینه یکی مردک قلّاش ببوسید
بوسی که از آن پر ز شکر گشت درو بام

وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام

پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام

رخشان‌دو رخش‌همچو پر از زهره یکی چرخ
رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام

مجلس همه چون دامن اطفال به نوروز
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام

او خفت و حریفان به کنارش بغنودند
ز آغاز توان یافت که چون بود سرانجام

چون من شنوم این سخنان را بخروشم
وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام

نه قدرت و زوری که بریزم همه را خون
نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام

آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
از هجر جوانان جفاپیشه و خودکام

نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام

شب نیست که از غصه به دندان نگزم لب
دور از لب و دندان جوانان دلارام

قانع نبود غیر من از یار به بوسه
چونست که من راضیم از دوست به دشنام

نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
در بزم من از میل طبیعت بنهد گام

نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی
با لاله‌رخی ساده شوم رام به ابرام

نه پیشه‌ورم تا که زر و سیم کنم کسب
نه پیله‌ورم تا که زر و سیم کنم وام

یک چاره همی دانم و آن چاره همینست
کامشب نزنم چشم بهم تا به گه شام

مدحی بسزا گویم و فردا به گه بار
خوانم بر دادار جهان داور اسلام

جمجاه محمّد شه غازی که ز سهمش
سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام

از عیب هنر آرد بی‌منت اعجاز
از غیب خبر دارد بی‌زحمت الهام

ای خشم تو گیرنده‌تر از پنجهٔ شاهین
وی تیغ تو درّنده‌تر از ناخن ضرغام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سِلک گهر آنجاست که کِلک تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز — مهمان تو هستند به پیکار دد و دام
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس — از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ به کف پای تو سودند — کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند — تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند — والاتر از ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند — هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند — بیهوده نماید به نظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند — ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام
اوهام به عزم تو مگر چنگ زدستند — ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اَعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند — کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزهٔ تو روید از آجام همی نی — تب دارد ازین روی به تن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی — درویش و غنی را همه یکسان بد اقسام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند — هر روز که عزم تو به کاری کند اقدام
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند — هر وقت که رای تو به رازی دهد اعلام
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند — برداشت قضا قوّت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند — بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخست کمان تو ازینروی بود خم — رزقست عطای تو ازینروی بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو به اتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصّاد — تا موج زند از نم خون شیشهٔ حَجّام
چون نشتر فصّاد به تن خصم ترا موی — چون شیشهٔ حجّام به کف خصم ترا جام

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب‌ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام
درآمد از درم ترکی دلارام

پریشان بر مهش مویی که از او
نموده تیرگی مشک ختن وام

تو گفتی گشت طالع آفتابی
که شد از طلعتش روشن در و بام

به خود گفتم شگفتی را ندیدم
بتابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهودست و عادت
طلوع مهر پیش از خندهٔ بام

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش
همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرّم
نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام

قد موزونش یک بستان صنوبر
صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند ولیکن
نباشد چون دهانش غنچه بشّام

لبش یک هند، شکر بود و این فرق
که از شکر نزاید تلخ دشنام

میان مژگان چشمش تو گفتی
غزالی خفته در چنگال ضرغام

نگه دلدوزتر از تیر رستم
مژه برگشته‌تر از خنجر سام

به زلفش هرچه در گیتیست چنبر
به چشمش هرچه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده‌دل به زندان
وزین یک ملک تقوی کار بدنام

کشد هندو به چهره لام زلفش
بود هندو ولی بر صورت لام

دمیده خط مشکین گرد رویش
چو در پیرامن آمرزش آثام

سهی‌سرویش زیر خرمن ماه
سیه‌سنگیش زیر نقرهٔ خام

ندیدم ماه را از سرو گردن
ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانهٔ دل کرده منزل
ولی ویران کن منزل چو ظلّام

مژه در خستن تن بسته همت
نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آیدم پایان
ندانم چه ازین زایدم فرجام

درآمد از درم القصه چونان
که در آغاز گم کردم سرانجام

به شوخی روی زی من کرد و گفتا
که ای هشیار رند دردی‌آشام

به چشم منت اگر هست اقتدایی — بـه مستی بـاید بگـذاشت ایّـام
حکیمان هستی از مستی شناسند — حکیما سر مکش از حکمت عام
نگـار ارغـوان رخ گـزت بـاید — شـراب ارغـوانـی ریـز در جام
زمام از مـی خـرد را بـر سر افکن — خـرد پـرداز یـارت تـا شـود رام
بـطی مـی از پـی آرامش یـار — به از یک شهر زر یک دهر ابـرام
مـی و معشوق و خلوتگاه ایمن — میسّر مـی‌نگردد هـیچ هـنگام
چو در دستت چوگان می‌بزن گوی — چو نـزدیکست صیدت برمچین دام
چو فرصت داری ایدر راحتی جوی — کـه گـردد آرزوی پـخته‌ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست — سبک جستم ز جا در جستن کـام
بـه تـعجیلش مئی در پیش بـردم — که ماهی بیست در خم داشت آرام
مئی کز عکس آن پنهان نماندی — همی تـصویر فکـرت انـدر اجسام
مئی کز بوی آن چون ذره از مهر — جـنینها رقـص کـردندی در ارحـام
مـئی صـافی درون سـاغر زرّ — بـه بـوی ضـیمران و رنگ بسّام
خردپرداز و مستی‌بخش و دیرین — صـفاپرورد و عـنبربوی و گـلفام
قدح پر کرد و دوری چند بگسارد — پـیاپی زان کـهن مـی آن مـه تـام
اثـر چـون در عـروقش کـرد بـاده — فـرو بـارید شکّـر از لب و کـام
که بی می زیستن کـفرست خـاصه — بـه عـهد داور دیـن شـاه اسلام
مـحمد شـاه غـازی آنکـه تـیرش — بـرد از مـرگ سوی خـصم پـیغام
بـوقعه پـهن خـوانـی تـا قـیامت — کشـیده تـیغش از بـهر دد و دام
فـلک او را بـه منّت بـرده تـعظیم — ملک او را بـه رغبت کـرده اکـرام
بـوند اَعـدام گـویی حـاسد او — کـه نـپذیرند هستی هیچ اعـدام
چو گیرد خنجر کین روز نـاورد — گریزد رستم از چنگش چـو رهّام
به گیتی بسکه ماند از نیزه‌اش رسم — به گیهان بسکه رفت از سطوتش نام
مـنالش آورنـد از هـند و از چین — خراجش در دهند از مصر و از شام

جهان بخشست چون بگرفت ساغر　　جهانسوزست چون برداشت صمصام
به میدان چیست برق از بسکه کوشش　　به ایوان کیست ابر از بسکه انعام
ز بیم تیغ خونریزش گه کین　　ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جودست و مردم　　طوافش را ز هر سو بسته احرام
به روز عرض رایش مهر رخشان　　نتابد چون به نور مهر اجرام
ز بس بخشش تو گویی رزق عالم　　به دست او حوالت کرده قسّام
قضا فرمان بَرَد او را در امثال　　قدر گردن نهد او را در احکام
میسر نیست شبهش بر به گیتی　　مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش به دوران　　ز سعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستان را در زر و سیم　　ببست او دشمنان را در خم خام
نه گر اوصاف او روزی نگارد　　چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی ثبت مدیح اوست ورنه　　نکردی واضع خط وضع ارقام
همواره تا نماید قطب ساکن　　ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا بادا و هر روز　　به دیگر ملک دارد نصب اَعلام

## در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام　　دیده‌ام‌شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام
بر سگ نفس آری ار جوع‌البقر غالب شود　　گر همه‌شیر از سرش بیرون رود عشق کنام
بلبل‌شیراز در بستان زد این دستان که عشق　　شد فرامش خلق را در قحط‌سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم بد که با دهر دورنگ　　هفت و هشتم برشد از نه گنبد آیینه‌فام
بر دو چشمم تیره شد از شش‌جهت ربع‌زمین　　از فراق آن یگانه شاهد زیباخرام
دور از آن‌چهری‌که‌رشک‌هشت بستان بهشت　　هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام
ده‌حواسم‌گشت‌تیره‌هفت عضوم شد زبون　　بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چارده تکبیر برگفتم سه ره دادم طلاق　　بر دو گیهان‌و سه‌فرع‌و هفت باب و چار مام

یک‌دو پاس از شب‌چو بگذشت‌آن‌نگار ده‌دله / با رخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام

گفتمش ای مه نه روی تست ماه چارده / هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام

موی‌تو بر روی‌تو شامیست‌بر رخسار صبح / روی‌تو در موی‌تو صبحیست‌در آغوش شام

نرگسش‌را مست دیدم گفتمش هشیار باش / کز خرد دورست‌مستی خاصه در ماه صیام

گفت‌هی‌هی تا به کی از می نهی بهتان به من / من اگر مست مدامستم نیم مست مدام

مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق / کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین‌کلام

مست از آن‌سحر حلالستم‌که با فتوای عقل / هست زین‌پس‌بر سخنگویان‌سخن‌گفتن حرام

مست‌از آن‌وحیم که‌شد بی‌پای‌رنج جبرئیل / نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن نامهٔ متقن که چون حبل‌المتین / نقشبندان معانی را بدانست اعتصام

مست از آن مرقومهٔ نغزم که مغز قدسیان / از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام

مست‌از آن‌غوّاص‌بحر دانشم کز هم گسیخت / لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن خامهٔ کش‌کش صریر از پختگی / دست‌پخت‌خاطر سبحان‌وصابی‌کرده‌رخام

مست از آن جام جهان‌بینم که دارد زیر خاک / هم سکندر را خجل زآیینه هم جم را ز جام

مست از آن کشورگشا کلکم که از آزرم آن / تیر میران شد به کیش و تیغ ترکان در نیام

مست‌از آن‌تاریخ‌گو مردم که‌ساید سر به‌عرش / زالتفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه‌ملک‌آرا که هست از تیغ هندی‌پرورش / ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام

بی‌رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین / باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب / هفت دوزخ را شرار قهر او قایم‌مقام

خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر / گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که وهم / می‌نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام

همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم / نامهٔ فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان / خصم را از راستی بس دلنشینست آن پیام

کوه کز زلزال کفتید ار بپیوندد بهم / زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام

ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس / یاد پایش را ندیدستی مگر بر سر لجام

برق تیغت چون بخندد ابر گرید بـر درخش | ابر کلکت چون بگرید برق خندد بـر غـمام
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو | کی رسد وهم جهان‌پیما به گردش صبح و شام
مغفر مردان زره هرگه که در دسـت خـدنگ | کرتهٔ گردان‌قبا هرگه که در دسـت حسـام
گر به دریـا بـار بـارد ابـر دست هـمتت | فلس پشت ماهیان گردد سراسـر سیم خـام
گر برد بویی به گلخن یک ره از خویت نسیم | تا قیامت بوی‌مشک آید ز گلخن بر مشام
صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فـروغ | شام غاسق تا بود چون موی جانان از ظـلام
صبح یارت را مبادا شـام تـا شـام نشـور | شام خصمت را مبادا صبح تا صـبح قـیام

## در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله سلطانه گوید

من ازین پس می‌خورم می گر حلالست ار حـرام
نـه ز منع مـفتیان تـرسم نـه از غـوغای عـام
هی مزم از لعل خوبان تا همی خـواهـی شکـر
هی خورم از چشم ترکان تا هـمی بـینی مـدام
گه نمایم رویشان را تـا کـه گـردد شـام صبح
گه گشایم مویشان را تا کـه گـردد صبح شـام
پیش ازین گر باده می‌خوردم نهان در زیر سـقف
بعد ازیـن مـردانـه نـوشم جـام بـر بـالای بـام
زانکــه در ایــن آخـر شـوّال لطـف ایـزدی
کردی عبدی فاش صدره خـوشتر از عـید صـیام
داشت ایــمن پــادشه را از قـرانـی بس عـظیم
کــز نــهیب آن قــران نـالید شـیر انـدر کـنام
شـه سـلام عـام کـرد آن لحـظه کـابراهیم‌وار
آتش نــمرودیان شــد بـر تـنش بَـرد و سـلام

چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل
آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام

لاجرم این ماه را آغاز و انجامست عید
اوّلش عیدالصیامست آخرش عیدالسلام

اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع
آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدام

شد به خلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو
شد به خلق این عید فاش از دیدن ماه تمام

فطرهٔ آن یک حبوب و فطرهٔ این یک قلوب
عشرت آن تا به شام و عشرت این تا قیام

زاهد از آن عید غمگین شاهد از این عید شاد
باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام

شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم
شاه دهر این عید گشتش کرسی زرّین مقام

ناصرالدّین‌شاه غازی کز بداندیشان ملک
خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام

صبح با خورشید اگر یکباره فرماید طلوع
بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام

بخت او هست از پس یزدان قدیری لم‌یزل
حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام

همچو طفلی کاو به مهد اندر خسبد بهر شیر
خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام

خسروا دی کاین جسارت رفت از گردون پیر
خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام

تو نیی آن بنده کاندر خدمت شاه جوان
پیر گشتی وز شهنشه یافتی این احتشام
لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود
خود تو می‌دانی که من شه را به جانستم غلام
بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه
شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
من همان ساعت که با شه این جسارت کرد خصم
جزو جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام
بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از پا فتاد
واخر از خطّ شعاعی با عصا برداشت گام
روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت
رفت ماهم در محاق و زهره‌ام بشکست جام
چشم مرّیخم ز بس بارید خون شد لاله‌رنگ
روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام
دود آه من بدآن ابری که خود دیدی به چشم
یک‌شب و یک‌روز گیتی را سیه کرد از ظلام
راست پرسی این قضای ایزدی کز شه گذشت
زان دو حکمت آشکارا کرد خلّاق انام
هم مجسّم کرد فضل خویش را بر پادشاه
هم مصوّر ساخت قدر شاه را بر خاص و عام
خواست شه بیند به‌چشم خود که یزدانست و بس
آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق
انّه من یدفع البلوی و من یحیی العظام

قدرت حق خواست در جیشی فزون از انس و جن
باد سر دیوی کشد خنگ سلیمان را لجام
ورنه گر گوی زمین سر تا قدم آتش شدی
کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام
خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای
در همه حالت به هر کاری بدو کن اعتصام
خامها راگر نسازد پخته فرّ ایزدی
نه ز زرّ پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع
تا بود ملک جهان باقی جهان بادت به کام

## در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه‌الله گوید

هرآنچه هست مه و سال و هفته و ایام / خجسته بادا چون عید بر امیر نظام
مهین اتابک اعظم خدایگان صدور / قوام ملت بدر زمانه صدر انام
زهی رسیده به جایی که با جلالت تو / جهان و صد چو جهان راکسی نپرسد نام
به عهد عدل تو آهو خیال لاله کند / اگر به دشت نهد پا به دیدهٔ ضرغام
مگر که کلک‌تو مهدست و ملک‌طفل رضیع / که تا نجنبد این‌یک نگیردی آلام
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند / به وقت مدح توام لکنت اوفتد به کلام
هنوز بر شب و روز زمانه مشتبهست / که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام
نهفته راز دو گیتی به چشم فکرت تو / بر آن صفت که دو مغز اندرون یک بادام
به روز باد چسان پشه می‌شود عاجز / به‌گاه مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس ملک‌جهان چون به‌عقد دائم تست / حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
ز اختیار خود آن‌دم زمانه دست بشست / که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
مسلمست که انجم سپر بیندازند / چو تیغ زرّین خورشید برکشد ز نیام

جهان اگر به توگیرد سبق ملول مشو / که هم ز پیشی صفرست بیشی ارقام
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی / همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه هرکه تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند / به وقعه گردد زال و به حمله گردد سام
به زور مرد مبارز بُرنده گردد تیغ / به شور بادهٔ گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس / کزو بنالد نز ذوالفقار خون‌آشام
اگرنه قوت بازوی حیدری بودی / ز ذوالفقار بدی شهره‌تر هزار حسام
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود / بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که گفت کام تو می‌بخشد آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگرنه مهر تو پیوند جان به تن دادی / گسسته بودی جان را علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت به کوه برخوانند / همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام
جهان و هرچه درو هست با جلالت تو / چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام
ز همّت تو جمادات نیز در طربند / جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / به تن هم از اثر روح زنده‌اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم / تو برفراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غژمان تب داشتم مگیر آهو / برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست / به فکر کردن حاجت چو دررسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که می‌شنوی / بود چو عمر تو پاینده تا به روز قیام
همیشه تا که پری را ز آهنست گریز / هماره تا که عرض را به جوهرست قوام
به طلعت تو شود شام دوستان تو صبح / به هیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشاه ناصر / ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

## در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پژمانم / چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری / ز پای تا سر یک بیشه شیر غژمانم

مگو که چونی و چت شد چه روی داد دگر | که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن | بشوی یال و دم خنگ کوه‌کوهانم
همان دو زین مغرّق که پار یار قدیم | به رسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر به حجره و برزن چنانکه می‌دانی | یکی به پشت جنیبت یکی به یکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چاراسبه بران | یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ | کسی نبسته ابر پای کوه ثهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز | که پتک حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرّم دشت و چنان بکوبم کوه | که روزگار تشبّه کند به طوفانم
رونده سیلی در ره گرم عنان پیچد | دو دست سدّ کنم و سیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ | که راست روی تن اسفندیار را مانم
به پهن‌دشت مهالک چنان بتازم رخش | که بانگ مهلاً مهلاً برآید از جانم
به نیزه‌یی که رباید ز چرخ حلقهٔ ماه | چو حلقهای زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که به خفتان تنم نظاره کند | گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم
چه پای‌بست حضر مانده‌ام به دست تهی | تفو به همت کوتاه و طبع کسلانم
روم به جایی کز اشتمال ظلّ و حرور | چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
به شام تیره گرم دزدی از کمین خیزد | به بوی آنکه کند همچو صبح عریانم
به نیزه‌یی که بود چون شعاع مهر منیر | چو شام جامهٔ سوکش به‌بر بپوشانم
رونده چرخا نهمار گشتم از تو ستوه | یکی بترس که داد دل از تو بستانم
عنان کشیده رو ای چرخ کینه‌توز که من | به گاه کینه دژآهنج‌تر ز ثعبانم
مغیژ اینهمه چون کودکان به زور سرین | که من به مغز تو سودای اُم‌صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان سفله‌نژاد | ز دشمنیست که خوانی به خویش مهمانم
ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند | یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا به خطهٔ فارس | کشیده فارِس همت عنان ز طهرانم
بزرگ بارخدا داند آنکه از دَرِ حرص | نسوده دست توسّل به هیچ دامانم

وگر به کاخ کسی خواستم شدن به مثل | دو گام رهسپر من نبرد فرمانم
ورم ز خوان خسان لقمه‌یی به چنگ افتاد | به گاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر به روی کسی خواستم گشودن چشم | حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هگرز | زبان مطیع نباشد به هزّال و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید | نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
ز نان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهیست | گرم به چوب زنی برنیاید افغانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید | رهین طعمهٔ موری ز نان دونانم
چو کوزه دست بکش نیستم چو در بر کس | که آبرو برد ازبهر لقمهٔ نانم
ز جوی همت اشرار می‌ننوشم آب | وگر فوارهٔ خون برجهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود | که من درو به مثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده‌ام به فارس کشید | که تا روان برهاند ز کید گیهانم
وگرنه فارس کجا من کجا چرا به چه جرم | هلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده‌پرستم نه مست باده به‌دست | نه شیخ عام‌فریبم نه تعزیت‌خوانم
نه صوفیم که تنحنح کنم بدین امید | که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو به دروغ برزنم آروغ | مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام | دو صد رسالهٔ فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر | نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیّدم نه معلم نه مرشدم نه مرید | نه خواجه‌ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عاملم که چو بر من وزیر گیرد خشم | کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه بین که کنم چون درون شانه نگاه | زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
نه ماسه‌کش که گره برزنم به پشم شتر | که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود به فال نخود داستان زنم از غیب | که نیست دست تصرف به مکر و دستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر | که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم
چنان به وحشتم از انس این جهان خراب | که بوم خط غلامی دهد به ویرانم

مرا ز هر دو جهان بهره جز توکّل نیست | که‌می بس‌است‌ز دو جهان‌خدای‌دو جهانم
به چشم خلق هلالم ولی ملالم نیست | که هم نشان کمال منست نقصانم
سخن چرا به درازا برم به مدحت خویش | که هرچه مشکل هر علم‌گشته آسانم
وگر ز گفت منت ای حسود انکاریست | چسود هرزه درایی درآ به میدانم
گمان بری که محمّد شه آفتاب ملوک | به نازموده لقب برنهاده حسّانم
به نقد فکرت من آفتاب را ماند | بس است خاطر چون آفتاب برهانم
به پارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی | همال گوهر عمّان به بحر عمّانم
چو خزّ خزران آنگه مرا شناسی قدر | که بی‌مساهله بیرون بری ز خزرانم
چو خنگ ختلان آنگه مرا نمایی وصف | که بی‌مماطله بیرون بری ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ | که بی‌بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرتست ولی | چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم
چه اخترم که وبالم بود به خانهٔ خویش | چه زهره‌ام که ملالت‌فزاست میزانم
نه عارفیست به شیراز تا به همت او | روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخاصفت به چنبر زلف | بسان یوسف مصری کشد به زندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او | چو کودکان بفریبد به گوی و چوگانم
به‌پارس هیچم‌اگر نیست‌گو مباش‌که هست | به مهر چهر ملک‌زاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم | کزو به ذروهٔ کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او | سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود به مدحت او | مر این قصیدهٔ شیوا طراز دیوانم

## مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم | جهان عزّ و علا را چهار ارکانم
به وقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم | به کینه شیرم و درّنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم | ستاره جوهری از آب داده پیکانم

زره شود سپر آسمان ز شمشیرم　　قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمانه گسسته طنابی به میخ خرگاهم　　زمین شکسته کلوخی به خاک ایوانم
به بزم عشرت رودک ز نیست ناهیدم　　به بام شوکت چوبک ز نیست کیوانم
مکدّرست ضمیر از نیاز فغفورم　　مجدّرست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره‌پوشم　　چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
به روز قهر اجل را رواجِ بازارم　　به گاه مهر امل را کساد دکانم
به خوان فضل چو از آستین برآرم دست　　کمینه لقمه بود صدهزار لقمانم
به گاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب　　کهینه قطره بود صدهزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم　　فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
به باغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر　　مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
به آب و سبزه و بستان گرَم بجنبد دل　　خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم
شمامه‌یی بود از بویِ خلق فردوسم　　شراره‌یی بود از تفّ تیغ نیرانم
به گرد رزم چو در زنگبار خورشیدم　　به پشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم　　سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
به تیغ شیر شکر ملک را پرستارم　　به رمح مارصفت گنج را نگهبانم
شدست پرّ مگس همچو پر طوطی سبز　　ز رنگ زهرهٔ گرگان دشت گرگانم
هنوز از دلم الماس زمردین گوهر　　ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من به خود نازد　　که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد　　دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو هفته رفت که ازفاقه در قلمرو فارس　　نژند و خوار چو مصحف به کافرستانم
از آنکه زلف پریشان به طبع دارم دوست　　چو زلف دوست پریشان شدست سامانم
علی‌الخصوص که در فرق می‌بتوفد مغز　　ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر　　به ساز و برگ چنین طیّ راه نتوانم
گرم وظیفهٔ امساله التفات رود　　ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم

چنان به شکر تو گویا شوم که گویی چرخ
نموده تعبیه بر لب هزاردستانم

شها چو سیم و زرم بیش ازین نژند مدار
چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصیانم

به من ستم چه کنی خسروا نه من سیمم
ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم

به دولت تو که نه من پسر عم اینم
به افسر تو که نه من برادر آنم

نه آسمانم چندین مساز پامالم
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه همچو صبح ز دستم به‌پیش رای تو لاف
که تا ز دستِ سخط بردری گریبانم

دوامِ عمر تو چندانکه آسمان گوید
مدار عمر سر آمد به امر یزدانم

## در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم
نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم

نه از تفرّج غلمان نه از نظارهٔ حور
نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم

کسان بهشت برین را در آن جهان بینند
من از شمایل ترکان درین جهان بینم

هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
به وصل دوست دل و دیده کامران بینم

ز جام باده و رخسار ترک باده‌گسار
هلال و زهره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و مژهٔ دلبران شهرآشوب
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم

به چنگ ساده‌رخان ساغر هلالی را
چو ماه نو به کف مهر خاوران بینم

ز نالهٔ دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود
به دل طرب به بدن جان به تن توان بینم

پیاله و می‌وساقی و بزم را با هم
هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم

ز خدّ و قدّ و بناگوش دلبران تتار
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم

به طرف عارض هریک دو زلف غالیه‌سا
دو اژدها به سر گنج شایگان بینم

به تار طرهٔ عابدفریبشان دل خلق
چو مرغ در قفس افتاده زآشیان بینم

ز روی تافته و گیسوان بافته‌شان
طبق طبق گل و سنبل به هر کران بینم

سرینشان متمایل‌شود چو از چپ و راست
ز شوق رعشه به تن آب در دهان بینم

میانشان را از مو نمی‌توانم فرق
ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم

به هفت عضو تن از چین زلفشان آشوب — کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم

ولی به چشم تأمل چو موشکاف شوم — ز فرق تا به میان فرق در میان بینم

میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی — و یا سهیل یمن را به فرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف — مه دو هفته و ناهید توأمان بینم

ز بس چکیده به جام از جبین ساقی‌خوی — به طیب ساغر می را گلابدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را — سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

فکنده سایه به رخسار دوست زلف سیاه — ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر به مردمک چشم من گرفته قرار — که هر کجا که نظر افکنم همان بینم

ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان — طراوت آرم و نزهت جنان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاج و کلیسا و بُرنُس و ناقوس — کساد خرگه و دستار و طیلسان بینم

گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم — ز بهر نشرهٔ رخسارشان عیان بینم

ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف — ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

مر این غزل که ازو وحش و طیر در طربند — سزای مجلس خاص خدایگان بینم

سپهر مجد و جهان جلال رستم‌خان — که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملک‌نژادی کاندر ریاض شوکت او — سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم

در آشیان همایون همای همت او — زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم — در آستینش دریای بیکران بینم

به دستش اندر در بزم چون قدح گیرم — به چنگش اندر در رزم چون سنان بینم

به طعم آن را تسنیم جانفزا خوانم — به طعن این را تنین جان‌ستان بینم

به روز رزمش زلزال بوم و بر دانم — به گاه بزمش آشوب بحر و کان بینم

به نزد جودش کآتش زند به خرمن بخل — سحاب را چو یکی برشده دخان بینم

به هرکجا که حدیثی رود ز طلعت او — به هرکجا نگرم باغ و بوستان بینم

رونده کشتی عزم جهان‌نوردش را — ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم

سنان او را حرّاق جسم و جان گویم | بنان او را رزاق انس و جان بینم
ثنای او را آرایش سخن یابم | ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوار امیرا تویی که خنگ ترا | به دشت هیجا با باد همعنان بینم
ز خون‌فشانی تیغ تو تا به روز قیام | زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
فنای دشمنت از تیغ فتنه‌زا خوانم | بلای دولتت از دست درفشان بینم
به گاه کینه کمان تو و کمند ترا | نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بهای خاک رهت گر دهند هر دو جهان | به خاکپای تو کس باز رایگان بینم
زمانه راکه ز پیری گرفته بود ملال | به روزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
ز یمن مهر تو ای ماه آسمان جلال | به خویش هرکه در آفاق مهربان بینم
به دهر بخت تو تا حشر کامران بادا | چنان کش او را در دهر کامران بینم

## در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر بادپا زنیم | اورنگ جم به کوههٔ باد صبا زنیم
هم‌نفس را ز محبس محنت برون کشیم | هم بخت را به دعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی به دشت آوریم و دست | اندر عنان توسن صدر الوریٰ زنیم
زان مژده‌یی که بخت دهد از قدوم او | ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
ساییم سر به پایش و آنگه ز روی فخر | بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هرچند ماه روزه و هنگام زاهدیست | ما تیغ کین به تارک روی و ریا زنیم
هرجا که‌شاهدی‌چورنودش به‌بر کشیم | هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هرکسی مجلّه نگارد به کفر ما | در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می‌خوریم | پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او | دست رجا به دامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گویی به جنتیم | گام ار به کام شیر و دم اژدها زنیم
بابی ز فضل او نگشاید به روی عقل | تا روز حشر گر دم مدح و ثنا زنیم

گفتند وهم و دانش و فکرت شبی بهم — مابیم آن گروه که لاف از دها زنیم
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل — بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
نابرده پی به حضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا به عرش و ندیدند ازو نشان — گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون‌ز عرش‌جای نه پس جای‌او کجاست — یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوها — می‌خواستیم تا قدری بر قضا زنیم
بی‌مهری تو عرضه نماییم نزد خلق — وان داستان به مجلس شاه و گدا زنیم
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو — تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند بی‌رضای تو — ما کیستیم تا زنخی بی‌رضا زنیم
جز آنکه سر به چاه ملامت فروبریم — حرفی به شکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوهٔ ما با جناب تو — حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس را که نوشتی به‌نام ما — بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز به تو نتوان گریختن — خود چاره نیست جز که در اِلتجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور — نز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام و مست خجل پارسا دلیر — نز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چون‌تو صدری انصاف ده رواست — تا ما قدم به مدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین — هر روز با شتاب دل ناشتا زنیم
یسار نادرست که در عهد چون تویی — ما دم به شکوه از سخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمهٔ او جسم آدمیست — هر شب ز خشم جامهٔ جان را قبا زنیم
چون مطربی که زخمه چنگ دوتا زند — ناخن به جای زخمه به پشت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده‌های جان — چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه به چنگ ای عجب که ما — از چنگ زخمه بر به تن مبتلا زنیم
تن‌را ز بسکه زخمهٔ چنگ آورد به جوش — هردم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
بر غازیان قُمَّل و براغیث خویش را — همچون مغل به لشکر چین و ختا زنیم

زان‌رشک‌ریزه‌ها که‌چو خشخاش‌دانه‌هاست ❊ خاک ستم به دیدهٔ نوم و کریٔ زنیم

خشخاش دانه داروی خوابس و ما بدان ❊ از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم

خشخاش بین که بر تن ما تیغ می‌زند ❊ زآنسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم

خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد ❊ از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم

شب تا به صبح همچو مریدان بایزید ❊ ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم

از فرقت به رنج برنجیم این پهل ❊ کز بوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم

خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت ❊ چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم

نه کیمیاگریم که تا کوره و دمی ❊ در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم

نه سیمیانگار که با مشک و زعفران ❊ چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم

نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی ❊ سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم

نه چون مخنثان بود آن طلعت و توان ❊ تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم

نه پیله‌ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم ❊ پس چون خران قدم به ره روستا زنیم

ما شاعریم و از سخن روح‌بخش خویش ❊ از بس که کوس مدحتشان جابجا زنیم

یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم ❊ وا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

در عهد چون تویی نه عجب باشد ار ز قدر ❊ بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم

تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ ❊ کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم

ماهمچو زهره،شُهره‌به‌عشرت‌شدیم‌از‌آنک ❊ ساز مدایح تو به چندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید اختیار ❊ تا دم به مدحت تو به صدق و صفا زنیم

یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر ❊ یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم

این جمله طیبتست هنیئاً لنا که ما ❊ در بزم نامرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در بینوایی است ❊ راه مخالف از چه به یاد نوا زنیم

کسب معاش لایق عقل و نهیٔ بود ❊ نهی است پیش عشق که لاف از نهیٔ زنیم

عشقست‌چون سهیل و نهی کم بهاسها ❊ با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم

یا همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم ❊ در پهلوی سرادق شمس‌الضحیٰ زنیم

در هر کجا که همّت ما برکشد علم     حالی قلم به خط ثواب و خطا زنیم
در هر محل که چهرهٔ ما بشکفد چو گل     خار ستم به دیدهٔ خوف و رجا زنیم
هر درد را که دوست فرستد به سوی ما     از وی بلا چنیم و به جان دو تا زنیم
مردم پی جزا درِ طاعت زنند و ما     از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی عزّ و علا نهند     ما دست رد به سینهٔ عزّ و علا زنیم
هرکس هلاک نفس دغا را کند دعا     ما بی‌دعا به سینهٔ نفس دغا زنیم
از مشعر شعور به هنگام بازگشت     خرگه به خیف خوف و منای منیٰ زنیم
الاالله است ملک بقا را خزینه‌یی     ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک     اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر به سدرهٔ با منتهی رسید     ما بارگه به سدرهٔ بی‌منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلّاش ما که ما     در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
در راه خصم زینسو کَبش[1] فدا نهیم     با یاد دوست زانسو کأس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود به باد     چون ما ز بیخودی نفسی بیریا زنیم
این دم مبین به رندی ما کار آن دمست     کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما     از شوق او به خون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی به نقد چرا زآتش خیال     در روح بیگناه و دل بی‌خطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل     خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند اوستا و بدن اهل روستا     ما راه روستایی از آن اوستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار     چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدای را که ز مهر رسول و آل     گام شرف به تارک هفتم سما زنیم
همچون هزاردستان در گلشن سخن     هر دم هزاردستان از مصطفی زنیم
گه داستان حیدر کرّار سر کنیم     گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم

۱. کَبش = قوچ و مراد از کبش فدا گوسفندیست که فرشته‌یی از آسمان برای ابراهیم خلیل آورد تا به جای فرزند خویش اسمعیل آن را قربانی کند (محجوب).

از چشم آفرینش صد جوی خون رود — هرگه چو نی نوای غم نینوا زنیم
قاآنیا سخن به درازا چه می‌کشی — شد وقت آنکه زمزمهٔ قدکفیٰ زنیم

## در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا می‌فرماید

آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن — با طرّه‌یی سیاه‌تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه — رویش به زیر مویش بیغارهٔ سمن
مویی چگونه مویی یک راغ ضیمران — رویی چگونه رویی یک باغ نسترن
ماهی فراز سروش وَه‌وَه قرار جان — سروی نشیب ماهش به‌به بلای تن
ماهی چه ماه هی‌هی منظور خاص و عام — سروی چه سرو بخ‌بخ مقصود مرد و زن
در تاب طرّه‌اش که گره از پی گره — در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک شهر دل به‌بند کمند از پی کمند — یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق — یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن
چون توده‌های ریگ که از جنبش نسیم — سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
گو، چهره‌اش نگه کن از حلقهای زلف — یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلاله‌اش ز بر چهرهٔ لاله‌رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز نارونش لعل نارگون — گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون
هر سو چمان و شهری پویانش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که ز دیدار بت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر هیأتی که شمع فروزنده در لگن
لختی‌چو رفت‌چهره‌دژم‌کرد و جبهه ترش — چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل به چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چودن
گفتم‌خمش که صاحبدل در جهان بسیست — گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم که‌ای حدیث من و تو به روزگار — منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران — گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار / وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن

بستایدم به اینکه هواخواه حضرتیست / کامد به عهد مهد صف‌آرای و صف‌شکن

تابان درِ محیط جلالت جهان مجد / جغتای‌خان بن ارغون خان بن حسن

شیرانش طعمه‌اند نبسته دهن ز شیر / پیرانش سخره‌اند نشسته لب از لبن

خُردست و خرده‌گیر به میران خرده‌دان / طفلست و طعنه‌گوی به پیران پر فطن

خردست و شیرخوارولی گرد شیرخوار / از شیرزنش طعمه ولی مرد شیرزن

از خوی او شمیمی تا بنگری ختا / از موی او نسیمی تا بگذری ختن

روزی رسد که بینی بر نوک خطیش / نُه چرخ را چو مرغی به فراز بابزن

روزی رسد که بینی بر دشت کارزار / از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر نوک نیزه‌اش / بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن

روزی رسد که بینی بر ایمنش پرند / وقتی رسد که بینی بر ایسرش مجن

این در نظر سپهری آکنده از نجوم / آن در صفت هلالی آموده از پرن

روزی رسد که بینی بر جبهه‌اش ترنج / وقتی شود که یابی بر چهره‌اش شکن

از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج / وزان شکن گروهی همراز با شجن

طبعش ز بس گهرخیز اندرگه سخا / لطفش ز بس شکرریز اندرگه سخن

چون نام این بری گهرت خیزد از زبان / چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن

این شبل آن غضنفر کز گاز و چنگ او / بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او / یک‌ملک را مسرت و یک ملک را محن

این درّ آن صدف که ز آزرم گوهرش / بیغاره از شبه شنود لؤلؤ عدن

این پور آن کیا که به میمند و اندخوذ[1] / خودگوان شکست ز کوپال کُه‌شکن

این شبل آن اسد که ازو پیل را هراس / این پور آن پدر که ازو شیر را شکن

آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او / در پهنه جسم گردان آزرم پر وِزن

آخر نه این ز دودهٔ آن کاتش حسامش / در دودمان افغان افروخت مرزغن

---

۱. اندخوذ شهری بوده است میان بلخ و مرو برکنار بیابان (معین).

آخر نه این ز تخمهٔ شاهی که بوقبیس
گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن

آخر نه این نبیرهٔ شاهی کزو گریخت
کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن

کابل خدا نه دهری آبستن از فساد
کابل خدا نه چرخی آموده از فتن

با لشکری فره همه در عزم مشتهر
با موکبی گران همه در رزم ممتحن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
وز دیرجات هند بل از دهلی و دکن

آمد به مرز خاور و خاورمهان همه
با یکدگر ز یاریش از ریو رایزن

خسرو شنید و رفت و درید و برید و کفت
بست و شکست و خست ازان لشکر کشن

از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر
اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن

بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان‌شکر
بس سر که کفت از چه ز صمصام سرفکن

از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین
از بسکه خسته بسته به زنهار شد زمن

هرکس که بود یارش شد خصم با ملال
هرکس که بود خصمش یار با محن

مسروق پور ابرهه با صدهزار مرد
شد از یمن به چالش زی سیف ذوی‌الیزن

وان پنج ره هزار بدش مرد کینه‌جوی
با ششصد از عجم همه در رزم شیرون

رفت و شکست موکب مسروق را و گشت
هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن

آن رزم را بسنجد اگر کس به رزم شاه
چون کین کودکست بر کینهٔ پشن

تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
از تیغ کُه‌شکاف و ز کوپال کُه‌شکن

بس ملکها گرفت به بازوی ملک‌گیر
بس حصنها گشود ز چنگال خاره‌کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او
بخشد به‌خصم‌خویش‌همی‌ملک خویشتن

آری چو خصم ازو کند از ملک او سؤال
ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن

شاها مباش رنجه گر از کید روزگار
سالی دو ماه بختت با کید مقترن

ایّوب مر نه تنش به اسقام مبتلا
یعقوب مر نه جانش به آلام مرتهن

آن آخر از بلا جست از آب چشمه‌سار
این آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس مگر نبودش در بطن نون سکون
یوسف مگر نه گشتش در قعر چَه سکن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن

مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار
جولاهه مر نگشت به آن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
پیوسته‌شان قرین شجن داشت در سجن

مر کیقباد و بیژن و کاووس هرسه را
زالبرز و چاه و کوری برهاند تهمتن

سنجر مگر نه در قفس غُز اسیر بود
واخر به چاربالش فرگشت تکیه‌زن

اکنون تو تیزگرت مر این چرخ کج‌نهاد
دارد قرین تیمار از ریمن و شکن

بشکیب کز شکیب شود قطره پاک دُر
بشکیب کز شکیب شود خاره بهر من

نی زار نالد آنگه از جان برد ملال
می تلخ گردد آنگه از جان برد محن

آسوده‌دل نشین که چو دیماه بگذرد
بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن

دلتنگ‌تر ز غنچه کسی نی ولی به صبر
بینی کزان شکفته‌تری نیست در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملک دگرت
بخشد همی نکوترها گوش کن ز من

معمار خانهای کهن را کند خراب
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن

هرکس به قدر پایه بیابدش جایگاه
عنقا کند به قاف و کبوتر بچه وکن

قدرت بلند و پست بسی تودهٔ زمین
شخصیت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن

گو ملک رو چو هست بجا تیغ ملک‌گیر
گو بلخ شو خراب چو زنده است روی تن

روزی رسد تیغ یمانیت در یمین
آرد زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چونان محمود زاولی
در سومنات بت‌شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از مدد تیغ کفرسوز
نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار
چون نَل که بود واله بر طلعت دمن[1]

روزی رسد که خصم تو سر افکند به زیر
چونان کسی که ناگه درگیردش وسن

شاها یک آفرین تو صد گنج گوهرست
باور گرت نه لب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج
جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن

لیکن یک آرزویم از دیرگه به دل
زانم همواره بینی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا
کاو اندر آن دیار اویست در قرن

---

۱. نَل و دَمن نام عاشق و معشوقی هندی است.

جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو — دل راندم ابی او سور ار بود مزن
بی‌او زیم چنانکه ابی‌سرخ گل گیا — بی‌او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر — نالم چو رعد بی‌او در سرّ و در علن
بی‌او دل از خروشم تفتیده چون تنور — بی‌او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی‌او ز غم گزیر ندارم به هیچ مکر — بی‌او ز رنج چاره ندارم به هیچ فن
جز چار مه نه بیش و نه کم‌کم خدایگان — فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن به‌راه — گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چمان — گویم که پای راهسپر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محضست اگرچه نیست — طیبت ز بندگان به ملوک ای ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو — حاجت به کس نه‌جز به خداوند ذوالمنن
منت خدای را که ز بس جود بیحساب — در زیر درّ و گوهر بنهفتیم بشن
قاآنیا تو گرم بیانیّ و قافیه — تکرار جست و دورست این معنی از فطن
صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح — صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت — کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم — در گوش بانگ شاد غرش لحن خارکن[1]
دستش نه گر مخالف باگوهر عمان — طبعش نه گر معاند با لؤلؤ عدن
بهر چه بخشد آن یک گوهر همی به کیل — بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی به من
تابان ز حلقهای زره جسم روشنش — چون نور آفتاب که تابد ز آژگن
دستش چو یار خطی زلزال در خطا — پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن
اجراخور از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی‌بر از سخایش همواره مرد و زن
چونان که ختم آمد بر نام وی از سخا — من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط — یارش قرین رامش و خصمش قرین رن

---

۱. خارکن گوشه‌یی از دستگاه‌های موسیقی است (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

## در مدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار می‌فرماید

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من
خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون
شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من

می‌نسوزد شمع راکس زود برخیز ای ندیم
جمع راگردن فراز و شمع راگردن بزن

جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم
خیز و این گردنکش ناکام راگردن فکن

از شبستان شو به بستان ای ترا بستان غلام
تا سمن پشت نماز آرد چو پیش بت شمن

ماه می‌گفتم تراگر ماه بودی مشکبوی
سرو می‌خواندم تراگر سرو بودی سیمتن

ماه راکی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا
سرو راکی میوه ماه و ماه در مشکین رسن

نخل آرد خار و خرما نحل آرد نیش و نوش
از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرمن

نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سر زنش
آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من

شهد می‌ریزد به جای خنده زان شیرین‌لبان
قند می‌بارد به جای حرف زان نوشین‌دهن

می‌خراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت
چون ز بهر نقش شیرین بیستون راکوهکن

تو لبی‌داری چو لعل‌و من‌سرشکی‌چون عقیق
نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن

خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ
زاغ یک خروار عنبر باغ یک دامان سمن

خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر
زلف یک اهواز عقرب طرّه یک عالم‌شکن

عشوه یک کابل‌سماع و غمزه یک بابل‌فسون
ناز یک شیرازشوخی چهره یک کشمیرفن

آن‌زنخدان‌یک سپاهان سیب‌سیمینست‌و هست
صدهزار آسیب ازان سیبم نصیب جان و تن

یک بیابان سنبلست آن زلفکان مشکبار
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن

همچو نار کفته‌ام دل زان لب چون ناردان
پر ز نار تفته‌ام جان زان قد چون نارون

خال مشکینت به رخ یا هندویی آتش‌پرست
خط سبزت گرد لب یا طوطیی شکرشکن

صورت‌و خط‌خال‌و عارض زلف‌وچشمت پیش هم
ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن

تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن

مهرچهر روشنت در موی همچون جوشنت
نور یزدانست در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش رویت هردم آن زلف سیاه
چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن

ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین ماه‌نخشب زان‌عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذلهٔ شیرین ز قاآنی به‌گوش آید غریب چون نوای خارکن از بینوای خارکن

می‌کند گه دل چکار افغان چرا از غم چسان همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن

ترک من کوه از چه آویزی به مو کاینم سرین آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سَمَن

چشم و گیسوی تو چون بینم به یاد آید مرا حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره‌ات فردوسی از حسنت و مژگانت در او راست مانند سنان گیو در جنگ پشن

زلف‌تو چون‌پشت‌من شد پشت‌من چون‌زلف تو وین‌دوچون‌چرخ‌از پی‌تعظیم‌خورشید زمن

شاهرخ‌خان‌کش رود گردون پیاده در رکاب با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جزیل رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن

از هراس بأس او گوی زمین را ارتعاش از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن

در نیام نیلگون شمشیر گوهربار او یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن

جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

تیر در شستش عقابی‌مانده‌چون‌ماهی بشست تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق نسر واقع بر سنانش صعوه‌یی بر بابزن

خنجر رخشنده‌اش از کوههٔ توسن عیان یا روان از قلهٔ کهسار سیلی موج‌زن

ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر ای‌چو دوزخ‌خشمت اندر کفر سوزی ممتحن

کلکک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن

با رخی‌پرچین زنی‌چون‌زین به رخش از بهر کین تاختن از چین کند رخشت بیکدم تاختن

جامهٔ جاه تو و معمار ایوان تو را عرش اطلش پروزست و چرخ هشتم پروزن

روی‌تو مهریست‌رخشان‌کش زمین‌آمد سپهر رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن

پیش‌تیغت چون‌بود یکسان چه‌آهن چه حریر لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن

زانکه‌چون‌جان‌از‌تو او خواهد ز فرط مکرمت ننگ داری در جواب او ز گفت لا و لن

الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو     کز سماع آن به رقص آید روان اندر بدن
صاحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ     ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان     بازگویی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو     منتی بر هرکه در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او     سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان     مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده‌یی گردد هلاک     قدح او تازه است تا هر تازه‌یی گردد کهن
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف‌صفت     خستهٔ گرگ شجون و بستهٔ سجن شجن
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا     چند چون یعقوب ماند ساکن بیت‌الحزن
نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید به مور     یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
مدح او چون درپذیرفتی عطایی لازمست     اینچنین بودست تا بودست میران را سنن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست     سالیان تا از جهان‌رفتست سیف ذوالیزن[1]
تا به کی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار     عجز در نزد کریمان نیک دورست از فطن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری     راستی گویم دلیل ضنّت است و سوء ظن
هر کرا طول و نوالی ننگش از طول نوال     هر کرا فضل و سخایی شرمش از فضل سخن
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهرفشان     مهر رخشان‌را نگوید هیچکس پرتوفکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال     تا به محشر باد یارت خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از مهان     تیشهٔ همت بیار و ریشهٔ ذلّت بکن
یاد آور داستان گربه‌یی کز بهر عیش     سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزّت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو     جنس عزّت را شود از بی‌نیازی مرتهن

## در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله گوید

اندر جهان دو چیز از دل برد محن     یا سادهٔ جوان[2] یا بادهٔ کهن

---

۱. سیف ابن‌ذی‌یزن از ملوک بنی‌حمیر قبل از اسلام و مقر سلطنتش جنوب جزیرةالعرب بود. وی طبق روایت برای رهایی عربستان جنوبی از تسلط حبشیان از شاه ایران کمک خواست.
۲. ساده در اینجا به معنای بی‌ریش است.

تا چند غم خوری می خور به جای غم — غم پیرزن خورد مـی مـرد شـیرزن
در دیـدهٔ تـعب میخ فنا بکـوب — وز تـیشهٔ شـغب بـیخ عـنا بکـن
یاری گزین جوان قلاش و نکته‌دان — جان‌بخش و جان‌ستان دلجوی و دلشکن
گر فحش می‌دهد احسنت گـو بـده — ور تـیغ مـی‌زند سـهلست گـو بـزن
مـنت خـدای راکـز خـیل نـیکوان — چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
رخ یک‌بهشت حور تن یک سپهر نور — لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
یـاقوت لعـل او هـمرنگ نـاردان — شـمشاد قـد او هـمسنگ نـارون
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان — پوشیده در قـصب یک پشته یـاسمن
در زلفکـان او تـا چشـم مـی‌رود — بندست یـا گـره چینست یـا شکـن
گیسویش از قـفا غـلطیده تـا سـرین — آن صدهزار مو ایـن یک‌هـزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم هـمی — از کـوه بیستون وز رنـج کـوهکن
گه نوشم از لبانش یک کوزه انگبین — گه چینم از رخانش یک خوشه نسترن
سـمین سـرین او هـرگه نـظر کـنم — آبم همی چکد از چشم و از دهـن
چون ماه نخشبش ماهیست در کـله — چون چاه نـخشبش چـاهیست در ذقـن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دیـن — آن یک رساله سحر این یک قباله فن
مشکیست موی او قلب مـنش تـتار — شمعیست روی‌او چشم منش لگـن
بـر مـوی دلکشش حـیفست غـالیه — بر جسـم نـازکش ظـلمست پیرهن
ترکا بچم به راغ وز خانه شو به بـاغ — کز لاله صد چراغ بینی به هـر دمـن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح — کز رَوحِ راح روح آسـاید از حـزن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام — گیتی تـراست دام ایـن دام بـرشکن
بر بام بیخودی کـوس بـلا بکـوب — در طـاق بـیهشی تـار فـنا بـتن
ما و منست هیچ در ما و مـن مـپیچ — شو ساز کن بسیج زانسوی ما و من
تن خانهٔ فناست آن خانه را بکـوب — جان پردهٔ بقاست آن پـرده بـرفکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طـلسم — مردود خلق بـاش مـقبول ذوالمـنن

تشخیص نیک و بدگم کرده دیو و دد — در کیش ما بدند در پیش خود حسن
تن بابدت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکتهٔ شریف درباب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد — زین رو درو ندید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام‌آور جهان — آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدریست قدردان ابریست ببر دل — میریست شیر کش نیلیست پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قدیم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان‌گداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد — اوّل نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند به خصم تو تیغ تو از هزال — ماند به گرز تو بخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار — چون ملک زنگبار چون رای اهرمن
در دیدهٔ گوان مژگان زند خدنگ — بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل — کاسد شود امید رایج شود فتن
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب — با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تن‌ها ز تفّ تیغ تفتیده چون تنور — سرها ز زخم گرز آژیده چون سَفَن
بر نوک نیزه‌ات آون شود عدو — مانند زنده پیل از شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام — چون ماه چارده بر ایسرت مجن
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا — بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صدراز مهر تو دیریست تا مرا — دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
عقدیست مهر تو جان منش گلو — نقدیست چهر تو روی منش ثمن
ختمست در جهان بر دست تو سخا — ختمست در زمان بر نطق من سخن
تا ناله می‌کند از عشق گل هزار — تا سجده می‌برد در پیش بت شمن
از دَهرهٔ عتاب زهرهٔ عدو بدر — وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

## در مدح فریدون میرزا

ای به مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن / چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار / آشکارت گر ببیند در میان انجمن
گر فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار / سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن
ای نه اندامست زیر جامه‌ات کاموده‌یی / پیرهن از یک چمن نسرین و یک بستان سمن
حاش لله نیست نسرین را چنین فرّ و بهار / روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن
این‌چه مشکین زلف دلبند رسا باشد کز او / یک جهان دل را اسیر آورده‌یی در یک رسن
یعلم‌الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید / حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زاتش دل سوزم‌و سازم‌چو شمعت در حضور / خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
ور توام‌گردن زنی من تازه‌جان‌گردم چو شمع / زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
خود چه باشد گر درآیی در کنار من شبی / همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه / در وصالت نیست الا جان سپردن کار من
خرّم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر / دوش من پر سنبل و آغوش من پریا سمن
با من مسکین نگردی یار و جای آن بود / ای بت سیمین‌بر و سیمین‌تن و سیمین‌ذقن
لیک‌ازینسان هم‌نخواهد ماند روزی‌چند باش / تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
در بر شه‌عرضه‌خواهم‌داشت‌حال‌خویش و شاه / از کرم نپسندم در این غم و رنج و محن
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا / پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
باش تا بینی به من از بحر دست و کان طبع / گوهر افشاند به خروار و زر افشاند به من
ای بت قامت وی مه بالا بلا / ای غلام قامت و بالات سرو و نارون
تا به کی تابم بری زان زلفکان پر ز تاب / تا به کی راهم زنی زان چشمکان پرفتن
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر / وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهرمن
روی‌داری چون‌سهیل و لعل داری چون عقیق / هر کرا باشی به دامن بی‌نیازست از یمن
چشم‌و مغز من ز عکس‌لعل‌و بوی زلف تست / این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن / این به طعم آن دهان و آن به بوی این بدن

مغز من پر نکهتست از بسکه بویم آن دو زلف
کام من پر شکرست از بسکه بوسم آن دهن

بوسهٔ لعل تو گر باشد به نرخ جان رواست
خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن

شاه فرّخ‌رخ که یابد فرّ فرزینی ازو
هر پیاده کش دود در پای اسب پیلتن

خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان
با وجودش منّت و فضل از خدای ذوالمنن

ای جوان بختی که بی‌شیرینی اوصاف تو
هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لبن

گردش گردون به‌قدر و جاه شخصت معترف
گردن دوران به جود و شکر مدحت مرتهن

ای به عالم بی‌همال از فطرت و اصل و گهر
وی به گیتی بی‌مثال از فکرت و فهم و فطن

چرخ برپیچد عنان چون توسنت یند دمان
خصم برپوشد کفن چون جوشنت یند به تن

اژدر رمحت بیوبارد وجود خشک و تر
تیر تو گوید برافروزد شرار مرزغن

کلک تو ریزد لآل نغز بی‌دست و درون
تیر تو گوید جواب خصم بی‌کام و دهن

چون‌به‌دست‌آری قلم‌اندیشه گوید ای‌شگفت
ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن

کف گشودی در سخا بحر عمان شد در غمان
لب گشادی در سخن درّ ثمین شد بی‌ثمن

ای نهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو
همچنان که مهر را هندو و بت را برهمن

گرنه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه درّ عدن

از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن

تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
پایهٔ قدر تو گیرد جای در اوج پرن

## و له فی المدیحة

بارک‌الله بارک‌الله زان بت پیمان‌شکن
شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن

بارک‌الله بارک‌الله زان حریف تندخو
فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن

بارک‌الله بارک‌الله زان نگار نازنین
دلنواز و دل‌گداز و دلفریب و دل‌شکن

بارک‌الله بارک‌الله زان بت عابدفریب
ماه‌چهر و سست‌مهر و سخت‌روی و راهزن

بارک‌الله زان بتی کز عکس موی و روی او
بوم و بر سنبلست و بام و در پر یاسمن

چشم‌او یک چرخ‌بیدادست‌و یک‌گردون جفا     زلف‌او یک‌دهرآشوب‌است‌و یک‌گیتی‌فتن
گه‌قمر دزدد زگردون‌کاین‌مرا دلکش جمال     گه سمن آرد ز بستان کاین مرا سیمین‌بدن
آن قمر را نرم‌نرمک جا دهد زیر کلاه     وان سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن
گر به‌یک پا می‌خرامد سرو من عیبش مکن     هم به یک پا می‌خرامد سروناز اندر چمن
هرکجا زلفش همه‌تاب‌و خم‌و پیچ و شکنج     هر کجا عشقش همه رنج و غم درد و محن
می‌کشید در پا سر زلفش از آن روگاهگاه     پای او در راه می‌لغزد ز زلف پرشکن
نی خطاگفتم ازان می‌لغزدش پا در خرام     کاو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
یا دل پر درد ما راکرده از بس پایمال     گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود     پای‌بست‌درد ما کردش‌خدای‌ذوالمنن
یا کند تقلید سرو و نارون کاندر بهار     هم به یک پا می‌چمند از ناز سرو و نارون
یا سر پا می‌زند بر خاک یعنی کای زمین     وجدکن‌کاندر تو داردهمچو من‌ماهی وطن
لکنتش‌گر درسخن‌بینی‌مشو غمگین‌ازآنک     در دهان نوشش ا ز تنگی نمی‌گنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست     لیک صدجا بشکند چون می‌برآید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بربسته راه گفتگو     لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
بارک‌الله از دو چشم او که تا دیدم به چشم     چشم‌بربستم ز هوش‌و فکرت و فهم و فطن
مرحبا ابروی دلبندش که نتواند کشید     با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن
در تمیز قبله هرکس را بباید اجتهاد     واندرین‌معنی نباید خلق‌را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او     قبلهٔ اهل دلست و سجده‌گاه مرد و زن
مسلمست آنکس‌که‌رو آرد به‌محراب ای‌شگفت     کافرم من تا شدست آن ابروان محراب من
شد دو روزی تا دلم را می‌کشد ابروی او     وان‌اشارتهاکه‌در هریک‌دوصد مکرست و فن
هرچه می‌گویم دلا بر جای خویش آرام گیر     کان‌صنم عابدفریبست آن پری پیمان‌شکن
راه بی‌حاصل مپوی و بار بی‌پروا مجوی     تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مراگوید برو قاآنی از من دست شوی     تخم بدنامی مکار و تار ناکامی متن
گر دلی درکار داری رو به سیم و زر بخر     ور نداری سیم و زر بستان ز میر مؤتمن

## در ستایش شاهزاده اباقاآن میرزا ابن شجاع السلطنه می‌فرماید

تیغ را دانی به استحقاق کبوَد تیغ‌زن / داور کشورگشا فرماندهٔ لشکرشکن
گرز را دانی که باید برنهد بالای برز / بهمن لهراسب‌فر اسفندیار روی‌تن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین / قارن آرش کمان گودرز گرشاسب مجن
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم / نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه گیر و دار / بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون‌به‌چنگ‌آرد کمان‌مویان‌به‌قبر ازوی‌قباد / چون‌به کف‌گیرد سنان‌نالان‌به گوراز وی‌پشن
ذکری از روی وی و گیهان ختا اندر ختا / بادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
هرکجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط / هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون‌فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض / چون‌فروزد خد ازو مجلس‌چمن‌اندر چمن
در درون درع تاری پیکر رخشان او / جان‌جبریلست در تاریک جسم اهرمن
از نهیب گرز او در جان گوان را ارتعاش / از هراس برز او در تن مهان را بومهن
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او / طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفلِ او یوسفی کز فرط حسن / جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
گرنه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین / بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای به ایوان مهبط عفو خدای لایزال / ای به میدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
ای ملک دانی که تا من بسته‌ام لب از بیان / چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان / شد شجاعت‌از جهان‌تا از جهان‌شد بوالحسن
هم‌تو می‌دانی‌که عهدی بسته بودم دیرپای / تا به شین شعر و نونِ نظم نگشایم دهن
وین‌زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان / نغز درجی برفکند ازقعر پر درّ عدن
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل به شأن / با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاوه‌یی‌گر سرزد از من‌عذر من بپذیر از آنک / راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من
من نمی‌گویم نیم عاقل ولی هنگام خشم / ابلهیّ مرد گردد چیره بر فهم و فطن
خود تو می‌دانی که زادهٔ طبع و فرزند خیال / بس گرامی‌تر ز زادهٔ مادر و فرزند زن

این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز — خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
آنقدر زی در جهان شاهاکت آید در صماخ — ذکر محشر داستان رستم و رویینه‌تن

## در منقبت هژبر سالب علی بن ابیطالب علیه‌السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رهاکن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ — مرده‌ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش — پیش از آن کت خاک پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران — جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تن بکاه ای خواه در تیمار جان — تا به کی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذّب ساز همچون جبرئیل — تن معذّب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان — درد دل مستی دهد نه دُردِ دن
ای خلیفه‌زاده یاد آر از پدر — ای غریب افتاده بگرا زی وطن
شرزه شیری چند جرّی با سگان — شاهبازی چند پرّی با عنن
می‌مشو مغرور اگر جویی فنا — می‌مخور کافور اگر داری زغن
درگذر زین چار طبع و پنج حس — برشکن زین هفت شوی و چار زن
گر چو دیگت هست جوشی در درون — کف میار از خام‌طبعی در دهن
تا نشان سمّ اسبت گم کنند — ترکمانا نعل را وارونه زن
آفتاب‌آسا به هر کاخی متاب — عنکبوت‌آسا به هر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش — چون شتر باری ببر خاری بکن
زاقتضای نفس راضی شو که نیست — اقتضایی بی‌قضای ذوالمنن
این نه جبرست اختیارست اینکه خوی — خویش را بشناسد از درّ عدن
تا نگویی حال اگر زینسان بود — چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار — نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گویی کان قبیحست این صبیح | چند گویی کان لَجین‌است این لجن
نسبت اجزا به اجزا چون دهی | بینی آن یک را قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری | جمله رابینی به جای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز | کفر و دین هم مفترق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان | تن سوا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم‌جوی صمدگو تا به کی | در زبان حق داری و در دل وثن
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ | همچو نقش نقشبندان ختن
وین بتر کاو را پس از تصویر وهم | کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی راکز یقین بالاترست | جهد داری تا درآری در سخن
گر خداجویی ببین با چشم سر | در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد | حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر گشا | زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود | مخزن اسرار و فهرست فطن
سرّ مطلق مایهٔ علم و عمل | شیر بر حق دایهٔ سرّ و علن
از ازل جانها به چهرش مستهام | تا ابد دلها به مهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون | خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ | طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالک را زره | حفظ او تیغ مخافت را مجن
نام او در مهد از پستان مام | در لب کودک درآید با لبن
می‌نخیزد یک عقیق الّا که زرد | گر بجنبد بادکینش در یمن
می‌نروید یک گیا الّا که سرخ | گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هر شیرمرد | شام تاری خادم هر پیرزن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب | هر دو پایش را خراشیده رسن
بهر تنّور ارامل نیمشب | گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسیده حال  کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال  دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی  نکته‌یی بنما ز سرّ مختزن
حل کن این اشکالهای تو به تو  تا شناسندت خلایق تن به تن
تا به چند این اختلاف کفر و دین  تا به چند این اتصاف ما و من
بازگو کابلیس و آدم از چه رو  ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بد کزو  هر دو عالم پر غریوست و غرن
در جنان بر صلح چون بستند دل  در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست  از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست  این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار  تا چه دید از بت که عاشق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا  از چه گریان گشت در بیت‌الحزن
موسی ار داند که حق نادیدنی است  از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از سامریست  خواجه هارون را چرا گیرد ذقن[1]
ور خلیل از قدرت حق واقفست  مرغکان را از چه بُرّد سر ز تن[2]
سوزن ار دجّال چشمت از چه رو  جان عیسی شد به مهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علیّ  بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا به لبها نه چرا ماند نه چون  تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علیّ مرتضی  جلوه‌یی بنما و کوته کن سخن

---

۱. اشاره به رفتن حضرت موسی به طور سینا و بروز فتنهٔ سامری و عتاب موسی با برادرش هارون است که گفت: «ای پسر مادرم چنگ به ریش و سر من میانداز. من ترسیدم بگویی تو میان بنی‌اسراییل جدایی افکندی و گفتار مرا رعایت نکردی». (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۴).

۲. اشاره به داستان حضرت ابراهیم خلیل است که از خداوند خواست زنده کردن مرده را بدو بازنماید و خداوند بدو فرمود آیا هنوز ایمان نیاورده‌ای، گفت بلی ولکن می‌خواهم دلم آرام گیرد. گفت تا چهار مرغ بگیرد و سر آنان را جدا کند و بدنهایشان را با هم نرم بکوبد و آن کوفته را به چهار قسمت کرده بر سر چهار کوه بگذارد. (قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۶۰)

صلح و کین را ده به یکبار آشتی ——— کفر و دین را کن به یک جا انجمن
آشناکن دیو را با جبرئیل ——— آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا ——— سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حبذرا نوروز سلطانی رسید ——— سرخ شد چون دشت ناوردت دمن
عقد انجم را فلک مانا گسیخت ——— تا فرو بارد به شاخ نسترن
در صدفها هرچه مروارید بود ——— ابر بستد تا فشاند بر سمن
توده توده مشک دارد ضیمران ——— شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
ارغنون بستست بلبل در گلو ——— تا به گل خواند نوای خارکن
هرکسی را عیدی از سلطان رسد ——— هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا ——— وارهاند همتت فخر زمن
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه ——— بحر دانش منبع افضال و منّ
حاجی آقاسی خداوندی که هست ——— هر دو گیتی درّ لفظش را ثمن
نیک بشمر هفت نقطهٔ نام اوست ——— اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت شه بخت اوست ——— پاسبان را کی به چشم آید وسن
کلک او لاغر شد از سودای ملک ——— شخص سودایی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد ——— بیلک رستم به چشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب ——— مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب ——— آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم می‌گرید ز بیم کلک او ——— همچو مرغ سوخته بر بابزن
تا بود در سنبل خوبان گره ——— تا بود در طرّهٔ ترکان شکن
زنده بادا تا ابد خصمش ولیک ——— در عذاب و محنت و بند و شکن

## در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من ——— که هر دمش به سماک از سمک رود شیون

هرآنکه هست بدو دوستی کند دل او | خلاف من که به من دشمنی کند دل من
دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ | چو روزگار به صد رنج و محنت آبستن
دلست این نه علی‌الله مصیبتی است عظیم | کلید انده و باب بلا و فال فتن
دلست این نه عنایست کم بتافت عنان | دلست این نه بلاییست کم بکاست بدن
من و چنین دل دیوانه‌یی معاذالله | تفو به سیرت شیطان و خوی اهریمن
به هیچ عهد چنین دل نیافریده خدای | به هیچ قرن چنین دل نپروریده زمن
مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود | بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
به هرکجا لب لعلی در او گرفته قرار | به هرکجا سر زلفی در او گرفته وطن
گهی به بوی خطی گفته وصف سیسنبر | گهی به یاد رخی کرده مدح نسترون
کرا دلیست چنین گو بیا به من بنما | دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن
دلی ندیده‌ام از هرچه در جهان بیزار | بجز شمایل سنگین‌دلان عهدشکن
دلی ندیده‌ام از صبح تا به شام دوان | چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن
دل منست که گویی درم خریدهٔ اوست | هرآنچه در همه آفاق کلفتست و محن
دل منست که از بسکه صابرست و حمول | هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن
دل منست که در شهر هرکجا قمریست | چو هاله حلقه‌زنان آیدش به پیرامن
دل منست که همچو شتر به رقص آید | به هرکجا که رود از حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دگر | به بوی عشق بتان سر برآورد ز کفن
دل منست که از خار خار عشق بتان | چو مرغ در قفس افتاده می‌طپد به بدن
دل منست که نشناسمش ز زلف بتان | ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل منست که مانند غنچه تنگدلست | ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه‌دهن
ندانما چکنم با چنین دلی که مراست | که هم مقرّب مرگست و هم معذّب تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی | به رای مصلحتی را ز دوستان کهن
چه سخت کارا کز مشورت شود آسان | چه سست رایا کز مصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دلتان را | چه حالتست و چه‌جبلت چه‌فطرتست و چه فن

به راه عشق و هوس هیچ می‌گذارد پای
به خطِّ مهر بتان هیچ می‌نهد گردن

ز زلف لاله‌رخان هیچ می‌چرد سنبل
ز روی سروقدان هیچ می‌چند سوسن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عبث عبث دل مسکین خود نیازارم
به جُرم آنکه به کوی بتان کند مسکن

عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

به هرکجا که رود او شتابمش ز قفا
اگر به ساحت سقسین وگر به ملک دکن

به هرکجا که خرامد متابعت کنمش
اگر به خطهٔ خوارزم اگر به صُقع یمن

گرفتم آنکه بلاییست عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکشست و مستحسن

دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد
دل منست که مایل شده به وجه حسن

وگر دل دگران را طبیعتی است دگر
پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن

چه مایه پند که از بند سودمندترست
که پند قاسر روحست و بند قابض تن

دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین
که احتیاج نیفتد به قید و بند و شکن

وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد
کشان کشان برمش تا به بند شاه زمن

جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک
که نور چهرهٔ اوگشت سایهٔ ذوالمن

به جود عالم‌بخش و به تیغ عالم‌گیر
به گرز سندان‌کوب و به برز خاره‌شکن

اگر به طرف چمن باد همتش بوزد
به جای لاله وگل لعل دردمد ز چمن

وگر فتد به دمن عکس روی دشمن او
به جای لاله همه کهربا دمد ز دمن

ز تیر جانشکرش بدسگال جان نبرد
گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن

به ساعد ملک از نعل خنگ او یاره
به تارک فلک ازگرد جیش اوگرزن

لهیب خنجر سوزان او به روز وغا
جهان به چشم عدو کرده چشمهٔ سوزن

ظفر به گیسوی مفتول پر چمش مفتون
فلک ز حلقهٔ فتراک پر خمش آون

ز جود او که ازو ملک باغ بهرامیج
ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن

به باد داده فضا گنج‌نامهٔ قارون
به آب شسته قدر بارنامهٔ قارن

گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار | گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس | همی بگیرد ازین خنده روح روبین‌تن
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت | ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر همال تو خواهد زمانهٔ جادو | وگر نظیر تو جوید ستارهٔ ریمن
به مکر می‌نتوان بست باد در چنبر | به زرق می‌نتوان سود آب در هاون
هرآن زمین که تو روزی درو نبرد کنی | نروید از گل او تا به حشر جز روین
هنر به عهد تو رایج‌ترست از دینار | گهر ز جود تو ارزان‌ترست از ارزن
سقر ز خلق نضیرت نظیر جنت عدن | شَبَه ز نطق نزیهت شبیه درّ عدن
به خدعه تا نتوان برد گرمی از آتش | به حیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک تو دریا | هماره دامن سایل ز جود تو مخزن

## و له فی المدیحة

دوش مرا تافت نور عقل به روزن | گفتمش ای از تو جان تاری روشن
ایّدک الله ای سروش سبکروح | کز تو گران‌جان من همارهٔ ریمن
وفّقک الله ای کلیم گران‌قدر | کز تو سبکسر مدام جادوی جوزن
تا چه شد آیا که بی‌انارهٔ ناری | طورِ سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راهت چه آورم بجز از جان | یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن
گفت خوشامد مگو که ناخوشم آمد | مدح حسن‌شه سرای کز همه احسن
گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشتست | مادر طبعم ز کید چرخ سترون
رای رزینم که رشک فکرت اهرون | تارتر آمد ز روی تیرهٔ اهرن
من به سخن اندرون که تازه جوانی | آمد و لختی سرم گرفت به دامن
سرو خرامی به جلوه آفت طوبی | لاله‌عذاری به چهره غارت گلشن
فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان | رهزن دل از چه از دو طرّهٔ رهزن
لوح جمالش به نقشِ لطف منقش | صفحهٔ خدّش به خطِ حسن معنون

گفتا قاآنیا سرا چه سرودی | گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می‌نتوانم | کش بستایم همی به مهماامکن
گرچه زبانم بسی دراز ولیکن | منطقم از نطق عاری است چو سوسن
گفت منش می‌ستایم از در یاری | رو که تو مردی سفیه هستی و کودن
پس در دُرج دهان گشود و بیان کرد | مطلع خورشید ساری از دل روشن
کای دل و دستت فنای قلزم و معدن | ای سر کان را به باد داده ز ایمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا | از تو یکی بذل و صد عطیّه ز مخزن
آتش جان فنا ز آب جهانسوز | صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن
چرخ مکوکب گرت به درع نشاید | شایدت از بهر درع کیسهٔ ارزن
نعرهٔ کوست به گوش نغمهٔ ارغون | صیحهٔ سنجت به رزم نالهٔ ارغن
بالشت از برز نی به بالش اورنگ | نازشت از گرز نی به مسند و گرزن
چون ببری شصت بر به تیر سبکروح | چون بزنی دست بر به گرز گران تن
روح تهمتن کند سپاس برادر | جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید | کش بودی بحر دست راد تو مسکن
خاصه کزان روی بر به صورت داسست | تا کند از کشتهٔ روانها خرمن
تازه‌جوان در سخن که چرخ کهنسال | آمد و با من سرود کای گل گلشن
نغز نیایش ز من نیوش ازیراک | از همه من برترم به ویژه درین فن
کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش | مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن | مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن
تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک | تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
رایحهٔ مشک چین و خلق تو حاشا | بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
روز وغا کز خروش شندف و ژوبین | خیزد از هر کرانه شورش و شیون
برق بگیری به کف که وه‌وه صارم | بادکشی زیر ران که هی‌هی توسن
آن چو نهنگی که بحر دستش مأوا | وین چه سپهری که سطح خاکش مأمن

مرگ ز بأست خزد به مخزن قارون
خصم ز بیمت چمد به دخمهٔ قارن

چرخ نیایش‌کنان که رو سوی من کرد
بخت ملک خیره به ابروی پر آژن

کاین چه ستایش که می‌کند فلکم هان
وین چه ثنا کم نمود کودک برزن

صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار
هرچه سرایم به مدح شاه جهان من

صفحه گرفتم به دست و خامکی نغز
گوش و دلم سوی او و دیده به دامن

بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن
می‌نتوانم به صد زبانش ستودن

کایخرد و نیروی تو زال و تهمتن
پیکر و رایت سفندیار و پشوتن

ای تن تنین تنان به تیغ تو صد چاک
وی سر گردنکشان به دار تو آون

جان که نه قربان تست ننگ به پیکر
سر که نه در راه تست بار به گردن

شیر به چرم پلنگ یا تو به خفتان
کوه به دریای نیل یا تو به جوشن

تیغ تو در رزم یا که برق به نیسان
دست تو در بزم یا که ابر به بهمن

تیغ تو نشناختست خار ز خارا
تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن

گو کم ریمن زند عدو که به نیرنگ
چرخ نگردد به کامهٔ دل دشمن

باد نبندد کسی ز ریو به چنبر
آب نساید کسی ز رنگ به هاون

تیغ تو بڑان ز اصل خود به فَسان نی
تیرگی شب به خویش نی به سِکاهن

تا به ستایش روان ز ایزد داور
تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن

باد به روی زمین ز تیغ تو رویان
از چه ز خون عدوی جان تو روین

## در تهنیت خبر بهبودی محمدشاه غازی به فارس و شادمانی حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

زآستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن
پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش‌سخن

نامه‌یی از خواجه بر کف داشت کز عنوان او
بُد هویدا آیت الطاف حقّ ذوالمنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق
یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن

گرچه‌شه شیرست و شیر شرزه تب دارد از آنک
مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب　　لازم تابیست کاو با جرمش آمد مقترن
یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب　　شمع را سوزد به شب تا برفروزد انجمن
شاه‌نارست‌ازبرای‌خصم‌و نور ازبهر دوست　　گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند　　هست‌سرّی اندر این معنی که گویم بر علن
قرب و بعد فهم ما ما را بر آن دارد که گاه　　شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه‌شه‌جانست‌و جان‌دارد حیات جاودان　　نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون‌خواهی دلیلی چند گویم معنوی　　تا ترابیرون برد لختی ازین تخییل و ظن
شاه‌ماهست‌و به‌نفس‌خود به‌یک‌جا است ماه　　قرب وبعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر　　این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خودتولرزی‌در زمستان‌زانکه‌دوری زآفتاب　　ورنه او دایم به یک حالت بود پرتوفکن
ور به‌تابستان‌ز گرما تب کنی این هم ز تست　　کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ‌زن
شاه‌سرتاپا بهشتست‌و چو دوریم از بهشت　　آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
ورنه گر چون‌خواجه‌ما را چشم معنی‌بین بدی　　جنتی آسوده می‌دیدیم بی‌کرب و حزن
شه سپهرست و کدورت ره نیابد بر سپهر　　گرچه دامانش کدر بینی گه از گرد دمن
لیک‌با این‌جمله‌ما را لازمست ایدون نشاط　　چون به قدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملک را ای نگار می‌گسار　　شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ انده بکن
ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده　　خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
زاهدا امروز منع باده‌خواران گو مکن　　بزم شادی میارا تار زرّافی متن
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق　　زانکه نبود درد تن را چاره‌یی جز دُردِ دن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیم‌ساق　　بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت　　حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این به دامن برد می‌باید عبیر　　گه ز روی آن به خرمن چید می‌باید سمن
خاصه قاآنی که اورا با نگاری سرخوشست　　دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل‌شکن
غیر اوکز چاک پیراهن نماید روی خوب　　مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن

چاه‌نخشب ماه‌نخشب هردو دارد کش بود ... ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست ... کاو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زَمَن
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست ... روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
کلکِ لاغر در بنانش ماهی بحر محیط ... شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق ... نسر واقع با سنانش طایری بر بابزن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین ... آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی به‌شست ... تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصهٔ هستی به نزد داستان جاه او ... چون به جنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن
خسروا تا مژدهٔ بهبودیت آمد به فارس ... جان به‌تن‌می‌رقصد از شادی‌و تن‌در پیرهن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب‌اختیار ... شدچنان‌شادان‌که‌جانش‌می‌نگنجد در بدن
کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او ... زهرهٔ چنگی به گردون زد نوای خارکن
بوم‌و بر آمد به وجد و کوه و در آمد به رقص ... رندوعارف‌پای‌کوبان‌شیخ‌و عامی‌دست‌زن
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان ... وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن
در زمستان نوبهار آمد توگفتی کز نشاط ... گل دمید از بوستان و لاله سرزد از دمن
پای‌کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران ... دست‌افشان شد ز شادی برگهای نسترن
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک ... باغ جنّت شد قبور و زلف حورا شد کفن
وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند ... چنبر و پیچ‌و شکنج و عُقده و چین و شکن
وز نسیم این اثر در دکّهٔ سلاخ شهر ... گشت‌خون‌گوسفندان غیرت مشک ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر ... عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
عید قربان وغدیری را که بود از هم جدا ... هم ملفّق هم مثنیٰ کرد در یک انجمن
عید قربان‌شد بدین معنی مثنیٰ کز خلوص ... هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم‌دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار ... دست‌بوس عید را الحمدخوان شد مرد و زن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز ... شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریک سرزد آفتاب ... چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن

شـادمان‌شدجان‌خلق‌و بـوستان‌شدملک‌فارس نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیْر کهن
تا سمر باشد به عـالم داسـتان تـخت جـم تا مثل باشد به گـیتی فـرّ و بـرز تـهمتن
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن بـا مـلال تا به محشر یار سلطان خصم امّا بـا مـحن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نـقش مـلال در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فـتن

## در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب‌الله ثراه گوید

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین‌تن
بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پر فن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین راکـند افشـان
شود پُـر دامـن گـیتی ز مشکـ و عـنبر و لادن
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهـم
بود اشکـم چو عشق او ز مهرش سیل بـنیان‌کن
گـرفتار ایـن دل شـیدا بـه بـند دلبر رعنا
شدم از عشق او رسوا به هر وادیّ و هر بـرزن
دلم زان سـینهٔ سیمین بـود چـون آذر بـرزین
رُخم از اشکـ گلناری به لعـل نـاب شـنعت‌زن
کـه دیـده چشـمهٔ شـیرین مـیان خـرمن آتش
کـه دیـده لعـل رمّـانی ز مـروارید آبستن
بدان‌سان کاندهان نـوش در آن روی چـون سـوری
چنان کان رشتهٔ دندان بدان لعـل چـو بـهرامـن
شنیدی هـندویی کـافر مکـان در خـانهٔ مُسلم
شنیدی افـعیی پـیچان بـود در آتشش مسکـن
چو بـر سیمای زیـبایش دو گـیسوی زره‌آسـا
چو بر روی صنم رنگش دو زلفین چو اهریمن

ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
ندیدم مهر تابنده برآرد سر ز پیراهن
چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو
چنان کان چهرهٔ رخشای آن ترک بریشم تن
نشاید یک تن واحد کند دعوی سلطانی
نشاید یک تن تنها به حکمش جمله مرد و زن
مگر شهزادهٔ دوران که هست از دودهٔ خاقان
حسامش آتش سوزان سنانش بردَرَد جوشن
مر او را نام در عالم ز خاقان کامران آمد
همواره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن
زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور
خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
ز خال و جعد مشکینش به شنعت دلبر خلّخ
ز روی و طاق ابرویش به خجلت شاهد ارمن
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان‌فرسا
بود آن هندوی خالش یکی جادوی پر جوزن
به روز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون
به روز رزم در میدان به خاک آرد تن قارُن
ز جودش هر رسن‌ریسی به کاخش گنج بادآور
ز بذلش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن
ز تیغش پیکر قارُن قرین خاک ظلمانی
ز تیرش سینهٔ بهمن مشبک همچو پالاون
ز گَرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیراگون
ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن

به هرجا بنگری بینی دلیری را ز زین وارون
به هرسو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
شود از خون همی دریا درآید هر تنی از پا
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن
چو خشم آرد همی بینی به هرسو پیکری بی‌سر
چو رو آرد همی یابی به هرجا تارکی بی‌تن
رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او
همان بهتر فروبندم لب از این گفتگوها من
پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز و مانده
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی تا روز و شب آید دهد آن نور و این ظلمت
محبّش با دل خرّم حسودش را شرر در تن

## در مدح محمدشاه مبرور و لشکرکشیدن به سمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن
یکی ز شوکت شاه جهان‌سرای سخن
بخوانده‌ایم بسی بار نامهای قدیم
بدیده‌ایم بسی کار نامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم
نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان
چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
سپهر عزّ و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگست در یکی خفتان
هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن
به گاه کینه نبیند سراب از دریا
به وقت وقعه نداند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون
کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خُرد دیده ملک جهان
فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا
کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کجا نشسته بود او ستاده است پشین[1] / کجا سواره بود او پیاده است پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید / که هوش پارسیان از سرود اورامن

یکی دو گوش فراده بدین چکامهٔ نغز / که کارنامهٔ شاهست و بارنامهٔ من

به سال پنجه و اند از پس هزار و دویست / چو کرد آهوی خاور به برج شیر وطن

به عزم چالش افغان خدا ز ری به هرات / سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن

مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن‌پوش / مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک‌زن

بساطشان همه هنگام خواجگی میدان / قماطشان همه هنگام کودکی جوشن

هزار بختی سرمست و هرکدام به شکل / چو زورقی که ازو چار لنگرست آون

فراز هریک زنبوره برکشیده زفیر / چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن

نود عرادهٔ گردنده توپ قلعه‌گشای / چنان‌که بر کتف باد سدّی از آهن

دمیده از دم هر توپ دود قیراندود / چنان‌که باد سیاه از گلوی اهریمن

درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک / ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن

دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش / چو نوک نیزهٔ بیژن ز خون نستیهن[2]

ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه / که از کریوهٔ کهسار سیل بنیان‌کن

همه ز جَلْدی و چستی به دشت چون آهو / همه ز تندی و تیزی به کوه چون پازن

رسید تا به‌در حصن غوریان که به‌خاک / نیافریده چنو قلعه قادر ذوالمن

دُروب او همه چون پنجهٔ قضا مبرم / بروج او همه چون بارهٔ بقا متْقَن

بزرگ بارخدا گفتیی به روی زمین / بیافریده یکی آسمان ز ریماهن

نه‌بس شکفت که همچون‌ستاره در تدویر / هزار گنبد دوار گنجدش به ثخن

هزار پهلو پولاد خای پتیاره / گزیده بهر حراست در آن حصار سکن

درشت‌هیکل و عفریت‌خوی و کژمژگوی / سطبرساعد و باریک‌ساق و زفت‌بدن

زمخت‌سیرت و زنجیرخای و ناهنجار / وقیح‌صورت و موبین‌لباس و روبین‌تن

---

۱. پشین بر وزن امین پسر کیقباد است.

۲. نستیهن برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن کشته شد.

کهین برادر دستور مرزبان هرات ... مُشمّر از درکینش دو دست تا آرن
به کوتوالی آن دز درون آن دَدگان ... چنان عزیز که عُزّی[1] درون خیل شمن
سران شاه به فرمان شاه پرّه زدند ... چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر ... ز بهر رزم فروچیده عزم را دامن
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار ... ز خیرگی همه مانند دود در گلخن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب ... رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
همه هژبر به‌چنگ و همه دلیر به جنگ ... همه معارک‌جوی و همه بلارک‌زن
به پیش بیلک بُرّنده دیده کرده هدف ... به پیش ناوک دَرّنده سینه کرده مجن
وزین کرانه هژبرافکنان لشکر شاه ... سطبریال و قوی‌بال و گُردو شیرشکن
به چشمشان خم شمشیر ابروی دلدار ... به گوششان غو شیپور نغمهٔ ارغن
به دشنه تشنه چو طایف به چشمهٔ زمزم ... به فتنه فتنه چو خسرو به شاهدِ اَرمن[2]
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد ... چو در شبان سیاه از سپهر عِقد پرن
هوای معرکه از گرد راه و چوبهٔ تیر ... نمود چون کتف خار پشت و پرّ زغن
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک ... گزندگان هوام از بخور قردامن
ز زخم توپ و آشوب شهریار جهان ... ز بسکه شد در و دیوار باره پر روزن
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه ... چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
به کوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ ... که حصن نای به مسعود[3] و چاه بر بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه ... روان ز جسم روان گشته و توان ز تون
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان ... چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
گیاه نیست روان کش برند و روید باز ... نه شاخ گل که به هرساله بردمد ز چمن
کنون علاج همینست و بس که برگیریم ... به دست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما ... ز جُرم و زَلّت ما بگذرد خدیو زمن

---

۱. عُزّیٰ نام بتی معروف بود در خانهٔ کعبه.
۲. شاهدارمن کنایه از شیرین است.
۳. مراد مسعود سعد سلمان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصارنای محبوس شد و حبسیهٔ بسیار مؤثری در آن حصار ساخت.

ز گفت او همه را چهره برشکفت چو گل | به آفرینش زبانها گشاده چون سوسن
به عجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ | ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان | رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
سه‌روز ماند و سپه‌خواند و زرّ و سیم‌فشاند | سپس به سوی حصار هرات راند کُرَن
یکی انیشهٔ مکارپیشه برد خبر | به مرزبان هری کای همیشه یار محن
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر | به‌شاده[1] آمد و در جاده‌جای داشت پرن
همی به چشم من آید که بامداد پگاه | هوا به برکند از گرد جامهٔ ادکن
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید | که روز گرما در دست خلق بابیزن
بخواست مرکب و از جای‌جست‌و بست کمر | پی گریز و به بدرود برگشاد دهن
خبر رسید به دستور جنگ دیدهٔ او | گره فکند بر ابرو ز خشم چون سوهن
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری | که هان بمان و میناز لجین را به لجن
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می‌مگریز | روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن
چسان علاج گریزی که نیست راه گریز | نبی کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب | همان ز غرب دگر ره کنی به شرق وطن
گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت | گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن
ز چار سوی تو بربسته‌اند راه گریز | تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن
ز کردهای خود انجام کار چون دانی | که کردگار به دوزخ ترادهد مسکن
به نقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست | بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن
بدین حصار که ما راست مرگ ره نبرد | نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
یکی همان که ببینیم کارکرد سپهر | بود که متفق آید ستارهٔ ریمن
حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم | ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
به مویه گفت بدو کاینت رای مستغرب | به ناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
هلا به رهگذر باد می‌مهل خاشاک | الا به جلوه‌گه برق می‌منه خرمن

---

۱. شاده محلی میانهٔ غوریان و هرات.

بـه زرق مـی‌نتوان بست باد در چـنبر		بـه کـید مـی‌نتوان سود آب در هـاون

گـرفتم ایـنکه سـقنقور بـرفزاید باهْ		لجـاج مـحض نـماید بـدو عـلاج عـنن

مگر حصار نه بنیان او ز آب و گـلست		چسان درنگ کند پیش سیل بـنیان‌کن

چو ماکیان بکراچید از غـضب دسـتور		چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکـند شکـن

که گر گریز توانی ز چنگ شـه بگـریز		وگـرنه رنـسج بَـیندُوز و گـنج بپراکـن

میان آن دو تن ایدر ستیزه بـود هـنوز		که بانگ بوق به عیوق بـرشد از بـرزن

طراق مفرعه بگذشت از دوصد فـرسنگ		غبار معرکه بررفت تـا دوصـد جـوجن

در حـصار بـه رخ بست مـرزبان هـری		گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن

ز دُر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس		ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن

ز برد و خزّ و پرندین و قاقم و سیفور		ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ارونجن

همی بداد به صاع و همی بـداد بـه باع		همی بداد به کیل و هـمی بـدادبه مـن

موالیان ملک را هرآنچه بُـد بـه هـرات		گرفت و برد به زنـدان و بـرنهاد رسـن

نـدا فکـند ز هـر گـوشه تـا مـدافـعه را		برون شوند ز شهر هری چه مـرد و چـه زن

چمد به وقعه اگر احورست اگـر اعْـور		دمد ز کینه اگـر الکـنست اگـر از کـن

جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل		کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن

ز بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خـنجیر		به رُمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن

به‌سهم و ناچخ و صمصام‌و خشت و دهره و شل		به‌تیر و نیزه‌و سرپاش‌و سیف و صارم وسـن

به‌نیش‌وناخن‌وچنگال‌وچوب‌وسنگ‌و سـفال		برندواره و سوهان و گرز و پُتک و سَفَن

ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هـر بـیشه		ز هر سرای و ز هر خانه و ز هـر بـرزن

به هر سیاق و به هر سیرت و به هـر هـنجار		به هر طریق و به هر عادت و به هر دیـدن

ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل		ز پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ایمن

هم از میانه گزین کـرد شش هـزار دلیـر		هـژبر زهـره و پـولادوش و تـیغ آژن

سوار گشت و سپه راند و پشت داد به دز		بیست راه شد آمـد بـر آن سـپاه کشـن

شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید		بلارکی که بـه مـرگ فـجاست آبسـتن

کف آورید به لب از غضب بلی نه عجب | که چون بتوفد دریا کف آورد به دهن
بسا سرا که به صارم برید در مغفر | بسا دلا که به ناوک درید در جوشن
خروش توپ دژآشوب شاه و لشکر خصم | همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان مَلِک | زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه | ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز مویه چهرهٔ هریک چو رود آمویه | ز نیزه پیکر هریک به شکل پالاون
بسا سوار گزان رزمگه به گاه گریز | ز بیم جان و غم تن بتاخت تا به ختن
بسا پیاده که در جوی و جر بخفت و هنوز | برون نکرد زنخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی | چنان‌که از عقب صید شیر صیدافکن
هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب | هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن
ز بس گروههٔ زنبوره‌های تندر غو | ز بس گلولهٔ خمپاره‌های تنین ون
هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل | هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان | دمد ز خاک هری تا به روز حشر سمن
ازان سپس که ز میدان فرونشست غبار | ز آب دیدهٔ آن جاودان دودافکن
ملک پیاده شد و قُبّهٔ سرادق او | به هشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
گسیل کرد به میمند و اندخود سپاه | سوی هزاره گره از برای دفع فتن
ز صد هزاره هزاره یکی نماند به جای | که می‌نگشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته‌دل و مستمند و زار و اسیر | ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید | فروچکید ز پستان ابر قیرآگن
هوا چو دیدهٔ شاهین سپاه گشت و شمید | سپید پرّ حواصل به کوه و دشت و دمن
مهندسان قوی‌دست اوقلیدس رای | بساختند به فرمان شهریار زمن
مدینه‌یی چو مداین رزین و شاه گزین | گزید جای درو چون شعیب در مدین
ز کار شاه به افغان خدا رسید خبر | ژکید و بر رخش از غم چکید اشک حزن
گواژه راند به دستور خویش و از دل ریش | فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن — نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن
بغاب شیر قدم درمنه به قوّت وهم — به آب بحر شناور مکن به دعوی ظن
ز خشم او دل دستور بردمید از جای — چنان‌که دود به نیروی آتش از گلخن
بدو سرود که‌ای تند خشم کُنْد زبان — عبث به‌خیره‌میاشوب و برمکوب ذقن
ترا پرستش ما آن زمان پسند افتد — که‌خود خموش‌نشینی به‌گوشه‌یی چو وثن
کنون زمان علاجست نی زمان لجاج — یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن
مرا به یاد یکی چاره آمدست شگرف — که تازه گردد ازو جان جادوی جوزن
شنیده‌ام که سفیری ز انگلیس خدای — دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن
شگرف‌دانش و بسیاردان و اندک‌حرف — درازفکرت و کوته‌بیان و چرب‌سخن
کنون به سوی سفیر از پی شفاعت خویش — به عجز و لابه و تیمار و آه و محنت و رن
وسیله‌یی بگمار و رسیله‌یی بنگار — فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
پیام ده که مَلِکْ گر گرفت مُلکْ هری — عنان رخش نگیرد مگر به مُلکْ دکن
نه قندهار بماند به جای نه کابل — نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پرون
ز صوبجات به گردون شود زفیر و نفیر — ز دیرجات به کیوان رود غریو غرن
نه ملک پونه بماند به‌جای نه سیلان — نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن
نه‌منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی — نه بنگلوس و نه مدرس نه تته نه کوکن
نه رامپور و نه احمد نکر نه تانیسر — نه کانپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن
همه بنادر هندوستان کند ویران — چه بمبئی چه بنارس چه مجهلی چه ومن
کند خراب اگر داکه است اگر کوچی — کند یباب اگر الفی است اگر الچن
هزار جان کند اندر شکار پور شکار — ز خون روان کند اندر بهار پور جَوَن
چنان‌که آمد و نگذاشت در دیار هری — نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و باره و بن
به هیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل — به هیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن
تو گر نیایی و ما را ز بند نرهانی — ز کاخ و کوخ هری بر هوارود هوزن
وزین کرانه به شاه جهان پیام فرست — به عجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را جزای نیک فرست | کت از خدای به نیکی رساد پاداشن
نگر به ذلت ما در گذر ز زَلت ما | مرا ز زحمت من وارهان ز رحمت و منّ
گرم حیات دهی اینک این هرات بگیر | درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
به شرط آنکه سفیری زانگلیس خدای | شود به نزد تو ما را ز جرم بابیزن
زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر | دهد دوباره به قندیل بختمان روغن
بسی درود بر او گفت و بس دو رودبرو | ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
ز بسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف | ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
بر او زبان مَلِک نرم گشت و خاطر گرم | فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن
به ری برید فرستاد و در رسید سفیر | دوگونه حال و مقال و دورویه سرّ و علن
زبان مؤالف‌گوی و روان مخالف‌جوی | بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظنّ
وزیر روس هم از پی بسان باد شمال | چمان به مخیم اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای | ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و منّ
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا | ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه | عمل ز قول نکوتر دل از زبان ابین
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری | سفیر آمد و بگذشت دور حیلت و فنّ
ز جنگ مدّتی آسوده کامران بوده | کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن
سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون | حصارِسخت و سپه‌چست و ملک استرون
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده | ز دردِ بَرد و عذاب خمول و سِجْن شجن
به جای ابر به کهسار پشته پشته گیاه | به جای برف به گلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار | هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر | چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترَن
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور | دلش به سینه بجوشید همچو باده به دن
به باره برد سر اندر دوباره همچو کشف | به چاره تیر فکندن گرفت چون بیهن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید | سنانگذار سپاهی قرینه با قارن

همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله ‌ ‌ ‌ همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین

مثال داد که از هر کرانه پرّه زنند ‌ ‌ ‌ به گرد باره هژبرافکنان شیرشکن

یلان ز هرسو سنگر برند و نقب زنند ‌ ‌ ‌ به شهربند هری از چهار جانب و جَن

چهار برج زنند از چهار سوی حصار ‌ ‌ ‌ هزار بار ز نُه بارهٔ سپهر اتقن

درون هریک گردان کمین کنند و زنند ‌ ‌ ‌ شراره بر دم آن مارهای مهره‌فکن

مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال ‌ ‌ ‌ مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اژکن

درافکنند به دز تیر چرخ و کشکنجیر ‌ ‌ ‌ برآورند عدو را دمار از مسیهن

شگرف کندهٔ آن باره را بینبایند ‌ ‌ ‌ به‌لای و لوش و نی و نال و خار و خاشه و شن

به مرزبان هری تنگ شد جهان فراخ ‌ ‌ ‌ چو کام اژدر بهمن‌ربای، بر بهمن

سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود ‌ ‌ ‌ چنان‌که شغل شفیعست و رسم بایزن

به جهدهای مبین بست عهدهای متین ‌ ‌ ‌ بیان ز شکر احلّی زبان و موم الین

که مرزبان هری یابد ار ز شاه امان ‌ ‌ ‌ سپس به پایهٔ تخت شه آرم از مأمن

شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت ‌ ‌ ‌ بر او گماشت رقیبی همه فراست و فن

سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یک‌دوسه روز ‌ ‌ ‌ بماند و زهر بیفزودشان به چرب‌سخن

ره جدال نمود و در نوال گشود ‌ ‌ ‌ گهر به طشت ببخشود و سیم و زر به لگن

به روز چارم برگشت و دیده‌بان ملک ‌ ‌ ‌ به شه چگونگی آورد و کار شد روشن

ملک ز خشم بر آنگونه تند شد به سفیر ‌ ‌ ‌ که می بر آتش سوزنده برزنی دامن

به لاغ گفت که یا حبذا به لاغ مبین ‌ ‌ ‌ زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن ‌ ‌ ‌ سر وفاق نداری در نفاق مزن

سفیر راستی آورد و عرضه کرد به شاه ‌ ‌ ‌ که‌ای به خصم تو ناخوش‌تر از جحیم جهن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری ‌ ‌ ‌ که می‌بزاید ازین فتح صدهزار شکن

نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان‌کن

بسا نحیف نهالا که گر نپیرایش ‌ ‌ ‌ فضای باغ فروگیرد از فروع و فنن

ملک‌شنفت و برآشفت‌زانچه گفت و نهفت ‌ ‌ ‌ ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن

سفیر طیره و شرمنده بازگشت به ری / سه روز ماند و ز ری رخش راند زی ارمن

پیام داد به فرمانروای هند که کار / تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرن

سفینه‌یی‌دوسه لشکر به‌شهر فارس فرست / مگر که شاه عنان بازدارد از دشمن

ملک‌بماند و سپه‌خواند و زر فشاندو نشاند / ز جان جیش به‌جلاب عیش‌جوش محن

بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار / فغان کشیده پی چاره گشت دستان‌زن

گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان / به نزد شاه جهان با حنین و مویه و هَن

کنار هریک از آب چشم چون چشمه / درون هریک از باد سرد چون بهمن

شرارهٔ سخط پادشاه زبانه کشید / ز خشک ریشی آن خشک‌مغزتر دامن

چه گفت‌گفت‌که‌هان نوبت گذشت گذشت / زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن

که ناگهان خبر آمد به شه ز خطهٔ فارس / که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن

به بحر فارس فرستاد ده سفینه سپاه / همه مصالح پیکار در وی آبستن

سفینگان همه هریک ز خود و خنجر و تیغ / بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن

ملک ازین خبرش غم زدود و زهره فزود / چو لهو باده‌گسار از نوای زیرافکن[1]

به خویش گفت به عزمست افتخار ملوک / نه همچو بوم به بوم خراب و کاخ کهن

به‌آب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد / به بوم و بر ننهد سر کراست فهم و فطن

همه ستایش مرد از صفات مرد بود / برای روشن و عزم درست و خلق حسن

کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب / جهان به دیدهٔ او تیره شد چون پرّ پَژَن

بجا نماند جز این‌یک به‌دست خاک خراب / که اندرو سزد ار آشیان کند کوکن

به آنکه رخت سپاریم از هرات به ری / مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن

مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا / زمخت‌گشته چو گیمخت تن ز شوخ و دَرَن

دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب / پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن

به مویشان همه بینی غبار جای عبیر / به جسمشان همه یابی هزال جای سمن

بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت / سمن ز راغ و گل از باغ و لاله از گلشن

---

۱. زیرافکن نوایی است در موسیقی ایرانی.

همه صحایف آفاق را بیاهارد     دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
و دیگر آنکه ببینیم کانگلیس خدای     برو که چیره بود آسموغ[1] یا بهمن
قضای عهد کند یا به کینه جهد کند     فریشته است مر او را دلیل یا اهرن
اگر به صلح گراید به پادشاه جهان     عنان رزم بتابیم از سکون سنن
وگر نبرد نماید بزرگ بارخدای     بر آنچه حکم کند عین رحمتست و منن
عروس فتح و ظفر تاکرا کشد در بر     شَموس جاه و خطر تاکرا نهد گردن
کنون به دعوی رای رزین و فکر متین     بری چمیم چو موسی به وادی ایمن
به پای تخت سپاریم رخت تا لختی     برون ز سختی آساید و درون ز شکن
سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست     کمانکشان کمین دار را ز هر مکمن
به میر کابل و سردار قندهار نبشت     شگرف‌نامه‌یی از رنگ و بوی مینوون
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا     ز بس جواهر مکنون شطور او معدن
به سیم ساده پریشیده عنبر سارا     به لوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود     رموز پیش و پس راز خویش را معلن
مهین سلالهٔ سردار قندهار که هست     به‌تخت‌و بخت‌جوان و به اسم و رسم کهن
ببرد همره خویش از هرات جانب ری     به‌هرچه‌خواست‌نه‌لا گفت‌در جواب نه لن
نویدنامه به هرجا نوشت و زآمدنش     بسا رمیده روانا که آرمید به تن
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان     به عهد مهد سرودی‌نشسته لب ز لبن
بر آن سرست که بر جای زر فشاند سر     برین نوید و به وجد آیدش ز شوق بدن
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر     چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
شها مها ملکا ملک‌پرورا ملکا     تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ پشن
ستایش تو به ذات تو و محامد تست     نه از فزونی سامان و شارسان و شتن
نه وصفت اینکه مکلّل بود ترا اکلیل     نه مدحت اینکه مغرّق بود ترا گرزن

---

۱. آسموغ نام دیوی‌است‌از متابعان اهرمن که سخن‌چینی و فتنه‌انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن و عداوت به هم رسانیدن به او تعلق دارد. در اوستا این کلمه غالباً به معنی گمراه‌کننده آمده است.

به بوی دلکش خود مفتخر بود عنبر　　　به طیب طینت خود معتبر بود لادن

به نور خویش بود آفتاب عالمگیر　　　به زور خویش بود شیر غاب صیدافکن

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر　　　که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن

ستایش تو به ملک هری بدان ماند　　　که تا کسی بستاید اویس را به قرن

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول　　　ثنای او همه از حسن‌سیرتست و سنن

به آب و تاب گهر را همی نهند سپاس　　　نه زین قبلی که به عمان دُر است یا به عدن

ثنا کنند درخشنده شمع را به فروغ　　　نه زینکه‌هست مر او را ز زر و سیم لگن

تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان　　　به خسروان جهانگیر و مهتران زمن

هری گرفت نمی‌خواستی ز بهر خراج　　　که صد خراج هری باشدت کهین داشن

چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری　　　نه آخرش همه فوکند کردی و فرکن

به حیله‌یی که عدو کرد می‌مباش دژم　　　که کار خنجر برّنده ناید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه[1] را به بوسفیان　　　یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن

همان‌حکایت‌صفین[2] بخوان و حیلهٔ عمرو　　　که کرد آن همه غنج و دلال و عشوه و شن

نه برتری ز پیمبر بباش و لاتیأس　　　نه بهتری ز محمد بمان و لاتحزن

یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری　　　یکی ببین و ببال از نشاط چون نوژن

بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا　　　که با قبول تو گیتی نیرزدش به ثمن

به هرکجا که شود جلوه‌گر برند گمان　　　که راست تازه‌عروسی بود به شکل و فتن

ولی دو عیب نهانیش هست و گویم ازآنک　　　رواست گفتن عیب عروس نزد ختن

نخست آنکه قوافی به چند جای در او　　　مکرّرست چو اِنعام‌شاه در حق من

اگرچه زین قبلش شکر لازمست ازآنک　　　همی به شکر فزاید چو برفزود منن

---

۱. این‌عهدنامه‌یی‌بود که میان‌پیامبر اکرم(ص) و سران‌قریش منعقد شدکه‌ظاهراً گروهی‌از صحابه‌ازاین صلح دلتنگ بودند که حضرت فرمود من پیامبر خدا هستم و کار جز حکم خدا نکنم. سپس مسلمین بازگشتند و هنگام مراجعت سورهٔ فتح بر رسول اکرم(ص) نازل شد که پیروزی رسول خدا(ص) در گشودن مکه بود.

۲. اشاره به حیلهٔ عمروعاص در جنگ صفین است که دستور داد قرآن‌ها را بر سر نیزه کردند و گفتند ما اطاعت کتاب خدا را می‌کنیم و در نتیجه جنگ را که نزدیک بود به شکست آنان منتهی شود به حکمیت کشیدند.

دوم قوافیش ار یک دو جا خشن نشگفت
کنند جامه گدایان به‌جای خز ز خشن
ازین‌دو عیب چو می‌بگذری به‌خازن غیب
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه
چنین درازی دلکش زکوتهی احسن
بدین چکامهٔ دلکش رواست قاآنی
و ان یکاد دمندت همی به پیرامن
مثل بود به جهان تا حدیث دعد و رباب
سمر بود به زمان تا وداد نل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران‌اند
بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون

## در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السلطنه

مُحْسب ای صنم امشب بخواه بادهٔ روشن
بیار شمع به مجلس بریز نقل به دامن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش
بسوز عود به مجمر بسای مشک به هاون
مخور چمانه‌چمانه‌سبوسبو خور و خم‌خم
مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنهٔ حجره در سراچه نظر کن
ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن‌سا
چگونه گرم سماعند شاهدان پری‌ون
دن‌ارچه داشت‌دلی‌پر ز خون ز توبهٔ مستان
به خنده خنده برون کرد جام می ز دل دن
نه‌چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی
نه ناله عیش مصور چه ناله نالهٔ ارغن
یکی گرفته به‌بر دلبری چو دلبر یغما
یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس
یکی‌ز بهر خوش‌آمد زبان‌گشاده‌چو سوسن
جون و پیر و زن و مرد و روستایی و شهری
پذیره را همه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای به چهره آذر برزین
پی پذیره بیا تا که زین زنیم به توسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید
برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی
که خاک معرکه از تیغ اوست منبت روین
چو او به عرصه به درعی نهان هزار نریمان
چو او به پهنه به رخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصوّرست در ایوان
چو رزم جوید مرگی مجسمست به جوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف | پیاله گیرد اما ز کاسهٔ سر دشمن
ز حلقه حلقهٔ جوشن عیان به عرصه تن او | چنان‌که نور درخشنده آفتاب ز روزن
به‌وقعه فوجش‌موجی چه‌موج موج بلاجو | به کینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن
کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دایم | یکی به کاسهٔ شیر و یکی به کیسهٔ ارزن
به روز رزم که آهن‌دلان آهن‌خفتان | بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
به جای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش | به جای قطره ببارد ز ابر نیزهٔ قارن
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر | شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن
کمان و تیر چو یاران نورسیده ز هرسو | پی معانقه با هم شوند دست به گردن
چه‌مبل‌ها که کشد آسمان به چشم سلامت | ز نیزه‌ها که نشیند فرو به چشمهٔ جوشن
چو او به نیزه زند دست روح قارن و مویه | چو او به تیر بردشست جان آرش و شیون
جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله‌فشانش | به چشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

## در ستایش جناب جلالت‌مآب نظام‌الملک فرماید

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن | که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر به باغ سراپرده زد بهار که باز | سپاه سبزه وگل صف کشید در گلشن
مگر زکُه سر پستان نموده دایهٔ ابر | که طفل غنچهٔ بی‌شیر باز کرده دهن
ز لاله راغ بسپا بسته بُسّدین خلخال | ز ابر کوه به سر هشته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان | فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ خَمُش گردد از نسیم چرا | شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بـه سـرخ لاله سیه داغها بدان ماند | که رنگ سودهٔ عنبر به بسّدین هاون
عروس غنچه به مستوری آنقدر می‌خورد | که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتست درین فصل وصل سیم‌تنی | سهیل‌طلعت و خورشیدچهر و زهره‌ذقن
دو خفته‌نرگس مکحول پر ز خواب و خمار | دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
به پشت بسته ز سیم سپید یک خروار | به فرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

به طعنه سیمش گوید به‌دل که لاتیأس / به عشوه مشکش گوید به جان که لاتأمن

خوش آنکه‌همره‌شوخی‌چنین‌چمانه به‌دست / چمان شود به چمن بی‌ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب / حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور / نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام / گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب / سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبیذ و نقل و شراب و کباب و رود و رباب / شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب / حضور و امن و فراغ و سُلُوّ و سلوی و من

نه‌در روان‌غم و آزار و درد و رنج و ملال / نه در دل انده و تیمار و پیچ و بند و شکن

نه‌بیم‌وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب / نه‌خوف‌شحنه‌و مفتی نه صوت زاغ و زغن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک / صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس / گوزن و تیهو و درّاج و آهو و پازن

همی دوان و نوان گه به باغ و گاه به راغ / همی چمان و چران گه به کوه و گه به دمن

نسیم شبدر و شب‌بو پس از ترشّح ابر / نشاط سیر و تفرّج پس از خمار شکن

عتاب دوست به ساقی که هی شراب بیار / خطاب یار به مطرب که هی رباب بزن

ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم به / مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

نظام ملک ملک حضرت نظام‌الملک / سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پیشکار سرّ و علن

سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان / بیاض طلعت او نور وادی ایمن

نه بی‌اجازه او هیچ باد هامون‌گرد / نه بی‌اشارهٔ او هیچ سیل بنیان‌کن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر / غریب با کرمش شاکر از فراق وطن

زهی به فیض نوال تو زنده عظم رمیم / زهی ز فرّ جمال تو تازه دهر کهن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو / به بحر از تن ماهی برون کند جوشن

به نور رای تو کوران بـه نیمشب بینند — سـواد چشـم جنین را بـه بـطن آبستن
خـــلاف مـــعجز داود مـــعجزی دارد — هر آن‌کسی که به جان مر تو را بود دشمن
اگــر ز مـعجز داود گشـتی آهـن مـوم — فسـرده جـانی او مـوم را کـنند آهـن
به پیش کـاخ جـلال تـو آسـمان کـبود — به تیره‌دودی ماند کـه خـیزد از گـلخن
چه کاهد و چه فزاید به قدرت از دو جهان — ز دانه‌یی دو کم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر — چو ذوذؤابه به مـوی سـرش کـند آون
ستاره را به مثل چون فروغی انـدر چشـم — زمانه را به صفت چون روانی انـدر تـن
ز شوق چهر تو بینا شـود هـمی اعـمی — ز حرص مدح تو گویا شود همی الکـن
بـه روزگـار تـو از هـیبت عـدالت تـو — به چشم و زلف نکویان پناه بـرده فـتن
ز چشم و زلف بتان گر جریمه‌یی خـواهـی — به جای جایزهٔ شعر من بـبخش بـه مـن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان — بـرای چـارهٔ مـاخولیا کشـم روغـن
بـه قـدر بـینش بـیننده است رتـبهٔ تـو — چو نور مهر که افتد بـه گـونگون روزن
ظهور قدر تو در این جهان بـدان مـاند — که نور مهر درافـتد بـه چشـمهٔ سـوزن
سـپهر را چـه گـنه گـر مشبکش بیند — کسی که بـنگرد او را ز پشت پـرویزن
ترا بلندی و پستی به هـیچ حـالت نـیست — مگـر بـه دیـدهٔ بـی‌نور دشـمن ریـمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما — از آنکه در کرهٔ خاکمان بـود مسکـن
همیشه ماه به یک حـالتست و مـا او را — گهی به شکل کمان دیده گه به شکل مـجن
هـلا افـادهٔ حکـمت بس است قـاآنی — مـــپاش در بـــر سـیمرغ دانــهٔ ارزن
شراره‌خیز بـود تـاکـه بـرق در نیسان — سـتاره‌ریز بـود تـاکـه ابـر در بـهمن
شراره‌خیز بود جـان حـاسدت ز حسـد — ستاره‌ریز بـود کـام مـادحت ز سـخن

## و لی فی المدیحة

آن خال سیه بـر لب جـان‌پرور جـانان — خضریست سیه‌جامه بـه سـرچشمهٔ حـیوان
در سینهٔ من یاد غـمش یـونس و مـاهی — در خاطر من نقش رخش یوسف و زنـدان

دل در طلبش آب حیاتست و سکندر / سر در قدمش تحفهٔ مورست و سلیمان
باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد / بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی به سر گنج مقیمست دو افعی / یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان
ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم / ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود در چه بابل / یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از صفحهٔ رخسار تو سر زد خط مشکین / یا باد صبا غالیه‌سا شد به گلستان
گویند نروید ز نمکزار گیاهی / روییده چرا از نمکین لعل تو ریحان
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست / کز نافه شد آهوی ختن غالیه‌افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای به دامن / کز دست فراق تو برم سر به گریبان
افروختم از مجمرهٔ سینه شراری / کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان
گاه از الم دوری دلدار به حسرت / گاه از ستم گنبد دوار در افغان
گه مشعله افروختم از آه به گیتی / گه زلزله انداختم از ناله به گیهان
ناگاه یکی مژده‌رسان آمد و گفتا / کای سوده‌تن از حادثه بر بستر حرمان
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ / برخیز که شد ملک جهان روضهٔ رضوان
برخیز که شد ساحت چین عرصهٔ خاور / برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان
برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق / برخیز که بنشست ز پا فتنه به دوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت / از ناصیهٔ صدر قضا قدر قدرشان
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت / در پیکر جان‌پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلک دژّر سلک شریفش / بر نسخهٔ احکام قضا سرخط بطلان
در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم / بر چهرهٔ او آب زند ابر ز باران
یا درّ و گهر وام کند ز ابر که آرد / از بهر نوال کرمش مخزن شایان
در همت او شرک بود وصف تناهی / در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد / از شرم به عمان پس ازین ابر به نیسان
گر داشت چنین آصف بالله نمی‌برد / اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان

هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ | گردون سر و پاگوش شود بر چه به فرمان
آز و کرمش مرده و انفاس مسیحا | خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجلّه | تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد به حواشی | فتوی به خرد برد که این نسخه فروخوان
چون دید که توقیع وقیع تو برو نیست | ناخوانده برافکنده ز کف منکر و غضبان
کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست | از خامهٔ دستور ملک سر خط عنوان
تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد | مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
چونان که ز لاحول سراسیمه شود دیو | در عهد تو از نام گله گرگ هراسان
از داد تو کز اوست ممالیک مزیّن | از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب دو صد ساله به کوزه | هم نایبه را توشهٔ سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لایدرک ذاته | بر رای تو سرّی نبود در خور کتمان
در چنبرهٔ امر تو نُه چنبرهٔ چرخ | مانندهٔ گویی که فتد در خم چوگان
در واهمهات هرچه بجز شبههٔ تشکیک | درحافظهات هرچه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید | از موجهٔ هر قطره زند طعنهٔ طوفان
بر کوههٔ یکران چو کند جلوه جمالت | ناهید کشد زمزمهٔ ماه به کوهان
ای صدر قَدر قدْر که کلک تو ستاند | چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان
کلک تو و شمشیر ملک هر دو به تأثیر | این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان
آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت | آن تُنگ‌شکر باشد و این معدن مرجان
هم صفحه ز ماهیت آن تزکیهٔ هند | هم عرصه ز خاصیّت این کوه بدخشان
صدرا برت آن‌کس که متاع هنر آرد | شکّر سوی بنگاله برد زیره به کرمان
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل | نعت نبی مرسل و اندیشهٔ حسان
تا نیست برون آنچه درآید به تخیّل | از مسألهٔ ممتنع و واجب و امکان
اعدای تو را عمر ابد باد ولیکن | با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
احباب تو را زندگی خضر ولیکن | با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

## در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب‌الله ثراه می‌فرماید

الحمد که از تربیت مهر درخشان / از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزهٔ بویا / کهسار یمن شد دمن از لالهٔ نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبلهٔ عنبر / بستان ز شقایق چو یکی حقهٔ مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم / از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل / چون از اثر نشوهٔ می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس / از ابر سیه روی فلک چشمهٔ قطران
بر سرو سهی نغمه‌سرا مرغ شباهنگ / آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده تو گویی / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماهرخان تا سپری ساحت گلشن / از سروقدان تا نگری عرصهٔ بستان
آن‌یک چو سپهری بود آکنده به انجم / این‌یک چو بهشتی بود آموده به غلمان
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه / نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پیریش همانا همه زانست که چون من / هیچش نبود بار به درگاه جهانبان
دارای جوان‌بخت ولیعهد که در مهد / بر دولت او کودک یک‌روزه ثناخوان
شاهی که بُرد خنجر او حنجر ضیغم / ماهی که دَرد دهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
بر کوههٔ رهوار پلنگست به بَربَر / در پهنه پیکار نهنگست به عمان
تُرکی ز کلاه سیهش چرخ مدوّر / تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ / فتحیست مصوّر چو نهد پای به یکران
ای دست تو درگاه عطا ابر به بهمن / ای تیغ تو هنگام وغا برق به نیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گویی / در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن / بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند / کاری که تو امسال نمودی به خراسان
فغفور به صد سال گرفتن نتواند / ملکی که به شش ماه گرفتی چو خور آسان
هر تن که نبرد تو شنیدست و ندیدست / درطعن و شکرخنده که‌هست‌این‌همه بهتان

آری چکند فطرتش آن گُنج ندارد / کاین رزم کشن را شمرد درخور امکان
قومی که به چنگ اندرشان سنگ سیه موم / اینک همه در جنگ تو چون موم به فرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین / این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
از عدل تو آن کان یمن گشته ز لاله / از داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ / یک روز نشد رهسپر الّا که هراسان
از فرّ تو امسال چنان گشته که در وی / هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد / این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینکه همه از عجز رخ آورده به درگاه / اینکه همه از شرم سرافکنده به دامان
از ایمنی اینک همه را عزم تفرّج / از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصهٔ خونخوار که خوردی / از طفل دبستانش قفا رستم دستان
میران جوان بخت کهن‌سال وی اینک / در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن‌پوش که گفتی / تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب / از فرّ تو ایدون همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر / کرد از ستم باد شکایت به سلیمان
جمشید به احضار صبا کرد اشارت / باد آمد و شد پشه به یکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشّه فلک باد / بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان
چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ / او بادصفت راندم از درگه سلطان
گر عرض مرام است همین نکته تمامست / شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروّق / تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد / از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه‌روزه به خنده / اعدای تو چون رعد همه‌ساله در افغان

## در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور فرماید

امین داور و دارا معین ملت و ایمان / یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر　معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت　تکین کشور همت‌طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران و قائد گیتی　نظام لشکر عباس شاه و ناظم گیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر　زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او راکه کلاله ساخته حورا　عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب　هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
به‌صحن گلشن جودش نرسته غنچهٔ ضنت　به گرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر　سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به پیش صارم بران او چه خار و چه خاره　به نزد بیلک پران او چه برد و چه خفتان
پرند حادثه‌سوزش فنای خرمن فتنه　خدنگ نایبه‌توزش بلای دودهٔ طغیان
حسام هندی او را منیه آمده جوهر　سهام‌توزی او را بلیه آمده پیکان
به وقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم　به پهنه دهرهٔ خشمش دریده زهرهٔ ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچهٔ رایت　سرای دولت او را مجرّه شمسهٔ ایوان
جهان‌دانش و جود ای ز وصف‌ذات تو عاجز　ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسان
ز ابر دیدهٔ کلک تو صفحه مخزن گوهر　ز برق خندهٔ تیغ تو پهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر　یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت　سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
هرآنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک　هرآنچه مشکل عالم به نزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره　کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ　زلال کوثر لطفت زوال چشمهٔ حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکّر　رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر ایمان
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم　درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر ریمن　چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
ز بخت‌خود شده‌شاکی به‌روز خود شده باکی　ز رنج‌خود شده‌حاکی به‌حال‌خود شده‌حیران

نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولیّ قدر تو بادا هماره همسر شادی — عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

## در ستایش شاهنشاه با داد و دین شاه ناصرالدین ادام‌الله اقباله و اقام اجلاله فرماید

ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان — عارضت آتش سوزنده تنت آب روان
تن تو تالی جانست و لبت والی دل — من بدان تالی دل داده بدین والی جان
تیر مژگان ترا دیدهٔ خلقی ترکش — قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم — پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان
شکرست اینکه گشایی شهدالله نه دهن — عدم است اینکه نمایی علم‌الله نه میان
بینمت عیش کنم چون بروی طبش کنم — که همم گنج روانیّ و همم رنج روان
تا به فردوس رخ آن خال فسون‌ساز ترا — در خم زلف ندیدم به همین چشم عیان
باورم نامد این قصه که در باغ بهشت — گشت شیطان به فسون در دهن مار نهان
من بر آنم که به زلفین تو آرام گرفت — اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان
ورنه‌از چیست که گیسوی تو بی‌منت سحر — از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
تاکی ای موی‌میان از من مهجور کنار — به کنارم بنشین تا رود انده ز میان
هست در سینهٔ من آنچه تو داری به عذار — هست در دیدهٔ من آنچه تو داری به دهان
در عذار تو و در سینهٔ من آتشهاست — که اگر شعله برآرند بسوزند جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست — که بدان فرّ و بهار دُر نبود در عمان
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا — گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم — گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
معدن گوهر تو تنگتر از چشم بخیل — مسلک گوهر من زردتر از روی جبان
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست — گوهر تو همه غالی گهر من ارزان
گوهر من همه چون طفل یتیمست حقیر — گوهر تو همه چون درّ یتیمست گران

گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت
گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین
گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم
به مه برج کرامت درِ درج امکان

ای‌پسر فصل‌بهارست‌و زمینها همه سبز
سبزتر زان همه بخت مِلِکِ مُلک‌ستان

سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

مُلک آباد و مِلِک شاد و خلایق آزاد
راغ نو شاد و چمن چین و دمن باغ جنان

تا به کی از سرِ ما آتش سودا خیزد
لختی ای مه بنشین و آتش ما را بنشان

تو ز مو مُشک بیفشان و من از شعر شکَر
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان

مُل‌بخور گل‌بفشان مشک بسا عود بسوز
می بنه نُقل بده نام بهل کام بران

از سحر کم‌کم و دم‌دم خورمی تا به‌عشا
وز عشا من‌من و دن‌دن خور تا وقت اذان

آب‌حیوان‌چه کنی‌درکش‌از آن‌باده که‌هست
زور تن نور بصر قوّت تن قُوتِ روان

رنگش ار بنگری از چشمت خیزد لاله
بویش ار بشنوی از مغزت روید ریحان

بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس
برفروزد به دلت نامده بر کف نیران

رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام
چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن

سازوبرگ‌میت ار نیست‌مخور غم‌که‌به‌دهر
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

حالی این خرقهٔ پشمینه مرا نیست به کار
که بهار آمد و از پی بودش تابستان

می درون گرم کند جامه برون آر آن به
که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان

منشین سرد و بخور می که به تشریف کرم
پشت‌گرمی دهدت نادرهٔ دور زمان

## در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

ای طرّهٔ دلدار من ای افعی پیچان
بی‌جانی و پیچان نشود افعی بی‌جان

تو افعی بی‌جانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و درازست چو شبهای زمستان

چـون کـفهٔ مـیزانـی رخسـار مـه مـن
روشن‌تر از آن زهره که جاکرده به میزان

خـمیده چـو سـرطانی و دیـدار نگـارم
شادان‌تر از آن مه که مقیمست به سرطان

روی بت سـیمین بـر مـن در تـو نـماید
چون لوحهٔ سیمین به‌بر طـفل سبق‌خوان

گر طفل سبق‌خوانی نیی از بهر چـه دایـم
خم از پی تعلیمی چـون طـفل دبسـتان

نه مار و نه شیطان و نه طـاووسی لیکـن
در خلدی چو مار و چو طاووس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شـده مـفتون
حربا نه و چون حربا درخور شده حـیران

عیسی نه و چون عـیسی هـمسایهٔ خـورشید
آدم نه و چـون آدم در روضهٔ رضـوان

چنبر نه و بـر گـردن جـانها شـده چـنبر
صرصر نـه و بـر آتش دلهـا زده دامـان

یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنـخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی تـرا هست
از جان دو غلام حبشی عـنبر و ریـحان

طوطی نه ولی همدم آیینه چـو طـوطی
ثعبان نه ولی خازن گـنجینه چـو ثـعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رویی
آشفته چو مجنون و سیه‌چره چو لقـمان

هـندو نـه و انـدام تـرا گـونهٔ هندو
زندان نه و سیمای تو را ظـلمت زنـدان

عریان و سیه‌پوش به یک عـمر نـدیدم
غیر از تو که پیوسته سیه‌پوشی و عـریان

با ظلمت ظلمستی و مطبوع چـو انـصاف
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایـمان

قرنیست که ژولیده شـدستند و مشـوش
عمریست که آشـفته شـدستند و پـریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد
بـاد از تک یکـران جـهاندار جـهانبان

دارای جـوان‌بـخت مـحمد شـه غـازی
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه‌جوان‌بـخت کـه تـا روز قـیامت
افغان به هـرات از جـزع او کـند افـغان

از بس به هری خون زدم تیغ فروریخت
در دشت هری تعبیه شد کـوه بـدخشان

جز شاه که دُر بخشد و سیماش درخشـد
مـا ابـر نـدیدیم درافشـان و درخشـان

جز شاه که در بزم سـخندان و سـخنگوست
ما مـه نشـنیدیم سـخنگوی و سـخندان

ای شاه جهان ای کـه بـه هـنگام تکـلم
کس گفت تـرا مـی‌نکند فـرق ز فـرقان

شه را به سنان حاجت نبود که به هیجا
آفـاق بگـیرد بـه یکـی گـردش مـژگان

مانی به محمد که بدین ملک و خلافت — در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
جهدی که کنم خصم تو اندر طلب ملک — چون ضرب کسورست ورا مایهٔ نقصان
با همت تو مختصرست آنچه به گیتی — با سطوت تو محتضرست آنچه به گیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست به مهرت — مشتاق‌تر از خضر به سرچشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست به دیدار شهنشه — زهّاد نکوکار ندارند به رضوان
ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد — دارای جوان‌بخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا به سحر از پی آنم — کز عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش‌رو جیش نباشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام ارنه — دانم که بود حبّ وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — گو شاه نسوزد دگرم زآتش هجران
زاسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبیّ و غلامی دو مرا هست که آن یک — چشمش پی جو می‌دود این یک ز پی نان
تاریخ جهانست نه اسبست که گویی — دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که به ظلمات چنین رفت سکندر — گوید به سمرقند چنان تاخت قدرخان
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر — گر کینهٔ ایران بود ار وقعهٔ توران
گوید که چنین تاخت به کین قارَن و کاوه — گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
گه آه کشد از جگر سوخته یعنی — خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان
پرسیدم ازو مدّت عمرش به بلی گفت — سالی دو سه‌ام پیرتر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد — در عهدهٔ راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد — بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان
پیرست و بود حرمت او بر همه واجب — کز غایت پیریش فروریخته دندان
وان خادمک خام پی اخذ مواجب — هردم رسد ا ز راه و شفیع آرد قرآن
وین طرفه که گو بازد و چوگان زند اما — هست از زنخ و زلف بتان گویش و چوگان
چندان که دهم پندش و تهدید فرستم — گویی که به سرد آهن می‌کوبم سندان

القصه ازین غصه ملولم که مبادا | از شاه جدا مانم زآنسان که تن از جان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز | بر گفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک | شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت | شک نی که بود عفو ملک مایهٔ غفران
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر | گویی که لبم را نبود فرق ز عمان
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن | تا گوهر گردد به صدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت | خصم تو بود یار سُقَم خصم گریبان

## در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور اناراللّه برهانه می‌فرماید

بارها گفته‌ام ای ری به تو این راز نهان | ای ری و راز ز نستوده نباید پژمان
که ملک روح و تویی دل نزید دل بی‌روح | که کیا جان و تویی تن نزید تن بی‌جان
فرودینست شنهشاه و تو بستان لیکن | فرودین چون برود فر برود از بستان
حِلْم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا | ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی‌لنگر را چون آرد | ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدثان
خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده | که ابی بارخدا هیچ نپاید گیهان
ای ری هیچ مدان هیچ نیاری به خیال | یاد آن سال که شاه همه‌دان در همدان
که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال | یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان
زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند | ناز زلزال تنت لرزان شد زیبق‌سان
وینک امسال از آن رنج که نامش نبرم | نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان
بارها گفتم از دامن شه دست مدار | که گریبان ز تحسّر ندری تا دامان
هرچه گفتم همه را ژاژ شمردی و مزیح | هی سرودی که مکن طیبت و مسرا هذیان
که مکینست شهنشاه و مکانستم من | واحتیاجست به‌ناچار مکین را به مکان
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم | همه گویند مگو در حق ری این بهتان
لاغها راندی ای ری که گر انصاف بدی | به دهانت اندر ننهاد می یک دندان

مثل شاه و تو دانی به چه ماند ای ری
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان

یونسست این شه و بارهٔ تو چو بطن ماهی
یوسفست این شه و قلعهٔ تو چو کنج زندان

شه چمد زی تو بلی نبود بی‌مصلحتی
مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان

ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز
شه گرایید از اسپاهان سوی تو عنان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

## در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه می‌فرماید

بر یاد صبوحی به رسم مستان
از خانه سحرگه شدم به بستان

دل ساغر و خون باده غصه ساقی
مطرب غم و نی سینه نغمه افغان

آشفته‌دلم از هوای دلبر
آسیمه‌سرم از جفای دوران

بر گل نگرستم بسی گرستم
کز ماه رخ دوست کرد دستان

وز سیب صد آسیب شد نصیبم
کم منهی گشت از آن زنخدان

گه زیر گلی گه به پای سروی
از ضعف چو مستان فتان و خیزان

گه سوسن‌وار از مقال خاموش
گه نرگس‌وار از خیال حیران

گاه از پی تسکین جان مسکین
سر کرده فغان چون هزاردستان

گه داغ نهادم چو لاله بر دل
گه چاک زدم همچو گل گریبان

گاهم به دل اندر خیال شیراز
گاهم به سر اندر هوای کرمان

تا گه به نسیم صبا گذشتم
چون تشنه به دریا گرسنه بر خوان

چون خنگ ملک گشته گرم جنبش
چون عزم شه آورده رای جولان

افشاندم از دیده اشک شادی
چون خارش آویختم به دامان

گفتم ای درمان رنج فرقت
گفتم ای داروی درد هجران

اهلاً لک سهلاً از چه داری
جان و تن ما را اسیر احزان

لختی بگذر رسم کینه بگذار
برخی بنشین گرد فتنه بنشان

ای قاصد یار ای برید دلبر
ای پیک نگار ای رسول جانان

ای خاطر بلبل ز تو مشوّش | ای طرّهٔ سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف | وی مایهٔ عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرّم | از هیبت تو قوم عاد پژمان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر | بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمّان
پیدایی و پنهان چو جرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی | مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر زآنکه پری نیستی چرایی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی راغ را به خرداد | زرّین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که مهرت مراست در دل | عمریست‌که شوقت مراست در جان
ایراکه نشد مشکلی دچارم | الّاکه به عون تو گشت آسان
ایدون چه شود کز طریق یاری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که مهین پای تخت خسرو | از ری که بهین‌دار ملک خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر | بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق | زو ذکری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری دمانش | با خویش به دارالامان کرمان
لیکن به طریقی که در ره از وی | گردی ننشیند به هیچ دامان
لختی بنپایی به هیچ منزل | آنی بنمانی به هیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخرهٔ صمّا فرازت آید | زو درگذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد به کامت | چون نار نیندیشی از مغیلان
وآخر که به دارالامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان
کان‌ملک بهشتست و دیوت از ریو | ترسم ندهد ره به باغ رضوان

القصه یکی نغز باره بینی	صد بار بر از هفت چرخ گردان
ستوار بروجش چو سدّ یأجوج	دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر	ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش	مانا نرسد تا ابد به پایان
دروازهٔ آن باره بسته بینی	جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارک‌الله	گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چون کان ز لاله	پر لعل بدخشان و درّ رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر	جنّت نه و در وی هزار غلمان
تا گام زنی عبهرست و سوسن	تا چشم زنی سنبلست و ریحان
یک سبزه ازآن آسمان اخضر	یک لاله ازآن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقست اردی	بر عرصهٔ آن شایقست نیسان
کاخیست در آن باغ لوحش‌الله	غمدانشده زو بارگاه غمدان[1]
چون رای سکندر منیع بنیاد	چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصر از چه در وی	آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختیست در آن باغ صانه‌الله	یکتا به دو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن کاخ کز فروغش	روشن شده ظلمت‌سرای امکان
شهزاده هلاکوی رادکامد	ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم	حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیرست چه شیرست شیر شرزه	پیلست چه پیلست پیل غژمان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم	ور شیر ژیان را ز تیغ دندان
بحرست چه بحر بحر قلزم	کوهست چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن	ور کوه نهد پا به زین یکران

---
۱.غُمدان نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و نیکویی زبانزد بوده و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است.

با تیر گزینش به دشت هیجا | بـا تیغ گزینش به روز میدان
نه خود به‌کار آید و نه مغفر | نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله | ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنّت شود جهنم | از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم گمانم که از کمانت | آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار | خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآرد دمار از تن | این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحربخش کان‌پرداز | بر دعوی جودت بود دو برهان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را | از جور دو برهان جود بِرهان
از هیبت ابروی چون کمانت | پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ز زمین بر سپهر بارد | چونان به زمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت | در وقعه سَقِرلاط را ز سندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم | گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت | هرگاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم براند ز سینه دل را | تا تنگ نگردد سرا به مهمان
نبود عجب ار خون شود دوباره | از سهم خدنگت جنین به زهدان
دم‌سردی بدخواه و تفّ تیغت | این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت | انگشت گزد بر به جای پستان
گیهان و عمود تو عاد و صرصر | دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هرچه مشکل | مشکل با قهر تو هرچه آسان
تیغت چو فنا کی به گاه کوشش | رایت چو قضا کی به وقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته | کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانهٔ ملک از تو بسکه معمور | معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملک | شد واصل ملک آنچه سیم در کان

تـا چـند کـنی بـیخ فـتنه شـاها | آزرم کـن از چشـمهای فـتان
تنگست جهان بر تو از چه یارب | بی‌جرم چو یوسف شدی بـه زنـدان
هر خانه کش از وصف تست زیور | هر نامه کش از نام تست عـنوان
ایـن خـنده کـند بـر هـزار دفـتر | آن طـعنه زنـد بـر هـزار دیـوان
شـمشیر تـو مـرگی بـود مـجسّم | از مرگ به جایی گریخت نـتوان
در دولت تو سعد و نحس خرّم | چون زهره و کیوان به بـرج مـیزان
رمحت که از آن مار یـار تـیمار | تیغت که از آن شیر جـفت افـغان
خور خیره شود وقت وقعه از این | مـه تـیره شـود گـاه کـینه از آن
از هـیبت تیغت بـه گـاه جـلوه | از حملهٔ خنگت به گـاه جـولان
مـو مـار شـود پـیل را بـه پـیکر | خون سنگ شود شیر را بـه شـریان
بس خیل پریشان از آن فـراهـم | بس فوج فـراهـم ازیـن پـریشان
فـتراک رزیـنت ز زیـن تـوسن | آونگ چـو از بـوقبیس ثـعبان
قدر تـو بـر از مـدحت سـخنور | جاه تـو بـر از فکـرت سـخندان
ای شاه سه سال از تـو دور مـاندم | چون خـاطر کـافر ز نـور ایـمان
از آتش هجرت بسوخت جـانم | دوزخ بود آری سزای عـصیان
هـر مـوی بـر انـدام مـن نـموده | چون بر کتف بـیور اسب مـاران
اکنون عـجبی نـیست گـر بپایم | جاوید بـه عشـرت‌سرای گـیهان
ایراک ز ادراک خـاک پـایت | چون خضر رسیدم به آب حیوان
قربت که مـهین نـعمتی خـداداد | زان بیهده کردم سه سـال کـفران
زان بـــارخــدا از بــرای کــیفر | بگماشت به جانم عـذاب حـرمان
ایـنک بـه ستغفار مـدح دارم | از فـضل عـمیمت امـید غـفران
تـــا مـــاه مـــنوّر بـود هـماره | بیت‌الشرفش ثور و خـانه سرطان
چون نـور مـه از صارم هـلالی | تورانت مسخر چو مـلک ایـران
بت‌الشـرف و بـیت تـو هـماره | مـحروسهٔ ایـران و مـرز تـوران

آن به که دهم زیب این قصیده	از گوهر مدح علیّ عمران
چون ختم ولایت به ذات او شد	هم ختم محامد به دوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته زآغاز	از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد	در عالم جاهش خیال نقصان
بی‌جلوهٔ انوار او نتابد	بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی‌زیور ذات وی آفرینش	ماند به یکی نوعروس عریان
پرواش کی‌از هست‌و نیست‌چون هست	با هستی او هست و نیست یکسان
ز امکانی و ز امکان فراترستی	چون بر ز شکوفه ثمر ز اغصان
قاآنی از مدح لب فروبند	کز نعت نبی عاجزست حسّان
در بارهٔ آن کش خدا ثناگر	تا چند و کی این ترّهات هذیان



## در مدح شاهزادهٔ گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس می‌فرماید

به عزم پارس دل پارسایم از کرمان	سفر گزید که حبّ‌الوطن من‌الایمان
مرا عقیده که روزی دوبار در شیراز	به دوستان کهن به که نو کنم پیمان
گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک	چه‌نور چشم دهندم به‌چشم خویش مکان
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم	ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان
به صدهزار سکندر که ره‌نوردم خورد	رهی سپردم چون عُمر خضر بی‌پایان
رهی ز بسکه درو جوی و جر به هر طرفش	چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشیبش چندان که حادثات سپهر	رهی فرازش چندان که نایبات زمان
نه بر شواهق او پر گشوده مرغ خیال	نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج ختم رسل را به جسم زی معراج	شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان
چو جا به فارس گزیدم دلم گرفت ملال	چو مؤمنی که به دوزخ رود ز باغ جنان

مرا به کُنهِ شناسا ولی ز غایت بخل / همه ز روی تحبّر به روی من نگران
یکی به خنده که این واعظیست از قزوین / یکی به طعنه که این فاضلیست از همدان
من از فراست فطری ز رازشان آگه / ولی چه‌سود ز تشخیص درد بی‌درمان
هزار گونه تذلّل به جای آوردم / یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود / تفاوتی نکند سخت‌رویی سندان
به هر تنی که نمودم سلام گفت علیک / ولی علیکی همچون علی مفید زیان
چو حال اهل وطن شد به من چنین عالی / که می‌زنند ز حیلت بر آتشم دامان
بگفتم ار همه از بهر دادخواهی محض / قصیده‌یی بسرایم به مدحت سلطان
خدیو کشور جم مالک رقاب امم / کیای ملک عجم داور زمین و زمان
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست / تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند / مرا به جای صلت بود به ز گنج روان
صلت نداد مرا زان سبب که خواست دلش / که آشکار شود این لطیفهٔ پنهان
که درّ درّیِ نظم دریّ قاآنی / چنان بَهیّ که ادای بهای او نتوان

## در ستایش شاه مبرور محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

به عید قربان قربان کنند خلق جهان / بتا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا به خانه رویم / مگر به آب رزان بشکنیم ناب خزان
ز سرخ‌باده چنان آتشی برافروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان
به من درآمیزی تو همچو روح با پیکر / به تو درآویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی به طرهٔ مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس به لب لعل تو سپارم جان

مراست مسأله‌یی چند ای پسر مشکل  
مگر هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چه گویی چون از دهانت نیست اثر  
کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت  
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

اگر میانت باید چه لازمست سرین  
وگر سرینت شاید چه واجبست میان

کسی به تار قصب بسته است تل سمن  
کسی به موی سبک بسته است کوه گران

تراکه گفت که از گنج شاه دزدی سیم  
به جای ساعد سازی در آستین پنهان

و یا که گفت ترا تا به جای گرد سرین  
به حیله پشتهٔ الوند دزدی از همدان

میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب  
ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان

مگر سرین تو در نور قرص خورشیدست  
که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان

ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که ز ری  
روم به مصر به دیدار گنبد هرمان

بدین سرین که تو داری میان خلق مرو  
که ترسم اینکه به یغما رود چو گنج روان

بس‌است‌طیبت‌و شوخی پی حلاوت شعر  
بیا به فکر معاش اوفتیم و قوت روان

مگر به حیله یکی مشت زر به چنگ آریم  
که زر ذخیرهٔ عیشست و اصل تاب و توان

به زر شود دل ویران دوستان آباد  
به زر شود دل آباد دشمنان ویران

به چنگ زر چو تو سیمین‌بری به چنگ آید  
که شعر خالی پر نان نمی‌کند انبان

تراست مایه جمال و مراست مایه کمال  
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان

ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد  
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان

ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن  
مرا ز نظم دری رسته رسته درّ عمان

ترا به خدمت خود نامزد کند خسرو  
مرا به مدحت خود کامران کند سلطان

جهان‌گشای محمد شه آنکه مژهٔ او  
به‌گاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل به سر نهد از بیم تیغ او مغفر  
فنا به بر کند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود بی‌رضای او توبه  
ثواب صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن  
ز حرص جودش کودک برآورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر  
نسیم رأفت او لاله را کند مرجان

به روز باران گر رای او عتاب کند
ز بیم هیبت او بازپس رود باران

جهان‌ستانا کشورگشا شها ملکا
تویی که جاه تو راند گواژه بر کیوان

به وقت طوفان گر لطف تو خطاب کند
ز یمن رحمت تو عافیت شود طوفان

به هیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان

به روز بزم کنی جن و انس را دعوت
به گاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم تویی به وحدت خویش
وگر قبول نداری بیاورم برهان

به گاه همت ابری به گاه کینه هژبر
به وقت حزم زمینی به گاه عزم زمان

به حلم خاکِ حمولی به عزمْ بادِ عجول
به خشم آتش تیزی به لطف آب روان

چو دهر کینه‌سگالی چو بحر گوهربخش
چو مهر عالم‌گیری چو چرخ ملک‌ستان

چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر
لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان

شهنشها توشناسی مرا که در همه عمر
بجز مدیح ملک هیچ ناورم به زبان

ز مهر روی تو ببریده‌ام ز حبّ وطن
اگرچه دانی حبّ‌الوطن من‌الایمان

ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم
بدان رسیده که نفرین کنم به چرخ کیان

وبال جان من آمد کمال و دانش من
چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران

دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول
به فارس رفته و برگشته باز زی طهران

گهی به مسخره و طعنه زیر لب گویند
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان

گهی به قهقهه خندان که شه به هر سالی
چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان

جز این بهانهٔ چند آورند و عذر دگر
که گر بگویم گویندها مگو هذیان

سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید
که همچو عمر شهم شکوه‌یست بی‌پایان

بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا
بود وبال زحل تا هماره در سرطان

حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

## در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع‌السلطنه فرماید

پدریّ و پسری سایه و نور یزدان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ — چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان
چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد — چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان
چه پدر گشته به نُه خطهٔ گردون حاکم — چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پدر بندهٔ دربار شکوهش قیصر — چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر زلّه‌بر از خوان عطایش حاتم — چه پسر بهره‌ور از دست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر — چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر — چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پدر شعلهٔ تیغش به‌صفت هفت جحیم — چه پسر ساحت کاخش به‌مثل هشت جنان
چه پدر بنده‌یی از کاخ منیعش بهرام — چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ساکن — چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پدر منفعل از نفخهٔ لطفش فردوس — چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب — چه پسر گوهر او درج شهی را شایان
چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور — چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان
چه پدر مهر به کریاس خیامش خادم — چه پسر دهر به دهلیز سرایش دربان
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی — چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجّهٔ بیداد از آن پرآشوب — چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پدر افریدون‌از فر و هوشنگ از هنگ — چه پسر برزو از برز و تهمتن ز توان
چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول — چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پدر در حرمش پرفکنان طایر وهم — چه پسر در طلبش بال‌فشان مرغ گمان
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد — چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت — چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهرش ناورده به صد قرن قرین — چه پسر چرخش ناکرده مقارن به قران
چه پدر کرده سپرسفت عدو از کوپال — چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضا تابع او در احکام — چه پسر گشته قدر پیرو او در فرمان

چه پدر ناوک دلدوزش دلدوزهٔ تن — چه پسر تیغ جهان‌سوزش سوزندهٔ جان
چه پدر زایمن آن خلق جهان را ایسر — چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم برون را ز عطایش مرهم — چه پسر درد درون را ز سخایش درمان
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه — چه پسر در کرهٔ خاک جهانی به جهان
چه پدر خطه‌یی از کشور او عرض زمین — چه پسر لحظه‌یی از مدت او طول زمان
چه پدر در حذر از صولت او شیر دژم — چه پسر در خطر از سطوت او پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ — چه پسر کافعی پیچانش بپیچد ثعبان
چه پدر ذرّه‌یی از نور ضمیرش خورشید — چه پسر قطره‌یی از دست مطیرش باران
چه‌پدر ساحل‌جان‌جودش‌همچون جودی — چه پسر نوش روان عدلش چون نوشروان
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل — چه پسر آنکه کند رزم به میدان آسان
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر — چه پسر پایهٔ وصفش چو سخن بی‌پایان
چه پدر گشته صبا زان به ارم خرّم‌دل — چه پسر آمده قاآنی ازو تازه روان
چه پدر تا به ابد باد وجودش جاوید — چه پسر تا به قیامت کرمش جاویدان

## و من افکار طبعه فی‌المدیحه

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان — شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را در مشت گیرد اینکه این تیغش دلیل — مار در انگشت دارد وینک آن رمحش نشان
خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر — حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال — چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست — آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملک ملک اوست تا هرجا که تابد آفتاب — دور دور اوست تا هرجا که گردد آسمان
ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید — گفت زین پس مرمرا این لنگرست آن بادبان
حقه‌باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من — در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر — نام خشم او برم آتش برآرم از زبان

رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین — کوه برّد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام خُلقِ او برم خیزد ز خاک شوره گل — وصف جود او کنم‌بخشم به‌سنگ خاره جان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سِیْر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون دور اختر بیشمار — وی رسول‌عدل‌تو چون‌صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

## در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمدشاه غازی

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان — غمین مباش که گردد به بخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر — که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر — که کردگار قدیرش به جان دهد فرمان
که‌ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم — محمد عربی را به خویش کن مهمان
بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما — به صید روبهکان تیز می‌کند دندان
نبی به روز چنین از جهاز منبر ساخت — بگفت از پس تسبیح ما به خلق جهان
اَلست اولی منکم تمام گفتندش — بلی تو بهتری از ما و هرچه در گیهان
گرفت دست علی پس به دست و کرد بلند — چنان‌که ساعد او برگذشت از کیوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاست — که او مکمّل دینست و تالی قرآن
به‌خصم‌و یارش‌یارب‌تو باش‌دشمن‌و دوست — به ناصرش ده نصرت به خاذلش خذلان
یکیست عید غدیر ارچه خلق را امروز — بود درست سه عید سعید در ایران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین — دوم جمال ملک شهریار ملک‌ستان
سه دیگر آنکه به قانون عید پیش کنند — به جای میش به شه جان خویش را قربان
شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد — به جانشین نبی خواجهٔ ملک دربان
علیّ اعلی دارای آسمان و زمین — ولیّ والا دانای آشکار و نهان
خلیفهٔ دو جهان دست قدرت داور — ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان

هـــژبر یـــزدان ســـبابهٔ ارادهٔ حـق　　روان عـــالم عـلّامهٔ یـقین و گـمان

کلید قدرت همسال عشق فیض نخست　　نـوید رحـمت تـمثال عـقل روح روان

نـیاز مـطلق تسـلیم کـلّ تـوکّل صرف　　امام برحق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات علم مشعر هوش　　مـنای مـنیت مـیزاب عـلم کـعبهٔ جـان

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار　　مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود　　سجل هستی طغرای فضل فصل امان

وجود او وطن جان عارفان خداست　　بدو گرای که حب‌الوطن من الایمان

ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر　　که مفتی دو جهانی و مغنی یم و کان

قسم به واجب مطلق که گر تویی ممکن　　وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که غالیت شب و روز　　خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان

وگرش برهان پرسی که چون علیست خدای　　خلیل‌وار در آتش رود که ها برهان

منت خدای نمی‌دانم اینقدر دانم　　که بحر معرفتت را پدید نیست کران

به‌وقت‌مدح تو همچون درخت وادی طور　　همه صدای اناالحق برآیدم ز دهان

در آفرینش هر ذرّه را به رقص آرم　　در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد　　که بار جرم همه خلق می‌کشد شیطان

هرآنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت　　هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند　　ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد　　گر او به سهو برد نام نامیت به زبان

صفات غیب و شهودی که بود یزدان را　　ز یک تجلی ذات تو گشت جمله عیان

تویی که دانی اذکار طیر در اوکار　　تویی که بینی ادوار روح در ابدان

به جستجوی تو قمری همی زند کوکو　　به رنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونهٔ گل　　ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

شبی به عالم روحانیان سفر کردم　　فراخ‌دشتی دیدم چو وهم بی‌پایان

سواره عقل ز هر جانبی رجز می‌خواند　　چنانکه رسم‌عرب هست و عادت شجعان

برون نیامده هل من مبارز از لب او | ز دور نام تو بردم گریخت از میدان
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند | که کیست اینکه ستادست در صف میدان
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید | به قدّ پست و رخ زشت و جامهٔ خلقان
مرا ز جامهٔ خلقان چه خجلتست ز خلق | که گفته است خدا کلّ من علیها فان[1]
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت | ز وصل غلمان زیبا شود به باغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی | دعای خسرو گو تا که برهی از خسران
همیشه تا زنخ دلبران به چنبر زلف | چو گوی سیم نماید به عنبرین چوگان
هرآنکه پیرُو چوگان حکم سلطان نیست | به زخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

## و له فی المدیحه

خلق را چون آفرید از لطف خلّاق جهان | داد گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد | تا نبیند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نجنبد جز به مدح شهریار | تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زَمَن | تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان رو زبان را نطق داد | کاو نیاید در سخن الا به مدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن | آنکه زد خرگاه عزّت بر فراز لامکان
نزد او وَقری نباشد رزم را با روز بزم | پیش از فرقی ندارد آشکارا یا نهان
خشتی از درگاه او واگر به صد قسمت کنند | گردد از هر پارهٔ خشتی عیان صد آسمان
با بَر و بُرزش سزد برزو دهد ابراز بُرز | با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر | وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین | نی تورا با صد قرین گردون رساند یک قران
خصم را از کف عنان وز پا رود بیرون رکاب | چون کنی پا در رکاب و چون به کف گیری عنان
بذل با طبع تو گویا زاده‌اند از یک شکم | جود با دست تو مانا آمدستی توأمان

---

۱. قرآن کریم (۲۶/۵۵).

قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد به فعل | آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان
گر ز حکم نافذت گردن بپیچد روزگار | آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام سیر | همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندرّی مر دهانش را نیاید در سخن | تا نبرّی مر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم | گه به سوی رزم تازد گه به سوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد | همچو تیغش زان سبب جا داده‌یی اندر بنان
شهریارا گر بدین‌سان تربیت فرماییم | بس نپاید کم ثنا گوید حکیم شیروان
دی که بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش | خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر | آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تو را | چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مُسطّر کرد سطری چند بر قرطاس زر | زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان
وانگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق | زر فشانم این چنین و سیم بخشم آنچنان
من به پاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست | گوهرافشانی به من از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر | بعد جود لجه‌ام مکنت دهی از آبدان
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت | جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان
تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار | تا که بعد از هربهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی‌بهار | دوستانت را بهاری باد لیکن بی‌خزان

## در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی می‌فرماید

در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان
کشورگشای راستین گیهان خدای راستان
غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل
غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان

از امـر سـالار عـجم فـرمانروای مـلک جـم
فصل ادب اصل کـرم کـهف امـل حـرز امـان

شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیـر نگـین
هم تابع حکمش تکین هم پیرو امـرش طـغان

شهزاده‌یی کز فال و فر نـارد شـهان را در نـظر
گامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان

خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمـن
بختش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گـران

در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حـصین
با رفعتش گردون زمـین در سـاحتش گیتی نـهان

حصنی که گیهان یکسره هستش نـهان در چنبره
چون نقطه‌یی در دایره در چنبرش هفت آسـمان

با چارسویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
در ساحتش از چـارسو اهـل امـل دامـن‌کشان

هم کـرد در جـهرم بـنا نـیکو ربـاطی دلگشـا
صحنش همه‌شادی‌فزا خـاکش هـمه عـنبرفشان

زانـــرو پس از اتـــمام او فـرمود گـلشن نـام او
کــز خــاک عـنبرفام او آیـد شـمیم گـلستان

هـــم در کـــنار راغـــها افکـــند بـنیان بـاغها
کز شرم هریک داغها دارد بـه دل بـاغ جـنان

از آن بســاتین سربسر دانـی کـدامـین خـوبتر
گلشن که در مـدّ نـظر آمـد بـه از مُـدهامتان[1]

---

۱. مُدهامتان یعنی از شدت سبزی متمایل به سیاهی (قرآن کریم ۶۴/۵۵).

جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیْل آرزو
اهل امانی سوی او پویان ز هرسو شادمان

هم چون به دشت از دیرگه بُد سست‌بنیانی تبه
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان

فرمود بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا
کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان

نامش چو زاوّل بد محک آن‌نام را ننمود حک
اینک به نام مشترک خوانند او را رهروان

هم برکه‌یی افکند بن کش وصف ناید در سخن
تا هست گیهان کهن ماناکزو ماند نشان

چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین
کش هردم از جان آفرین بادآفرینها بر روان

عُشرِ بخوسات‌بلد چندان که بود از چار حد
کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان

زآغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را
بنهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان

تنها نه این فرّخ‌نسب گشت این مبانی را سبب
ای بس بناکش جدّ و آب گشتند بانی در جهان

از جدش ار جویی اثر کامد به عقبیٰ پی‌سپر
وز فضل دادش دادگر جا در بهشت جاودان

حاجی سلیمان بدکزو دنیا و دین را آبرو
هم نیک‌رو هم نیکخو هم پاکدل هم پاک‌جان

ور گیری از بابش خبر شهر فضایل‌راست در
در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم
کویش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش نوان

فرمود در جهرم بنا چندان بنای دلگشا
تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان

هم مدرسی افکنده پی یونان به رشک از خاک وی
در وی اساس جهل طی چون در جنان هون و هوان

هم خود سبب تأسیس را هم مایه خود تدریس را
نایب‌مناب ادریس را هرگه که بگشاید زبان

هم مسجدی افکنده بن عالی‌تر از کاخ سخن
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان

هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان

شهزادهٔ اعظم حسین آن اصفهان را نور عین
اعدا ازو در شور و شین احباب ازو با قدر و شان

هم از پی زوّار او بنیان نهاد آن نیک‌خو
دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرقدان

باری چو آن فرخ‌پسر بر عادت جد و پدر
در جهرم این والا اثر بنهاد و فارغ گشت از آن

شهزادهٔ فرّخ‌نسب بنهاد جهرم را لقب
دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان

هرسو پی تاریخ او قاآنی آمد رازگو
با هر ادیبی رازجو با هر لبیبی رازدان

برداشت سر یک تن ز جا فرمود این مصراع را
دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

## در ستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان | یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان‌ران
یکی سلطان‌حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا | یکی دیگر حسن‌شه کز بلارک بشکرد ثعبان
مر آن کاموس پهلو را بدرّد روز کین پهلو | مر این‌یک پور دستان را ببندد در وغا دستان
ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر هم‌پایه | ز داد این چکاوک را نگر با باز هم‌دستان
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی | ز بذل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
ببندد آن دو دست گیو را چون سنگ در هیجا | درآرد این‌سر نُه‌چرخ را چون گوی در چوگان
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر | قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان
نهد بر عرشهٔ عرش آن ز رتبت پایهٔ کرسی | نهد بر سفت کیوان این ز عزّت اختر کاوان
ز جود بی‌حساب آن روانی نیست پژمرده | ز عدل بی‌قیاس این نباشد خاطری پژمان
به ترک حکم آن‌ترک فلک دارد غم تاریک | خلاف امر این دهر ار کند مویی شود مویان
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد | ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان
بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسر | بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان
ز وقر حزم آن باشد به گیتی خاک را رامش | ز سیر عزم این آمد به دوران چرخ را دوران
بود بر خوان آن از ریزه‌خواران صد به‌از حاتم | بود بر کاخ این از زلّه‌جویان صد به از قاآن
ببرّد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی | بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
نهد آن از علوِ پایه پا بر تارک فرقد | کشد این بارهٔ اقبال را بر بارهٔ کیوان
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن | وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان
گشادِ دست آن وانک ببندد در صدف گوهر | نهاد طبع این وینک بروید از زمین مرجان
ببرّد آن به هندی تیغ رومی جوشن قیصر | بدرّد این به طوسی اصل چینی مغفر خاقان
همای عدل آن زاغِ ستم را بسترد چنگل | نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر | شد از جودیّ جود این سفاین ایمن از طوفان
مر آن‌را هست رخشی آب‌سیر و خاک آرامش | مر این را هست خنگی بادرفتار آتشین‌جولان

ابا تازی‌نژاد آن نباشد وهم هم پویه | ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمایه | سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی‌پایان
ز رشک همت آن ابر آذارست در آذر | ز حقد نعمت این بحر خزرانست در خذلان
مر آن‌یک از زمرّدگونه اژدر بشکرد افعی | مر این‌یک اژدها را صید سازد ز افعی پیچان
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن | هم از چنگال قهر این طغان چرخ پرریزان
به خاک آن‌کرد بنیانیّ و شد بنیان چرخ از هم | به طوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان
ز تفّ قهر آن خیزد به گردون شعلهٔ آتش | ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان
به دربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی | دو لعل دلکشش‌بودی بدین اندر سخن گویان
که من از فارس گردیدم ز اشفاق مهین داور | کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان
اگر خودکوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم | وگر بودم مه نوگشتم از وی بدر بی‌نقصان
وگر هم بدر بودم مهر تابانی شدم اینک | وگر هم مهر بودم مهر بی‌کسفی شدم اینسان
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم | وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان
اگر ببری بدم گشتم ز عونش ببر اژدرکش | اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران
غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه | که من زان اندکی دارم به یاد از کثرت نسیان
حبیبا چون ز مدح آن دو دارا دم نشاید زد | ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده | الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی | بتابد تا به محشر رای این بر تودهٔ گیهان

## در ستایش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان | سایه‌گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با معبّر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری | شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملک ریست و آفتابش پادشاه | سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
مادرین صبحت که ناگه از در آمد ماه من | با لبی‌همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین | سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان

جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل     بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم‌چون‌چین زلفش بوسه‌ام شد بیشمار     آری آری چین زلفش را شمردن کی توان

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب     شد ز بوی طرّهٔ او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گفتی نارون     وز دو چشم‌من ز لعلش‌ریخت گفتی ناردان

زلف او بوییدم و هی عطسه کردم بیشمار     لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان

گشت در موی میانش عقل من باریک‌بین     عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند     آری آری کرده‌ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او     زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بردمد از شاخ طوبایی بهشت     یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

درّ دندان در دهان او چو در عمان گهر     زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

گفت قاآنی تراگر مژده‌یی نیکو دهم     مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا بهر صاحب‌اختیار ملک جم     خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر     خلعتی چون جامهٔ هستی به بالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی‌قصور     خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل     خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی همی     شمس‌خود را تعبیه‌کردست در وی آسمان

گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم     بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث‌زمان

آسمان‌رفعت‌وشوکت‌حسین‌خان‌آنکه هست     تیغ او جوهرنشان و دست او گوهرفشان

آن فلک‌قدر و ملک‌صدری که‌با یکران اوست     بخت‌و دولت‌همرکاب‌و فتح‌ونصرت‌همعنان

راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا     با سنان‌و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه‌یی‌گر هست‌در عهدش منم در شاعری     یادو چشم‌دوست‌کانهم‌هست‌درخواب گران

جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام     در به عهد او نماندست از پریشانی نشان

رزق‌ومرگ‌عالم‌ازتیغ‌وقدح‌در دست‌اوست     روز رزم و بزم وین راکرده‌ام بس امتحان

زانکه‌چون‌تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم     آید از این‌رزق‌مردم زاید از آن‌مرگ جان

سرورا صدرا بزرگا داورا فرماندها ای که از آن برتری کاو صافت آید در گمان
تا چه کردستی که هر روزت برافرازد خدای بسی نیاید کت بساید سر به فرق فرقدان
خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند زان به قد سرو روانی وز شرف روح روان
گاه تعریفت نماید شهریار بی‌قرین گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مَهر عروس بخت تو وه چه مهری وه چه مَهری مِهرها در وی نهان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند برقرار در جهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

## فی المدیحة ایضاً

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان دیده‌ام پروین‌فشان شد دامنم پروین‌نشان
بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم می‌نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گرداگرد من صف‌صف هجوم آورد غم جهد می‌کردم که خود را بازجویم از میان
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک سایدم بر جبهه هندویی به جانی زعفران
الغرض بودم درین حالت که ناگه دررسید بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام نی غلط گفتم فنایی به ز عمر جاودان
زلف یک خروار سنبل چهره یک گلزار گل لعل یک انبار مل گیسوش یک مِضمار جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرّم چهره همچون صبح عید صبح عیدش را شده شام محرّم سایبان
در دهان او سخن چونان وجودی در عدم بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند زلف پرچینش زره مژگان خون‌ریزش سنان

بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون — در لبش دندان چو درّی در میان ناردان

هم‌رخش در زیر زلف‌و هم خطش بر گرد لب — غاتفر در زنگبار و توبه در هندوستان

از فسون چشم بربستم زبان آری به سحر — ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان

رویش اندر طرّهٔ مشکین قمر در سنبله — خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان

عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری — زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان

با دو لعل نوشخندش می‌ننوشم نیشکر — با دو زلف درع‌پوشش می‌نبویم ضیمران

غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین — می‌ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان

زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب — جعد او بر چهر رنگین‌سنبلی بر ارغوان

زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل — دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان

عشق‌او را هفت وادی بود و من در هر یکش — زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان

آتشین‌رویش‌چو دیدم‌جستم‌از جا چون سپند — وز سپندش عقل را آتش زدم در دودمان

گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن — نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان

کوه را دزدیّ و پوشی در قصب کاینم سرین — موی را آری و بندی در کمر کاینم میان

تا کی از دردت بمیرم گفت بخ‌بخ گو بمیر — تا کی از هجرت نمانم گفت هی‌هی گو ممان

گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل — گفتمش کارم چه باشد بی‌رخت گفتا فغان

گفتمش شب بی‌تو ناید خواب اندر چشم من — گفت آری خواب می‌ناید به چشم پاسبان

گفتم از وصل دهانت تا به کی جویم اثر — گفت تا آنگه که جویی از دهان من نشان

گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار — گفت هی‌هی می‌ندانی خنده آرد زعفران

گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت — گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان

گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت — گفت بخ‌بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان

گفتم آخر چند ماند راز جورت سر به مهر — مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان

گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو — من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

بی‌نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین — میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان

طره‌ام ماری نه کش چنگ‌تو باشد مارگیر — غبغبم گویی نه کش دست تو باشد صولجان

تو به‌قامت چون کمانی من به‌قامت همچو تیر — تیر پرّان بگذرد چون جفت گردد با کمان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت — اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران

منظر زیبا نداری یار زیبارو مخواه — منطق شیرین نداری شوخ شیرین‌لب مخوان

روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه — تا به‌جهد از خودگریزی قیروان تا قیروان

صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد — کلکش از تأثیر آن صورت بخوشد در بنان

بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله — پشهٔ خاکیست مانان بر برازی پرفشان

بینیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانک — روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان

روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه‌گر — کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان

ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش — درهم و دینار را کس می‌نگیرد رایگان

گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس — آزمون آینه را برگیر و در شبهت ممان

مار را نسبت گنه باشد به طاووس ارم — خار را شبهت خطا باشد به گلزار جنان

ور تو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر — یک‌نفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان

تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین — یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان

مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا — از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

یا مرا عصیان چه باشد تا به کیفر کردگار — از جمال چون تویی گوید به دوزخ کن مکان

گاه خوانی سست‌مهرم هستم آری اینچنین — گاه خوانی سخت‌رویم هستم آری آنچنان

سخت‌رویستم‌ولی‌با چون‌تو یاری سست‌طبع — سست‌مهرستم‌ولی‌با چون‌تو خاری سخت‌جان

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر — راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان

کز چه هرجا غرچه‌یی دنگی دبنگی دیورنگ — ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی — بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان

ساده‌یی گیرد صبیح و دلبری‌خواهد ملیح — همسری‌خواهد جمیل و شاهدی‌جوید جوان

کوبکو تازان که گردد با نگاری همنشین — دربدر یازان که گردد با ظریفی رایگان

گر تجنّب بیند از یاری بگرید ابروار — ور تقرّب بیند از شوخی بخندد برق‌سان

گاه با معشوق گوید اینت جور بی‌حساب — گاه با منظور گوید اینت ظلم بی‌کران

دلبر مظلوم از خجلت بنسراید سخن　　　شاهد محجوب‌از حسرت بنگشاید زبان

خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس　　　خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان

جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن　　　ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن　　　این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من　　　تا مگر با زشت‌رویی چون تو گردد توأمان

چشم خیره‌خشم چیره‌روی تیره‌خوی زشت　　　رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر　　　غم‌فراوان دل‌نوان دانش سبک خاطر گران

آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار　　　روی‌سخت‌و طبع‌سست‌و جان‌نژند و دل‌نوان

قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله　　　هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان

تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین　　　من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان

تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال　　　تو مرا رنج روانی من تراگنج روان

من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم　　　من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جَنان

تو مرایی دشمن جان چون مرایی همنشین　　　من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان

من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ　　　تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان

تو مرا آن‌زحمتی کش وصف بیرون از حدیث　　　من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین　　　نه مرا گیهان پسندد زحمتی برتر از آن

وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر　　　روی تو رنجست و رنج از شخص برباید توان

عشقبازی‌چون‌تو زشت‌و شاهدی‌زیبا چو من　　　فی‌المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان

این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی　　　من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان

وین روا باشد خدا راکز وصال چون منی　　　تو بپایی شادکام و تو بمانی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر　　　با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین　　　نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه‌یی باید مرا بسرای هین　　　نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان

ای‌دریغا کاشکی سیمای خود دیدی به چشم　　　تا به پای خویشتن از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه را جبین
من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان

گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین
کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان

گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز
گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران

غمزهای دلبران را رمزها باشد نهفت
نازهای نیکوان را رازها باشد نهان

حسن بامی‌هست‌عالی‌نردبانش چیست عشق
هیچکس بر بام می‌نتوان شدن بی‌نردبان

عشق خسرو کرد شکر را به شیرینی مثل
ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن
شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل
از کثیّر عزّه[1] عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر
ور نبودی‌عروه از عفرا[2] که دانستی نشان

هندویی خورشید رخشان‌را ستایش می‌نکرد
تا نه زاوّل حیرت حربا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان

سرو کی بالد به بستان گر ننالد فاخته
گل کجا خندد به گلزار ار نزارد زندخوان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل
از حد اوهام نامی می‌نبودی در میان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
کافرم گر هیچ راندی از بُثینه[3] داستان

شاعر ماهر چو فردوسی ببایستی همی
تا به دهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان

مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی
تا به دوران داستان گوید کس از شاه اخستان

لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
تا به گیتی داستان ماند ز شاه راستان

## در مدحت جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله می‌فرماید

ز خلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران
معطّر آمده گیتی منوّر آمده گیهان

بهینه بندهٔ گیهان خدای و خواجهٔ عالم
مهینه مهدی معجزنمای و هادی دوران

---

۱. کُثیر و عِزّه عاشق و معشوق معروف عرب‌اند.

۲. عُروه‌و عُفرانیز نام‌عاشق‌ومعشوق‌اند. آنان‌هردواز بنی‌عذره‌بوده‌اندو عروه‌در آرزوی‌معشوق‌خودبمرد(برهان).

۳. توبه و لیلی (در بیت قبل) و جمیل و بثینه به ضم باء نیز نام عاشق و معشوق است.

درون چنبر حـزمش قـرار تـودهٔ غـبرا — به گرد مرکز عزمش مـدار گـنبد گـردان
مطیع درگـه او را زمـانه شـایق خـدمت — گدای حضرت او را ستاره عـاشق فـرمان
لباس فطرت او را مـحامد آمـده پـروز — اساس طینت او را محاسن آمـده بـنیان
بیان وافـی او تـرجـمان آیـهٔ مـصحف — کـلام صـافی او تـرزفان سـورهٔ فـرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق — تنور همت او را نـوائـل آمـده طـوفان
نجیب خاطر او را فوایـد آمـده هـودج — جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکـان نـظام مـلکت هستی — نظام ملکت هستی قـوام عـالم امکـان
عقاب شوکت او را نبالت آمده مـخلب — هژبر قدرت او را جلالت آمـده دنـدان
زلال حکمت او را حقایق آمـده مـنبع — نهال فکرت او را دقـایق آمـده قـضبان
به‌زهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت — اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
ریاض بینش او را فـضایل آمـده گـلبن — سحاب بخشش او را نوائل آمده بـاران
کمند طـاعت او را سـتاره آمـده چـنبر — قبول خدمت او را زمـانه بـرزده دامـان
هوای عرصهٔ جاهش مطار طـایر دولت — فضای کعبهٔ قدرش مطاف زایر احسـان
رواق عـزت او را مـعالی آمـده مسند — سرای حشمت او را مکارم آمده ایـوان
ولی حضرت او را قـصور عـالیه مأمـن — عدوی دولت او را تـنور هـاویه زنـدان
به‌داس‌بـخشش‌و هـمت‌گسسته‌ریشهٔ ضـنّت — به‌سنگ تـقوی‌و طـاعت‌شکسته‌شیشهٔ عـصیان
ز مهر حادثه‌سوزش امور حادثه مـختل — ز لطف نایبه‌توزش قـصور نـائبه ویـران
در آب‌و خاک تو پنهان صفای طینت احمد — ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یـزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عـیسی مـریم — خجسته‌رای‌تـو اثـبات دست‌مـوسی عـمران
کلیل حزم تو غبرا عـلیل رای تـو بـیضا — ذلیل دست تو دریا سلیل جود تـو مـرجـان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حـاسد — گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عـمّان
به‌پیش‌عزم تو آسان هرآنچه بر همه مشکل — به نزد حزم تو پیدا هرآنچه بر همه پـنهان
ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نـافله خـرّم — ز تفّ آتش قهر تو شخص نازله پـژمان
ضیای بیضهٔ بیضا به نزد رای تـو تـهمت — علای گنبد مینا به پـیش قـدر تـو بـهتان

دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی | شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت | به ذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت | ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی | همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

## در ستایش مرحوم مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه می‌فرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان | ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که به مجمر | همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش | طعنه زند از تری به قطرهٔ باران
خون به‌عروق آن‌چنان فسرده که گویی | شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صد ساله یافت خاک مطبق | بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان
آتش از افسردگی به کورهٔ حداد | طعنه زند بر به پتک و خنده به سندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی‌دست | دیو سفیدست زیر رستم دستان
مغز به ستخوان چنان فسرده که گویی | تعبیه کردند سنگ خاره به ستخوان
رفته فلک با زمین به خشم که گویی | بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم به خورشید آیدم که درین فصل | تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدّت سرما | یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
گویی زنجیر عدل داودستی[1] | کامده آون همی ز گنبد گردان
خلق خلیل‌الله ار نیند پس از چه | بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد سبکسر ز ابرهای گران‌سنگ | می‌کند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این بَرد را چه باشد چاره | دانی این درد را چه باشد درمان

---

۱. یکی از معجزات حضرت داود زنجیری بود که از آسمان آویخته بود و دادخواهان نزد آن می‌رفتند و دست به سوی آن برمی‌داشتند. آنکه حق با او بود زنجیر را در دست می‌گرفت و آنکه محکوم بود زنجیر به دستش نمی‌آمد.

داروی این درد و برد آتش سردست | آتش سردی به گرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش | مور به تاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بنوشد حُبلیٰ | مهر درخشان شودش بچه به زهدان
آتش سردی که گر به هامون تابد | خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گویی درون معدن الماس | تعبیه کردست کان لعل بدخشان
وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل | با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دوسه همدم | نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده‌ساله | چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ‌روی و سیه‌موی | رند و ادافهم و بذله‌گوی و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسنِ پری‌وش | دنیا دنیا ملک ز روی ملک‌سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنّم | بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یک شهر دل ز طرّهٔ جادو | فتنهٔ یک ملک جان ز نرگس فتّان
هر نفس از ناز قامتش متمایل | راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو گوی عاج مدوّر | لیکن گویی نخورده صدمهٔ چوگان
او قدح و شیشه در دو دست بلورین | نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه در لباس تصوّف | سبحه به دست اندرون و سر به گریبان
گر ز تغیّر به رسم زهدفروشی | گویم صد لعنت خدای به شیطان
گاه چو وسواسیان به شیوهٔ پرخاش | گویم ای ساده‌لوح امرد نادان
دور شو از من که از ترشّح جامت | جامهٔ وسواس من نشوید عمّان
دامن خود به آستین خرقه کنم جمع | تا به می آلوده‌ام نگردد دامان
گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم | شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
گاه درو خیره خیره بینم و گویم | رو که تو با این گنه نیابی غفران
این سخنم بر زبان و لیک وجودم | محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او ز پی تردماغی خود و احباب | در صفت زهد خشک من شده حیران

گاه به غبغب زند ز بهر قسم دست ... کاینهمه گر زهر مار باشد بستان
گاه به آیین دلبران پی سوگند ... دست گذارد به تار زلف پریشان
گاهی گوید کزین عبوس مجسّم ... یارب ما را به فضل و رحمت برهان
گاه به ایما به میر مجلس گوید ... کاین سر خر را که راه داد به بستان
گاه به نجوی به اهل بزم سراید ... خلقت منکر ببین و جامهٔ خلقان
گاه کند رو به آسمان که الهی ... امشب ازین جمع این بلیه بگردان
دل شده یک قطره خون که آخر تاکی ... از جا برخیز و در کنارش بنشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی ... منع چو بیند حریص‌تر شود انسان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل ... گاه نگاهم به سقف و گاه بر ایوان
گویم بعرگو دلیل خوبی صهبا ... گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چبود دلیل حرمت باده ... گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم حاشا نمی‌خورم که حرامست ... گوید کلّا چه تهمتست و چه بهتان
گوید بستان بخور به جان فلانی ... گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می ... می‌دهمت یک دو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جدّ ... چاک درون را درافکنم به گریبان
آنگه از سوز دل به رسم تباکی ... ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخرهٔ گریه در گلوی فکنده ... هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
گویمش ای طفل ساده‌رخ که هنوزت ... گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشتست ... سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
مر نشنیدستی ای نگار سیه‌موی ... شرم ز ریش سفید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طرّه ... کت بالا تیرست و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور ... از اثر کید تیر و گردش کیوان
من به ره گور پی‌سپار و تو آری ... از بر گوران کباب بر ز بر خوان
خندی بر من بترس از آنگه بگرید ... چشم امل بر تو از تواتر عصیان

گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن | یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل‌شکسته بیند ترسد | روز جزا را از بیم آتش نیران
ساعد سیمین به گردنم کنند آونگ | پاک کند اشکم از دو دیدهٔ گریان
از دل و جان تن دهد به بوسه و از عجز | ژاله فشاند همی به لالهٔ نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی | برکشم از ذوق بوسهٔ لب جانان
در بتنم لرزه از طرب که فضولی | بانگ بر او برزند که ها چکنی هان
اینکه تو بینی به زیر خرقه خزیدست | کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
هرچه جز این خرقه‌اش که بینی بر تن | دوش به یک جرعه باده کرده گروگان
درد شرابی که این به خاک فشاند | گردد از آن مست فرش و مسند و ایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گویی | کش بجز این خرقه‌نی‌سراست و نه‌سامان
از چه نشیند به صدر مجلس و راند | با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر به عیب تمامست | این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه شجاع آنکه شرزه شیر دژآهنگ | نغنود از بیم نیزه‌اش به نیستان
ای ملک ای آفتاب مُلک که جز تو | کس نشنیدست آفتاب سخندان
پیلی اما ز دشنه داری خرطوم | شیری اما ز دهره داری دندان
شیر ندارد به سر بسان تو مغفر | پیل ندارد به تن بسان تو خفتان
کوههٔ رخش تو پیش کوه بلاون | همچو بلاون کُه است پیش بیابان
از زره و خود گو جمال تو بیند | آنکو یوسف ندیده است به زندان
دوش چو برگفتم این قصیده سرودم | به که به کرمان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی الحق | دُر سوی عمّان بریّ و زیره به کرمان
مدح فرستی به سوی شاه و ندانی | مدح نبی کرد می‌نیارد حسّان

## و له فی المدیحة

صبح برآمد به کوه مهر درخشان | چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

یوسف بیضا برآمد از چَه خاور — صبح زلیخا صفت درید گریبان
جادهٔ ظلمات شب رسیده به آخر — گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
چرخ برآورد زآستین ید بیضا — از در اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت — چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان
شب چو شماساس[۱] راند رخش عزیمت — قارن روزش شکافت سینه به پیکان
نیّر اعظم کشید تیغ چو رستم — دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان
زال خور از ناوک شعاع فلک را — خون ز شفق برگشاد همچو خروزان[۲]
خور چو گروی زره[۳] سیاوش مه را — بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
بیژن خورشید در کَنابَد[۴] گیتی — پهلو شب را فکند خوار چو هومان
مهر برآمد به کوهسار چو گودرز — گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران
گیو خور از روی کین نژاد فلک را — چاک زد از تیغ نور غَیبهٔ خفتان
ماه به ناوردگاه چرخ ز خورشید — گشت چو رهّام ز اشکبوس گریزان
مهر منور خروج کرد ز خاور — بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیدهٔ اسفندیارِ ماه برآورد — رستم مهر از گزینه بیلک پرّان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد — مجمرهٔ زردهشت گشت فروزان
مهر فرامرزوار سرخهٔ مه را — بر دَم حنجر نهاد خنجر برّان
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب — چون شه غازی جریده بر صف افغان
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر — خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خطّ به قاقوس داد و دایرهٔ عدل — چرخ سخا قطب جود و مرکز احسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت — روی ظفر پشت دین و قوّت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی — شیر قوی‌پنجه کلب شاه خراسان

---

۱. شماساس نام جنگجویی است تورانی که به دست قارن به قتل رسید.
۲. خروزان بر وزن فروزان نام پهلوانیست از تورانیان.
۳. گُروی زره نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حیله‌ها انگیخت.
۴. کُنابَد نام محلی است که جنگ یازده رخ در آن اتفاق افتاد.

آنکه بدرّد به تیغ تارک قیصر | وانکه بکوبد به گرز پیکر خاقان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش | آنچه به بحرست از لآلی و مرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت | مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ای دل رمحت به جسم گردان جایع | وی دم تیغت به خون نیوان عطشان
از تو گریزان به جنگ قارن کاوه | وز تو هراسان به رزم رستم دستان
فرّ فریدونی از جلال تو ظاهر | چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست‌تو برهان‌بذل و حجّت جودست | باش که برهان دگر نیارد برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراک | راز دو عالم به پیش اوست نمایان
حشمت شخص تونی ز نقش نگینست | اینت عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ | صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که بر رخش باد سیر برآیی | دیده کسی پیل را به کوههٔ یکران
جز تو که در برکنی به عرصهٔ هیجا | دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
کشتن موری به نزد مهر تو مشکل | قتل جهانی به پیش قهر تو آسان
جز دل و دست تو در انارت و بخشش | کس نشنیدست زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن | دریا دریا گهر ز یک کف باران
نزد تو ننگست ذکر نام ارسطو | پیش تو عارست نقل حکمت لقمان
بخت تو مامک بود سپهر چو کودک | زانکه کند سر به ذیل لطفت پنهان
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم | از چه به وی افترا ببندم و بهتان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم | از چه دهم نسبت کمال به نقصان
گر نبرد بد کنش نماز تو شاید | نی تو ز آدم کمیّ و او نه ز شیطان
روز وغا کز غبار سمّ تکاور | چرخ کند تن نهان به جامهٔ قطران
عرصهٔ میدان شود چو عرصهٔ شطرنج | بیدق نصرت ز هر کرانه به جولان
پیل‌تنان بر فراز اسب چو فرزین | از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها به عرصهٔ ناورد | گشت‌کنان گوی را به حملهٔ چوگان

مات شود از هراس تیغ تو در رزم
رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان

تیغ تو برفست و جان اعدا خرمن
گرز تو پتکست و ترگ خصمان سندان

ویحکَ آن مرغ جان‌شکار چه باشد
کش نبود طعمه در جهان بجز از جان

راستی آرد پدید چون دل عاشق
گرچه بسی کج‌ترست زابروی جانان

همچو هلالست لیک می‌نپذیرد
چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان

دایهٔ گردون بود به سال و نباشد
بر صفت طفل شیرخوارش دندان

گرچه زگوهر بود به گونهٔ الماس
لیک شود دشت ازو چو کوه بدخشان

ورچه بسی جامهای جان که ستاند
باز هنوزش بدن نماید عریان

هست چو گردون پر از ستاره ولیکن
نیست چو گردون به اختیارش دوران

هست چو دریا پر از لآلی لیکن
نیست چو دریا به دست بادش طوفان

گردان گردد ولی به دست جهاندار
طوفان آرد ولی به سعی جهانبان

بسکه به نیروی شهریار فشاند
خون یلان را ز تن به ساحت میدان

سرخی خون بر زمین نماید چونانک
برقع چینی به چهر خاور سلطان

سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر
مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران

حسرت قَیدافه[1] همنشین سکندر
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان

حوّا چون خوانمش به پاکی طینت
کاو ره آدم زد از وساوس شیطان

ساره چسان دانمش که خواری هاجر
جست همی از در حسادت و خذلان

هاجر کی گویمش که خدمت ساره
کرد پرستاروار روز و شب از جان

حور چسان دانمش که حور به جنت
باک ندارد ز همنشینی غلمان

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا
گشت سمر در هوای یوسف کنعان

گویمش آلان‌قوا[2] ولیک هر اسم
کاو به عبث حمل می‌نیافت به گیهان

آسیه می‌گفتمش به پاکی و عصمت
مریم می‌خواندمش به پاکی دامان

---

۱. قَیدافه نام زنی است که ملکهٔ اندلس و معاصر اسکندر بود.
۲. آلان‌قوا نام جدهٔ چنگیز مغول است.

بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون — بود اگر این بری ز تهمت یاران
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس — یار گله روز و شب به کوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه — از پی دریوزه خوار مردم توران
بود فرانک اگر نبود فرانک[۱] — هر طرف از بیم بیوراسب گریزان
صد چو صفورا[۲] ورا مجاور درگه — صد چو کتایون[۳] ورا خدم شده سنان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر — حسرت زیب النسا و رشک پریجان
بهر سزاواریش سرای ملک را — شاید اگر جا دهد به گوشهٔ ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع — خانم رودابه[۴] مام گرد سجستان
عصمت او ماورای وصف سخنور — عفت او ماعدای مدح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس به رویش — عکسش ماند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش به حلقهٔ طاعت — همچو کنیزان درش به خطهٔ فرمان
زلفه و بلّه لیا[۵] و رحمه[۶] و راحیل[۷] — آسره و آمنه[۸] زبیده و اقران
فضّه[۹] و ریحانه[۱۰] و حلیمه[۱۱] و بلقیس — تحفه و شعوانه[۱۲] و حکیمهٔ دوران
روشنک[۱۳] و ارنواز[۱۴] و زهره و ناهید — حفصه[۱۵] و اقلیما[۱۶] عفیفهٔ گیهان

---

۱. فرانک نام مادر فریدون است.
۲. صفورا دختر شعیب و زن حضرت موسی.
۳. کتایون نام مادر اسفندیار.
۴. رودابه دختر مهراب‌شاه کابلی و همسر زال و مادر رستم.
۵. زلفه و بله و لیا هر سه زنان یعقوبند (حاشیهٔ خوانساری).
۶. رحمه = راحمه که زن ایوب است.
۷. راحیل دختر لابان و زن یعقوب و مادر یوسف و بن‌یامین.
۸. آمنهٔ بنت وهب نام مادر حضرت رسول اکرم(ص) است.
۹. فضه کنیز حضرت رسول(ص) و حضرت فاطمه(س).
۱۰. ریحانه زنیست از عرفا (حاشیهٔ خوانساری).
۱۱. حلیمهٔ سعدیه نام دایهٔ رسول اکرم(ص) است.
۱۲. تحفه و شعوانه نام دو زنست از عرفا (حاشیهٔ خوانساری).
۱۳. روشنک نام دختر داراست که اسکندر به موجب وصیت دارا او را به عقد نکاح خود درآورد.
۱۴. شهرناز و ارنواز نام دو دختر جمشیدند که زن ضحاک بودند و پس از کشته شدن ضحاک هر دو به فریدون منتقل شدند.
۱۵. ظاهراً مراد از حفصه دختر عمربن خطاب و زوجهٔ حضرت رسول اکرم(ص) است.
۱۶. اقلیما نام دختر حضرت آدم است (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

شکر و شیرین و شهرناز و گل‌اندام — لیلی و پورک[1] یگانه‌بانوی پوران[2]
تالی معصومه از طهارت و عصمت — ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان
غیرت ماه‌آفرید[3] از رخ مهوش — رشک پری‌دخت[4] از جمال پری‌سان
سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل — آفت جمعیتی ز زلف پریشان
عصمتش ار پرده‌پوش حافظه گردد — راه نیابد به سوی حافظه نسیان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف — بل دل‌صد یوسفش به چاه زنخدان
عارض او از کجا و مهر منور — قامت او از کجا و سرو خرامان
ماه چسان جا کند به دیبهٔ دیبا — سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش — قدر نبات از کجا و رتبهٔ انسان
رهزن کارآگهان به طرّهٔ رهزن — فتنهٔ شاهنشهان ز نرگس فتّان
روی و پست آسمان حسن و بر آن رو — خال سیه چون به چرخ هفتم کیوان
بود مؤنث به صیغه ورنه عفافش — کردی منع دخول نطفه به زهدان
بر رخش ار نقشبند هستی بیند — شاید کز نقش خویش ماند حیران
هست به خوبی یگانه لیک همالش — نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
دخت جهانجو گزیده اخت کهینش — آنکه دل مه به مهر اوست گروگان
باخترش نام از آن سبب که ز رشکش — خسرو خاور ز باختر شده پنهان
آنکه در روضهٔ بهشت ببندد — گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش به ساره و بلقیس — از چه گشایم زبان خویش به هذیان
هست دو مشکین کلاله بر مه رویش — سر زده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان
یا نه دو تاریک شب به روز مقارن — یا نه دو مار سیه به گنج نگهبان

---

۱. پورک بر وزن خوبک نام دختر رای قنوج است و او در حبالهٔ بهرام گور بود (برهان).
۲. پوران نام شهر کنوج است و معرب آن قنوج باشد (برهان).
۳. ماه‌آفرید نام کنیزک ایرج بود و بعد از کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعد از آن دختری آورد تور نام کردند و منوچهر از آن دختر بهم رسید (برهان).
۴. پری‌دخت نام دختر پادشاه چین است که سام نریمان عاشق او شد و زال ازو بهم رسید (برهان).

خوبی‌او زهره‌خواست‌سنجدبا خویش | کرد از آن جایگه به کفّهٔ میزان
سیب زنخدان او به گلشن شیراز | طعنه فرستد همی به سبب صفاهان
نقش نبستست در جهان و نه‌بندد | چون رخ او صورتی به عالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد | لیک به توصیف او نباشد شایان
به که کند ختم مدّعا به دعایش | زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور | جلوه کند هر سحر به گنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش | باد فروزنده همچو مهر فروزان

## در ستایش صدر اعظم در باب فتنهٔ باب گوید

صدراعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان | از نشاط آنکه شاه بی‌قرین رست از قران
چون سکندرشاه شد صاحبقران و خواجه خضر | کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم | ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی زآسمان
گرچه‌پیرست آسمان لیک اینقدر مبهوت نیست | کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه | هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان
آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک | شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار | من به شهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه می‌خواندم به آواز بلند | با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن | آمد و زابروی و مژگان همرهش تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر | همچو دام صیدگیران جعد خم‌خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود | ناخن چرغ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرّمی پیدا چو نور از نیّرین | وز دو چهرش‌وجد ظاهر چون‌فروغ‌از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جان را مژده ده | کاینک ایزد اهل ایران را ز نو بخشید جان
جسم‌و جان‌و عقل‌و دین‌ومال‌وحال‌وسیم‌و زر | کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر | این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم به عزم صید وحش از تخت شد بر بادپا — در صفش پویان پیاده باد ریزان از عنان
جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری — بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد — جست و در ماران آهن کرده موران را نهان
سرخ مارانی که گشت از آن سیه‌ماران پدید — مهرهٔ پازهر سوی شه فکندند از دهان
ورنه حاشا زهرشان می‌شد گر اندک کارگر — همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه‌حال‌اسم‌اعظم‌خواند و چون‌آصف دمید — بر سلیمان تا زکید اهرمن یابد امان
هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر — کز ددان انس و جان برهید شاه انس و جان
باز چون‌صرح[1] مُمَرّد شد مشید ملک وگشت — بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور — در هوای سروری شد خصم را واصل هوان
تا نگویی شه در این نهضت شکار اصلا نکرد — کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید — تا که یوزان و سگان را سیر سازد زاستخوان
الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکوسگال — تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوّال را هر سال زین پس عید کن — چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش — هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند — دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند — دوستان را جمله قربان کن به خاک آستان
از روان دوستان روح‌الامین را ساز نزل — زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان
تا فلک گردد به گرد درگه دارا بگرد — تا جهان ماند به زیر سایهٔ یزدان بمان
هم به قاآنی بفرما تا ببوسد دست تو — تا دهانش‌در سخن‌گردد چون دستت درفشان

## بر سبیل تغزل و ترکیب‌بند گوید

گر خضر دهد آب بقایت به زمستان — مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان به شبستان قدح از دست نگارین — کز روی دلارا شکند رونق بستان

---

۱. صرح مُمَرّد نام قصر سلیمان است.

ترکی که به خوناب جگر دارد معجون | در هر نظری اشک تر زُهدپرستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز | در خرقهٔ سنجاب خز و کُنج شبستان
درکش می چون خون سیاووش به بهمن | کز نیرویش از دست رود رستم دستان
خمر عنبی خواهم و بستانی کاو را | نارنج غیب سیب زنخ نار دو پستان
اینست علاج دل بیمار طبیبا | سودم ندهد شیرهٔ عناب و سپستان
چون بادهٔ گلگون بودت گو نبود گل | فرخنده بهارست به میخواره زمستان
خستی دلم ای دوست به دستگان نگارین | دستان تو ای بس که بگویند به دستان

بیرحمی و یک ذرّه وفا در دل تو نیست
تخمیست مروت که در آب و گل تو نیست

## در مدح دو شاهزادهٔ آزاده محمدقلی میرزا الملقب به ملک آرا و شجاع السلطنهٔ مغفور طاب‌الله ثراهما فرماید

گشته در برجی دو نجم سعد گردون را قران | یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران
یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف | یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول | یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار | یا شجاع‌السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر | عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هرکجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم | هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب | فرّ و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین | با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار | با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
آن به رزم اندر و یا اسفندیار روی‌تن | این به بزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم یموت از بأس این راضی به فوت لایموت | هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین | جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی وز قضا صد گفتگو　　از بنان این کلامی وز قدر صد داستان

یک‌صد، از نای آن وز گوش گردون صد خروش　　یک نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم　　غیر نقش مهر این کز وی برآساید روان

فصل اردی دیده‌یی کز وی عیان گردد خریف　　نقش بیجان دیده‌یی کز وی به تن آید توان

یک کمانداری از آن وز شیر گیران صد کمین　　یک کمین‌گیری ازین وز شیر مردان صد کمان

غیر طبع آن کزو یاقوت بارد آشکار　　غیر دست این که او گوهر برافشاند عیان

بحر قلزم دیده‌یی هرگز شود یاقوت‌خیز　　ابر نیسان دیده‌یی هرگز شود گوهرفشان

نازش آن نی به تاج و بالش این نی به تخت　　تخت می‌بالد بدین و تاج می‌نازد بدان

تا ز عدل آن پریشان‌خاطر جور و ستم　　تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین　　باد اندر خطّهٔ فرمان این ملک زمان

## در مدح پسرهای شجاع‌السلطنهٔ مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان　　که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان

هلاکو زان سپس ارغون ابا قاآن منکوشه　　که قاآن دوم باشد وزان پس اوکتا قاآن

نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین منعم　　چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان

نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو　　سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین شجعان

نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تبّع[1]　　چهارم حاتم طائی و پنجم معن‌بن شیبان

نخستین بر سپه‌سالار و ثانی نایب اوّل　　سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان

به رزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ‌آسا　　سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان

نخستین آسمان از کرّ و ثانی روزگار از فرّ　　سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان

نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن　　سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان

نخستین لجهٔ بذلست و ثانی مخزن همت　　سیم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی‌پایان

نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور　　چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان

---

۱. تُبّع لقب سلاطین یمن است (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

نخستین آهنین‌خودست و ثانی آهنین‌جوشن / سیم آهن‌قبا چارم چو پنجم آهنین‌چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش / چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدوی هریکی زان پنج تن را تا ابد بادا / مکان‌در گلخن و اصطبل و قید و منقل و نیران

## در مدح شاهزادهٔ آزاده شجاع‌السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

نـــادرترین اشـیا نـیکوترین امکـان / از عقلهاست اوّل وز خلقهاست انسان
از انـبیا پـیمبر وز اولیـاست حـیدر / از اتـقیا ابـوذر وز اصـفیاست سلمان
از نـارهاست دوزخ وز خـاکـها مـدینه / از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قـلعهاست خیبر / از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سـورهاست یس از رمـزهاست طس / از قصهاست یوسف از مـنزلات قـرآن
از شکـــلها مـدوّر وز لونــها مـنوّر / از خطهاست محور وز سطهاست دوران
از جســمها مـجرّد وز صرحـها مـمرّد / ازکوهماست‌جودی‌وز صیدمهاست‌طوفان
از قـصرها خـورنق وز حـلّها ستبرق / از واقعات هجرت از دردهاست هـجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خـورشید / از چار اصل آتش وز هرسه فرع حیوان
از تُـرکهاست چـینی وز تـرکها خـطایی / از تـیغهاست‌طوسی وز ابـرهاست نـیسان
از قـلها دمـاوند وز رودهــا سـماوه / از جـاهها حـدایق وزکـانها بـدخشان
از روزهااست مولود وز شامها شب قـدر / از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخـوان
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان‌بین / از فصلهاست اردی وز جشـنهاست آبـان
از شهدهاست شکـر وز بـادهاست احـمر / از درهاست‌گوهر وز بیخهاست مـرجـان
از سازهاست رومي وز مـطربان نکـیسا / از صوتهاست‌شهناز وز لحـنها صـفاهان
از بزمهاست فردوس وز جـویهاست کـوثر / از سرو هاست آزاد وز عطرهاست ریـحان
از نـخلهاست طـوبی وز سـبزها بـنفشه / از همدمانست‌حورا وز شـاهدانست غـلمان
از رزمــها بـلاون وزکـینها سیاوش / از شـورها قیامت وز شـعلهاست نـیران

از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی　　از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران

از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی　　وز خسروان شهنشه دارای مهر دربان

وز صلب او جهاندار سلطان‌حسن که دستش　　بارد چو ابر آذر گوهر به جای باران

اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم　　اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان

درگاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز　　در روز رزم تیغش ابریست آتش‌افشان

بر هفت خِطّه حاکم بر نُه سپهر آمر　　او را قدر متابع وی را قضا به فرمان

با فرّ و برز البرز با شوکت فریبرز　　با صولت تهمتن با سطوت نریمان

با فرّهٔ فریدون با چهرهٔ منوچهر　　با عزّت سکندر با حشمت سلیمان

با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای و فرهنگ　　با احتشام گورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم　　در آستان قدرش هندوی چرخ دربان

دست عطای او را نسبت به ابر ندهم　　بر ابر از چه بندم این افترا و بهتان

در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور　　در عصرش از میان رفت سامان آل‌سامان

پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن　　بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان

دستان به روز رزمش پیریست حیلت‌آموز　　با رنگ و ریو و ریمن با مکر و زور و دستان

با چرخ خوره سوگند خنگش به گاه پویه　　با باد کرده پیوند رخشش به گاه جولان

با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا　　با رای او نتابد تابنده مهر رخشان

بر بام آستانش نوبت زنی است بهرام　　از خیل بندگانش هندو وشی است کیوان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول　　اندر عنان بختش تأیید حق شتابان

هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور　　وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران

جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی　　نی در دلست عقده نی خاطری پریشان

زان‌پس کراست درخور این تختگاه و دیهیم　　زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان

زیبد شهنشی را کز جود اوست گیتی　　ریب سرای ارژنگ رشک فضای رضوان

یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز　　سوزد روان دشمن در عرصه‌گاه میدان

ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر　　بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان

طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان

هم‌روشنان افلاک از نور اوست روشن
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان

اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان

نک بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد
وآسایش زمانه بر عدل اوست برهان

قاآنیا برآور دست دعا که وصفش
با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان

تا گردد آشکارا در بزمهای عشرت
از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان

در خنده‌نیکخواهست چون غنچه در حدایق
در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

## و له فی المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادرخان
نشان سلطنت از افسر بهادرخان

به پاش دست نهد چرخ از پی سوگند
چه حدّ آنکه نهد بر سر بهادرخان

پرندوار شود نرم تار و پود زمین
ز ضرب گرز و پرندآور بهادرخان

شبه به جای گهر پرورد صدف به کنار
ز احتساد مهین گوهر بهادرخان

به خوار مایه سپه گو مناز چرخ بلند
نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان

ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال
ببین به دست کرم‌گستر بهادرخان

بمان که رای نبالد ز طاقدیس اورنگ
به پیش عرش فلک زیور بهادرخان

به مهر و ماه خود ای آسمان تفاخر چند
سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان

گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز خاک درگه جان‌پرور بهادرخان

بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر
کمینه بنده‌یی از چاکر بهادرخان

ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان

به مهتریش نمودند کاینات اقرار
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان

عدو به محشر عقبی رضا دهد تن را
که نگذرد به سرش محضر بهادرخان

سزد که ماه به خورشید چرخ طعنه زند
ز اقتباس رخ انور بهادرخان

به روز رزم چو با خصم روبرو گردد
ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان

فضای بحر محیط از غدیر رشک برد / به پیش همت پهناور بهادرخان
ز هم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید باز / به طوس تا به ابد سنگر بهادرخان
ز تک بماند گردون ز پویه پیک خیال / به پیش باد روش اشقر بهادرخان
به بزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین / ز رشک رتبهٔ رامشگر بهادرخان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را / که تا برون کند از کشور بهادرخان
دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست / ز نقش سکهٔ نام‌آور بهادرخان
ز بس فشاند به گیتی زمانه تنگ آمد / ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان
رسانده شعر به شعری ز پایه قاآنی / ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

## در مدح هژبر سالب علی‌بن ابیطالب صلوات‌الله و سلامه علیه گوید

رسم‌عاشق نیست با یک‌دل دو دلبر داشتن / یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار[1] و ماهیار / یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان / زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تاکی بایدت / دست‌حسرت چون‌مگس ازدور برسر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو / از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ای‌که جویی‌کیمیای‌عشق پرخون‌کن دوچشم / هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامت‌های مردان بایدت / عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست / دیده از معشوق بر بستن به زیور داشتن
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازمست / ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن
عمرو را حاصل چه از نقل کرامت‌های زید / جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جویی زان و این / تا توانی برگ بی‌برگی میسّر داشتن
چرخ اگر گردد به فرمانت برآن هم دل مبند / ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن

---

۱. جانوسیار و ماهیار دو ندیم دارا بودند که او را کشته نزد اسکندر رفتند و اسکندر آنان را بکشت (حاشیهٔ چاپ خوانساری).

از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است | چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید | قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده | طعم شکّر داشتن یا طمع شکّر داشتن
در سر هر نیش خاری صدهزاران جنتست | چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم‌چشم جهان شو تا توان در چشم خلق | خویش را در عین تاریکی منوّر داشتن
دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرض‌تر | دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظلّ همای | تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حقست در هرچیز ماهی شو به طبع | تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
کوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران | چندخواهی چون امیران اسب و استر داشتن
تن رهاکن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار | ورنه‌عیسی می‌نشاید شد ز یک خر داشتن
میخ مرکب را به گل زن نه به دل کاسان بود | در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند | سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم | خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهرجان را به‌دست آور که‌زنگی بچه را | می‌نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دوجعفر بود کاین صادق بدآن کذّاب بود | نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو | گر نمی‌خواهی سیه‌رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار | رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا | تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر | از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست‌خدا را فاش بگرفتن به‌دست | روبهان را آگه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر | تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار | نحس اکبر را به جای سعد اکبر داشتن
نیستی معذور باللّه گرت باید ز ابلهی | عیسی‌جان بخش را همسنگ عازر داشتن
ای‌کم از سگ تاکی این آهو که خواهی‌از خری | شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن

شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزاست | وان زنان را یک دو گز شلوار و معجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال | پیرزالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم | وانگه آن را زیب دست دیو ابتر داشتن
در بَرِ داود کز مزمار کوه آرد به وجد | لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
زشت باشد نزل‌های آسمانی پیش روی | همچو بیماران نظر سوی مُزَوّر داشتن
چون صراط المستقیمت هست تا کی ز ابلهی | دیده در فحشاء و دل در بغی و منکر داشتن
نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم | با فروغ مهر خاور در سه خواهر[1] داشتن
گر چو کودک وارهی از ننگ ظلمات ثلاث | آفرین‌ها بایدت بر جان مادر داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار | تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او | تا توانی روی گیتی را منوّر داشتن
ذرّه‌یی از مهر او روشن کند آفاق را | چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
عطرسایی چندبرخود رمزی ازخلقش بگو | تا توانی مغز گیتی را معطّر داشتن
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف | زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او | نه صحیفهٔ آسمان را جمله از بر داشتن
مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت | خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش ار حسن خواهی ببایدچون حسین | در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب | تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن
زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق | زآهنین شمشیر او فرضست لنگر داشتن
روی خود را روزی اوازشرق سوی غرب تافت | رجعت خورشید را بایست باور داشتن
ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین | کافرینش را زتست این زینت و فر داشتن
خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست تست | کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری | بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدّاحت چو قاآنی شود | تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

---

۱. سه خواهر = سه ستاره در دب اکبر که آنها را بنات النعش گویند (معین).

عقل گفت این خرده کوکب‌های زشت خود بپوش / نیست قاآنی شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم بالله می‌توان / کاهی از مهر تو با آن کُه برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر / جاری از خون بداندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او / از عبادت‌های جنّ و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پرخروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی / اژدهایی را به یک قوّت دو پیکر داشتن
شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا / هم ز شاهان لشکر و هم میرلشکر داشتن
خسرو غازی محمّد شه که در سَنجار[1] دهر / ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند / گر گدایان گنج را باید مستّر داشتن
نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذرّه را / نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن
سال عمرش قرنها بادا ز حشر آنسو ترک / تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
شه‌چو اسکندر جوان وخواجه همچون خضر پیر / ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

## در مدح حاج میرزا آقاسی طاب‌الله ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن / خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم‌از جانان بود کت داده تا قربان کنی / بهر قربان هم نباید منّت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید / عید را باید به پای دوست قربان داشتن
عشق‌دانی چیست‌لب پرخنده کردن نزد خلق / بی‌خبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم / سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون‌سکندر بست‌اندر دل خیال روم و روس / روی کریاس سرادق زی خراسان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن / گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل / زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

---

۱. سَنجار نام کوهی و نام قلعه‌یی است در نواحی موصل و دیار بکر. گویند محل تولد سلطان سنجر بوده است. (برهان)

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون — عیش‌ها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن‌ترست — یک جهان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
بی‌سفینهٔ نوح گر عالم پر از جودی شود — چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی — لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون بی‌باده مستی‌ها کند — چشم را باید در او دزدیده حیران داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام — رازها با خواجه بی‌تذکار و تبیان داشتن
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت — علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
گوش همچون خواجه بنهی هرچه را آری به دست — تا جهان باری به خویش و غیر آسان داشتن
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را — زین گهر پروردن و زین درّ و مرجان داشتن
ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز — مردم چشمت دهقان را ز باران داشتن
خواجه شو ز اوّل که یابی معنی وارستگی — پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
یک سؤالست از سر انصاف می‌پرسم ز تو — دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص — ورنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
خواجه برگل می‌نهد بنیان تو بر دل می‌نهی — فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
تو نداری چشم حق‌بین کم‌کن این چون و چرا — خواجه را نقصی نباشد زان دو چندان داشتن
از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت — داروی تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتن
جان سستت بر نتابد بار سختی‌های عشق — پُتک پولادست نتوان شیشه سندان داشتن
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب — رخت خود فرسودن آنگه چشم تاوان داشتن
گوش تا چون خواجه سرتا پای گردی معرفت — وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
بایدت چون خواجه ز اول علمها را سر به سر — گرد کردن زان سپس بر طاق نسیان داشتن
ورنه بس آسان ترک کاریست بی‌کسب علوم — آه‌چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
با چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتن

دزدی‌است این نه‌غنا کزموش طبعی هر زمان — دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن
گبر راکز زند و استالوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالباً هیکل ز قرآن داشتن
نفس دانش شو رهاکن نقش دانش راکه مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
در دو گیتی هرچه بینی یک حقیقت‌بیش نیست — کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
کلک‌قدرت نقش‌هرچیزی بهرچیزی نگاشت — ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
می بجنباند چوکودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن
خاک‌را پنهان ازآن جنبش‌دهد صد چاشنی — تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونانست حکمت‌های یونان داشتن
پاک باید دل تن را آلوده باشد باک نیست — زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قنبر به یاد آور که دانی می‌توان — در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بدن — گفت باید روح پاک ازکفر خذلان داشتن
قبض و بسطی کز خیالت می‌بزاید روز و شب — چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن — تا بدانی می‌توان در دیو غلمان داشتن
شکوه کم‌کن از جهان تازو برآسایی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را — چون صدف دایم به مدحش گوهرافشان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی یک دهر عصیان داشتن
ماه را چون تار کتّان هر سَرِ مه عدل او — تن بکاهد تا بداند رسم کتّان داشتن
خامه‌اش یکشبرنی کمتر بود دین معجزست — شبرکی نی را به یک عالم نگهبان داشتن
وهم می‌گفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید — عقل گفتا شرط تقدیریست امکان داشتن

## در ستایش شاهزادهٔ آزاد شجاع‌السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

آوخ آوخ که شد پسرعم من — مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرّد او — او شده غصّهٔ مجسّم من

هم ز من عشرت پیاپی او — هم ازو غصهٔ دمادم من
هرچه از من به دیگران بخشد — شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سهرابم اوفتادهٔ او — گشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او — من عزادار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هرجا — گر بسورست اگر به ماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او — عالم او ورای عالم من
هردم از باد او پریشانست — یک جهان خاطر فراهم من
لیک با این همه عزیزترست — از دل و دیدهٔ مکرّم من
دست ازو برنمی‌توانم داشت — کاو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشدست — به وی از عزم نامصمّم من
چشم دارم که خوانمش سگ خویش — شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه ازوست — دُرفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام — فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیّاره درخوی خجلت — از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون — جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم — بستهٔ خمّ خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین — زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید — کعبه درگاه و لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم — ملک دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین — شعلهٔ قهر من جهنّم من
قدرم حکم محکمست ولی — تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو — قاصر آمد بیان ابکَم من
به که باشد دعای دولت تو — شیوهٔ خاطر مسلّم من
باد یار تو تا به روز قیام — لطف پروردگار اعلم من

## در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون‌زای من  رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من
اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان  لاله می‌روید مدام از نرگس شهلای من
دیدهٔ من اشک ریزد سینهٔ من شعله‌خیز  در میان آب و آتش لاجرم مأوای من
برنخیزد خنده‌ام از دل شگفتی آنکه هست  زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من
برندارم گامی از سستی عجب‌تر کز الم  کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من
هرمژه خاریست در چشمم عجب کاین خارها  سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من
مجمرم مانا به پاداشن از آن افروخنست  دوزخی از دل شراره آه بی‌پروای من
من همان دانای رسطالیس فکرم کامدست  در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن  طوطی شیرین زبان طبع شکّرخای من
من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم  تا چرا برهان رود اکنون به سوفسطای من
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور  پشت پا می‌زد به چرخ سفله استغنای من
تا چرا یارب حوارّیین اعدا گشته‌اند  چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
تیره‌تر گشتست بزمم وین عجب کز سوز دل  روز و شب چون شمع می‌سوزد ز سر تا پای من
لؤلؤ لالاست نظمم آوَخا کز کین چرخ  کم بهاتر از خزف شد لؤلؤ لالای من
بهر جامی منّت از ساقی چرا باید کشید  چشم‌من جامست واشک لعلگون صهبای‌من
طالعِ شورم به صد تلخی ترش کردست روی  تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
این مثل نشنیده‌یی خود کرده را تدبیر نیست  تا چها بر من رسد زین کردهٔ بیجای من
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویَم کشید  ای دریغا برد دزد خانگی کالای من
دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه  وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من
شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید نُه سپهر  خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلای من
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک  آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
من‌همان هوشنگ‌تهمورس‌نژادم کامدست  غرقه در خون اهرمن از خنجر بُرّای من
روید از دشت وغا و روید لالهٔ احمر هنوز  از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من

خاک کافر دز بود تاگاو و ماهی سرخ رنگ
تا ابد از نشر خون خصم بی‌پروای من

صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سر بن
یک ره ار جولان زند خنگ جهان پیمای من

تا چه اعجازست این یارب که با هنجار خصم
شکل جوزا کرد از تیغ هلال‌آسای من

هرکه بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست
شورش بازار او با شورش هیجای من

آسمان گفتا برآمد زهره‌ام از بیم شاه
نیست بی‌تقدیم علت گونهٔ خضرای من

بَدْرگفتا خویش را با رای شه کردم قرین
هر مهی ناقص به کیفر زان شود اجزای من

تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار
محترق زانرو به پاداشش شود اعضای من

زُهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
زان سبب رجعت مقرر شد به باد افرای من

مِهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه
منکسف گه زان شود چهر جهان‌آرای من

ترک گردون گفت خواندم خویش را دژخیم شاه
وز نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من

مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را
زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من

گفت کیوان خویش را خواندم بر از دربان شاه
نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من

هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش
طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرّای من

تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کآمدست
خصم دارا طعمه و دست ملک دریای من

رمح شه گفتا منم آن افعی بی‌جان که هست
اژدها پیچان ز ریش نیش جانفرسای من

کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش
کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من

خنجر شه گفت من مستسقیم زان روی هست
خون خصم شه علاج درد استسقای من

تیر شه گفتا عقابی تیز پرّم کآمدست
آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من

گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست
در بر البرز برز پادشه مأوای من

خود شه گفت ابلق من پرّ نسر طایرست
کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من

درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ
حلقه اندر حلقه زان شد سیمگون سیمای من

خنگ خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم
کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
طرهٔ رخسار نصرت پرچم یلدای من

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من

دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بحر را مخزن تهی از همّت والای من

جام دارا گفت ماناکوثرم زانرو که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنّت المأوای من

رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری
تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من

کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من

خسروا گرچند روزی گشتم از درگاه دور
در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من

گر به نادانی ز من دانی گناهی سر زدست
این جهانسوز تو و این فرق فرقد سای من

همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک
او بهر کاری نظر دارد به استرضای من

ورگناهی درحقیقت نیست تشریفم فرست
تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من

دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

## در مدح شاهزادهٔ آزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا فرماید

از چه نگوییم سپاس ایزد بیچون
از چه نرانم درود طالع میمون

از چه نبالم بهر چه در زمی ایدر
از چه ننازم بهر که در فلک ایدون

کز شرف خدمت امیر مؤیّد
کش فراسکندرست و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال به خورشید
سخره کند صدرم از جلال به گردون

خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

سدّه‌ام آموده از دراری مخزن
درگهم آکنده از لآلی مخزون

جامهٔ خدّام درگهم همه دیبا
کسوت سکّان سدّه‌ام همه اکسون

توزی و کتّانشان لباس در آذار
قاقم و سنجابشان لبوس به کانون

سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت به جاه من همه مضمر
آنچه سعادت به بخت من همه مقرون

گه ز بت ساده حجره سازم گلشن
گه ز ببط باده چهره آرم گلگون

عیش مهنّا مرا هماره مهیا
ز اختر میمون برغم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که هست به فرقم
سایه فکن شهپر همای همایون

از حسد نطق او که رشک طبر زد — اشک طبرزد گرفته رنگ طَبَر خون
قَدرِ وی از بس عظیم ملک جهان تنگ — گویی یوسف به سجن آمده مسجون
فارس چه‌ایران‌زمین کدام که‌شهریست — در نظر همتش سراچهٔ مسکون
نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور — نظمش کآشوب هرچه گوهر مکنون
ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی — واسطهٔ عِقد هرچه گوهر مضمون
ساحت کانون به یک خطاب تو جنّت — عرصهٔ جنّت به یک عتاب تو کانون
مُلک ملک از بهار جاه تو خرّم — فُلک فلک از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست به خنجر — چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تفّ تیغ تو صحرا — صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد تو را همال به نیرنگ — دهر نجوید ترا مثال به افسون
باد نبندد کسی ز حیله به چنبر — آب نساید کسی ز خدعه به هاوون
صبح ز قهرت چو جان تیرهٔ هامان[1] — شام ز مهرت چو رای روشن هرون
گرنه دو صد دیدگان بُدیش ز انجم — جیش تو هرشب زدی به چرخ شبیخون
نی به جز از کان تنی به عهد تو مسکین — نی به جز از یم دلی به عصر تو محزون
رشحه‌یی از لجهٔ نوال تو دریا — قطره‌یی از قلزم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود به بخت تو عاشق — ورنه جلالت بود به بخت تو مفتون
از چه هماره است آن به بخت تو همدم — ازچه‌همیشه‌است‌این‌به‌تخت تومقرون
دادگرا داورا منم که به عهدت — داد دل خود گرفتم از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ — در رگ من جاری است جود تو چون خون
روزی اگر صدهزار بار کنم شکر — باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر — در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم — شاکر یک نعمتت چگونه شود چون

---

۱. هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت با رسالت حضرت موسی و گمراه کردن فرعون اصرار می‌ورزید و نیز نام وزیر خشایارشا که یهودیان او را دشمن می‌داشتند (معین).

بـــر رگـــم از نـیشتر زنـند دمـادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تـا کـه گـر انبار پشت تـاک ز عُنقود — تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشـورت از قـید کـید حـادثه ایـمن — ملکتت از طیش جیش حادثهٔ مأمون
شـعر مـن آن سـرو بـوستان مـعانی — چون قد خوبان به باغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی[1] در آخر اشعار — بـادا آخـر مـدار گـردش گـردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش — کس نـتوانـد بـه غیر ایزد بی‌چون

## در ستایش پادشاه خلد آشیان محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون — بر طرّهٔ مفتول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرّم — سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید — بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه به نوروز — ای تـرک بـیاتات بـبوسم لب میگون
هی بوبمت آن‌لب که به‌طعممست طبرزد — هی بوسمت آن رخ که به‌رنگست طبرخون
معجون حیاتست لب لعل تو ایراک — مرجان لطیفیست به مرجان شده معجون
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد — من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی — کآمد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که به کانون شدت از دست — نو کن به می سرخ‌تر از آتش کانون
لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم — زان می که بر او رشک برد رای فلاطون
زان می که ازو لعل بود نعل در آتش — خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون
بنشین و بخور باده مگو باده خورم چند — برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
آن قدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر — آن قدر به خور باده که از خود روی ایدون
قانون چکنی بوسه و می هردو فزون ده — عدل ملکست آنچه برونست ز قانون
شـاهنشه آفـاق مـحمد شـه غـازی — کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
برجیست جهان بخت شهش کوکب رخشا — دُرجیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون

---

۱. روی آخرین حرف اصلی قافیه است (معین).

ای کیسهٔ کانها ز کف جود تو خالی — وی کاسهٔ جانها ز می مهر تو مشحون
جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده — تا من به دعا خواهمش از خالق بی‌چون
فوجی بود از لشکر جرّار تو انجم — موجی بود از لجّهٔ افضال تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب — جایی نبود از جهت جاه تو بیرون
زان سان که همی علم به تکرار فزاید — فرّ تو ز تکرار و اعادت شود افزون
نادم نبود خادم بخت تو به گیتی — ایمن نشود طاعت تخت تو ز طاعون
اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن — انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

## وله فی المدیحة

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون — گهر انگیخت این بحر صدف گون
ز شنگرف شفق زنگارگون چرخ — چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او — چو روی لیلی و دامان مجنون
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید — که چهر شاه از چتر همایون
شجاع‌السلطنه سلطان غازی — که جیشش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بداندیش — به کافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش — روان در ماوراءالنهر سیحون
هنوز از خون‌فشان شمشیر قهرش — گذارا از بر خوارزم آمون
ز بس از رأفتش دلها گشاده — ز بس بر روزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاک — نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن — عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن — سکندر را نبد فهم فلاطون
به عزم خاوران چون راند باره — زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در مزینان خرگه افراشت — چه خرگه قبه‌اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان — گرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزوار انگیخت باره | فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
که گیهان بسان زمام اختیارات | مفوّض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید در صف جنگ | ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر | نهان در فرّه‌اش فرّ فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز | چو بنشیند به پشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر | جلادت در نهاد اوست مضمون
بهرجا لطف او گلزاری از گل | بهرجا قهر او دریایی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را | چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از بأس او دلها مشوش | که جان حبلی از آواز شمعون
چنان با وی به رأفت چرخ مینا | که احمد با علی موسی به هارون
عطای دست او کرد آشکارا | بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرّم | بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش | چو گلزاری مزیّن جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش | که از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح آن خانی که قدرش | بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یک ناقه صالح | ورا صد ناقه هریک جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل | سخایش از سخای معن افزون
به هامون گر ببارد ابر دستش | دو صد جیحون روان گردد به هامون
مسلم بر وجودش هرچه نیکی | معاین بر ضمیرش هرچه مکنون
بنوش مهرش ار پیوند گیرد | دهد خاصیت تریاک افیون
کنون قاآنیا ختم سخن کن | که در اسلوب شعر اینست قانون
الا تا در نیاید در دو گیتی | به هیچ اندیشه ذات پاک بیچون
سعادت در سعادت باد دایم | به ذات بیقرین شاه مقرون
صباح، خصم و روز نیکخواهش | چو روی اهرمان و روی اهرون

## در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست به کاخم اندرون / سست وفا وسخت دل خرد قضیب و گرد کون

چون به رخ افکنم گره کای پسر و بیا بده / هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون

کیرش خرد و مختصر کونش و ز پاچه تا کمر / آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون

سر چو به خاک برنهد تن به هلاک در دهد / از چپ وراست برجهد همچونکاور حرون

هرگه در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش / شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون

چونکه در او کنم فرو نالهٔ آخ آخ او / ساز شود ز چارسو چون بم و زیر ارغنون

بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر / حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون

ساده بباید این چنین خرد ذکر گران سرین / تات ز خاطر حزین انده غم ببرد برون

ساده سزد نزارکی کیرش چون خیار کی / نه چو یکی منارکی رفته به چرخ نیلگون

گنده و زفت و پرشبق از خر نر برد سبق / کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون

ساده گر این‌چنین بود زیر تو هیچ نغنود / همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون

هردم با قلندران نوشد ساغر گران / تا دل عشق‌پروران دارد غرق موج خون

ور به عتاب خیزیش تا به خطا ستیزیش / پنجهٔ تند و تیزیش افکندت بسرنگون

چون شمنت اگر صنم باید زی بتی بچم / کت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون

پند مرا به جان شنو دل بنه بر نهال نو / تن به بلا شود گرو در سر عشق یار دون

زن به ره بتی قدم تازه چو روضهٔ ارم / عربده‌اش زیاد کم آشتیش بسی فزون

بیش ز مه جمال او کم به شماره سال او / تا به گه وصال او چیره تو باشی او جبون

بی‌رم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد / زان سپسش به جزر و مد راست کنی الف به نون

## در مدحت عمدةالخوانین العظام شمس‌الدین خان افغان می‌فرماید

آفتاب زمانه شمس‌الدین / ای قدر قدر آسمان تمکین

مهر بارای روشن توسها / چرخ با اوج درگه تو زمین

کوه با عزم تو چو کاه سبک / کاه با حزم تو چو کوه متین

تیغ تو عزم فتنه را نشتر | خشم تو چشم خصم را زوبین
نامی از جود تست ابر بهار | گامی از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم محکم تو | کش بود آفتاب زیر نگین
سرورا حسب حال من بشنو | گرچه مستغنی است از تبیین
چون ز شیراز آمدم به عراق | مرمرا بود هشت اسب گزین
هریکی گاه حمله چون صرصر | هریکی روز وقعه چون تنین
وندر اینجا به قحطی افتادند | که مبیناد چشم عبرت بین
همگی همچو مرغ جلاّله | گشته قانع به خوردن سرگین
چون من از بهر جو دعا کردم | همه گفتند ربنا آمین
بر من و بخت من همی کردند | صبح تا شام هریکی نفرین
نه مرا زهره‌یی که گویم هان | نه مرا جرأتی که گویم هین
قصه کوتاه هفته‌یی نگذشت | که گذشتند با هزار انین
وینک از بهر هریکی خوانم | هرشب جمعه سوره یس
بنده را حال اسبکی باید | نرم‌دُم گِرد سُم گوزن سرین
تیزبین آنچنانک در شب تار | بیند از ری حصار قسطنطین
چون باستد به پهنه کوه گران | چون بپوید به وقعه باد بزین
رعد کردار چونکه شیهه کشد | می‌نخسبد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هشت تخت بباد | از بر پشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست | چون مرا راستی بود آیین
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی است | سیم خد سرو قد فرشته جبین
مژه‌اش همچو چنگل شهباز | طرّه‌اش همچو پنجهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل | چهرگانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون | طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو بزّان | گیسویش همچو خلق تو مشکین

وجناتش چو طبع تو خرم | حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد | که درو ناز گشته گوشه نشین
ساق او را اگر نظاره کند | پای تا سر شبق شود عنین
تاری از زلفش ار به باد رود | کوه و صحرا شود عبیر آگین
چشمش از فتنه یک جهان لشکر | رویش از جلوه یک فلک پروین
روز تا شب سرین گردش را | به نگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض و لب او | بوس‌ها می‌کنم همی تعیین
او پیاده است و زین سبب نهلد | که سوارش شوم من مسکین
هردو را می‌توان سوار نمود | به یکی اسب ای فرشته قرین
آسیاوار تا نماید سیر | آسمان در اراضی تسعین
آنی از دور مدت تو شهور | روزی از سال دولت توسنین
آفرین بر روان قاآنی | کش روش راستست ورای رزین
در دل ورای این چنین دارد | یاد و مهر جناب شمس‌الدین

## در ستایش حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

از بوی بهار و فرّ فروردین | شد باغ بهشت و باد مشک‌آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند | کز خلد برون چمیده حورالعین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف | کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری | دزدیده ز چرخ خوشهٔ پروین
در سایهٔ بید بیدلان بینی | سر خوش ز خمار بادهٔ نوشین
بر نطع چمن به پادگان یابی | کز می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمهٔ طبع من روان شد باز | آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره می‌بارد | کز خاک ستاره می‌دمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی | ای فتنهٔ دانش ای بلای دین

ای مشک ترا ز ارغوان بستر — وی ماه ترا ز ضیمران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق — مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبرافشانت — تسکین ملال خاطر مسکین

در طرّه نهفته چنگل شهباز — در مژّه گرفته پنجهٔ شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر — در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین

زان روی شکفته گرد غم بنشان — چون ماه دو هفته پیش ما بنشین

دانی که روان ما نیاساید — بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین

این قرعه به نام ما بر آور هان — این جرعه به کام ما در آور هین

از خانه یکی به سوی صحرا رو — از غرفه یکی به سوی بستان بین

کز سنبل راغ گشته پر زیور — وز نسرین باغ گشته پر آیین

لختی بگشای طرّه بر سنبل — برخی بنمای چهره بر نسرین

تا برندمد به بوی زلفت آن — تا دم نزند ز رنگ رویت این

وان شاخ شکوفه را کمر بشکن — تا بر نزند بدان رخ سیمین

وان زلف بنفشه را ز بن برکن — مگذار ز زلفکانت دزدد چین

با چهر چو گل اگر چمی در باغ — نرمک نرمک حذر کن از گلچین

ترسم که ز صورتت بچیند گل — وز رشک به چهر من درافتد چین

ای ترک به شُکر آنکه بخت امروز — با ما چو مخالفان نورزد کین

از بوسه و باده فرض تر کاری — امروز شدست مرمرا تعیین

خواهم چو چنار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین

سالار زمانه حاجی آقاسی — کاورا ز می و زمان کند تحسین

آن خواجه که همت بلندش را — ادراک نکرده و هم کوته‌بین

ابرار به اعتضاد مهر او — یابند همی مکان بعلیّین

فجّار به انتقام قهر او — گیرند همی قرار در سجّین

دوزخ ز نسیم لطف او فردوس — کوثر ز سموم خشم او غسلین

چنگال ز بیم او کند ضیغم ... منقار ز سهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای ... بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد ... بر سر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد ... هرسال بهار خاک را مشکین
از آینهٔ ضمیر او بندد ... هر شام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را ز حلم او ... نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش به مشابهی که کلک او ... بی‌نقطه نیاورد نوشتن سین
چونان که عدوی او همی از بخل ... بی‌هرسه نقط همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست ... چون در شب جمعه سورهٔ یس
ای دست تو کرده جود را مشهور ... ای عدل تو داده ملک را تزیین
بامهر تو نار می‌کند ترطیب ... با قهر تو آب می‌کند تسخین
هرمایه که بود آفرینش را ... در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را ... برقدر تو کرده آسمان تلقین
آن راکه ثنای حضرتت گوید ... جبریل در آسمان کند تحسین
وانجاکه دعای دولتت خوانند ... روح‌القدس از فلک کند آمین
چندان‌که‌تو عاشقی به‌بخشیدن ... پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص ... نه جود ترا گمان کند تخمین
بحری که به خشم بنگری در وی ... زو شعله برآر آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاک ... زیراکه مخمّری ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون ... هرلحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی ... معدوم بود چو باه در عنّین
غلطان غلطان مرا برد ادبار ... زان سان که جُعَل همی برد سرگین
در جرگهٔ شاعران چنان خوارم ... کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید ... از جملهٔ مادحان مرا بگزین

وین بکر سخن که نوعروس تست | از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد | برگرد افق هبه ساحت تسعین[1]
سکّان بلاد بد سگالت را | هر مژّه به چشم باد چون سکّین

## در ستایش میرزا تقی‌خان امیرنظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین | جای سمن ثریّا می‌روید از زمین
گویی هوا لطافت روح فرشته را | پیوند داده با نفس باد فرودین
یک آسمان کواکب هردم چکد ز ابر | مانا سپهر هشتم دارد در آستین
گویی سهیل و پروین پاشد به خاک ابر | تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بربسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو | بی‌اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این بهار | غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
آن بازگونه گنج روان بین که در هوا | آبستنست چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان | چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
گفتم سحر که بی‌می و معشوق و چنگ و نی | تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید | آن سرو نازپرورم آن شوخ نازنین
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر | ترک خطا نگار ختن نوبهار چین
برگرد خرمن سمنش خوشه‌های زلف | گفتی که زنگیانند در روم خوشه‌چین
مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار و ناز | مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل | جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین
پنهان رخش به حلقهٔ زلفین تابدار | چون زیر سایهٔ دو گمان نور یک یقین
گفتی نموده با دو زحل مشتری قران | یا گشته است با دو اجل عافیت قرین
بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی | یک آشیان عقابست از فرق تا سرین

---

۱. عرض تسعین جایی است که شش ماه شب است و شش ماه روز و در آنجا فلک آسیاوار گردش می‌کند. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

برجستم و ز دیدهٔ خود کردمش رکاب / وزدست خود عنان و ز آغوش خویش زین
آوردمش به حجره و زان یادگار جم / بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین
زان سرخ مشکبو که تو گویی به جام او / رخسار و زلف خویش فروشسته حور عین
جامی چو خورد خندان خندان به عشوه گفت / دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین
نگذاردم که بادهٔ تلخی خورم به کام / زیرا که ناچشیده به شهدش کند عجین
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت / رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین
خندید نرم نرمک و گفتا به جان من / حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز / کز یک نفس ملازمت صدر راستین
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر / منشور ملک و ملت طغرای داد و دین
دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت / گنجینهٔ معانی دانای دوربین
کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست / آفاق را امان و شهنشاه را امین
اخلاق او مهذّب و افعال او جمیل / رایات او مظفّر و آیات او متین
حزمش همه مشیّد و عزمش همه قوی / قولش همه مسلّم و رایش همه رزین
دستش هزار دنیا پوشیده در یسار / جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است / یک عرش روح پاک ز یک مشت ماء و طین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید / کرد آفرین به هستی و تو هستی آفرین
بر غرقه‌یی که نام ترا بر زبان برد / هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس آیند چون به حشر / آن روز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستنان به دل همه شب نذرها کنند / کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود / الاّ تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس به درگه تو امیران بسر دوند / هرجا که پا نهی همه چشمست یا جبین
آصف اگر به عهد تو بودی ز بهر فخر / کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
حزمت به یک نظاره تواند که بشمرد / ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد / گر صدهزار مرتبه رجعت کند سنین

هرنظم دلپذیر که جز در ثنای تست
مانند گوهریست که ریزد به پارگین

تا آفرین و نفرین این هردو لفظ را
گویند بزّ و فاخر هنگام مهر و کین

هرکس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد
این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

با موکبت سعادت و اقبال همعنان
با کوکبت شرافت و اجلال همنشین

روح‌القدس مؤیّد و خیرالبشر پناه
گیهان خدیو ناصر و گیهان خدا معین

## در ستایش صدراعظم دام اجلاله فرماید

به راغ و باغ گذر کرد ابر فروردین
شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت براین

از آن شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

چمن از آن شده پرنور وادی ایمن
دمن ازین شده پر نار آذر برزین

مگر چمن زگل آتش گرفت کز باران
زند بر آتش آن آب ابر فروردین

درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

میان عقل و جنون داده عشق او پدید
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دو طرّه‌اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو مژّه‌اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین

قدش به قاعده موزون نه کوته و نه بلند
تنش به حد متناسب نه لاغر و نه سمین

دوچشم زیر دوابرو و دوخال زیر دوچشم
گمان بری که همی در نگارخانهٔ چین

دو ترک خفته و در زیر سر نهان کمان
دو بچه هندوی بیدار هردو را به کمین

شب گذشته کز آیینه پارهای نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آیین

رسید بی‌خبر از راه و من ز رنج رمد
به چهره بسته نقابی چو زلف او مشکین

دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هریک
چکیده ز اشک‌روان خوشه‌خوشه درّ ثمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
ز هرکرانه همی خاست نالهای حزین

مژه به چشمم همی خار زد که ها بنگر
جنون به مغزم هی بانگ زد که ها منشین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند / رسیده تا فلک زهره همچو ظلّ زمین

به کف بطی ز میش لعل رنگ ومشکین بوی / بسان آتش موسی به آب خضر عجین

از آن شراب که با نور او توان دیدن / نزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم / دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر / ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه‌سوزی این‌همه نارت که ریخت بر بستر / چه پیچی این همه مارت که هشت بر بالین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش / که‌بر تنت همه‌تابست و بر رخت همه چین

بگفتمش به شبی کابر پیلگون از برف / همی فشاند ز خرطوم پنبهٔ سیمین

ز بس که سودهٔ کافور بر زمانه فشاند / زمین ز حمل سترون شد آسمان عنّین

به‌چشم من دوسه الماس سوده‌ریخت ز برف / سحرگهان که ز مشرق وزید باد بزین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری / به چشم من مژه از خشم می‌زند زوبین

چواین شنید ز جاجست‌و نام‌خواجه دمید / بهر دو چشمم و بدرفت درد من تسکین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک / جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدراعظم ابر کرم / که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین

به یک نفس همه انفاس خلق را شمرد / ز صبح روز ازل تا به شام بازپسین

به یک نظر همه اسرار دهر را نگرد / ز اولین دم ایجاد تا به یوم‌الدین

زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار / خهی به یسر یسارت ستاره خورده یمین

مداد خامهٔ تو خال چهر روح‌القدس / سواد نامهٔ تو کحل چشم حورالعین

ز بهر پاس ممالک به عون عزم قوی / برای امن مسالک به یمن رای رزین

ز بال پشّه نهی پیش باد سدّ سدید / ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده / زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد / ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن / که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین

به نور رای تو ناگشته نطفه خون به رحم / توان نمود معین بنات را ز بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد | هرآنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست | کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو ز آن عزیزتری | که در میان بیابان تموز ماء معین
وجود را نبد ار ذات چون تویی زیور | هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین به قوّت حکم تو حکمران سپهر | گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت | زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملامت کند حسود عنود | بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع‌تر است | که التفات کند گر کشد ذباب طنین
به کفهٔ کرمت چرخ و خاک همسنگند | اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس | بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مارست کاژدها گردد | چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
ز خامهٔ تو شد این حرف مر مرا باور | از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
به‌حکم آنکه چو ثعبان موسوی‌نگذاشت | به هیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
برون ز ربقهٔ حکم تونیست خشک‌و تری | درست شد که تویی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر | هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد به روی تو مجنون چو قیس از لیلی | هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
کف گشاده روانت ستوده جان بی‌غم | دلت شکفته تنت بی‌گزنده و بخت سبمین

## فی المدیحة

حبّذا تشریف شاهنشاه دریا آستین | مرحبا اندام جان‌افروز صدر راستین
لوحش‌الله خلعتی بر یک فلک شوکت محیط | مرحباالله پیکری با یک جهان رحمت عجین
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر | پیکری تسبیح‌خوان از عزتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار | پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیابر آفتاب آرد شکست | پیکری کز بس بهابر آسمان نازد زمین

خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان | پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار | پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب | پیکری از تاب او بر چهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فرّهی خجلت ده بدر منیر | پیکری از روشنی رونق بر درّ ثمین
خلعتی نه حجّتی از رحمت پروردگار | پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی نه سایه‌یی از شهپر روح‌القدس | پیکری نه مایه‌یی از طینت روح‌الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان | پیکری کش خلعتی بایسته باید این‌چنین
خلعت شاهنشه گیهان فریدون جهان | پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم | غوث‌ملت کهف‌دولت صدردنیا بدردین
هرکجابادی ز خشمش‌مهرگان درمهرگان | هرکجاذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از هراسش یک جهان دشمن نفیر اندر نفیر | از نهیبش یک زمین لشکر حنین اندر حنین
از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون | از رخش مدحی‌گلستان درگلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان | لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو | باختر تا باختر گردان انین اندر انین
بستهٔ خمّ کمندش در وغا یال ینال | خستهٔ نوک پرندش روز کین ترگ تکین
گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط | برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین
با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه | باعتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
هرکجا شستش به تیر دال پریابد قران | هرکجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
درفلک از سهم‌گردد چون سها پنهان‌سهیل | در رحم‌از بیم‌گردد چون جرس نالان جنین
خاک راهش مر قمر را در فلک خاک عذار | داغ مهرش مر جبین را در رحم نقش جبین
نی به‌غیراز سیم‌و زر یک‌تن درایامش ملول | نی به‌غیر از بحر وکان یک‌دل درایامش حزین
چون به خشم آید نماید قهر جان‌فرسای او | نیش از جدوار و نیش از نوش و زهر از انگبین
قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع | جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین
مهر از آن برگنبد خاکستری دارد مقام | کاوهمی ازشرم رایش‌گشته خاکسترنشین

گر پناهدحاسد از خشمش به صد حصن بلند — ور گریزد دشمن از قهرش به صد سور رزین
از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم — از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
می‌نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید — می‌ندارد سود در طرد قضا حصن حصین
داد بخشاد او را ای آنکه افتد روز جنگ — از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین
صدرهٔ بخت ترا بی‌جادهٔ خورشیدگوی — خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین
مر به شکر آنکه شد از یمن بخت آراسته — قامت موزونت از تشریف شاه راستین
ز اقتضای جودعام وز اختصاص لطف خاص — هم به‌تشریفی‌رهی‌را می‌توان‌کردن رهین
خلعت‌را زیب‌تن‌سازند خلق‌ازفخر و من — سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین
تاکه راز سرمدی را درک نتواند گمان — تاکه ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
آنی ازساعات عمرت‌هرچه درگیتی شهور — روزی از ایام بختت هرچه در عالم سنین



* * *

خوش بود خاصه فصل فروردین — بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
بوسهٔ گرم کز حلاوت آن — یک طبق انگبین چکد به زمین
بادهٔ تلخ کز حرارت او — مور گیرد مزاج شیر عرین
گر توگویی کدام ازین دو بهست — گویمت هردو به همان و همین
آن یک از دست گلرخی زیبا — وین یک از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک پاکدامن من — مهوشی دلکشی درست آیین
سیم خد سرو قد فرشته همال — مشک مو ماهرو ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار — ناز در چشمکانش گوشه‌نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر — سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژّه چنگل شهباز — هشته در طرّه پنجهٔ شاهین

رشته‌یی را لقب نهاده میان | پشته‌یی را صفت نهاده سرین
علم جرّالثقیل داند از آنک | بسته کوهی چنان به موی چنین
ساق او ماهی سقنقورست | که تقاضا کند بدو عنین
از جبینش اگر سؤال کنی | علم الله یک طبق نسرین
صبح هنگام آنکه باد سحر | غم زداید ز سین‌های حزین
ترکم از ره رسید خنداخند | با تنی پای تا به سر تمکین
گفت چونستی السلام علیک | ای ترا عون کردگار معین
جستم از جای وگفتمش به‌جواب | وعلیک‌السلام فخرالدین
گفت فاآنیا به گیسوی من | شعر بافی مکن بهل تضمین
باده پیش آر از آنکه درگذرد | عیش نوروز و جشن فروردین
یکی از حجره سوی باغ بچم | یکی از غرفه سوی راغ ببین
عوض سبزه بر چمن گویی | زلف و گیسو گشاده حورالعین
زان میم ده که کور اگر نوشد | بیند از ری حصار قسطنطین
باده‌یی کز نسیم او تا حشر | کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور به آبستنی بنوشانی | می برقصد به بچه دانش جنین
قصه کوتاه از آن میّش دادم | که برد روح را به علیّین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط | متمایل شد از یسار و یمین
نازهایی که شرم پنهان داشت | جنبشی کرد کم کمک ز کمین
ناگه از جای جست و بیرون ریخت | از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران کوه راکه می‌دانی | گاه بالا فکند وگه پایین
متفاوت نمود گردش او | چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیاوارگه نمودی سیر | چون فلک در اراضی تسعین
گفتئی گردشش چو گردش چرخ | نگسلد تا به روز بازپسین
من به نظاره تا سرینش را | به قیاس نظر کنم تخمین

عقل آهسته گفت در گوشم | نقب بیجا مبر به حصن حصین
گفتم ای ترک رقص تاکی و چند | بوسه‌یی باگلاب و قند عجین
بوسه‌یی ده که از دهان به گلو | عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه‌یی ده که شهد ازو بچکد | کام را چون شکر کند شیرین
به شکرخنده گفت قاآنی | در بهار این‌قدر مکن تسخین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست | باکم و کیفْ بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بفرما هان | بچه نسبت دهی بیاور هین
رخ ترش کرد کاین دلیری تو | هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکم | روز و شب سال وماه صبح و پسین
غبغب خویش راگرفت به مشت | شرمگین گفت کای خجسته قرین
به زنخدان من بخور سوگند | که نگویی به ترک من پس ازین
تا ز بهر دوام دولت شاه | تو نمایی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمدشاه | که جهانش بود به زیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست نزار | گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر | خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم | عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار به کوه افتد | سنگ گیرد بهای درّ ثمین
نفخهٔ خلقش ار به دشت وزد | خاک یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند | آیت جاه او چو مهر مبین
عقل درگوش اوگشاید راز | که ازو خوبتر ندید امین
جان به بازوی او خورد سوگند | که ازین سخت‌تر نیافت یمین
ناصر ملتست وکاسر کفر | ماحی بدعتست و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش | تاکه او بر جهد به خانهٔ زین
مرگ‌در ره نشسته گوش‌به‌حکم | تاکی او در شود به عرصهٔ کین

زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد تشنه‌لب دشنه‌اش به کین تکین
شعله‌یی کز حسام او خیزد ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زاید نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج چون شب جمعه سورهٔ یس
خبر عدل او چنان مشهور که در آفاق غزوهٔ صفیّن
خسروا ای که بر مخالف تو وحش و طیر جهان کند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو چون ضمیر سخنور از تحسین
بسفرد پیکر از مهابت تو چون روان منافق از تهجین
باره‌یی چون حصار دولت تو در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه‌یی چون بنای شوکت تو در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد به کوه از سخطت چون ز نوک قلم به مدّهٔ سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور باد محصور دولت تو سنین

## در ستایش محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین از جزع خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خواستم به عزم زمین بوس شه ز جای برخاست از جوارح من بانگ آفرین
گفتم به خادمک هله تا کی ستاده‌یی بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین
خادم دوید و سوی من آورد توسنی کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
چون عزم تیز جنبش و چون جزم دیر خسب چو خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فرّ عقاب در تن طیّار او نهان پرّ غراب در سم سیّار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
خور ذرّه شد ز بس که دم افشاند بر سپهر کُه درّه شد ز بس که سم افشرد بر زمین
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن پاشیده مغز گاو زمین از فشار این

کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای ‌‌‌ مرغ کمان به نعل پیَش آشیان گزین

زان اوج چرخ گشته مقوّس به شکل دال ‌‌‌ زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین

من در بسیج راه که آمد نگار من ‌‌‌ سر تا قدم چو شیر دژاگه ز کبر و کین

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب ‌‌‌ بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند ‌‌‌ شعری نهفته در شکن شعر عنبرین

بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان ‌‌‌ بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین

زلفش به چهره چون شب یلدا بر آفتاب ‌‌‌ یا عکس پرّ زاغ بر اوراق یاسمین

آثار دلبری ز سر زلف او پدید ‌‌‌ چون نقش نصرت از علم پور آتبین

رویش ستاره‌یی که ز عنبر کند حصار ‌‌‌ لعلش شراره‌یی که به شکّر شود عجین

زلفش سپهر و جسته در او مشتری قرار ‌‌‌ لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین

رویش به زیر مویش گفتی که تعبیه است ‌‌‌ روح‌القدس به دامت پتیارهٔ لعین

باری زره نیامده بر در ستاد و گفت ‌‌‌ بگشای چشم و آیینهٔ چهر من ببین

روی من آینه است از آن پیش دارمت ‌‌‌ تا بخت این سفر به سعادت شود قرین

کاین قاعده است کانکه به جایی کند سفر ‌‌‌ دارند پیشش آینه یاران همنشین

گفتم به شکر این سخن اکنون خوریم می ‌‌‌ تا بو که شادمانه شود خاطر غمین

خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان ‌‌‌ پر کرده داشت گفتی از می دو ساتکین

زان می که بود مایهٔ یک خانمان نشاط ‌‌‌ زان می که بود داروی یک دودمان حزین

زان می که گر ذباب خورد قطره‌یی از آن ‌‌‌ در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین

هی باده خورد و هر ز رخش رست ارغوان ‌‌‌ هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین

گفتا چه شد که بی‌خبر ایدون ز ملک جم ‌‌‌ بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین

گر خود براین سری که روی جانب بهشت ‌‌‌ ها چهر من به نقد بهشتی بود برین

از چین زلف من به ریاحین و گل هنوز ‌‌‌ مشک ختن نثار کند باد فرودین

چندان نگشته سرد زمستان حسن من ‌‌‌ کز خط سبز حاجتش افتد به پوستین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز ‌‌‌ سرمشق می‌دهند به صورتگران چین

در طینتم هنوز حکیمان به حیرتند — کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر — گشتی به خرمن گلم از بوسه خوشه چین

تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهرمن — من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین

می‌گفتمت به ساق سپیدم میار دست — می‌گفتیم که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا — جسویی همی مفارقت از یار نازنین

این گفت و روی کند و پریشید گیسوان — کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین

سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک — جرّاره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین

گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا — از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین

زیبق به سیم و ژاله به زیبق مپاش هان — سوسن به مشک و لاله به عنبر مپوش هین

مندیش از جدایی و مپریش گیسوان — مخراش ماه چهره و مخروش این چنین

دیری بود که دور شدستم ز ملک ری — وز روی چاکران شهم سخت شرمگین

مپسندیش ازین که ز حرمان بزم شاه — حنّانه‌وار برکشم از دل همی حنین

گفت این زمان که هست ترا رای ملک ری — بنما به فضل خویش روان مرا رهین

یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن — یک دسته سنبل از سر زلفین من بچین

تا چون به‌ری رسی‌عوض موی پرچمش — آویزی از بر علم شاه راستین

شاه جهان‌گشای محمد شه آنکه هست — جاهش بر از گمان و جلالش بر از یقین

شاهی که برگ و بار درختان به زیر خاک — گویند شکر جودش نارسته از زمین

گر بی‌قرین بود عجبی نیست زانکه هست — او سایهٔ خدا و خدا هست بی‌قرین

اطوار دهر داند از رای پس نگر — ادوار چرخ بیند از حزم پیش‌بین

ای نور آفتاب ز رای تو مستعار — وی شخص روزگار به ذات تو مستعین

جزخنجرت که‌دیده جمادی که‌جان خورد — یا لاغری که کشوری از وی شود سمین

هرگه کنم ثنای تو آید به گوش من — ز اجزای آفرینش آوای آفرین

تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ — گرگرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین

از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته — با طوق زاید از شکم مادران جنین

آنــات روز عــمر تــو هــمشیرهٔ شـهور ساعات مـاه بـخت تـو هـمسالهٔ سنین
قسمت بـرند از نـعَمت در رحـم بـنات روزی خورند از کرمت در شکـم بـنین
قدر تو خرگهی که زمـانش بـود طـناب حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگـین
گر آیتی ز حزم تـو بـر بادبان دمـند هنگام بـاد عـاد چـو لنگـر شـود متین
نـام تـو تـا بـه دفـتر هستی نشد رقـم هستی نـیافت رتـبه بـر هستی آفـرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان قدر تو از جلال‌چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت وای مستعان مـلک ایّـــاک نســتجیر و ایّــاک نســتعین
فضلی که از فراق زمین بـوس خـدمتت هـردم عـنان طـاقتم از کـف بـرد انـین
تا از برای طیّ دعـاوی بـه حکـم شـرع بـــر مـــدعیست بینه بـر مـنکران یـمین
فـضل خـدای در هـمه حـالی تـرا پـناه سـیر سـپهر در هـمه کـاری تـرا مـعین
اقــبال پــیش رویت و اجـلال در قـفا فیروزی از یسارت و بهروزی از یـمین

## و من نوادر طبعه

دوش چوسلطان چرخ گشت به مـغرب مکـین جانب مسجد شدم از پـی اکـمال دیـن
گـفتم اوّل نـماز آنگـه افـطار از آنک سنّت احمد چنان مذهب جـعفر چـنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهـدی چون قمرش تافته نـور هـدی از جـبین
ســبحهٔ صــد دانــه‌اش مـنطقهٔ آسـمان خـرقهٔ صـد پـاره‌ای مـقنعهٔ حـور عـین
رشـتهٔ تـحت‌الحـنک از بـر عـمامه‌اش حلقه‌زنان چون افـق از بـر چـرخ بـرین
راســتی انــدر ورع بــود اویس قــرن بــلکه اویس قــرن نــیز نـبودش قـرین
او شــده تکــبیرگو از پــی عـقد نـماز من شده تقلید جو از سر صدق و یـقین
ازپی تکمیل فرض بسمله راداد عـرض مرغ صفت زد صفیر از پی اشـباع سـین
برسمت قاریان پـنج مـحل وقـف کـرد از زبــر بســمله تــا بــه ســر نسـتعین
نیز از آنجا گذشت تا بـه عـلیهم رسـید یک دوسه ساعت کید مدّ والاالضـالّین
مــدّهٔ لیــنی دراز چــون امـل اهـل آز مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کـین

موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد
نفس به یکسو نهاد حرمت دین مبین

گفت‌که از شب دوپاس صرف بک‌الحمد شد
پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین

بودم دل دل‌کنان کز صف پیشین چسان
رختم واپس کشد واهمهٔ پیش بین

ناگه پیری نزار پیرتر از روزگار
آمد و شد مرمرا جای گزین بر یمین

ماسکه رفته زکار گشته هردم آشکار
از ورمش جان فکار از هرمش دل غمین

سرفه‌کنان دمبدم ضرطه زنان پی ز پی
سرفه‌به‌اخلاط جفت‌ضرطه‌به‌غایط عجین

سرفهٔ بالا خشن ضرطهٔ سفلی عفن
جان به تنفّر از آن دل به تحیّر ازین

سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین

پیش چنان سرفه‌یی رعد شده شرمسار
نزد چنین ضرطه‌یی کوس شده شرمگین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق
بلغم بینیّ و حلق پاک‌کنان ز آستین

هیکل باریک او تا به قدم جمله کج
جبههٔ تاریک او تا به زنخ جمله چین

من ز تحیّر شده خنده‌زنان زیرلب
لیک لب از روزه‌ام تشنهٔ ماء معین

چون گه ذِکر قنوت هر تنی از اهل صف
بهر دعایی شدند گرم حنین و انین

من شده از کردگار مرگِ ورا خواستار
پیر ز پروردگار ملتمس حور عین

ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر
راست‌چو تیر ازکمان خاست اجل از کمین

ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
وز ره حلقومِ پس زد نفس واپسین

پیر بدان ضرطه مرد رخت ازین ورطه برد
من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین

تا کی قاآنیا بذله سرایی که نیست
بذلهٔ ناسودمند نزد خرد دلنشین

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ای‌که زنی در شباب پنجه به شیر عرین

روز جوانی مزن طعنه به پیران که نیست
در بر پیر خرد رای جوانان رزین

گر به جوانی کنی خنده به پیران کند
درگه پیری ترا طعن جوانان غمین

مرگ بود در قفا شاخ‌زنان چون گوزن
ابلهی‌است ار بدو جنگ کنی با سرین

هرکه به مردان راه نیش زند همچو نحل
زهر هلاهل شود در دهنش انگبین

ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی — ناله ز مردن کند در گهِ زادن جنین
گر تو به‌حصن حصین جاکنی از بیم مرگ — مرگ کند همچو سیل رخنه به‌حصن حصین
تا به قیامت شوی لاله صفت سرخ‌رو — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فرّ و جاه سنجر و طغرل شوی — رایت سنجر چه شد وافسر طغرل تکین
پند مراگوش کن همچو گهر تا شود — همچو صدف گوش تو مخزن درّ ثمین

## وله ایضاً

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین — کرد ز اوج آسمان میل به مرکز زمین
من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا — برنهجی که واردست از در شرع و ره دین
کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون — گشته چمان به کوی و درگه به یسار و گه یمین
چشم به پای و پا به ره نرم گرا و کند رو — دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین
گاه هوای فال و فرگه به خیال سیم و زر — گاه اندیشهٔ خطر گاهی فکرت دفین
نفس به‌فکر عزّ و شان تن به‌هوای آب و نان — دل به وصال دلستان لب به خیال ساتکین
زمزمه هردمم به لب از پی جام پر ز می — وسوسه بی‌حدم بدل از غم یار نازنین
کآیا آن فرشته‌خو در چه مکانش گفتگو — ایدر باکه همنفس ایدون باکه همنشین
من دل در برم‌کنون زین غم گشته بحر خون — تاکه بیوسدش غبب یاکه بمالدش سرین
یابدچون پس ازخورش ساده ز باده‌پرورش — تاکه برد بدو یورش یاکه کند براو کمین
سرکشی‌او چو سرکند میل به‌شور وشر کند — از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین
مانا با چه دوزخی رام شد آن بهشت‌رو — کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگبین
حالی ازدو چهر او وآندو کمند خم‌به‌خم — چینند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین
پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد — تا به فراش خوابگه تن دهد آن بلای دین
پس ز در ملاعبت آید وگیردش ببر — سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین
این همه سهل بشمرم گرنه به تخت عاج او — دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن — بی‌شک برسپوزد انگشت به حلقهٔ نگین

یابد چون به تخت سیم آری تاکسی ظفر　دست ستم کند دراز ار همه خود بود تکین
آنگاه از غضب مرا هرسر مو شود به تن　همچو سنان گستهم راست به زیر پوستین
غیرت عصمتم بدان دارد تاکشم به خون　لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او به تیغ کین
باری‌بس‌خیال‌ها بگذشت اندرم به دل　تا بگذشت ساعتی ز اوّل شب بهان و هین
طیّره هنوز من در آن اوّل شب که ناگهم　گشت ز خمّ کوچه‌یی طالع صبح دوّمین
در شب تیره‌ای عجب بنمود آفتاب‌رو　گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی　کاین شب‌نی کلیم چون‌بیضاش اندرآستین
چون سوی او پس از وله نیکو بنگربستم　دیدم یار می‌رسد با دو رخان آتشین
چشمش یک تتار فن چهرش یک‌بهارگل　جعدش یک جهان شکن زلفش یک سپهر چین
قدش یک چمن نهال امّا بر سرش ارم　لعلش یک یمن عقیق امّا با شکر عجین
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر　زیر کمرش کوه‌سان شکل سرین ز بس سمین
آیت حسن و دلبری از خم طره‌اش عیان　راست چو نقش نصرت از رایت پور آتبین
بس‌که مهیب‌وجان‌شکر چشمش‌درگه نگه　گفتی در دو چشم او شیر ژیان بود مکین
هرچه شکنج و پیچ و خم بود به زلف او نهان　هرچه فریب و رنگ و فن بود به چشم او ضمین
چشمم بر جمال او روشن گشت و گفتمش　لعل تو چیست گفت هی شادی یک‌جهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا　کت به روان ز جان من باد هزار آفرین
زان سپسش ز رهگذر بردم تا وثاق در　تنگ کشیدمش به بر راست چو خازن امین
زان پس ای بسا فسون خواندم تاکه رام شد　همچو تکاوری حرون کاوریش به زیر زین
هرچه غلط گمان مرا رفت به جای دیگران　بعد کنار و بوس شد آن همه با ویم یقین
وایدون خیره مانده‌ام تا چه‌دهم جواب اگر　شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بر آستان او بوسه همی دهد ینال　آنکه به خاک راه او سجده همی برد تکین

## وله فی المدیحه

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین　هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دلنشین

عیدست وآن سیمین بدن‌هرگه چمان اندر چمن
از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین

عیدست وپوشد بر شنج جوشن ز موج می قدح
کاید بامداد فرح با غازیان غم به کین

بردامن‌خاک‌ازنخست‌هرخس که کردی‌جای چست
قصاروش بکباره شست از آب باران فرودین

محبوس بهشتی دلگشا می‌کوثری انده زدا
پیمانه نوشان اتقیا غلمان عذاران حور عین

از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن
وز سینه و سر ماه من گسترده خوان هفت سین

رامشگر از آهنگ شد غوغا فکن در چارحد
بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین

می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ‌رو
چون چلّه داران در سبو تسبیح خوان یک اربعین

میناکلیمی پاک تن پر زآتش طورش بدن
بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین

نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی از نفس
بربط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین

غم گشنه صبح کاذبی وانده نجم غاربی
صهبا شهاب ثاقبی وان هردو شیطان لعین

گر آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد مکان
می آب حیوانست و هان در مشرق مینا مکین

مینا چو طفلی ساده‌رو کش گریه گیرد در گلو
هرگه که‌قلاشان کودستی کشندش برسرین

دف کودکی منکر صدا دف زن ادیبی خوش ادا
بر دف زند هردم قفاکاموزدش لحنی حزین

گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین

صف بسته اندرگاه بار در بارگاه شهریار
گُردان کُردان از یسار میران اتراک از یمین

از هر کران افکنده بال رادان کیخسرو همال
هریک به‌شوکت چون ینال هریک به‌مکنت چون تکین

یکسو امین‌الملک راد هم نیک زی هم‌نیکزاد
هم‌خلق و هم‌خلقش جواد هم اسم و هم رسمش امین

یکسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا
موسی صفت معجز نمای از خامهٔ سحرآفرین

اندر رزانت بس فرید اندر حصانت بس وحید
سدی که‌چون‌رایش سد بد حصنی که‌چون‌حزمش حصین

کلکش که خضری نیک ذات پویان به ظلمات دوات
کارد به کف آب حیات از نقش الفاظ متین

گر چشم خشمش بر نعیم ور روی لطفش بر جحیم
آن اخگرش دُرّ یتیم این سلسبیلش پارگین

وز یک طرف منظور شه کز منظرش تابنده مه
ساینده بر کیوان کله از فرّ اقبال گزین

با چهر همچون مهر او دارا به ایما رازگو
این رازگو آن رازجو این نازکش آن نازنین

راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی به کف
گوهرفشان همچون صدف در مدح دارای مهین

هم صاحب تاج و کمر هم چاره‌ساز خیر و شر　　هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین

کندآوران و ترک جان شصتش چو یازد در قران　　گردان و بدرود جهان دستش چو با بیلک قرین

اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند دیوزاد　　طوفان باد و قوم عاد چون با اعادی خشمگین

خونریز تیغش را اجل نعم‌المعین بئس البدل　　منحوس خصمش را زحل نعم‌البدل بئس‌المعین

بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه‌زن　　در رزم چون پوشد به تن خفتان و درع آهنین

بر دعوی اقبال و فر بختش گواه معتبر　　بر دعوت فتح و ظفر راباتش آیات مبین

چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش　　خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین

بر پشت رخش تیزتک مهریست تابان بر فلک　　بر کوهۀ فولاد رگ کوهیست بر باد وزین

هم مور تیغش مردخوار هم مار رمحش جان شکار　　زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین

راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا　　چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین

کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه　　از وی هزاران ساله راه تا پایۀ چرخ برین

از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی‌نشان　　کز دل کند بدرود جان هرگه نیوشد حرف شین

ای کاخ تو رشک بهشت از خشت جاویدش سرشت　　با نزهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین

آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز قتیل　　از صلب بابکشان سبیل از ناف ما مکشان جنین

لفظ تو را خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر　　کای خیره سر بر من نگر کای تیره‌دل زی من ببین

درّی که تابان‌تر ز مه سازی شبیهش با شبه　　آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این

هرکاو ترا گردید ضد کم زد وفاقت را به جد　　آفات بر فوتش ممد آلام بر موتش معین

ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری　　چون حلقۀ انگشتری گردان در انگشت کهین

طبعت به‌هنگام عطا لطفت به‌هنگام رضا　　از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم　　آزرم خاقانی منم از فکرت و رای رزین

تا چون تو شاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا　　کت چاکری غزنی خدا کت بنده‌یی طغرلتکین

شاید که شوید انوری دیباچۀ دانشوری　　باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور　　هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

## در مدح محمدشاه غازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین      هر هفت کرده آمد یک‌هفته پیش ازین

پی خسته دَم گسسته کمر بسته بی‌قرار      می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر      بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کاخرچگونه‌یی چه‌شدت سرگذشت چیست      چونی چه روی داده چرایی دژم چنین

گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل      مینای می به جیب و بکش رخش زیر زین

رفتم به جیب شیشه نهفتم وز آن سپس      زین برزدم به کوههٔ آن رخش بی‌قرین

بگرفتمش رکاب و به زین برنشست و گفت      ایدون ردیف من شو و بر اسب برنشین

بی‌منّت رکاب ز پی برنشستمش      چون از پس فریشته پتیارهٔ لعین

بیرون شدیم هردو ز دروازه سوی دشت      دشتی درو کشیده سراپرده فرودین

بلبل فکنده غلغله ز آواز دلنواز      قمری گشوده زمزمه ز آوای دلنشین

در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران      بردست روح آینه از برگ یاسمین

گفتی به سحر تعبیه کردست نوبهار      درچنگ مرغ زمزمهٔ چنگ رامتین

صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب      بستان بهشت و برکه درو جوی انگبین

خیری به مرغزار پراکنده زرّ ناب      سنبل به جویبار پریشیده مشک چین

رفتیم تا کنارهٔ کشتی که سنبلش      دیباچه می‌نوشت ز گیسوی حور عین

گفتم بتا هوای که داری کجا روی      بنگر براین چمن که بهشتی بود برین

خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد      زد دست وز دو زلف مسلسل گشود چین

هی خنده زد چو کبک خرامان به کوهسار      هی نعره زد چو شیر دژ آگاه در عرین

خواندم وان یکاد و دمیدم به گرد او      بیم آمدم که دیو زدش راه عقل و دین

گفتم چه حالتست الا یا پری رخا      مانا ترا نهفته پری بود در کمین

با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد      کایدون کجاست‌باده‌بده یک دو ساتکین

ناخورده میی به جان تو گر پاسخ آورم      می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین

مینا و جام را به‌در آوردم از بغل      هی‌هی چه باده داروی یک خانمان حزین

خوردیم از آن میی که جز او نیست یادگار — ما را ز روزگار نیاگان آتبین
زان می که گر برابر آبستنی نهند — پاکوبد از نشاط به زهدان او جنین
ناگاه سر به عشوه فراگوش من نهاد — کاید زری به فارس شهنشاه راستین
این گفت و اسب راند ومن از وجد این خبر — گاه از یسار او متمایل گه از یمین
گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان — گه در بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن — گاه از در مداعبه بربودمش ز زین
گاه‌از سماع‌ورقص‌چو طفلان‌به‌های و هوی — گاه از نشاط و وجد چو مستان به‌هان‌و هین
گاهی خمیروار به مالیدمش بغل — گاهی فطیروار بیفشردمش سرین
دیوانه‌وار گه زدمش لطمه بر قفا — شوریده‌وار گه زدمش بوسه بر جبین
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون — بوییدمش گهی ز وفا موی عنبرین
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن — در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین
گاهش زنخ گرفتم و بوییدمش غبب — وا او نعره زد که دور شو ای دزد خوشه‌چین
گه دادمی به حقهٔ سیمین او فشار — کای سیمتن خموش که خازن بود امین
او گه به عشوه گفت که ای شاعرک بس است — تا کی ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند — طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان — هوشت مگر رمید که بی‌خود شدی چنین
ما هردو در ملاعبه وان رخش ره‌نورد — گفتی مگر به جنبش بادی بود به زین
چالاک‌تر ز برق و مشمّرتر از خیال — آماده تر زوهم و مهیاتر از یقین
از بس دونده باد به یال اندرش نهان — از بس جننده برق به نعل اندرش مکین
کف از لبش چکیده چو آویزهای در — کوه از سمش کفیده چو دندان‌های سبین
گاهش ز خوی بدن شده پرلؤلؤ عدن — گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
گه شد به بیشه‌یی که زمین پیش او فلک — گه شد به پشته‌یی که فلک پیش او زمین
بس رودها نبشت به پهنای روزگار — لیکن بسی شگرف‌تر از وهم دوربین
وز تیغ‌ها گذشت به باریکی صراط — لیکن بسی درازتر از روز واپسین

ناگه برآمد ابری و بارید آنچنانک — گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
این طرفه ترکه شب شد و ظلمات نیستی — گفتی به‌گرد هستی حصنی کشد حصین
گفتم بتا بیاکه بمانیم و صبحگاه — رانیم تاکه باز برآید شب از کمین
گفتا تبارک‌الله ازاین رای و این خرد — وین کار و این کفایت و این یار و این معین
بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ — بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب — رانم به‌کوه و جوی و جرو رود و پارگین
روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم — رنج سفر ز درگه دارای جم نگین
شاهنشه زمانه محمّد شه آنکه هست — آثار فرخش همه درخورد آفرین
عفوش نپرسد ار زکسی بنگرد خلاف — شاهین نترسد ار مگسی برکشد طنین
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار — در هم می‌نگنجد بختش ز بس سمین
پروانه‌ییست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه‌ییست هستیش از هستی آفرین
رایش به چرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
آثار او مهذّب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین
بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر — از یمن او چه سدّ سکندر شود متین
برآب شور بحرکند جودش ارگذر — از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب — وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
طوقیست نعل رخش تو برگردن ینال — تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین
موهوب تست هرچه به جان‌ها بود هنر — منهوب تست هرچه به‌کانها بود دفین
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر و طیّ زمان را بود ضمین
آبستنند مهر ترا در رحم بنات — آماده‌اند حکم ترا در شکم بنین
رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب — تیغ ترا به جنگ صف قاطع‌الوتین
خندد امل چو کلک تو گرید به‌گاه مهر — گرید اجل چو تیغ تو خندد به روز کین
آنی ز روز بخت تو درپایهٔ شهور — روزی ز ماه عمر تو سرمایهٔ سنین

هرجا که آفتیست به خصم تو می‌رسد — چون در عبارت عربی برحروف لین

هوش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک — در گوش او علامت شین است حرف شین

شاها سه ساله دوریم از آستان تو — سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین

حنانه‌وار شد تنم از ناله همچو نال — وز دوری دوتن من و حنانه در حنین

آن از محمد عرب آن ماه راستان — من از محمد عجم آن شاه راستین

حنانه را نواخت به الطاف خود رسول — تا در بهشت تازه نهالی شود رزین

من نیز سبز کردهٔ شاه ار شوم رواست — در آستان شه که بهشتیست دلنشین

قاآنیا سخن به درازا کشید سخت — ترسم کزین ملول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و از مکان خبر — شاه زمین به تخت خلافت بود مکین

## در مطایبه گوید

ماه من دارد ز سیم ساده یک خرمن سرین — من به گرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین

یک طبق بلّور را ماند که بشکافد ز هم — نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین

درشب تاریک چون مه خانه را روشن کند — کس نمی‌پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زرّ دست‌افشار داشت — سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین

گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد — گنج بادآور شنیدی گنج بادآور ببین

در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون — یک بغل برف از هوا باریده گفتی بر زمین

هیچ جفتی را نشاید بی‌قرین خواندن به دهر — جز سرین او که جفتست و به خوبی بی‌قرین

گنج سیمست آن سرین دزددل و دل دزد او — گنج چون خود دزد باشد دزدکی گردد امین

چرب و شیرینست چندانی که چون نامش برم — از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین

آن سرین کاو چون پری پنهان بود از چشم خلق — چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین

ای‌دریغا کاش افسون پری دانستمی — تا پری را دیدمی بی‌گاه و گه صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی به غیر از سیم و من — مانده‌ام بی‌سیم از آن با من نگردد همنشین

نی که او سیمست و من همچون گدا در پیش او — بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

نام‌او شعر مرا ماند که چون آری به لب / آبت آید در دهن بی‌خود نمایی آفرین

آن سرین کانماه دارد من اگر می‌داشتم / دادمی کز من نباشد هیچ‌کس اندوهگین

وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه / تا شوند آنجا پی‌دفع منی عزلت گزین

دی به من گفتا کسی وصف سرین کردن به دست / گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین

گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا به دست / ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارگین

قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام / لیک بس شیرین شود چون گشت با شکّر عجین

از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست / فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین

چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق / عشق چبود شور حق حق کیست رب‌العالمین

آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد / کافریدست از ازل در جان او جان‌آفرین

گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور نیست / لیک ازین خواهش‌بدان خواهش ترا گردد معین

زانکه لفظ شهوت‌انگیز آورد دل را بشور / تا کند گم‌کردهٔ خود را سراغ از آن و این

تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب / تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین

مقصد و مقصود جانها رنگ و تاب آب هست / پس در اوّل حال عطشان آب می‌داند یقین

در شراب ار آب نبود رنگ و تاب آب هست / پس‌در اوّل حال عطشان آب می‌داند یقین

مرد بخرد را به دل سودا ز جای دیگرست / کش گهی از خال جوید گه‌ز خط گه از جبین

راستی عشّاق را سوز و نوای دیگرست / گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ رامتین

بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند / بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین

گر به تنها طیب چشم کور را کردی بصیر / هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین

تین و زیتونی که‌یزدان خورده در قرآن قسم / فهم‌آن زاوّل که قصدش چیست زین زیتون و تین

درهمین زیتون وتین خواهدیقین شدآنکه هست / طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین

مقصدحق شورعشق تست وشرح حسن‌خویش / از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین

شرب مطلق نیست مقصودش که‌قرب مطلقست / اینکه فرماید به قرآن لذة للشاربین

باری ار هزلی فتد گاهی بنادر در سخن / حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین

هزل و طیبت طینت افسرده را آرد به وجد / آنچنان کز تلخ می خوش خوش به وجد آید حزین

همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندرکلام  این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت  یک عجوزک بود حاضر شد زگفت شه غمین
مادح شاهست قاآنی بهرجایی که هست  گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

## در مدح هلاکو خان بن شجاع‌السلطنه مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو  چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب مُعَلَّم که دود از پی آهو  دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل آزار که در هر سر بازار  من از پی دل می‌دوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست  تا زر به ترازو نبود زور به بازو
گو زهدفروشان همه دانند که ما را  با گردش مینا نبود خواهش مینو
از دوست جفابردن و خون خوردن و مردن  آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم  دامان و کنارم بود از خون دل آمو[1]
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم  تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو
در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده  زانگونه که در چشمه دمد لالهٔ خودرو
در حلقهٔ زهّادم و زان حلقه برونم  چون‌رشته که درحلقه ز حلقه‌است برونسو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده  زان‌موی که می‌پیچد چون مار بدان رو
گیسوی تو مارست وخطت مور ومن از غم  بی‌مار تو چون مورم و بی‌مور تو چون مو
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه  هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست  نیمیش به عقرب در و نیمی به ترازو
بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی  از تازه نهالی شده آونگ دو هندو
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم  کز زلف تو امروزم مشکین شده مشکو
زلفت به صفت شام سیاهست ولیکن  شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
زلف تو برد سجده به رخسار تو گرچه  خورشیدپرستی نبود شأن پرستو

---
۱. مراد جیحون است.

یک‌نقطه بود لعل تو یارب به‌چه اعجاز — کردی به یکی نقطه نهان سی و دو لؤلؤ
بوی سر زلف تو بود مشک مجسّم — با آنکه به صد رنگ مجسّم نشود بو
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند — زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین — نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن — در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
شهزادهٔ آزاده که شخصش بسر ملک — با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در پاش‌تر اندرگه ایثار ز دریا — خونخوارتر اندر صف پیکار ز برزو
در روی زمین تالی چرخست به قدرت — در روز وغا ثانی دهرست به نیرو
سوزنده‌تر از برق پرندش به زد و خورد — پرّنده‌تر از مرغ سمندش به تکاپو
تا چابکی گرد شجاعست ز باره — تا محکمی حصن حصینست ز بارو
آرایش امصار ز من باد به فرمان — آسایش اقطار جهان باد به یرغو

## در مدح پادشاه خلد آشیان محمدشاه مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو — وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده به یمن قدم شاه — در هر دل افسرده به فرّ رخ خسرو
برخاست به جای دم ناخوش نفس خوش — بنشست به جای غم دیرین طرب نو
اینک چو سحابست هوا حاملهٔ رعد — از نالهٔ زنبوره و آوای شواشو
سنجاب به دوش فلک از گرد عساکر — سیماب به گوش ملک از بانگ روا رو
آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش — در چشمهٔ خورشید سراسیمه‌شود ضو
دارای جوانبخت محمد شه غازی — شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی — در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر او رنگ نهد پای چو جمشید — چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی‌شود از جودش‌هر سایل و مسکین — مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو
ای خستهٔ صمصام تو هر پیل‌تنی یل — ای بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بنی عمّ براقست ازیراک
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو

چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام
مهماز زند قدر تو بازش که همی دو

آتش زده خشم تو به معمورهٔ عالم
زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو[1]

با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر
بیدارم و می‌دارم من پاس تو به غنو

گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار
فالیز عدالت شده از جهد تو بی‌خو

تو مهر جهانبانی از آن سایل جودت
دامانش چو کان آمده از جود تو محشو

وقتی شرر دوزخ می‌کرد صدایی
قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو

جاه وخطر آنجاست که بخت تو برد رخت
فتح و ظفر آنجاست که کوی تو کند غو

خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشک
حالی بلاآلی کندش جود تو مملو

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک
مه را چه هراس از سگ و آن حملهٔ عوعو

هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ
هم شیر نیندیشد اگر گربه کند مو

خودروی بود خصم تو در مزرع هستی
ای شاه بدان خنجر چون داسش بدرو

نه بذل ترا واهمهٔ نفی لن ولا
نه جود ترا وسوسهٔ شرط ان ولو

گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی
کس حاصل هستی نخریدی به یکی جو

در قالب بی‌روح عدو دهر دمد دم
چون نافه که از جهل گراید به سوی بو

اجرام بر رای تو چون ذرّه بر مهر
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو[2]

در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر
در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو

تا نفس بنالد چو خطا گردد امید
تا طبع ببالد چو رواگردد مدعوّ

نالنده عدویت ز خطا دیدن مسؤول
بالنده حبیبت ز رواگشتن مرجوّ

تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو

عزّ و شرف از ماهیت قدر تو خیزد
زانسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز مه تو

---

۱. اشاره به جنگ روسیه و فرانسه در سال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون در آن جنگ به شکست مصیبت‌باری دچار آمد.

۲. زَو به معنی دریا و در قافیهٔ بیت بعد نام پسر توماسپ از پادشاهان پیشدادی است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (برهان)

بی‌غرّهٔ اقبال تو شامی نشود صبح | بی‌طرّهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا | ای شاه به داد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خداپوی | با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه | والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

## در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای فرمانفرما فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو | شیرانت مسخر به یکی حملهٔ آهو
آمیخته با گفتهٔ شیرین تو شکّر | اندوخته در حقّهٔ یاقوت تو لؤلؤ
هم بهرهٔ سرو آمده بیغاره از آن قد | هم پیشهٔ مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا می‌خورد از رنگ | گل سرزنش لعل ترا می‌کشد از بو
سنبل که شنیدست به جز زلف تو طرّار | نرگس که شنیدست به جز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید به جا ماند از آن راه | چون لاله رخت دید فروربخت از آن‌رو
مانند کنند آن خط سبز تو به سبزه | آن قوم که مینا نشناسند ز مینو
یک کفه به مه ماند و یک پلّه به ناهید | با زهره بسنجند ترا گر به ترازو
در زیر خم زلف تو خطت به چه ماند | طوطی که دهد پرورش پرّ پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرین درمان | دردی که دهی بر پر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری | ضحاکی و بر دوش تو مارت ز دو گیسو
باری بکن اندیشه ز روزی که برآریم | بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده‌منش والی والا | آن شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت | شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو
سود هنر از رایش چون سود مه از مهر | عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو
پاینده‌تر از سام سوارست به کینه | کوشنده‌تر از نیرم نیوست به نیرو
با صدمهٔ گرزش چه گراز و چه گرازه[1] | بافرهٔ برزش چه فرامرز و چه برزو

---

۱. گرازه نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک ـ پهلوانی تورانی ـ را کشت (معین).

در مهد همی عهد ببستی بده و گیر / با دایه همی دایه بجستی به تکاپو
خورشید صفت یک تنه تازد چو به هیجا / خصم ار چه ستارست که پنهان شودش رو
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا / کاید ز خم خام ویش زور به پهلو
شاهینش ز گوهر بود از لعل و گهر نی / بر ماه نیفزود نه ساهوت و نه ماهو
ملکش پی آرامش خلقست یکی باغ / تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
زایزد رسدش بخت نه از تخت و نه از تاج / تا میچکند نهر ز راوند و ز آمو
با حملهٔ او خصم که و پای ثباتش / روزن چه و پهناش چو دریا کند آشو
با صدمهٔ قهرش چه بود بروی دشمن / با کوشش صرصر چه بود رشته ز تندو
با او چو درافکند اگرجان ببرد خصم / چندانکه زبان کرد دو چندان بودش رو
ای شاه تویی چشم به رخسارهٔ گیتی / کز چشم بدگیتی بادی تو به یک سو
در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن / در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
حاجت نه به ملکت که به تو حاجت ملکست / آن ماشطه جوید که برآرد رخ نیکو
آن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد / چون بخت خدامی بود ای شاه خداجو
حق یارو نیابخت و پدر ملک ترا بس / خوش‌دار تن و طبع نکودار دل و خو
دل را به خدا دار که پاینده جز او نیست / کو رایت اوکتای و کجا حشمت منکو
شاها چو به نخجیر تو از بنده کنی یاد / این بنده گرت یاد نیارد بود آهو
حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف / کاهوش فرستند نه درّاج و نه تیهو
آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند / از پهلوی‌شیران به ضعیفان رسد آهو
این تحفهٔ شاهانه چو از شه به من آمد / بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
از لجّهٔ خاطر بهدر آوردم در دم / غوّاص وش این نظم که چون رشتهٔ لؤلؤ
این شعر فرستادم و امید قبولست / جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروایی نه به عقلست و به تدبیر / تا قلعه‌گشایی نه به زورست و به بازو
هم کامرواباش به تدبیر و به فرهنگ / هم قلعه‌گشا باش به بازوی و به نیرو

## در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو — شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترک من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش — گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج به عارض — چون خم جعدش دو صد ترنج بر ابرو
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش — از بر دوش اوفتاده تا سر زانو
تاب به مویش چنانکه بوی به عنبر — تاب به رویش چنانکه رنگ به لؤلؤ
زلف پریشیده بر عذارش چو نانک — بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش — تافت بدانسان که گرد مه ز ترازو
یا نه تو گفتی به نزد خواجهٔ رومی — زایمن و ایسر ستاده‌اند دو هندو
جستم و بنشاندمش به صدر و فشاندم — گرد رهش به آستین ز طلعت نیکو
مانا نگذشت یک‌دو لمحه که بگذشت — آهش از آسمان و اشک ز مشکو
چهرش بغداد گشت و مژگان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده قراسو[1]
در عوض مویه چشمه راند ز هر چشم — بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
گشت بدانگونه موی موی که گفتی — در بن هر موی کرده تعبیه آمو
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یاد ز خوارزم کرد و آب قراسو
گفتمش ای مه به جان من ز چه مویی — گفت ز بیداد شهریار جفا جو
گفتمش ای ترک ترک هذیان می‌کن — خیز و صداعم مده وداعم می‌گو
مهلا مهلا سخن مگو به درشتی — کت خرده خرده دان ندارد معفو
نام ستم بر شهی منه که به عهدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
طعن جفا بر شهی مزن که به‌دورش — بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت زمانی زمام منع فروکش — دست ز تقلید ناصواب فروشو
ظلم فراتر ازین که شاه جهانم — ساخته رسوا به هر دیار و به هر کو
جور ازین بیش کاو ز درگه خویشم — نیک به چوگان قهر راند چون گو

---

۱. قراسو = قره‌سو یا سیاه‌آب رودی است که از کوههای مشرق گرگان سرچشمه می‌گیرد.

سرو بود بر کنار جوی و من اینک ... سروم و جاریست در کنار مراجو
گرچه به شه مایلم ازو بهراسم ... اینت شگفتی اخاف منه و ارجو
گرچه به شه عاشقم ازو به ملالم ... اینت عجب کز وی استغیث وادنو
شه ز چه هر مه برون رود پی نخجیر ... آهو اگر باید دو چشم من آهو
گو نچمد از قفای گور به هر دشت ... گو ندود در هوای کبک به هر سو
بهر گوزنان به دشت و که نبرد راه ... بهر تذروان به راغ و کو ننهد رو
کبک و تذروش منم به خنده و رفتار ... رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم به دیده و دیدار ... گو منما در فراز و شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزن کمان کش ... کبک قدح خوارهام تذرو سخنگو
گفتمش ای ترک حق به سوی تو بینم ... چون تو بسی شاکی‌اند از ستم او
سیم کند ناله زر نماید فریاد ... بحر کند نوحه کان نماید آهو
لیک ز روی ادب به شاه جهاندار ... مرد خردمند می‌نگیرد آهو
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف ... درد چنین بهتر از هزاران دارو
شاه فریدون خدایگان جهانست ... اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو
گنج نبالد چو او به تخت دل‌افروز ... ملک ببالد چو او به رخش جهان‌پو
حزمش مبرم‌تر از هزاران باره ... رایش محکم‌تر از هزاران بارو
بر در قصرش هزار بنده چو ارغون ... در بر بارش هزار برده چو منکو
صولت چنگیزخان شکسته به یاسا ... پردهٔ تیمور شه دریده به یرغو
تیغ تو هنگام وقعه کرد به دشمن ... تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو
آنچه فرامرز یل نمود به سرخه ... آنچه نریمان گو نمود به کاکو
ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم ... ویکه به موید ز بیم بر ز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان بِبَرد رنگ ... مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل ... مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بس که به مدحت رقم زنند دفاتر ... قیمت عنبر گرفت دوده و مازو

برق حسامت به هر دمن که بتابد | روید از آن تا به حشر لالهٔ خودرو
ابر عطایت به هر چمن که ببارد | خوشهٔ خرما دمد ز شاخهٔ نارو
نقش توانی زدن بر آب به قدرت | کوه توانی ز جای کند به نیرو
چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات | راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی‌الله | مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو
شاخی گوهر دهد چو کلک تو نه کی | حاشا کلاً چسان چگوهه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر | حزم تو بر باد داد خاک ارسطو
گو نفرازد عدو به بزم تو رایت | گو نکند خصم در بر تو هیاهو
مرغ نیی کت بود هراس زمحندار | طفل نیی کت بود نهیب ز لؤلؤ
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال | سینهٔ گردان شود ز تیر تو ماشو
دادگرا تا مراست مدح تو آیین | بس که کنم سخره بر امامی و خواجو[1]
خواجهٔ خواجویم و امام امامی | شاعر سحارم و سخنور و جادو
نیست شگفتی که همچو صیت نوالت | صیت کمالم فتد به طارم نه تو[2]
بس کن قاآنیا چه هرزه درایی | رو که به درگاه شه کم از همه‌یی تو
مدحت خسرو چه گویی این همه گستاخ | چرخ نیاید به ذرع و بحر به مشکو
اهل جهان را به گوش تا عجب آید | واقعهٔ اندروس[3] و قصهٔ هارو
خصم ز بأس تو بیند آنچه همی دید | دولت مستعصم از نهیب هلاکو

## در مدح شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه و اقباله گوید

باز سرسبز شد زمین زگیاه | همچو اقبال ناصرالدین شاه

---

۱. مقصود امامی هروی و خواجوی کرمانی شاعران قرن هفتم است.

۲. طارم نه تو مقصود نه فلک است.

۳. اندروس بر وزن سندروس نام مردی بود و او مطلوبی داشت هارو نام و هارو در میان دریا جزیره‌یی داشت و شبها آتش افروختی تا اندروس به فروغ آتش شناکنان آمدی و پیش او رفتی. یک شب بادی شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا گم گردید (برهان).

سروها گرد سرخ گل گویی — گرد سلطان ستاده‌اند سپاه

خاک خرّم‌تر از هوای بهشت — باد مشکین‌تر از شمال هراه

ابر پاشیده بر دمن لؤلؤ — باد گسترده در چمن دیباه

تخت کاووس گشته آن ز گهر — تاج طاووس گشته این ز گیاه

همه شیر سپید بارد ابر — که چو پستان زنگی است سیاه

کشتیی از بخار را ماند — کش بود پشت باد لنگرگاه

اندرین فصل یار کیست مرا — جانفزا عمر بخش انده کاه

ملک‌العرش دلبران به جمال — ملک‌الموت عاشقان به نگاه

رخ رخشان او میان دو زلف — چون ثوابی میانهٔ دو گناه

یا نه گویی به نزد یک قیصر — دو نجاشی نموده پشت دوتاه

تا بر او چون منیژه دل بستم — گشت افراسیاب دل آگاه

دلم اندر چه زنخدانش — همچو بیژن فکند لیک آن ماه

رستمی کرد و با کمند دو زلف — چون ثوابی میانهٔ دو گناه

گاه مستی اگرچه می‌بوسم — لب او را به عنف خواه مخواه

لیک خود هم به میل خاطر خویش — می‌دهد بوسه نیز گاه به گاه

خاصه آن ساعتی که می‌شنود — از لب من مدیح شاهنشاه

ناصرالدین شه آفتاب ملوک — زینت ملک و زیب افسروگاه

زیر فرمانش ملک تا ملکوت — شاکر خوانش پیر تا برناه

سطوتش برق و آفرینش کشت — قدرتش کهربا و گیتی کاد

باد مهرش به هر زمین که وزد — زو دمد تا به حشر مهر گیاه

بر نه افلاک گسترد سایه — هر کجا شوکتش زند خرگاه

دی خرد وصف ذات او می‌گفت — که بزرگست و در جهان یکتاه

گفتم آیا توان نظیرش جست — کآفرینش بدو برند پناه

لب گزان گفت عقل من که خموش — وحده لااله الا اللّه

ای ترا خسروان هفت اقلیم — دست برکش ستاده بر درگاه

خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود زیب جباه

صوت و حرف و کلام ناشده خلق — ذکر مدح تو بود در افواه

صف جیش تو از فراوانی — از فراهان رسیده تا به فَراه[1]

بر جمال و جلال و شوکت تو — در و دیوار شاهدند و گواه

روز هیجا که در عروق زمین — بفسرد همچو خون مرده میاه

راه گردون شود بنفش از تیغ — کام گردان شود سیاه از آه

همه صد جا ز هول بگریزند — تا نفس از گلو رسد به شفاه

دل گردان ز چاک پیراهن — برجهد چون ز باد بند قباه

تیغ بر روی هم کشند اقران — گرز بر فرق هم زنند اشباه

تو چو خورشید چرخ وقت طلوع — از کمینگه برون شوی ناگاه

خنجری چون‌جحیم درکف دست — چهره‌یی چون بهشت زیر کلاه

کوه و هامون ز هول حملهٔ تو — پر شود از خروش واویلاه

از هراس سنان تو به سپهر — باز گردد شعاع مهر از راه

شیر آن سان گریزد از سخطت — که ورا سرزنش کنند روباه

تیغت آن یادگار عزراییل — ملک‌الموت یک جهان بدخواه

تا که بر عمر تو بیفزاید — عمر اعدات راکند کوتاه

ریزد آن قدر خون که چون ماهی — هفت گردون به خون کنند شناه

تو چو اسفندیار رویین تن — گرد کرده عنان اسب سیاه

دشمن دیو خو چو ارجاسب[2] — حالش از هیبت تو گشته تباه

---

۱. فَراه محلی است نزدیک سبزوار هرات، مجاور سیستان (معین).

۲. ارجاسب نام نبیرهٔ افراسیاب است‌که در توران پادشاهی کرد و در رویین دژ مسکن داشت و چندین پسر گشتاسب را در جنگ‌کشته بود و لهراسب پدر گشتاسب راکه ترک پادشاهی کرده در بلخ به عبادت مشغول بود به قتل درآورد و به آفرین و همای راکه دختران گشتاسب بودند گرفته در رویین دژ محبوس داشت. عاقبت اسفندیارین گشتاسب رویین دژ راگرفته ارجاسب راکشت و خواهران خود را نجات داد (برهان).

اطلس سرخ دم به دم بافند / دشمنانت به خاک معرکه‌گاه
بسکه درخون خویشتن پس‌مرگ / دست و پا می‌زنند چون جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست / هم زگیتی ترا فزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود / سه از و سیّ و پنج ازو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق / پارسایان پاک دین اکراه
تکیه بر هیچ پادشات مباد / جز به شاهی که نام اوست اله
تخت در زیر و بخت در فرمان / نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از نو نموده روز به روز / ملکی از نو گشوده ماه به ماه

## در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمدشاه مبرور طاب ثراه فرماید



دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده به راه / که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه به راه اندرون بشیر بماند / گمان برم که به شیری دوچار شد ناگاه
و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد / پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف و برد هوا / به نیمه راه به جایی بماند خواه مخواه
و یا چو روی منش دست و پا پر آبله شد / ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان به شفاه
چه شد چرا سفرش این‌قدر دراز کشید / مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه
علی‌الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد / مگر شکار بتی گشت شوخ و خاطرخواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد / به حیرتم که چه شد لااله الاالله
همین دم آمده ور نامدست می‌آید / خدای را ز قدوم ویم کنید آگاه
همی معاینه بینم که مژده را بت من / دوان دوان خوش و خرم درآید از درگاه
به جهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر / نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته به رویش چو بر سمن باران / غبار مانده به چهرش چو بر ثواب گناه
سپید گرد رهش برد و زلف غالیه‌گون / بسان سودهٔ کافور تر به مشک سیاه

خطش به چهرهٔ رنگین چو مشک بر شنجرف
تنش به جامهٔ فاخر چو نقره در دیباه

چو پشت گردون در سجدهٔ خدیو جهان
به پیش رویش آن زلف کرده پشت دوتاه

به غیر خط سیاهش بر آن سپید رخان
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه

نشسته از بریکران باد پای چو برق
دو اسبه تاخته ناگه دمان رسد از راه

بشارت آرد کآمد بشیر و برّه زدند
به گردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه

ز بس به روی بِشیر از درِ نیاز عیون
ز بس به راه برید از درِ نماز جباه

تمام جبهه بود هرکجا نهند قدم
تمام دیده بود هرکجا کنند نگاه

لبش پر آبله گردیده چون سپهر به شب
ز بس که بوسه زدندش ز هرطرف به شفاه

یکیش ساغر می داده کای بشیر بنوش
یکیش نقد روان بر ده کای برید بخواه

ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

به روزگار زمستان که آبها همه سنگ
چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه

به فصل دی که ز سردی بنیم راه سخن
به سمع کس نتواند رسیدن از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار حرون
که منجمد شده قوّهٔ نما به طبع گیاه

هرات راکه سپهریست بر فراز زمین
چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

به مان آذر و کانون که شعله در کانون
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه

هرات راکه جهانیست در میان جهان
چسان گشود مهین شهریار ملک پناه

به وقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه

هرات راکه بود قلعهٔ ستاره گرای
چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه

بشیر گوید ای قوم تا نبیند کس
خبر فسانه شمارد به صدهزار گواه

مگر نه خسرو گیتی ستان محمدشاه
به سرش تاج سعادت بود ز فرّ آله

شکوه شاه همین بس که از مهابت او
ز سومنات به عیوق رفت بانگ صلوه

نبرد شاه همین بس که از صلابت او
فغان افغان بررفت تا به طارم ماه

نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری
که می ز جای بجنبد ز بانگ شاهاشاه

چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
بر اوج تختهٔ دارش ز شیب تختهٔ گاه

به مال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین ... که مال او همه مارست و جاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار ... بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غریو توپ دژ آشوب از محال هری ... گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم ... که می‌نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
ز بس که بهر تماشای رزم خم شد چرخ ... چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دوتاه
همی به فرق ملک خود آهنین گفتی ... فکنده سایه بلند آسمان به خرمن ماه
ستاره گریان از بیم مرگ هایاهای ... زمانه خندان بر کار خصم قاهاقاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین ... که نوک نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم ... ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان ... به چشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو ... که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک ... نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه ز مغزش به خاک تخمی کاشت ... که تا قیامت مجنون دمد به جای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم ... که گفتی آنکه به فرقش شدست پوست کلاه
ز بس که تندی شمشیر شاه جسم عدو ... دوپاره گشت به یک ضرب و می نبود آگاه
مصاف بس که در آن پهنه گرم بود نداشت ... همی خبر پدر از پور و همره از همراه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره ... که شرزه شیر دژ آگه به حمله بر روباه
ز تیر شاه که ده ده به یکدگر می‌دوخت ... کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک ... در او به قوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد به خصم ... که جز به سایهٔ تیغ اجل نیافت پناه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری ... گناه را نه مگر دوزخست باد افراه
بلی به دوزخ تفتیده می بسوزد مرد ... چو بنگریش جری بر به ارتکاب گناه
ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری ... چنانکه غیرامانش نه روی ماند و نه راه
زمان زمان پی پوزش به بارگاه ملک ... دوان دوان زهری صف به صف سپید و سیاه

وزیـر شـه بـدل اسب داد پیل دمان
به هر پیاده که آورد رخ بـه درگـه شـاه

جـهانستان مـلکا بـدسگال سـوز شـها
تویی که پشت فلک در سجود تست دوتاه

هزار شکـر خـدا راکـه از عنایت تـو
جـهانیان هـمه انـباز راحتند و رفـاه

به ویژه فارس که گویی بـهشت را مـاند
از آنکه راه نـدارد بـه هـیچ دل اکـراه

یکی منم که به میدان مدح گوی سـخن
بـه صـولجان بـلاغت ربـودم از اشـباه

سوار گشته سرانگشت مـن به پشت قـلم
بدان مثابه که رویینه تـن بـر اسب سیاه

اگر نه خـامهٔ مـن بـود نـظم عـنین بـود
هـم او بسـان سـقنقور بـر فـزودش بـاه

شها جدا ز جنابت بـه حیرتم کـه مـرا
چگونه روز شود هفته هفته گـردد مـاه

چـنان سپاه مـحن بـر دلم هـجوم آرد
که گم شود تـنم انـدر میانه گـاه بگـاه

ثـــنای شـــاه نـــیاری نـمود قـاآنی
به هرزه باد مپیما بـه خیره عـمر مکـاه

به هر بـهار الا تـا هـمی بـه قـوت طـبع
چو خون روان شود اندر عروق شاخ مـیاه

قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
کهین غلام تو بـر آسـمان زنـد خـرگاه

## در مدح شهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدیـنه شـدم بـر در خـلوتگه شـاه
نامهٔ مدح به کف چشم ادب بـر درگـاه

خواستم بار یکی رفت و بشه گـفت وز شـه
رخصت آورد و برفتیم بهم تـا بـر شـاه

خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مـدح
صلهام داد و ثنا گـفت و بیفزودم جـاه

محرم خاص ملک کـان ادب اسـمعیل
که به شوخی بر شه منفردست از اشباه

شاه را خواست بـه وجـد آرد و خـرسند کـند
گفت کای خسرو گردون فرسیاره سپاه

مر مرا بود کهن سـاله زنـی دایـهٔ چـرخ
پیل خرطوم و زرافه تن و بـوزینه نگـاه

چانه برجسته و سر مرتعش و تـن مـفلوج
لب‌فروهشته و بینی خشـن و پشـت دوتـاه

آه سردش به لب آنقدر که در بخدان یخ
موی زردش به‌تن آنقدر که در کهدان کاه

چین به رخسارش از آن بیش که در دریا موج
مایل شهوت از آن بیش که شیطان بـه گـناه

چانه‌اش جسته‌تر از دنبهٔ میش و سـرگرگ
بینیش گـنده‌تر از لفـج غـلام و لب داه

خواندی از فرط شبق گاه به گاهم بر خویش | تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
روزی از بهر تسلی بـه کـنارش خـفتم | تا در آن لجهٔ معروف درافتم بـه شـناه
بر شُراع هـوسم شُـرطهٔ شـهوت نـوزید | که برم کشتی خـود را بـه لب لنگـرگاه
زورق نفس بهیمی نشـدش راست سـتون | همچولنگر بهزمین دوخت‌سر ازسستی باه
میل شهوت به چه‌رو آری از جا جـنبد | با چنان ناخوش رویی که بود شهوت کاه
تار و پود هوسم پاره شد از بس که به جهد | دست و پا می‌زدم از بهر شبق چون جـولاه
چون نجست آب ز فوّاره‌ام ازعجز عجوز | لگدی زد که بجستم چو ز فـواره مـیاه
آبرویم همه برخاک سیه ریخت چو دید | دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه
کاری از پیش من آن روز نرفت اما رفت | موی ریشـم هـم بـر بـاد پـی بـادافـراه
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس | حرکت بی‌برکت رو نـدهد ایـنت گـواه
بر خَشِ ثوب پلاسینه فـرو نـتوان کـرد | سـوزنی را کـه ببایست زدن بـردیباه
خود از آنگونه که می بردمد از دامن جوی | راست در دریا هـرگز نشـود شـاخ گـیاه
لاجرم بر در آن لجهٔ بس ژرف و عمیق | میل من خفت و مرادست هوس شـد کـوتاه
زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس | مـن هـمی گـفتم واریشـاه اوواپـیشاه
تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل | من نفس بسته و او هر نفسی مـی‌زد آه
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم | از قـضا دخـترکی نـادر دیـدم در راه
موی شـیطان صـفت او دلم از راه بـبرد | آری ابـلیس کـند آدمـیان راگـمراه
رویش از تازگی و طـره‌اش از نیکویی | گفتی این صبح نشابورست آن شام هـراه
مگر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق | که یکی نیمه سپیدست و یکـی نـیمه سـیاه
زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین | کرده ز آن زلفِ نگونسار نگونسار به چاه
غرّه غرّارتر از صورت خـوبان فـرنگ | طـرّه طـرارتـر از طینت افـغان فـراه
رخ به قامت چو به شمشاد ز سوری خـرمن | مو به عارض چو به گلزار زاکسون خرگاه
قد مـوزونش چـون نـخل امـانی خـرّم | روی میمونش چون روز جوانی غم کـاه
بدنش صاف بدانگونه که هـرکش بـیند | ظن بردکاب حیاتست و بنوشد نـاگـاه

بخ بخ از ماه رخش متعنی اللّه به — هی هی از سرخ لبش صبرنی اللّه فداه

عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد — که چو افعی زده از سینه برآوردم آه

چشم از بس که ز سیل مژگان ریخت سرشک — خردم گفت که بس کن بلغ‌السیل ذُباه[1]

بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره — که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه

گشت نابود چنان در غم او هستی من — که روان درگذر صرصر می جثهٔ کاه

شور عشقش دل ویرانهٔ من کرد خراب — که خرابست به‌هر ملک که‌بگذشت سپاه

رفتمش پیش و به‌صد لابه سرودم غم‌خویش — گفت بیهوده‌مکُن ریش و سخن کن کوتاه

جوزهر وار کمربسته و من می‌ترسم — که در این جوزهر آخر به خسوف افتد ماه

هنرت چیست جزاین ریش که گویی به‌مثل — شب یلدا بود از بس که درازست و سیاه

گفتم این ریش مرا هست محاسن بی‌حد — بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه

اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه — از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل و ناقل قلیان سلامم گه بار — که ملک آید و چون ماه نشیند برگاه

شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من — کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه

یا در آن وقت که پوشم زره و بنشینم — از برباره چو رویین تن بر اسب سیاه

بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ — چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه

وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه — زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه

خاصه آن وقت که باد آید و از جنبش باد — دستی از نخوت بر ریش کشم گاه به گاه

نیمی از ریش به‌چپ درفکنم نیم به راست — وز چپ و راست به نظارهٔ من شاه و سپاه

ریش من هرکه در آن حالت بیند گوید — ریش و این شوکت و فر به به ماشاءاللّه

همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم — بختیاری به سرم ریخت فزون از پنجاه

من و یاران مرا رعشه درافتاد به تن — که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه

علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک — چیزی از اسلحهٔ ملک نبردم همراه

ناگه افتاد به یادم که مرا ریشی هست — که زهر نیک و بدم بود به وقت پناه

---

۱. مختصر ذُباب‌العین به معنی مردمک چشم است.

گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد شوکت‌خود مشکن منقصت‌خویش مخواه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت که درین عرصه کنی پشت به مشتی روباه
قاطعان طرق ایدر که به کین خاسته‌اند وقت آنست که بدهی همه را باد افراه
تو عقابی به‌صلابت اگر اینان عصفور شاید ار پیش پرند تو نپاید دیباه
قصه کوته به‌دهان ریش فرو بردم و چشم بر دریدم چو هژبری که کند تیز نگاه
هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند زود گشتند گریزان همه با حال تباه
آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن که فرامرز کشیدی به کتف گاه به گاه
این بدان‌گفت نه دیویست سیه کز سرخشم پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاه
آن دگر گفت که اهریمن آدم‌خوارست خویش رابابد ازین مهلکه‌می‌داشت نگاه
درگذر زینهمه ای شوخ کزین موی سیه کنمت بستر از اکسون و دواج از دیباه
خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو ور به بالا فتمت هست دواج ای دلخواه
دختر از ریش من این طرفه محاسن چو شنید گفت لاحول ولاقوة الا بالله
این چه ریشست که مهر من از آن گشت فزون یعلم‌الله که ریشست این یا مهرگیاه
پس مرا گفت که هرحاجت کم دردل بود زین محاسن همه کردی تو قضا بی‌اکراه
لازم آمد که روا دارم هرچت کامست که مراکردی از ریش خود ایدون آگاه
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم آری آری سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف بر شم توسن او شاهان سایند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق تا همی مدحت او را بسرایند افواه
تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله
باد هر ماهه قویتر سپهش روز به روز باد هرساله فزونتر حشمش ماه به ماه

## در مدح صدراعظم

دوش چون گشت‌جهان از سپه‌زنگ سیاه از درم آن بت زنگی به در آمد ناگاه
با رخی غیرت مه‌لیک به هنگام خسوف خنده برلب چو درخشی که جهد ز ابرسیاه

بینیش چون الف اما بسرهای دهن — ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

همچو نرگس‌که به‌نیمی شکفد در دل شب — چشم افکنده به صد شرم همی کرد نگاه

دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات — غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه

لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش — مو چوسرطانش ولی چون شب‌سرطان کوتاه

مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ — سپه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه

چون یکی‌شب که‌دو روزش به‌میان درگیرد — می‌خرامید وز آصف دو غلامش همراه

ایستاد از طرفی روی کشیده درهم — راست چون چین به‌سر زلف نگارد دلخواه

گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر — روی به زلفین تو آورده شب قدر پناه

ای تو با بخت من سوخته توأم زاده — زی برادر به شب تیره که بنمودت راه

زان دوام‌گفت یکی تحفهٔ سردارست این — سر احرار پرستار شه و پشت سپاه

زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو — کاه جرمم چه که این گشت مرا بادافراه

هر زمان بر من و بر کلبهٔ من می‌نگریست — آه می‌زد که به دوزخ شده‌ام واویلاه

حجرهٔ خانهٔ او هفت و درونش هفتاد — گردهٔ سفرهٔ او پنج و به گردش پنجاه

مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید — روزنش دید ز دود دل اطفال سیاه

کف به کف سود که دیدی به چه روز افتادم — این بلا تا به من آمد به جزای چه گناه

جامه‌عریانی و بسترحجر و غصه‌خورش — کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه

کردباید چو سگان پاس و ندید آش و طعام — برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه

من به صد چرب زبانیّ و به شیرین سخنی — که به این چربیّ و شیرینیت آرم در راه

اهل و فرزند درآویخته چون سگ در من — کای به افسونگری و حیله فزون از روباه

با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی — کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه

هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم — هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه

لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود — ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه

آن یکش گفت بی آرد بزن نان به تنور — وین یکش گفت که بی‌دلو بکش آب از چاه

آن‌یکش گفت بزن وصله برآن کهنه حصیر — وین یکش گفت بکن بخیه براین پاره کلاه

خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک / جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه

آن یکی جست همی از این کابین تحفهٔ زنگ / به کدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه

جز شپش جمله به مساحی جیب و بغلش / گو چه آورده‌یی از خانهٔ آصف همراه

آن کنیز آن همه می‌دید و به من می‌خندید / من مسکین به زمین دوخته از شرم نگاه

از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید / که همه‌چیز ضعیفست مرا حتی‌الباه

عاقبت‌گفت چه گویی چه کنم با همه طعن / گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او / از گل شوره بروید گل و از خار گیاه

آنکه از جودویت این غم جانکاه رسید / خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه

زبدهٔ زمرهٔ دانش و سر ارباب کرم / آنکه بار کرمش پشت فلک کرده دوتاه

آنکه زان سیل که از ابر نوالش خیزد / نگذرد گر همه چرخست شناور به شناه

فلکش بندگی جاه کند با رفعت / خردش پیروی رای کند بی‌اکراه

آن که وصف دل او شد بضیا نور قلوب / آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه

خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق / طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه

بویی از خلق وی افزود تبت را رُتبت / حشوی از جاه وی افراخت فلک را خرگاه

ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب / اینک این دست در افشانت براین نکته گواه

اندر آن بزم ک قدر تو بود صدرنشین / چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه

انوری دید به خواب آنکه جلال الوزرا / چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه

خواب نادیده و ناگفته به‌من لطف تو داد / آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه

شکوه‌یی گر به زبان رفت در آغاز سخن / بر زبان این سخنان نیز رود گاه به گاه

با من ار چرخ به کینست تویی بر سر مهر / کم مباد از سر من لطف تو و سایهٔ شاه

سرورا حاسدم از رشک به حسرت گوید / به سخن در نسرشتست کسی مهر گیاه

شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زر و سیم / این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه

این نه جادوست خداوندا کاین شاعری است / کس چنین درّ نتوان سفت مرا زین چه گناه

شفقت شاه فزاینده و انصاف توام / حاسدم گو تن ازین درد به بیهوده بکاه

بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک | لااله است همی تا بسر الاالله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور | داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جُز افواه سخن را نبود جای عبور | به جز از ذکر جمیلت نبود درافواه

## در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد به اکراه | نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
ای خادمک آن حجره بیارای و به‌مجلس | می‌زن عوض آب به رغم دل بدخواه
این سبحه و سی‌پاره بهل باز به صندوق | وان خرقه و سجاده به برباز به بنگاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد | واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه
یک ماهه نکردی ادا سنت شادی | یک روزه کنیم آنچه نکردیم به‌یک ماه
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست | می‌گویم و پروا زکسم نیست علی‌الله
می‌نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند | هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با من سبقت رحمته پس ز چه خوانی | هرصبح و پسین وشب و روز وگه وبیگاه
سودای خدا با تو به فضلست و به رحمت | با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
قاآنی تاکی سخن از سرّ خدایی | در رهگذر باد چراغرّه شود کاه
از شعر مزن لاف و برو شعر همیباف | کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
بنشین و بط باده ستان از بت ساده | زان پیش که برگت ببرد مرگ به ناگاه
این ماه مکرّم لقب از یزدان دارد | با شوکت شاهانه از آن می‌رسد از راه
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست | این نای و نفیر و علم و کوس به درگاه
آن ماه همه شیخ نوان بود به مجلس | این ماه همه شوخ جوانست به خرگاه
آن ماه ندیدیم تنی راکه نناند | چون چنگ که مطرب به رهاوی[1] زندش راه
ساقی چه نشستستی برخیز و بده می | مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه
ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر | ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه

---

۱. رهاوی نغمه‌ییست در دستگاه‌های موسیقی ایرانی.

سروی نه عفاکَ‌الله کی باده خورد سرو — ماهی نه جزاکَ‌الله کی بوسه دهد ماه

چاهی به زنخ داری و این‌طرفه که مردم — از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه

چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز — این ناز بهل تا نکشد کار به اکراه

برجه چو وشاقان و به من بوسه همی ده — بنشین چو امیران و ز من باده همی خواه

من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند — تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهنشاه

فرمانده آفاق محمد شه غازی — کز فرّ و شرف در دو جهان آمده یکتاه

خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال — جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه

هرجا سخن از رزمش شیران همه خرگوش — هرجا صفت از بزمش میران همه برماه

ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک — زشتست برانداس سهی جامهٔ کوتاه

بر چهرهٔ اقبالش دولت شده شیدا — بر ساحت اجلالش گردون شده درواه

زانسوی مکان قدرش انداخته مسند — بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده — وی با فزع قهر تو شیران همه روباه

تمکین تو جاییست که شاهان همه آیند — هر روزه به درگاه تو با ناله و درخواه

آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج — آن‌باره و این‌باره و آن افسر و این گاه

گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند — اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه[1]

هر نطفه کزو رایحهٔ کین تو آید — از بیم شود خون به رحم نامده از باه

خاص از پی آنست که مدح تو سراید — ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

مانا رقم هندسه جود تو نهادست — گر نه نبود فرق نه از پنج به پنجاه

چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز — چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — باآنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

تا هیچ به حمام سواره نرود مرد — تا هیچ به شطرنج پیاده نبود شاه

دهرت به دبستان بقا باد یکی طفل — چرخت به شبستان علاباد یکی ماه

---

۱. مراد رای به معنی پادشاه بلغت هند است.

## در ستایش جناب اشرف امجد صدراعظم دام‌ظله و جناب جلالت مآب نظام‌الملک دام شوکته گوید

صدراعظم آفتابست و نظام‌الملک ماه
آسمانِ این دو نیّر چیست خاک پای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر
وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه

صدهزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم
صدهزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن‌پدر را صدراعظم‌کرد شه زان پس که بود
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

آن پسر را هم نظام‌الملک داد اول لقب
تا نظام‌الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس به بازوی جلالش بست درّی شاهوار
کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان درّی که گر بودی فلک رادسترس
همچو تاجش‌برنهادی‌بر سر خورشید و ماه

خوش‌دلی چندان فراوان‌شد که نتواند غریب
از هجوم عیش‌و شادی برکشد از سینه آه

گویی امشب از فلک با وجد می‌تابد نجوم
گویی امشب از زمین با رقص می‌روید گیاه

گر قُصوری‌رفته در این شعر ای صدر جلیل
عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو
چون‌شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت‌فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم
کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن به راه

پا چسان سایی به خاکی کاندرو بهر سجود
تا همی‌بینی‌خدو دست‌و عیونست و جباه

از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
کت به وجد آرد روان چون مژدهٔ فتح هراه

سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روزوشب چون‌سایه‌خصمت‌باد اندر قعرچاه

شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید
صبح اعدایت چو شام طرّهٔ ترکان سیاه

روزوشب در باغ گردی‌تا بگردد روز و شب
سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

## در ستایش وزیر بی‌نظیر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فرماید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه
که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه

سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم
در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت زداید گرد رخم چو آب روان
خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه

چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشک سفید | چو طرّهٔ تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج به گیسو مرا شکنجه به جان | مرا کلال به خاطر ترا کلاله به ماه
تراست چشم‌کحیل و مراست جسم علیل | تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگرنه چشم تو افراسیاب تُرک چرا | به گردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شدست حاجب سلطان چهره ابرویت | که بی‌اشارهٔ این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون‌شدست‌دیده ز اشک | مرا ز عشق تو کانون شدست سینه ز آه
ز تیره‌زلف دلم را مخوان به سوی زنخ | مباد آنکه درافتد شبان تیره به چاه
و یا نقاب درافکن ز چهره تا بیند | شبان تیره به ره چاه را ز تابش ماه
گشاده رویت ای مه به تاب می‌ماند | به دست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم | که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور ز رشک رخش | به چرخ مات شود چون ز فرّ فرزین شاه
دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر | کند ز بحر سجودش هماره‌پشت دوتاه
به دعوت نعمش هرکه در زمانه مزیل | به دعوی کرمش هرچه در جهان آگاه
به جود دست و دلش ففرکان و بحر دلیل | به نور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عزّ و شرف | ز جبهه نور جبین وز طرفه طرف کلاه
به جنب جاه تو هیچست آسمان بلند | ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل | چو پیش پنج نهی پنج ازو شود پنجاه
که مثل تست که ناگویمت بر از امثال | که شبه تست که تا دانمت به از اشباه
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون | ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از دود آن به رنگ جفون | جفونشان شده از رنگ این به لون شفاه
چو شهد عهد تو درکام دوستان شیرین | چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
ز حسرت‌دل‌و دست‌تو بحر و کان شب و روز | به مهر و ماه رسانند بانگ و اغوتاه
روان به مهر تو پیوند جسته با اجسام | زبان به مدح تو میثاق بسته با افواه

پسی نظارهٔ تو خلق کرده‌اند عیون | ز بسهر سجدهٔ تو آفریده‌اند جباه
قلم به دست تو هنگام جود در جنبش | بدان مثابه که ماهی کند به بحر شناه
اگر به چشم تعنّت کنی به کوه نظر | اگر به عین عنایت کنی به کاه نگاه
شود ز خشم‌تو چون جسم بدسگال تو کوه | شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم | ولی چه سود که قادر نیم به باد افراه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان بشوم | ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه
نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر | نه کانم از کرمت خاک من به باد مخواه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی | ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور | که رای و قدر تو بنشاندم به خاک سیاه
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز | نه کوهم از سخطت جسم‌من چو کاه مخواه
نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض | نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد | ز کاسه‌لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا به گیتی تا در طبیعت محرور | هم فزاید کافور بر به قوهٔ باه
به دهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو | به چرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را | به مدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست | محیط امکان مصداق کان حبیب‌الله
وجود آگهش از سرّ هر وجود خبیر | ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
به خاک بندگی او مزینست خدود | به داغ پیروی از موشمست جباه
ولای او بود از هر بلا وقایهٔ تن | ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند وهم به بام جلال او نرسد | زهی کمال شرف لا اله الا الله

## ایضاً در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه قاضی طاب ثراه

شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه | آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه
از لعل یار بوسهٔ همچون شکرستان | ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه

ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی — مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
دیشب هلال عید ز بام افق نمود — از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن — وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه
اقبال و بخت و شوکت و فر همعنان طلب — تأیید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
از عزم خود شتاب و ز گردون درنگ جوی — از حزم خود درنگ و ز غبرا شتاب خواه
بدخواه را ز چشمهٔ رخشان تیغ خویش — سیراب ساز و چشمهٔ عمرش سراب خواه
از روی و رای خویش مه و آفتاب جوی — از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از لطف خود به جان مؤالف ثواب بخش — وز قهر خود به جای مخالف عقاب خواه
تا ناورد ز حکم تو گردن کشد برون — از کهکشان به گردن گردون طناب خواه
تا صدهزار کشتی جان از بلا رهد — پنهان نهنگ تیغ به بحر قراب خواه
جز بخت خود که قرعهٔ بیداریش زدند — از امن عدل خویش جهان را به خواب خواه
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز — یارب دعای بندهٔ خود مستجاب خواه



## در مدح معتمدالدوله منوچهرخان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته — یک جهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشتهٔ مشکین زلف — دیدهٔ ما را به روی او ز حیرت دوخته
چند از این خامان دلا جویی علاج سوز عشق — چارهٔ این آتش سوزان بجو از سوخته
در دل من سوز عشق و برزخ من داغ مهر — او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم — در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزهٔ او بی‌سبب خونخواره و دلدوز نیست — غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان — خاک راهش را به صد ملک جهان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او — روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند — غیر قاآنی که گنج و شُکر و صبر اندوخته

## در مدح شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و ساقی در قدح، صهبا ز مینا ریخته — در گوهر الماس‌گون لعل مصفا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طَلَق زرنیخ روان — در ساغر سیماب‌سان گوگرد حمرا ریخته
آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته — زآتش حباب انگیخته وز جرعه دریا ریخته
می موج‌زن در مشربه زان موج فوج غم تبه — انـدر هـلال یکشبه عـقد ثـریا ریـخته
پیمانه کأس من معین غلمان عذاران حور عین — در بزم چون خلد برین طرح ثما را ریخته
مجلس به‌خوبی چون ارم زرین پیاله جام‌جم — زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریـخته
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده — وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
دف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره — با هم به طرح مشوره طرح مواسا ریـخته
چنگـت زالی پشت خم در پی عقابی متهم — هردم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
صهبا به سیمین بلبله بکـری بـه شادی حـامله — از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریـخته
خنیاگران‌برسته‌صف‌در چنگ‌چنگ‌و نای‌و دف — طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریـخته
دارای‌اسکندر حشم هوشنگ طـهمورث‌خدم — کز ابر کف گـاه کـرم لولوی لالا ریـخته
صحبست‌و بر طرف‌افق‌خونست عـمدا ریـخته — یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریـخته
شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین — گرد زمرّد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد — زان زهرهٔ شب آب شد وز زهره صفرا ریخته
افراخت فروردین علم شـد لشکـر وی منهزم — صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریـخته
رخشان‌سیه‌شدناگهان‌کز وی‌سوادی‌شـد عـیان — از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریـخته
بانی شجاع‌السـلطنه چـون شیر دشت ارجـنه — خون دلیران یک‌تنه در دشت هـیجا ریـخته
آنکو ز تیغ جانستان وانکو ز قدر بیکران — هم خون سلطان ارسلان هم آب بـغرا ریـخته
رمحش‌چو ماری جان‌گزا آتش‌فشان چون اژدهـا — بر پیکر خصم دغا زان زهر افعیٰ ریـخته
تـیغش‌سمندرطینتی‌طوسیّ هـندی‌فطرتی — رومیّ زنگی‌هیأتی آتش ز اعـضا ریـخته
آتشدل‌و پولادرگ وانگه به هیأت چون کجک — وز فرق پیلان یک به یک خون پیل بالا ریخته
اقبال‌و دولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش — پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریـخته

جرم کواکب نیست هان چون گوهر از هرسو عیان — رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته

طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر — پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته

هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری — هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته

رمحش به قتل دشمنان با زهر آلوده سنان — لیکن به کام دوستان زان زهر حلوا ریخته

درقعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف — باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته

تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضاستی — برجش تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته

در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم — چونانکه از طاق حرم شد لات و عزّی ریخته

ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو — دست فلک در جام تو شهد مصفّا ریخته

از سدّه‌ات نازان زمین بر سدهٔ عرش برین — بر فرّه‌ات جان‌آفرین فرّ موفّا ریخته

تیغت به خون آبستنی وز خون کنارش گلشنی — صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته

کلکت کشیدست از رقم بر نقش انگلیون[1] قلم — در قالب موتی ز دم روح معلا ریخته

زان هندی دریانشین تیر فلک عزلت‌گزین — سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته

ماری بود خوش‌خال و خط بر وی ز هر رنگی نقط — در کام خصم بی‌غلط زهر آشکارا ریخته

مشک آورند از ملک چین او رفته در مغرب زمین — مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته

گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان — طوطی‌صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته

روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر مه — گردد ز هرسو خاک ره در چشم بینا ریخته

هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون — وز هرجهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته

اندر زمین دست فلک بر آتش افشاند نمک — سیماب در گوش ملک بینی ز هرّا ریخته

پولاد سنجان در وغا بر بارهٔ پولاد خا — هریک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته

هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان — خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته

هر صارم هندی‌نسب پوشد به‌تن چینی سلب — ناری شود ذات لهب بر کشت جانها ریخته

چون تو برون آیی ز صف کف برلب و خنجر به کف — بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته

---

۱. گویند این لغت هرجاکه با عیسی و صلیب مذکور می‌گردد مراد از آن انجیل است و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می‌شود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد. (برهان)

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس
تیغت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته

هرکس پی اخذ بقا کالا فشاند در وغا
از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته

ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان در موکبت
بر طور جانها کوکبت نور تجلّیٰ ریخته

مانا به مرگ ناگهان تیغت بود جان در میان
کز بدکنش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته

با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر
آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته

پیرار فروردین به ری کردی چو جشن عید طی
زی ملک خور راندی به ری طرح تماشا ریخته

هم پار در آتشکده آراستی جشن سده
از قهر نار مؤصده بر جان اعدا ریخته

در شش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم
در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته

ساغر ز می اندوخته کُندر به کُندر سوخته
در مجمرهٔ افروخته عود مطرّا ریخته

مانی به عشرت همچنین تاسال دیگر طرح دین
از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته

ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
نی آب خاقانی منم زین نظم غرّا ریخته

اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
از نقش الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته

تا هست ازین اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر
هردم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته

فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو
نور هدی بر حال تو زاسماء حسنی ریخته

کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت
فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

## و له فی المدیحه

عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده
هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می
از هرچه جز گفتار می اینک در انکار آمده

عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان
با قدّ چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبوح از می بود جان را فتوح از می بود
تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده

می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن
زانگشتهایش بر بدن رگهای بسیار آمده

آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین
آتش میان آب بین هردم شرربار آمده

عید مبارک‌پی نگر رخشنده جام می نگر
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگست زالی ناتوان رگهاش پیدا زاستخوان
از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده

نایی که بستد هوش نی گفتا چه اندر گوش نی
کز سینهٔ پرجوش نی آه شرربار آمده

بربد به کف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
می تا به هفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجادهٔ کانی است می یاقوت رمانی است می
لعل بدخشانی است می کایینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده‌سر
خورشید گویی جلوه‌گر بر چرخ دوار آمده

خرّم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده
فرّخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

## مطلع ثانی

جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم
جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع‌السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
همرزم صد تن یک‌تنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف‌و قهرش‌این‌زمان‌شدآشکارا در جهان
زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو
در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده

آرش‌فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
در حیطهٔ‌تسخیر او هفت‌و شش‌و چار آمده

هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده

تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان
زآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
فیض سحاب مهر او بر کِشت احرار آمده

مه نعل سمّ مرکبش گردون روان در موکبش
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده

زانصاف تو جان زمان هستند در خواب امان
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده

اجرام‌انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین
رشحیست بر چرخ برین کز ابر آذار آمده

هر قطره‌یی کاندر هوا باریده از ابر عطا
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوّار آمده

الای‌گردون پست تو هستیّ جود از هست تو — غمگین‌ز فیض‌دست‌تو صدهمچو زخّار آمده
شاها به قاآنی نگر خاقانی ثانی نگر — نی روح خاقانی نگر اینک به گفتار آمده
تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر — در شرق‌وغرب‌و بحر و بر نورش‌نمودار آمده
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت — زان‌رو که رای انورت خورشید آثار آمده

## در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمدشاه غازی

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده — پیوند دل و دیده به یکبار بریده
بر کشتن ما بی‌گنهی دست گشاده — از کلبهٔ ما بی‌سببی پای کشیده
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی — گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هرچند — از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست — چون طفل یتیمی که سیه‌جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشتست و به قالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت مزم انگشت — ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک — در حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار خزیده
روید به بهاران ز چمن سبزه و رویت — اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را — چون طبع جوان خرّم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر — از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست — کز خانه برون می‌کندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هردم پی صیدش — زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست — کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل — ای بس که ملامت ز عم و خال کشیده
جنس هنرش را که به یک جو نخرد کس — دارای جوان بخت به یک ملک خریده
سلطان عدوبند محمد شه غازی — کز هیبت او دل به‌بر چرخ طپیده
بربودن‌نیران جحیمش شود اقرار — هرگوش که از تیغ کجش وصف شنیده

فرمانده آفاق که پولاد پرندش / ستوار حصاری ز بر ملک کشیده
آن داور گیتی که سراپردهٔ جاهش / چون ظلّ فلک بر همه آفاق رسیده
از شعر بود مدح ویم قصد که گویم / گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

## در مدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه فرماید

بناز ای طوس بر راز و ببال ای خاوران بر ری / که‌از ری زی‌تو کرد آهنگ‌زینت‌بخش تاج کی
نک ای کابل خدا از کشور کابل برون کش پا / نک‌ای‌خوارزم‌شه از کشور خوارزم گُم کن پی
نک ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرماهان / نک ای فرمان‌روای هند بدرود کُله کَن هی
رسید آنکوخروش‌چنگ‌در گوشش‌سرود چنگ / رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی
رسید آنکو بمیرد زآب تیغش هرکه در عالم / خلاف آنکه هم از آب باشد کل شئٍ حیّ
رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن / رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی
حسن‌شاه غضنفر فر شجاع‌السلطنه کز جان / قضا مأمور امر او قدر محکوم حکم وی
یمی‌از خون شود هامون اگر خونخواره تیغ او / نمی‌از خون‌هر دشمن‌که‌وقتی‌خورده‌سازد قی
روان‌اندر رکابش‌بخت‌و عون و فتح و فیروزی / به‌طیب‌و طوع و جان‌و دل‌به‌شوق و مهر و عرق و پی
چنان جوشد ز بیم ناچخش خون در تن اعدا / که اندر خمّ قبرآگین به خوان میگساران می
فنای هرچه لاشیئی از بقای ذات او ممکن / بقای هرچه ممکن از فنای تیغ او لاشیء
جهاندارا تویی کز جود دستِ گوهرافشانت / به گیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی
بجز اندر پی الّا نیاید در بیانت لا / بجز در عرصهٔ هیجا نگردد بر زبانت نی
به کافر دژ، به کین‌بدکنش چون آختی صارم / چه‌صارم‌کز شرارش‌ریختی‌ازچهر آتش‌خوی
هزیمت در هزیمت خصم را از جام تا ملتان / غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی
خیام آسمان با نسبت زرّین خیام تو / چو والاخر گهی‌افراشته‌زاطلس‌به‌گردش حی
که یارد جز تو گمراهان دولت را نماید ره / که برهاند مضلین را بغیر از مصطفی از غیّ
شها زین پیش کز خاور سپردی راه اسپاهان / فزودی رونق زاینده‌رود و اعتبار جی
ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور / چو خاک افسرد آب آن‌و آب‌خاک‌این شد طی

از ایدر خاوران با عرش اعظم داوری دارد | ز یمن مقدمت ای شاه فرخ‌فال نیکوپی
ثنای شاه را قاآنیا پایان نه می‌جویی | سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تاکی
الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص | الا تا کس نجوید پرتو خورشید را از فی
خزان نیکخواه از رشح ابر همّت آری | بهار بدسگال از برگ‌ریزان حسامت دی

## در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای
سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای
سرو من ماه زمین بد زان شدش پا بر فلک
تا ز نیکویی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست
سرو را گو برمخیز و ماه را گو برمیای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو را زین غُصّه گو در باغ خون دل گری
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
گشت خاک از فرّ رخسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعویّ سلطانی کند شاید از آنک
سایهٔ زلفش بر او افتاد چون پرّ همای
در زمستانی که از گل می‌نروید هیچ گُل
گل ز گِل رویید تا او بر زمین شد چهره‌سای
مشک‌بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب
اشک‌ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای

اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود
زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه‌زای

دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل
کز برون آسیمه‌سر، پیکی درآمد در سرای

گفتمش خیرست گفت آری نداری آگهی
کز ملک بر جان یاور رفت خشمی جانگزای

باز چونان داوری در حق چونین یاوری
نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای

گفتمش رورو نیی آگه ز دستان دم مزن
گفت بیحاصل مگوی و ژاژِ لاطائل ملای

شه فریدونست فرّخ او بود ضحاک عهد
آن ز گرز گاوسار و این زلف مارسای

گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست
حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه‌رای

شاه را باید دعا گفتن ز لطف و قهر او
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جان‌فزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخِ گردگرد
هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیرپای

یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل
می‌نبالی چون علم تا می‌ننالی همچو نای

چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بد مکن
می دهان را تلخ دارد آنگه آمد غمزدای

بر در خدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب
بر در طاعت بغیر از جبههٔ خدمت مسای

همچو دف مخروش اگر گوشت‌بمالد همچو چنگ
کز تهی‌مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم
کاب برگردد به جوی و مهر بازآید به جای
خود ز شاه نکته‌دان بگذر که داند هرکسی
کافتابی چون ترا دانا نیندایدبه لای
شاه شاهان ماه ماهان را به رنگ آرد به چنگ
وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حال خویش
برخی از احوال روز روزه شو طیبت‌سرای
تو مگر روزه نبی کاینگونه هستی سرخ‌چهر
راستی غمزی نما وز حال خود رمزی نمای
حال من پرسی چنانم روزه دارد زردروی
کم اگر بینی ندانی کاین منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تا یک‌دو روزی می خوریم
از سر طیبت که طیبت را ببخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می‌پرست
هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای
گه چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه‌قاه
گه چو مینا من بگریم از غم تو های‌های
مر مرا نقلی اگر باید ترا شیرین‌لبان
مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

گر من از تو دل بدزدم نکته‌یی گو دلفریب
گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکـرت باید بگـو حرفی ز لعل دلنشین
عنبرت باید بزن دستی به زلف مشک‌سای
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله
رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای
چون تو ماهی را چه غم گر چون منی بیند به روی
چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرمست
دوست‌را خواهی‌چو مغز ازپوست‌بی‌حجت برآی

## در مدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
با آب رخت چشمهٔ خورشید سرابی
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست
در دست دو مست از پی تفریح ربابی
با دیدهٔ تر برد ز فکر تو مرا خواب
بی‌روی تو نقشی زدم امروز بر آبی
وصف دهنت زان ننوشتیم به دیوان
کان نقطهٔ موهوم نگنجد به کتابی
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا
از لخت جگر کرده‌ام امروز کبابی
گفتا گذرم بر سر خاک تو پس از مرگ
ترسم که ز یادش رود ای مرگ شتابی
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد
وین طرفه که هریک به دگرگونه عتابی
وقتست که دل رشوه برد بوسه ز هریک
اکنون که میانشان شده پیدا شکرآبی
از خجلت منظور شه ار نیست چرا هست
بر چهرهٔ چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش
برتر نبود در همه آفاق جنابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آنگونه رفیعست رواقش که نماندست
مابین وی و عرش برین هیچ حجابی

آنجا که سحاب کف او ژاله‌فشانست ... بالله که اگر ابر درآید به حسابی

بذل و کف رادش کرم و طبع جوادش ... این ویسه و رامینی و آن دعد و ربابی

با ریزش ابر کف او ابر دخانی ... با بخشش بحر دل او بحر حبابی

ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی ... لب‌تشنهٔ دل‌سوخته را جرعهٔ آبی

زان آب که از شعلهٔ او برق فروغی ... زان آب که از تابش او صاعقه تابی

زان آب که خود آتش سردست ولیکن ... در ملک جهان نیست از آن گرم‌تر آبی

زان آب که آید به پیش روح چو آدم ... گر قطره‌یی از وی بچکانی به ترابی

زان آب که بی‌منت اکسیر ز تأثیر ... مس را کند از نیم ترشح زر نابی

آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند ... نبود به دلش واهمه از روز حسابی

آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک ... ایام پسندیده‌تر از عهد شبابی

آبی که چو بر جبههٔ بیمار فشانند ... با فایده‌تر دردسرش را ز گلابی

آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش ... بی‌شبهه شکارش نکند هیچ عقابی

آبی که چو آقانی اگر نوش کند کس ... باید ز پی مدح ملک فکر مصابی

دارای جوانبخت حسن شاه که او را ... گردون نکند جز به ابوالسیف خطابی

آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست ... زآبادی عدلش به جهان جای خرابی

رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش ... از خون بداندیش بود سرخ لعابی

بختش بود آن شاخ برومند که طوبی ... در نسبت او خردتر از برگ سدابی

در خدمتش آنان که سر از پای شناسند ... در دیدهٔ ارباب عقولند دوابی

مشکل که شود با سخطش در دل اصداف ... یک قطره ازین پس به شبه درّ خوشابی

ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته زآغاز ... سرّاج قضا تیغ تو را سبز قرابی

از غایت ابذال نعم سایل نعمت ... الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی

با فرهٔ شهباز جلال تو به گیتی ... سیمرغ کم از خادی و عنقا ز ذبابی

خون بی‌مدد خلق تو زنهار که گردد ... در ناف غزالان ختن نافهٔ نابی

هنگام رضا بر صفت عفو خداوند ... صد سیئه را عفو تو بخشد به ثوابی

یا فتح شود فتنهٔ تیغ تو چو داماد — از خون عدو کرده عروسانه خضابی
شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش — رخشنده هلالیست به تاریک سحابی
یا خیره نهنگیست تن اوبار به نیلی — یا شرزه هژبریست عدو خوار بغابی
در ملک جهان دیدهٔ نُه چرخ ندیده — چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر — وین طرفه که چون او نبود تازه مشابی
از ماه چو یکران تو را بست فلک نعل — پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی
از قدر تفاخر به قدر کرد و قضا دید — غژمان ز سر خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تباهی ز چه بستی به سمندی — کش حلقهٔ خورشید نیرزد به رکابی
بر گردن خفاش صفت خصم تو بندد — هر روز خور از شعشعهٔ خویش طنابی
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش — حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
چون موج زند لجهٔ جود تو نماید — بر ساحت او قبهٔ نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامهٔ نه چرخ — بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا — چون درگه انصاف تو فرخنده مآبی
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست — اندر خور بادافره او نیست عقابی
تا نیز رخ حادثه در خواب نبیند — هرگز نرود دیدهٔ بخت تو به خوابی
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم — آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
تا خلق سرایند که در عرصهٔ محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه — این یک به نصیبی رسد آن یک به نصابی

## در نسبت ممکن و واجب و هژبر سالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی — واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیّارگان — بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات — هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هرگه از اثبات الا نفی لا را نشکند — گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل     زینکه عالم قطره‌یی زان بحر گوهر زاستی

در حقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی     کل شیءٍ هالک الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء     وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجود واجدست     کل موجودات راگر اسفل و اعلاستی

عکس‌وعاکس‌ظل‌و ذی‌ظل‌متحدنبودیقین     کی‌توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

نسبت‌واجب‌به‌موجودات چون شمست وضوء     نی به مانند بنا و نسبت بنّاستی

ذات‌ممکن با صفاتش سوی واجب مستند     از قبیل شیء و فی نی رشحه و دریاستی

کثرت‌اندر وحدتست‌و وحدت اندر کثرتست     این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک     فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره     در تراکم ابر و گرد و در تقاطر ماستی

مجتمع‌چون‌گشت‌باران سیل گویندش عجب     چون که پیوندد به دریا باز از دریاستی

علم حق نبود به اشیا عین ذاتش زانکه این     در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صوت اشیا غلط در ذات حق     شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم‌نفس‌و نسبتش با جسم‌و با اعضای جسم     از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

کرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن     هر زمانش از هوس صدبند اندر پاستی

هرکه بند آرزو را بگسلد از پای نفس     باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هرکه سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را     شک‌نباشدکاین‌جهان و آن‌جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فناکن اختیار     زانکه قول‌مخبر صادق به‌این گویاستی

در تحیّر انجم و در گرد گردون روز و شب     در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون     چون‌که در وی عاشقان‌را جملگی سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صُوَر     از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه‌عالمی‌عشقست‌و این‌ره‌هرکه یافت     بندهٔ او عالمی او بر همه مولاستی

مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق     می‌کند ادراک آن هرکس که آن داناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق     هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عشق باشد بی‌نیاز از وصف و بس در وصف او ‌‌ نی به‌شرط و لا به‌شرط و نی به‌شرط لاستی

حق حقست و خلق و خلق و اول از ثانی بری ‌‌ ثانی از اول معرّا نزد هر داناستی

در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکنست ‌‌ کلّما میّز تموا شاهد بر این دعواستی

ماعرفنا عقل کُل با عشق کامل گفته است ‌‌ در تحیّر جمله دانایان درین بیداستی

چون‌که محدودی به‌وَهمَت هرچه آید حد نست ‌‌ حد و تحدید و محدّد در تو خوش زیباستی

ممکن و واجب‌شناسی نیست ممکن بل محال ‌‌ در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع ‌‌ ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی

ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن ‌‌ زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

بازگو یک شمه‌یی از وصف و مدح ممکنی ‌‌ که سوای واجب اندر عشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حدّ ممکنست بل ممتنع ‌‌ همچنان که حدّ واجب باطل و بیجاستی

آن ولیّ حق وصیّ ممکن مطلق بود ‌‌ گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی

فرقه‌یی گویند آن نبود خدا بیشک ولیک ‌‌ خالق اشیا به اذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب ‌‌ ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود ‌‌ ور بود ممکن چرا بی‌مثل و بی‌همتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط ‌‌ ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی

ممکن واجب‌نما و واجب ممکن‌نما ‌‌ کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی

حیرتی دارد خرد در کُنْهِ ذاتش کی رسد ‌‌ خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی

باز ماند نُه فلک از سیر و اختر از اثر ‌‌ چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی

از تکاپو چون عنان پیچد به میدان نبرد ‌‌ در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی

در کمندش گردن گردان گردنکش بسی ‌‌ صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی

شعلهٔ تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی ‌‌ از برای دوستانش جنّة‌المأواستی

در صف هیجا چو گردد یک‌جهت از بهر رزم ‌‌ از محدّد شش جهت از صولتش برخاستی

چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر ‌‌ گاو ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی

هرکه را زر قلب از خلّت‌سرای ابن حنبل | خلعت یا نار کونی[1] بر قدش کوتاستی
این سیه‌رو ممکن مدّاح اندر عالمین | چشم‌دار مرحمت از عروة‌الوثقاستی

## در توصیف زلف و تخلص بنام نامی مظهرالعجایب غالب کل غالب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گوید

تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیستی | شب پنداستی مه راکه بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان و خلوت‌خانهٔ قدسی | شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی
گهی دور قمر را دود آتشگاه نمردی | گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در بر کف موسی تراگه طلعت یوسف | ز نیل سوده پیچان موج‌زن دریای نیلستی
گهی در آتش وگاهی میان طشت خون اندر | سیاه و سوخته مانا سیاووش قتیلستی
چو تر گردد بریزد مشک‌ازهم‌بس‌شگفت آید | به قید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی
به خند و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را | تو عاصی‌از چهره‌در پاس خلد و سلسبیلستی
تو را در سایه طاووس بهشت ای سایهٔ طوبی | غلط گفتم که طوبی را به سر ظلّ ظلیلستی
شنیدستم که مار آید دلیل خلد شیطان را | سیه ماری به سوی خلد شیطان را دلیلستی
بجز از سایهٔ تو کی توان جستن عدیل تو | به‌روی یار خرّم زی که بی‌یار و عدیلستی
مرا بر نیلبستی دیده شنجرفی به هجر اندر | تو را تا تودهٔ شنجرف اندر زیر نیلستی
قرامحمود یا خود شاملو ای طرّهٔ جانان | سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلستی
بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد | به‌خود بشکن‌بگویم تا به چینت چند میلستی
ز تیره ابر نوروزی همی بارد به لالستان | هرا دو دیده لالستان و تو ابر بخیلستی
به‌هرکس وعدهٔ فردوس اعلی از تو در طاعت | مگر خاک ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن | علی کایینهٔ ذات خداوند جلیلستی

---

۱. اشاره به آیهٔ ۶۹ از سورهٔ انبیاء که در قرآن کریم بدین صورت آمده است: قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم. (گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش).

## له من کلامه

نهانی از نظر ای بی‌نظیر از بس عیانستی / عیان شد سرّ این معنی که می‌گفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی / نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
به نزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی / به پیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی
یقین هرچند می‌جوید گمان هرچند می‌پوید / نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی
بیانی را که کس واقف نباشد نکته‌پردازی / زبانی را که کس دانا نباشد ترجمانستی
به چشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور / تو در هر قطره‌یی پنهان چو بحر بیکرانستی
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند / نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی
کجا مهری که سیصد چند غبرا جرم رخشانش / درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
وگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان دیدم / ز انکار عیان مردود عقل نکته‌دانستی
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد / سپس پیوند ما با ذات بی‌همتا چنانستی
بگفتم راست می‌گوییّ و راه راست می‌پویی / ولیکن آنچه می‌جویی عیان از این بیانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا / نجنبد اصل آن از باد اگر فرعش نوانستی
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را / ثباتی با حدوث اندر طبیعت توأمانستی
به‌معنی هست پاینده به صورت هست زاینده / به‌وجهی‌از مکان‌بیرون به وجهی در مکانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانمایه / ازین زایندگی همپایه با یونان زمانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینایی / به زیر خاک تاری پای‌کوبان کف زنانستی
کس ار زی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید / سراید مرحباً بالله که تحقیق آن‌چنانستی
به خاصانت بپیوندد کلام نغز من چونان / که ره‌گم‌کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

## در مدح مقرب الخاقان معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

ماه من ماند به سرو ار سرو جولان داشتی / سرو من ماند به ماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین / سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند به ماه و ماه من ماند به سرو / سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی

سرو راماند به بالا ماه را ماند به رخ
ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان‌داشتی

سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی

گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام
سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی

قد او سروست‌و مویش‌مشک‌و رویش‌ماه اگر
سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی

آفتابش خواندمی بی‌گفتگو گر آفتاب
از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی

پرنیان بودی به نرمی پیکرش گر پرنیان
با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی

لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش
همچو مشکین‌خطّ او یک باغ ریحان داشتی

می‌نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت
چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

از فراق آن پری مجنون شدی هرکس چو من
جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی

ترک شهرآشوب من ماند پری را گر پری
خوی رندان لعل خندان درّ دندان داشتی

ای بت پیمانه‌نوش ای شاهد پیمان‌گسل
کاش چون عشاق خوی و پاس و پیمان داشتی

خود لبت‌لعلیست کز خورشید می‌جستی خراج
اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی

همچو رخسار تو صادق بود در دعویّ حسن
هرکه چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی

گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک
ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی

داور گیتی منوچهر آنکه برسودی به عرش
چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی

کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتری
آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی

کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره‌نورد
برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی

گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه‌شیر
از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی

روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده‌پیل
از کمند جان‌ستان خرطوم پیچان داشتی

توسنش باد وزانستی اگر باد وزان
جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی

اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق
گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی

خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق
برق اگر چون ابر موج‌انگیز طوفان داشتی

قدرش ار بودی مجسم صدهزاران ساله راه
برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی

قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان
چنگ شیر و سهم پیل و سمّ ثعبان داشتی

در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها
چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی

میزبان‌گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان رزم
دیو و دد را تا به روز حشر مهمان داشتی

گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان
سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی

مرگ مانازادهٔ شمشیر گیهان‌سوز اوست
ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی

حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را
در دهان پشّه‌یی تا حشر پنهان داشتی

حاش لله اگر کسی وی را ستودی در سخا
گر سخایی چون سخای معن و قاآن داشتی

بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچیک
همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی

درصدف هر قطره‌اش می‌گشت صد عمان گهر
نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی

بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او
مرگ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی

خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی

گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام
بر گلوی مه طناب از تار کتّان داشتی

حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه
زینهار ار هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

ملک‌بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس
از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی

مر ترا کردی مفوض شهریار ملک‌بخش
ملکی ار صدره فزون از ملک گیهان داشتی

ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین
کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی

بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار
دولتش کی تا به روز حشر پایان داشتی

گر به شوخی جاهلی گوید که قاآنیّ راد
داشتی حبّ وطن در دل گر ایمان داشتی

گویمش خود کافرم گر هیچ مؤمن بیش ازین
جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی

می‌نبد در پارس رادی تا ورا بخشد مراد
ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی

شیر گردون را درافکندی به گردن پالهنگ
چون تو در دل هرکه مهر شیر یزدان داشتی

حیدر صفدر که گر با عرش می‌رفتی به خشم
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی

گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی

ور به دامان ولای او زدی ابلیس چنگ
از عطای کردگار امید غفران داشتی

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نجستی اعتصام
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی

مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی ورنه در مدحش مرا انباز حسّان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

## و له من کلامه

تبارک ای نگار خلّخی ای ماه نوشادی که داری بر غم دیرین ما هردم ز نو شادی
نخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت به شیرینی ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدّت به آزادی
برون شد هشت چیز از هشت چیزم بی تو ای دلبر که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
ز چم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز دل طاقت زکف ایمان ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی
تو ای ماه دوهفته کرده بی هر هفت و هر هفته کند در حسن هر پیرایه بی زان هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه نکردی رخنه در وی تیشهٔ فولاد فرهادی
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ای دلبر که صاد چشم سست کرده از خال سیه ضادی
اگرنه صنع صبّاغی به من آموخت عشق تو چرا مشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی
تو مشکین موی و شیرین گوی بربستی و بشکستی ز مو دکّان عطاری ز لب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره عناگاز و تنم آهن بلا پتک و سرم سندان و پیشه عشق حدادی
اذا کان الغراب آید به یادم هر زمان کاید دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسک ام ریا الغوالی ام شذا وَرد کزو بوی حبیبم در مشام آید در این وادی
غزال نافرقد صاد اسدّ الغالبِ عن لحظٍ بدیعست از چنان وحشی غزال اینگونه صیادی

## و له فی المدیحه

گشودی زلف قیرآگین جهان را قیروان کردی نمودی چهر مهرآیین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون به شاخ نارون دستی گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی یکی باریک مویی را صفت لاغرمیان کردی
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی وزان شمشیر ابرو اندک اندک قصد جان کردی

دو پرچین کردی از سنبل به گرد یک گلستان گل / وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی

نمودی چهره ماه آسمان را ز آستان راندی / گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی

دو جلباب از شب مشکین فکندی بر مه و پروین / و یا دربارهٔ ماچین دو برج از قیروان کردی

ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو / شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی

ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه‌ام در دین / جزاک‌الله خیراً کز زره کار سنان کردی

ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی / فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی

نگارا دلبرا یارا دلاراما وفادارا / خجل زین نامهابادی که ما را بی‌نشان کردی

پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری‌چهره / چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی

سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان / به‌نقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی

فکندی بر سرین از پس دو بویا سنبل مشکین / به نام زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی

در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر / ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی

سیه‌شد رویت از خط وین خطا زان زلفکان سر زد / که صدره در سیه کاری مر او را امتحان کردی

چه دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی / چه صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی

نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباش ایمن / ازو غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی

کس از هندو شود ایمن که بسپارد بدو گوهر / بتا بس ساده‌یی کاو را امین خود گمان کردی

سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی / غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی

نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از هر سو / کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی

نه این زلفت همان رهزن که می‌زد راه مرد و زن / چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی

نه این زلفت همان زنگی کش از رومست دلتنگی / چه‌شد کاوردی و در مرز رومش مرزبان کردی

نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر / چه‌شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی

نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان / چه‌شد کادم‌صفت زینسان به‌خویشش رایگان کردی

نه این زلفت همان زاغی کزو ویرانه هر باغی / چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی

گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را / به صد نیرنگ و فن افتاده‌یی را پهلوان کردی

الا ای زلف خم در خم چرایی اینچنین درهم / چه‌شد کامروز با ما هم ز نخوت سر گران کردی

گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو | گه‌از چنبرنمودی‌گو گه‌از چبن‌صولجان‌کردی
ز بس چین و گره داری به تن مانا زره داری | خدنگ‌کین‌بزه‌داری‌از آن‌قد چون کمان کردی
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی | نه زاغی از چه‌بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی | نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی
تو خود یک‌مشت مو افزون نیی ای‌زلف حیرانم | که‌چون‌ازبوی‌جان‌پرور جهان‌رابوستان کردی
همانا نافهٔ چینی نهفتی زیر هر چینی | و یا آهوی تاتاری به هر تاری نهان کردی
ز مویی اینچنین بویی مرا بالله شگفت آید | سیه‌زلفا مگر جیب‌و بغل پر مشک‌و بان کردی
کجا استغفرالله‌مشک‌و بان‌این‌بوی‌و این‌نکهت | سیه‌زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
نه‌هرگز حاش‌لله ضیمران‌این‌طیب‌و این‌طیبت | سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
معاذالله بهشت جاودان این راح و این راحت | سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی
علی‌الله عارض‌حور جنان‌این‌زیب‌و این‌زینت | سیه زلفا مگر روح‌القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح‌القدس این طیب طوبی‌لک | که از یک‌بوی‌جان‌پرور جهانی شادمان کردی
سیه‌زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین | که من‌اینها که‌بسرودم نه‌این‌کردی نه‌آن کردی
ولیکن برده‌ام بویی که این بو از چه شد پیدا | چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او | غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

## و له فی المدیحه

آوخا کز کین چرخ چنبری | رنج را بر عیش دادم برتری
سوی دیر از کعبه بازیدم عنان | بر مسلمانی گزیدم کافری
نحس را بر سعد کردم اختیار | کردم آهنگ زحل از مشتری
از در نابخردی گشتم روان | جانب انگشت گر از عنبری
رو سوی بوجهل جهلان تافتم | از حریم حرمت پیغمبری
بر در یأجوجیان کردم گذار | از رواق شوکت اسکندری
بردم از موسی بهارونی پیام | جانب گوسالگان سامری

یعنی از درگاه دارا زی سرخس　　اسب‌راندم‌سوی‌سالو[1] از خری

از برای دیدن خفاش چند　　دیده بربستم ز مهر خاوری

خسرو خاور حسن‌شه آنکه هست　　دست جودش رشک ابر آذری

حیدری کز نیروی بازوی خویش　　کرده در روز محابا صفدری

صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز　　کرده اندر دشت هیجا حیدری

آنکه خط استوا و خط قطب　　کرده چرخ حشمتش را محوری

باشد از تأثیر نوش رأفتش　　زهر را خاصیت سیسنبری

تفّ تیغش گر به دریا بگذرد　　آب را بخشد خواص آذری

کرده فربه ملک را شمشیر او　　گرچه همتا نیستش در لاغری

خسروا ای سطح درگاه ترا　　با فراز عرش اعظم برتری

چون سلیمان عالمت زیر نگین　　لیک بی‌خاصیت انگشتری

روز کین کز شورش کند آوران　　گسترد دوران بساط محشری

گرد راه‌و بانگ کوس و شور نای　　بر ثریا راه یابد از ثری

چرخ رویاند ز خاک کشتگان　　گونه‌گونه لاله‌های احمری

وانگهی زان لاله‌ها احمر شود　　لونهای احمری گون اصفری

از غبار ره هوای کارزار　　عزم گردونی کند از اغبری

هر فریدون فرّه‌یی ضحاک‌وار　　نیزه برگیرد چو مار حمیری

وز گران پتک عمود گاوسر　　کاوه‌وش هر تن کند آهنگری

چون‌تو بیرون‌تازی از مکمن سمند　　لرزه افتد در روان لشکری

زآب شمشیر شرربارت زمین　　یابد از زلزال طبع صرصری

بأست اندر پیکر بدخواه ملک　　گه نماید ناچخی گه خنجری

خسروا ای دست احسان ترا　　در سخاوت دعوی پیغمبری

این منم قاآنی دوران که هست　　در فنون نظم و نثرم ماهری

---

۱ ـ سالو از اسماء افغانان است. (حاشیهٔ چاپ خوانساری)

چون نیوشد نظم من در زیر خاک ‌‌ ‌ آفرین گوید روان انوری
ور ببیند عنصری اشعار من ‌‌ ‌ دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم ‌‌ ‌ متهم سازد مرا در ساحری
تا بریزد برگها از شاخسار ‌‌ ‌ زاهتزاز بادهای آذری
باد ذاتت همچوذات لایزال ‌‌ ‌ از زوال و شرکت و نقصان بری

## در مدح جناب شریعتمدار حجةالاسلام آقامحمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری ‌‌ ‌ یک توده نافه‌یی یک طبله عنبری
همسایهٔ چهی پیرایه بر مهی ‌‌ ‌ آذین گلشنی زیب صنوبری
گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی ‌‌ ‌ مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوّقی مشک مخلّقی ‌‌ ‌ شام معلقی دود مدوّری
جان معظّمی روح مکرّمی ‌‌ ‌ زرق مجسّمی مکر مصوّری
یازی به روشنی گویی که کژدمی ‌‌ ‌ جنبی فراز گنج ماناکه اژدری
بندی به‌هر دمی دلها به‌هر خمی ‌‌ ‌ زلفا به موی تو نیکو دلاوری
از اشک و چهر من‌بس سیم و زر تراست ‌‌ ‌ جعدا به جان تو بیحد توانگری
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل ‌‌ ‌ پر عقده و خمی پر چین و چنبری
پیرامن قمر از مشک هاله‌یی ‌‌ ‌ بر گردن پری از نافه پرگری
غایب بود غمم تا در مقابلی ‌‌ ‌ حاضر بود دلم تا در برابری
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم ‌‌ ‌ والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نه‌یی چرا مردم به خون‌کشی ‌‌ ‌ کافر نیی چرا ایمان ز کف بری
طوفان اشک من عالم خراب کرد ‌‌ ‌ تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه از گناه داری رخی سیاه ‌‌ ‌ در باغ جنتی بر گرد کوثری
بر مو فسون دمند افسونگران و تو ‌‌ ‌ هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
گر دیو راهزن ور دزد خانه‌کن ‌‌ ‌ با آن پسر عمی با این برادری

بـــال فـــرشته‌یی زان‌رو مکـرّمی | لام نـــــوشته‌یی زان‌رو مـــدوّری
در موی پرشکن شیطان کـند وطـن | مو یا تو خود به فن شیطان دیگری
آن چـهره آتشست تـو دود آتشی | وان‌روی مجمرست تو عود مـجمری
گاهی به شکل میم بـرگشته حـلقه‌یی | گاهی چو نقش لام خمّیده چـنبری
این‌خود ضرور نیست کز وصف تو قلم | خود عطسه مـی‌زند از بس مـعطّری
تو درخور منی من درخور تو زانک | تو نادری به حسن من در سخنوری
هم من به حسن شِعر مقبول عـالمم | هم تو به حسن شَعر مشهور کشـوری
زلفا ستایشت زان‌رو کـنم کـه تـو | چون خلق صدر دین نیک و مـعنبّری
مهدیّ هادی آنکش نوکرده عدل او | آیـین احـمدی قـانون حـیدری
هرجا که قـهر او فـردوس دوزخـی | هرجـا کـه مـهر او غسلین کـوثری
با قدر و جـاه او گـر دم زنـد عـدو | گـو روبـها مـزن لاف غـضنفری
با جسم و چشم خصم با قهر تو کـند | هم موی ناچخی هم مـژّه خـنجری
ای مفتخر زمـین از روی و رای تـو | چونان که آسمان از مـاه و مشتری
اخـیار کـاینات خـارند و تـو گـلی | ابـرار مـمکنات بـرگند و تـو بـری
طبعت ز فرط جود ناکرده هیچ فرق | خـــاک سـیاه را از زرّ جـعفری
با تو اگر حسود دعوی کند چه سـود | بی‌شعله کـی کـند انگشت اخگـری
زادی گر از جهان خود برتری از آن | او کم‌بها خزف تـو پـاک گـوهری
صفرست اگرچه هیچ لیکن ز رسم او | افزون شود عدد هـرگه کـه بشـمری
صفری بود جهان لیکـن تـرا در آن | بـفزایـد از عـمل آیـین سـروری
به هر عمل خدای دادت به دهـر جـای | تا خود به یاد گـنج ویـرانـه بسـپری
یک نکته گویمت از بنده گوش دار | اما به شرط آنک ز انصاف نگذری
تو در لباس خودگویی ز من سـخن | پس‌تو ز لعل‌خویش همچون سکـندری
القاکنی ز دل اصـغاکـنی بـه سـمع | بسـتانی آشکـار در خـفیه بسـپری
طرزی دگـر شـنو تـا گـویمت عـیان | از سـلک شـعر نـه از راه سـاحری

تو یک تنی به ذات لیک از ره صفات — افزونی از هزار چون نیک بنگری
هست آن‌هزار یک‌و بین‌نیست‌جای شک — الفاظ مشترک آن به که بستری
من نیز یک تنم لیکن همی کنم — گاهی سخنوری گاهی قلندری
یک‌تن‌به‌صد لباس‌یک‌فن به‌صد اساس — گه همسر اناس گه همدم پری
قاآنیا خموش بسرا سخن به‌هوش — هم ابنت ساحری هم ابنت شاعری
اسرار خاصگان در محضر عوام — زین به کسی نگفت در منطق دری

## در ستایش شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه فرماید

دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری — سود بر آسمان سرم از در ذرّه‌پروری
از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان — بسته‌دو دست جاودان داده به‌چرخ چنبری
گر به دو زلفکان او شاه طغان نظر کند — همچو کبوتران زند بر در او کبوتری
سینهٔ‌صاف چون‌سمن‌عارض‌تر چو یاسمن — مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزری
ماه فلک ز روی او خاک‌نشین کوی او — سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری
غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن — غارت‌عقل‌و هوش‌من‌حسرت‌ماه و مشتری
گفت که ای اسیر تب خستهٔ محنت و کرب — چند به پویهٔ تعب پایهٔ مرگ بسپری
شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان — تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
شاه جهان حسنعلی فارس عرصهٔ یلی — غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری
آنکه به گاه حشمتش شمس نموده شمه‌یی — وآنکه به بزم عشرتش کرده هلال ساغری
وآنکه چو پور آتبین کرده ز گرز گاوسر — مغز سر ده‌آک[1] را طعمهٔ مار حمیری
آهوی چرخ رام او شیر فلک به دام او — ملک فلک به کام او بر ملکش بهادری
آتش زارتشت اگر، قبلهٔ خاص و عام شد — خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری
رومی روز در برش همچو غلام خلّخی — زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری

---

۱. بعضی گویند ده‌آک معرب ضحاک و به معنی «دارندهٔ ده عیب» بوده است چه آک به معنی عیب آمده است. (برهان)

بود اگر به طوس در اژدر اهرمن شکر — تا به حسام سام یل زود نمودش اسپری

شاه‌به‌طوس اندرون‌بست و درید و ریخت خون — هرکه ز طالع زبون کرد ز کینه اژدری

رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان — بر لب رود هیرمند با همهٔ دلاوری

گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن — زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری

هان به کجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه — کالبدش زره شود با همه روی پیکری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم — داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد — ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری

خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا — شخص تو هوشهنگ‌سا جشن چرا نگستری

تات چو مرکزآسمان جا به کنار خود دهد — زاوّل شکل خویشتن خواست به هیأت کری

نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه‌سان — وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوّری

پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه — کوکبهٔ ملکشهی حشمت و جاه سنجری

دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری

مهرهٔ بخت در کفت داو به روی داوکش — تا ببری به دست خون[1] داو فلک به ششدری

رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده‌یی — لیک ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری

مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود — غرقه به بحر چارمین گر نکند شناوری

خصم تو گر درین زمان لاف انااللهی زند — جملهٔ خلق آگهند از حرکات سامری

پادشها حبیب تو چون ز ثنات دم زند — نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری

لیک به جانش زآسمان هر نفسی غمی رسد — چون شود ار ز مرحمت غم ز روانش بستری

جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد — دانی کاندرین بلد تنگ شدست شاعری

تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی — تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

باد مخالف ترا غیّ و ضلال بولهب — باد مؤالف ترا جاه و مقام بوذری

چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو — این ز فرح معصفری وآن ز الم مزعفری

---

۱. دست خون آخرین بازی نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا به یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را بر هفده کشیده باشد (برهان).

## و لی فی المدیحه

عقرب جرّاره دارد ماه من بر مشتری
یا ز سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری

تو به عارض زهره و من مشتری از جان ترا
لیک کو آن زُهره کایم‌زهره‌ات را مشتری

عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب
ذوذؤابه در قمر داری ذنب در مشتری

مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان
غالیه بر نسترن عنبر به گلبرگ طری

مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان
بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری

یاد زلف حلقه حلقهٔ تست در سوزان دلم
همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری

ساحران کردند مار از رشته‌موسی از عصا
قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری

وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان
هر دو را نی‌حمل‌بر معجز توان نی ساحری

هردو گر سحر از چه‌دست‌موسویشان‌در بغل
هر دو گر معجز چرا بر مه کنند افسونگری

گر ندیدستی میانِ آب نیلوفر دمد
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

چون‌مگس‌دستی‌به‌سر دارم‌ز حسرت‌روز و شب
تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسکری



## در مدح امیرالامراء حسن‌خان نظام‌الدوله و تاریخ حفر قنوات سته در مملکت فارس گوید

به گیسو روی آن ترک تتاری
به ماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد
نه آخر نام یزدانست تاری

کس از زلفش نتابد سر که گویی
کمند رستمست از تاب داری

به رخ چون موی ریزد بوی خیزد
چو ز آتش نکهت عود قماری

نبود ار زلف او با من نمی‌کرد
فلک هر روز چندین کج‌مداری

به عشقش گرچه جهدم بی‌ثمر بود
ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم
که راحتها بود در جانسپاری

صباح من چه فرّخ بود امروز
که از راه آمد آن ماه حصاری

دل‌و‌جان‌خواست‌دادم‌سیم‌و زر خواست
سر افکندم به زیر از شرمساری

نگاهی کرد و شکّرخنده‌یی زد / که خود کان زری تا چند زاری
تویی مدّاح آن ذاتی که دارد / به جود او جهان امّیدواری
جناب حاجی آقاسی که اوراست / مسلّم شیوهٔ پرهیزگاری
گرت روزی دو از خاطر بیفکند / نباید داشت چندین دل‌فکاری
خدا ایوب را گر داشت رنجور / نبود الّا ز فرط دوستداری
زند استاد اگر سیلی به شاگرد / نباشد جز پی آموزگاری
از آن فولاد در آتش گدازد / کز او سازند تیغ کارزاری
طبیب ار خسته را دارو فرستد / نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف / که چندی بود در زندان به خواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعست / گرفتم خود هزاران جرم داری
بس است این غُصه و این قِصه بگذار / که روز شادی است و شادخواری
ز جا برخیز و زین برزن بر آن رخش / که همچون باد پوید در صحاری
که صاحب اختیار کشور جم / که بادش تا قیامت بختیاری
ز قصر دشت نهری آرد امروز / به سوی دشت چون دریای ساری
به الفاظ دری از بهر آن نهر / بباید گفت نظمی چون دراری
ز بحر طبع شعری چند شیرین / بکن چون آب در آن نهر جاری
که ناگه بحر طبع من بجوشید / برون افکند درّ شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر / چو بر دریای بی‌پایان سماری
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو / که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریادل که عفوش / به کوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد / به عهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ارنه / به مُلکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم ترکان یابی ارنه / به دورش نیست خوی ذوالخماری
دو مژگانش به گاه خشم ماند / به ناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که اوراست
در امر آفرینش پیشکاری

خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

ز حزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت‌نگاری

نگرید هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

نخندد هیچکس در روز قهرش
مگر بر کوه کبک کوهساری

نشاید داد در دوران جاهش
جهان را نسبت بی‌اعتباری

چراکلکش که دولت زو سمینست
به سر هر دم درافتد از نزاری

چه خصمی دارد او با زر ندانم
که در رویش نبیند جز به خواری

حمایت گر کند کاهی سبک را
شود کوهی گران در استواری

دهد چون نور هستی هرکسی را
به قدر پایهٔ خود کامگاری

حسین‌خان آسمان مکرمت را
چو یکتا دید در خدمتگزاری

مر او را ملک یزد و فارس بخشید
لقب دادش به صاحب اختیاری

چو صاحب‌اختیار این مرحمت دید
میان بربست بهر جان‌نثاری

شد از جان خواستار خدمت او
کز استغنا به است این خواستاری

سراپا حق‌گزار نعمت اوست
که بر نعمت فزاید حق‌گزاری

به وجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

به راه او اگر جان برفشاند
هنوزش هست در دل شرمساری

نهد خاک رهش بر فرق گویا
به سر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس
نخست از باطن او جست یاری

به بدخواهان دولت حمله آورد
چو بر گنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قناتی چند جاری در مجاری

برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو روی شاهدان در روح‌بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری

چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

ز صافی آب هر کاریز در جوی
چو در قلب موحّد نور باری

تو پنداری دوصد نوبت در آن آب
جبین شستند خوبان خماری

به جوی آن آب چون می‌جنبد از باد
سلیمانست گویی در عماری

بدان شش رشته کاریز اندر آویخت
دلش سررشتهٔ امّیدواری

دو زآنهارا به‌نام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری

دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر
که بادش تا به محشر نامداری

یکی را نام نامی حاجی‌آباد
که از حاجی بماند یادگاری

یکی عباس‌آبادست کاین نام
غمین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم به‌نام شاه مظلوم
حسین آن زیب عرش کردگاری

یکی را هم به‌نام شاه مردان
علی آن شهره در دلدل‌سواری

فرات‌آسا چو گشت آن آب شیرین
به شهر اندر چو جان در جسم جاری

مرا فرمود قاآنی چه باشد
که بر تاریخ آن همت گماری

به تاریخش روان چون آب گفتم
حسین آب فراتی کرد جاری

## و له فی المدیحة

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
مانا ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیوخو شهاب چرا در کنار داری

آشفته‌حالتی چو پری دیدگان همانا
دیوانه‌یی از آنکه پری در جوار داری

هاروت‌وش معلّقی اندر چه زنخدان
با زهره تا تعلّق هاروت‌وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
جا بر فراز مجمر چهرنگار داری

سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
کآرایش و طراوت و ترّی ز نارداری

گه گرد گوش حلقه و گه زی کمرگرایی
گه پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی به سوی روشنی گراید
تو قصد تیره‌جان من از روی نار داری

ما را ز شرار نار فروزان فرار جوید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گویی بن آزری که در آذر بود مقامت | یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
مانی به افعیی که بود مهره در دهانش | تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
همچون محک سیاهی و از چهر عشقبازان | بس شوشه زرّ خالص کامل‌عیار داری
مانی به غلّ شاه که چون خاینان دولت | دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

## در ستایش شهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی | همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی
من رند نامه‌سیاه تو از چه روسیهی | من زیر بار غمم تو از چه پشت‌خمی
نی‌نی تو نیز عبث خم نیستیّ و سیاه | دلهای خسته‌کشی در آفتاب چمی
عودی بر آتش ودود در دیده از تو برفت | چون‌دود رفته‌به‌چشم‌خون گریم‌از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب مهی به دو روز | تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
گر گاهگاه دمد مهر فلک ز ذنب | تو آن ذنب که ز مهر پوسته می‌بدمی
پشتت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان | زانرو به هر نفسی افتی به هر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو | گر دیده خاک‌نشین هرجا که محتشمی
نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی | نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
چنگی به هیأت و هست مر تار تار ترا | از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تواند که تو | بر قبله‌گاه مغان پیراهن حرمی
چندان که از تو رمد دل همچو صعوه ز باز | تو اژدها صفتش درمی‌کشی به‌دمی
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان ز رهی | گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون‌مشک‌بیدهمی‌هستی‌به‌رنگ‌و به‌بوی | چون مشک بیدکنی رنگ زمانه همی
رنگ سپر غمیت غم بسترد ز دلم | زین در همی تو مگر خود پی‌سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضرّاب پادشهی | کز حلقه حلقهٔ خویش هر گون‌زنی درمی
گه‌گه به عارض خویش گر یار کم کندت | غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
فردا که آذر و دی افروخت چهرهٔ او | چون من به پیش مَلِک سر سوده بر قدمی

شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست
چونان که در سپهی در برتری علمی

چون‌رای او به فروغ چون دست او به سخا
پرتو نداده مهی گوهر نزاده یمی

ای کز بلندی قدر در خورد تاج کیّی
وی کز جلالت و شأن شایان تخت جمی

از روی‌دانش و دین وز راه دولت و مُلک
شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری
وز اعتقاد درست چون شرع محترمی

در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی
در دفع کج‌منشان هم‌پیشهٔ قسمی

چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی
چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی

از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی

فضلی به صاحب ری داری ز فضل و هنر
کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی

شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست
در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی

از بس ضیا و بها می‌بینمت که مهی
از بس عطا و کرم پندارمت که یمی

در روز فتنه و کین هان روزگار اثری
درگاه شادی و فر هین مشتری شیمی

در عقل و هوش و خرد بی‌مثل و بی‌شبهی
سرمایهٔ خردی پیرایهٔ هممی

شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود
کامد ز هستی تو کامل وجود همی

## و له من کلامه

ترک کشتی‌گیر من میل شنا دارد همی
وانچه بی‌میلی بود با آشنا دارد همی

نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می‌ندارم زهره تا گویم به هنگام شنا
زهره را مایل به خط استوا دارد همی

از کمر بگذشته زلف تابدارش ای‌شگفت
می‌ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی

زلفش آری اژدرست و گنج بیند در کمر
هر کمر کاو گنج دارد اژدها دارد همی

پهلوانی می‌کند با اهل دل گیسوی او
بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی

می‌رباید زلف مشکینش دل از خوبان مگر
زلف او خاصیت آهن‌ربا دارد همی

با سر زلفش که یک‌اقلیم دل پابست اوست | روز و شب مسکین‌دل‌من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کِشتی صبر مرا | زآب چشمان غرقهٔ بحر فنا دارد همی
میل چون‌جنبد به‌دستش میل‌من‌جنبد چنانک | تا دوصد فرسنگم از دانش جدا دارد همی
چون به چرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن | نسبتی مانا به چرخ بی‌وفا دارد همی
رند و قلّاشست در ظاهر ولیکن در نهفت | پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی
پیکرش یک‌توده نسرینست‌و یک‌خروار سیم | سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
سیم‌و نسرینش‌ز اشک‌لاله گون‌و ضعف دل | سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یاسمینست آن‌نه‌پیکر ارغوانست‌آن‌نه خط | روی و پیکر کی چنین فرّ و بها دارد همی
هیچ‌دیدی یاسمین‌را سخت‌سندان‌در بغل | یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان | یا نه بر سرو روان بدرالدّجی دارد همی
چشم‌وابرو خال‌و گیسو قامت‌و رو زلف‌و لب | در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست | وقف قلّاشان و رندان کرده تا دارد همی
تخت‌عاجش‌را نه‌دیدست و نه‌بیند هیچکس | تا نگار پارسی‌دل پارسا دارد همی
گاه‌گاهی بوسه‌یی گر می‌دهد عیبش مکن | اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیر وی از وی نخواهد هرکه باشد پاکباز | پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی
ویحک از بالای دلبندش که چون پوشد قبا | صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش | کاینهمه زیشان به لب مدح و ثنا دارد همی
تا نه‌پنداری هوسناکست و هرجا شاهدیست | خویش‌را دزدیده‌بر جورش رضا دارد همی
طبع را می‌آزماید در مضامین شگرف | وز سخن‌سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه‌هم یکتا خدا داند که‌اندر شرق‌و غرب | روی دل در هرچه دارد در خدا دارد همی
اوبه‌یاری‌بسته‌دل کش‌نیست‌هستی‌زآب‌و گل | در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون‌ولا خواهد بلا خواهد ازآنرو روز و شب | خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

### و له فی المدیحة

اگر هرکس نماید میش را در عید قربانی
منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی

نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم میشت
ازین معنی که در پیشت کم از میشم به نادانی
نه مپذیر از من ای جانان که جانداری کنم بیجان
بهل خود راکنم قربان که برهم زین گران‌جانی
به گیسویت که از سویت به دیگرسو نتابم رخ
گرم صد بار چون گیسو به گرد سر بگردانی
مرا چشمیست‌اشک‌افشان‌بر او سا زلف‌مشک‌افشان
که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر
فشاند آن زلف چون عنبر به رخ یعنی پریشانی
به خاموشی زبانها هست رندان قلندر را
سراپا چون صدف شوگوش تا بینی درافشانی
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد
که خلقش لال می‌دانند با آن نطق پنهانی
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد
چو عارف داغ بر دل نه نه چون زاهد به پیشانی
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکوذاتی
که‌ای‌طفل مناجاتی چه‌می‌گویی چه می‌خوانی
همی الله می‌گویی مگر گمگشته می‌جویی
منم مقصد چه می‌پویی منم منزل چه می‌رانی
تراکی گفت پیغمبر که یاالله کن از بر
تراگفت از همه بگذر که یاالله را دانی
نگفتت کل شیءٍ هالک الا وجهه یزدان
تو تازی‌خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی

تو سر تا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی
ز شوق سیم تسلیمی به نزد عالم فانی
به ذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر
که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی
دلی آور به کف صافی کت آید در زمان کافی
چو دونان چند می‌لافی به حکمتهای یونانی
روان یک آرزو دارد زبان آن را دو پندارد
نه بل یک را دو انگارد به عبرانیّ و سریانی
اگر لب‌تشنه‌یی رو آب پیدا کن ترا زین چه
که ترکش سو همی خواند عجم او هندیان پانی
همین خاکست کاو را طبع هردم رنگ آرد
گهی رمّان لعلی سازد وگه لعل رمّانی
همین خاکست کز وی قوت سازد باز از آن نطفه
وزان انسان وزانسان اینهمه تسویل نفسانی
گل و بلبل ز یک خاکند کاو دلبر شد آن عاشق
شوند ار خاک‌باز از یکدگرشان فرق نتوانی
همه آیینه‌رویان جمله از خاکند سرتاسر
هم از رندی بود کاین خاک خودرا خوانده ظلمانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان‌پرور
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین حقه‌بازی همت آن پیر کرد آگه
که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لامانی
دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد
پریشان‌خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی

چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
به رشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی
که بیژن رابرون آرد ز چه گرد سجستانی
مرا زین تن‌درستی هر زمان سستی پدید آید
ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی
چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم
بهل دردی به‌دست آرم که برهم زین تن‌آسانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم
چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی
گر این هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی
خود این هستی بدین پستی به مستی باد ارزانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی به‌دست آرم
که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجهٔ اعظم
به شکّرخنده گوید تنگدل گشتست قاآنی
بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل به جنگ آید
سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمانی
به حمدالله به دارالضرب جان بس نقدها دارم
که ضرّاب ازلشان سکه زد زالقاب سلطانی
اگرنه طفل ابجدخوان چو حزم او بود گردون
چرا خم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش
گمان دارم که برهاندش از آن آلوده‌دامانی

حدیث از فتنه در عهدش نمی‌گویند دانایان
مگر گاهی که بستایند نرگس را به فتانی
هزاران در هزاران توپ دارد اژدهاپیکر
که دوزخ از دهان بارندگاه آتش‌افشانی
سیه‌موران خورند و سرخ‌ماران افکنند از دم
شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان
که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانهٔ او بود چندان که در دنیا
شد آمد وهم را مشکل شدست از تنگ میدانی
الا شاه ملک طینت که می‌بتوانی از قدرت
دو گیتی را بدین وسعت به یک ارزن بگنجانی
هرآن دهقان که جو کارد اگر جودت به‌یاد آرد
ز هر یک دانه بردارد دوصد لؤلؤی عمّانی

## در مدح امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

ای ترک سیه‌چشم سراپا همه جانی — تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق — آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر به عقبی — تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم به حقیقت — کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه — آنقدر نکویی که ندانم به چه مانی
مسکین‌دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ — کاش این دل سودازده از من بستانی
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو — تو مردمک چشم از آنروی نهانی
یاد آیدت آن روز که گفتم به تو در باغ — بنشین بر گل کانش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر / گفتم تو بهر زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده / گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بر سر زلف تو آویخت / زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی

تلّ سمنی بینم از آن موی میانت / باریک‌خیالی نگر و چرب‌زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب / حسن تو ندارد به جهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدامست / جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد / اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست / زآنروی که چون بخت خداوند جهانی

فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو / کز خنجر او رشک برد برق یمانی

سالار ظفرمند عدوبند حسین خان / کز نعمت اوبهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک‌قدر که در مطبخ جودش / افلاک قدورند و مه و مهر اوانی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر / روزی‌خور خوانش چه اعالی چه ادانی

ای طفل هنر را دل وقّاد تو دایه / وی کاخ کرم را کف فیّاض تو بانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی / ور چرخ دهم دانمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدرنشینی / وز تیغ به میدان وغا فتنه نشانی

چو جان که به‌پیرامنش از جسم حصارست / محصور زمینستی و سالار زمانی

هرچند به یک شِبر مکانست ترا جای / از جاه بر از حوصلهٔ کون و مکانی

گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست / کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخایی / منشار سر خصمی و منشور امانی

بُستان امل را به سخا ابر بهاری / پالیز اجل را به وغا باد خزانی

باکجروشان بسکه بدی ظن من اینست / کایدون به فلک دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیدهٔ حزمت / ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زنانست / مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی

وآیند معانی به لبم خود به خود از حرص / بی‌کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست      از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی به عدو کرد کمان پشت      پیوسته پیِ مالشِ دو گوش کمانی

رمح تو به آزار عدو کرد زبان تیز      زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو پیکیست سبک‌سیر که چون جان      جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور      زیرا که به عهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود ار خنگ ترا عرصهٔ هستی      در یک نفسش طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی به چه تقصیر      چون کج‌روشانش ز بر خویش برانی

نی‌نی به سوی کج‌روشانش بفرستی      تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو      اندر دل او موجب درد یرقانی

در بأس تو گیرد دل بدخواه مگر تو      اندر دل او مورث رنج خفقانی

فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو      ویران کن دریایی و برهمزن کانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه      رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی

دو روز به یک حکم تو صد نهر روان شد      نی‌نی که درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب      وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

کامی نه که از لقمهٔ جود تو نجنبد      بخ‌بخ تو مگر تالی عید رمضانی

گفتی نکِشَم دشمنِ خود را به سوی خویش      بسیار منت تجربه کردم نه چنانی

زیرا که دوصد مرتبه دیدم به‌خم خام      دو رقعه عدو را به سوی خویش کشانی

نیشکّر از فخر ببالد که تو چون نی      در طاعت و در خدمت شه بسته میانی

صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم      بربسته درِ غم به رخم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان به دلم نیست      غم نیست که تا گویم از آنم برهانی

جز خواهش بوسیدن کامت بروانم      کامی نبود تا که بدانم نرسانی

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده      همچون فلکم در جلو خود بدوانی

نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو      کز طعنهٔ بدگو ز جهانم به جهانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش      بربسته به طاعت کمر ملک‌ستانی

از حکم ملک هرچه زمینست بگیری      بر روی زمین تا که زمانست بمانی

## در تزکیهٔ نفس ناسوتی و توجه به عالم لاهوتی و اشاره به مدح خامس آل‌عبا سیدالشهدا علیه‌السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند سرایی که چنینست و چنانست
آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گَرد که بر دامنت از عجب نشسته
آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی

آن را که به تقلید کسان زشت شماری
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی

چون‌خود همه‌عیبی چه کنی عیب‌کسان فاش
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلمست اگر پردهٔ مردم بدرانی

شد قافلهٔ عمر تو وامانده ز دنبال
بشتاب مگر لاشه به منزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
تو مانده به صحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش به نیک و بد ایّام که ما را
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
زیرا که گنجد به عیان راز عیانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس به پیری نبری را غم یار
کان بار توان برد به نیروی جوانی

قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

## در ستایش امیر بی‌نظیر الله‌قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی
وصل تو به از فصل نوجوانی

در چشم تو صد جور آشکارا
در زلف تو صد فتنهٔ نهانی

کویت به حقیقت بهشت دنیا
رویت به صفت عیش جاودانی

گیسوی تو طومار دلفریبی
ابروی تو طغرای دل‌ستانی

هر بوسه‌یی از لعل روح‌بخشت — سرمایهٔ یک عمر زندگانی
گر فاخته قدّ ترا ببیند — نشناسدش از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو — در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم جهد از مغز جای عطسه — هرگه که سر زلف برفشانی
در هجر تو ای دوست زنده ماندم — شاید که بنالم ز سخت‌جانی
خواهم شبکی بی‌حضور اغیار — سرمست شوی از می مغانی
چون روح روان دربرم نشینی — وز آب دو رخ آتشم نشانی
گه زلف تو بویم چنان‌که دانم — گه لعل توبوسم چنان‌که دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان — بر گنج سرین تو پاسبانی
ای ترک سرین تو کان نقره است — زان سیم بریز تا توانی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو — خود را بزند دزد ناگهانی
هرچند کس ار سیم تو بدزدد — زر در عوض نقره می‌ستانی
بسپار به من سیم خویش اگرچه — از گرگ ندیدست کس شبانی
ترکا علم‌الله مهت نخوانم — مه را نبود قدّ خیزرانی
شوخا شهدالله گلت ندانم — گل را نبود زلف ضیمرانی
هر نکته که در دلبری به کارست — دانی همه الّا که مهربانی
هر فن که به‌عاشق‌کشی ضرورست — داری همه الّا که خوش‌زبانی
زنهار کجا می‌بری به تنها — این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه — برخاستن از جا نمی‌توانی
آن بار گران را فروهل از دوش — خود را به زمین چند می‌کشانی
من بار تو بر دوش خود گذارم — با این همه پیریّ و ناتوانی
ای دوست چو می‌بگذرد زمانه — آن به که تو با دوست بگذرانی
راحت برسان تا رسی به راحت — کان چیز که بخشی همان ستانی
با عیش و طرب بگذران جهان را — زان پیش که رخت از جهان جهانی

چون مرگ درآید ز کس نپرسد — کز نسل اعالیست یا ادانی
زان بادهٔ رنگین بخور که جامش — سرچشمهٔ عیشست و شادمانی
وز جام به کام تو نارسیده — حالی شودت چهره ارغوانی
بینا شوی آنسان که در شب تار — بی‌نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین را به جنبش آرد — گرد دردی از آن بر زمین چکانی
بر جرم سها گر فتد شعاعش — فی‌الحال سهیلی شود یمانی
از وجد بپرّد دلت چو سیماب — گر قطره‌یی از وی به لب رسانی
زان باده علی‌رغم جان دشمن — نوشیم به آیین دوستگانی
گه ساقی مجلس دهد پیاله — گه مطرب محفل زند اغانی
گاهی تو پی تردماغی من — بوسی دوسه بخشی به رایگانی
گه من به تو از مدحت خداوند — ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار — الله قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دوربینش — در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید — افکنده سپر در جهان‌ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد — با خاک رهش کحل اصفهانی
ای رای تو مشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک‌گیری — احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک — در غرّهٔ تو فرّهٔ کیانی
از فرّ تو عالی زمین سافل — وز بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود تو اینی — ور عقل مصوّر شود تو آنی
در تیره‌شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی به سایهٔ او — بر وی نسوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی به ساحت او — ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو به دشتی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی

بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد          کز هیبت تو گشته ارغوانی

پیشانی رخش ترا ببوسد          گر زنده شود گرد سیستانی

گر وصف سمندت به کوه خوانند          کُه باد شود در سبک‌عنانی

ور قصهٔ عزمت به بحر رانند          لنگر کند آهنگ بادبانی

خشم تو به تدبیر برنگردد          زانگونه که تقدیر آسمانی

اوصاف تو در وهم ما نگنجد          از ما ارنی از تو لن‌ترانی

ای چرخ هنر را دل تو محور          وی کاخ کرم را کف تو بانی

بی‌سعی قلم حکم نافذ تو          در نامه شود ثبت از روانی

آیات قضا نارسیده بینی          احکام قدر نانوشته خوانی

اندام معانی برهنه بیند          ادراک تو در کسوت مبانی

مفتاح فتوحست رایت تو          همچون علم نطع کاویانی

هستی به طُفیْل تو یافت مایه          زانسان که طفیلی به میهمانی

ای کرده به بام رواق جاهت          نه پایهٔ افلاک نردبانی

از فرط ارادت به حضرت تو          این شعر فرستادم ارمغانی

هر نقطهٔ او خال چهر جانست          گر نکته گیرد عدوی جانی

من نای معانی چنین نوازم          گو خصم تو بهتر زن ار توانی

ختمست در اقلیم دانش امروز          بر من لقب صاحب‌القرانی

خوارم ز جهان گرچه خواری من          بر عزّت من بس بود نشانی

خواری‌کشد از گاز و پتک‌وکوره          زآنروکه عزیزست زرّ کانی

طوطی به قفس کی شدی گرفتار          گر شهره نبودی به خوش‌زبانی

از دام بلا ایزدت رهاند          از دام بلا گر مرا رهانی

تا ملک بقا جاودان بماند          در ملک بقا جاودان بمانی

هرکاو نرود راست با تو چون تیر          پشتش کند از بار غم کمانی

مفعول مفاعیل فاعلاتن          تقطیع چنین کن ز نکته‌دانی

تا مطرب مجلس به رقص خواند          تن‌تن تنناتن تنن تنانی

## و لی فی المدیحة

ای مار سیاه جَعد جانانی  یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست  اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نیی چرا پیوست  از تیره‌دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل‌سیه نیی از چه  غارتگر دین بلای ایمانی
نه کافر دل‌سیه نیی ایراک  پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی  مرغولهٔ حور و جعد غلمانی
زندانبان فرشته‌یی گرچه  خود تیره‌تر از فضای زندانی
گه سلسله‌سان به دوش دلداری  گه حلقه‌صفت به گوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی  گه چنبر خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چون دیدم  همخانهٔ آفتاب تابانی
وامروز سرود در کف موسی  افسون اوبار گرزه ثعبانی
افسون اوبار نه نیی ایراک  استاد فسونگران ملتانی
سیمین‌زنخ نگار من گوییست  گویی آن گوی را تو چوگانی
همواره چو روزگار من تاری  پیوسته چون حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری  ظلماتی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان  ویدون تو به ماه در چو سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان  ویدر تو به خلد در چو شیطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی  همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم  چونان بر سرو بن ضیمرانی
بر گلبن خدّ نخشبی ماهم  چونان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنیّ و معذوری  مانا بر شه حسن تو ترخانی
روی بت من شکفته‌بستانی است  وان بستان را تو بوستانبانی
بر قامت یار چون سیه‌زاغان  بر شاخهٔ سروبن پرافشانی

درد دل خسته را کنی درمان   مانا که سیاه‌چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره   در این دو صفت شب زمستانی
حمبر نه رخ‌نگار و تو در وی   چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او   جرّارهٔ آن دیار را مانی
مقدار شکیب ما مگر سنجی   کاونگ چو کفه‌های میزانی
آبستن پاک گوهری زانرو   تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه‌بختی خصمی   یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی   آن کآمده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجدهٔ درش گردون   سر تا به قدم شدست پیشانی
ای کافت گنج و فتنهٔ مالی   وی کانش بحر و غارت کانی
صد حصن به یک پیام بگشایی   صد سور به یک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد   ننشینی تا به تیغ ننشانی
از جود به چشم مملکت نوری   از عدل به جسم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده   کس نام کران و نام ویرانی
با آنکه جهان به طبع فانی بود   باقی شد از آنکه در تو شد فانی
فرخنده به بزم همچو فردوسی   سوزنده به رزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی   از جود بلای بحر عمّانی
در بزم چو قلزم سخنگویی   در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان   جا نیست اسیر جسم ظلمانی
در کین‌توزیّ و عافیت‌سوزی   هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم به تن چو نرم دیبایی   در رزم به دل چو سخت سندانی
آن دم که به تیغ کوه البرزی   یعنی که فراز زین یکرانی
در بیمهری نظیر گردونی   در خونخواری همال گیهانی
در مدح تو ای به مدحتت گویا   الکن شده از کمال حیرانی

از گـویایی بـه است خـاموشی	از دانـایی بـه است نـادانـی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست	تـوصیف تـو حدّ فکـر انسانی
تا تاج و سـریر و مـملکت مـاند	با تاج و سـریر و مـملکت مـانی
تا خور یکران بـر آسـمان رانـد	چون خور یکران بر آسمان رانـی

## و له في المديحة

به تار زلف دوتا چون نظر کنی دانی	که حاصل دل ما نیست جز پـریشانی
بـجز لب تـو بـه رخسارهٔ تـو نشنیدم	پـری طـمع کـند انگشـتر سـلیمانی
دو طـاق ابـروی تـو قبلهٔ مسلمانان	دو طـرف عـارض تـو کـعبهٔ مسلمانی
به راه عشق تو چون گو فتاده است دلم	چگونه گوی بری بـا دو زلف چـوگانی
فتاده بودم دوش از مـی مـغانه خـراب	به خوابگاه بـدان حـالتی کـه مـی‌دانـی
که ناگه از درم آمد بـریدی آتش سـر	ز روی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه	رسـید کـوکبهٔ مـوکب جـهانبانی
تـهمتنی کـه ز الـماس تیغ او رویـد	ز خـاک مـعرکه یـاقوتهای رمّـانی
دلش به وقت عطا یا مـحیط گـوهرزای	کفش به گـاه سـخا یـا سـحاب نیسانی
بـه زیـر ظـلّ ظـلیل هـمای رایت او	مـجاورین جـهان را هـوای سلطانی
بـه نـزد آیـنهٔ رای عـالم‌آرایش	ظـهور مـهر پـذیرد رمـوز پـنهانی
بـه دور مکـرمتش آز گشـته زنـجیری	به عـهد مـعدلتش ظـلم گشته زنـدانـی
ز بهر آنکه نماید سـجود خـاک درش	شـدست یکسـره انـدام چـرخ پیشانی
زهی به گردش نه گـوی آسـمان جسـته	نـفاذ امـر بـلیغت خـواص چـوگانی
تو آن عظیم جنابی که بر تو تـنگ شـدست	وسـیع مـملکت کـارگاه امکـانی
تویی که دیدهٔ بینای عـقل دورانـدیش	نکرده درک کـمالت ز فـرط حـیرانـی
مـجله‌یست مسـجل دفـاتر کـرمت	که صح ذلک چرخش نموده عـنوانـی
نبی رسول و ترا نـیست در زمـین سـایه	نبی خدای و ترا نیست در جـهان ثـانی

صفای طلعت رای تو یافتی خورشید — اگر جماد شدی مستعدّ انسانی
اگر سنان تو رزاق دیو و دد نبود — چرا کنندشان از خوان رزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ‌عیش در عالم — که خوانده نایبه را مایهٔ تن‌آسانی
وجود پاک تو اندر مغاک تیرهٔ خاک — چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان‌ز عدل‌تو معمور شدجهان‌که‌شدست — مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
ز نور رای تو هر ذرّه کرده خورشیدی — ز فیض دست تو هر قطره کرده عمّانی
ز بخل طعنه نیوشد به گاه بخشش تو — عطای حاتم و انعام معن شیبانی
شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو — به سطح تیرهٔ غبرا ز مهر نورانی
کشیده میل به چشم قضا که تا نکند — به طلعت تو تشبّه ز روی نادانی
سموم قهر تو تأثیر مرگ فجأه نهد — در اهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت پی ادبار ساحران خصام — کند سنان به کف موسویت ثعبانی
اگرنه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک — سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
چنان شدی که به یک لحظه از تقاطر او — شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی
از آن به روز وغا تیغ آتش‌افشانت — به روز معرکه هنگام آتش‌افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد — چو التفات تو بیند ز فرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال — مکارم تو برون از قیاس انسانی
شها منم که زند طعنه رای روشن من — بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سراست به من — سخن‌سرای ابیورد از سخندانی
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست — روا چکامه به شیرازی از صفاهانی
الا به دور زمان تا هزار طعنه رسد — به شام تیرهٔ یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بختت به آفتاب منیر — رساد سخرهٔ ظلمت ز شام ظلمانی

## در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل‌الله فرجه و ستایش محمدشاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمت‌سرای شیب برهانی — که در جانان‌رسی آنگه که‌از جان عیب برهانی
خرد شیدست‌ودانش‌کید وهستی‌قید جهدی‌کن — که‌رخش‌جان ز جوی شید و کید و قید بجهانی

کمال نفس اگر جویی بیفکن عجب دانایی | حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
معذّب تا نداری تن مهذّب می‌نگردد جان | که تا برگش نپرّانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون زن | که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی
به ترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن | که قرب روح و ریحان به ز شرب راح ریحانی
اگر شوخ جوانستی وگر شیخ نوانستی | ترا طاعت به کار آید نه تسویلات شیطانی
به آب بی‌نیازی چهرهٔ جان آن زمان شویی | که همچون خواجه گردهستی از دامن برافشانی
ازین مطمورهٔ تن جای در معمورهٔ جان کن | که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب | به خود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن | که دست‌آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر | نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امّی | درایت پیش گیر آخر روایت را چه می‌خوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو | چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ امّی بود پنهان | که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی
به‌دست‌آر ار توانی دل به‌دستار از چه‌یی مایل | که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی | زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه به صدق و درد بنشینی | لهیب هفت دوزخ را به آهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن | که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر | که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را | به خوان فقر بریانی به کار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به‌ازعیشی که طیش آرد | که عاشق را در آن یک غم دوصد وجدست وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه | کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره‌یی با چشمهٔ بیضا چه می‌تابی | تو آخر قطره‌یی با لجهٔ دریاچه می‌مانی
بهل تا دفتر دانش به خون دل فروشویم | که من امروز دانستم که دانایست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم | کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

چه‌پوشم جامه‌یی در تن که گه درّم گهی دوزم    من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من از عورم ولی عوران محنت را دهم جامه    که روحم نسبتی دارد به خورشید زمستانی

به رشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی    که بیژن را برون آرد ز چَه گُرد سجستانی

تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم به نومیدی    که‌وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه‌جنبانی

حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم    بمیرم کاش این هستی به هستی باد ارزانی

اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر    به یک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی

محمّد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم    که سرّ آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ورنه    حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی

زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی    خهی شاهی که راياتش بود آیات قرآنی

به امر او برآمد ناقه از خارا و رمزست این    که در خیل وی از صالح نیابد جز شتربانی

به تأیید ولای او عزیز مصر شد یوسف    وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی

بود دارالشفای لطف او را این دو خاصیت    که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی

شبی اندر سرای امّهانی بود در طاعت    که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربّانی

که‌ای فهرست هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت    به سوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره    ز پریدن فروماند آن همایون‌پیک ربّانی

نبی گفت ای مهین‌پیک خدا از ره چرا ماندی    چنین کاهسته می‌رانی به پیک خسته می‌مانی

به‌پاسخ‌گفتش ای‌مهتر مرا بگذار و خود بگذر    که گر من بادم از جنبش تو برقی در سبکرانی

مرا جا سدره‌است امّا تو گر صدره چمی برتر    هنوزت‌رخش‌همت‌در تکست از گرم‌جولانی

فرود آی از براق عقل کاو وامانده همچون من    برآ بر رفرف عشق و بران تا هرکجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد به او ادنی[1]    شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی

به جایی رفت کانجا جا نمی‌گنجد ز بی‌جایی    بدین جان و تن امّا تن‌تنی ننمود و جان جانی

نهادندش به بر از خوان غیبی نزل لاریبی    پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را ثناخوانی

---

۱. اشاره به این آیهٔ کریمه است: ثم دنا فتدلی ــ فکان قاب قوسین او ادنی ــ فاوحی الی عبده مااوحی (قرآن کریم، سورهٔ ۵۳ آیه‌های ۸ تا ۱۰).

پس آنگه ساز خوردن کرد ناگه از پس پرده
برآمد زآستین دستی چو قرص ماه نورانی

پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست دست تو
مرا این دست برد از دست و درماندم ز حیرانی

گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود
بلی در دستگاهت دستیارانند پنهانی

به شخصم دستگیری کن که تا این دست بشناسم
که اندر دست خود افتم گرم زین دست نرهانی

چون دستوری ز یزدان جست و در آن دست شد خیره
بگفت ای پنجهٔ شهباز دست‌آموز یزدانی

همه نوری همه زوری به جانت هرچه می‌بینم
بدان خیبرگشا دست یداللهی همی مانی

هنوز آن حلقهٔ در بود در جنبش که باز آمد
مر آن سرحلقهٔ هستی به فرش از عرش رحمانی

نه خود را برد همره بلکه بیخود رفت و بازآمد
که در مقصورهٔ وحدت نگنجد اوّل و ثانی

زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
به کاخ آسمان ماند که ننهد رو به ویرانی

ولی نارفته از دنیا خلل افتاد در دینش
که قومی سخت‌دل کردند عزم سست‌پیمانی

بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود آشفته
که اندر مرز گیهان می‌نبد یک مرد ایمانی

پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیّانی

گزید از جملهٔ شاهان سمیّ خود محمّد را
که در دین تازه فرماید رسوم معدلت‌رانی

سر شاهان محمدشه که تأییدات حکم او
برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی

شهنشاهی که نامیش برنامهٔ هستی
بماند از شرف چون بای بسم‌الله عنوانی

اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بختش
فضای عالم هستی کند آن را گریبانی

به غوّاصی چه حاجت نام جود او به دریا بر
که تا هر قطرهٔ آبش شود لؤلؤی عمانی

بدخشان از چه باید رفت کلکش بر به نارستان
که تا هر دانهٔ نارش شود لعل بدخشانی

نه تنها آدمی را دستش از بخشش کند دعوت
که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی

دو مژّهٔ او دو پنجهٔ شیر را ماند که از هیبت
زند بر جان ناپاکان دین زوبین ماکانی

ز بس وجد و فرح دارد سراپا عید را ماند
به عیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی

اگر گردون گشاده‌روی بودی نه چنین بدخو
گمان دارم که شاهش حکم فرمودی به دربانی

فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی

معاذالله اگر با آسمان روزی به خشم آید
نماید چین ابرویش به جسم چرخ سوهانی

بلا تخمست و تنها کشت و روز کینه تابستان
روانها خوشه شه‌دهقان‌و تیغش داس دهقانی

ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او
که از زمرد چکد مرجان وز آهن لعل رمّانی

ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانش
بخرّد جوهری او را به جای لعل پیکانی

سر گیسو گرفته حور در کف بو که بنماید
به جای شهپر طاووس از خوانش مگس‌رانی

بپاید کودک بختش به مهد امن تا مهدی
نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی

امامی کز وجود او جهان برپا بود ورنه
صورها باز گشتی جانب نفس هیولانی

همامی کز ولای او اگر حرزی به خود بندد
به محشر وارهد ابلیس از آن آلوده‌دامانی

تبارک یا ولیّ‌الله آخر پرده یک‌سو نه
که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی

چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب
رسولش حکم داد اوّل تو امضا دادیش ثانی

بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید
که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی

تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی

نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز
که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی

هزاران در هزاران توپ سازد اژدهاپیکر
که هریک جانشین دوزخند از آتش‌افشانی

بسیج قورخانهٔ شه بری گر در بیابانها
نپوید در بیابانها نسیم از تنگ‌میدانی

دبیران سپه دفتر فروشویند یکباره
کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی

مرا از کار شاهنشه همی بالله شگفت آید
که هر کاری کند گویی که الهامیست ربّانی

به‌نظم‌جیش و امن ملک و طیّ کفر و نشر دین
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی

تنی‌سرباز را زان‌سان‌که‌سلمان زی مداین شد
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی

به‌فضل‌خویش صاحب‌اختیار ملک جم سازد
ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی

مر آنهم بی‌سپه آمد به ملک فارس در وقتی
که بودند اندر آن کشور گروهی خائن و خانی

همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی
همه‌فاجر همه‌باغی همه فاسق همه زانی

زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور
بسا مسلم‌که بر دار فنا جان داد چون هانی

به‌بخت‌شاه‌و عون خواجه اندر پارس حکم او
روان‌شد بی‌سپه‌چون در مداین حکم سلمانی

بدانسان‌فارس‌ایمن شد که خوبان هم ز بیم او
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی

بجز دیگ سخای او که سال و ماه مـی‌جوشد　　خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانـی

ز یک تن در همه کشور خروشی برنمی‌خیزد　　بجز در صبح‌وشام‌ازنـای‌وکوس‌جیش‌سلطانی

چنان‌شد راست‌کار ملک‌ازو کاندر دبستان‌هم　　نگردد از پی تـعلیم خـم طـفل دبسـتانی

کمانگر تیر می‌سازد ز بیم آنکه می‌دانـد　　به‌کیش شاه هرکژکار را فـرصـت قـربانی

ز بن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها　　به جرم آنکه نرگس نسبتی دارد بـه فـتانی

ز بس پهلوی مظلومان قوی کردست عـدل او　　سزد گر صعوه شاهینی نماید برّه سـرحـانی

بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرّم　　که‌آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی

حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران‌تر　　به‌یک‌مه‌همچو رویین‌دز نمود ازسـخت‌بنیانی

ده و دو آسیاسنگ آب را زی دار ملک جم　　ز قصرالدّشت جاری کرد چون اشـعار قـاآنی

ز سنگ سخت بی‌ضرب عصا و دعوی معجز　　ده‌و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی

به سی‌فرسنگی شـیراز رودی هست پـهناور　　که عمقش وهم اگر سنجد فروماند ز حیرانی

گران رودی که نتوانی ز پهنای شگرف آن　　سمند عقل‌و خنگ وهم و رخش فکر بجهانی

شکم بر خاک می‌مالد چو مارگرزه در چنبر　　به وقت باد می‌نالد چـو رعـد ابـر آبـانی

بودچون‌حکم‌او جاری‌مرآن‌رود ازیکـی‌چشمه　　که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانـی

یکی‌شش‌بَر می‌داند یکی‌شش پیر مـی‌خوانـد　　که‌شش‌چه بوده یا شش پیر آنجاکرده رهبانی

میان خـطهٔ شیراز و آن رود روان در ره　　بود کوهی به‌غایت سخت چون اشـعار قـاآنی

سـرش‌شبری‌دو بـیرون‌جسته‌است‌ازچـنبر هسـتی　　پیش آنسوترک زآنجاکه دنیا می‌شود فـانی

ببایدکوه را سفتن کزین سو رود یـابد ره　　که اینسو ره ندارد رود اگر کُه را نسنبانی

وزین‌سوتر یکی‌درّه‌است‌هول‌انگیزکاندر وی　　ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی

چنان ژرفست کز قعرش ببینی گاو و مـاهی را　　اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی

بباید دره را انباشت با سدّی گران کز بـن　　توانـد مـی‌برآیـد آب تـا گـردد بـیابانی

ز دوران کیومرث اوّلین شه تـا مـحمّدشه　　که ختم پادشاهان جهانست از جـهانبانی

تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان　　کسی‌نارست‌آن کُه‌را شکست‌از انسی و جـانی

چه هوشنگ گران‌فرهنگ و چه تهمورس‌دانـا　　چه‌جمشید سپهراورنگ‌و چه ضحاک علوانی

چه‌افریدون‌و چه‌ایرج چه‌مینوچهر و چه نوذر
چه زاب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی

چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد را بانی

چه کاووس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب
چه‌روشن‌رای‌بهمن‌چه‌همایون‌دخترش خانی

چه‌داراب و چه‌دارا و چه اسکندر که از رومی
سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی

بر این نسبت یکایک برشمر ایران خدایان را
چه‌اشکانی چه‌ساسانی چه‌سلجوقی چه‌سامانی

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد امّا
سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی[۱]

و دیگر شاه‌عباس آن‌شهی کز شوکت و فرّش
شوی آگه کتاب عالم‌آرا[۲] را چو برخوانی

به سالار مهین بارگه الله‌وردی‌خان
که بدهم در سرافشانی سمر هم در زرافشانی

بکرد این‌حکم‌را وان‌رفت‌و نتوانست و بازآمد
سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی

کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت
که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی

به سالی اندمالی چند از موج بحار افزون
به کار افکندو آخر خلق گفتندش که نتوانی

ولی آخر به بخت شهریار و باطن خواجه
که هستی نزد او خجلت برد از تنگ‌سامانی

کهین سربازی از خسرو حسین‌اسمی حسن‌رسمی
کم‌از شش‌مه نمود این کار مشکل را به‌آسانی

نخستین‌روز گفتندش مکن این کار و زو بگذر
که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی

نبی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری
گرفتیمت به نیرو گردن شیران بپیچانی

نه برقی تا شکافی صخرهٔ صما ز یکدیگر
نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی

وگر این کار کردی بازمان باور نمی‌افتد
همی گوییم یا پیغمبری یا سحر می‌دانی

بگفت از فرّ بخت شهریار و باطن خواجه
نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی

من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین
که خاقان را ز پشت پیل‌گرد زابلستانی

بگفت‌این‌را و از ایوان‌به‌هامون رفت‌و من حیران
که‌از ایوان به‌هامون چون خرامد سرو بستانی

مهندسهای‌اقلیدس‌مهارت خواست از هرسو
که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکانی

نخستین خود به‌عون بخت‌شاه‌و باطن خواجه
بر آن‌که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی

---

۱. طیان، معروف به ژاژخای از شعرای عهد سامانی است.

۲. عالم‌آرا: مقصود کتاب عالم‌آرای عباسی تألیف اسکندربیک در تاریخ سلسلهٔ صفوی است.

تو گویی رَبّ سهل گفت و از دل گفت کآن دعوت
همان دم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی

ز نوک آهنین تیشه شد آن کُه آهنین ریشه
وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی

تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کرا در وی
جنین‌سان رفته نقابی و نقش کرده زهدانی

میان کوه را بشکافت همچون دره‌یی از هم
دهان بگشاد گفتی کوه شه را در ثنا خوانی

تو گویی نام تیغ شه به گوش کوه گفت ارنه
ز هم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی

وزین سو درّه را سدّی گران بربست همچون که
که گویی سدّ اسکندر بود در سخت‌بنیانی

مر آن سدّ را سه ده گز هست بالا و درازایش
به نسبت کرده از مقدار بالایش سه‌چندانی

تو گویی دره را کُه کرد و که را درّه یا کُه را
ز جا برکند و در آن درّه بنهاد از هنردانی

چو شش‌مه رفت جاری گشت دریایی خروشنده
که‌از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی

مر آن را نهر سلطانی لقب بنهاد و می‌زیبد
کزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی

چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش
بگویم کز ره شش پیر آید نهر سلطانی

و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم
بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی

به سدّ باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی
که گر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی

تو گویی طبع خسرو بانی است آن ژرف دریا را
وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی

دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه‌یی دارد
که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی

به شب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او
چو از دیر سکوپا[1] شعلهٔ قندیل رهبانی

نهان از شیب آن دریا چه نهری چند و از هرسو
سوی شهر و قرا جاری چنان کاحکام دیوانی

خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه
که می‌رقصد درختانش ز سیرابی و ریّانی

ولی مشکل بروید زان خیابان سرو کز خجلت
نبالد پیش قدّ دلکشش سرو خیابانی

الف‌سان از میان جان کمر بربست و در یکدم
مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی

به یکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه
یک انسان وینهمه قدرت تعالی شان انسانی

بزرگان مقدّم رنج خدمت را کمر بسته
مقدم آری از خدمت توان شد نز تن‌آسانی

---

۱. سکوپا = نام عابدی از انصاری که دیری ساخته بود و به‌نام او مشهور شد. گویند عیسی علیه‌السلام به دیر او رفت و از آنجا به آسمان صعود کرد. (برهان)

پر از ضحّاک ماران شد زمین کز نیش هر نیزه / نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی

ز بانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تا جایی / که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی

همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین وینک / غَو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی

ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد / ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی

چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین / که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

به جنبش زاهتزاز باد هرسو شعلهٔ شمعی / چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی

به هر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش / فرومانم چو باقل[1] با همه تقریر سحبانی

به هر یک طرح چل بستان‌سرا افکنده کز گردون / ز فرط شوق کیوان آمدست اینک به دهقانی

به هر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت / نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی

مرتّب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی / مهذّب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی

تو پنداری دو صف خوبان نشستند روبارو / که با هم طعن همچشمی زنند و لاف همشانی

بود جنّات عقبی هشت و اینک زاهتمام او / برونست از شمر جنّات شیراز از فراوانی

حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند / که مشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی

زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم / که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی

به هر راغش بود باغی به هر باغش دوصد گلبن / به هر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش‌الحانی

به هر راهش دوصد باره‌ست و در هر غرفه صد طرفه / به هر کویش دوصد جویست و در هر خانه صدخانی

سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید / که شه جانست و کشور تن نپاید تن به بیجانی

سراسر ملک بستان شد ملک را تا که می‌گوید / به چم لختی دربن بستان که داد عیش بستانی

شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او / برآرد بایزیدآسا ز شادی بانگ سبحانی[2]

بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه می‌سوزد / ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی

شها بادست چون دریا سوی این نهر گامی زن / که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی

---

۱. باقل از ابلهان معروف عرب است و اهل این لغت کسی را که در منتهای بلاهت باشد «ابله‌تر از باقل» خوانند.

۲. اشاره به این مطلب است که بایزید بسطامی در حال جذبه و بیخودی گفت سبحانی مااعظم شأنی ــ برای اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید به تذکرةالاولیاء شیخ عطار (شرح حال بایزید بسطامی) و دفتر چهارم مثنوی (قصهٔ سبحانی مااعظم شأنی گفتن بایزید).

به‌هرجاهست نهری‌سوی‌بحر آیدعجب نبود — که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی
گر آید حکم‌فرمای عجم زی دار ملک جم — گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مدد یابم — به دریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود — که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
چو خود بودی‌محمد مرمرا حسّان‌لقب دادی — عجب‌نی‌گر محمد را خوش آید مدح حسّانی
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی — نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی
قوافی شد چو انعامت مکرّر پس همان بهتر — که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی

## در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السلطنهٔ مرحوم فرماید

تعالی‌الله که شد معمار انصاف جهانبانی — بنای معدلت را باز در ملک جهان‌بانی
هلاکوخان ثانی نایب قاآن اول شد — نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی
فراز عرش‌و فرش‌مهتری بنشست وز چهرش — جهان اندر جهان آثار تأییدات یزدانی
چنان آباد شد گیهان ز عدل بی‌عدیل او — که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی
چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینک — ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی
چنان زالماس‌پیکان‌ریخت‌خون‌ازپیکر دشمن — که‌همچون‌سبزه‌رست از خاک میدان‌لعل پیکانی
سیاوخش ار ز آسیب پدر شد جانب توران — به خاک درگه پور پشن بنهاد پیشانی
به امر شاه و نیرنگ دمور و ریو گرسیوز — گروی از طعمهٔ جانش اجل را کرد مهمانی
کنون کاووس کوسی را نگر کز رأفت شامل — سیاوش‌وش گوی را داده فرمان جهانبانی
وگر گشتاسب‌شد چندی‌به‌روم‌از بیم‌لهراسب — شدش آهنگری حرفت ز ناهاریّ و عریانی
به دامان نطعش آویزان و دل چون کورهٔ آتش — شب‌و روزش‌ستم پتکی نمود و سینه سندانی
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر — روان شد جانب روم از پدر یرلیغ سلطانی
کنون‌لهراسب‌تختی بین که‌مر گشتاسب بختی را — مفوض کرده تاج قیصریّ و تخت خاقانی
وگر رویین‌تن اندر بند شد از خشم گشتاسب — ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند زی توران — به‌ارجاسب‌نمودن آن رزم مشکل را به آسانی

وزان‌پس تاخت زی زابل به عزم چالش رستم
ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی

شد آخر از خدنگ دال پرّ آهنین‌پیکان
به چشم راست‌بینش روز روشن شام ظلمانی

کنون‌گشتاسب فالی بین که رویین‌تن همالی را
به والا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی

کشیدی بر سرش خطّ خطا کلک قضا صدره
نکردی حکمت ار برنامهٔ تقدیر عنوانی

اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان
تواند کرد در کریاس ایوان تو دربانی

چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم
که در چشم بتان جاکرده آیین مسلمانی

جهانبانا تویی کز موجهٔ دریای شمشیرت
هزاران کشتی جان روز ناوردست طوفانی

تویی کز گوهر الماس‌گون تیغ تو در هیجا
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی

تویی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو
بود دامان سائل مخزن یاقوت رمّانی

اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد
کند هر قطره‌اش اندر دل اصداف عمانی

نبی موسی ولیکن از پی او بار عفریتان
نماید نیزه در دستت به روز رزم ثعبانی

همین‌فرقست‌و بس‌بادست‌رادت ابر نیسان را
که‌این‌را قطره‌باری‌هست و آن را گوهرافشانی

کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی

سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند
که تنگ آمد اجل را زان مخنث روح حیوانی

جهاندارا منستم آن سخن‌سنج سخن‌پرور
که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی

منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را
ز نظم دلکش من بر لبست انگشت حیرانی

ز استادان دیرین با دو تن زورآزما گشتم
نخستین انوری وانگه حکیم عصر خاقانی

نه بهر خودستایی هست بل تا بدکنش داند
که خاک فارس بیوردی تواند و شروانی

الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد
به طرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی

به خصم تیره‌روزت روز روشن شام قیرآگین
به چشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

## در ستایش جناب جلالت‌مآب میرزا کاظم نظام‌الملک دام‌مجده گوید

چو دولت جمع گردد با جوانی
جوان لذت برد از زندگانی

به مانند نظام‌الملک کاو را
خدا هم داده دولت هم جوانی

نمی‌گنجد جهان در جامه از شوق — ز بس دارد به رویش شادمانی
چه‌خوب‌و خوش‌طراز افتاده الحق — بر اندامش لباسی کامرانی
به رقص آید سپهر از ذکر نامش — چو مست می ز الحان و اغانی
همای همتش در هر دو عالم — نگنجد از چه از تنگ‌آشیانی
چو مدح او کنم اجزای عالم — زبان گردند در همداستانی
هنر در گوهر پاکش نهفته — به کردار معانی در مبانی
ز حرص مدح او بی‌منّت لفظ — ز دل هردم به گوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل — محیط خاطرش از بیکرانی
دقایق در حقایق درج دارد — به کردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود بیند در دل خلق — رخ آمال و رخسار امانی
کلامش تالی عقد اللآلی — بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آن که با یکران عزمت — نیارد خنگ گردون همعنانی
ملکشاه نخستینست خسرو — تو در پیشش نظام‌الملک ثانی
بساط نقطهٔ موهوم خصمت — نیاید در نظر از بی‌نشانی
فلک گرچه زبردستست و چیره — نیارد با تو گردون پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد — نیارد تابْ کاموس کشانی
ازآن‌خندد به‌خصمت‌هرزمان‌چرخ — که بیند روی بختش زعفرانی
تو اندر عزم و حزمت در سفاین — کند این لنگری آن بادبانی
ز شوق آنکه زودش می‌ببخشی — زکان با سکّه خیزد زرّ کانی
خداوندا ازین مداح دیرین — همانا داری اندک دلگرانی
شنیدم گفته‌یی قاآنی از چه — نمی‌جوید به بزم من تدانی
ز زحمت دادن خود شرم دارم — از آن درآمدن کردم توانی
بترسیدم که گر ارنی بگویم — ز دربان پاسخ آید لن‌ترانی
اگر هر خشمی از نامهربانیست — به من خشم تو هست از مهربانی

وگر هم در دلت غیظست شاید / که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یا سرورا از چرخ دارم / حدیثی خوش چو وحی آسمانی

مگر دی با فلک کردی عتابی / که دوش آمد بر من در نهانی

همی گفت و همی هردم ز انجم / دو چشمش بود در گوهرفشانی

که اجداد نظام‌الملک را من / چه خدمتها که کردم در جوانی

زحل را هر شبی گفتم که تا صبح / کند در هر گذرگه دیده‌بانی

به مریخم سپردم تا کشد زار / عدوشان را به تیغ قهرمانی

بگفتم مشتری تا بر شرفشان / کند هر عید ساز خطبه‌خوانی

به‌خوان جودشان از ماه و خورشید / همی از سیم و زر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره‌ام داشت / که هرگز کس نمی‌دیدش عیانی

به رقص آوردمش در بزم عشرت / به شبهای نشاط و میهمانی

چو گشتم پیر و در میدان غم کرد / قدم گوییّ و پشتم صولجانی

نظام‌الملکم اکنون کرده معزول / ز دربانی و شغل پاسبانی

مرا هم عرضکی خاصست بشنو / که در خلوت به عرض شه رسانی

که قاآنی پس از سی سال مدحت / که شعرش بود چون آب از روانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه / گرفتی گنجهای شایگانی

گهی در جشنها خواندی مدایح / گهی در عیدها گفتی تهانی

کنون پژمرده از بیداد گردون / چو اوراق گل از باد خزانی

به جای گنجهای شایگانش / رسد بس رنجهای رایگانی

مهل تا این ستم با او کند چرخ / چه شد آن خصلت نوشیروانی

برآن‌کس کاین‌ستم‌بر وی‌روا داشت / رسید ارچه بلای ناگهانی

ولی‌چون‌سوخت‌خرمن‌را چه‌حاصل / که خود فانی شود برق یمانی

غرض عیش مرا می‌کن منظّم / به هر نوعی که دانی یا توانی

که تا من هم همه شب تا سحرگاه / ز دست دوست گیرم دوستگانی

به چنگ آرم بتی از ماهرویان
رخ از نسل پری تن پرنیانی

بدن عاجیّ و گیسو آبنوسی
لبان لعلیّ و قامت خیزرانی

رخش چون خرمن گل از لطافت
لبش چون غنچه از کوچک‌دهانی

خمارین نرگسش در خواب رفته
ز بیماریّ و ضعف و ناتوانی

لب لعلش پر از لولوی شهوار
چو تخت قیصر و تاج کیانی

به کام دل رسی پیوسته تا حشر
گرم زینسان به کام دل رسانی

تو خود دانی که جان یک جو نیرزد
کرا در بسر نباشد یار جانی

دلم فانی شدن در عشق خواهد
چو می‌دانم که دنیا هست فانی

الا تا ارغوان روید ز گلزار
ز شادی باد رویت ارغوانی

بپاید تا جهان با وی بپایی
بماند تا فلک چون وی بمانی

## در مدح اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه‌السلام و ستایش محمدشاه مرحوم

سروش غیبم گوید به گوش پنهانی
که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد
که شبهه کردی در ممکنات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیمست و نقش او فانی

شناختن نتوانی هگرز یزدان را
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای
که گنج خانهٔ عشقست و عرش رحمانی

بکوب حلقهٔ در راکه عاقبت ز رای
سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی به گنج دلت راه نیست تا نرهی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

به گنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
که گنج را نتوان یافت جز به ویرانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
اصول حکمت دانایی است نادانی

به ملک عشق چه خیزد ز کدخدایی عقل
کجا رسد خر باری به اسب جولانی

عنان قافلهٔ دل به دست آز مده
که می‌نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد | که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
امل سراب غرورست زینهار بترس | که نفس گول تو غولی بود بیابانی
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن | که گرگ می‌نبرد گله را به مهمانی
جهان‌دهست‌و خرد دهخدای خرمن دوست | که منتظم شود از وی اساس دهقانی
تراکه دعوی شاهی بود همان بهتر | که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی
به هر دو کون قناعت مکن کزین دو برون | هزار عالم بی‌منتهاست پنهانی
گمان بری که هستی کران‌پذیر بود | گر این مسلّم هستی به هستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی‌ستیزهٔ جهل | سرایمت سخنی فهم کن به‌آسانی
کران‌هستی اگر هستی است چیست سخن | وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
چو ملک هستی گردد به نیستی محضور | نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی
ز چهرشاهد هستی اگر نقاب افتد | به یکدگر نزنی مژه را ز حیرانی
بر آستانهٔ عشق آن زمان دهندت بار | که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود | خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی
برهنه‌پا و سرانند در ولایت عشق | که‌قوتشان‌همه‌جوعست و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور عریان‌پوش | همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند | که همچو گیسوی جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه | که در ولایت جان می‌کنند سلطانی
کمال قدرت داور وصیّ پیغمبر | ولیّ خالق اکبر علیّ عمرانی
شهنشهی که ز واجب کسش ندانند باز | اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گویی | بدان رسیده که خلّاق ثانیش دانی
به شخص قدرش هجده هزار عالم صنع | بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند | من اولیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید | وجود معترف آمد به تنگ سامانی
شها تویی که ندانم به دهر مانندت | جز این‌صفت که بگویم به خویش می‌مانی
به گاه عفو تو عصیان بود سبکباری | به وقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجهٔ اینی | کجا سپهرت دانم که خالق آنی

ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
ز فرط همت رزّاق ابر نیسانی

به پای عزم محیط فلک بپیمایی
به دست امر عنان قضا بگردانی

نه آفتاب و مهست اینکه چرخ روز شبان
به طوع داغ ترا می‌نهد به پیشانی

نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید
که کرد آتش سوزان بر او گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه
هنوز بودی در قعر چاه زندانی

نه گر به جودی جودت پناه بردی نوح
بدی سفینهٔ او تا به حشر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
اگر نکردی بر درگه تو دربانی

ازین قبل که چو خشم تو هست شورانگیز
حرام گشته در اسلام راح ریحانی

وزان‌سبب‌که‌چو مهر توهست‌راحت‌بخش
به دل قرار گرفتست روح حیوانی

ز موی موی عرق ریزدم به مدحت تو
که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

چنان به مهر تو مستظهرم که شاه جهان
به ذات پاک تو آثار صنع یزدانی

خدایگان ملوک جهان محمد شاه
که در محامد او عقل کرده حسّانی

به روز کینه که پیکان ز خون نماید لعل
ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی

شها تویی که از آن‌سوی طاق کیوانست
رواق شوکت تو از بلند ایوانی

به طلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
به هیبت تو کند آب صاف سوهانی

به روز میدان ببر زمانه او باری
به صدر ایوان ابر ستاره بارانی

هماره تا که برونست از تصوّر عقل
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

بدوست ملک‌سپاریّ و مملکت‌بخشی
ز خصم گنج بگیریّ و مال بستانی

به خویش ختم کند آسمان که ختم کند
سخا به شاه و سخن بر حکیم قاآنی

## در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب‌الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هرجایی
عملش عشق‌پرستی هنرش شیدایی

پیشه‌اش روز به دنبال نکویان رفتن
شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح‌پیمایی

هرچه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر
ترک کن خیرگی و خودسری و خودرایی

می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
حیف باشد که تو دامن به گناه آلایی

دل سودایی من چون شنود این سخنان
به خروش آید و از خشم شود صفرایی

چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر / پر شود چون شکم مردم استسقایی

قصها دارم ازین دل که اگر شرح دهم / همه گویند شگفتا که نمی‌فرسایی

همه بگذار یکی تازه حکایت دارم / که اگر بشنوی انگشت تحیّر خایی

من و دل هر دو درین هفته به بازار شدیم / دلبری دید دلم رشک گل از رعنایی

شور صد سلسله دل طرّه‌اش از طراری / نور صد مشعله جان غرّه‌اش از غرّایی

راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع / برد گامی دو سه همراه خود از زیبایی

گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز / که اگر ماه نیی مه بچه چون میزایی

دل ندانم به‌چه مکرش به سوی خانه کشید / میکی پیش نهادش چو گل از حمرایی

من نشستم به کناری دل واو مست شدند / مستی آغاز نهادند به صد رسوایی

دل سر آورد به گوشم که به جان و دل شاه / که مرا در بر این ترک خجل ننمایی

خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز / که مرا وحشت شب می‌کشد از تنهایی

این‌سخن گفت و ز جا جست‌و به کرسی بنشست / رو به من کرد که کو چنگی و چون شد نایی

خیز و خدّام مرا گو که بیارند به نقد / یک‌دو رقاص و دو سارنگی و یک سرنایی

تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود / ضرب‌گیر اکبری و احمدی و بابایی

هم بگو مغبچه‌یی چند بیایند و خورند / می چون زمزم با زمزمهٔ ترسایی

هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک / خوش بسازند که دارم سر بزم‌آرایی

نام‌رقص‌و دف‌و کبک و بره آن مه چو شنید / جست بربست به خدمت کمر جوزایی

به دلم گفت که‌ای خواجهٔ با خیل و حشم / خاص خود دار مرا تا نشوم هرجایی

دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر / غم مخور بندگی ماست به از مولایی

پس به‌من‌کرد اشارت‌که چنین‌نیست حکیم / جستم از جا که چنینست که می‌فرمایی

دل بخندید نهانی به من و یار دگر / رو بدو کرد که ای ساده‌رخ یغمایی

خبرت هست که اخترشمری فرموده / که به پیرانه‌سرم بخت کند برنایی

همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم / گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شایی

ساده‌رو در طمع افتاد ز سلطانی دل / چو سگ گرسنه از عاطفت گیپایی

خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام / خود بفرما به‌من آن‌روز چه‌می‌بخشایی

گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش / دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک ترک رومی بدن و ماه ختن سیمایی
چون رخت آینه‌رنگست و خطت شامی‌چهر بخشمت شام و حلب با لقب پاشایی
چین و تاتار به تار سر زلف تو دهم تا ز رخ چین بری و زنگ ز دل بزدایی
الحقم خنده ز دل آمد و از مستی او وانهمه ملک که بخشید ز بی‌پروایی
گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بگذار لاف شاهی چه زنی هرزه چرا می‌لایی
بازم آهسته قسم داد که قاآنیا چشم دارم که به آزار دلم نگرایی
طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب لیکنش هیبت دل بسته لب از گویایی
دل به فکر بره و ماهی و بریان هنوز بَرِّگان در گله و ماهیکان دریایی
شکمش گرم فراقر که هلا طعمه بخواه مردی از جوع چه کار آیدت این دارایی
او ز سودای ریاست چو صدف تن همه گوش گوش چون موج به رقص آمده از شنوایی
کودک القصه بشد مست و بیفتاد و بخفت بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی
چشم بد دور یکی جفتهٔ سیمین دیدم که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی صاف چون قرص مه از روشنی و رخشایی
دل برو خفت چو ماری که زند حلقه به گنج یا بر آنسان که مگس بر طبق حلوایی
گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرمن جهد کن تا قدری کیل مرا افزایی
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز وقت آن نیست که مهتاب به گز پیمایی
تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک رخ به خاک قدم شاه جهانبان سایی
خسرو راد محمدشه عادل که بود ختم شاهان جهانبان ز جهان‌آرایی
شهریاری که به مهر رخ جان‌افروزش هست خورشید فلک را صفت حربایی
وهم خورشید زمین‌گیرش دی داد لقب عقل گفتا ز چه خورشید به گل اندایی
ای که در سایهٔ اقبال جهان‌افروزت ذره را ماند خورشید ز ناپیدایی
چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان به‌رحم دهد اعضای جنین را صفت گویایی
یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک بخشد اوراق شجر را سمت بینایی
خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا در قصور صفت ذات تو از دانایی
جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست اثر نالهٔ نی نیست مگر از نایی
صیت جود تو اگر باد در آفاق برد همه تن گوش شود صخره بدان صمّایی

ابر مهر تو اگر سایه به کوه اندازد
همه دل نرم شود سنگ بدان خارایی

پادشاها تو به تحقیق شناسی که مرا
هست در قاف قناعت صف عنقایی

چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می
دل پر از خون شودم زین فلک مینایی

خانه‌یی هست مرا تنگ‌تر از دیدهٔ مور
خفته برهم چو ملخ شصت تن از بیجایی

خسروا از مدد همت و لطف تو کنون
چشم دارم که به مرسوم قدیم افزایی

تا کند از مدد غاذیه در فصل بهار
قوهٔ نامیه هر سال چمن‌پیرایی

رقم نام ترا بر سر منشور خلود
باد در دفتر هستی سمت طغرایی

شیوهٔ شعر تو قاآنی سحریست حلال
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوایی

## در مدح هژبر سالب و شهاب‌الله الثاقب اسدالله الغالب علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام گوید

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی
که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی

مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل
چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالایی

چرا ممدوح می‌سازند سوسن را به آزادی
چرا موصوف می‌دارند نرگس را به شهلایی

چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولایی

چه‌شد موجب که زلف گلرخان را داد طرّاحی
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبایی

که اندر قالب شیطان نهاد آیات خنّاسی
که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی

چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی
به یوسف تهمت افکند ازچه‌رو عشق زلیخایی

که آموزد به چشم نیکوان آداب طنازی
که می‌بخشد به قدّ گلرخان تشریف رعنایی

ز عشق صورت لیلی چه‌باعث گشت مجنون را
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر به رسوایی

یکی در عرصهٔ گیتی خورد تشویش شهماتی
یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرایی

چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری
چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی

خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمی‌داند
بجز فرمانروای شهربند مسندآرایی

امیرالمؤمنین حیدر ولیّ ایزد داور
که دربان درش را ننگ می‌آید ز دارایی

شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم‌آرایش
برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی

ز استمداد رای ابر دست او عجب نبود / کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریایی

سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی / خرد از وی کهولت می‌پذیرد بخت برنایی

که داند تا زمام آسمان را بازگرداند / وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی

گدای درگه وی خویش را داند کلیم‌الله / گرش نازل شود صدبار خوان من و سلوایی

اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه / عنان‌خویش زی‌پستی گراید چرخ مینایی

به خورشید فلک نسبت نباید داد رایش را / که‌این‌یک‌پاک‌دامن‌هست‌وآن‌رندیست هرجایی

نیاید بی‌حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون / نپوشد بی‌وجودش هیچ کس تشریف عقبایی

ز فرمانش اگرحور بهشتی رو بگرداند / کسی او را قبول طبع ننمایدبه لالایی

ز بیم احتساب او همانا چنگ می‌نالد / وگرنه عدل وی افکند ازین بیخ رسوایی

نمی‌خواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه / ز لعل دلبران برداشت رسم باده‌پیمایی

به عهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس / بجز چشم نکویان آن هم از بهر دلارایی

به دیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند / ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسایی

ز سهم ذوالفقار وی برآید زهرهٔ گردون / وگرنه‌بی‌سبب نبود فلک را لون خضرایی

از آن‌چون شمع هر شب دیدهٔ انجم همی تابد / که از خاک رهش جستند یکسر کحل مینایی

شهنشاها تویی آن کس که ارباب طریقت را / به اقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی

چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت / که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی

صبا کی‌شرق‌و غرب‌دهر رایک‌لحظه فرساید / نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسایی

از آن‌رو سایه خود را تابع خصم تو می‌دارد / که خود را خصم‌نستاید به بی‌مثلی و همتایی

اگر بر اختلاف دهر حزمت امر فرماید / کند دیروز امروزی کند امروز فردایی

همانا خامه‌گر خواهد که‌وصف‌جمله بنگارد / عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی

سبک‌گردی‌ز عزمت گر به‌سنگ خاره بنشیند / ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی

حبیب‌از جان‌شها چون‌درّ وصفت‌بر زبان راند / سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی

ولیکن دست دوران پای‌بند محنتش دارد / چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی

الا تا نشوهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید / نقوش محنت و غم را به گاه مجلس‌آرایی

ز ذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل / که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی




# غزلیات



صدشکر گویم هرزمان هم‌چنگ را هم‌جام را کاین هردو بردند از میان هم ننگ را هم نام را
دلتـنگم از فـرزانگـی دارم سـر دیـوانگـی کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم جنونی صف‌شکن آشوب جان مرد و زن آرد به‌شورش تن‌به‌تن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرّد از قفس دیگر نیندیشد ز کس بیند مدام از پیش و پس هم دانه را هـم دام را
قاآنی ار همت کنی دل از دو عـالم بـرکنی
یکباره درهم بشکنی هم شیشه را هـم جـام را

زین پس به کار نـاید رطـل و سـبو مـرا ساقی بـه خـمّ مـی بـنشان تـا گـلو مـرا
لخت جگر کباب کنم خون دل شـراب کاین بد غرض ز امر کلوا واشـربوا مـرا
من هرچه باده‌نوش کنم نور جـان شـود نـهی است بـهر تـجربه لاتسـرفوا مـرا
یـا مـی مـده مـرا ز سـبو یـا اگـر دهـی راهـی ز خـمّ مـی بگشـا در سـبو مـرا
خمی بساز از گِلِ صلصال و آب فـیض وانگـوروار سـر بـبر اول در او مـرا
چندی بپوش آن سر خم را کـه بگسـلد یکـباره از حـلاوت تـن آرزو مـرا
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار آن تلخیی کـه هست حـلاوت ازو مـرا
لتها زند بـه چـوب بـلا عشـق بـر سـرم تـا خـیزد از درون نـفس مشکـبو مـرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف ‌‌‌‌‌‌ شادی‌کنان که آن تن ناپاک کو مرا

تا خون او به چشم ببینم که کرده کف ‌‌‌‌‌‌ ناید به لب کف از طرب های و هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش ‌‌‌‌‌‌ من خودهمان تنم که‌تو خواندی‌عدو مرا

کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل ‌‌‌‌‌‌ نشناسدم ز بس بِگَرَد تو به تو مرا

اکنون تو را کشم که نگویی به هیچ‌کس ‌‌‌‌‌‌ این سر به‌مهر حکمت راز مگو مرا

مستت کنم ز باده و می را کنم حرام ‌‌‌‌‌‌ تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش ‌‌‌‌‌‌ در مستی ار به عقل شوی رازگو مرا

کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست ‌‌‌‌‌‌ محتاط شحنه‌یی به سر چارسو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی ‌‌‌‌‌‌ حوضی ز می بساز و در او کن فرو مرا

تلخ آیدم به کام به جز باده هرچه هست ‌‌‌‌‌‌ کز عهد مهد دایه به می داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست باک نیست ‌‌‌‌‌‌ می آب رحمتست و دهد شست و شو مرا

در عمر یک نماز شهادت مرا بس است ‌‌‌‌‌‌ آن دم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم مبین که هست ‌‌‌‌‌‌ صد شیر شرزه بسته به هر تار مو مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که برجهد ‌‌‌‌‌‌ دل بر سر زبان به دل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم ‌‌‌‌‌‌ تا زشت زشت بیند و نیکونکو مرا

سربسته جوی آبم در زیر پای تو ‌‌‌‌‌‌ هرگز نجوییم چو بینی بجو مرا

گر عکس من در آینهٔ وهم تست زشت ‌‌‌‌‌‌ با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا

نازوی راست قامت در آب جویبار ‌‌‌‌‌‌ عکسش نماید از چه نگون هین بگو مرا

نشنیدی آن کنیز به خاتون خود چه گفت ‌‌‌‌‌‌ کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا[1]

پنهان چو جام خنده زنم گرچه آشکار ‌‌‌‌‌‌ چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا

تا گم‌شدم ز خودهمه عضوم شدست روح ‌‌‌‌‌‌ گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا

از قول دوست وصف خود ار می‌کنم مرنج ‌‌‌‌‌‌ کاین شور و های و هو بود از های هو مرا

عشق از زبان من صفت خویش می‌کند ‌‌‌‌‌‌ وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا

---

۱. اشاره به قصهٔ خاتون و کنیزک است در دفتر پنجم مثنوی مولانا.

طبال پشت پرده و من یک قواره پوست — او در خروش و دمدمهٔ روبرو مرا
تعویذ روح و حرزتنم مهر مصطفاست — تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا
او رحمةالله است و همی روز و شب نهان — خواند به گوش آیت لاتقنطوا مرا
وآن اشک‌های بی‌خبر از چشم ودل مگر
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را — بساز برگ و نوای دی و زمستان را
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر — بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را
چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست — چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را
ازآن فروخته گوهر که سوی نور جمال — دلیل شد به شب تیره پور عمران را
قرین شکّر و عود و شراب و شمع کنید — طیور بابزن و برّهای بریان را
چوجمع شد همه‌اسباب عیش موی به‌موی — به حلقه آر سر و زلفکی پریشان را
شو آستین بنی درکش و ز زلف و رخش — پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را
عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده — به باد طرهٔ مشکین عنبر افشان را
به ار نماند درختان و بوستان را بر — درخت قامت گیر و به زنخدان را
گهی به گاز فراگیر سیب غبغب را — گهی به مشت بیفشار نار پستان را
مفتّحی نه از آن زلف عنبرین دل را — مفرحی ده ازین لعل شکّرین جان را
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن — به دست دیو منه خاتم سلیمان را
به‌پیچ جعدش و از روی خوب یک جانه — به روی گنج ممان اژدهای پیچان را
ازین دو گوهر جانی نکوتر ار خواهی
به رشته کش گهر مدحت جهانبان را

ضحاک‌وار کشته بسی بی‌گناه را — بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین — چشمم ندید در شب تاریک چاه را

هوش ازسرم‌به‌چابکی آن شوخ کج‌کلاه — برد آنچنان که دزد شب از سر کلاه را
حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت — از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می خوردنم به مجلس جانان گناه نیست — آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند — یک دم بیا و میکده کن خانقاه را
کو بادهٔ دوساله و ماه دو هفته‌یی — تا شب به عیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب به یاد جمال جمیل تو — نظاره می‌کنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان — گم کرده‌اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق — در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی — آگه کنیم لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه گردون اساس او
تاج زراست تارک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را — خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی — تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر — رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم به خواب روی تو آری به غیر آب — ناید به خواب تشنهٔ ناکام خفته را
هیچ افتدت که آیی و بازآوری به خلق — از روی و زلف خویش شب و روز رفته را
خاکم به سر که آب دو چشمم بسان باد — گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان به‌چشم من نگر از آن و این مپرس — با دیده اعتبار نباشد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی — کآبست چاره خانهٔ آتش گرفته را
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ — در زیر پر گرفته گل نوشکفته را
وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود — بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش — بر خاک ریخت آب سخن‌های گفته را

دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر درّ سفته را

چه شیرین گفت خسرو این عبارت | که نبود وصل شیرین بی‌مرارت
سرم را در ره وصل تو دادم | که بی‌سرمایه صعب افتد تجارت
سزد گسر زندهٔ جاوید مانم | که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست | به عمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای | که می‌ترسم بسوزی از حرارت
که دارد فرصت خونخواری تو | که صدتن می‌کشی از یک اشارت
به زلف و خال و خط بردی دلم را | سپه را حکم فرمودی به غارت

مجو در گریه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

ز ما صد جان وز آن لب یک عبارت | ز ما صد دل وز آن مه یک اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن | که بی‌رحمند ترکان وقت غارت
به خون دل بسازم از غم دوست | قناعت کرد باید در تجارت
چو سنگ سختم آتش در درونست | تنم را زان نمی‌سوزد حرارت
از آن رو بی‌تو چشمم کس نبیند | که نبود بی‌تو در چشمم بصارت
به شادی بگذرانم بعد از این عمر | که غم جانم نبیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست | که شیرین دست ندهد بی‌مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند | بفرما زان دو ابرو یک اشارت

تبه شد حال دل قاآنی از اشک
ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گر افتد به دست | پای به دامن کشم از هرچه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت | مهر توام دست کفایت ببست
شوق رخت پردهٔ عقلم درید | سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست

رنگ رخت آب بـــرونم بـــبرد　　مشک خطت ریش درونم بـخست

ای دلم از یـاد دهـان تـو تـنگ　　ای سـرم از سـاغر شـوق تـو مست

چون تو گـلی را دل و جـان بـاغبان　　چون تو بتی را دو جهان بت‌پرست

مهر تو در تـن عـوض جـان خـرید　　عشق تـو در بـر بـه دل دل نشست

بــاز نگـــردیم ز حـــرف نـــخست　　دست نـــداریـــم ز عـــهد الست

یــار پـریرو چـو کـمان کـرد پشت　　نـاوک تـدبیر بـرون شـد ز شست

پای مـرا بست و خـود آزاد زیست　　کرد مرا صید و خود از قـید جست

جـــور ز صـــیاد جـفاجو بـود　　مـاهی بـیچاره چـه نـالی ز شست

دام تـــو شـــد نـام تـو قـاآنیا　　بـاید ازیـن نـام و ازیـن دام جست

وز مـــدد دادگـــر مـلک جـم
ســـاغر مـــی‌داد نـباید ز دست

که بود آن ترک خـون‌آشام سـرمست　　که جانم برد و خونم‌خورد و دل خست

درآمــد ســرخوش و افـتادم از پـای　　برون شد مست و بیرون رفتم از دست

سـپر بـر پشت و تـیغ کـینه در مشت　　کـمان در دست و تـیر فـتنه در شست

فـغان جـای نـفس از سینه بـرخاست　　جـنون جـای خـرد در مـغز بنشست

نه تیرش هست تیری کش تـوان جست　　نه‌زخمش هست زخـمی کش تـوان بست

نه چشم از نـیش تـیرش مـی‌توان دوخت　　نه هیچ از پـیش تـیرش مـی‌توان جست

وفـا و مـهر در جـان و دلش نـیست　　جـفا و جـور در آب و گـلش هست

بـــه کـام دشـمنان از دوست بـبرید　　بـــه رغـم یـار بـا اغـیار پـیوست

هلاک آن تن که بـی‌یاد رخش زیست　　اسـیر آن دل کـه از دام غـمش رست

عزیز آن جان که از عشقش شود خوار　　بـلند آن سـر کـه در راهش شـود پست

نـــدیدم تـا نـدیدم چشـم مسـتش　　که وقـتی آدمـی بـی مـی شـود مست

بـهل تـا سـر نـهم بـر خـاک تسلیم　　که چون ماهی اسیرم کـرده در شست

برون نه یک قدم قاآنی از خویش | که از قید دو عالم می‌توان رست
بهار و عهد صاحب اختیارست
نه باید باده خورد و توبه بشکست

دل دیوانه که خود را به سر زلف تو بستست | کس بر او دست نیابد که سر زلف تو بستست
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید | بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدستست
به امیدی که شبی سرزده مهمان من آیی | چشم‌در راه وسخن برلب و جان برکف دستست
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد | که ترا پایه بلندست و مرا طالع پستست
گفتم از دست تو روزی بنهم سر به بیابان | دست در زلف زد و گفت کیت پای ببستست
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بیند | که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شستست
گرد آن دانهٔ خال تو سیه موی تو دامست | دل شناسد که تنی هرگز ازین دام نجستست
دل قاآنی ازینسان که به زلف تو گریزد
چون برآشفته یکی رومی هندوی پرستست

قوت من باده قوّتم یارست | وآدمی را همین دو در کارست
عیش آدم بود به قوّت و قوت | قوّت و قوت نیست مردارست
هر ولایت که خوبرویی هست | هرکه جز اوست نقش دیوارست
ای که گفتی مبین به صورت خوب | صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنود حکایت یار | بر بناگوش مردمان بارست
چشم اگر ننگرد به صورت خوب | پیشه بر روی آدمی عارست
دل به مستی ربود نرگس دوست | به خدا مست نیست هشیارست
چشم یار ار چه هست خواب‌آلود | اندرو هرچه فتنه بیدارست
دستم ای همسفر زدست بدار | که مرا پای دل گرفتارست
خودکشم رنج و خودکنم شکوه | درد عشق ای رفیق بسیارست

بر من مست چند طعنه زنی — آخر ای زاهد این چه آزارست
گر عبادت به مردم آزاریست — زان عبادت خدای بیزارست
من ز دریا روم تو از خشکی — به سوی کعبه راه بسیارست
نفس بیدار گفت دارم شیخ — نه چنانست نقش پندارست
موشکافست طبع قاآنی
از چنین طبع جای زنهارست

دل هرجایی من آفت جانست و تنست — آتش عمر خود و برق تن و جان منست
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق — در تن تیره اش از بس که شکنج و شکنست
حاصل وقتم از آن نیست به جز رنج و بلا — نه دلست این به حقیقت که بلا و فتنست
دیده آزادی خود را به گرفتاری خویش — زین سبب عشق نکویانش شعارست و فنست
در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه — راست مانندهٔ مرغیست که بربابزنست
گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار — بیژن‌آسا گهی افتاده به چاه ذقنست
هرکجا صارم ابرویی آنجا سپرست — هرکجا ناوک مژگانی آنجا مجنست
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه‌سر است — گاه دهقان و به پیرایش باغ سمنست
گه چوبیند صنمی گلرخ وسیمین اندام — عندلیب‌آسا بر شاخ گلش نغمه زنست
هرکجا روی بتی بیند در سجدهٔ او — قد دوتا کرده چو در سجدهٔ بت برهمنست
در پرستیدن بت‌رویان از بس مولع — راست پنداری آن‌یک صنم این یک شمنست
سال و مه عشق بتان و زرد و رنجه نشود — عیش او مانا از رنج و گداز و محنست
در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون — لیک در کار هوس چیره‌تر از اهرمنست
روز اگر شام کند بی‌رخ یوسف چهری — خلوت سینه بر او ساحت بیت‌الحزنست
هرچه گویمش دلا توبه کن و عشق مورز — که سرانجام هوس سخرهٔ مردم شدنست
غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد — ابله آنکش سر فانی شدن خویشتنست
فهم گردآر و خرد پیشه کن و دانش‌جوی — کانکه عقل و خردش نی به سفه مفتتنست

دل به‌خشم آید وبخروشد و راند به جواب
حبذا رای حکیمی که بدینسان حسنست

باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم
که حکیمان را آماده به هجو سننست

حاصل هستی ما هستی عشق آمد و او
منعم از عشق فراگوید کاین نزفطنست

ای حکیم خرد اندوز سبکٔ تاز که من
عشق می‌بازم و این قاعده رسمی کهنست

حکما متفقستند که خلق از پی عشق
خلق گشتند و درین کس را کی لاولنست

عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود
عشق زی بام کمالات روانرا رسنست

ز آتش عشق بنگدازد تا هیکل جسم
کی بر افلاکٔ شود جان که ترا در بدنست

بی‌ریاضت نشود جان تو با فرّ و بها
شمع را فرّ و بها جمله زگردن زدنست

متفاوت بود این عشق به ذرّات وجود
ورنه پیدا زکجا فرق لجین از لجنست

متفاوت شد از آن روی مقامات کمال
که به مقدار نظر هرکه خبیر از سخنست

پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
هان و هان بشمر تا شمع که اندر لگنست

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر
خواجهٔ عصر که در عشق دلش ممتحنست

چه غم ز بی‌کلهی کآسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست

به راه عشق نتابم سر از ارادت دوست
که عشق مملکت و دوست پادشاه منست

زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
به جان دوست همان نیستی پناه منست

به‌روز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست

به مستی ار ز لبت بوسه‌یی طلب کردم
لب پیاله درین جرم عذرخواه منست

قلندرانه گنه می‌کنم ندارم باک
از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست

به‌رندی این‌هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ار ز من نپذیرد خداگواه منست

مرا به حالت مستی نگر که تا بینی
جهان و هرچه درو هست دستگاه منست

دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
هزار راز نهانی به هر نگاه منست

چگونه ترک کنم باده را به شام و سحر — که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت — که این بلاکش افتاده خاک راه منست
مراکه تکیه بر ایام نیست قاآنی — ولای خواجهٔ ایام تکیه‌گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم
که در شداید ایام دادخواه منست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست — بی‌سبب چیست که می تلخ و لبت شیرینست
حور در سایهٔ طوبی اگرش جاست چرا — طوبی قدّ تو در سایهٔ حورالعینست
چهرهٔ من نه سپهرست چرا همچو سپهر — هرشب از اشک روان جلوه‌گه پروینست
دیده تا دید تراگفت زهی سرو بلند — راستی کور به آن دیده که کوته‌بینست
به سرت گر سر من بی‌تو به بالین سوده — سر و پا سوخته راکی هوس بالینست
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار — شب‌و روز و مه‌و سالم همه فروردینست
هرکجا قامت او تاگذری شمشادست — هرکجا طلعت او تا نگری نسرینست
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست — وصل نسرینش تسکین‌دل مسکینست
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا — مدح دارای جهان از دل و جان آیینست
خسرو رادابوالسیف که نوک قلمش — به صفت چون نفس باد صبا مشکینست
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ
مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

آن نه رویست که یک باغ گل و نسرینست — وان نه خالست که یک چرخ مه و پروینست
شادیی راکه غمی هست ز پی شادی نیست — شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست
مگس آنجاکه لب تست گریزد ز شکر — تلخش آید شکر از بس که لبت شیرینست
عاشقان خستهٔ مژگان دو چشم سیهند — زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوبینست
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم — آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست

بت من چین به جبین دارد و حیرانم ازین — که بود چین به صنم یا که صنم در چینست
حور گویند نزاید بچه باور نکنم — کیست آن مه نه اگر بچهٔ حورالعینست
ای که گویی که ترا دینی و آیینی نیست — عاشقی دین من و مهر بتان آیینست
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار — دیدم آخر که کبوتر منم او شاهینست
ای که گفتی که چرا دین به نکویان دادی
اولین تحفهٔ عشاق به خوبان دینست

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست — دل که مرا دربرست به که به زنجیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان — دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای به میدان عشق گر بنهی بنگری — مردم آزاده را رشک به نخجیر دوست
در همه عالم دلی رسته نبینی ز بند — صید گر اینسان کند زلف گرهگیر دوست
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا
ور سر و جان می‌رود در سر تقدیر دوست

به چشم من همه آفاق پرّ کاهی نیست — سرم خوشست بحمداللّه ار کلاهی نیست
فضای ملک خداوند جایگاه منست — مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
به‌غیر رزق مقدّر که می‌خورم شب و روز — مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
هرآنچه می‌رسد از غیب می‌نهم به حضور — خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
ورای عالم جانم حواله گاهی هست — گرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست
حصار عقل مسخر کنم به همت عشق — که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — که از بلا به جهان امن‌تر پناهی نیست
به گرد صحبت‌هردل بگرد و نکته مگیر — محققست که بی‌خاصیت گیاهی نیست
قبول باطنی دوست تا چه فرماید — که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست
به اختیار نخواهد کسی که زشت شود — چو نیک درنگری زشت راگناهی نیست

نه‌ز آرزوست هرآنچ آدمی که می‌بیند — ازوست این همه بیداد دادخواهی نیست
میان ما و تو ره ای رفیق بسیارست — میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
یگانه بار خدایا منم دوگانه‌پرست — تو آگهی که به‌غیر از توام گواهی نیست
دری که بسته نگردد رهی که گم نشود — به‌غیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی
چونیک درنگری غیراشک وآهی نیست

یارکی مراست رند و بذله‌گو — شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
طره‌اش عبیر پیکرش حریر — عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح گویی از نخست — صورت لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست — پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر — برده عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر — فول لوطیان هرچه بود کشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی — بود آن پسر سخت و تندخوی
وینک از رخش سر زدست موی — تا از آن خطم چیست سرنوشت
چون خطش دمید خاطرم فسرد — کان صفای حسن شد بدل به درد
نکهت رخش باغ ورد برد — غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر — در فراق او شد به رنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر — دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت
خواهم از خدا در همه جهان — یک قفس زمین یک نفس زمان
تا به کام دل می‌خورم در آن — بی‌حریف بد بی‌نگار زشت
خوش دهد بهار نشوه سرخ مل — گه کنار رودگه فراز پل
گه به زیر سرو گه به پای گل — گه به صحن باغ گه به طرف کشت
مرد چون شناخت مغز را ز پوست — هرچه بنگرد نیست غیر دوست

هـرکجا رود مـلک مـلک اوست — خـواه در حـرم خـواه در کـنشت
چون ملک مرا گـفت کـای حبیب — یک غـزل بگـو نـغز و دلفـریب
پس ازیـن غـزل او بـرد نـصیب — زرع زان کس است کز نـخست کشت
زین عابدین زیب مجد و جاه بندهٔ امیر نیکخواه شاه
ملک‌را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت — حورش از فردوس وغلمانش ز جنت عار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه‌غلمان دربهشت — ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حورالقدّوس والقدوس و آن زیبا سرشت — الصبوح والصبوح اوراد در اسحار داشت
اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بـهم — کاین شغب بسیار و آن دیگر شبق بسیار داشت
لب همی سودند برهم آری آن را این سزد — کاین به‌لب‌شنگرف وآن برپشت‌لب‌زنگار داشت
نـغمهای آوخ آوخ خـاست زان حـوراسرشت — کانچنان دلکش نوایی زخمهٔ مزمار داشت
گفتمش درعین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
الغرض بـا آب غـلمان چشمه‌سار حـور را
شیوهٔ جـنات تـجری تـحتهاالانـهار داشت

سخن از بوسهٔ آن لعل لب نـوش افـتاد — به مـیان بـار دگـر خـون سیاوش افـتاد
گشت یک‌سان شب‌و روزم که‌ترا ازرخ و زلف — صبح با شام سیه بـازهم آغـوش افـتاد
آنچنان در رخ نیکوی تو حیران مـاندم — که مرا کـعبه و بتخانه فـرامـوش افـتاد
مر مرا هیچ به شیرینی دشنام تـو نـیست — نوش جانست هرآن نیش که بانوش افـتاد
شاه حسنت به جفا شیوهٔ ضحاک گـرفت — افعی زلف کجت تا به سـر دوش افـتاد
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چکـنم — که مرا کـار بـدان سـرو قـباپوش افـتاد
بـا هـمه زهـد کـه قـاآنی مـا مـی‌ورزد
عاقبت در سر خم می‌زد و مدهوش افتاد

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد — دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد
ز سیم اشک و زر چهره‌ام توان دانست — که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا — تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم به زلف تو آهی کشید و جانم سوخت — درست شد که به شب آه دل اثر دارد
به چشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه — ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت به خاک افتاد — که خم شود سر زلفت ز خاک بر دارد
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش — محققست که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

مرا شوخیست شیرین‌لب که‌رنگ نیشکر دارد — جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
محلّق مشک تبت را به برگ یاسمن سازد — معلّق ماه نخشب را به سرو کاشمر دارد
به‌رنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم — که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
مگر اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش — که از تأثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صندل دردسر را می‌کند زایل — چه‌شد کان چهرصندل‌گون مرابا دردسر دارد

نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشان را
به زردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

غم عشق تو آزادم ز غم‌های جهان دارد — بدان غم کرده‌یی شادم خدابت شادمان دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد — بگفت ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن — به فضل خویش ایزد آن بلا را درامان دارد

مرا کز عشق می‌سوزم ز دوزخ چند ترسانی
کسی از مرگ می‌ترسد که در دل خوف جان دارد

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند | رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چوزلف تو پرچین شدست و شادم ازین | که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند | مسلمست که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سرافکنده زلف پیش رخت | ستاده پیش توانگر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنیّ و سینه و دل من | به بارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چسان ز دست غمت صید دل خلاص شود | که مژّه‌های تو یک جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند | سرین سیمبران آن سریر را ماند
ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلومست | که باد صبح به بستان بشیر را ماند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت | گمان بری که سراپا خمیر را ماند

لطیفه‌های وی از بس که چرب و شیرینست
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند



رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند | روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد می‌کشم | کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمی‌کند ار یار من رواست | چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین | آن قدر تنگ شد که درو جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم | در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان | کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد | کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند

قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست
منت خدای را که بتی در حرم نماند

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند | چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
به باغ می‌رود امروز نی غلط گفتم | که هرکجا بخرامد ز چهره باغ کند

پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش | اگر به فصل زمستان گذر به راغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود | در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود به مشامم نهد بدان ماند | که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
جز او که زلف به رخ حلقه کرده نشنیدم | کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری | اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش | که هرکسی دل خود را در آن سراغ کند

ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند | کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوازش به بزم | هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود | زان گهی دستان کند گه جلوه چون بستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست می‌خواهد به مکر | صید هشیاران و مستان هردو زین دستان کند
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش | دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند
لالهٔ روی نکویش لال سازد عقل را | پس به‌هر معنی‌که خواهی بزم لالستان کند
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش | ماه را ماند که جادر کفهٔ میزان کند
گرچه می‌خواهد که حسن خود بپوشاند ولی | حسن او پیداترست از آنکه او پنهان کند
این‌که می‌گویند اسماعیل قربان شد خطاست | کاوست اسماعیل و مردم را همی قربان کند

اینکه می‌گویند یوسف شد به زندان منکرم
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا می‌کند | چنگ را ز آواز شورانگیز رسوا می‌کند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم | صنع حق را در وجود او تماشا می‌کند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش می‌زند | صید چشم ناظران از روی زیبا می‌کند

نغمهٔ شیرین او گویی غذای روح ماست
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا می‌کند

حلق داودست گویی در گلویش تعبیه
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا می‌کند

چشم در خمیازه می‌افتد ز شوق روی او
خاصه آن دم کز پی خواندن دهن وا می‌کند

سخت می‌ترسد ز تنهایی دلش گردد ملول
زان سبب در کشتن عاشق مدارا می‌کند

گرد او آشفتگان جمعند گویی ساحریست
کز بنات‌النعش ترکیب ثریا می‌کند

چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
بس که جان بخشست بوسیدن تقاضا می‌کند

شاهد وشمع وشراب وشهد و شکر گو مباش
کار آن هر پنج را او خود به تنها می‌کند

وقت‌خواندن گرلب شیرین اوبیند مگس
بر لب او می‌نشیند ترک حلوا می‌کند

بس‌که سرتا پای شیرینست اگر آید به باغ
باغبان او را خیال نخل خرما می‌کند

گر فلاطون الهی آید از یونان به فارس
او به‌یک لحن عراقش مست‌و شیدامی‌کند

گر بدانم در بهشتم این‌چنین غلمان دهند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا می‌کند

هرکجا کآواز شورانگیز او گردد بلند
شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا می‌کند

در وجودش از هجوم حسن هرسو محشرست
با چنین زیبایی از محشر چه پروا می‌کند

گر خردمندی به کاود تا قیامت زلف او
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا می‌کند

هرکه از اهل وطن روزی صدای او شنید
روز دیگر چون مسافر سر به صحرا می‌کند

وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک فارس
از وطن دل می‌کند در فارس مأوا می‌کند

سر به دوش همنشینان چون نهد وقت سرود
ماه را ماند که جا در برج جوزا می‌کند

بار منت می‌نهد بر دوش یاران زان سبب
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا می‌کند

سینهٔ او چون به درد آید به‌درد آید دلم
کز احبا رو چرا سوی اطبا می‌کند

روزمردم تیره‌خواهد ورنه چشمش تار نیست
سرمه در چشم سیاه خود به عمدا می‌کند

هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او
زانکه چشمش هرکجا کوربست بینا می‌کند

دل به مستی یک شب از دستم به عیاری ربود
هرچه می‌گویم بده امروز و فردا می‌کند

بوسهٔ جانبخش و چشم‌جانستانش هر نفس
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا می‌کند

زان خدای عاشقان داردلقب کزچشم ولب
می‌کشد هرلحظه خلقی را و احیا می‌کند

از جمال او شرف دارد زمین و آسمان — حسن او گویی جهان را زیر و بالا می‌کند
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز — شور بختست آنکه با شیرین معادا می‌کند
جوشن داود دزدیدست کاین موی منست — باوجود آنکه از دزدی تبرا می‌کند
ماه‌را در مُشک پنهان کرده کاین روی منست — ور کسی گوید که این ماهست حاشا می‌کند
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است — باوجود آنکه عقل و هوش یغما می‌کند
در جمال اوست قاآنی چنین شرین زبان
جلوهٔ آیینه طوطی را شکرخا می‌کند

طالع مسعود چیست طلعت محمود — شکر که تنها مراست طالع مسعود
چند دهی زاهدا به خلد فریبم — طلعت محمود به ز جنت موعود
ما به تو مستظهریم از همه عالم — نزد تو مقبول به که از همه مردود
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد — ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند — در شکن زلف تست رایحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان — زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله — وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد — در سر زلفت هوای نخوت نمرود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سر و جانم فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب به لب نوشین بود — شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام — تا دم صبح مرا کار به شب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه‌شادی و نشاط — دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از مژه‌ام پروین داشت — کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم — مگر آن صعوه که در صیدگه شاهین بود

گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل　　گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود
ریخت خونم به جفا یار و خوشم قاآنی
که مرا کامی اگر بود به عالم این بود

هرجا حکایت از صنمی دلربا رود　　از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی می‌کند نماز　　صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من به حقیقت عزیز نیست　　الّا دمی که در سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار　　با دوستان بهل که به صدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب　　حیفست از آن نفس که به چون و چرا رود
رویی گشاده دار و لبی بسته تا ز در　　بیگانه آید ار به درون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من　　مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند　　کز هرکجا روم همه ذکر شما رود
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا　　چون از مقابل تو رود پادشا رود
از خاطرم نمی‌رود آن ساق سیمگون　　مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو ما نگون و پریشان و درهمست　　آشفته روز آنکه تو را در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف　　بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود　　وانهم به باد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی‌دوست‌نخواهد به‌غیر دوست　　کان مدّعیست کش سخن از مدعا رود
گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار
زین آبهای شور که از چشم ما رود

خلق را قصهٔ حسن پری از یاد رود　　هرکجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ　　چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هرکجا کز رخ و بالای تو گویند سخن　　ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود

وقت آنست که تا سنبلهٔ چرخ مرا — از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند — هرکجا ذکری از آن حسن خداداد رود
خون شود دجله ز اشک از خبر گریهٔ من — وقتی از خطهٔ کرمان سوی بغداد رود
آن نه بالاست بلاییست که از رفتن او — دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه
ستمست ار سخن از سوسن آزاد رود

مست و بیخود سروناز من به‌صحرا می‌رود — با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا می‌رود
گاه می‌افتد ز مستی گاه می‌خیزد ز جا — تا دگر زین رفتنش یارب چه بر ما می‌رود
گه تکبر می‌فروشد گه تواضع می‌کند — گاه شرم‌آلوده گاهی بی‌محابا می‌رود
او به‌صحرا می‌رود وز رشک خاک راه او — در دو چشم ما ز اشک شور دریا می‌رود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب — یوسفست این می‌خرامد یا مسیحا می‌رود
من هم از دنبال او افتان و خیزان می‌روم — هرکجا خورشید باشد سایه آنجا می‌رود
چون دو زلف خود اگر صدره فشاند آستین — همچو گیسو از قفایش می‌روم تا می‌رود
بس‌که هرعضوش به‌است ازعضودیگر چشم‌من — در سراپای وجودش زیر و بالا می‌رود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب — با رخ و زلفی چنین تنها به صحرا می‌رود
مردم این شهر شاهدباز و امردخواره‌اند — در چنین شهری چرااو مست وتنها می‌رود
هرکجا رو می‌نماید می‌برد یک شهر دل — تُرک تاتارست پنداری به یغما می‌رود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی به من
لیک قاآنی ندانم می‌دهد یا می‌رود

دولت آنست که از در صنمی تازه درآید — در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید
هر شبی نالهٔ من خواب جهانی بربابد — تا که در خواب نگارم به کسی رخ ننماید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان — ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید

باده در شیشه همان به که پریوار بماند ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه درآید
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا آب مینا مگرت گرد غم از دل بزداید
ای که گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی لب فروبند کزین قصه بجز غصّه نزاید
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید
گوییم ترک بتان گو که قیامت رسد از پی خود همینست قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم پُرآبم گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو افتد بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
عاشق آن نیست که هرلحظه زند لاف محبت مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم تا به وجد آید و سالار جهان را بستاید
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
به فلک رخت کشد هرکه به بختش بگراید

ماه من از زلف چون گره بگشاید بر دل پرعقده عقدها بفزاید
فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود با همه بندد گره گره نگشاید
لعل شکربار او شبی که ببوسم از دهنم صبح طعم نیشکر آید
دل به چه خو گیرد ار غمش نستاند جان به چه کار آید ار لبش نرباید
هرکه لب لعل او نمود به انگشت تا بسه لب گور پشت دست بخاید
صبح وصالش چو روزگار جوانیست نیک عزیزش شمار اگرچه نپاید
ای که بط باده داری و بت ساده دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
زنگ زدایی ز روی آینه تاکی آینه رویین که زنگ غم بزداید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو ترسم عبدالعظیم شرم نماید

مادر دوران عقیم شد که پس از تو | زشت بود گرچه آفتاب بزاید
گر همه خوبان به زلف غالیه سایند | غالیه خود را همی به زلف تو ساید
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست | حور گر آید برش بدو نگراید
ورد زبانش ثنای تست و زمانش | گر به سر آید جز این سخن نسراید

گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود
خاصه در آن دم که مبر را بستاید

چونست که اسماعیل هرگه به خروش آید | هشیار رود از هوش بیهوش به هوش آید
سر تا به قدم مردم از وجد به رقص آیند | آواز دلاویزش هرگه که به گوش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل | من بندهٔ این نیشم کز آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او به طرب خیزد | خاموش شود بلبل چون او به خروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد | گه تا به کمر ریزد گه تا سر دوش آید
ماه از نگرد رویش از شرم به زیر افتد | خام ار شنود صوتش از شوق به جوش آید
گویی که امیر امروز باشد نبی مرسل | کز لحن ویش در گوش آواز سروش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمی‌داند
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی به دستار | گر مرد دلی دلی به دست آر
بالای بتان بلای جانست | یارب دلم از بلا نگهدار
تن لاغر و بار عشق فربه | صبر اندک و جود دوست بسیار
ای دوست به عمر رفته مانی | ترسم که نبینمت دگر بار
آهم به دلت نکرد تأثیر | در سنگ فرو نرفت مسمار
ای کاش چو عید نیک بختان | باز آیی و بینمت دگر بار
هم گل برم از رخت به خرمن | هم می‌کشم از لبت به خروار

دزدیست دو سنبلت زره پوش | مستیست دو نرگست کماندار
پوشیده به زیر سنبلت گل | روییده به دور نرگست خار
امروز مراست بخت منصور | کز عشق توام زنند بر دار
گفتم شب تیره پیشت آیم | تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم | صد روز بر آید از شب تار
ای ماه پریرخان خلّخ | ای شاه شکر لبان فرخار
خار ستمم ز دیده برکن | بسمارالمسم ز سینه بردار
با دوست جفا نمی‌کند دوست | با یار ستم نمی‌کند یار
مردم به نسیم روح خرّم | ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو آسان | جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن تو عشق من جهانگیر | چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بی‌جان
هرکس زده پشت غم به دیوار

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار | چون او برفت رفت به یکبار هر چهار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو | آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار
جایی که یار نیست دلم را قرار نیست | من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل به اختیار نخواهد هلاک خویش | پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
تا یار هست از پی کاری نمی‌روم | دلداده را چکار به از عشق روی یار
شوریدگی نکوست به‌سودای زلف‌دوست | دیوانگی خوشست به امید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من | چون خویش سرنگون و پریشان و بی‌قرار
غم صدهزار مرتبه گرد جهان بگشت | جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
می‌خور به یمن عاطفت صاحب اختیار

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار　　حال دل زار گو بیار دل آزار
یار دل آزار من وفا نشناسد　　وه که عجب نعمتیست یار وفادار
یار وفادار ار به چنگ من افتد　　باک ندارم ز دور چرخ جفاکار
چرخ جفاکار پای‌بند غمم کرد　　کیست که رحمت کند به حال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس　　بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل　　وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود　　کافت جان‌ها بود ز طرّهٔ طرار
طرّهٔ طرار او به حیلت و افسون
بس که دل خلق برده گشته گرانبار

هرکس به هوای جان گرفتار　　ما بی تو ز جان خویش بیزار
جا بی‌تو کنم به خلد هیهات　　دل بی‌تو نهم به عیش زنهار
جان بی‌تو به پیکرم بود تنگ　　سر بی‌تو به گردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ　　جان‌های عزیز در رهت خوار
ابروی تو بر سرم کشد تیغ　　مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی　　رفتی و نیامدی دگربار
در سایهٔ زلف خط و خالت　　مانند به شبروان عیار
در هند شنیده‌ام که طوطی　　شکر شکنست و سرخ منقار
زانسان که خطت به سایهٔ زلف　　پیرامن آن لب شکربار
زلفست فراز قدّت آری　　بر سرو بن آشیان کند مار
کویت به نگارخانه ماند
از حسرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر　　صد سلسله دل در خم زلف تو به زنجیر

عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز — حسن تو و گفتار من این هردو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آن‌رو — تند از بر من می‌گذری چون ز کمان تیر
هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبورست — هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
از حیرت خورشید جمال تو ز هرسو — از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد — الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک به خروار — هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم — نبود عجب از نامه که سوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر — با چهرنگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد — گر هجر تو بازم به جوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان — وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست
کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر



ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش — وی صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
موی تو به روی تو عبیریست به مجمر — خال تو به چهر تو سپندیست برآتش
روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی‌خار — لعل تو قنینهٔ مل امّا مل بی‌غش
یک‌سوی کشد عقلم و یک‌سوی دگرعشق — با این دو من مسکین دایم به کشاکش
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترک قدح نوش — برده چه؟ هوشم که؟ آن شوخ پریوش
شوخی که به رزم اندر ماهیست زره‌پوش — ترکی که به بزم اندر سرویست کمانکش
در نخشب ماهی بنتابیده چنین خوب — در کشمر سروی بنروییده چنین خوش

هرجا خط او تبّت هرجا لب‌او مصر
هرجا قد او کشمر هرجا رخ او کش

پیر مغان جام میم داد دوش — از دو جهان بانگ برآمد که نوش

مـــی‌روی و از عـــقبت مـــی‌رود — جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
رفـتی و بـرخـاست فـغانم ز دل — آمـــدی از راه و نشســتم خـموش
بر مـن و یـاران شب یـلدا گـذشت — بس که ز زلف تـو سـخن رفت دوش
آب دو چشمم هـمه عـالم گـرفت — وآتش جـــانم نـنشیند ز جـوش
کـــاش بســازند ز خــاکــم سـبو — بـو کـه حـریفان بکشـندم بـه دوش
سـرد شـد از حکـمت نـاصح دلم — کآتش مـن بیند و گـوید مـجوش
تـا بـه جـمال تـو گشـودیم چشـم — از ســـخن خـلق بـبستیم گــوش
نـاصح از آن چـهره نپوشیم چشـم — گـــر تـو تـوانـی نـظر از مـا بپوش
رعــــد بـــنالد ز تـــجلّی بـــرق — از تـو کنون جلوه و از مـا خـروش
پـردهٔ دعـوی بـدرد دست غـیب — گـر نـبود فـضل خـدا عـیب‌پوش

نـــالهٔ قـــاآنی اگـــر بشـــنود
از جگـــر ســـنگ بـرآیـد خـروش

لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش — آن برد از چشم خواب و این برد از گوش هوش
حسن او دل را به‌رقص آرد ولی از راه‌چشم — صوت‌او جان را به وجد آرد ولی از راه گوش
شوق دیدار نکویش پیر را سازد جـوان — شور آواز حزینش خام را آرد به جوش
چون به بزم باده برخیزد ز لب آواز او — بانگ چنگ از جام می آید به گوش باده‌نوش
ای که گویی گر ننوشد می چسان آید به رقص — او به می حاجت ندارد با دو چشم مـی‌فروش
از پس دیوار باغی گر صدایش بشـنوی — می‌خوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانـه‌ام — راست‌بودست اینکه‌مجنون انس گیرد‌با وحـوش
گر نه‌یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز — ورنه داود از چه دارد زلفکان درع‌پوش
او گر اسماعیل مردم را چرا قـربان کـند — گر خلیل صادقی ای دل درین دعوی بکـوش
سرخ زنبوریست لعلش لیک چون زنبور نحل — هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نـوش
جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جـم — زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی به دوش

موی او بـر روی او قـاآنیا گـر بـنگری
خیره گردی کز چه‌شیطان چیره‌آمد بر سروش

تا به شکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم
هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم

گرنه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
نیست ز بختم این گمان کاو برهاندم ز غم

تا پی صید آهوان خنگ ملک بود روان
جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم

شه به غزال بسته دل من ز هزال خسته دل
او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم

ای بت‌شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب
تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم

چند قرین ناله‌یی داغ به دل چو لاله‌یی
خیزو بده پیاله‌یی تا برهیم ازین نقم

چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان
چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم

مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد زره
از قمرش بسر کله وز ملکش ببر خدم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم
بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم

چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول
ز معاندت نمودی به مفارقت عذابم

به خدا که چون منی را دو جهان گناه باید
که به هجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم

بگشای چین زلفت که به رخ فتاده چبنم
بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم

هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم
چو شکار تیرخورده همه دم در اضطرابم

به هوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم

منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه
تویی آن بخیل منعم که نمی‌دهی جوابم

نه علاج می‌فرستی نه هلاک می‌پسندی
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم

به دل وز دیده دوری به خدا عجب نیاید
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم

چه شد این خروس امشب که خروش او نیاید
که مؤذنان بخوابند و برآمد آفتابم

به‌عتاب چندگویی که رو ار نه ریزمت خون
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

به خدا چنان بگریم ز جدایی حبیبم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

به جرم عشق تو گر می‌زنند بر دارم گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست که باوجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمی‌داند حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
مرا دلیل بس این درگشاد و بست جهان که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
صمدپرست نخواهد صنم من آن شمنم
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم
این همه چین که تو بر چهرهٔ من می‌بینی یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان که من اندر دل خود جام جهان‌بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که به نقد من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض یار عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحرگه می‌گفت تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش با دادگر ملک سلیمان گویند
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

بکُش ار کشی به تیغم بزن ار زنی به تیرم بکن آنچه می‌توانی که من از تو ناگزیرم
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید بکن ار کنی قبولم ببر ار بری اسیرم
سر من فرو نیاید به کمند پهلوانان تو کنی به‌تار مویی همه روزه دستگیرم

نظر ار ز دوست پوشم که برون رود ز چشمم — بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آیی — مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو به‌راه باد گویا سر زلف خود گشودی — که ز مغز جای عطسه همه می‌جهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی — تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی به خدنگ جور ورنه — همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

به هوای مهر محمود چو ذرهٔ در نشاطم
که چو آفتاب روزی به فلک برد امیرم

ز بس که هجر تو لاغر میان بکاست تنم — قسم به جان تو کزین تهیست پیرهنم
مرا که پیش زبان دم نمی‌زند شمشیر — بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن به جهان هرکسی خبر دارد — خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست — زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر بکنم بی‌تو بر شمایل غیر — دو چشم‌خویش به انگشت خویشتن بکنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی به قوت عشق — به جز تو گر همه شیرست پنجه درفکنم
پس از هلاک تنم گر به دجله غرق کنند — ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

دی من و محمود در وثاق نشستیم — لب بگشادیم. و در به روی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم — گفت بلی تا به مهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میر چه باید — گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم شیراز کمند میر نجسته است — گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم ما را نموده حزمش هشیار — گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما را بلند ساخته جاهش — گفت ولیکن به خاک راهش پستیم

گفتم قرینست تا که مادح اویم — گفت مفرمای بوده‌ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن — گفت مگر عهد میربد که شکستیم
گفتم او خواجهٔ فقیر پرستست
گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم — مُردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن — چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
بی‌ماه رخت همچو حکیمان رصد بند — شب تا به سحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم صفا صاف‌خوران صدر نشینند — ما زیرنشینان صف‌آلودهٔ دردیم
المنةاللّه که ز آیینهٔ هستی — زنگ دویی از صیقل توحیدستردیم
تا نفس نکُشتیم نگشتیم مسلمان
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

واجب نبود دل به بتی بیهده بستن — کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
هردوست که بادوست نداردسر پیمان — میباید از او رشتهٔ پیوند گسستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل — نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار — شرطست برو از سر عبرت نگرستن
چون باد خزان آمد و گل رفت به تاراج — ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن
هربنده که بگریخت ز احسان خداوند — آزاد کنش کاو نشود رام به بستن
بر زشت نکویی نتوان بست به زنجیر — از مشک سیاهی نتوان برد به شستن
با یار بگویید که از تیر ملامت — انصاف نباشد دل ما این همه خستن
زین پیش همه کام تو می‌جستم و اکنون — امید ندارم به جز از دام تو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی — کاو زنده شود سال دگر باز برستن
قاآنی ازین پس ز خیال تو صبورست
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

نکــو نـبود بـه یکـبار تـرک مـا گـفتن　　ز مـا بـریدن و صـدشکوه بـرملا گـفتن
نـظر نکـردن و از خشـم روی تـابیدن　　غـضب نـمودن و بـی‌وجه نـاسزا گـفتن
عـبارتی کـه بـه بیگانه کس نـمی‌گوید　　ادب نکـردن و در حـق آشـنا گـفتن
نشان حالت شب یک به یک اداکردن　　حـدیث مسـتی مـا را بـدان ادا گـفتن
هزار عشوه نه یک روز روزهـا کـردن　　هـزار شکـوه نـه یکبار بـارها گفتن
به‌سهو زلف‌تو گفتم شبی‌که مشک‌خطاست　　هـنوز خـجلتم آیـد از آن خـطا گـفتن

تـو گـفته‌یی کـه چـه گـفته است قـاآنی
به جان تو که مـلولم از آن چـها گـفتن

آن سنگدل که شیشهٔ جـانهاست جـای او　　آتش زنـد در آب و گـل مـا هـوای او
سوگند خـورده‌ام کـه بـبوسم هـزار بـار　　هرجـا رسـیده است بـه یکـبار پـای او
جز کاندر آب و آیینه دیدم جمال وی　　بر هیچ‌کس نـظر نگشـودم بـه جـای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست　　ایـن عـجز او بـتر بـود از کـبریای او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نـداشت　　او را چـه کـار تـا طـلبد مـدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست　　کز دوست آرزو بکـند جـز رضـای او

قاآنی ار ز پای فـتادست عـیب نـیست
نـیکو قـویست دست تـوانا خـدای او

ای آفـــتاب بـــندهٔ تـابنده رای تـو　　گـر دنـده چرخ گـرد سُم بـادپای تـو
تو سایهٔ خدایی از آن روی چشم عـقل　　نـه دیـده ابـتدای تـو نـه انتهای تـو
زرین شود ز جود تو از شرق تا به غـرب　　خورشید تعبیه است مگـر در سـخای تـو
گر صیت همتت شـنود نـطفه در رحـم　　بیدست و پای رقص کند از عـطای تـو
در ملک آفرینش از فرش تا بـه عـرش　　یک آفـریده دم نـزند بـی‌رضای تـو
هـر روز کـافتاب ز مشـرق کـند طـلوع　　تا شب چو ذره رقص کند در هوای تـو

اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای / پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز / اندر درون دانه نماید دعای تو
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل / دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خرد جست و می‌نیافت / راهی که در دلست ترا با خدای تو
عمرت چنان دراز کز آن سوی شام حشر / طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو
قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر / بی پرسشش بخلد برند از ولای تو
هلاک ازین غمم که جان نمی‌شود فدای تو / که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
اگر رضا شوی بسر، سرم فدایت ای پسر / رضای من مجو ز سر سر من و رضای تو
مگر به چشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی / که هرکجا که پا نهی سربست زیر پای تو
شدی به‌نیم چشم زد ز چشم فتنهٔ خرد / که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو
وجودت از چه آب و گل سرشته‌ای مه چگل / که می‌دود هزار دل همیشه در قفای تو
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان / مراست کف بر آسمان که تاکنم دعای تو
مرا زنی به تیغ و من نیم به فکر جان و تن / زبان گشوده در سخن به فکر مرحبای تو

دلم ز خلق بی‌گمان به کنج سینه شد نهان
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو / غیرتم آید که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد / کامد از باد سحرگه بوی تو
کاش می‌مردم نمی‌دیدم به چشم / این دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده از جفت ابروی تو طاق / زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی به یک زخمم هلاک / آفرین بر قوت بازوی تو
می‌کشد پیوسته بر روی تو تیغ / سخت بی‌شرمست این ابروی تو
قبلهٔ جان منی پس کافرم / گر نمایم روی دل جز سوی تو
عهد کردم تا برون خسبم ز بند / می‌کشد بازم کمند موی تو

من اگر ترسم ز چشمت باک نیست    شیر نر می‌ترسد از آهوی تو
گر بدانم در بهشتم می‌برند    کافرم گر پاکشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمان را ز خلد    می‌فریبد نرگس جادوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

یارکی هست مرا به لطافت ملکو    به حلاوت شکر و به ملاحت نمکو
دی مرا گفت به طیش غم برانگیخته جیش    از پی موکب عیش ساخت باید یزکو
خیز و آن باده بنوش که روی پاک ز هوش    رودت جوش و خروش بسماک از سمکو
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود    زو ابابیل شود باز سپیمن پرکو
جرعهٔ می هاتوا که جم و کی ماتوا    جملگی قد فاتوا همگی قد هلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام    دانه‌اش سبحهٔ خام دام تحت‌الحنکو
بهر دیبای طراز تاکیت جان بگداز    شادمان باش و بساز با قبای قدکو
هله قاآنی هان نقد خود دار نهان    که شد از غیب عیان نقدها را محکو
شمع شیراز منم نکته‌پرداز منم    همه تن ناز منم تو چه گویی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست تقطیع سخن دک دکادک دککو

دلم به‌زلف تو عهدی که بسته بود شکستی    میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
ز شکل آن لب ودندان توان شناخت که‌یزدان    ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته    که هرکه جست بلندی در اوفتاد به پستی
شراب‌شوق ز لعلت چنان کشیده‌ام امشب    که صبح روز قیامت مراست اول مستی
نخست روز قیامت به عاشقان نظری کن    که پشت پای به دوزخ زنند از سر مستی
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم    که قد و روی تو بینم به راستی و درستی

چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول — دهان خلق گشودیّ و روی خویش ببستی
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین — هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا — ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی
اگر سجود کنند بر رخ تو زلف تو شاید — که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی
ندیده‌ایم که شاهین به کبک حمله نماید — چنان‌که‌زلف‌تو بر دل‌به‌چابکی و به چستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که‌بار عشق تو بردل کشد بدین‌همه سستی

ای تیره زلف درهم ای نافهٔ تتاری — کار من از تو درهم روز من از تو تاری
گر نبستی تن من تا چند گوژپشتی — ور نبستی دل من تا چند بیقراری
کردی سیاهکارم تا کی سفیدچشمی — کردی سفید چشمم تا کی سیاهکاری
تا رسم روزگارت شد آفتاب‌پوشی — رسم منست تا روز هرشب ستاره باری
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون — جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مار ار نیی بگنجت از چیست پاسبانی — ابر ار نیی به مهرت از چیست پرده‌داری
آزر نیی چگونه لعبت همی تراشی — مانی نیی چگونه صورت همی نگاری
داود گر نیی تو با جوشنت چه بازی — هاروت گر نیی تو با زهره‌ات چه یاری
کلک مؤید دین گر نیستی پس از چه — همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
حاجی که هست هر فرد از جزو مدحت او — بر دفتر سعادت سرلوح کامگاری
آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی
آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

بتا ز دست ببردی دلم به طراری — ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
به‌دلربایی و شوخی و صید کردن خلق — مسلمیّ و نداری همی وفاداری
به‌گاه عرض ادب همچنان ادیب ترا — به یاد داده همین چابکی و طراری

چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی | نهان شود ز خجلت بتان فرخاری
به عنقریب سلامت تنی نخواهد ماند | چنین که چشم تو مایل بود به خونخواری
مرا ز حسرت لعل دُرر نثار تو چشم | ز شام تا به سحر می‌کند دُرربیاری
در چشم مست تو خوابم به سِحْر بسته به چشم | شگفت نیست ز جادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم | سلامتم همه زین پس بود به بیماری
بلای مردم آزاده‌یی و فتنهٔ خلق | سلامت از تو میسر شود به دشواری
همیشه طبع تو مایل بود به ریزش خون | مگر به کیش تو طاعت بود گنهکاری
شمن ز طاعت بت برمیان نهد زنّار | خلاف تو که بتی بنگرمت زناری
گمان‌مبر که‌ازین پس رود به‌چشمی خواب | چنین که فتنهٔ مردم شدی به بیداری
کسی که مشرب آن لعل می‌پرست گرفت | شگفت نیست که‌دشمن‌شود به هشیاری
شبان و روز به آزار خلق سعی کنی | عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
میفکن این همه آشوب در ممالک شاه | مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری

به پای دوست روان سر بباز قاآنی
که در طریقت ما به بُوَد سبکباری

مگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ حوری | که فرق تا به قدم غرق در لطافت و نوری
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من | حضور عین چه‌حاجت بود که عین حضوری
گمان برند خلایق که حوربچه نزاید | خلاف من که یقین دانمت که بچهٔ حوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن | به‌چشم من همه‌نزدیکی و ز من همه‌دوری
به لطف آب حیاتی به طیب باد بهاری | به‌بوی خاک بهشتی به نور آتش طوری
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی | چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری | گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد | کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری
به عشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن | که‌عشق‌را نتوان‌کرد چاره‌یی‌به صبوری

به یک دو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی — چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس

که روز و شب چو سعادت زواقفان حضوری

گر به تیغم بکشی زار و به خونم بکشی — من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی

پیش روی تو دو زلف تو سرافکنده به زیر — چون بر خواجهٔ رومی دو غلام حبشی

خوی‌خوش به‌بود از روی خوش ای ترک تتار — ورنه من باک ندارم که به خونم بکشی

بنشین تند و بگو تلخ بِکَش خنجر تیز

شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

به رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی — به حکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی

ستاره‌یی نه مهی نه فرشته‌یی نه گلی نه — که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی

که گفت راحت روحی نه راحتی که بلایی — که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی

ز خطّ و خال تو بردم گمان که آهوی چینی — چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی

فتد که آیی و بنشینی و می آرم و نوشی — به پای خیزی و بوسی دهّی و جان بستانی

جهان به‌روی تو تازه است و جان به بوی تو زنده — جهان جان تویی امروز از آنکه جان جهانی

همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی — همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی

ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم — چو نیک‌دیدمت آخر نیی ذخیره زیانی

امان خلق نیی از برای خلق عذابی — بهار عیش نیی در فنای عیش خزانی

به نام ماه زمینی به بام مهر سپهری — ز روی باغ جنانی به خوی داغ جهانی

به قهر گفتمش آخر صبور بی‌تو نشینم — به خنده گفت صبوری ز چون منی نتوانی

خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران — به سوی خود کشمت با کمند جذب نهانی

منم حجاب ره تو چه باشد ار ز عنایت — مرا ز من برهانی به خویشتن برسانی

تو ای ستارهٔ خاکی ز چهر پرده برافکن — که پردهٔ مه و خورشید و اختران بدرانی

چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت　　　که حدّ حسن تو برتر بود ز درک معانی
ز بیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم　　　بخایمت لب‌و دندان چنانچه دیده و دانی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس
ز آب یک دو قدم پیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی　　　ز مشکلات جهان درگذر به آسانی
وگرنه بالله مشکل شود هر آسانت　　　تو تا ز دغدغهٔ نفس خود هراسانی
هرآنچه جز سخن حق بگو ندانستم　　　که عین معنی دانایی است نادانی
نعیم ملک دو عالم بدان نمی‌ارزد　　　که جان سوخته‌یی را ز خود برنجانی
من و دل من و زلف بتان بهم مانیم
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

گرم ز لطف بخوانی ورم به قهر برانی　　　تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی
گرم به دیده زنی تیر اگر به سینه نتالم　　　که گرچه آفت جسمی و لیک راحت جانی
نیم سپند که لختی بر آتشت ننشینم　　　هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی
من از جمال تو مستغنیم ز هرکه به عالم　　　به حکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
نظر به غیر تو برهیچ آفریده نکردم　　　گناه من نبود گر ندانمت به چه مانی
در انگبین نه چنان پافروشدست مگس را　　　کز آستان برود گر صد آستین بفشانی
اگرچه‌عمرعزیزست‌و جان‌نکوست ولیکن　　　تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی
به حال خستهٔ قاآنی از وفا نظری کن
بدار حرمت پیران به شکر آنکه جوانی

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی　　　شیشه را آن طرف دیگر خود بنشانی
هرکه نزدیک‌تر از من بتو زو رشک برم　　　شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی

زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم — در میان لب جان‌پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتش را — زار و افسرده به خاکستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول — چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی
تا به کی اسب به میدان وصالت تازد — مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل — که ز اکرام به فرق سر خود بنشانی
کعبتین چشمی و من مهره چو نرّاد مرا — می‌زنی مهره که در ششدر خود بنشانی
مادرت حور بود غیرتم آید که به خلد — صالحان را ببر مادر خود بنشانی

دامن پاک وی آلوده شود قاآنی
ترسم او را تو به‌چشم تر خود بنشانی

ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی — طیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی — طرّار و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی — حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی — ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی
در حلق تشنه کامان یک جرعه سلسبیلی — در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی
آهوی مشک مویی طاووس بذله گویی — شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی — نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
یک جویبار سروی یک بوستان تذروی — یک باغ لاله برگی یک دسته یاسمینی
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی — یک‌عرش روح قدسی یک خلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی — چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه زآب و خاکی — عم‌زاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی
از حلقهای گیسو داود درع سازی — وز لعل روح‌پرور عیسای جم نگینی
تشویر نار نمرود از چهر پرفروغی — تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی
باک از خزان نداری گویی گل بهشتی — ارزان به کف نیایی مانا دُر ثمینی

بوسیدن لب تو فرصت برخلایق — تا شاه راستان را مدّاح راستینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین — آن کش سپهر گوید تو پور آتبینی
ای کز سنان سرپخش آجال را ضمانی — وی کز بنان زر بخش آمال راضمینی
شاهنشه جهانی فرمانده مهانی — آسایش زمانی آرایش زمینی
در رزم بی‌مثالی در بزم بی‌همالی — در عزم بی‌نظیری در حزم بی‌قرینی
مسجود شرق‌و غربی‌محسود روم‌و روسی — بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی
دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی — منشور دین و دادی منشار کفر و کینی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی — چرخی چو باکمانی دهری چو در کمینی
در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی — در وقعه پیش دشمن ثابت‌تر از یقینی
تندر چگونه غرّد تو گاه کین چنانی — خنجر چگونه بّرد در نظم دین چنینی
چون حزم زودیابی چون حلم دیر خشمی — چون فکر دورسنجی چون عقل پیش‌بینی
با قدرت قبادی بافرهٔ فرودی — با شوکت بنالی با مکنت تکینی
با صولت کیانی با دولت جوانی — با همت بلندی با فکرت متینی
شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری — ایسام را یساری اسلام را یمینی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی — هم شرع را امانی هم ملک را امینی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی — هم مسألت پذیری هم معدلت گزینی
بحر سحاب خیزی چون از بر سریری — بدر شهاب تیری چون بر فراز زینی
ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد — زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین‌باد
زانرو که پای تا سر یک عرش آفرینی

ای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی — در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست — گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژهٔ تو — بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

خالیست به رخسار تو چون مردمک چشم
روشن کن چشم همه در عین سیاهی

تو ماهی و دل‌ها عزیزست که هرسو
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی

جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
هرچیز پذیرد به جهان رنگ تباهی

جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
خون ریز و ستم‌پیشه چو ترکان سپاهی

همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی

صد خرمن جان را به یکی جلوه بسوزی
صد کوه گران را به یکی غمزه بکاهی

از قامت افراخته خجلت ده سروی
وز طلعت افروخته رسواکن ماهی

ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گویی
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی

مهر ار بتو جرمست من و مهر جرایم
میل ار بتو نهیست من و میل مناهی

هرچیز که جویند بجز وصل تو باطل
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

قاآنیت آن به که کند مدح مکرر
کای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی

دلبران اخترند و تو ماهی
نیکوان لشکرند و تو شاهی

چند گویی دلت چگونه بود
تو درون دلی خود آگاهی

بس درازستی ای شب یلدا
لیک با زلف دوست کوتاهی

اول از دشمنان بسرآور گرد
آخر از دوستان چه می‌خواهی

ماه نو خوانمت ا ز آنکه به حسن
می‌فزایی همی نیمکاهی

یوسف ار با تو لاف حسن زند
گو تو هرچند صاحب جاهی

لیک من چاه بر زنخ دارم
کف به زیر زنخ تو در چاهی

لاف طاقت مزن دلا که ترا
شیر پنداشتیم و روباهی

گفتی از طاقتم چو کوه گران
چون بدیدم سبک‌تر از کاهی

پنجه با باد کمترک می‌زن
ای که از ضعف کمتر از کاهی

چونی از هجر دوست قاآنی
تن پر از زخم و دل پر از آهی

به هر چه وصف نمایم ترا به زیبایی / جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمایی
صفت کنند نکویان شهر را به جمال / تو با جمال چنین در صفت نمی‌آیی
به ناتوانی من بین ترحّمی فرما / که نیست با تو مرا پنجهٔ توانایی
مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند / که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آیی
به حد حسن تو زیور نمی‌رسد ترسم / که زشت‌تر شوی ار خویشتن بیارایی
تفاوت شب و روز از برای ماست نه تو / از آن سبب که تو خود مهر عالم‌آرایی
شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست / تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشایی
مگس ز سر ننهد شوق عشق شیرینی / بابرویی که ترش کرده است حلوایی
ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر / که نیست از تو مرا طاقت شکیبایی
به قول مدعیان از تو برندارم دست / وگر ز عشق تو کارم کشد به رسوایی
مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق / از آنکه هم گل و هم عندلیب گویایی

به سرو و ماه از آن عاشقست قاآنی
که ماه سروقد و سرو ماه‌سیمایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی / که‌خورشید ار به‌خود بندی به‌زیبایی نیفزایی
حدیث‌روز محشرهرکسی‌در پرده می‌گوید / شود بی‌پرده‌آن‌روزی‌که‌روی‌از پرده بنمایی
چه‌نسبت‌با شکرداری‌که‌سرتا پای شیرینی / چه‌خویشی‌با قمر داری که پا تا فرق زیبایی
مگر همسایهٔ نوری که در وهمم نمی‌گنجی / مگر همشیرهٔ حوری که در چشمم نمی‌آیی
به‌هرجا روکنی‌در روشنی‌چون ماه مشهوری / بهرجا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی
چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی / بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی
جمال خوبرویان را به زیور زینت افزایند / تو گر زیور به خود بندی به‌خوبی زیور افزایی
زبس درحسن مشهوری کس‌اوصافت نمی‌پرسد / که ناظر هرکجا بیند تو چون خورشید پیدایی
چنان شیرینی ارزان شد ز گفتارت که در عالم / خریداری ندارد جز مگس دکان حلوایی
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم / ز بس شیرین‌زبان‌بودی گمان‌بردم که‌حلوایی
اگر خواهد خداروزی که هستی را بیاراید / تراگوید تجلّی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هرچه‌می‌خواهی و از محشر مکن پروا / که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی

بده دشنام و خنجرکش برون آمست و غوغا کن | که‌با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
به روی ماه خنجر کش به ملک شاه لشکرکش | کزین حسنت که می‌بینم به هرکاری توانایی
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید | به مسکینی درافتادم که بر حالم ببخشایی
ز چشم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد | نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که هشیاری | کمال‌وصف خاموشیست خاموش ای‌که گویایی
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مو دارم | که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی
مگرهندوست زلف‌او که برخودزعفران ساید | که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران‌سایی
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین | که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
زبان بربند قاآنی که شیرینی ز حد بردی | روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

به صاحب اختیار ار کس سخن‌های تو برخواند
ترا چندان فرستد زر که از غم‌ها بیاسایی

تو را رسمست اول دلربایی | نخستین مهر و آخر بی‌وفایی
در اول می‌نمایی دانهٔ خال | در آخر دام گیسو می‌گشایی
چو کوته می‌نمودی زلف گفتم | یقین کوته شود شام جدایی
ندانستم کمند طالع من | ز بام وصل یابد نارسایی
برآن بودم که از آهن کنم دل | ندانستم که تو آهن‌ربایی
من آن روز از خرد بیگانه گشتم | که با عشق تو کردم آشنایی
نپندارم که باشد تا دم مرگ | گرفتار محبت را رهایی
مرا شاهی چنان لذت نبخشد | که اندر کوی مهرویان گدایی
سحر جانم برآمد بی‌تو از لب | گمان بردم تویی از در درآیی

چو دیدم جان محزون بود گفتم
برو دانم که بی‌جانان نپایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی | چه شود کز دلم امروز گره بگشایی
ور تو آیی نشود چارهٔ تنهایی من | که من از خویش روم چون‌تو ز در بازآیی

کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو | گر نیی از پریان از چه پری می‌زایی
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد | که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی
تو بهل غالیه بر موی تو خود را ساید | تو به مو غالیه اینقدر چرا می‌سایی
چه خلافست ندانم که میان من و تست | کانچه بر مهر فزایم تو به جور افزایی
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم | زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی
دُرفشانیِ تو قاآنیم از دست ببرد
آدمی دُر نفشاند تو مگر دریایی

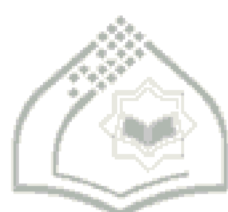
این چه حالست که از سر کله انداخته‌یی | مست و بیخود شده از خانه برون تاخته‌یی
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت | نرد کین باخته و ساز جدل ساخته‌یی
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده | رخ برافروخته و تیغ برافراخته‌یی
گاه با دوست درآویخته گه با دشمن | چون حریفان دغا نرد دغل باخته‌یی
بیم آنست که از پارس برآید غوغا | این چه فتنه است که در شهر درانداخته‌یی
ما چو پروانه کمر بسته به جانبازی تو | تو چرا شمع صفت این همه بگداخته‌یی
هیچ‌کس را به جهان مهر تو باقی نگذاشت | حالی از کینه پی قتل که پرداخته‌یی
مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست | که تو مریخ صفت خنجرکین آخته‌یی
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند | که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته‌یی
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند | خویش را از دگران حیف که نشناخته‌یی
هست مداح امیرالامرا قاآنی
نشناسی مگرش هیچ که ننواخته‌یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌یی | کز فرط مهر او به دلم نیست کینه‌یی
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج | احرام بسته سوی وی از هر مدینه‌یی
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش | در شهر کس نشان ندهد عنبرینه‌یی
ران پلنگ طعمهٔ من بود و همچو مرغ
از ضعف عشق قانعم اکنون به چینه‌یی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



# مسمّطات


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

## در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجستهٔ شهریار کامگار ناصرالدینشاه قاجار ادام‌الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین به طرف جـویبارها — و یاگسسته حورعین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌یی چسان جهد شرارها — به بـرگ‌های لاله بـین مـان لاله‌زارهـا
که چون شراره می‌جهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پـیر شـد — نخورده‌شیر عارضش چرا به رنگ شیر شـد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شـد — ز پا فکنده دلبرش چه خوب دسـتگیر شـد
بلی چـنین بـرند دل ز عـاشقان نگـارها

دریـن بـهار هـرکسی هـوای راغ داردا — بـه یـاد بـاغ طـلعتی خـیال بـاغ داردا
به تیره شب ز جام می به کـف چـراغ داردا — همین دل منست و بس که درد و داغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه می‌کنم چو شد ز بر بهار من — کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرّم آن دمی که بود یار یار من — دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار مـن
چو چشمه‌یی که اندراو شنا کنند مـارها

غزال‌مشک‌موی من ز من خطا چه دیده‌یی | که همچو آهوان چنین از آن خطا رمیده‌یی
بنفشه بوی من چرا به حجره آرمیده‌یی | نشاط سینه برده‌یی بساط کینه چیده‌یی
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

به صلح درکنارم آ، ز دشمنی کناره کن | دلت ره ار نمی‌دهد ز دوست استشاره کن
و یاچو سُبحه رشته‌یی ز زلف خویش پاره کن | بر او ببند صدگره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش به یاد او نظر کنم | نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یک دمش ز حال خود خبر کنم | نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم به کارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام | نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام | نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه می‌کنم بتا بهشت من تویی | بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی
بکن هرآنچه می‌کنی که‌سرنوشت من تویی | بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی
نهفته در عروق من چو پودها به تارها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق‌زا، یمن شود | یمن ز سبزهٔ خطت به خرمی چمن شود
چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل و سمن شود | سمن چو بنگرد رخت به جان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

به پیش شکّرین لبت چه دم زند طبرزدا | که با لبت طبرزدا به حنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا | ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده | ز چشم خویش می‌فشان ز لعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من میی به رنگ لاله ده | ز بهر نقل بوسه‌یی مرا به لب حواله ده
که‌واجبست نُقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم          نهال را چه می‌کنم که ز اهل غرس نیستم
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم          به‌حفظ کشت عمرخود کم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من ار شراب‌می‌خورم به‌بانگ کوس می‌خورم          به بارگاه تهمتن به بزم طوس می‌خورم
پیالهای ده منی علی رؤوس می‌خورم          شراب گبر می‌چشم می مجوس می‌خورم
نه جوکیم که خو کنم به برگ کو کنارها

الا چه سال‌ها که من می و ندیم داشتم          چوسال تازه‌می‌شدی می قدیم داشتم
پیالها و جامها ز زرّ و سیم داشتم          دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه‌خوش به‌ناز و نعمتم‌گذشت روزگارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمی‌کشم          به هیچ روی منّتی ز هیچ‌کس نمی‌کشم
فغان ز جور نیستی به‌دادرس نمی‌کشم          کشیدم ار چه پیش ازین ازین سپس نمی‌کشم
مگر بدانکه صدر هم رهانده ز افتقارها

صفیه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود          کریمه‌یی که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود          عفاف‌اوست کز ازل حجاب‌جسم و جان بود
گلیست‌نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او          شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او          الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه‌یی که از شرف دو عالمند چاکرش          ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش
به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش          به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
به خلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بسی بود مباینه          از آنکه بدر هرکسی ببیندش معاینه
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه          که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
خود از خرد شنیده‌ام مراین حدیث بارها

به حکم شرع احمدی رواست اجتناب او — وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او — وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو — بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو — نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
زبان به شکر رحمتت گشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو به دهر هر که بنگرد — وجود کاینات را دگر به هیچ نشمرد
چو ذرّه آفتاب را به چشم درنیاورد — به‌نعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد
همی‌ز وجد بشکفد به‌چهره‌اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا به جان ثنا کنم — برای طول عمر خود به خویشتن دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم — که تا ترا به جان و دل ثنا به عمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منتم ز مردمان که اصل مردمی تویی — چه‌صرفه‌ام زابن و آن که صرف آدمی تویی
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی — به جان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن به‌مرد وزن نثارها

## در ستایش علیقلی میرزا گوید

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار — که هردم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار — هم امسال یافتست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز فرّاشی صبا ره باغ رفته بین — چو روی سمنبران سمن‌ها شکفته بین
گل نو شکفته را مه نو گرفته بین — پس از هفتهٔ دگرش چو ماهی دو هفته بین
که جرمش پس از خسوف شود یکسر آشکار

چو پیچنده اژدربست گرایان ز کوه سیل　　ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل

به نظاره‌اش ز شهر دوان خلق خیل خیل　　زبان پر ز های و هوی روان پر ز وای و ویل

که این مارگرزه چیست که آید زکوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا　　دل و زهرهٔ هزبر ز سهمش بدرّدا

به شمشیر صاعقه رگ که ببرّدا　　سپس چون شراره خون از آن رگ بپرّدا

مگر خون آن رگست که خوانیش لاله‌زار

به طفل شکوفه بین که بر نامده ز شخ　　دمد مویش از عذار به رنگ سپید نخ

چو پیران به کودکی سپیدش شود ز نخ　　وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زودش سپید کرد سپهر سیاهکار

کنون از شکوفه‌ام شک افتاده در ضمیر　　که گر شیرخواره‌است به صورت چراست پیر

وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر　　دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

ز هرسو به طرف دشت گروهی زده کرنگ　　ز مه طلعتان شوخ زگلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ　　به سر شور نای و به دل شور جام و چنگ

همه‌مست و می پرست‌همه‌رند وباده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده　　گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده

یکی بین به شاخ سرو که صلصلستان شده　　نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ رعدو برق که پیچد به شاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها　　که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها

پس آن ژالها چکد برآن سرخ لالها　　چو در دانهای خرد بلعلین پیالها

و یا قطره‌های خون به گلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا　　سمن سرزد از چمن چه خسبی به بسترا

به نظارهٔ بهار برون آ ز منظرا　　همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا

بشو چهر و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه می‌کنی به بستان خرام کن　　به گل تهنیت فرست به گلبن سلام کن
به گل از زبان مل پس آنگه پیام کن　　که زخم فراق را به وصل التیام کن
که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ　　من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره راکنی حیله‌یی چو زاغ　　که مستان شهر را به هرجا کنی سراغ
پس وصل من بری مرآن حیله را به کار

بیوی از ره مشام به رنگ از ره بصر　　به مغز و دماغشان چو دانش کنی مقرّ
که منهم ز کامشان دوم زود در جگر　　وز آنجا دوان دوان درآیم به مغز سر
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می　　گل آمد به شاخ هان چه خسبی به کاخ هی
به‌سالوس و زرق ومکر مکن عمرخویش طی　　بزن جام یک‌منی به آواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن　　پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
پر ازگوش زنده پیل ز زنبق همه چمن　　هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن
هم از نغز بوی این چمن تالی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم　　بنشکیبد از عطا نیاساید از کرم
ببارد همی گهر بپاشد همی درم　　چنان چون به‌صبح عید ملکزادهٔ عجم
مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی به کام اوست　　خداوند اختران کهین‌تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست　　زمین شرق تا به غرب پر از احتشام اوست
جهانیست باثبات سپهریست باوقار

بکین‌توزی آسمان بدیوافکنی شهاب　　برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
گه حزم با درنگ گه عزم با شتاب　　کرمهاش بی‌شمر هنرهاش بی‌حساب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند　　سرانجام دست‌غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم کیست که با او قدم زند　　نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد ستور لنگ دو اسب را هوار

چه صدیق متقیّ چه زندیق متهم　　چه خوانندهٔ صمد چه خواهندهٔ صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم　　بلی نور آفتاب به هنگام صبحدم
بتابد به‌برگ گل چنان چون به‌نوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست　　جمال مجسمست جلال مجردست
عطای مصوّرست نوال مجردست　　چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست
بدانگه که سر کند سخنهای آبدار

به‌هر علم و هر هنر به هر فنّ و هر مقال　　کند طیّ هر سخن کند حل هر سؤال
گرفتست و یافته به تأیید ذوالجلال　　ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال
همان پایهٔ علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند　　سخن گر مطوّلست چنان مختصر کند
که هرکس که بشنود تواند ز بر کند　　همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صدست اگر پانصد ار هزار

به هر علم بی‌بدل به هرکار بی‌بدیل　　بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل　　نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل
سخن‌سنج و پاک‌مغز گران‌سنگ و هوشیار

زهی ای به ملک فضل خداوند راستین　　سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان به خاک تو ره‌نشین　　مهانت به هر زمان ثناگو به هر زمین
به نزدست سما حقیر چو نزد هما حقار

تویی دستگیر خلق به هنگام پای لغز　　تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز　　حسد در دل عدوت چو چرک‌اندرون چغز
به‌جوش آردش همی دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار به چهر افکنی گره — چو گیسوی گلرخان بپوشی به تن زره
چو ابروی مهوشان کمان راکنی بزه — همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه
ازین یال و بال و برز و زین فرّ و گیر و دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا — تن چرخ را غبار باکسون بپوشدا
ز تفّ سنان و تیغ به یم نم بخوشدا — ستاره به زیر گرد دمادم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا — تکاور به میخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را به سُم چو رنده برندا — مخالف بگریدا مؤالف بخندا
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها — کتفها ورم کند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس به پهلو سپرزها — چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها
که برجسته و بلند نماید به کشتزار

تو چون باکمان و گرز برون آیی از کمین — مه نو درون چنگ زمانه به زیر زین
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین — به چرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
که بخ بخ ازین دلیر که هی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم — کنی جیش خصم راکم و بیش دمبدم
دو راگاه یکی کنی بدان تیر راست چم — سه راگاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وزینسان برآوری از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم به جبر و مقابله — که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد راکنند بخش برو بی‌مساهله — چو تیر دوشاخ تو دو جذرند یکدله
ز هر هشت تیغ زن به‌هریک رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل — الا تا به کتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل — الا تا درون خم شود خون تاک مل
مُلت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد　　کمالات بی‌شمر به ذات تو حصر باد
به هر کار ناصرت شهنشاه عصر باد　　ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد روزگار
چو قاآنیت به بزم ثناگو هزارباد　　گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد　　چو تیغ تو جمله راگهر درکنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

## وله ایضاً

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت　　به سر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زای سحاب برآسمان پرگرفت　　ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تاکند جمله را به فرق نسرین نثار
به بوستان سرخ گل چرا همی لب گزد　　نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد
چو دخت دوشیزه‌یی که زیر چادر خزد　　ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار
صبا رخ ارغوان به شوخی از بس مکد　　چو دانهای عقیق ز عارضش خون چکد
وزان سنم سرخ گل ز خشم چندان ژکد　　که پوست در پیکرش چو نار می‌بترکد
بخوشدش خون دل چو دانهای انار
طبق طبق سیم و زر به فرق عبهر چراست　　به سیمگون بنجه‌اش پیالهٔ زر چراست
به جام سیمابیش شراب اصفر چراست　　شرابش آمیخته به مشک و عنبر چراست
نخورده می بهر چیست به چشمکانش خمار
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال　　ز بس که خوردست می به طرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل زبانش گشتست لال　　به چهر گلنارگون نهاده از مشک خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن به باغ اندرون چو بر فلک مشتریست　　چنان بود تابناک که زهره‌اش مشتریست
چو برگشاید دهن به شکل انگشتربست　　بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش به نرمی حریر　　رخش به رنگ سهیل لبش به بوی عبیر
ندانم از رنج دهر به کودکی گشته پیر　　و یا دوید از دلش به عارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب به صورت باده‌خوار

هلا بیابان عمر چرا به غم طی کنیم　　میی گران‌سنگ ده که اسب غم پی کنیم
بیا غمان را علاج به نالهٔ نی کنیم　　چو لاله برطرف باغ پیاله پر می کنیم
میی که از رنگ آن رخان شود لاله‌زار

از آن میی کادمش نشاند در خلد تاک　　ز اصل صلصال خویش به پای او ریخت خاک
به ریشه‌اش آب داد ز جوهر جان پاک　　به سالیان تافتند بر او سهیل و سماک
که تا سهیل و سماک به عاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در مدوّر همه　　ز قدرت کردگار چو خور منوّر همه
چو شعر من آبدار چو گل معطّر همه　　چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
چو قلب شهزاده‌شان دل از برون آشکار

عسلیقلی میرزا امیر شهزادگان　　یمین فرماندهان امین آزادگان
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان　　دلیر شمشیرزن چو گیو کشوادگان
به بزم کاووس کی به رزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل　　سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
جهان عزّ و علا پناه دین و دول　　مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
به دشمنان تندخو به دوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب　　چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب　　به حلم وافر نصیب به علم کامل نصاب
محامدش بی‌شمر محاسنش بی‌شمار

زهی مـلکزاده‌یـی کـه زیب دنـیا تـویی		بـهشت اجـلال را درخت طـوبی تـویی
سـپهر اقـبال را سـهیل و شـعری تـویی		زمانه را از نـخست مـهین تـمنی تـویی
رسیده از هستیت به کام خـود روزگـار

به وقعه ضیغم‌کُشی به‌پهنه پـیل افکـنی		به قوّت اژدردری به حمله شیر اوژنـی
بـه بـزم دریـا دلی بـه رزم رویـین تـنی		زمـــانهٔ قـــاهری ســـتارهٔ روشـنی
سـپهری از بـرتری جـهانی از اقـتدار

نگردی از جود سیر بدین سخا ابر نـیست		نترسی از اژدها بدین جگـر بـبر نـیست
به قدر یک ذرّه‌ات گه سخا صبر نیست		اگرچه بر تو ز کس به هیچ رو جبر نیست
ولی بـه هـنگام جـود نـبینمت اخـتیار

چو در مدیحت مرا زبان گـفتار نـیست		بجز دعایت مرا ازین سپس کـار نـیست
بلی شدن بر سپهر پـلنگ را یـار نـیست		پلنگ را گو مپوی سپهر کـهسار نـیست
سپهر را فرقهاست به رفعت از کـوهسار

هماره تا خور ز حوت چمد به برج بره		همیشه تـا آسـمان بـود بـه شکـل کـره
هـماره تـا خـط راست نـمی‌شود دایـره		به جان خـصم تـو بـاد زنـار غـم نـایره
به بند انده اسیر بـه دام مـحنت شکـار

## وله ایضاً فی مدحه

بـاز بـرآمـد بـه‌کـوه رایت ابـر بـهار		سیل فروریخت سنگ از زبـر کـوهسار
باز به جوش آمدند مرغان از هـرکـنار		فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هـزار
طوطی و طاووس و بط سیره و سرخـاب و سـار

هست بـنفشه مگـر قـاصد اردیـبهشت		کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بـهشت		گـویی بـا غـالیه بـر رخش ایـزد نـوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس به باغ باز پر از خواب شد　　طرهٔ سنبل به راغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد　　باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نسیم‌شبان بی‌خبر کرد ز بستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر گلان می‌خزد　　غبغب این می‌مکد عارض آن می‌مزد
گیسوی این می‌کشد گردن آن می‌گزد　　گه به چمن می‌چمد گه به سمن می‌وزد
گاه به شاخ درخت گه به لب جویبار

لاله درآمد به باغ با رخ افروخته　　بهرش خیّاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ‌قبایش به‌بر یک‌دو سه‌جا سوخته　　یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگرداغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودسر　　بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده به چندی دگر　　طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل‌وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلعّ شود　　ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربّع شود　　یکی مسدّس شود یکی مسبعّ شود
الحق بس نادر است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز به سر برنهاد　　بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرّین پر بر نهاد　　بر پر زرّین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرّ خشک از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد　　از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد　　پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد
ساعد او چندجا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است به باغ در نسترن　　سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن　　و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیم‌شب به فرق نسرین نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مضرّس چراست　　بر تنش این ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیبهٔ او بی‌نورد این همه املس چراست　　بو نه صفت در میانش زرٌ مکلس چراست

بهر چه تکلیس کرد این همه زرّ عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته　　صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت به غم داده خلق در نغم آویخته　　تیغ تعنّت قهر بر الم آهیخته

خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی　　نغمه‌اش از لوح دل زنگ زداید همی

شاهد گلزار را خوش بستاید همی　　نی غلطم کاو چو من مدح نماید همی

بر گل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم　　فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

به بزم میر اجل به رزم شیر اجم　　کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

به غرّه افراسیاب به حمله اسفندیار

آنکه به ملک هنر دعوی شاهی کند　　چون ز طبیعی سخن یا ز الهی کند

حلّ مسائل همه نیک کماهی کند　　چون ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر　　جداول زیجها نگاشته در نظر

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر　　زاویه و جیب و ظلّ جمله بداند ز بر

وین همه با علم او یکیست از صدهزار

بوالفرج[1] و بوالعلا[2] بوالحسن و نفطویه[3]　　اصمعی[4] و واقدی[5] مازنی[6] و سیبویه[7]

---

۱. ابوالفرج اصفهانی مؤلف کتاب گرانبها و بسیار معروف اغانی است.

۲. مقصود ابوالعلای معری شاعر و فیلسوف نابینای عرب است.

۳. ابراهیم نفطویه یکی از ائمهٔ نحو و لغت و ادب عربی در قرن سوم هجریست. وی در واسط دیده به جهان گشوده در بغداد سکونت گزید.

۴. عبدالملک اصمعی از مشاهیر لغویان عرب در قرن دوم هجریست. وی در بصره خلیل‌بن احمد و اصمعی بزرگترین حافظ و نگاهدارندهٔ لغات و لهجات اعراب بدوی است و اگر وی وجود نمی‌داشت، اکنون لغت عرب از بسیاری دیوان‌های عربی و اشعار شعرای متقدم بادیه محروم بود.

۵. ابوعبدالله محمد واقدی از فقهای بزرگ مدینه است ــ وی نیز در قرن دوم هجری می‌زیست.

۶. ابو عمربن‌العلاء المازنی از قدیمترین نحویان بصری است. وی در سدهٔ اول هجری در مکه تولد یافت و در کوفه درگذشت. وی یکی از قاریان هفتگانهٔ کلام خداست.

۷. عمروبن عثمان معروف به سیبویه بیضاوی فارسی در بصره به دنیا آمد و در قرن دوم در همان شهر درگذشت. سیبویه را در علم نحو اعلم متقدمان و متأخران می‌دانند و کتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی از معروفترین کتب این فن است.

ازهری[1] و یافعی[2] جاحظ[3] و بن خالویه[4] کلّ یثنی علیه کل یأوی الیه
کای تو به علم و ادب ما را آموزگار

به علم جغرافیا یعنی در وصف ارض که‌چند هستش دیارکه چیستش طول وعرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض
چندان داند که وهم می نتواند شمار

یازده سیاره راگرد کرهٔ آفتاب بی‌مدد دوربین دیده درنگ و شتاب
دورهٔ اقمار را نیک بداند حساب فلی[5] و قسنی[6] ازو نکته برو نکته‌یاب
نیوتن[7] و کپلرش[8] حق شمر و حق‌گزار

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی مسائل فلسفی ز بر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی شدن به چرخ برین می بتواند همی
به رای سیّاره سیر به فکر گردون سپار



---

۱. امام ابومنصور محمد ازهری از علمای لغت است که کتاب «التهذیب» از تألیفات اوست.
۲. عبدالله الیافعی از مشایخ معروف تصوف اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است که در یمن به دنیا آمد و در مکه درگذشت. کتابی به نام روض الریاحین فی حکایات الصالحین تألیف کرده و در آن ترجمهٔ حال پانصد نفر از اولیای تصوف را درج کرده است.
۳. ابوعثمان عمربن بحر جاحظ بصری یکی از معروفترین نویسندگان عرب در قرن دوم است که در بصره به دنیا آمد و در همان شهر دیده از جهان بربست. از تألیفاتش «کتاب الحیوان» و «البیان والتبیین» و «التاج» و «البخلاء» را می‌توان نام برد.
۴. ابن خالویه اصلاً همدانی است. وی نزد علمای زمان خویش ابن درید و نفطویه و ابن‌الانباری علم نحو و لغت بیاموخت و پس از آن نزد سیف‌الدوله در حلب اقامت گزید و متصدی تربیت فرزندان وی شد.
۵. ظاهراً مرادکلی (Kelly) است که نام چهارتن از معاریف انگلستانست که دو نفر آنان (جان و هاوکلی) از ادبا و نمایشنامه‌نویسان و سومی (جان کلی) لغوی و زبان‌شناس و چهارمی (جرج کلی) مردی انقلابی و همگی در قرن هجدهم می‌زیسته‌اند.
۶. مراد از قسنی ظاهراً (Quesnay) (کنه به کسر اول و دوم) عالم اقتصاد فرانسوی و یکی از بنیان‌گذاران مکتب فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹۴ متولد شد و در ۱۷۷۴ میلادی درگذشت.
۷. مراد اسحق نیوتن ریاضی‌دان و فیزیک‌دان و منجم و فیلسوف معروف انگلیسی (۱۷۲۷—۱۶۴۲) است. این حکیم به واسطهٔ کشف قوهٔ جاذبهٔ زمین و تجربهٔ نور شهرت جاوید یافت.
۸. ژان کپلر (Kepler) منجم آلمانی (۱۶۳۰—۱۷۵۱) است. نیوتن اساس نظریهٔ جاذبهٔ عمومی خویش را بر روی نظریات او استوار ساخت.

ار ز علا قدر تو به چرخ پهلو زده  طعنه ز خلق جمیل به باغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده  گاه غضب با پلنگ پنجه به نیرو زده
لیک به هنگام حلم گشته ز موری فکار

در صف ناورد تو بیژن و گودرز چیست  دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
جنبش بال پشه پیش زمین‌لرز چیست  کشوربخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
گنج دهی بیشمر سیم دهی بیشمار

به‌جود صد حاتمی به حلم صد احنفی[1]  به‌فضل صدجعفری[2] به‌علم صد آصفی[3]
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی  در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
چون به قطار ایستند پیش ملک روز بار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی  دهری در کین‌کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی  بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل  سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل  گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست  هرکه نگرید از آن خنده ز شیراشیرست
قافیه‌گو جعل باش جعل ز من درخورست  حشمت من در سخن صد ره از آن برترست
کز پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملک نژادا چو من جهان نزاید همی  پس از من ای بس حکیم که می‌باید همی
به مرگ من پشت دست ز غم بخاید همی  دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

---

۱. احنف‌بن قیس = یکی از بزرگان عرب که در حلم بدو مثل زنند. (حاشیهٔ خوانساری)
۲. مراد حضرت امام جعفربن محمد الصادق امام ششم و رکن عظیم مذهب حقهٔ جعفریه است.
۳. مقصود آصف‌بن برخیاو وزیر حضرت سلیمان است.

تاکه زمین روز و شب گردد برگرد شمس　　　تاکه بتازی زبان روز گذشته است امس
تاکه حواس است‌عشر ظاهراز آن‌عشر خمس　　　سامعه و باصره ناطقه و شمّ و لمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

## وله ایضاً فی مدحه

بت سادهٔ رفیق بط بادهٔ رحیق　　　مرا به ز صد حشم مرا به ز صد فریق
نخواهم غذای روح به جز بادهٔ رقیق　　　نجویم انیس دل بجز سادهٔ رفیق
چو دولت یکی جوان چودانش یکی عتیق

بحمداللّه از بتان مرا هست دلبری　　　به طلعت فرشته‌یی به قامت صنوبری
به رخ ماه نخشبی به قد سرو کشمری　　　به دل سنگ خاره‌یی به تن کوه مرمری
به هر آفرین سزا به هر نیکویی حقیق

خطش یک‌قبیله مور رخش یک حدیقه گل　　　تنش یک دریچه نور لبش یک قنینه مل
خطش ماه را ز مشک به گردن فکنده غل　　　لبش بر چَهِ عدم ز یاقوت بسته پل
به سرخی لبش شفق به یاران دلش شفیق

خرامنده‌تر ز کبک سیه چشم‌تر زوعل　　　دهان نیستش وزو سخن‌ها کنند جعل
ز عشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل　　　رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
یکی یک چمن شقیق یکی یک یمن عقیق

نخواهم کسی گزید ازین پس به جای او　　　که هرگز ندیده‌ام بتی با وفای او
چو جاوید زنده است دلم درهوای او　　　سزد گر به زندگی بمیرم برای او
که نادر فتد ز خلق نگاری چنین خلیق

چو خواهم ازو شراب دوَد گرم در وثاق　　　صراحیّ و جام را فرود آورد ز طاق
بریزد ز دست خویش می از شیشه در ایاق　　　پس آنگاه به دست من دهد با صد اشتیاق
که بر یاد لعل من بنوش این می رحیق

چو من درکشم قدح سراید که نوش باد | به قول قلندران همه جزو هوش باد
هزار آفرین ترا به جان از سروش باد | به جز در ثنای تو زبان‌ها خموش باد
که شهزاده را به صدق تویی داعی صدیق

فلک فر علیقلی که جودش بود فره | برویش ندیده کس مگر روز کین گره
ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز زه | کند ماه آسمان چوماهی به تن زره
بخندد همی ببرق سر تیغش از بریق

فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او | دلش بیتی از کرم مکارم نجود او
تنی هست روزگار روانش وجود او | نمایند در جهان همه شکر جود او
چه در هند برهمن چه در روم جاثلیق

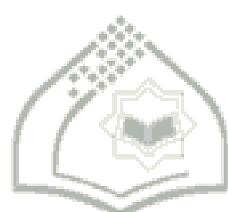
ز رایش به مویه ماه ز جودش به ناله نیل | هم از فضل بی‌مثال هم از عدل بی‌عدیل
سخن‌های او بلند سخایای او جمیل | کرم‌های او بزرگ عطاهای او جزیل
هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق

ز انصاف کاملش جهان حوزهٔ حرم | ز رخسار شاملش زمین روضهٔ ارم
به قدر ستارگان اگر باشدش درم | به یکره چو آفتاب کفش پاشد از کرم
محیطیست جود او دو عالم درو غریق

زهی بخت حاسدت شب و روز در رفود | به میزان خشم او تن دشمنان وقود
کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود | سزد عقد جو ز هر کمند ترا عقود
سزد برج سنبله دواب ترا علیق

پرد تا به عون پر همی طیر در هوا | دود تا بزورگام همی رخش در چرا
دمد تا به فرودین همی از زمین گیا | رسد تا به بندگان ز شاهان همی عطا
جهد تا به زخم نیش همی خون ز باسلیق

ترا یسر در یسار ترا یمین در یمین | به‌ارزاق خاص‌و عام دل و دست تو ضمین
ملک گویدت ثنا فلک بوسدت زمین | جهان با همه جلال ترا بندهٔ کمین
خدا و رسول آل ترا هادی طریق



# مسدّس

## وله ایضاً فی مدحه

الا که مژده می‌برد به یار غـمگسار مـن / که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من
توان من روان من شکیب من قـرار مـن / سرور من نشاط من بهشت من بهار مـن
غزال من مرال من گوزن من شکـار مـن
حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان کـه نـوبهار مـی‌رسد / به شیر او ز بلبلان نه یک، هـزار مـی‌رسد
نسیم چون قراولان ز هر کـنار مـی‌رسد / به‌گوش من ز صلصلان خروش تار می‌رسد
به مغز من ز سنبلان نسیم یـار مـی‌رسد
ولی ز نـوبهارها بـه است نـوبهار مـن

بهار را چه مـی‌کنم بتا بـهار مـن تـویی / ز خطّ و زلف عنبرین بنفشه‌زار من تـویی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تـویی / به روزگار ازین خوشم که روزگار من تویی
همین بس‌است فخر من که‌افتخار مـن‌تویی
الا به زیر آسـمان کـراست افـتخار من

مرا نگار نیک‌پی شراب ملک ری دهد / شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهـد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهـد / مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که‌شور صد قرابه‌می به‌هرنظاره هی دهـد
همین‌بس‌است چشم وی نبید من عـقار مـن

نگر کران راغ‌ها چه سبزها چه کشتها　　زلاله‌ها به باغ‌ها فراز خاک و خشت‌ها
عیان نگر چراغ‌ها شکفته بین بهشت‌ها　　نموده تر دماغ‌ها چه خوب‌ها چه زشت‌ها
نموده پر ایاغ‌ها ز می نکو سرشت‌ها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شد ای پسر یمن شقیق‌ها عقیق‌ها　　نشسته مست در دمن شفیق‌ها رفیق‌ها
چمیده جانب چمن رفیق‌ها شفیق‌ها　　گسارده به رطل و من عتیق‌ها رحیق‌ها
چو عقل ورای میر من رحیق‌ها عتیق‌ها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیو زادهٔ مهین　　عطیّه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین　　به‌صد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
مهین سپهر هرزمان چنان‌ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی　　چراغ دودمان جم به بخردیّ و عاقلی
همال ابر در کرم مثال ببر در ریلی　　هلاک جان گستهم ز پهلویّ و پر دلی
به عزم پورزادشم به حزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش به روزگار کار من

به‌روز کین که‌جابگه به‌پشت رخش می‌کند　　چو سنگریزه کوه را زگرز پخش می‌کند
به خنجری که خنده‌ها به آذرخش می‌کند　　سر و تن حسود را هزار بخش می‌کند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش می‌کند
چنانکه چهرهٔ مرا ز خون دل نگار من

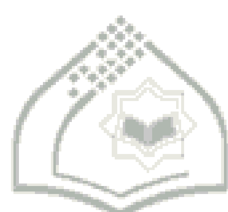
اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره‌یی　　به یک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌یی
ز روی خشم اگر کند به لشکری نظاره‌یی　　گمان مبر که جان برد پیاده‌یی سواره‌یی
مگر که بُردباریش کند به عفو چاره‌یی
چنانکه دفع رنج و غم روان برد بار من

اگر به گاه کودکی خرد نبود مهد او  به کسب دانش این قدر ز چیست جد و جهد او
به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او  تمام نیشکر شود نبات‌ها به عهد او
به روز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره‌یی مرا ز مال روزگار نی  چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی  جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان به بحر آبخوست را  همار تا در آسمان نحوسنست بست را
تقابل است تا به هم شکسته و درست را  چنانکه تند و کُند را چنانکه سخت و سست را
تقدّمست تا همی بر انتها نخست را
همار باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره  که هرخطی که برکشی از آن به سوی چنبره
مرآن خطوط مختلف برابرند یکسره  حسود باد صید او چو صید باز قبّره
عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# ترکیب‌بندها

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده نواب فریدون میرزا گوید

امروز ای غلام به از عیش کار نیست
برگیر زین ز رخش که روز شکار نیست

تا می نگویی آنکه خداوند کاهلست
کان کاهلی که نز پی کارست عار نیست

انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار
کانکس پیاده است که بر می سوار نیست

ها صید من تویی چه گرایم به سوی صید
صیدی به حضرتست که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم تویی به نقد
تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین گور
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

با کشّی غزالی و با جلوهٔ گوزن
نی نی که کمانکش و این میگسار نیست

ور خوانمت غزال بیابان به خطّ و خال
هرگز غزال درخور بوس و کنار نیست

خیز ای پسر به خادم خلوتسرا بگوی
کامروزه ره به بزم خداوندگار نیست

ور آسمان به حضرت ما آورد نیاز
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

اِنها کند که حضرت قاآنی است این
جبریل را نخوانده براین درگذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک در کند
وز نقدِ جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده‌ایم | لختی ز روزگار به سختی نبوده‌ایم
ما گاه کف به سوی بط باده برده‌ایم | ما گاه لب به لعل بت ساده سوده‌ایم
بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ | نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمی‌کند | ما صدهزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان نمی‌زند | ما صدهزار شب به کنارش غنوده‌ایم
ماهی که شاه را به گدایی نمی‌برد | ما بارها به بوس لبش را شخوده‌ایم
با ابرویی که چون دم شیرست پر گره | بازی‌کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم
وز طره‌یی که چون تن مارست پر شکنج | ما صدهزار چین به فراغت گشوده‌ایم
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش | وز طبع ساده نقش دو عالم نموده‌ایم
در عین سادگی همه نقشیم از آن قِبل | کز زنگ حرص آینهٔ دل زدوده‌ایم
در بارگاه شه به ارادت ستاده‌ایم | واقبال خویش را به سعادت ستوده‌ایم

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من
شکرش پس از سپاس خداوندگار من

خیزید یک قرابه مرا می بیاورید | هی من خورم شراب و شما هی بیاورید
شاهانه خورد باید مِهی را به های و هوی | طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند به کام | همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زآن بارگیر روح که نارفته در گلو | چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید
زان دست پخت عقل که چون نور اولیا | زی رشد رهنما شود از غیّ بیاورید
زان جوهری که از نفحات نسیم او | بی‌نفخ صوره مرده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی نحل اگر کنند | بر جای نوش هوش کند قی بیاورید
زان پیشتر که طرهٔ طومار عمر من | چون زلف تابدار شود طی بیاورید
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند | هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید
در قم شراب نیست حریفان خدای را | برتر نهید گامی و از ری بیاورید
مانا شراب ری ندهد مرمرا کفاف | یک زنده رود باده‌ام از جی بیاورید

ور جام باده در دهن اژدها در است — همت کنید و از دهن وی بیاورید
بی‌خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم — تا من روم ز خویش شما هی بیاورید

فرمانده ملوک سلیمان راستین
کش جم در آستان بود و یم در آستین

باز ای غلام سرکش و خونخواره بینمت — وز بهر جنگ زین زبرباره بینمت
بر پشت رخش شعلهٔ جوّاله خوانمت — بر روی زین ستارهٔ سیّاره بینمت
نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت — قایم مقام هسرِ جفاکاره بینمت
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت — بر گنج رخ دو کژدم جرّاره بینمت
پوشیده روی تافته در موی بافته — روح‌القدس اسیر دو پتیاره بینمت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور — گردن برون کشیده به نظاره بینمت
مانی به روزگار جوانی که از نخست — گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت
آمد مه جمادی حالی مناسبست — گر روی چون مه و دل چو خاره بینمت
مردم بر آب و آینه بینند ماه و من — بر جای آب و آینه رخساره بینمت
چون خاکپای خسرو پیوسته بویمت — چون فیض دست دارا همواره بینمت

شاهی که از نوال ز بس مال می‌دهد
هفتاد ساله توشهٔ آمال می‌دهد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم — بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم — رکن و جود رایت جود آیت کرم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض — میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر — الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طلاق علا شمسهٔ علوّ — دریای فضل گنج عطا لجهٔ نعم
شخص کمال روح سخا پیکر سخن — جسم وقار چشم حیا عنصر همم
باب ظفر نیای هنر دایهٔ خطر — فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج — پیوند ملک وارث کی یادگار جم

قانون عیش اصل طرب فصل انبساط | درمان درد داروی انده علاج غم
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم | طوفان گنج دشمن کان خانه‌روب یم
ناموس عدل میر زمان مایه امان | قانون جود ناهب کان واهب درم
پیکان تیر نوک سنان نیش ناچخش | جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم
هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی | یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملک
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه‌یی | وی از نهیب قهر تو محشر فسانه‌یی
از چنبر کمند تو گردون نمونه‌یی | وز جنبش سمند تو دوران نشانه‌یی
در صحن فطرت تو معانی سراچه‌یی | از لحن فکرت تو مغانی ترانه‌یی
خورشید چرخ بزم ترا آفتابه‌یی | ایوان عرش کاخ ترا آستانه‌یی
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی | هرآنی از بقای تو عمر زمانه‌یی
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی | در خرمن نوال تو اجرام دانه‌ای
چهرت چو مهر نو دهد بی‌وسیلتی | دستت چو ابر جود کند بی‌بهانه‌یی
ملک ترا مداین دنیا خرابه‌یی | جود ترا معادن دریا خزانه‌یی
سیر سپهر عزم ترا روزنامه‌یی | گنج وجود جود ترا جامه خانه‌یی
وصف چو ذات عقل ندارد نهایتی | فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه‌یی
از لطمهٔ عتاب تو در جنبشست چرخ | با موج آسکون چکند هندوانه‌یی

جاه تو جامه‌یی که جهانست ذیل او
جود تو خرمنی که وجودست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد | بر صدرگاه سدّهٔ جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست | بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از کردگار قرعهٔ بختت به نام گشت | از روزگار جرعهٔ عیشت به کام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطعست | بر منکران بخت تو حجّت تمام باد

چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او | رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عسطه‌زن شود | زان عسطه مغز هفت فلک را زکام باد
بی‌گرمی سخای تو در دیگ آرزو | هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی‌ماه خُلّخی می خلّر بود حرام | با ماه خُلّخت می خلّر به جام باد
نقد این زمان عروس جهان چون به عقد تست | با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت به روزگار | تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زَهرهٔ کفیدهٔ خصمت به روز کین | ناف سما و پشت زمین سبز فام باد

قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

## وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌یی | یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته‌یی
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌یی | یا نی فرشته است و تو بال فرشته‌یی
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده‌یی | بر سرخ گل ز سنبل‌تر پشته پشته‌یی
هندو به چهره لام کشد وین عجب که تو | هندویی و به صورتِ لام نوشته‌یی
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه‌یی | دامی نه حلقه‌یی نه کمندی نه رشته‌یی
طومار عمر تیرهٔ مایی و از جفا | طومار عمر زنده‌دلان درنوشته‌یی
برگشته‌یی چو لشکر برگشته از قتال | مانا ز غارت دل ما بازگشته‌یی
بی‌کلفت مضار به بس قلب خسته‌یی | بی‌زحمت محاربه بس خلق کشته‌یی
در باغ خلد خسبی از آن رو معطری | در آفتاب گردی از آن رو برشته‌یی
از عود نردبانی از آن پایه پایه‌یی | وز مشک بادبانی از آن رشته رشته‌یی
دام دلیّ و در برت آن خال مشکبار | مانند دانه‌یست که در دام هشته‌یی
یا تخم فتنه‌یست که در مرغزار حسن | از بهر بیقراری عشاق کشته‌یی
چون سبز کشته‌یست خط یار و تو مدام | دهقان صفت مجاور آن سبز کشته‌یی

آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک  زلفا مگر به مشک‌فروشان گذشته‌یی

شاه جهان فریدون سلطان راستین

کش جای دست بینی عمّان در آستین

ای زلف تیره هر دم دامن فرازنی  تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی

خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر یار  کاویدن همی چو گلچین دامن فرازنی

زنگی فروزد آتش و دامن بر او زند  زنگی نبی بر آتش دامن چرا زنی

هندو گر آفتاب پرستد تو ای شگفت  چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی

زآنسان که‌خویش‌را به‌حواصل‌زند عقاب  هرلحظه خویش را به رخ دلربا زنی

بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم  مانی بزنگیی که برو می قفا زنی

معذور دارمت اگرم قصد جان کنی  هندویی و به خون مسلمان صلا زنی

مو کیمیای زر بود اکنون به چهر ما  مویا رواست گر قدری کیمیا زنی

بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو  بازو همی به خون دل آشنا زنی

دلها ز کف ربایی و هردم به کار ظلم  تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی

کی سایه افکنی به سر ما تو کز غرور  بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی

هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل  هردم طپانچه بر رخ شمس‌الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر

در ملک جم بود به حقیقت جمی دگر

ای زلف هردلی که بود در ضمان تو  از فتنهٔ زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل ای‌عجب  تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر به جان  تو پاسبان او شده او پاسبان تو

چشمم شبان تیره همی آرزو کنند  تا از شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست  از دامن تو دست ندارم به جان تو

با ابروان به کشتن ما عهد بسته‌یی  مشکل توان کشید ازین پس کمان تو

حالی مرا عنان تحمّل رود ز دست  هرگه که باد دست زند در عنان تو

دلهای ما چو بار گران می‌کشی به دوش | چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان | وین رسم باژگونه بود در زمان تو
دلها کند به چین تو چون کاروان سفر | وز چین زلف تو نرود کاروان تو
مانا غلام درگه شاهی از آن قبل | خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست | آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته‌یی | کانباشتست از درّ و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود | زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد
وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت | از مویه دامنم شده آمویی از غمت
جایی ندانم از همه آفاق کاندرو | چشمان من نکرده روان جویی از غمت
محراب‌وار خم شودم پشت بندگی | گر در رسد اشارهٔ ابرویی از غمت
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب | سرگشته‌ام چو گوی بهر کویی از غمت
گر صدهزار کوه گرانم نهد به دوش | آسان کشم چو کاه به نیرویی از غمت
جنت جهنمی شود از تفّ آه من | گر بشنوم به ساحت آن بویی از غمت
جان کبست تن‌کدام صبوری چه‌تاب چیست | گر در رسد بشارت یرغویی از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن | آرم هماره روی بهر سویی از غمت
موی از کفم برآمد و برنامدم ز دست | کز کف به اختیار دهم مویی از غمت
زان رو که برده باد بهر سوی بوی تو | رومی نهم چو باد به‌هر سویی از غمت
مانی غبار مَقدم شه را به بوی و رنگ | زان در جهان فتاده هیاهویی از غمت

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت | یالیت اگر به چنگل شه باز بینمت
از بس به گونه تیره و در حمله خیره‌یی | پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت

چون بخت دشمن ملک آشفته‌یی ولیک — چون خنگ شاه سرکش و طناز بینمت
شاه جهان مگر به تو دستی دراز کرد — کز فرط فرّهی همه تن ناز بینمت
طرّاره‌یی به سیرت و جرّاره‌یی به شکل — جادوی هند و کژدم اهواز بینمت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنیّ و از جفا — شور عراق و فتنهٔ شیراز بینمت
بوی تو ره نماید ما را به سوی تو — مشکی شگفت نیست که غمّاز بینمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان — چون گرد خنگ شاه سبک تاز بینمت
مانند سایهٔ علم شه به کوه و دشت — گه بر نشیب و گاه بر فراز بینمت
در پای یار من به ارادت سرافکنی — وبحک چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی‌که وصف جودش چون خامه‌سرکند
چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون به جوشن ماهی در انجمست — یا غوطه‌ور نهنگی در بحر قلزمست
گر جویی از جمال به مهرش تفاخرست — ورگویی از جلال به چرخش تقدّمست
گیهان به بحر جودش چون قطرهٔ یمست — گردون به‌دشت جاهش چون‌حلقهٔ کمست
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش — ماند همی به نور که در چشم مردمست
بیضا فروزد از دل کاینم تفکّرست — پروین فشاند از لب کاینم تکلّمست
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را — اول عمل که فرض نماید تیمّمست
در نوک تیغ و نیش سنانش به روز رزم — یک حمیر اژدها و یک اهواز کژدمست
آن کوه ره‌نورد که رخشش نهاده نام — چرخ مدّورش چو یکی گوی دردمست
البرزکوه با همه برز و همه شکوه — چون سنگریزه‌ییست کش آژیده در سُمست
هم سیر او ز گرمی استاد صرصرست — هم پشت اوّ ز نرمی خلاق قاقمست
هرگه به حمله آتشی از نعل او جهد — آن آتش دمان را الوند هیزمست
کوه رزین و باد بزین روز کارزار — گویی گه درنگ و شتابش اَب و ام است
با بخت حمله‌اش را گویی توافقست — با فتح پویه‌اش را مانا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد
یک رانی این چنین که ظفر همعنانش باد

## در ستایش هلاکو میرزا شجاع‌السلطنه جسنعلی میرزاگوید

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوّشی — زانرو مشوّشی که معلق در آتشی
آن را که هست سودا دایم مشوّش است — آری تراست سودا زانرو مشوّشی
بدخوی و سرکشان را ببرّند سر ز تن — زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
سر برده‌یی به جام لب ماه من مگر — زان جام باده خورده که زینگونه ببهشی
گرمی نخورده‌یی ز لب ما هم از چه رو — بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان — جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی
هند و به‌هند طعم‌شکر می‌چشد تو نیز — طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال برنخاست — با آنکه همچو مروحه دایم به جنبشی
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار — در یک‌نفس به‌یک حرکت خصم هر ششی
دیوانه‌یی و عذر تو این بس که روز و شب — اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سایی به چهر یار — مانا در آزمایش آن سیم بیغشی
گاهی نگون به چاه زنخدان چو بیژنی — گه در گشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب — مانا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب
سلطان برّ و بحر جهانبان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی — کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون می‌کنی نه گر به صفت خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی — موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی
مریم نیی ولی ز سخنهای روح‌بخش — آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا — کاو روح‌بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم نه وز حرارت خورشید چهر یار — سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
دزدیده در تو راز دل خلق مدغم است — دزدیده همچو راز دل خلق مدغمی
چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا — خود همچو عقدهٔ دل ما سخت محکمی

نه شکّری نه شهد ولی نزد اهل ذوق چون شهد و چون شکر به‌حلاوت مسلمی
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل تولید انگبین و رطب را مصممّی
چون کوثری و سینهٔ سوزان تراست جای کوثر به جنّتست و تو اندر جهنمی
شیرین‌تر از تویی نبود در جهان مگر گفتار من به مدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی چون قامت من از چه نگونیّ و منحنی
باکس شنیده‌یی که شود قامتش عدو با من چرا عدویی اگر قامت منی
مانی به شکل نعل و در آن روی آتشین من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
می‌خواره بهر توبه کند رو به قبله تو آن توبه‌یی که قبلهٔ میخواره بشکنی
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین از غمزه هر زمان به دلم تیر می‌زنی
ای لب اگر تو معدن شهدیّ و کان قند بر زخم ما چگونه نمک می‌پراکنی
ای زلف اگر نه چهرهٔ جانان من بت است تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کاتش رخ یار است شعله‌ور تا تو همی به جنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس خالت آرزوست بروی چو عنکبوت چرا تار می‌تنی
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای گنج و سرو کند مار آشیان ماری به گنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا ز رشتهٔ جان ساختن طناب تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خطّ یار قصد عذارش کنی بلی عقرب شب سیاه گراید به روشنی
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده‌یی مانا تو در دو چشمم یک مشت سوزنی
ای ترک خلخ‌ای بت روم ای نگار چین کامروز در زمانه به خوبی معینی
زآهن پری به طبع گریزد تو ای پری چندین چرا به سخت دلی همچو آهنی
اینک به پیش روی تو اشکم رود ز چشم صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
تا چاکر خدیو جهانی به جان و دل چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز
هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فرّ و برز

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود | چون بخت او بسیط زمین زرنشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش | خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گردون اگر شود چو خدنگ وی از کمان | از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار | گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست | گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار | از خون هزار دجله به‌هر سو روان شود
یا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم | از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان | هرجا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره‌زار گر گذری یاسمن دمد | بر خاربن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوّت عقلست و قوت جان | آید چو در حدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیانست ای شگفت | یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن به روز رزم | تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو نزاید تنها ز مام از آنک | تیر تو در مشیمه بدو توأمان شود

چون باکمان و تیر درخشان کنی کمین
در یک زمان چوکان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا به تخت خلافت مکان گزید | بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید
چون شهدخورده کاو ز حلاوت بنان مزد | هر کاو چشید طعم بیانش بنان مزید
چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد | در کنج بینوایی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که زبونتر شود ز مور | هر شیر شرزه راکه به نیش سنان گزید
از بادگرز او شد خصمش چو آن درخت | کاندر خریف بروی باد خزان وزید
پیدا نگشت دست خلافی ز آستین | تا بر فراز دست[1] خلافت مکان گزید
هرکس زکردگار سزاوار پایه‌ییست | او را ز حق مقام به تخت کیان سزید
هل من مزید گوید هردم جحیم از آنک | خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

---

۱. دست = صدر و مسند ملوک و سلاطین و اکابر (برهان).

گو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم　　با خصم او به پایه شود توأمان یزید

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو

در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت　　بیتی‌کش از خداست لقب اوهن‌البیوت[1]

بر سقف کاخت از چه تند تار از شعاع　　گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان　　گویی مقیم گشته عطارد به برج حوت

ای با حلاوت سخنت زهرانگبین　　وی با مرارت سخطت شهد انزروت

چینی برو درافکن یک ره ز روی خشم　　تا خصم را برون رود این باد از بروت

جودت رسیده است به جایی که خلق را　　شکر محامد تو بود فرض در قنوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه　　تو یونس‌جهان‌وجهان برتو بطن‌حوت

ای قصهٔ مناقب تو احسن القصص　　وی قبلهٔ حواجب تو احسن‌السموت

در ذوق عقل شکرّ شکر محامدت　　هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت

نساج مدحت توام از شعر ناپسند　　چون کرم قزکه دیبا سازد ز برگ توت

پیداست در حقیقت بی‌اصل دشمنت　　کاعدام صرف را متصور بود ثبوت

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع　　از فرط شرم سکته علاجست با سکوت

دشمن کشد نفیر به میدان حرب تو　　زآنسان که روح کافر حربی به‌حضر موت

رمحت دهد ز جسم پرستندگان لات　　انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب به روزگار مبیناد هیچ‌کس　　پایان دولت تو، بجز حیّ لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد

از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گردد از تک اسبان ره‌نورد　　در تیره گرد پنهان گردونِ گرد گرد

گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون　　شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد

---

۱. اشاره به این آیهٔ شریفه است: مثل‌الذین اتخذوا من دون‌الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاً و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت لوکانوا یعلمون (قرآن کریم سورهٔ عنکبوت آیهٔ ۴۱).

از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم | از بیم هر سری را در تن هزار درد
از بیمشان نهفته به لب صد هزار وِرد | از زخمشان شکفته به تن صدهزار وَرد
نوک سنان ز گرد هوا گردد آشکار | برسان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم | چون یخ فسرده آید لب‌ها ز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر | طفلان خردسال ز پیران سالخورد
گردند از مهابت پیکار پیرتر | از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
گردد زمین چو قرعهٔ رمال و هرطرف | دست بریده زوجش و فرق بریده فرد
از آب خنجر تو که بحریست موج زن | در یک نفس خموش شود آتش نبرد
از بادگرز خاره شکن با سپاه خصم | کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان | بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
بیخ حسود برکنی ازگرز خاره کن | گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
اکسیر گر ز موکند اکسیر از آن شود | از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم | در آسمان مه و خورد چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو درنای خصم خون
چون آب نیل درگلوی قبطیان دون

ای شاه بر رخت درِ دولت فراز[1] باد | چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
پروانه‌وار هرکه نگردد به گرد تو | کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رأی تو کافرینشِ عالم برای اوست | جز بی‌نیاز از همه کس بی‌نیاز باد
چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز | از نیزهٔ تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم | روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
چون صرع دارکش ز هلالست احتراز | از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند | بر روی او هزار در فتنه باز باد

---

۱. فراز هم به معنای بستن و هم گشودن است و در اینجا به معنای دوم آمده است.

از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک روشنتر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجومست امتیاز از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون می‌گسار کآوردش می در اهتزاز از خون خصم رُمح تو در اهتزاز باد
از حملهٔ تو لشکر تازیّ و ملک ترک آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان عاجزتر از حمام به چنگال باز باد
ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
ختم بیان به خاتم پیغمبران کنم

## در منقبت رسول اکرم حضرت محمّد(ص)

شاهی که بر سرست ز لولاک افسرش تشریف کبریاست ز دادار در برش
گیهان و هرکه در وی نقشی ز قدرتش گردون و هرچه در وی حرفی ز دفترش
اقبال و بخت پیر و عضبا ور فرفش خورشید و ماه خادم شبیر و شبّرش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعّدش صبح ازل طلیعهٔ روی منوّرش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش مه غرّهٔ جبین براق تکاورش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش فوجی بود ملک ز سپاه مظفّرش
قلبی بود مجسّم فرخنده قالبش روحی بود مصوّر زیبنده پیکرش
گردون مجله‌یست بر اثبات معجزش گیهان محله‌یست ز اقطاع کشورش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه‌یست کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
کرد ار همی سلیمان تسخیر دیو و دد او گشت صدهزار سلیمان مسخّرش
از کردگار ملک رسالت مفوّضش از کارساز تاج ولایت مقرّرش
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با یک جهان سعادت جبریل خادمش با یک فلک شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمنش بر خاک هرچه مردم خیلی ز لشکرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه‌اش — طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
گویی سپهر از چه ز جیب جلالتش — بویی بهشت از چه ز خلق معطّرش
صبح سپید آیت روی مبارکش — شام سیاه حجت موی معنبرش
شهروزه‌یی به درگه سلطان انجمش — فیروزه‌یی ز خاتم گردون اخضرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش — میخی ز نعل یکران خورشید خاورش
آنی ز دور بعثت دهر مخلّدش — نانی بخوان دعوت چرخ مدوّرش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش — هرچار جوی جنّت دردی ز ساغرش
گر بی‌ولای او به بهشتم صلا زنند — نفرین کنم به حوری و غلمان و کوثرش
ور با هوای او شودم جای در جحیم — بر من خلیل‌وار دمد گل ز آذرش
تا بر خط خطایم خطّ خطا کشد — سوگند می‌دهم به خداوند قنبرش

با اینهمه گناه نیم ناامید ازو
خواهم سیاه‌نامهٔ خود را سپید ازو

## در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله‌العالی گوید

خیزید و یک دو ساغر صهبا بیاورید — ساغر کمست یک دو سه مینا بیاورید
مینا به کار ناید کشتی کنید پر — کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یک‌جا کنید جمع — جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید
ما را اگر به جام سفالین دهید می — خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
از ملک ری به ساحت یغما سپه کشید — هرجا پری رخیست به یغما بیاورید
وز روم هرکجا بچه ترسای مهوشست — ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من به‌یاد چشم نکویان خورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من به بوی زلف بتان تر کنم دماغ — یک مرغزار سنبل بویا بیاورید

گیرید گوش زهره و او را کشان کشان — از آسمان به ساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری و او را دوان دوان — سوی من از بهشت به دنیا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم — کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید
اول به جای صفحه ز بال فرشتگان — پرّی سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دو ساق غلمان ناید قلم به دست — از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دو ده مردمک دیدگان حور — سایید و هرسه چیز به یکجا بیاورید

تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه‌یی رقم

ترکا مگر تو بچهٔ حور جنانیا — کاندر جهان پیری و دایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود — اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
سوگند می‌خورم که به‌دنیا بهشت نیست — ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
سیم از پی ذخیرهٔ تن می‌نهند خلق — تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
شادی دهد به‌دل رخ خوب تو ای‌عجب — کز رنگ ارغوان به اثر زعفرانیا
هنگام رقص چونکه به چرخ افتدت سرین — پندارمت به روی زمین آسمانیا
دل رابه نسیه گرچه دهی وعده‌ها ولیک — جان را به نقد زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت — پندارم از لطافت آب روانیا
سهراب‌وار خنجر عشقت دلم شکافت — ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود — جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک — در چشم من نشسته و از من نهانیا
بنگر در آب و آینه منگر که ترسمت — عاشق شوی به خویش و درانده بمانیا
روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو — عاشق نگشته‌یی ز چه رو بی‌نشانیا
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست — یک تن فزون نیی و به چندین مکانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار من — خود مایه چیست کاینهمه عنبر فشانیا
اول ضعیف و زار نمودی به چشم من — وآخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

از تار تار موی تو آید شمیم مشک　　گویی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده‌یی که شاهش فرمانروای کرد
بازش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده‌یی　　عمری به دوش بار دل ما کشیده‌یی

زینسان که بینمت مه و خورشید در بغل　　دارم گمان که چرخی از آنرو خمیده‌یی

شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد و تو　　شیطانی و هنوز به خلد آرمیده‌یی

مانی به زاغ خلد که عمری به باغ خلد　　خوش‌خوش به‌گرد کوثر و طوبی چریده‌یی

رضوان چه‌کرد با تو و حورا ترا چه‌گفت　　کاشفته‌یی و با پر و بال شمیده‌یی

غلمان مگر به‌شوخی‌سنگی زدت به‌بال　　کز خلد قهر کرده به دنیا پریده‌یی

نزدیک گوش یاری و آشفته‌یی مگر　　آشفته حالی من از آنجا شنیده‌ای

چنبر نموده پشت و به زانو نهاده سر　　مانند اهل حال به کنجی خزیده‌یی

نوری از آن به دیدهٔ مردم مکرّمی　　حوری از آن به باغ جنان جاگزیده‌یی

پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی　　پس تیره جان چرایی اگر نور دیده‌یی

دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان　　در روی ماه از پی کشتی دویده‌یی

خال نگار من مگس است و تو عنکبوت　　کز بهر صید تار به‌گردش تنیده‌یی

وی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف　　بنمای رخ که شبزوکی شوخ دیده‌یی

متواریک چو دانه نظر می‌کنی ز دام　　در انتظار صید شکار رمیده‌یی

مانند زاغ بچهٔ نارسته پرّ و بال　　تن گرد کرده در دل مادر طپیده‌یی

دزدیده‌یی دل من و از دیده گشته دور　　در زیر پردهٔ پردهٔ مردم دریده‌یی

دزد دل منی ز چه جان بخشمت به مزد　　جز خویش دزد مزدستان هیچ دیده‌یی

تاریک و روشنست ز تو چشم من ازانک　　چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده‌یی

گر خود سواد مردم چشم منی چرا　　پیوند الفت از نظر من بریده‌یی

یا قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر　　از نوک کلک والی والا چکیده‌یی

فرماندهی که‌مهرش نرمست و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی　　فرمان شه به ساری جاری کند همی

زانسان که سار نغمه سراید به شاخسار　　بر شاخسار دولت ساری کند همی

رو سوی ساری آرد و آنگه به قول ترک　　رخسار دشمنان را ساری کند همی

ساری کنون ز وجد چو سوریست سرخ روی　　بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی

ساریست رنگ زرد بترکی و زین لغت　　ساری شود گر آگه زاری کند همی

نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک　　رخشنده نام یزدان تاری کند همی

باری سزد که ساری از وجد این خبر　　تا حشر شکر نعمت باری کند همی

وقتست کاردشیر برآید به پشت رخش　　برکه نشسته طیّ صحاری کند همی

وقتست کاردشیر به اقبال شهریار　　از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی

چرخش ز پی علم کشد از خطّ استوا　　مهرش ز پیش غاشیه‌داری کند همی

یزدان هوای طاعت او را به سان روح　　در عضو عضو هستی ساری کند همی

خورشید رایش از افق دل کند طلوع　　صد روز روشن از شب تاری کند همی

در هرنفس که برکشد از صدق همچو صبح　　باری هزار بارش یاری کند همی

آدم به خلد بیند اگر فرّ و جاه او　　فخر از علوّ شأن ذراری کند همی

هرشب به‌شرط آنکه کند یاد ازین غلام　　بالین ز زلف ترک تتاری کند همی

هرگه که دست همت او دُرفشان شود　　دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده را مدیحش ابکم نمایدا
یک تن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان به طوع و ارادت زمین تو　　گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو

گردون در افق نگشاید بر آفتاب　　تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو

الحق بجاست گر همه اجزای روزگار　　یکسر زبان شود ز پی آفرین تو

با صدهزار چشم به چندین هزار قرن　　گردون ندیده در همه گیتی قرین تو

عکست درآب و آینه مشکل فتد که نیست　　کس در جهان به صورت و معنی قرین تو

زآنرو به نحل وحی فرستاد کردگار　　کش موم بود قابل نقش نگین تو

تاجمله کاینات ببینند نقش خویش حق ساختست آینه‌یی از جبین تو
نزدیک آن رسیده که بینی ضمیرخلق ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند روزی که بدسگال تو آید به کین تو
کانروز خصم سایه ندارد که سایه‌اش پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
واعضای او متابعت او نمی‌کند گر دشمنی بود به مثل در کمین تو
از دست تست معجز روح‌الله آشکار دامان مریمست مگر آستین تو
اهل هنر به کُنْه کمالت کجا رسند خرمن تراست وین دگران خوشه‌چین تو
قاآنی از بَرِ تو به جایی نمی‌رود تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آن‌زمان‌بمان‌که ز پی شاهدی به خلد تنگت به بر کشد که منم حورعین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو
صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو



## در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

زاهدا چندی بیا با ما به‌خلوت یار باش صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
تا به کی زاری کنی تا صید بازاری کنی ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف برآن انکار شو زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش
بی‌نظرکن جستجوی و بی‌زبان‌کن گفتگوی طالب گنجند طرّاران تو هم طرّار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو لاف مستی خود پرستی بردهد هشیار باش
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب‌سالوس هرشب مصطفی بیند به‌خواب هم به‌جان مصطفی کز خواب او بیدار باش
چند می‌گویی فلان زندیق و بهمان فاسقست قادری غفارباش و عاجزی ستّار باش
چون ترا بینی که دکان‌دار پندارند خلق مصلحت در تهمت خلقست دکان‌دار باش
از سگ چوپان ره و رسم امانت یادگیر پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش

هرچه پیش آید رضا ده وز غم وشادی مترس — بر غم و شادی قلم درکش قلندروارباش
نفس‌ابتر عنتر است از حملهٔ اورو متاب — ذوالفقار عشق برکش حیدر کرّار باش
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان — ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمّد شه خداوند اُمم
روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم — من سرین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند — آن نخواهم این بخواهم این ز من آن از لئیم
سیم ومال وگنج وجاهم آرزونبود که‌هست — گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم ریم
بی‌پدر طفلی به چنگ آورده‌ام کز روی او — صدهزاران بوسه گر خواهی دهد بی‌ترس و بیم
نفس او در بادهٔ خوردن تاهمی بینی عجول — طبع‌او در بوسه‌دادن تا همی خواهی حلیم
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند — من ز محنت‌چون سرین او دلی دارم دونیم
پرشکن گردد دلم چون حلقهای زلف او — برشکنج زلف او هرگه که می‌غلطد نسیم
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج — عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
گنج بادآورد دارد ماه من در زیر پای — لاجرم عیبش مکن گر خصلتی دارد کریم
دی به شوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس — رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد — ظنّ بد باری مبر دربارهٔ یار قدیم
آن یکی از مستحباتست در شرع رسول — کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
این سخن از ساده‌لوحی باورش افتاد و گفت — بی‌سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست
نُه فلک بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد به دست — عاقبت محمود باشد عاشقان را هرکه هست
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین — زانکه در دنیاکم افتد اینچنین دولت به دست
بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس به سیم — در خم زلفش برم انگشت چون ماهی به شست
گه بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع — گه درآغوشش بگیرم چون شوداز باده مست

در قمار عشق او هرکس دل و جان باخت برد — در کمند زلف او هرکس به‌بند افتاد رست
باجمال روشن اوقرص خورشیدست تار — با سرین فربه او کوه البرزست پست
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت — پای من با رشتهٔ گیسو به کوی خویش بست
نرم نرمک بوسه‌یی داد و دلم از دست برد — اندک‌اندک عشوه‌یی کرد و تنم از جور خست
غیر من با هرکسی یار است زانرو خوانمش — آفتاب مشتری جو دلبر عاشق‌پرست
گنج وصل خویش را از کس نمی‌دارد دریغ — فاش می‌گوید دل خلق خدا نتوان شکست
هرچه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او — کان‌بلی‌گفتن‌فرامش شش نگشتست از الست
گوی سیمابست پنداری سرینش کز نشاط — یک‌نفس آسوده بریک جای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم به چنگ — لیک‌چون ماهی به‌چنگم دیرآمد زود جست
دوش گفتم بوسه‌یی ده لب به شیرینی گشود — کز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

داور گیتی که میلاد کرم در مشت اوست
هفت دریای جهان جویی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش — ورنه از شیراز غوغا خیزد ازمردم خروش
پند نشنیدیّ و شهری‌راکه بی‌آشوب بود — زآتش سودای خود چون دیگ آوردی به جوش
تا چه گوید شه چو بیند شهری از جورت خراب — مصلحت را از وفا چندی در آبادی بکوش
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ز تست — یا سفرکن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
دوش بـا یاد لبت هرگه که جامی می‌زدم — می‌شنیدم هاتفی از آسمان می‌گفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد — ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش
از لب‌و چشمت‌دلم پیوسته در خوف‌و رجاست — کاین زند از غمزه نیش و آن دهد از بوسه نوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو — چون زره یک‌مشت چشمم چون سپر یک لخت گوش
تـا دو زلفت پست دیـدم شادم از افتادگی — تا دوچشمت مست‌دیدم دشمنم باعقل و هوش
با لبت محمود مردم را به می حاجت نماند — خیز و لب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند — رغم عهدی کز ریا سجاده می‌بردم به دوش
یاد دارم کز شبستان دی چو در بستان شدم — مرغکان باغ را آمد ندایی از سروش

گفت کای مرغان بستان خاصه‌ای مشتاق گل | ای که بلبل نام داری پندی از من می‌نیوش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود | مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش

شاه دین‌پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می | ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام | ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم | پای از کویت نبرّم گر مرا برّند پی
نیشکر قسمت به‌رخسار من و لعل تو کرد | بر لب تو طعم شکّر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بس‌که در چشمم‌جهان تاریک کرد | در دو چشمم غیر تاریکی نیابد هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم | آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم | خون شد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کی
خرّمست اینک جهان جام ار کشی بشتاب هان | خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست هی
چند در قاقم خزی وانگشت از سرما گزی | به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو | همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک ری
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان | باتو بودم در کنار زنده‌رود ملک جی
بارها گفتی به شوخی جامکی ده یا ابا | من ترا گفتم به زاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن‌مدت چسود اکنون که بر کام حسود | مهرکم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچ‌کس | جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
وینهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان | شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ‌را درمشت گیرد اینک این تیغش دلیل | مار در انگشت‌گیرد اینک آن رمحش نشان
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر | حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال | چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

بس که اسرار نهان از نور رایش روشنست — آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
مُلکِ مُلکِ اوست تا هرجا که تابد آفتاب — دور دور اوست تا هرگه که گردد آسمان
ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید — گفت زین‌پس مر مرااین لنگرست آن بادبان
حقه‌باز ساحرم خوانند مردم زانکه من — در مدیح شه کنم هردم شگفتی‌ها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر — نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
رعد غُرّد گربگویم کوس او هست اینچنین — کوه پرّد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل — وصف جود او کنم بخشم به سنگ خاره جان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چو سیر اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بس که در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مرد کمانگر سخت نتواند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست — هرچه درهستی بود درحیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیرد به یک دم آفتاب — غالباً نایب مناب تیغ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست — راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می‌بینند در یک شبر جای — غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی — عرض وطول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضایی کز تو زاید خیر و شر — وین بلندو پست گیتی جمله در تأثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی‌تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غایی تویی — لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست
زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد ز شوق — تاکه این بخت جوان همدست عقل پیر تست
هرکه گوید مرگ را چنگال و ناخن نیست هست — چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند — وآسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست

خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار | دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار | وین دورحمت رشحه‌یی ازفیض یک‌تقریر تست

تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد
طلعت بختت چو نام ترک من محمود باد

## در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش به گلستان | افروخت نباید دگر آتش به شبستان
رو رخت خزان در گرو دخت رزان نه | بستان می و پس با صنمی رو سوی بستان
در فکرم تا لعبت بکری به کف آرم | بازی کنمش هرشب با نار دو پستان
گر نار دو پستان ویم خون ننشاند | هیچم ندهد فایده عناب و سپستان
مستان همه گر خضر دهد آب حیاتت | بستان می باقی زکف ساقی مستان
بشنو سخن راست ز مَستان و بخور می | گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم | وز باده گلستان را سازیم مسلستان
ای هردو لبت سرخ‌تر از پهلوی سهراب | آندم که برو خنجر زد رستم دستان
گویی روم امشب که کنم دست نگارین | سهلست نگارا بهل این حیلت و دستان
خواهی که حنابندی بر کف قدحی گیر | تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان
تو طفل دبستانی و من پیر معلّم | برخوان سبق خود ز برِ ای طفل دبستان

دانی سبق درس تو امروز کدامست
مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو | وز خیل حبش زنگی بی‌غلّ و غشی تو
مانا که رسول قرشی هست رخ یار | کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
بریال بتم سرکشی از کفر شب و روز | پیداست که از نسل ینال و تکشی تو
چون زنگیک عور که در آب نشانند | در آب نشستستی از آن مرتعشی تو
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد | سودا به جگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل ما نیی و عذر تو پیداست — کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
دربرکشی آن روی چو خورشید نگارین — الحق که عجب سایهٔ خورشیدکشی تو
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار — زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو
زلفا همه دم تشنه به خون دل مایی — ماناکه چنین سوخته دل از عطشی تو
هر حلقهٔ تو سلسلهٔ گردن شیریست — گویی که کمند ملک شیرکشی تو

فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب ار وقت جوانیّ جهانست — کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست
مملوک ویست آنچه فرازست و نشیبست — مقهور ویست آنچه مکینست و مکانست
دی گفت حکیمی که زمین از چه نجنبد — با آنکه درو حکم شهنشاه روانست
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح — تن ساکن و چیزی که روانست روانست
شاها ملکا فرّ تو جمشید زمینست — وان چهر درخشان تو خورشید زمانست
هرچشمه و هر سبزه که از خاک برآید — دیدار تو و شکر ترا چشم و زبانست
نگرفته به کف گرز بکوبی دهن خصم — با خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست
از سبزهٔ تیغ تو خورد طعمه بداندیش — آری چکند سبز غذای حیوانست
آن چیز که با این همه همت ز کف تو — بیرون نتوان کرد عنانست و سنانست

شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و، ای تخت تو از عاج — هر تاجور تخت نشینی به تو محتاج
دندان خود از بیخ کند پیل به خرطوم — تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند بخت — بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج
آن روز که بی‌واسطهٔ کورهٔ آتش — در کان ز تف تیغ گران آب شود زاج
چشمک زند از گرد سپه نوک سنان‌ها — چون بر زبر چرخ کواکب به شب داج
هر کاو ز بر زین نگرد شخص تو داند — کان شب به‌همین جسم نبی رفت به‌معراج

چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گویی — دریای محیطی تو و افواج تو امواج
زانسان که طپد نقره به کان از تف تیغت — در بوته بر آتش نطپد زیبق رجراج
در نزد خلاف تو ببازد سر و جان را — بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج

سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد
خود جان چو بود هردو جهان را بگدازد

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد — این روی زمینت همه در زیر نگین باد
اوّل نفس خصم تو در روز ولادت — آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
چون گنج تو لاغر شود از کفّ جوادت — از مال بداندیش دگرباره سمین باد
هر حامله کاو را به درون کین تو باشد — یکباره شرارش به رحم جای جنین باد
ور نطفهٔ خصمت شود از خلق جنینی — خون گردد آن نطفه و تا هست چنین باد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد — چون سایه همه رنج کسوفش به کمین باد
با بغض تو هرجا ملکت شاه نشانیست — آن شاه نشان همچو گدا راه‌نشین باد
در روی زمین هرکه بود خصم تو بر وی — این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن — هرساعت ازو ماهی و هر ماه سنین باد
تا طرّهٔ ترکان تتاری به کف آری — اول سفرت سال دگر تبت و چین باد

ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

## در ستایش شاهزادهٔ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیر مغان را در گشودند — دری از خلد بر کشور گشودند
دری زانده به روی خلق بستند — ز شادی صد در دیگر گشودند
از آن یک فتح باب ابواب رحمت — بروی مسلم و کافر گشودند
بسروز نشسوهٔ مسی لشکسر عیش — دو صد کشور به یک ساغر گشودند
پی تقلیل خون مینای می را — رگ اندر جام بی‌نشتر گشودند

سحرگه پرده دلالان افلاک | ز چهر شاهد خاور گشودند
به صحن باغ اطفال ریاحین | زهر سو طبلهٔ عنبر گشودند
وشاقان از بیاض صفحهٔ روی | به قتل عاشقان محضر گشودند
بهشتی ز آتش نمرود رخسار | بر ابراهیم بن آزر گشودند
گره کردند باز از زلف مشکین | گره از کارها یکسر گشودند
به نقش طاس نرّادان عشرت | ز شش جانب در ششدر گشودند
خطیبان طَرَب منبر نهادند | دبیران فرح دفتر گشودند
پس آنگه هریکی از خطبهٔ فتح | زبان در مدحت داور گشودند

شجاع‌السلطنه دارای اعظم

بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبرفشان شد | غم از ملک جهان دامن‌کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت | جهان رشک بهشت جاودان شد
چمن با تازه‌رویی هم قسم گشت | صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبک در خواب چشمِ نرگس مست | ز آشامیدنِ رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی | ز مشک افشانی باد وزان شد
نگون بید مولّه بر لب جوی | چه مجنون واله آب روان شد
و یا بر فرق عکس خویش در آب | ز راه خودپرستی سایه‌بان شد
به شاخ سرو قمری داستان زن | ز طور و جور دورِ مهرگان شد
ز اوج چُرخ و فوج موج یاران | زمین چون قطره در دریا نهان شد
سحر جانانه‌ام پیمانه در دست | تماشا را به طرف بوستان شد
ز شکرّ ریز لعل نوشخندش | چمن بنگالهٔ هندوستان شد
ز شورانگیز سرو سربلندش | قیام فتنهٔ آخر زمان شد
ز هر جانب خرامان نغمه‌پرداز | به مدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ای خداوند ظفرمند

پس از داور خداگیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز می‌کن	بسوز این ساز را دمساز می‌کن
رهاوی را به راه راست می‌زن	پس از کوچک حجاز آغاز می‌کن
به شهر آشوبی از زابل درانداز	ز خارا تکیه بر شهناز می‌کن
نشابور و عراق و اصفهان را	پر از آوازه آن آواز می‌کن
مهاری در دماغ بختی بخت	ز آهنگ حدی پرواز می‌کن
مخالف را مؤلف ساز با اوج	نوا را با رها و انباز می‌کن
سحر ساقی سر از شادیچه بردار	بنای جشن سنگ‌انداز می‌کن
ز مستی شور بازار قیامت	عیان از قامت طنّاز می‌کن
هویدا فتنهٔ آخر زمان را	ز رعنا نرگس غمّاز می‌کن
به تیرانداز ترکان ترکتازی	ازین ترکان تیرانداز می‌کن
بیا قاآنیا خاقانی آسا	در دُرج معانی باز می‌کن
گر او بر گلخن شروان کند فخر	تو فخر از گلشن شیراز می‌کن
گر او نازد به دور اخستان شاه	تو بر دوران دارا ناز می‌کن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر	سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او	کشد خطّ خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا، جودش به زندان	ستم را بسته پا عدلش به زنجیر
به معنی ذات او موصوف تقدیم	به صورت شخص او منعوت تأخیر
مطهّر دامنش ز آلایش کفر	چو ذیل کبریا از لوث تزویر
نه بر دامان ذاتش گرد عصیان	نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیابد پایهٔ جاهش به مقیاس	نگنجد صورت قدرش به تصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان	شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب	به جز تعجیل مرگش نیست تعبیر

زامن عدل او گیتی چنان شد | که خسبد در کنار شیر نخجیر
معاند را بود مرگی مجسم | همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر
به جز امر قضا کامد مسلم | به هر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست
بجزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته | سلیمان‌وار بحر و بر گرفته
به نیروی جهانداور خداوند | جهان از قبضهٔ خنجر گرفته
ز مشرق تا به مغرب قاف تا قاف | به نغز آیین اسکندر گرفته
جلالت باج بر خاقان نهاده | شکوهت ساو از قیصر گرفته
نفیر نایت اندر دشت پیکار | خراج از نعرهٔ تندر گرفته
به میدان وغا پوینده رخشت | سبق از پویهٔ صرصر گرفته
به یک تکبیر نصرت حیدرآسا | هزاران قلعه چون خیبر گرفته
به عزمی ملک قسطنطین گشوده | به رزمی حصن کالنجر گرفته
به یک فتراک صد ضحّاک بسته | به یک قلاده صد نوذر گرفته
به یک پیچان کمند پیچ در پیچ | دو صد چون رای پیچانگر[1] گرفته
به یک ایمای ابروی بلارک | دل از گردان کندآور گرفته
ز یک چینی که بر آبرو فکنده | ز صد خاقان چین افسر گرفته
به یک نیروی بازوی جهانگیر | ز ملک طوس تا کشمر گرفته

زهسر در فرّه‌ات فرّ فریبرز
ز گرزت لرزه اندر برز البرز

به روز رزم کز خون روی مکمن | بپوشد ارغوانی جامه بر تن
به عزم رزم آهن دل دلیران | نهان گردند چون آتش در آهن
ز چار آیینهٔ گردان شود مرگ | چو عکس روی از آیینه روشن

---

۱. پیچانگر نام قدیم دهلی بوده است.

سنانها بگذرد نوکش ز خفتان | کمان‌ها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز | یکی چون ابروی جانانه پر فن
یکی تابنده‌تر از برق نیسان | یکی بارنده‌تر از ابر بهمن
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه | دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن
نه در جان بأست از ناورد بدخواه | نه در دل باکت از انبوه دشمن
به دستت تیغ رخشان جام باده | به‌چشمت طرف میدان صحن گلشن
به گوشت بانگ کوس و نالهٔ نای | نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شست بر تیر سبکروح | زنی چون دست بر گرز گران تن
به خاک از بیم رخ پوشد فرامرز | به گور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خونریزت درافتد | عدوی ملک را آتش به خرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به
به دارای جهان داور دعا به

الهی شاه ماگیتی ستان باد | به گیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین گیهان خدیو عدل گستر | مهین کشور خدای کامران باد
بر افرنگ ریاست حکم فرمای | بر اورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان‌وار در زیر نگینش | ز ملک باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم تازیانه | اجل با خنجرش همداستان باد
به هر رزمی که عزمش آورد روی | سعادت با رکابش همعنان باد
رواقش فتنه را دارالسیاسه | حریمش چرخ را دارالامان باد
نتاجی کاو نزاید با وفاقش | اگر عیسی است ننگ دودمان باد
مقیمان حریم حرمتش را | خس اندر زیر پهلو پرنیان باد
به عهدش هر که همچون لاله نشکفت | دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو او صاحبقرانی بی‌قرینست | ز سعد و نحس گردون بی‌قران باد
بجز بختش جهان و هرچه در اوست | به مهد امن در خواب امان باد

به کامش هرچه خواهد باد یارب — چگویم کاینچنین یا آن چنان باد
چه باشد کاین دعا از بی‌ریایی
فتد مقبول کاخ کبریایی

## در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع‌السلطنه گوید

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند — هر گیاهی را ز شادی خضر گویا ساختند
در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم — نوشدارویی برای دفع سرما ساختند
تا شود صادر به‌هر ملکی‌مسرت‌قدسیان — ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط — کفهٔ جان را پر از کیل تمنا ساختند
ای عجبتر آنکه بی‌تأثیر نفس ناطقه — آنچه درخورد بهار از صنع والا ساختند
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق — بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
یا ید بیضای موسای کلیم‌الله را — مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان — از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
در خط و قدّ و خد و زلف پریرویان شهر — سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه — خصم جوزن را به میزان شکل جوزا ساختند
شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع‌السلطنه
کز هراسش خون خورد ارغنده شیر ارژنه

بوالعجب هنگامه‌یی خلق جهان آراستند — طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند
گر نشد بیت‌الشرف بیت‌الهبوط آفتاب — جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
تا ز تنشان روح نگریزد ز شادی در عروق — رشتها هریک ز بهر حبس جان آراستند
جان به‌تنشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم — جای اول روح را در استخوان آراستند
تا حَمَل را باز نشناسد ز جدی آهوی چرخ — جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
گر نه افریدون فری بر بیوراسبی، چیره شد — مهرگان جشن از چه رو در هر کران آراستند
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل به مرو — کز طرف فرخنده جشنی تیرگان آراستند

یا نه‌امطار مطر شدبعد چندین سال‌قحط  جشن شایانی به روز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقیّد را ملک  کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند

این‌همان خصمی‌که مغلوبش ملک‌زین پیش کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم‌گیر شد  کان دَدِ پتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت  تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد
گفته‌بود اخترشناسش تاج ورخواهی شدن  حکم ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
خوشهٔ عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت  کاو به برج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
نوجوان‌تر گشت بخت شه به‌عالم ای شگفت  کز مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
دید خمّ خام شه بر یال خود در خواب خصم  خم خام اکنون به بند آهنین تعبیر شد
قهر شاه آمد چو یزدان دیر گیر و سخت گیر  سخت بگرفتش چه‌غم گر چند روزی دیرشد
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد  صورتی بی‌جان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تندباد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد

ای پس از داور خداگیهان خدای راستین  شاه گردون آستان دارای دریا آستین
قابض ارواح را تیغت بود بئس‌البدل  واهب نصرت سپاهت را بود نعم‌المعین
لفظ شمشیرت نگارند ار به فرق بدسگال  ارّه بر فرقش نهد دندانهای حرف شین
در رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود  از هراس جان به سوی نطفه برگردد جنین
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست  پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
گر شتابد از پی اخبار ماضی توسنت  داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان  در توهّم کز چه ساکن عرش اعظم بر زمین
گر مدد از شاهباز همتت یابد ذباب  افکند در کاسهٔ گردون طناطن از طنین
گر به دوزخ جاکند لطف گنهکاران زنند  طعنها بر آنکه اندر روضهٔ رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج
ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

بخل را تنها به به ذلت معن باذل ساخته | فتنه را عدالت انوشروان عادل ساخته
تا بخوابد فتنه‌در عهدت‌به‌خواب نیستی | دایهٔ گردون ز مهر و مه جلاجل ساخته
حلقهای نجم رادرهم کشیدست آسمان | از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
بس‌که از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب | اشک چشمش رهگذار چرخ راگل ساخته
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب | سایر سیّاره را قهر تو مایل ساخته
بدسگال اکنون به‌قانون عرب رفعش رواست | کش به فعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
لطفت از زهر هلاهل نوش نحل آرد ولیک | قهرت از قند مکرر سمّ قاتل ساخته
وانگهی چون تیر رانی در کمان گویند خلق | نک عطارد بین به برج قوس منزل ساخته
چون سپر بر سرکشی هنگام کین گویند بدر | خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

رفعت کاخت اگر می‌دید چرخ چنبری
از ازل در دل نسمی آورد فکر برتری

چون زری شبدیز راندی زی خراسان ای ملک | گشت ز آهنگت دوتاری دل هراسان ای ملک
هردو را بر تیره دل اندیشهٔ رزمت گذشت | نز پی گردنکشی ز اندیشهٔ جان ای ملک
چهرهٔ اقبالشان در ششدر خواری فتاد | زانکه بودندی حریف آب‌دندان‌ای‌ملک
زان سپس هریک فرستادند زی خوارزم شاه | هدیهای وافر و پیک فراوان ای ملک
آن دِدِ ناپاک زاد از هیبتت جان داد از آنک | بود در گوشش‌هنوز افغانِ افغان ای ملک
زان سپس باچارگرد ازخاوران راندی به‌قهر | زی دز با خزر و مرز زاوه بکران ای ملک
قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون | بسته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت | تا دو صدفرسنگ سنگ مرج مرجان ای ملک
لاجرم زآن هردو تاری دل یکی راکرد چرخ | چون برهمن بستهٔ‌زنجیر رهبان ای ملک

بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
از ثنا چون عاجزی بر گو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه باد | بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد
تا نگردد چار مادر بر عدویش حامله | شوی نه افلاک را زین پس عنن درباه باد

تا قیامت بر لبش از فرط بخشش حرف لا — نگذرد ور بگذرد با لفظ الاالله باد
گر نیندازد به گردن ماه طوق بندگیش — رنج سرطانی ز سرطانش به باد افراه باد
خدمتش راگر عطارد نبندد از جوزا کمر — خوشه‌چین خرمنش مهر ار نباشد ماه باد
ور به میزان سعادت زهره سنجد طالعش — تا قیامت گاوش اندر خرمن بدخواه باد
گر به خاک آستانش رخ نساید آسمان — تا ابد اندام شیرش طعمهٔ روباه باد
بهر خوانش برّه را مریخ اگر بریان کند — نیش عقرب درمذاقش نوش خاطرخواه‌باد
گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری — جسم‌حوتش صید قلاب ستم ناگاه باد
ور زحل در چرخ دولایی ز بهر مطبخش — جدی را بریان نسازد دلوش اندر چاه باد

تا قیامت شه مکان برتخت عرش آیین کناد
بی‌ریا کردم دعا روح‌الامین آمین کناد

## وله ایضاً

ای زلف نگار من از بس که پریشانی — سرتا به قدم مانا سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانو به زنخ برده — در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی
هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند — تو به‌آتش‌سوزان‌در چون‌هندوی بیجانی
افعی‌زده را مانی از بس‌که به‌خود پیچی — با آنکه تو خود از شکل‌چون افعی پیچانی
افعی به بهار اندر از خاک برآرد سر — زآن چهر بهار آیین زین روی گرایانی
بسیار به شب کژدم از لانه برون آید — تو کژدمی و پیوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
گویند بهشتی‌هست گر هست همانستی

زی کوی مغان ما راگاهی دو سه می‌باید — وز چنگ مغان ما را جامی دوسه می‌باید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده — مشتاق نکویان را نامی دو سه می‌باید
زهّاد ریایی را انکار بود از می — بر گردن این خامان خامی دو سه می‌باید.
چشم بد بدخواهان از هرطرفی بازست — بر چهر نگار از نیل لامی دو سه می‌باید:

در جان و دل و دیده جاکرده خیال دوست | آن طایر قدسی را با می دو سه می‌باید
از تاک به خم و زخم در شیشه از آن در جام | دوشیزهٔ صهبا را مامی دو سه می‌باید
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان بین | وان صبح همایون را شامی دو سه می‌باید
خواهی شودت ای دل کام دو جهان حاصل | زی بارگه خسرو گامی دو سه می‌باید

شاهی که بر او ختمست آیات جهانداری
وآمد به صفت رایش مرآت جهانداری

من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم | تریاق به کف دارم از زهر نیندیشم
گر چرخ زند ناچخ ور دهر کشد خنجر | از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبا را من عقد بخواهم بست | مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام | زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم
شهری به‌خلاف من گر تیغ کشدچون بید | با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم
چون نی ز فلک باکم بادیست کرهٔ خاکم | در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی غمانستی
دست گهر انگیزش آشوب عمانستی

## در ستایش شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

برشد سپیده‌دم چو ازین دشت لاجورد | مانند گردباد یکی طشتِ گرد گرد
مانند عنکبوتی زرّین که بر تنند | بر گنبدی بنفش همه تارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول برکشد | جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
برجستم و دوگانه کردم یگانه را | با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
می‌خواستم ز ساقی زد بانگ کای حکیم | در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم تو آفتابی و هرجا تو با منی | روزست پس نباید اصلاً شراب خورد
گفتا گلی بباید و ابری به روز می | گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد
خندید نرم نرمک و گفتا به زیر لب | کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد

القصه‌همچو لعل خودآن طفل خردسال | آورد لاله رنگ میی پیر و سالخورد
بنشست و داد و خوردم و بهرکنار و بوس | با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من می‌ربودم از لب او بوسهای گرم | او می‌کشید در رخ من آههای سرد
می‌گفت و همچو مینا مستانه می‌گریست | چون جام باده با دل پرخون ز روی درد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم | بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای | پیری بساط صحبت اطفال در نورد

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
تا آوری به وجد و طرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما | یک چند جای غم به اگر می خوریم ما
نز تخمهٔ بهار و نه از دودهٔ دییم | از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز | هرچیز می‌رود غمش از پی خوریم ما
در پای خُم بیا بنشانیم گلرخی | کاو هی پیاله پر کند و هی خوریم ما
بوسیم پستهٔ لب و بادام چشم او | تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
رنجیده شیخ ازینکه نهان باده می‌خوریم | رنجش چرا به بانگ دف و نی خوریم ما
گویند عمر طی شود از می حذر کنید | از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار | جامی که تا به یاد جم و کی خوریم ما
در کام بر نفس ره آمد شدن نماند | از بس که جام باده پیاپی خوریم ما
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می | گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می‌شود کمست | یک روز اگر صبوحی در جی خوریم ما
ما را خیال خدمت شه مست می‌کند | نه این دو من شراب که درری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود
اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته‌یی | یا اژدری سیاه که بر گنج خفته‌یی
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد | اینک بنفشه‌یی تو که بر گل شکفته‌یی

بر نار تفته دستهٔ سنبل کسی نکشت | یک دسته سنبلی تو که برنار تفته‌یی
بر نار کفته حقهٔ عنبر کسی نبست | یک حقه عنبری تو که بر نار کفته‌یی
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب | پنداشتم که جنگل آتش گرفته‌یی
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته‌یی | زاغیّ و شاهباز به شهپر نهفته‌یی
نمرودی ازجفا نه که ریحان خط گواست | بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته‌یی
چون دود و چون شبه سیهیّ و دل مرا | چون نار تفته‌یی و چو الماس سفته‌یی
چیزی ندانمت به جز از سایه بر زمین | از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته‌یی

پرّ فرشته‌یی ز چه آلوده‌یی به گرد
مانا که خاک راه شهنشاه رُفته‌یی

## در ستایش والی یزد علی‌خان خلف امیر حسین‌خان نظام‌الدوله

بالای تو سروست نه یک باغ نهالست | ابروی تو طاقست نه یک جفت هلالست
زلف تو شبست آن نه شبستان فراقست | روی تو گلست آن نه گلستان وصالست
یک زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا | یک زوج کدامست که یک فوج غزالست
آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست | آن دام خیالست نه بل دانهٔ خالست
مویست میان تو نه مو محض گمانست | هیچست دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار | گلگونه روا نیست برآن گونه که آلست
رخسار تو تشنه است به دل بردن ما نه | دلهاست بر او تشنه که او آب زلالست
حسن تو به سرحدّ کمالست نه حاشا | گامی دو سه بالاترک از حد کمالست
سرخط جداییست خط سبز تو زنهار | سرخط خداییست که این حدّ جمالست
گویی که‌خوری باده بلی این چه حدیثست | پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم | اقرار نکردم که ملک را پر وبالست
غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم | کز وصف تو میر جهان ناطقه لالست

میری که بود حافظ زندان سکندر
وز حکم مَلک مُلک سلیمانش[1] مسخّر

---

۱. زندان سکندر لقب شهر یزد و ملک سلیمان کنایه از اقلیم فارس است.

روی تو بهارست نگارا نه بهشتست | همشیرهٔ حورست نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل | وانگه به دل آب به مهتاب سرشته است
زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست | جعد توکمندست نه‌بندست نه‌رشته است
روی تو رسیدست به سرحدّ نکویی | نی نی که‌از آن‌حد قدمی چندگذشته است
بیناست خرد لیکن در عشق تو کورست | زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست | کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای | من‌خوانده‌ام آن‌خط که به‌روی تونوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند | کاو نیز شب و روز به‌دنبال تو گشته است
در بزم تو ره‌نیست ز بس خسته که بستست | در کوی تو جانیست ز بس کشته که پشته است
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند | در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

آن کس که به دل مهر خداوند ندارد
بالله که علاجی به جز از بند ندارد

## وله ایضاً

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان | از فتنهٔ ترک تو جهانی شده ویران
کی با تن سهراب کند خنجر رستم | کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان
آشفته مکن چون دل من کار جهانی | بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
ازگوی زنخدانت و چوگان سر زلف | آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت | هرگز نکند باران تأثیر به سندان
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم | در فهم میان و دهنت ای بت خندان
بر وهم میان تو نهادستی تُهمت | بر هیچ دهان تو ببستستی بهتان
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست | وز هیچ بیفشانده کسی گوهر غلطان
سروی تو و غیر از تو از آن چهرهٔ رنگین | بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را | آویخته دارد ز بر چاه زنخدان

بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ　　تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یک موی نبینم
اینست که با مهر کست روی نبینم

بی‌روی تو در شام فراق ای بت ارمن　　آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن

پیش نظرم نقش جمال تو مصوّر　　هرجا نگرم بام و در و خانه و برزن

ای فتنهٔ عالم چه بلایی تو که شهری　　گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون

از جوشن جان درگذرد تیر نگاهت　　هرگه به رخ آرایی آن زلف چو جوشن

از دوستیت آنچه به من آمده هرگز　　نامد به فرامرز یل از کینهٔ بهمن

پیدا ز عذار تو بود لاله به خروار　　پنهان ز بازار تو بود نقره به خرمن

از لالهٔ تو رفته مرا خاری در پا　　از نقرهٔ تو مانده مرا باری بر تن

زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه　　زان خار مرا آمده دل روزن روزن

باریک‌تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب　　سودای توام پیشه بود عشق توام فن

با اینهمه‌ام دیدن روی تو پری‌شان　　با اینهمه‌ام جستن وصل تو پریون

چون می‌نگرم بستن با دست به چنبر　　چون می‌شمرم سودن آبست به هاون

هیهات که از وصل تو من طرف نبندم
از دیده به رخ گر همه شنگرف ببندم

ای زلف تو پر حلقه‌تر از جوشن داود　　ای روی تو تابنده‌تر از آتش نمرود

با جام و قدح زین سپسم عمر شود صرف　　بگزیدم چون مشرب آن لعل می‌آلود

ای سیمبر از جای فزا خیز و فروریز　　در ساغر زرّین یکی آن آتش بی‌دود

پیش آر می و جام به رغم غم دیرین　　بی‌داروی می درد مرا نبود بهبود

زآن می که از آن هردل غمگین شد خرّم　　زآن می که از آن خاطر پژمان شد خشنود

می سیرت و هنجار حکیمست و تو دانی　　بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود

با دختر زر تا نبود کس را سودا　　هیهات که برگیرد از کار جهان سود

زآن باده که تابنده‌تر از چهر ایازست　　دردِه که شود عاقبت کارم محمود

مقصود من از باده تویی بو که به مستی آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود

از بوسه تو با من ز چه‌رو بخل بورزی از اشک چون من باتو نورزم بمگر جود

بردی به فسون دل ز کف عشق‌پرستان

دستان تو ای بس که بگویند به دستان

ای تنگتر از سینهٔ عشاق دهانت باریکتر از فکر خردمند میانت

همسنگ قلل شد غمم از فکر سرینت همراز عدم شد تنم از عشق دهانت

صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست آن باغ که شد تعبیه بر سرور وانت

قدّ تو بود تیر و کمان‌آسا ابروت من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته سنان ترک نگاه تو مژگان می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت در زیر نگین آمده مُلکِ دو جهانت

دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

حسنی نه که آن را تو دل آزار نداری

صد حیف که پروای دل‌زار نداری

## وله ایضاً

غُرّهٔ شوال شد طرّهٔ دلدار کو تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد رطل عراقی چه شد خانهٔ خمّار کو

بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست آن بط و مینا کجاست آن بت و زنّار کو

معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست این همه اثبات چیست آن همه انکار کو

عهدِ خَلَق شد بعید بهر شکون را بعید زآیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد

خسرو پاکیزه مهرداور با عدل و داد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن

ساغر می می‌بنوش نالهٔ نی می‌نیوش چندنشینی خموش هی بخور و هی بزن

دور زمستان رسید عهد شبستان رسید    نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
فصل دی است ای نگار بادهٔ گلگون بیار    یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو    طعنه هم از بخت او بر جَم و بر کیّ بزن
فصل ادب اصل جود صدرهدی روی دین
خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد    جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
بود دلت گرم عیش روزه برانگیخت جیش    گرم درآمد به طیش عیش ترا سرد کرد
روزه به‌صد توش و تاب کرد به گیتی شتاب    یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
از تن جانها به درد روزه برانگیخت گرد    آنچه به نامرد و مرد می‌نتوان کرد کرد
خیز و به‌شادی گرای مدحت‌خسرو سرای    مدحت او را خدای داروی هر درد کرد
آنکه به هنگام رزم سخره کند پیل را
دست جوادش به بزم طعنه زند نیل را

آنکه بود روزگار ریزه‌خور خوان او    هرکه به جز کردگار شاکر احسان او
بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی    وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم    خازن گنج کرم دست درافشان او
تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها    خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش هژبران برم زهرهٔ شیران درم    چون به زبان آورم وقعهٔ گرگان او
چون به وغا داد دست لشکر منصور را
پای تهوّر شکست دشمن مقهور را

ای مَلکِ مُلک‌بخش ملک تو معمور باد    در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
تا که چمد مهر و ماه تاگذرد سال و ماه    در ره دین اله سعی تو مشکور باد
هرکه ز مهرت بعید جانش مبادا سعید    وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو    وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار    وز کرم کردگار سعی تو موفور باد
تا که چمد آسمان ملک به کام تو باد
ملک زمین و زمان جمله به نام تو باد



# ترجیع بندها

## در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمودبن ناصرالدین شاه غازی ادام‌الله ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر زنیم | ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آرد به کشتی ده شراب | تا به طوفان پشت‌پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی‌نی از کشتی چه‌خیزد ظرف می دریا خوشست | تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان بر کف میی چون جوهر دانش لطیف | دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم
گنج بادآور ز هرسو بسته رقاصان به پشت | ما تهی‌دستان بیا بر گنج بادآور زنیم
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب | وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
ناصر دینست شه برخیز تا محمودوار | سومنات کفر را آتش به بوم و بر زنیم
تا به بزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار | خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرشست آنگه ما در او جوییم بار | کز جلالت پشت پا بر چرخ پراختر زنیم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین‌شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد | عیش هی خواهیم کرد و باده هی خواهیم خورد
مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی | می به فرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد

چون بود شاهنشه ما یادگار جمّ و کی / می به‌جشن یادگار جمّ و کی خواهیم‌خورد
تا درین نیلی خم از مستی دراندازیم شور / سر به سر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف دمبدم خواهیم زد / شیر و شهد و شکر و می پی به‌پی خواهیم خورد
ما نه‌تنها می به‌یاد جشن سلطان می‌خوریم / کآب کوثر هم به یاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار / چون‌بهار آید علی‌الله تا به‌دی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت / گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر به یاد آن ملک محمود می خوردی ایاز / ما به یاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملک ری را باز از آیینه آیین بسته‌اند / یا ملایک عرش را از نور آذین بسته‌اند
طاق تو پرتوی رنگارنگ چون قوس قزح / خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته‌اند
هرشب از سیمین رسن آویخته قندیل‌ها / بر مجرّهٔ چرخ گویی ماه و پروین بسته‌اند
زلف مشکین از دوسوی افکنده رقاصان به دوش / از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته‌اند
یا دو مشکین مار بریک شاخ‌گل پیچیده‌اند / یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته‌اند
خاطبان عالم بالا عروس ملک را / عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته‌اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان / در قبالهٔ نوعروسش شرط کابین بسته‌اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام / کآفتاب آسایش اندر مهد زرّین بسته‌اند
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت / طبع و کلکم‌بین چسان این شعر شیرین بسته‌اند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب‌افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم‌جان می‌پرورد / قالب خاکی چه باشد کاسمان می‌پرورد
باده گویی از دم روح‌القدس دارد نژاد / زانکه در تن‌دمبدم روح روان می‌پرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم / لاله‌یی بین کاو به نرگس ارغوان می‌پرورد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه / در دل و جانمان بهشت جاودان می‌پرورد

همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن | کانکه گِل را گُل کند دل را همان می‌پرورد
راست گویم برخُم می سجده مـی‌بایست کـرد | زانکه دریکمشت گل یک‌مُلک‌جان می‌پرورد
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه | در زبان چون منی نطق و بیان مـی‌پرورد
ناصرالدین شه که‌دایه رأفتش در مهد ملک | کودکی شیراوژن و مـلک‌ستان مـی‌پرورد
یک‌جهان جانست جود شه ز بهرخاص وعام | حبذا جودی که جان یک جهان مـی‌پرورد

عاقبت محمود بادا نـاصرالدیـن شـاه را
کز ملک محمود زیب‌افزود تاج وگاه را

توپهای خسروانـی اینک آوا مـی‌کنند | رعد وبرق و ابرخیزد چون‌دهان وامـی‌کنند
بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعـد | توپها نک برخلاف رعـد آوا مـی‌کنند
از زمین هرّایشان هردم رود زی آسمان | گوش گردون کر شود هردم که هرّا می‌کنند
در گلوشان مار سرخ و در شکم مور سیاه | طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا می‌کنند
بنگر آن زنبوره‌هاکز برق آتش هر زمان | همچو زنبوران خون‌آلوده غوغا مـی‌کنند
هرطرف جشنیست بـرپا چیست باعث خلق را | کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا مـی‌کنند
سیم و زر هرسو به دامن مـی‌برند از گـنج شاه | جود شه فرموده یا خود خلق یغما مـی‌کنند
آن چه کوهست اینکه رقاصان مجلس‌گاه رقـص | چون مدار اخترانش زیر و بالا مـی‌کنند
جشن محمودست زانرو چـون سـر زلف ایـاز | مشک می‌پاشند و صحن بزم بـویا مـی‌کنند

عاقبت محمود بادا نـاصرالدیـن شـاه را
کز ملک محمود زیب‌افزود تاج وگاه را

تاج می‌نازد کـه نـیکو تـاجداری یـافتم | ملک می‌بالد که فرّخ شـهریاری یـافتم
نصرت‌از وجد وطرب در رقص کز بازوی شاه | کـاخ دولت را سـتون اسـتواری یـافتم
نخل ملکت در نماکز برگ‌ریز حادثات | خشک‌بودم تازه گشتم خوش‌بهاری یافتم
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن | بس تلاطم داشتم اکـنون قـراری یـافتم
ملک شه‌نازان که بودم در بلا و اضطراب | ایمنم تا چون اتـابک پـیشکاری یـافتم
شاهباز همت شه هفت کشـور کـرد صـید | باز می‌گوید که بس کوچک شکاری یـافتم
تیغ خسرو خنده‌زن کز خون بدخواهان ملک | از پی مسـتی شـراب بـی‌خماری یـافتم

لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم — تا ز فرّ افسر شه اعتباری یافتم

رخش شاهنشه ز وجد و شوق هردم شیهه‌زن — کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب‌افزود تاج و گاه را

بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی — مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی

از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن — بس که بالد تخت گویی تخت جان دارد همی

تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران — خاک وخشت ملک ری گویی زبان دارد همی

بس که می‌رقصد زمین ازخوشدلی در زیر پای — جمله اجزای زمین گویی روان دارد همی

شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک — ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی

کودک مهد ار ولیعهد شهنشه شد چه باک — بخت‌شه طفلست وفرمان برجهان دارد همی

بچهٔ شیرست پنداری ملک محمود از آنک — شیرخوارست و دل شیر ژیان دارد همی

در کمانهٔ مهد هر ساعت کند انگشت خویش — بس که عزم بازی تیر و کمان دارد همی

ابر و مژگان خود را دست مالد هر زمان — بس که در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب‌افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد — اختر مسعود او را فرّ نامعدود باد

آرزوهایی که هریک هست افزون از دو کون — بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد

از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان — یک جهان جان خاک راه این وجود و جود باد

بر در معبود چون شاهان به طاعت صف کشند — سر صف شاهان عادل در بر معبود باد

چون همه‌قصدش به‌سوی حرمت‌دینست وبس — حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد

هرزمان کارد ملک محمود برتختش سجود — جان یک عالم فدای ساجد و مسجود باد

زین همه مولود و والد کز نتاج آدمند — آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد

چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی — مر ملک محمود راکش ملک نامحدود باد

از پی تاریخ سال هردو قاآنی نگاشت — ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب‌افزود تاج و گاه را

# مثنوی

الا ای نیوشندهٔ هوشیار  یکی نغز گفت آرمت گوش دار

به گیتی بسی رفت گفت و شنید  که تا آفرینش چسان شد پدید

به اندازهٔ وهم خود هرکسی  سخن‌های بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون  خرد را شمارد همی رهنمون

گرش از خرد راه بیرون بدی  شناساییش لختی افزون بدی

نبینی مگر کودک شیرخوار  که بادام و جوزش نهی در کنار

ابا پوست بگذاردش در دهان  نداند که مغزش بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را  به ناکام رنجه کند کام را

ولیکن پس از یک دو سال دگر  که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار  شود مغز را زان میان خواستار

بیندازد آن پوست را از برون  که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفلی و وهم تو کام تو  زمین و زمان جوز و بادام تو

نبینی در آن بودنی‌های نغز  همی پوست خایی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون  که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست  که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد درین دایره | کش از عشق در جان فتد نایره
کسی راز این پرده داند درست | که بی‌پرده جان برفشاند نخست
تنی گردد آگه ز سرّ خدای | که از جان و دل سر نماید فدای
نبندیشد از تیغ و تیر و کمان | نپرهیزد از زخم گرز و سنان
نناله گر از زخم تیر درشت | شود تنش برگونهٔ خارپشت
نپرسد گرش تیر و خنجر زنند | نترسد گرش پتک بر سر زنند
وگر خیمه سوزندش و بارگاه | نگردد ز سوز درون دادخواه
پسر را اگر کشته بیند به پیش | غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر خسته بیند برادر به تیغ | ببندد زبان از فسوس و دریغ
وگر دختران بسته بیند به بند | و یا خواهران را سر اندر کمند
نگوید به جز شکر پروردگار | نسموید بر آن بستگان زار زار
وگر تیر بارند بر پیکرش | همان شور یزدان بود بر سرش
وگر اسب تازند بر پیکرش | بجنبد ز شادی دل اندر برش
چنین درد در خورد هر مرد نیست | کسی جز حسین اهل این درد نیست
ندیدی که در عرصهٔ کربلا | چسان بود صابر به چندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات | چو اسکندر از شوق آب حیات
ز یکسو تنش گشته آماج تیر | ز یکسو زن و خواهرانش اسیر
زنان سیه‌پوش از خیمه گاه | سیه کرده آفاق از دود آه
ز یکسو بهشتی رخان دستگیر | درون دوزخ و آهشان زمهریر
سکینه به زنجیر و زینب به بند | رقیه بُغلّ عابدین در کمند
چو برگ گل از غم خراشیده روی | چو اوراق سنبل پریشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده | نگارین چو کفّ عروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فکار | یکی راکف از خون دل پر نگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت | یکی را سر نیزه بالای پشت

یکی ژاله پاشید بر لاله برگ | یکی خسته عناب را از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب | چو دود پراکنده بر آفتاب
ولی این همه زجر بی‌اجر نیست | که زخمی که جانان زند زجر نیست
مگر دیده باشی به عشق مجاز | که معشوق با عاشق آید به راز
بخندد همی عاشق از زخم یار | کزین زخم زخمی قویتر بیار
وگر جز به عاشق نماید ستم | دو چشمش شود خیره و دل دژم
به معشوق زیبا درشتی کند | بدان خوبرو ساز زشتی کند
پس ایدون ز آیین عشق مجاز | ز عشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلاجو بود | خوشست از بلا چون بلازو بود
بلا هست تخم و ولاهست بر | به اندازهٔ تخم خیزد ثمر
هرآنکس که افزون بلاکش بود | فزونتر دلش در بلا خوش بود
بلاکش زرست و بلا آتشست | زر پاک بیغش در آتش خوشست
حیات روان در هلاک تنست | از آن رو که جان را بدن دشمنست
نفرساید ار دانه در زیر خاک | نیارد در آخر ثمرهای پاک
همان روشنست این سخن نزد جمع | که از سوز دل سرفرازست شمع
همان آهنست آنکه انجام کار | به چنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آن پس که آهنگران | زنندش به سر بتکهای گران
اگر خون نگردد غذا در جگر | ز ادراک در مغز نبود اثر
نه آن نطفه است آدمی را نخست | که باید ز رجس تن خویش شست
کز اول شود خون به زهدان مام | از آن پس بنه ماه ماهی تمام
نه سنگست کاخر به چندین گداز | شود روشن آیینهٔ دلنواز
ولی نیست او را بلا سودمند | که طینت بود زشت و نادلپسند
نه هر دانه‌یی میوهٔ تر دهد | نه هر نی به بنگاله شکّر دهد
نه هر قطره‌یی در صدف دُرّ شود | نه هرگز ریاحی بود حر شود

نــه هـر زن بـود در سعادت بتول | نه هـر مـردی انـدر شـرافت رسـول
نه هرکس کـه شـد کشته در کـربلا | بــود در قــیامت ز اهــل ولا
بسی بـد حسین نـام در کـوفیان | که شد کشته و شد به دوزخ روان
نه هرکس کـه او را بـود نـام نیک | بـود در قـیامت سـرانجام نـیک
بـانوی شــه قـبلهٔ اهـل حـرم | گــلبن رضــوان گـل بـاغ ارم
مــهر فــلک شـیفتهٔ چـهر او | زهــره و مــه مشتری مــهر او
زلفش گــردون و رخش آفـتاب | موی همه چین و به چین مشک نـاب
راهــزن زهــره دو هـاروت او | لعـل جگـر خون ز دو یـاقوت او
آیــنهٔ حســن عــروسان بِکـر | پــردەنشین‌تر ز عــروسان فکـر
پــردگیان فــلکی بــرده‌اش | پــردەنشینان هــمه پـرورده‌اش
لعــلش در پــرده ره جـان زده | پـردهٔ یـاقوت بـه مـرجـان زده
در طــرب قــدّش در بـوستان | پــردهٔ قـمری زده سـرو روان
خــواجـهٔ خـاتون ختنی روی او | تـرک فـلک خـال دو هـندوی او
تـابستان چـون بـه شمیران چمید | در کــنف خسـرو ایـران خـزید
روزی از بس کــه هـواگـم شـد | روهــینا مـوم صـفت نـرم شـد
خــاطرش از گـرما بـیتاب گشت | زآتش خــورشید گـلش آب گشت
از پـی راحت سوی سـرداب شد | آهوی چشمش به شکر خـواب شد
مــطبخی از بــهر طـعام بِـرِه | داشت قـضا را بــره‌یی نــادره
آهــوی چـین شـیفتهٔ چشـم او | نــرم‌تـر از مـوی بـتان پشـم او
دنــبهٔ او چـون کـفل گـور نـر | بـلکه بـه نسبت قـدری چـرب‌تر
تــالی مشک خــتنی پشک او | مـغز جـهان عسطه زن ازمشک او
بـی‌خبر از مـطبخی آن شیر مست | رسته شد از بند و به سـرداب جست
برّه بـه خـلوتگه خـورشید شد | ثــور بــه سـر مــنزل نـاهید شد
خــورشید آرد بـه سوی برّه‌روی | لیک نــدیدم بـره خـورشید جـوی

لاجرم آن برّهٔ آهو خرام | کرد چو در بنگه آهو مقام
چون بره کز گرگ فتد در گریز | هر طرفی آمد در جست و خیز
آهوی بزم ملک شیرگیر | آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد | راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا که تراگفت که شیدا شوی | در برگی گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیر مست | تا نرسد بر تو ز شیران شکست
غفلت خرگوشیت از سر بهل | همچو پلنگان چه شوی شیر دل
شیر نیی بگذر ازین فکر خام | کاهوی وامانده در آری به دام
شیر شود صید دو آهوی من | روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای برهٔ شیر مست | شیرزنان راکه کند زیر دست
آن برهٔ نازک نغز سره | مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند | خواست که سازد بره راگرگ بند
گفت که ای انسی وحشی خرام | چشم تو آورده ددان را به دام
چند در این خانه چرا می‌کنی | جلوه درین طرفه سرا می‌کنی
بهر من این خانه خریدست شاه | تا نبرد کس سوی این خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوَم | روز و شب آسوده درا و بغنوم
خانه گر از تست من اینجا که‌ام | خفته به سرداب ز بهر چه‌ام
ور ز من این خانه تو پس کیستی | جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز | گوش فرا ده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود | یک‌دو سه عسطه زد و برجست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس | بجهد و خنبک زند از پیش و پس
جست زهر سوی و همی زد عطاس | مهره در افکند تو گفتی به طاس
بانوی شه آهوک سیمبر | خیره شدش چشم پلنگی به سر
گفتش کای برّه ز بس ریمنی | مانا کز تخمهٔ اهریمنی

روبهکا بس کن ازین مکر و بند　　شیر ژیان را چه کنی ریشخند
خرس نیی خرسک بازی چرا　　خصم نیی دوست گدازی چرا
این همه تقلید چو عنتر چه بود　　عسطه‌ئی مغز مکرّر چه بود
تاکه تراگفت که موذی نیی　　بره نیی لاشک بوزینه‌یی
عسطه‌زنان چند ز جا می‌جهی　　گه به زمین گه به هوا می‌جهی
بس کن ازین گرگ دلی‌ای بره　　چند به خورشید کنی مسخره
تاکی چون موش نمایی دغل　　گربهٔ حسیلت بفکن از بغل
بار خدایی که ترا برّه کرد　　گرگ صفت از چه ترا غرّه کرد
الغرض از شومیت ای شوم بخت　　من کِشم این‌لحظه ازین خانه رخت
این تو و این خانه و این جایگاه　　این من و از کید تو جستن پناه
سگ بسرایی چو نماید قرار　　نیست در آن خانه مِلِک راگذار
طوطی همدم نشود با غراب　　شب چو درآید برود آفتاب
گیرم این خانه بهشتی بود　　چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو درین خانه نمایی مقر　　گرچه بهشتست نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی　　زانکه در او نیست معذّب کسی
هرکه به مردم برساند گزند　　گرگش‌دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه‌یی　　کوش که باری ببری حصه‌یی
قصدم ازین قصه نبد یکسره　　صحبت بانو و سرا و بره
بانو روحست و سرا روزگار　　بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در بدن　　روح گریزد به ضرورت ز تن
کوش که از سیرت بد وارهی　　تا به سرای ابدی پا نهی
هرکه به جان سیرت بد ترک کرد　　صحبت نیکان جهان درک کرد

# قطعات

## در مصیبت سیدالثقلین و فخرالکونین حضرت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام گوید

بارد چه خون که دیده‌چسان روز و شب چرا / از غم کدام غم غم سلطان اولیا

نامش که بد؟ حسین ز نژاد که؟ از علی / مامش که بود؟ فاطمه جدش که؟ مصطفی

چون‌شد؟ شهید شد به کجا؟ دشت ماریه / کی؟ عاشر محرم پنهان؟ نه برملا

شب‌کشته‌شد؟ نه‌روز چه‌هنگام؟ وقت ظهر / شد از گلو بریده سرش؟ نی‌نی از قفا

سیراب کشته شد؟ نه؟ کس آبش‌نداد داد؟ / که شمر از چه چشمه؟ ز سرچشمهٔ فنا

مظلوم شد شهید؟ بلی جرم داشته؟ نه / کارش چه‌بد؟ هدایت، بارش که بد؟ خدا

این ظلم را که کرد؟ یزید این یزید کیست؟ / زاولاد هند از چه کس؟ از نطفهٔ زنا

خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه‌یی / نزد که؟ نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا

ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد؟ نعم / از گفتهٔ یزید تخلف نکرد؟ لا

این‌نابکار کشت‌حسین‌را به‌دست خویش؟ / نه او روانه کرد سپه سوی کربلا

میر سپه که بد عمرسعد او برید / حلق عزیز فاطمه نه شمر بی‌حیا

خنجر برید حنجر او را نکرد شرم / کرد از چه پس برید؟ نپذرفت ازو قضا

بهر چه؟ بهر آنکه شود خلق را شفیع / شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و بکا

کس کشته‌شد هم‌از پسرانش؟ بلی دو تن / دیگر که نُه برادر دیگر که اقربا

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت آن که بود — سجاد چون بد او به غم و رنج مبتلا
ماند او به کربلای پدر؟ نی به شام رفت — با عزّ و احتشام؟ نه با ذلت و عنا
تنها؟ نه با زنان حرم نامشان چه بود؟ — زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت؟ بلی گرد رهگذار — بر سر عمامه داشت؟ بلی چوب اشقیا
بیمار بد؟ بلی چه دوا داشت؟ اشک چشم — بعد از دوا غذاش چه‌بد؟ خون‌دل غذا
کس بود همرهش؟ بلی اطفال بی‌پدر — دیگر که‌بود؟ تب که نمی‌گشت‌ازو جدا
از زینب‌و زنان چه بجا مانده بد؟ دو چیز — طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه — هندو نه بت‌پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنی است قایل این شعرها بلی — خواهدچه‌رحمت‌ازکه؟ ز حق‌کی‌صف‌جزا

## در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه می‌فرماید

ای ترک من ای بهار جان‌افزا — برقع بکش از رخ بهشت‌آسا
کز باغ بهشت نوبهار اینک — هموار فرو چمید زی دنیا
عید عجمی به فرّ فروردین — در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گردون — زد لالهٔ سرخ خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ — سامان زمین ازین پر از دیبا
از لؤلؤ آن چمن یکی مخزن — از دیبهٔ این زمین بتی زیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون — این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون — وندر چمن از بنفشه و مینا
آورده برون بهار لعبتگر — از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشت پنداری — باغ از گل و سرو و سنبل بویا
یسانی ز بدیع نقش دیگرگون — بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشی ایدون چو ترک یغمایی — هوش ازسر بخردان کند یغما
هر صبح آرد صبا به پنهانی — بس نغز صور ز هر کران پیدا

یا نی گویی که صحف انگلیون | در باغ همی پراکند عمدا
بازار ختن شدست پنداری | دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نزهت و خرّمی به لالستان | ماندست شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طرهٔ سنبل | چون زلف تو حلقه‌زا و چین‌آرا
وز گریهٔ ابر سبزه نو بر تو | چون خطّ تو خوش دمیده در پیدا
از خواب گران چو چشم بیمارت | بیدار شدست نرگس شهلا
از بس که نشید مرغ گردون پوی | از بس که نسیم باغ عنبرسا
نک غلغله‌زا بود هوا یکسر | هان لخلخه‌سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان | بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منیّ و نوبهار من | کز وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و درین بهار و فروردین | پروردهٔ خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بکش بکشد | بلبل چو به شاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر | ها قوت روان بگیر از صهبا
چون کشتی ابر دُرفشان آید | بر ساحل این کبودگون دریا
کشتی کشتی گسارد باید می | اینست حکیم وقت را فتوی
خاصه که به فصلی اینچنین خرّم | ویژه که ز دست چون تو مه‌سیما
گل شادی آر و فصل اندوه بر | می عشرت‌بخش و تو روان‌بخشا
چند از غمت ای بت بهشتی‌رو | در تاب بود دلم جحیم‌آسا
زان سلسله‌ات که هست پر حلقه | چون زلزله‌ام همیشه پر غوغا
پیش آی و به عنف بوسه می‌درده | پاکوب و به جهد باده می‌پیما
از بوسه و باده می‌مکن ضنّت | کاین هر دو من و تراست مستی‌زا
بستان و بده مر این دو را چندان | بی‌چون و چرا ولیکن و امّا
کز نشوه و سکر باده و بوسه | بیخود افتیم هر دو تن از پا
ما فتنهٔ کشوریم و خفته به | فتنه در عهد خسرو والا

تو فتنه به روی دلفریبستی — من فتنه به نظم دلکش شیوا
امروز به چاره کوش کار ارنه — در نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه — کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که به فرّ و فال دارایی — در هر دو جهان نیابیش همتا
بر پاکی طینتش هنر واله — بر پرچم رایتش ظفر شیدا
برقیست حسام او مخالف‌سوز — بادیست سمند او جهان‌پیما
چون از بر رخش فتنهٔ گیتی — چون در صف بار رحمت دنیا
دستش ابرست دُرگه ریزش — تیغش مرگست در صف هیجا
تارست سهیل و رای او روشن — دونست سپهر و قدر او بالا
حزمش ببرد ز نیشتر حدّت — عزمش بدر آرد آتش از خارا
سر هشته روان به طاعتش گردون — بربسته میان به خدمتش جوزا
بر راحت هرکه دردهد فرمان — در ذلّت هرکه برکشد طغرا
نه در ید اوست چرخ را قدرت — نه در رد اوست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف‌کش — خیلش سیلی بود عدوفرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو — چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه — تیغش میغی که قطره‌اش غوغا
گیتی مصرست و دشمنش فرعون — او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک فخیم که قاآنی — در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری به ره تو هرکه ساید سر — بر تارک نه فلک گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده — در پیری همچو دولتت برنا
بر جای سخن کنون نثارت را — پروین و سهیل دارم و شعرا
ارجو که ز پرتو قبول تو — چون مهر فلک شود جهان‌آرا
تا جِرم قمر همی ستاند نور — از هور فراز گنبد مینا
در سایهٔ ظلّ حق بود فرّت — تابنده به برّ و بحر چون بیضا

## در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمةالله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را / ز خیل زنگی خال نمود میدان را

دو چشم من به ره مهر آسمان که ز راه / نمود ماه زمین چهرهٔ درخشان را

بتم درآمد و چون یک چمن بنفشهٔ تر / فشانده از دوطرف زلف عنبرافشان را

خطی به گرد لبش دیدم ارچه در همه عمر / ندیده بودم در شوره‌زار ریحان را

عرق نشسته به رویش چنانکه گفتی ابر / فشانده بر رخ گل قطرهای باران را

نموده چهره و تاراج کرده طاقت را / گشوده طرّه و بر باد داده ایمان را

درست خاطر مجموع من پریشان شد / از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را

دو زلف او چو دو زنگی غلام کُشتی‌گیر / که بهر کُشتی بالا زنند دامان را

همی معاینه دیدم ز زلف و چهرهٔ او / که جبرئیل هم‌آغوش گشته شیطان را

به مغزم اندر از بوی زلف و کاکل او / گشوده گفتی عطار مشک دکان را

دو چشم او به زبانی که عشق داند و بس / سرود با دل من رازهای پنهان را

درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او / به سحر تعبیه کردند باغ و بستان را

دو مژّه‌اش همه بارید بر دو چشمم تیر / ندیده بودم اینگونه تیرباران را

زمان زمان به دلم مار شوق می‌زد نیش / که یک دهن بمکم آن دو لعل خندان را

نفس نفس ز جنون نفسم آرزو می‌کرد / که یک‌دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را

من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم / دل غریب و تن زار و چشم حیران را

نه حالتی که کنم منع بیقراری دل / نه حیلتی که کشم در کنار جانان را

به چاک پیرهنش نرم نرم بردم دست / که رفته رفته به چنگ آورم زنخدان را

ز بهر آنکه مگر سینه‌اش نظاره کنم / به نوک ناخن کاویدم آن گریبان را

به زیر چشم سرین سپید او دیدم / چنانکه بیند درویش گنج سلطان را

سخن صریح بگویم دلم همی می‌خواست / که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را

ولی دریغ که سیمین‌رخان غلام زرند / رواج نیست به بازار حسنشان جان را

غرض غلام من آمد بشیروار ز راه / پی اشاره بهم زد ز دور مژگان را

چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده / که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد / مگر مدار دگرگونه گشت دوران را
بگفت آری برخیز روز تهنیت است / به شوق شعر برانگیز طبع کسلان را
به انتظار چنین روز شد سه سال که تو / به جان خریدی چندین هزار خسران را
امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ فارس / به مدحش از گهر آکنده ساز دیوان را
چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم / چنانکه تارک من سود سقف ایوان را
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را / که داد فرّ ایالت امیر دیوان را
به حکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس / جناب میر اجل میرزا نبی خان را
بزرگوار امیری که با کفایت او / به آبگینه توان خرد کرد سندان را
هژبر زهره دلیری که با حمایت او / به دشت بشکرد آهو پلنگ غژمان را
قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را / قناست تیغش از آن تیز کرده دندان را
سنان او همه ماران فتنه خورد مگر / خلیفه است عصای کلیم عمران را
به بادپا چو نشیند به رزم پنداری / عنان باد به چنگست مر سلیمان را
بدان رسیده که با رای گیتی‌افروزش / به مهر و مه نبود احتیاج گیهان را
ز بسکه درّ و گهر ریخت جود او بر خاک / ز خاک ره نشناسد درّ عمان را
کند چو با کف زربخش جا به کوههٔ رخش / به کوه جودی بینند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش / شناخت می‌نتواند عطای یزدان را
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود / خدای از دو جهان برگزید انسان را
ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو / فلک چو تاج به سر برنهاد کیوان را
نخست جود ترا آفرید بارخدای / قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را
به عون لنگر حزم تو ناخدا در بحر / فرونشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد / محیطوار به موج آورد بیابان را
چو روزنامهٔ خلقت نگاشت کلک قضا / به‌نام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمانبری بود زانرو / غلام خویش نماید خطاب خاقان را

سپهر گردان در چنبر اطاعت تست | چنانکه گوی مطیعست خمّ چوگان را
بزرگوار امیرا رسیده وقت که من | غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود | که برفشانم بر نُه سپهر دامان را
به موکب تو جنیبت‌کشان به فارس روم | لجام زر فکنم بر به فرق یکران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم | که کس نبیند ازین پس بهشت رضوان را
گهی بچینم از روی این شقایق را | گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببینم صدره به یک نظر این را | گهی ببوسم صد جا به‌یک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان | شبان و روزان بستان کنم شبستان را
چنان به مدح تو هردم نوایی آغازم | که غیرت آید بر من هزاردستان را
ز گوهری که به مدح تو پرورد خِرَدم | گواژه رانم پروردهای عمان را
هماره تا ز بت ساده و بط باده | سماع و وجد بود خاطر سخندان را
بقای عمر تو تا آن زمان که بارخدای | بهم نوردد طومار دور دوران را

□

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند | کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم | صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

□

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع | آنکه گوید می‌نسوزد شمع جز پروانه را
شمع‌راجز پرتوی‌کزعشق‌آن‌پروانه‌سوخت | پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

□

چون به عشق مجاز نیست نیاز | به دو گیتی هواپرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید | به دو گیتی خداپرستان را

□

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او | چه کار داری برگو بکن سؤال بفرما
ز اسم گویمش آری ز رسم نیز بدیده | که‌باشد او علی عسکر کنون ز شغلش بسرا
حجابم آید غربیله خوب نیست بیان کن | برد لحاف برای که هرکه زر دهد او را

□

حلّ معمای حکمتش نتواند　　آنکه کند حلّ صدهزار معمّا
فهم شناسایش چگونه کند کس　　مشت نشاید زدن به صخرهٔ صمّا

□

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب　　رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار　　چون شمیم گل به مغز خنفسا

□

در شب تاریک شمع ما بود پروانه‌سوز　　لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را
شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم　　نار او بیگانه را و نور او پروانه را

□

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق　　هیچ عاقل زنده نگذارد به عالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان　　ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

□

مانند گربه‌یی که خورد بچگان خویش　　خوردند دایگان بچهٔ شیرخوار را
عاشق به لذّت لب نانی فروخته　　هفتاد سال لذّت بوس و کنار را

□

بسکه سرگرم حجت خویشند　　غافلند از خدا اولوالالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق　　همچو دیوانه بردرد جلباب

□

مرد کز عیب خویش بیخبرست　　هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند　　آنکه مینای می نهد در جیب

□

استرم را اگر فرستادی　　نکنم جز به مردمی یادت
معنی آن فلان تحیاتست　　وان فلان روح پاک اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکرست　　وان فلان مقعد پر از بادت

□

مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد	به زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دگر به کام شیر روی	به رهروان طریقت قسم که حافظ تست

□

ای که از عشق و عقل می‌لافی	هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق	زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چکار	بیم و امید اهل عشق خداست

□

کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر	چو نیک بنگری از روی تجربت بادست
همین به باغ ننالند بلبلان از زاغ	که زاغ نیز هم از بلبلان به فریادست

□

چو زنی در دام شهوت شد اسیر	خر به چشمش به ز طاوس نرست
همچنان در چشم شهوت مرد را	دیو با حور بهشتی همبرست



□

عاقل از دیدار معنی غافلست	زانکه هر حجت که گوید آفلست
لااحب الآفلین فرمود حق	این سخن آسان‌نمای و مشکلست
درگذر از خویش و واصل شو به دوست	کانکه واصل شد مرادش حاصلست

□

ظلم ظالم ذخیره‌ییست نکو	که در آخر نصیب مظلومست
ظالم خیره عاقبت چو بخیل	خویشتن زان ذخیره محرومست

□

درین کتاب پریشان نبینی از تربیت	عجب مدار که چون حال من پریشانست
هزار شکر که با یک جهان پریشانی	چو تار طرهٔ دلدار عنبرافشانست

□

خازن میر معظم راوی اشعار من	آنکه می‌گوید بلا مفتون بالای منست

راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری | راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب | گویدم کاین قامت موزون زیبای منست
شعر شیرین‌مرا بردست‌و چون جویم دلیل | گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای منست
حالت‌بخت‌مرادر چشم‌خود دادست‌جای | گویدم کاین خواب چشم نرگس‌آسای منست
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم | در کله جا داده کان زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف | فاش می‌گوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیرست او نه‌تنها دزد من | میر را آگه کنم زیرا که مولای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان | گوید این‌مژگان‌خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را دادست جای | گوید این‌سنگین‌دل‌چون‌کوه‌خارای منست
نرم‌نرمک هشته درع میر را زیر کلاه | واشکارا گوید این زلف سمن‌سای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر | لیک می‌بالدبه خود کاین قدّ رعنای منست
گوش تاگوش او کشد هردم کمان میر را | گوید این ابروی‌خونریز کمانسای منست
بسته‌است‌اندر ازار خویش شوشهٔ سیم میر | گوید این ساق سپید روح‌بخشای منست
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست | بندهٔ میر و امیر حکم‌فرمای منست

□

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام | پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی‌محل به خشم آید | زود بگریز ازو که مجنون است
ساده‌رویی که میل باده کند | غالباً خارشیش در کون است

□

منافق آنچنان داند ز تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نمی‌داند که چشم اهل معنی | صفای مغز را می‌بیند از پوست

□

نفس امارهٔ تو دشمن تست | چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان | مغزت ار آرزوست بفکن پوست

□

امید عیش مدار از جهان بوقلمون　　　که هردمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ　　　بسان مرد مخنث به دامنت ننگیست

□

ز عهد مهد تا پایان پیری　　　ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت سربسته گویم تا بدانی　　　به حد خویش هر نقصی کمالیست

□

ای دل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست
چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی‌پایان که هر یک قطره‌اش
صدهزاران لجهٔ ژرفست کش پایاب نیست

□

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل　　　گویی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر توبه کند چاره وگرنه　　　فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

□

ای کعبه به ما از ما نزدیکتری امّا　　　در چشم شترداران دورست بیابانت
ما زخم مغیلانت مرهم شمریم امّا　　　بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

□

ذکر خیری که پیش ازین بودت　　　از تو و رفتگان ملعونت
به دو فتحه فزون و یک یاکم　　　باد تا روز حشر درکونت

□

چو از نعمت حق شود بنده غافل　　　خداوند بر وی بلایی فرستد
توگویی بلا نعمتی هست دیگر　　　که غافل ز بیمش خدا را پرستد

□

آه مظلوم تیر دلدوزیست　　　که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود　　　تیر از آن شست کی رها گردد

□

ای وزیری که به دهر آنچه بود دلخواهت — همه از فضل خداوند میسّر گردد
گر چکد نقطه‌یی از کلک تو در بحر محیط — چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود — باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
قطره از تربیتت لؤلؤ رخشنده شود — ذرّه از مهر تو خورشید منوّر گردد
گر به بال پشه‌یی صورت حزم تو کشند — بال او سخت‌تر از سدّ سکندر گردد
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست — زیبد ار قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی — دل چون آینه‌اش از چه مکدّر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری — کانچه تدبیر نمایی تو مقدّر گردد
حالی او تشنهٔ آبست و تویی رود روان — از لب رود روان تشنه چسان برگردد
گرچه صد ره چو قلم تو بریَش بند از بند — همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

□

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش — نه زرّ قلب ز آتش سیاه‌تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو به ترک مآل — از آن بترس که روزیت بخت برگردد

□

نفس کافر زنی است زانیّه — که به بیگانه رام می‌گردد
بسته از روزی حلال نظر — پی رزق حرام می‌گردد

□

آنکه تیز از لطیفه نشناسد — چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش ز بانگ بی‌هنگام — چکند بینوا همین دارد

□

مست کز بول خود وضو گیرد — از چه آن را طهارت انگارد
حال احمق به دوستیست چنانک — بد کند با تو نیک پندارد

□

بیا به خویش به گوهر نصیحتی داری — چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند — ولیک خود به همان درد عاقبت میرد

□

ای داور گیتی که بود شهرهٔ آفاق ‌ ‌ چون مهر فلک هر که به جان مهر تو ورزد
دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون ‌ ‌ با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این پارسیان را که به صد بیت ستودم ‌ ‌ مسکین تنم از همت این طایفه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد به دوصد ملک ‌ ‌ گویا بر ایشان به یکی ملک نیرزد

□

کار خود را به کردگار گذار ‌ ‌ تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی‌سبب سبب سازد ‌ ‌ قهر او با سبب سبب سوزد

□

ای پسر نیست حرص را پایان ‌ ‌ زانکه با هر تنی درآویزد
پیش هر منعمی که بنشیند ‌ ‌ به تمنای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز ‌ ‌ هر زمان بر زمین فرو ریزد
لاجرم عاقل آن بود به جهان ‌ ‌ که به جهد از حریص بگریزد

□

گر تو جانی دهی به بوسهٔ من ‌ ‌ بوسهٔ من هزار جان بخشد
بهر یک نیم جان کجا عاقل ‌ ‌ به کسی عمر جاودان بخشد

□

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا ‌ ‌ گرد به گردون گرد گرد برآمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هرسو ‌ ‌ از جگر گرم آه سرد برآمد

□

ای‌خواجه‌هر خطا که کنی خودبه‌خود کنی ‌ ‌ رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگسر کوسه برکند ‌ ‌ هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

□

بکن ای نفس هرچه می‌خواهی ‌ ‌ لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی‌المثل برادر تست ‌ ‌ آخرت زو رسد هزار گزند

□

بارخدایا ثنای همچو تویی را　　همچو تویی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ماکفایتست که گوییم　　همچو تویی هم مگرثنای تو خواند

□

ای دل آن‌کس که خویش را نشناخت　　سر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید به ترک هستی خویش　　نرد توحید باخت نتواند

□

آنچنان افتاده شو در راه خلق　　کز برون راز درونت بنگرند
در تواضع همچو خاک افتاده باش　　بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

□

نفس شریر بدرگ غدار خیره را　　از کار بد چو منع نمایی بترکند
نفس شریر چیست شراری که هرکجا　　افتاد سوز او به دگر جا اثر کند

□

کسی ندیده سیهروزی از بخیل بتر　　که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند
از آنکه تا هنوزش بود به تن رمقی　　ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز　　در آن زمان که جهان را به جان وداع کند
به مال و دولت او سفله‌یی گمارد چرخ　　که نان او خورد و با زنش جماع کند

□

خسروا ای‌آنکه قهرت روز رزم وگاه کین　　چرخ را با تیره خاک ره برابر می‌کند
گر نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا　　روزگار از بیم تیغت خاک بر سر می‌کند
حاجتت‌نبود به‌خنجر روز کین کز روی کین　　گردش مژگان چشمت کار خنجر می‌کند
بژش از بازوی ارغونست نز برنده تیغ　　با بداندیشش مگو کاین حرف باور می‌کند
ذوالفقار چه که عمرو عبدوُد دارد خبر　　کانچه با او می‌کند بازوی حیدر می‌کند
خسروا شخصیست‌نورانی‌جمال‌از اهل‌نور　　کز جمال خویش بزمم را منور می‌کند
نوری است امّا ز عریانی به نور آفتاب　　آیت نور علی نور اینک از بر می‌کند

هست‌چون‌تیغ‌تو عریان‌لاجرم چون تیغ تو زاشک‌خونین‌رخ پر از یاقوت احمر می‌کند
از غلامیّ تودارد گفتگو وین حرف را قند می‌پندارد و هردم مکرّر می‌کند
هرچه می‌گویم مکن این آرزو را لب ببند کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر می‌کند
او همی گوید که گر الطاف شه باشد قرین قدر خاک تیره را از چرخ برتر می‌کند

□

کنون که دامن مقصود اوفتاد به چنگ به کام غیر ز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که بر که می‌نگرم خواب یا خیال بود

□

چه غم از بینوایی آن کس را که کَرَم باشد و درم نبود
کَرَم بی‌دِرم از آن بهتر که دِرم باشد و کَرم نبود

□

معرفت‌شایسته‌باشد ورنه‌در صد عمر نوح کی به طاعت جاهلی نوح پیمبر می‌شود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی در تنش هر ذکر نای روح دیگر می‌شود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل زو همی بیزاری یزدان مکرّر می‌شود

## در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
چون خانهٔ زنبور مر آن کاخ مسدّس با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه ترا مژدهٔ فتح آمده امروز هر روز ز نو مژدهٔ فتح دگر آید
انگیخت عدویت شَرَرِ فتنه و غافل کش عمر به کوتاهی عمرِ شرر آید
آمد ز در مهر و به کین رفت ولیکن زان ره که به پا رفت دگر ره به سر آید
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمی‌خواست که آن دزد خطاکار از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
می‌خواست دگرباره زند نوبت طغیان تا باز بر او کیفری از بد بتر آید

خصم‌تو چنان‌کردکه‌عدل‌تو همی‌خواست / تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی ز میان رفت و به کین تو کمر بست / غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید
از حیله به جیش تو رساند گزندی / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چو شد پی‌سپر وادی نیرنگ / در وادی نیرنگ اجل پی‌سپر آید
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل / کز شعلهٔ آن آتش بی‌برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست / کز شمع چو پروانهٔ بی‌بال و پر آید
فرداست‌که در چشم‌عدو چشمهٔ خورشید / از مردمک چشم بتان تیره‌تر آید
فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت / بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
فرداست که در شأن تو از عالم بالا / آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
گفتند ازین پیش بهم بیهده‌گویان / در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد / زی پارس سپه از حشر در حشر آید
هرکس که به شیراز درآید ز پی جنگ / گویی به مثل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشهٔ نازک‌تن عیاش / کی سختی ارباب وغا در نظر آید
هر گوش که نشنید بجز زمزمهٔ چنگ / شک نیست که از دمدمهٔ کوس کر آید
بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند / کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید
تنها نه ز بنگاله بدینجا شکر آرند / گه جای شکر حادثهٔ جان‌شکر آید
تنها نه همین تُنگ طبرزد رسد از مصر / گه در عوض تنگ طبرزد تبر آید
تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک / تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
گه صارم و خنجر هم از آن ملک بروید / گه جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید
تنها نه مطر بارد میغش به بهاران / کز میغ گهی تیر به جای مطر آید
تنها نه به صحراش غزالست خرامان / گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد / از عهدهٔ یک‌روزهٔ این ملک برآید
نه هرکه ز همدوشی قدر تو زند لاف / فی‌الحال مؤید ز قضا و قدر آید
نه هرکه نهاد پای بر اورنگ شود شاه / نه هرکه به سر تاج نهد تاجور آید

بـد کـن بـه عـدو دادگـرا تـا بـتوانی — نیکست هرآن بد که به بیدادگر آید
تا هست‌جهان‌صیت‌تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

□

طلعت مقصود چون ز پرده درآید — خلق جهان را تمام پرده‌در آید
دوست مگو جلوه‌گر شود به قیامت — هست قیامت چو دوست جلوه‌گر آید
دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد — گر فکند پرده یا ز پرده برآید

□

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود — که خاک در طرب و آسمان به رقص آید
هرآن کمال که داغ قبول تست بر آن — چو ذات عقل مبر از عیب و نقص آید

□

آوخ آوخ کـه مـرگ نگذارد — که کس اندر جهان زید جاوید
نـه ز بـهمن گـذشت نـز دارا — نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باد او به گلشن بود — نخل تن بی‌ثمر شود چون بید
سپس رفتگان بسی دیدیم — جنبش تیر و گردش ناهید
نیز بی‌ما بسی بخواهد تافت — جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول — دهـدم بـر خـلود نـفس نوید
بـه امـید بـزرگ بـارخـدای — بگسـلانیده‌ام ز خـلق امـید
چـه ازیـنم کـه روزگـار سیاه — نامه‌گو باش روز حشر سپید

□

به هرکس نعمتی گر زان فرستی — که یکره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را — دو بیند شکر احسانت دو گوید

□

چو دشنامی شنیدی‌لب فروبند — که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش‌گفت‌آن‌حکیم نکته‌پرداز — که بر جان‌آفرین بادش ز داور
خری را گر به زیر دم خلد خار — شود محکمتر از برجستن خر

□

گدای راه‌نشین گر کند تصور شاهی / اثاث پادشهانش شود چگونه میسر
نه هرکه راکه درافتد به دل خیال خلافت / برند باجش بر در نهند تاجش بر سر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد / چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

□

مفتی شهر ما که آگه نیست / از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا / خون مظلوم راگرفته هدر
چه شود یارب ار شود وقتی / از حلال و حرام مستحضر

□

ای دل ار نور جان طمع داری / یک زمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی / پیش خورشید برمکش دیوار
نه تراگفتم آفتاب منیر / کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش به‌عمد / چون که بر دیده برنهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی / کی به چشمت قدم نهد انوار
هرچه افزونترست ستر و حجاب / پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه / که به تحقیق واقفی زاسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان / که کنم زانچه گفتم استغفار

□

جور اگر کم بود اگر فزون / زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت / آتش ار اندکست اگر بسیار

□

عاقلان مست حجت خویشند / عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق‌شناس اگر دارید / لب ببندید یا اولوالابصار

□

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

□

محققست که دنیا مثال مرداریست — حرام صرف بر آن‌کس‌که هست برخوردار
ولی به حکم ضرورت به سالکان طریق — حلال گشته به هنگام نیستی مردار

□

مگر به خنده درآیی وگرنه هیبت تو — زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنان که قمر — ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

□

اگر خاموش بینی عارفی را — مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست — که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

□

آدمی را کاو نباشد تجربت — بسر چنان آدم شرف دارد ستور
می‌خورد مسکین نمک بر جای قند — طعم شیرین را نمی‌داند ز شور
مختصر گویم به هر کاری که هست — کور بینا بهتر از بینای کور

□

نفس امارهٔ تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

□

گفت رندی با یکی در نیمروز — از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ — عیش یا غم بایدت بیدرد و سوز
دل منه در هیچ کار اندر جهان — کاین تعلق هست رنجی فتنه‌توز
هرچه پیشت آید از دشوار و سهل — شو رضا برهم مکش رخسار و پوز

چون درآیی با مغان خانه کن | چون درافتی با بتان خانه سوز
آنچه حاصل بینی از صافی و درد | بی‌تمجمج درکش و جان برفروز
وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت | بی‌تعلل درجه و در وی سپوز
بر امید نسیه نقد از کف مده | زانکه بر ریش طمع کارست گوز

□

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر | اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان | پیش کسی نبسته به خدمت کمر هنوز
در مدح اهل فارس سرودم قصیده‌یی | کز رشک‌اوست شخص خرد خون‌جگر هنوز
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک | از غیرتست دست حسودان به سر هنوز
داند خدای من که نپرورده باکمال | مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
وآن دوحهٔ ثنا که برو باد آفرین | ناورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز
کردم سؤال خانه و الحق ندیده‌ام | از این سؤال غیر مذلّت اثر هنوز
کردی حوالتم به امیری که مام دهر | آزاده‌یی نزاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته بیش کنون کز تغافلش | چون بدسگال جاه توام دربدر هنوز
باری گواه باش که جز حرف مدح او | نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

□

عارفان را شرم امروزست مانع از گناه | کز خدا غایب نمی‌بینند خود را یک‌نفس
زاهدان را هست حال باده‌پیمایی جبان | کاو ننوشد شب شراب از بیم‌فردای عسس

□

هر گناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس
ور ازو خیری اتفاق افتد | برگشاید به شکر نفس نفس

□

هزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل | بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

□

ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد | جز این چه سود که خوانند خلق کذابش
گرفتم آنکه به شب کرمکی همی تابد | چه حدّ آنکه برابر کنی به مهتابش

□

مگر خدای منزه نبود ای فرزند | که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش
کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام | که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

□

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد | شناخت می‌نتواند خرد ز دادارش
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم | بر او سلام فرستند و آل اطهارش

□

هر کرا حسن اعتقادی هست | عذر منکر نمی‌کند خاموش
این مسلّم بود که خسرو را | عیب شیرین نمی‌رود در گوش

□

هر وقت که خر برآورد بانگ | وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر | مسکین خرک از نهیق خاموش

□

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌یی | بر دوکس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان | هم بر این رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

□

ای وزیری که صدر قدر ترا | هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعیّ و کاینات مطیع | تو محیطیّ و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن | مهر تو مایهٔ سرور و نشاط
بر عالی بساط میمونت | آسمان تنگ‌تر ز سمّ خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون | نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل ترا زمانه ردا | طفل بخت ترا ستاره قماط

مهر در جنب رای تو سایه | کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا | چیست دانی معلّم محتاط
هست منشور احتشام ترا | آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهریّ و سروران انجم | تو کلیمیّ و مهتران اسباط[1]
خلعتت زیب پیکر حکّام | خدمتت طوق گردن ضبّاط
گوش ارباب فضل و دانش را | نیست الا محامد تو قراط
کل من غاب عَن حضورِک خاب | کل مَن بال عَن ولائک شاط
جنبش خشم تو به گاه عتاب | شورش حشر را مهین اشراط
پیش نطقت حدیث آب خضر | قصهٔ گوهرست و ذکر مخاط
نیل خشم ترا اجل نابل | خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پایمرد مرگ فجا | خشم تو دستیار موت فلاط
آن اساس منیه را بانی | این لباس بلیّه را خیاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم | چون دل عاصی از حدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی را | از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که کمین چاکرش بود وطواط
شده از بار حادثات تنش | گوژتر از کمانهٔ خرّاط
کارش از کینهٔ فلک فاسد | چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاک | چون شترمرغ در شکار قطاط
دهر در یاریش کند تفریط | چرخ در خواریش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان | در دلش از الم گسسته نشاط
کارش اینک به سعی تست منوط | زانکه در ملک حکم تست مناط
تا قبیحست نزد اهل خرد | شغل اوباش و شیوهٔ الواط

---

۱. اَسباط جمع سِبط و اینجا مراد از آن دوازده فرزند حضرت یعقوب (اسرائیل) است که بنی‌اسرائیل فرزندان ایشان بشمار می‌روند.

بارگاه تو قبلهٔ اشراف　　آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز　　شکر جود تو در تلال و رهاط

□

ای برادر گرت خطایی رفت　　متمسک مشو به عذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر　　که برد بار دیگر از تو فروغ

□

من همان رند و مست و بیباکم　　که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار اینست　　باد بر فرق هر دو عالم خاک

□

آنکه را شمع هدی نیست به دست　　چون شود هادی ارباب سلوک
مفتی ما که خورد مال یتیم　　حیف باشد که دهد پند ملوک

□

مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز　　ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک
تفاوتی که بود مشک و پشک را با هم　　معینست ولیکن گزیر نیست ز پشگ
زرشگ اگرچه نباشد چو دانهٔ یاقوت　　ولی هم از پی بیمار نافعست زرشگ

□

ای ستمگر ستم مکن چندان　　که به مظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی　　دامن عدل کردگار به چنگ

□

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد　　جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آیینه　　که لمحه لمحه به صیقل ازو زدایی زنگ

□

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع　　از لقمهٔ گوناگون وز جامهٔ رنگارنگ
گویا نشنیدستی کان خواجه به زن فرمود　　کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ

خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتد از وسمه نگردد تنگ

□

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل
زشت باشد پارسایی خودپرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

□

چنان بیغوله دشتی آدمی‌کش که نگذشتی در آن اندیشه از هول
تعالی‌الله بدانسان وحشت‌انگیز که شیطان اندرو می‌گفت لاحول

□

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ‌ترست ولیک بر تو بود تنگ‌تر ز چشم بخیل
تراکه خوشهٔ خرما به دست می‌نرسد به غیر خار چه قسمت بری همی ز بخیل



□

شنیدستم که بوتیمار مرغیست که‌هست‌از عشق آبش در درون غم
نشیند در کنار آب و گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بدکنش رادر زمانه تو گویی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص مال خویشتن را همی بر خویشتن دارد محرم
به هرحال از برای غیر جاوید ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

□

ای داور زمانه که از وصف رای تو خاطر شدست مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام حدیث مجلس منور آمد و مشکو معطّرم
عرضیست مر مراکه زداید ز دل ملال لیکن به شرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که دار ملک فارس بی‌آفتاب عون تو از ذرّه کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه نه ایلخان نه ایل‌بگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان برازجان نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نـه ضـابط کـوار و نـه بگـلربگیِ لار نـه دزدگـیر مـعبر و نـه دزد مـعبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس نه محتسب نه شیخ نـه مـفتی نـه داورم
نه صـاحب ضیاعم و نـه مـالک عـقار نـه بـرزگر نـه راعـی گـوساله و خـرم
نواب نیستم که دهندم بـه صـدر جـای بـوّاب هـم نـیم کـه نشـانند بـر درم
نه مـرده‌شو نـه گـورکنم نـه کـفن‌نویس نه ذکـرخـوان مـرده نـه دزد کـفن‌برم
نـه تـاجر خسیسم و نـه فـاجر خبیث نـه غـرچـهٔ لئـیم و نـه قـوّاد مـنکرم
بـقّال نـیستم کـه نـمایم ز بـقل سـود نقال هم نـیم کـه از آن نـقل بـرخـورم
نـه شـعرباف شـهر نـه صـباغ مـملکت نـه مـوزه‌دوز مـلک نـه دبـاغ کشـورم
نه کاسه‌گر نه کاسه‌فروشم نه کـاسه‌لیس نـه کـیسه‌بر نـه راه‌نشـین نـه قـلندرم
نـه مـرد تـیغ‌سازم و نـه گـرد تـیغ‌باز نـه مـهتر قـبیله و نـه مـیر عسکـرم
نه شانه‌بین نه ماسه‌کشم مـن نـه فـالگیر نــه سـیمیانگارم و نـه کـیمیاگـرم
رمـال نـیستم کـه بـه قـانون ابـجدی از نـوک خـامه نـقطهٔ اعـداد بشـمرم
نه قاضیم که در گـه تـقسیم ارث شـوی بینی مساهم پسر و دخت و هـمسرم
نه واعظم که بینی بـه هـر فـریب خـلق تحت الحنک فکـنده بـه بـالای منبرم
نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کـبر یـابی بـه صـدر بزم بـزرگان مـصدّرم
هم روضه‌خوان نیم که پی کسب سیم و زر فـتح یـزید و شمر روان بینی از بـرم
مـنت خـدای راکـه ز یـمن قـبول تـو با هیچ فن بـه صـاحب هـر فـن بـرابـرم
قـنّاد نـیستم ولی انـدر مـذاق خـلق شـیرین‌سخن بـه است ز قـند مکـرّرم
عـطّار نـیستم ولی انـدر مشـام روح مشکین مـداد بـه بـود از مشک اذفـرم
فـصّاد نـیستم ولی ایـن ششـتری قـلم در سفک خون خصم تو ماند به نشترم
ضـرّاب نـیستم ولی از پـاکـی عـیار نـــقد سـخن گـواژه‌زن زر جـعفرم
نسّـاج نـیستم ولی آمـد هـزار بـار خـوشتر نسیج نظم ز دیـباب ششـترم
معمار نـیستم کـه گـذارم ز گِـل اسـاس کز قدر خود مؤسس افلاک دیگـرم
سلّاخ نـه ولیک عـدو را چـو گـوسفند در مسلخ ستیزه بـه تـن پـوست بـردرم

صبّاغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال | هردم هزار معنی رنگین برآورم
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من | استاد شعرباف شعور مصوّرم
با این همه صناعت و با این همه کمال | در پارس بی‌نشان چو به شب مهر انورم
گر در دیار فارس غریبم عجب مدار | کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس | چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
یک تن مرا نگفت که چونی درین دیار | تا بر رخش به دیدهٔ امید بنگرم
یک تن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش | از بیم آن گمان که ز خوان لقمه‌یی خورم
جز چند تن که بر سر این ملک افسرند | گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول | لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سرکشم ز خط حکمشان برون | ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان | دست هجا ز جیب شکایت برآورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان | وآتش کشد زبانه چون دوزخ ز خنجرم
با حنجری چنان که کشد شعله بر سپهر | پروا نبینی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من به دیدهٔ این ملک مردمم | آخر نه من به تارک این شهر افسرم
یارب چه روی داده که اینک به چشمشان | از خار خوارتر شده از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم | اینان تمام ذرّه و من مهر خاورم
اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون | چون چشمهٔ حیات به ظلمات اندرم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من | نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال به کرمان و خاوران | صیت جلال برشده از چرخ اخضرم
اکنون دوهفته نیست که در دار ملک فارس | پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل | زیر و زبر همی کنم آن را به شهپرم
بوجهل‌وار دشمن جان منند ازآنک | مدحت‌گر پیمبر و آل پیمبرم
با رأفت تو باک ندارم ز کینشان | کاینان تمام مارسیه من فسونگرم
شاهین اگر شوند نیارند از هراس | کردن نظر به سایهٔ بال کبوترم

ور شیر نر شوند نیارند از نهیب	کردن گذر به جانب روباه لاغرم
ایران به شعر من کند امروز افتخار	در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم
آنان که گرد اشقرمنشان به فرق تاج	در گردشان نمی‌رسد امروز اشقرم
معروف برّ و بحر جهانم به نظم و نثر	اینک گواه من سخن روح‌پرورم
کشتی فضلمی به محیط سخنوری	از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
گر فی‌المثل ز من به تو آرند داوری	حالی مرا طلب که نپایند در برم
آری تویی به جاه سلیمان روزگار	اینان چو پشه‌اند و من آن تند صرصرم
ایدون دو مدّعاست مرا از جناب تو	کز شوق آن دو رقص کند جان به پیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا	کز رشک خون خورند حسودان ابترم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد	بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری	تا داد دل دهد ملک دادگسترم
باده ستور چون کنم و چاره عیال	کآرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی‌نهایت و با دخل بی‌نشان	مطعون هر کسانم و مردود هردرم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو	خرم مگر شود دل بیمار در برم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر	خود نامه درنوشت خداوند اکبرم

□

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ	من ترا تنگتر به بر گیرم
گر به سر آیدم زمان بقا	از لقایت بقا ز سر گیرم

□

توان گریخت به‌جایی ز دشمنان لیکن	چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرمم چون گریز ممکن نیست	جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

□

ای که جویی جمال شاهد جان	جان نهانست زیر پردهٔ جسم
این جهان وآنچه در جهان بینی	عدمی خودنماست همچو طلسم

یک معمّاست آنچه خوانی لفظ | یک مسمّاست آنچه دانی اسم

□

درویش قناعتگر و سلطان توانگر | پیوند نیابند به صد کامه سریشم
هرکس که تند تار طمع پیش و پس خویش | خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

□

کم‌خور ای نادان و براین گفته کم‌جو اعتراض | زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز | قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

□

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد | ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی | به عدل و داد شدش نام در زمانه علم

□

دوستی گفت عیب من با غیر | من خود از عیب خود ابا نکنم
چون وی آهسته عیب من می‌گفت | من همش عیب برملا نکنم
گویدم گر هزار عیب دگر | طبع بر عیب او رضا نکنم
آفریدش خدا به صورت هجو | همجو او بنده چون خدا نکنم
ندهم شرح مختصر گویم | من هجا را دگر هجا نکنم

□

قاآنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند | کاین قیل‌وقال محض خیالست‌وصرف وهم
آن بی‌نشان که ملک دو عالم از آن اوست | بیرون بود ز حیّز فکر و جهان فهم

□

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکن | می‌شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاریک | وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت | صصصبر و تاتاتابم رررفت از تستتن
طفل گفتا مَمَمَن را تتو تقلید مکن | گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن

ممی‌خواهی ممشتی به ککَلّت بزنم | کـه‌بیفتد مَـممغزَت مِـمیان ددهـن
پـیر گـفتا ووواللّه کـه مـعلومست ایـن | که که زادم مـن بـیچاره ز مـادر الکـن
ههفتاد و ههشتاد و سه سالست فـزون | گگگگنگ و لالالالم بـه‌خخلّاق ز مـن
طفل گـفتا خـخدا را صـصدبار ششکـر | که برستم به جهان از مملال و مممحن
مـممن هـم گگگـنگم مـممثل تـتتو | تـتتو هـم گگگـنکی مـممثل مـممن

□

گـل عـزیزست هـر کـجا رویـد | خواه در راغ و خـواه در گـلشن
خار خـوارست هـر کـجا بـاشد | خواه در باغ و خـواه در گـلخن

□

جنبش مـژگان دلیـل جـنبش جـانست | جنبش جان چیست پیک قـدرت یـزدان
کـی بـودش آگـهی ز جـذبهٔ قـدرت | آنکـه نـدارد خـبر ز جـنبش مـژگان

□

دل و جان مرد عـاشق دوست دارد | ولی با این دو مهرش هست چـندان
کـه دل بگـذارد انـدر دست دلبـر | که جان بسپارد انـدر پـای جـانان

□

وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالمـلک | دبیر دولت و صدر مهین و بـدر جـهان
محیط جـود مـحمّدعلی کـه هـمّت او | چو فیض هستی و صنع قضا نـداشت کـران
چو نور در بصر و جان به جسم و دل در بر | بـزرگتر ز جـهان بـود در مـیان جـهان
چنان دقیق که کـلکش دقـایق شب و روز | حسـاب کـردی از ابـتدای خـلق زمـان
عجب نـباشد اگـر در حسابگاه نشـور | حساب خلق سپارد به کـلک او یـزدان
نـدیده بـودم الّا پس از وفـات مشیر | که زیر خاک رود بحر و جان سپاردکان
بمرد و مـرد بـه هـمراه او سـخا وکـرم | برفت و رفت به دنـبال او قـرار و تـوان
بـرفت و زو دو گـهر یـادگار مـاند بـلی | بـجز گــهر چـه بـود یـادگار از عـمّان
چو او بمرد و گـهرهای او یـتیم شـدند | گـهرشناس خـرد گـوهر یـتیم بـه جـان

پس از هلاک وی این نکته گشت معلومم | که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان بُد و کلکش به‌راستی چون تیر | به حیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
به کیش من سر آن تیر را بریدن به | به جرم آنکه کمان را چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگترست | ولی منت بنمایم خلاف این برهان
از آنکه من به سر تربت مشیر شدم | سپهر دیدم در خاک تیره کرده کمان
ز بسکه عالم امکان به شخص او بُد تنگ | نموده جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون | جهان به خلق جهان تنگ گشته اینت نشان

□

ای دزد ز کوی اهل توحید | چیزی نبری به زرق و دستان
ترسم که به جای پا نهی سر | در خانقه خداپرستان

□

یک جهان تسلیم در یک پیرهن | یک فلک توحید در یک طیلسان
خُلق او مستغنی از اوصاف خلق | خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده‌پوشم به‌روی از اوصاف خویش | تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی بسی اولیترست | زانکه کار قلب ناید از لسان

□

بسا مزوّر و صوفی‌نمای ازرق‌پوش | که اقتباس کند گفتگوی درویشان
به ذکر و فکر همی خلق را فریب دهد | که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل بود لایق | کسی‌که سیرت‌گرگست و صورت‌میشان

□

ای برادر جامهٔ عوری طلب | کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی از بحرین چشم | تا امان یابی به حشر از سوختن

□

به سوی بحرْ خدا بگذر ای نسیم صبا | زمین ببوس و ز روی ادب سلامش کن

برای آنکه دلش را ز من نرنجانی — فزون از آنکه توان گفت احترامش کن
پس از سلام و زمین‌بوس و احترام تمام — ز من به گوش به آهستگی پیامش کن
که اسبکی که به من وعده کرده‌یی بفرست — وگر چو گردون سرکش بود لجامش کن

□

ای دل ار عشق یار می‌طلبی — نیستی جوی و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست — ترک هستی و درک مستی کن

□

دو سال تلخ نشاند شراب را درخم — که عیش دلشده‌یی زود می‌شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی — به التفات وی از مسکنت رهد مسکین

□

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان — ناامید و ببیکسم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای بی‌پایان که درهم بشکند — نُه سفینهٔ آسمان را موج یک طوفان تو
چون شوی در طیّ اسرار دو عالم گرم‌سیر — خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه‌سر گردد به گرد خود هنوز — غالباً روزی قفایی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی بر خلایق از خدای — کیفر از یزدان برد هرکاو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق — نیک یابد در حقیقت گوش معنی‌دان تو
حق همی داند که تا این دم که می‌گویم سخن — بوده‌ام دایم ز روی صدق مدحت‌خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است — این من واین حاسد و این هم صف دیوان تو
ور کسی گوید به شأنت ناسزایی گفته‌ام — راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد — با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده‌ام — یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هرچه می‌خواهد دلت آن کن چرا مانی ملول — من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج — تو خلیل‌الله وقتی ما همه قربان تو

گر به چرخم برفرازی یا به خاکم افکنی
شاکرم کان‌نیز ملک تست و این سامان تو
این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب
زان نمی‌گویم که بس می‌ترسم از طغیان تو
نی چرا ترسم علی‌الله باز گویم آشکار
واثقم بر لطف عام و عفو بی‌پایان تو
بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان رانده‌یی
چون پسندد این عمل را فیض بی‌نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
گو شریرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور
هم نه مار و مور قسمت می‌برند از خوان تو
میزبان مهمان‌نوازست آخر ای نفس کریم
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو
هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند
تا به شیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم شوره‌زارم ای سحاب مکرمت
گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
یا نه گفتم کلبه‌یی ویرانم ای خورشید فیض
گو به ویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو
جان قاآنی به دور دولتت آسوده‌باد
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

□

میر زمانه‌ای که نگردد مرا زبان
در کام جز برای ثنا و دعای تو
ای‌کاش‌وعده‌های‌تو درصدق و راستی
بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه‌یی
از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست به دیوان روزگار
نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونهٔ کلاه که گفتی برای من
وارونهٔ قبا که ندادی برای تو
بگذشتم‌از کلاه و قبا چون شد آن کتاب
کش وصف کرد فکرت معجزنمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه می‌کشند
گر این بود وفای تو با اولیای تو

□

صاحبا ای که در مدایح تو
گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم به خدمت تو یکی
پشت‌کردم به حضرت تو دوتاه
تا برآلایم ز جود به سیم
تا برافرازیم ز مهر به ماه

هفته‌یی می‌رود که چشم امید — از توام مانده همچنان در راه
باد عمرت دراز گر زکرم — چون زبان قصه‌ام کنی کوتاه

□

داورا ای که خاک پای ترا — شاه انجم به دیدگان رفته
هفته‌یی می‌رود که شاهد بخت — رخ به جلباب غصّه بنهفته
زانکه مدّاح خود به مثقب فکر — در مدیح تو گوهری سفته
کس بدان پایه مدح نشنیده — کس بدان مایه شعر ناگفته
لیک از آن کاخ مدیح دلکش را — داور روزگار نشنفته
فکرتش از کلال پژمرده — خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو — مستفیض این روان آلفته
باد از یمن طالع بیدار — بدسگالت به خاک و خون خفته

□

درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع — مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش — چون روح در دل و دانش به مغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را — ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته

□

گلستانی که هر برگ گلش را — هزاران گلشن خلدست بنده
روان اهل معنی تا قیامت — به بوی روح‌بخش اوست زنده

□

در کمندی اوفتادستیم صعب — پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هرچه می‌پیچیم کز آن وارهیم — بیشتر گردد ز پیچیدن گره

□

هر کرا نیم‌جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان مور — یک‌درم سنگ و یک‌جهان شیشه

□

هرآنکه را که به ویرانه بینی ای فرزند | مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز به ویرانه

□

غافلی امروز ای نفس حریص | کت به فردا دست ندهد عافیه
شعر می‌گویی به نادانی ولی | سخت می‌ترسم ببازی قافیه

□

موج زن کوه و در چو لجهٔ آب | خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا به برزن و بازار | در شنا هر یکی چو مرغابی

□

ملک‌زاده فخری مرا فخر این بس | که گرد رخم ز آب رحمت بشستی
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت | ز سرچشمهٔ فضل و دانش برستی
به فرّ و جلالت نهم آسمانی | به تدبیر و اندیشه عقل نخستی
سبق از تو گیرند در فضل و دانش | ابونصر عُتبی[1] ابوالفتح بُستی[2]
نمودی رخ و رستم از تیره‌روزی | گشودی کف و جستم از تنگدستی
ولی ظلمها کردی از جود بر من | گرت نیست باور شمارم بچستی
که از تیغ همت زبانم بریدی | که از بند بخشش دو پایم ببستی
به ذاتی کزو هستها نیست گردد | بدانسان کزو نیستها یافت هستی
که چون سیم و زر تا مرا راندی از خود | چو دریا و کان خاطرم را بخستی
ولی مشکلی شکوه مانند دارم | که گر حل نمودی از آن بند جستی
درستی همی خیزد از مومیایی | تو ای مومیایی مرا چون شکستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم | چرا عیب بر من گرفتی که مستی

---

۱. ابونصر محمد عُتبی یکی از مورخین معروف دورهٔ غزنوی است که در خراسان می‌زیسته و قول وی در اخبار دولت غزنوی حجت است، کتاب او تاریخ یمینی نام دارد.

۲. ابوالفتح علی بن محمد بُستی متوفی به سال ۴۰۱ یکی از شعرای خراسان است که به هر دو زبان عربی و فارسی شعر می‌سروده است. عوفی در لباب الالباب نمونه‌یی از اشعار او را نقل کرده است.

تویی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت　　منم خاک و بس بد مرا ذلّ پستی
شکستی دلم را ولی شکر گویم　　که دل از شکستن پذیرد درستی

□

گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید　　یا به شبان آفتاب رخ ننهفتی
می‌نشدی آشکار آیت ظلمت　　کس به عبث مدح آفتاب نگفتی

□

اکنون که در رزق گشادست خداوند　　انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت　　بر حال تهیدست گر امروز بخندی

□

دایما چون دو دست اهل دعا　　هر دو پایش بر آسمان بودی
غالبا جز به گاه وجد و سماع　　کف پا بر زمین نمی‌سودی

□

ای نفس خیره ملک دو عالم ازآن تست　　لیکن به شرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش　　بی‌خویش چون‌شوی همه در خویش بنگری

□

عاقلا همنشین ساده مشو　　که ز گفتار ساده برنخوری
مرو ای دزد در سرای تهی　　که از آن دستِ پُر برون نبری

□

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی　　خاکت به فرق باد که با خاک همسری
نی‌نی سرشت خاک سراپا تواضعست　　ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

□

گر هزار آستین برافشانی　　ندهندت زیاده از روزی
آتشِ حرص را مزن دامن　　که خود اندر میانه می‌سوزی

□

دلا کنون چو نداری به عرش و کرسی راه　　کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی به کرسی و عرشت اگر اجازه دهند　　سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

□

جوانمردی نه این باشد که چون برق　　به شب بر کاروان یک‌دم درخشی
جوانمردی بود آن‌دم که چون ابر　　به کشت جان سائل آب بخشی

□

نفس با عقل آشنا نشود　　زاغ را نفرتست از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی　　نشود رام جز که با لوطی

□

چون زبان راز دل نمی‌داند　　چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را　　از حسد تنگدل شود زنگی

□

باادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان　　خود مگو کاورا نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق　　روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

□

چون کاسه و کیسه گشت هر دو　　ار باده و زرّ و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد　　دردی‌کش رند لاابالی

□

آن را که گنج معرفت کردگار هست　　بی‌اختیار ذکر خدا سر کند همی
وان را که نیست معرفت ذکر کردگار　　از روی اختیار مکرّر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق　　کی این دو را خدای برابر کند همی

## در تاریخ وفات شاهزادهٔ مبرور کامران میرزا طاب‌الله ثراه

داد از سپهر غدّار آه از جهان فانی　　کان حاسدیست مکار وین دشمنیست جانی

آن دزد مردم‌آزار درزیّ اهل بازار — این گرگ آدمی‌خوار در کسوت شبانی
هریک چو مار قتال زیبا و خوش‌خط و خال — ما بیخبر ازین حال وز حیلت نهانی
آن هردو مار خفته ما نرم نرم رفته — سرشان به‌بر گرفته از روی مهربانی
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه — کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی
زانسان که یکدومه پیش آن‌هردو خصم بدکیش — کردند سینها ریش از نیش ناگهانی
صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند — سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را — کز داغ او جهان را مرگیست جاودانی
چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده — خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل گوهر شهامت کف لجهٔ کرامت — قد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر — تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش — کاو رنگ و مهد بودش در عهد کامرانی
او رفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ — رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی
چون‌در غمش‌ز هرتن برخاست شور و شیون — چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش — گفتا برم به خاکش تاریخی ارمغانی
زان‌پس که‌خون‌دل‌خورد این‌مصرع‌ارمغان برد — شهزاده کامران مرد نومید در جوانی[1]

□

دلا از خویشتن چون درگذشتی — شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت ز وی کامی نجویی — هم از حیرت ز وی نامی ندانی

□

یکی به چشم تأمل نگر بدین تمثال — که تات مات شود دیدگان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست — که‌راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی
به زلفکانش چندان که چشم کار کنند — همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلّورست — که می‌بلغزد در وی نگاه انسانی

---

۱. به حساب ابجد تاریخ فوت کامران میرزا می‌شود ۱۲۶۲.

چنان عمودش برپا بود که پنداری / ستاده گرز به کف رستم سجستانی

فکنده رخش در آن عرصه‌یی که می‌بینی / فشرده میخ در آن ثقبه‌یی که می‌دانی

زن نجیب کهن‌سالش از قفا نگران / چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی

چو صرفه‌جویی و امساک عادت نجباست / نجیب‌وار کند شرفهای پنهانی

به شوهرش ز نجابت جماع می‌ندهد / که از نجیب عجیبست فعل شهوانی

قضیب شوی نخواهد به فرج خویش تمام / که مال شوی نسازد تلف به نادانی

غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه به‌در / ز پیش شوی جوان گرم حلقه‌جنبانی

چنان کنیزک زن را گرفته است به کار / که هرکه بیند گردد ز دور شیطانی

کنیزکی شهدالله ز شهد شیرین‌تر / لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی

تبارک‌الله فرجی دو مغزه چون بادام / به شرط آنکه به بادام شکر افشانی

زن نجیب وی اندر قفا یساول‌وار / گرفته چوب و درافکنده چین به پیشانی

کنیز مطبخی از خشم نیم‌سوز به دست / ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی

کنیزک دگر استاده گرم شکرخند / ز کار زانیه و فعل شوهر زانی

به شهوت و غضب طبع آدمی ماند / اگر تو معنی این نقشها فروخوانی

چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد / سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی

تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر / که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

□

چو کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه / بگذار هر دو بگذرد ازین مایی و منی

شمشیر عشق برکش و از خویش برآی / آن را به دوستی کش و این را به دشمنی

□

ای آنکه گشاد کار خواهی / در حضرت دوست بستگی جوی

چون دوست دل شکسته خواهد / در هر دو جهان شکستگی جوی

□

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو — کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن — هرکه را افتد نظر بر روی یار خرگهی

□

ای خواجه به نزد شحنه امروز — از عهدهٔ جرم برنیایی
در روز جزا به نزد داور — تمهید خطا چسان نمایی

□

هرآن دیار که باشد ز اهل دل خالی — بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جایی
به اختیار به ویرانه عاقلان نروند — جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

□

یکی را دیدم اندر ری که دایم — همی نالید از درد جدایی
به خون دل همی مویید و می‌گفت — بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود — نبودی کاش از اول آشنایی

□

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل — کز برای خنده می‌خواهند شیرین‌قصه‌یی
زان سبب در قصه باید رازها گفتن تمام — تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه‌یی
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود — تاکه در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌یی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# رباعیات

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا     در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم     چون مرغ بس است دانه‌یی توشه مرا

□

دوشینه فتادم به رهش مست و خراب     از نشوهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی می‌پرسید     این کیست کجایست چرا خورده‌شراب

□

این دل که به شهر عشق سرگشتهٔ تست     بیمار و غریب و دربدر گشتهٔ تست
برگشتگی بخت و سیه‌روزی او     از مژگان سیاه برگشتهٔ تست

□

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کجست     محراب دل و قبلهٔ احرار کجست
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم     آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کجست

□

ابروی کجت که دل برو مشتاقست     محراب شهان و قبلهٔ آفاقست
طاقست ولی به دلنشینی جفتست     جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

□

آراسته جنتی که این روی منست
افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را
دزدیده که این کمان ابروی منست

□

آمد مه شوال و مه روزه گذشت
و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما
گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت

□

تا دل به برم هوای دلبر دارد
افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری
دل از دلبر چگونه دل بسر دارد

□

گر چرخ جفا کرد چه می‌باید کرد
ور ترک وفا کرد چه می‌باید کرد
می‌خواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه می‌باید کرد

□

زلفین سیه که بر بناگوش تواند
سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
ساید سر از ادب به پایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

□

در میکده مست از می نابم کردند
سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست به چشمهای مست تو قسم
جامی دو سه دادند و خرابم کردند

□

یک عمر شهان تربیت جیش کنند
تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند
نازم به جهان همت درویشان را
کایشان به‌یکی لقمه دوصد عیش کنند

□

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من
مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

□

آن نرگس مست فتنه‌انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

□

بر روز ستاره تا کی افشانی بس | در روز ستاره بالله ار بیند کس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم | یا دست جهان ببند یا پای هوس

□

تا یار مرا ربوده از هستی خویش | واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد | کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

□

گفتم بزن نظام کای لولی شنگ | خواهم که به چاله‌ات فروکوبم دنگ
خیاط صفت لباس الفت ببریم | من از گز کیر و تو ز مقراض دو لنگ

□

با آنکه هنوز از می دوشین مستم | در مهد طرب به خواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر لختی دستم | کز سخت‌دلی و سست‌بختی رستم

□

تا دل به هوای وصل جانان دادم | لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر ار ز لب چشمهٔ حیوان جان یافت | من جان به لب چشمهٔ حیوان دادم

□

صدرا دیشب به باغ نواب شدم | امروز به حضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت | از خجلت بسی آبی او آب شدم

□

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه به دست و گاه زنار به دوش | یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

□

بگذار که خویش را به خواری بکشم　　مپسند که بار شرمساری بکشم
چون دوست به‌مرگ من به‌هرحال خوشست　　من نیز به مرگ خود به هرحال خوشم

□

تا دست ارادت به تو دادست دلم　　دامان طرب ز کف نهادست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت　　القصه به راه کج فتادست دلم

□

بگذار که تا می خورم و مست شوم　　چون مست شوم به عشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم　　از دست شوم نیست شوم هست شوم

□

تا کی غم زید و گه غم عمرو خوریم　　آن به که به جای غم زخم خمر خوریم
خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات　　فرصت که گه خار و گهی تمر خوریم

□

شوخی که بیاض گردن روشن او　　آغشته به صندل شده پیرامن او
صبحست و به سرخی شفق آلوده　　یا خون خلایقست در گردن او

□

تو مردمک چشم من مهجوری　　زان با همه نزدیکیت از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی　　زان با منی و ز چشم من مستوری

□

نه باده نه جام باده ماند باقی　　نه ساده نه نام ساده ماند باقی
ما زادهٔ مام روزگاریم ولی　　نه زاده نه مام‌زاده ماند باقی

# پاره‌ای از واژه‌ها و کنایات دیوان قاآنی

**آ**

**آبدستان:** آفتابه و ابریق

**آبگیره:** افزاری است مانند جارو که با آن بر تار جامه‌یی که برای بافتن است آب بیفشانند.

**آجال:** جمع اجل است.

**آب‌دندان:** بر وزن باربندان، حریف گول و مفت و مغلوب را گویند (برهان).

**آذریون:** آذرگون که نوعی از شقایق و گل همیشه‌بهار باشد و شیرازیان آن را گل گاوچشم گویند. و نام نباتی است که شکوفه‌اش در نهایت سرخی باشد (برهان).

**آرن:** مخفف آرنج

**آژگن:** دری که آن را مانند پنجره ساخته باشند و از عقب آن بتوان نگاه کرد (برهان).

**آژندن:** آجیده کردن (برهان).

**آستی:** آستین

**آسکون:** مخفف آبسکون: به دریای خزر گویند.

**آشو:** آشوب

**آغار:** هر چیز نم‌کشیده و خیسیده از آب یا خون.

**آغالیدن:** آشفتن

**آهیخته:** برآورده و برکشیده

**آل:** قرمز یا سرخ

**آمو یا آموی:** جیحون

**آموده:** پر کرده و مملو ساخته و مندرج.

**آمه:** دوات نویسندگی است.

**آون:** مخفف آونگ یعنی آویزان.

**آوند:** ظرف و به معنای تخت و مسند هم آمده ولی در این معنا ممکن است صورت تصحیف شدهٔ کلمهٔ اورند به معنای تخت باشد.

**آهو:** عیب

**الف**

**ابتر:** ناقص و دم بریده

**ابرش:** رنگ سرخ و سفید آمیخته و اسبی که چنین صفتی دارد.

**ابکم:** لال

**اجرا:** به معنای مقرری و مستمری است.

**اَجفان:** جمع جُفن به معنای پلک چشم.

**اَجَم:** نیزار

**اَحوَر:** سیاه‌چشم

**اَخایَر:** به معنای نیکوکارتر

**اختر:** رایت و عَلَم

**اخترکاوان:** علم فریدون که منسوب به کاوه است (حاشیهٔ خوانساری).

**ادکن:** رنگ تیرهٔ مایل به سیاه

**آدمَن:** مُشک خالص را گویند و به عربی اذفر خوانند (برهان).

**ادهم:** اسب تیره‌رنگ

**اراک:** نام درختی است.

**ارامل:** جمع ارمل به معنای مسکین و کسی که زنش مرده باشد و مؤنث آن ارمله است.

**ارتجاح:** رجحان یافتن

**ارتیاب:** شبهه و تردید

**اَرد:** به معنای قهر و غضب است.

**اردجان:** شکلی از اشکال نجوم است.

**ارغن:** مخفف ارغنون که آلت موسیقی است.

**ارغون:** به اسب تیزرو گویند.

**اَریب:** ماهر و توانا، بصیر و خردمند.

**اِزار:** زیرجامه است.

**آزکَن:** تیزهوش

**اِزهاق:** باطل کردن و از بین بردن.

**اژدها اوبار:** بلع‌کننده و فروبرندهٔ اژدها.

**اساطین:** جمع اسطوانه به معنای عمود و پای چارپایان و اساطین زمان به معنای حکما و افراد زمان است.

**اُسبوع:** هفته

**اِست:** سوراخ دبر (حاشیهٔ خوانساری)، مقعد.

**اَستار:** جمع سِتر به معنای پرده.

**اِستبرق:** دیبای ابریشمین با تارهای زرین، مخفف آن ستبرق است.

**استرخا:** سستی

**استیفاق:** طلب وفاق کردن.

**اَشداق:** جمع شدق به معنای دو جانب دهان (حاشیهٔ خوانساری).

**اَشقر:** سرخ‌موی

**اشهب:** اسب سفید

**اشیر:** همان شیر است که شاعر به جعلی بودن آن اقرار کرده است.

**اصلاب:** جمع صلب، پشت

**اِعتصام:** به چنگ گرفتن

**اعوَر:** یکچشم

**اَغبر:** خاک

**اَغصان:** جمع غُصن به معنای شاخه.

**اِغلاق:** آوردن مطالب غریب در شعر و چنین شاعری را مُغلق گویند.

**اِقتحام:** خویش را به شدت و مشقت در کاری افکندن.

**اقحوکان:** مصغر اقحوان معرف اکحوان به معنای شکوفهٔ بابونه است.

**اُکار:** زارع

**اکتئاب:** درد و رنج

**اکدش:** اسبی که پدر و مادرش از دو جنس باشد (حاشیهٔ خوانساری).

**اکسون:** جامهٔ سیاه گرانبها، حریر سیاه

**اِکلیل:** تاج

**اکمه:** کور مادرزاد

**اکوان و ارچنگ:** نام دو دیو است.

**الدّالخصام:** سرسخت‌ترین دشمنان

**الوف:** الفت‌گیرنده و مهربان

**اَللیل:** شب طولانی و تاریک

**اَمارد:** جمع امرد به معنای پسری که هنوز موی بر صورتش نرسته باشد.

**امصار:** جمع مصر به معنای مطلق شهر.

**اِملاق:** فقر و فاقه

**املس:** نرم

**انامل:** جمع انمله به معنای سرانگشتان

**اَتنما:** قابلیت رشد و نمو

**اَندِمال:** به معنای بهبودی

**اِنذار:** ترسانیدن

**انزروت:** صمغی تلخ که بیشتر در مرهم‌ها به‌کار برند و عنزروت معرب آن است (برهان).

**انشراح:** لخت و لخت و رخنه رخنه شدن است.

**انصرام:** گسیختن (حاشیهٔ خوانساری).

**انین:** ناله

**انیشه:** جاسوس و چاپلوس

**اوراقن:** نوعی خوانندگی و گویندگی که شعر آن به زبان پهلوی باشد (برهان).

**اورنجَن:** دستبند

**اوکار:** جمع وَکر به معنای لانهٔ پرندگان.

**اولوالالباب:** صاحبان خرد.

**اَهرَن:** اهرمن باشد.

**اِیاب:** بازگشت

**آیار:** نام‌ماه سوم بهار است از ماه رومیان (برهان).

**ایاق:** همان ایاغ و هر دو پیمانهٔ شراب است (حاشیهٔ خوانساری).

**ایدون:** چنین و اکنون

**ایلیا:** بیت‌المقدس

**اَیمَو:** آهن سرتیزی را گویند که بر چوب نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند.

**ب**

**بابزن:** سیخ کباب راگویند اعم از آهنی و چوبی.

**بابیزن:** یا بابیزان: ضامن و کفیل

**باحور:** قوت‌گرما در تابستان(حاشیهٔ خوانساری).

**بادافرا:** مجازات یا پاداش

**باذل:** بذل‌کننده و بخشنده

**بارنامه:** اسباب تجمل و حشمت و نازش و مباهات و تفاخر و لقب نیک و مدح و نعت (برهان).

**بأس:** شجاعت و شهامت

**باشق:** باشه و معرب آن است و باشه مرغ شکاری کوچکی‌است که در پی صیدهای مختصر می‌رود.

**باع:** فاصلهٔ‌بین‌دو دست در حال‌باز کردن‌به طرفین.

**باکی:** گریان

**بَتفوز:** مردم و چارپا را پیرامون دهان و مرغان را منقار باشد (برهان قاطع).

**بُختیان:** جمع شتر است.

**بخوسات:** جمع بَخس به معنای زمین دیم.

**بُخوع:** اقرار کردن (حاشیهٔ خوانساری).

**براثن:** جمع بُرثُن به معنای چنگال درندگان.

**بُراز:** فضله و افکندهٔ انسانی

**براعت:** تفوق

**براغیث:** جمع بُرغوث به معنای کیک.

**برجیس:** سیارهٔ مشتری.

**بُرد:** پارچهٔ مخطط خاصی‌که‌یمانی آن‌مشهور است.

**بَرماه:** افزاری است که درودگران به وسیلهٔ آن چوب و تخته را سوراخ کنند.

**بروت:** سبلت یا سبیل

**بُرنُس:** کلاه دراز (حاشیهٔ خوانساری).

**برغمان:** مار بزرگ و اژدها راگویند.

**بَرید:** قاصد و پیک

**بَریق:** تابش

**بُرَیق:** مصغر برق است.

**بزین:** وزان

**بُسّد:** مرجان است.

**بَشَن:** قد و بالا و بدن و سر و بن و اطراف هرچیز.

**بِضعه:** پاره گوشت
**بَط:** مرغابی و به شیشه‌هایی گفته می‌شد که شکم آنها مانند مرغابی و گردن آنها کج بوده و در آن شراب می‌ریخته‌اند.
**بَعره:** افکنده و سرگین.
**بَق:** پشه
**بِگماز:** شراب
**بُلبُله:** کوزهٔ لوله‌دار و صدا و آواز صراحی.
**بوقبیس:** کوهی است در اطراف مکه.
**بَنان:** سرانگشت
**بَلارک:** نوعی فولاد و شیشه جوهردار.
**بَنج:** بنگ
**بَوّاب:** دربان
**بوته:** ظرفی که در آن طلا و نقره در آن بگدازند و عیار آن را بیازمایند.
**بوز:** زنبور سیاه، اسب جلد، مردم تیزفهم و صاحب ادراک را گویند.
**بومَهن:** زمین‌لرزه (برهان).
**بهرامَج:** معرب بهرامه است که بیدمشک باشد (برهان).
**بهرمن:** مخفف بهرمان به معنای یاقوت است.
**بَهیّ:** واژهٔ عربی به معنای روشن.
**بَیدا:** بیابان
**بیدق:** معرب پیاده و مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است.
**بیرنگ:** هیولایی باشد که نقاشان مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار بکشند و بعد از آن قلم‌گیری و رنگ‌آمیزی کنند (برهان).
**بیش:** زهری است کشنده شبیه به ماه پروین و گویند هر دو از یکجا برویند (برهان).
**بیضهٔ بیضا:** کنایه از آفتاب است.
**بیغاره:** سرزنش و طعنه
**بیلکه:** تیری که پیکان آن دو شاخ باشد.
**بیهَن:** خارپشت بزرگ تیرانداز.

## پ

**پاجنگ:** دریچه
**پارگین:** گودالی را گویند که آبهای کثیف و چرکین بر آنجا رود. آب گندیده و بدبوی را نیز گفته‌اند.
**پازن:** بز کوهی
**پاشنگ:** خوشهٔ کوچک انگور
**پالاون:** آبکش
**پالهنگ:** دوال و ریسمانی باشد که بر لجام اسب بندند و صید و شکار و مجرم را نیز بدان بندند.
**پایمرد:** واسطه یا وسیله
**پتیاره:** زشتی و نازیبایی
**پدرام:** آراسته و خوش و خرم
**پرپهن:** بر وزن نسترن، رُستنی باشد که آن را خرفه و به عربی بقلةالحمقا خوانند.
**پرَنگ:** فروغ و برق شمشیر و تیغ.
**پژمان:** به معنای افسرده و اندوهگین.
**پَرگَر:** پرگار
**پرنداور:** شمشیر جوهردار
**پرندوش:** پریشب
**پرندین:** هرجامه که از حریر سازند (حاشیهٔ خوانساری).
**پَروَز:** پنبه و وصله‌هایی باشد که بر خرقه و جامه از رنگ‌های دیگر دوزند (برهان).
**پَروَزَن:** مخفف پرویزن به معنای غربال.
**پرویز:** مخفف پرویزن به معنای غربال است. قاآنی به‌معنای ستاره‌های پروین نیز به کار برده است.
**پساچین:** بقیهٔ میوه که در باغ بعد از چیدن بماند (حاشیهٔ خوانساری).

**پیلبا:** حربه‌یی است که بیشتر زنگیان دارند.
**پیلگوش:** خاک‌انداز

## ت

**تاج مُغرّق:** تاجی که غرق در گوهر بود (حاشیهٔ خوانساری).
**تباشیر:** چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان سوخته که از درون نی هندی برمی‌آورند. کنایه از سفیدی صبح و معرب آن طباشیر است.
**تبطین:** آستر کردن (حاشیهٔ خوانساری).
**تبیره:** دهل و کوس و نقاره
**تُتُق:** سراپرده
**تثاقل:** سنگینی
**تجفیف:** خشک کردن
**تراب مدقق:** خاک نرم و کوفته
**تَرَح:** حزن و اندوه
**تَرخان:** شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (برهان).
**تردین:** سیاه کردن
**تَرزُمان:** ترجمان
**تَرَن:** گل نسرین و نسترن
**ترقین:** خط و علامتی که جهت بطلان بر سطرها و دفعات رقوم می‌کشند (حاشیهٔ خوانساری).
**تزکین:** نسبت و تشبیه (حاشیهٔ خوانساری).
**تساخین:** جمع تُسخن و تُسخان به معنای دیگ کوچک و کماجدان
**تسخین:** گرم کردن
**تسمین:** فربه کردن
**تطفل:** ناخوانده به همراهی غیر به جایی رفتن (حاشیهٔ خوانساری).

**تضایل:** کوچک و ضعیف شدن
**تَعال:** به عربی بیا
**تعزیر:** مجازات شرعی است کمتر از حدّ.
**تعمیه:** سخن را پوشیده گفتن.
**تعییر:** سرزنش (حاشیهٔ خوانساری).
**تَقاوی:** مساعده
**تقریع:** سرزنش و ملامت
**تقصار:** گردن‌بند
**تکاور ابلق:** کنایه‌از روزگاراست‌به‌اعتبار شب‌و روز.
**تکاور حرون:** اسب سرکش
**تُکمَر:** مخفف تکمار است و آن تیری باشد بی‌پیکان و به‌جای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد (برهان).
**تلال و وهاد:** به معنای پشته‌ها و زمینهای پست است (حاشیهٔ خوانساری).
**تلحین:** خطا گرفتن
**تل خاکستری:** کنایه از آسمان است.
**تماثُل:** همانندی
**تموز:** گرمای شدید و نام ماه اول تابستان.
**تنحنح:** برآوردن صدا از سینه.
**تَندو:** عنکبوت
**تن‌زده:** خاموش
**تنگ:** نگارخانهٔ مانی راگویند و ظاهراً به این صورت مخفف ارتنگ است.
**تِنّین:** به معنای ماهی و مار بزرگ یا اژدهاست.
**تَو:** تابش
**توانی:** سستی و کاهلی
**تورنگ:** تذرو که امروز آن را قرقاول گوییم.
**توز:** پوست‌درخت‌خدنگ‌است‌و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می‌پوشیدند و آن پوست را توز می‌نامیدند و از الیاف آن پارچه‌یی نیز می‌بافتند.

**توسن:** اسب سرکش
**تَوَن:** تن و بدن و جثهٔ آدمی را گویند.
**تهجین:** ضدّ تحسین و عیب نهادن بر کسی یا چیزی است.
**تهدین:** ترس و سستی، سکوت و آرامش
**تهزیل:** لاغر کردن
**تَهم:** شخصی را گویند که در بزرگی جثه و قد و قامت و شجاعت و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد (برهان).
**تیرتَخش:** تیر هوایی و آتشبازی را گویند.

## ث

**ثَخن:** درونهٔ حجم و ستبری هر چیز (حاشیهٔ خوانساری).
**ثعالب:** جمع ثعلب یعنی روباه.
**ثُعبان:** اژدها
**ثُقب:** جمع ثقبه به معنای سوراخ ریز است.
**ثواکل:** زنان فرزند مرده

## ج

**جاثلیق:** نام‌فرقه‌یی از مسیحیان است و در ادبیات فارسی به معنای عالم و عابد ترسایان آمده است.
**جادی:** زعفران
**جباه:** جمع جبهه به معنای پیشانی.
**جُبور:** عیش و سرور
**جدوار:** ریشهٔ گیاهی است که گویند خوردن آن دفع زهرمار و عقرب کند.
**جَرَب:** نوعی بیماری پوستی است.
**جَر:** به معنای نهر و خندق است.
**جَرَد:** پرنده‌ای کبودرنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و اورا خرچال نیز گویند.
**جزع:** سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه به چشم با طبقات و خطوط مستدیر سفید و زرد و سرخ و سیاه.
**جُلّاب:** شربت شکرآمیخته با گلاب
**جِلباب:** به معنای جامهٔ گشاد روی لباس یا پرده و چادر.
**جلاجل:** زنگی که پاسبانان بر کمر می‌بستند.
**جمام:** برتری و کثرت
**جَمدر:** سلاحی است که آن را در زبان سانسکریت شمشیر خدای مرگ گویند.
**جَن:** طرف و جانب و کنار.
**جناب:** آستانه
**جنابه:** توأم و همزاد (حاشیهٔ خوانساری).
**جنادل:** قوای عظیم
**جَنان:** قلب
**جنیبه:** اسب یدک (حاشیهٔ خوانساری).
**جوجن:** واژهٔ سانسکریت و واحد طولی است.
**جوزا:** دو پیکر که یکی از دوازده برج فلکی و خانهٔ عطارد است.
**جَوزَهَر:** معرب گوزهر که فلک اول قمر است. و هر یک از عقدهٔ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است (برهان).
**جُوسق:** معرب‌کوشک‌و کنایه‌از بروج‌فلکی است.
**جولاهه:** عنکبوت

## چ

**چالش:** جنگ و جدال
**چَذر:** چاره و علاج
**چِدار:** چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر چموش را بدان بندند.
**چرخ:** کمان تیراندازی (حاشیهٔ خوانساری).

**چَغر:** جراحتی که دهانش بسته شود ولی در درون آن چرک جمع شده باشد.
**چَکال:** هر چیز گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد (برهان).
**چَلپاسه:** نوعی سوسمارست.
**چمانی:** ساقی
**چَمانه:** پیالهٔ شراب
**چمن:** اسب خوش‌راه و نرم‌رفتار.
**چندن:** چوبی‌است‌خوشبوی‌وصندل‌معرب‌آن است.

## ح

**حِبر:** مرکب و سیاهی
**حُبلی:** زن حامله
**حِجال:** جمع حجله
**حُجُب:** جمع حجاب
**حُراق:** قو و چیزهایی که زود آتش می‌گیرد.
**حُرقت:** سوزش و حرارت
**حَرور:** گرم و تافته
**حروف لین:** واو و یـای مـاقبل مـفتوح (حاشیهٔ خوانساری).
**حَسَر:** ضعف چشم باشد. به‌رنج‌و تعب هم گویند.
**حَسَک:** معرب خسک است و آن خاری باشد سه پهلو (برهان).
**حصباء:** سنگ‌ریزه
**حِصرِم:** غوره
**حَطَب:** هیزم
**حَطّاف:** پرستو
**حظیرهٔ قدس:** بهشت
**حَمام:** کبوتر
**حَمدان:** آلت تناسلی مرد.
**حَمول:** بردبار
**حواجب:** جمع حاجب به معنای ابرو.
**حواصل:** مرغی‌است سپید و بزرگ و بسیارخوار.
**حنین:** ناله

## خ

**خاطِف:** رباینده
**خاد:** زغن باگوشت‌رباست.
**خام:** به معنای کمند است.
**خائب:** محروم
**خَتلی:** منسوب‌به‌ختلان‌و مقصود اسب‌ختلی‌است.
**خَتَن:** داماد و به معنای خویشاوندان عروس نیز آمده است.
**خدنگ:** نام درختی است که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار می‌گویند.
**خُدود:** جمع خَدّ به معنای گونه و رخسار است.
**خراطین:** کـرمهای باریک سرخ (حاشیهٔ خوانساری).
**خَرَّد:** گل تیره چسبنده و به اقتضای ضرورت شعر آن را خَرد نیز می‌خوانند.
**خرخیز:** نام شهری است از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا می‌شود (برهان).
**خرزین:** تکیه‌گاهی را گویند که بر گوشه‌های صفه‌ها سازند (برهان).
**خَشَن:** گیاهی باشد که از آن فقیران و درویشان جامه درست کنند (برهان).
**خشین:** هر چیز که به کبودی و سیاهی و تیرگی مایل باشد.
**خِضَمّ:** بسیار بخشنده
**خُطوه:** به معنای قدم و گام.
**خلایق:** جمع خلیقه‌به‌معنای‌خوی‌وطبیعت است.

**خُلقان:** کهنه و فرسوده
**خُمول:** گمنامی
**خُنبک:** برهم زدن کفهای دست باشد با اصول به نوعی که از آن صدایی برآید (برهان).
**خُنیر:** نیکو (حاشیهٔ چاپ خوانساری).
**خُنجیر:** هر چیز تند و تیز راگویند.
**خِنصِر:** انگشت کوچک
**خُنفساء:** حشره‌یی است سیاهرنگ و کوچک که بوی بدی از وی متصاعد می‌شود و آن را به فارسی خیزدوک یا خیزدو گویند.
**خو:** گیاه‌خودرو که‌در میان زراعت است و تا آن را نکنندزراعت‌قرب‌به‌هم‌نمی‌رساند(حاشیهٔ‌خوانساری).
**خوالیگر:** بر وزن بازیگر، طباخ و مطبخی و خوانسالار باشد.
**خُوره:** نوعی از جوال است که آن را پر از غلّه کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازند که طرف سر جوال به‌گردن بار بردار باشد.
**خَوید:** کشت‌زار جو
**خِهی:** از ادات تحسین و تمجید.
**خِیام:** جمع خیمه است.
**خیری:** بر وزن پیری گلی است در انواع گوناگون و معروف‌ترین آن نوع سفید و سرخ و نوع زرد است که نوع اول را خیری صحرایی و دومی را شیرازی یاگل همیشه‌بهار گویند.
**خیل عتاق:** اسبهای نجیب (حاشیهٔ خوانساری).

**د**

**دار و بُرد:** طاق و ترنب وگیرودار وکر و فر تبختر (برهان).
**داشَن:** عطا و بخشش
**داو:** به معنای‌نوبت‌بازی‌شطرنج‌و نرد و جزآن باشد.
**دال و نسر:** دو صورت‌از صور منطقةالبروج است که یکی را نسر واقع و یکی را نسر طایر گویند.
**داه:** کنیزک و پرستار
**دثار:** جامه‌یی که بالای جامه‌ها پوشند و مطلق علامت (حاشیهٔ چاپ خوانساری).
**دَرّ:** زیاد شدن شیر وکثرت خیرات راگویند.
**دربایه:** ضروری و مورد احتیاج.
**دَرزن:** سوزن
**دَرغم:** نام محلی است که شراب نیکو داشت و شراب درغمی به آنجا منسوب است.
**دِرمَنه:** نام‌گیاهی است‌که در طب به‌کار می‌بردند.
**دژآهنج:** زوبین
**دروا:** سرگشته و سرگردان
**دژآگه:** سهمگین و خشم‌آلود
**دست:** صدر و مسندملوک‌و سلاطین‌و اکابر (برهان).
**دستخون:** بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد.
**دستوری:** اجازه
**دَستَر:** دام کوچک دندانه‌دار.
**دستوانه:** دستینهٔ زنان و ساعدبند آهنین مردان را نیز گفته‌اند که در روز جنگ درست کنند.
**دقاق:** ریزنده (حاشیهٔ خوانساری).
**دَقّ:** سرزنش و ملامت
**دَلال:** ناز وکرشمه (حاشیهٔ خوانساری).
**دُمسیجه:** پرنده‌یی است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند. معرب آن صَعوه است.
**دُم‌گرگ:** صبح‌کاذب‌ونیزنام‌یکی‌ازمنازل‌قمر است.
**دَن:** خُم شراب
**دندان سفید کردن:** کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی باشد.

**دَواج:** لحاف

**دُوار:** نام مرضی که مبتلای بدان چنان داند که سر او در حرکت و چرخ است.

**دوده و مازو:** مرکب

**دورگر:** مخفف درودگر به معنای نجار.

**دَوحَه:** درخت عظیم

**دَوله:** غبار وگردباد

**دەدله:** بیوفا و هرجایی راگویند.

**دَهره:** حربه‌یی است دسته‌دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس و در غایت تیزی بوده و داس را نیز گویند.

**دیدن:** عادت و خوی

**دیوال:** دیوار

**دیهیم:** تاج وبه‌معنای تخت و چاربالش نیز آمده‌است.

## ذ

**ذائب:** گدازان

**ذُباب:** مگس

**ذُباه:** مختصرذُباب‌العین به‌معنای‌مردمک‌چشم است.

**ذِئاب:** جمع ذئب به معنای گرگ.

**ذَراری:** جمع ذُریه به معنای فرزند است.

**ذَوائب:** جمع ذؤابه به معنای موهای جلوی سر که روی پیشانی آورند.

**ذو ذؤابه:** ستارهٔ دنباله‌دار

**ذَیل:** دامن

## ر

**راح:** شراب

**راضب:** باران شدید

**رایض:** تربیت‌کنندهٔ ستور و خاصه اسب.

**رایع:** تازه و باطراوت

**راوَق:** معرب به معنای صاف و لطیف و پالودهٔ هر چیز باشد (برهان).

**رُباب:** آلتی از موسیقی مضرابی

**ربات مجال:** جمع ربةالحجله به معنای عروس.

**رُبوع:** جمع رَبع به معنای جایی که بهار در آن اقامت کنند.

**رَجراج:** هر چیز مضطرب و متحرک راگویند.

**رَجم:** راندن و سنگسار کردن

**رُحا:** آسیا

**رُحال:** جمع رحل به معنای باروبنه.

**رُخام:** مرمر است.

**رَزین:** محکم

**رَشاقت:** سبکی و لطافت و زیبایی.

**رغایب:** جمع رغیبه به معنای عطای کثیر.

**رِقاب:** جمع رَقَبه به معنای گردن.

**رُقود:** خوابیدن

**رقیب:** اصلاً به معنای مراقب بوده است.

**رَماد:** خاکستر

**رِمال:** جمع رمل به معنای ریگ بیابان.

**رَنّ:** گریستن به صدای بلند.

**رنگ:** محنت و آزار و رنج (برهان).

**روستهم:** رستم

**روین:** روناس

**رِهان:** گرو برداشتن و رهن گرفتن

**رهاوی:** نغمه‌یی است از موسیقی سنتی ایران.

**ریم:** چرکی که از زخم تراوش کند.

**ریدک:** بر وزن زیرک، پسران امرد بی‌ریش و غلامان ترک مقبول باشد (برهان).

**ریماهن:** چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می‌ماند و به هنگام پتک زدن از آن می‌ریزد.

**ریمن:** محیل و مکار

**ریّان:** سیراب

## ز

**زِحام:** ازدهام

**زَحیر:** به معنای اسهال خونی و به عنوان کنایه از درد و رنج هم آمده است.

**زخّار:** مواج و ممتلی

**زرّاد:** زره‌ساز

**زرشش‌سری:** زر خالص تمام‌عیار

**زراغنگ:** زمین ریگزار

**زُرفین:** حلقه‌یی‌باشد که‌بر چارچوب‌درنصب کنند و زنجیر در را بر آن‌اندازند و به‌معنای‌زره‌و پرهٔ قفل.

**زعاق:** تلخ و ناگوار (حاشیهٔ خوانساری).

**زَلّـه:** مـقداری غـذا کـه از منزل دوستان یا خویشاوندان می‌آورند.

**زیبال:** کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تندرو باشد (برهان).

**زَمی:** مخفف زمین است.

**زنبوره:** زنبورک یا توپ کوچک

**زَهاب:** موضع چشمه را گویند.

**زَهقَن:** خانه‌یی در ری که در آن گنجی بوده است.

## ژ

**ژاغَر:** چینه‌دان مرغان را گویند (برهان).

**ژَکیدن:** آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب (برهان).

## س

**ساتگین:** قدح و پیالهٔ می‌گساری

**ساج:** درختی عظیم سیاهرنگی است که بیشتر در هندوستان یافت شود.

**ساجور:** گردن‌بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت (برهان).

**سارنگ:** نام مرغکی خوش‌آواز است.

**سرپاش:** گرز

**ساری:** واژهٔ ترکی بـه مـعنای زرد است (حـاشیهٔ خوانساری).

**ساغب:** گرسنه

**سالواز:** اسماء افغانان است (حاشیهٔ خوانساری).

**ساو:** به معنای باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان‌قوی از پادشاهان‌ضعیف می‌گرفتند (برهان).

**سبابه:** انگشت شهادت

**سبعهٔ الوان:** آشی که در آن هفت نـوع حـبوبات داخل کنند.

**سَبَق:** درسی که در مکتب به طفلان می‌دادند.

**ستیر:** واحد وزن «سیر».

**ستام:** یراق و زین اسب راگویند.

**سُداب:** از گیاهان دارویی درای برگهای باریک و بدبو برای دفع حشرات به کار می‌رود.

**سُدّه:** آستانه

**سُرادق:** خیمه و سراپرده. به دود و غبار مرتفع نیز گویند.

**سَراویل:** جمع سِروال به معنای شلوار و جامه.

**سرحان:** گرگ

**سرغین:** به وزن پروین به معنای سـرنا بـاشد کـه مخفف‌سورنای‌است و آن را نای ترکی نیز خوانند.

**سُروی:** شاخ

**سَعال:** سرفه

**سَعتَر:** گیاهی‌است‌معطر که‌امروز به‌آن آویشن گویند.

**سُفت:** کتف و دوش راگویند.

**سَفَن:** هرچیز تیزی که بتوان با آن پوست کند و تراشید.

**سَقَر:** دوزخ، جهنم

**سَقرلاط یا سقلاطون:** نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده.

**سَقلاب:** به معنای سگ لاب یا سگ لاو، سگ آبی سیاه

**سقنقور:** واژهٔ رومی. جانوری است گزنده شبیه سوسمار و بیشتر در کنار رود نیل دیده می‌شود (برهان).

**سِکاهَن:** رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و کفش و چیزهای دیگر را رنگ کنند.

**سکبا:** آش سرکه

**سِکّین:** کارد

**سَلَب:** پوشش

**سَلخ:** آخرین روز ماه قمری

**سُلُوّ:** فراموش کردن

**سِلّه:** زنبیل و سبد

**سلیل:** پسر

**سَمّ خیاط:** سوراخ سوزن

**سَماحت:** بخشش و جوانمردی

**سماری:** کشتی و جهاز (حاشیهٔ خوانساری).

**سَمَر:** افسانه و افسانه گفتن.

**سَمَک:** ماهی و کنایه از آن ماهی که مطابق اساطیر گاوی که بر زمین روی شاخ آن بوده بر پشت او تکیه داشته است.

**سُمو:** بلندی و ارتفاع

**سمیر:** مصاحب و کسی که شب برای دیگری قصه می‌گوید.

**سمین:** چاق یا فربه

**سَنا:** روشنی

**سنان خطی:** نوعی نیزه یا نیزه راست و مستقیم.

**سَنجق:** واژهٔ ترکی به معنای نشان و عَلَم باشد.

**سُندُس:** نوعی حریر و دیبا.

**سندروس:** صمغی است شبیه به کاه‌ربا و زردرنگ که روغن کمان را از آن پزند (برهان).

**سِوار:** دستبند

**سُویدا:** دانهٔ دل، نقطهٔ سیاه دل، حبة‌القلب

**سوام:** جمع سامه به معنای حیوانات مضر و زهردار.

**سور:** واژهٔ عربی به معنای دیوار.

**سَورت:** شدت

**سورغین:** نام نای رومی و ترکی.

**سُلاله:** فرزند

**سُها:** ستاره‌ای است کوچک در میان کواکب بنات‌النعش که نور چشم بدو امتحان شود.

**سهاد:** بیداری (حاشیهٔ خوانساری).

**سَهَر:** بیداری و بی‌خوابی

**سهم:** ترس و بیم در زبان عرب به معنای تیر است.

**سیاه‌مور:** کنایه از باروت توپ

**سَیب:** عطا

**سیفور:** بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف

**سیمیا:** علم طلسمات و اعداد (حاشیهٔ خوانساری).

## ش

**شادُروان:** پردهٔ بزرگی را گویند مانند سراپرده.

**شادمهر:** نفیر بزرگ

**شاره:** دستار هندی (حاشیهٔ خوانساری).

**شبر:** وجب

**شبرنگ:** گلی باشد سیاهرنگ و مایل به زردی.

**شَبَق:** غلبهٔ شهوت (حاشیهٔ خوانساری).

**شِبل:** بچه شیری است که شکار کردن را آموخته باشد.

**شَبَه:** سنگی است سیاهرنگ و برّاق.
**شَتن:** به معنای شهر است.
**شَخ:** کوه
**شَخودن:** مجروح کردن به دندان و ریش نمودن به ناخن و خراشیدن پوست روی.
**شُدیار:** شخم کردن و شکافتن زمین برای زراعت.
**شتالنگ:** استخوان کعب که آن را قوزک پا و قاب نیز گویند.
**شترنگ:** صورت فارسی شطرنج است.
**شَجَن:** حزن و اندوه است.
**شَست:** نوعی قلّاب ماهی‌گیری
**شَوع:** دوردست
**شَعر:** مو
**شِعرا:** نام ستاره‌یی در برج جوزا
**شَغَف:** شیفتگی
**شَعر شائب:** موی سپید
**شِقاق:** بیماری شکافته شدن سُمّ اسبان.
**شفاه:** جمع شَفَه به معنای لب است.
**شِل:** نیزهٔ کوچکی است که آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آن را بر دست گیرند و یک‌یک را به جانب دشمن اندازند (برهان).
**شَمَر:** تالاب و آبگیر
**شملیز:** شنبلیله (حاشیهٔ خوانساری).
**شمیده:** رمیده، آشفته و هراسیده، پریشان و پراکنده.
**شَن:** ناز و کرشمه
**شندف:** طبل و دمامه و نقارهٔ بزرگ است.
**شَنَج:** به‌معنای شتر بلند و جسیم است. در حاشیهٔ خوانساری به معنای «قامت طویل» آمده است.
**شُنعت:** بدگویی
**شَواهِق:** جمع شاهق به معنای کوه بلند است.
**شُو:** شب
**شوشه:** شمش و قالب زر و سیم.
**شُهب:** جمع شهاب است.
**شهروزه:** گدایی که هر روز به دور یکی از محلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی کند (برهان).
**شِیَم:** جمع شیمه به معنای خوی و طبیعت.

## ص

**صارم:** شجاع، شیر درنده
**صارم مسلول:** شمشیر برکشیده
**صارم مهند:** تیغ هندی
**صاع:** پیمانه‌ای است.
**صخرهٔ صما:** سنگ سخت و محکم
**صداع:** درد سر
**صَدَق:** غلاف کمان (حاشیهٔ خوانساری).
**صَعوه:** گنجشک کوچک
**صِفاق:** پرده‌یی است که امعاء را در خود پوشانیده است.
**صُفرت:** زردرویی
**صُقع:** ناحیه
**صُماخ:** پردهٔ گوش
**صُلصُل:** فاخته و قمری
**صَلصال:** گل خشک شده.
**صمصام:** شمشیر
**صَولَجان:** معرب چوگان است.
**صوم:** روزه گرفتن، روزه
**صِهر:** داماد
**صَهیل:** شیههٔ اسب
**صیاصی:** جمع صیصیه به‌معنای قلعه و نیز به‌معنای خار پای خروس و شاخ گاو و آنچه از دشمن خود را بدان نگاهدارند (حاشیهٔ خوانساری).
**صَیلَم:** شمشیر

## ض

**ضَبْع:** کفتار
**ضِراب:** شمشیر زدن.
**ضریر:** نابینا
**ضُلوع:** جمع ضِلع به معنای دنده
**ضَنَّت:** بخل و تنگ‌چشمی
**ضَوء:** روشنایی
**ضیاغم:** جمع ضیغم به معنای شیر درنده
**ضیغم:** شیر درنده
**ضیف:** مهمان
**ضمیران:** مصحف ضیمران به معنای ریحان

## ط

**طارق:** شب فرودآینده (حاشیهٔ خوانساری)
**طاقدیس:** تخت‌خسروپرویز (حاشیهٔ‌خوانساری).
**طاق نه رواق:** کنایه از نه فلک است.
**طبرزد:** نبات و قند سفید راگویند.
**طَبَرخون:**: بید سرخ
**طَبطاب:** نوعی چوگان
**طرفه:** نام‌منزلی‌از منازل قمر (حاشیهٔ خوانساری).
**طریده:** راهزن و عیار
**طَسوج:** وزنی ناچیز به مقدار چهارجو (حاشیهٔ خوانساری).
**طِعان:** نیزه زدن.
**طغان چرخ:** کنایه از آفتاب است.
**طُغرا:** لغت‌ترکی‌و به معنای فرمان و منشور است.
**طُغرِل:** واژهٔ ترکی به معنای قوش و نوعی مرغ شکاری است. شاعر آن را به ضمّ راءِ آورده است.
**طَلق:** معرب تلک فارسی گوهری است کانی که هرکس حل کردهٔ آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند.
**طناطن:** جمع طنطنه به معنای صدای جرس و طشت و سنج و مانند آنها.
**طواحین:** جمع طاحونه به معنای آسیاست.
**طوسی اصل:** کنایه از شمشیر خراسانی (حاشیهٔ خوانساری).
**طَول:** نفع
**طیلسان:** ردایی که عربها و خطیبان بر دوش اندازند.
**طین لازب:** گل چسبناک

## ظ

**ظِهاره:** رویهٔ لباس

## ع

**عبقری:** آنچه‌چیزی‌برتر از او نیست‌و هرچیز که از کمال‌و نیرومندی‌و مهارت‌آدمی‌را به شگفتی آورد.
**عَبهَر:** نرگس و کنایه از چشم نیز هست.
**عُجاب:** عجیب
**عِجل:** گوساله و خُوار صدای آن راگویند.
**عَرین:** بیشه
**عَذب:** گوارا
**عَوار:** نرگس
**عُرجون:** اصل شاخه‌یی است که پس از چیدن خوشه‌های خرما کج می‌شود و به درخت باقی می‌ماند.
**عروهٔ وثقی:** حبل متین؛ رشتهٔ محکم
**عزازیل:** شیطان
**عُزّیٰ:** نام بتی معروف در خانهٔ کعبه
**عضبا:** نام ناقهٔ حضرت رسول "ص" (حاشیهٔ خوانساری).
**عِقال:** زانوبند شتر

**عِقاص:** جمع عِقصه به معنای موی بافته شده.
**عقار:** شراب
**عقبان:** جمع عقاب
**عَقعَق:** پرنده‌یی به شکل کلاغ و بعضی گویند نام زاغ است. عرب این پرنده را شوم می‌داند.
**عَنا:** درد و رنج
**عُنصُل:** پیاز
**عُنقود:** خوشهٔ انگور
**عَنگ:** بانگ و نعرهٔ الاغ. به معنای مطلق فریاد و خروش نیز آمده است.
**عِنّین:** کسی که مبتلا به عِنَن است که مردان را از داشتن روابط جنسی با زنان محروم می‌سازد.
**عوالی:** جمع عالیه به معنای سرنیزه

## غ

**غاب:** بیشه
**غاسق:** تیره گون و تاریک
**غالیه:** گردی بوده است سیاهرنگ که از مشک و عنبر و عطرهای دیگر می‌ساختند.
**غَبَب:** گوشت زیر زنخ را گویند و آن را غبغب نیز می‌خوانند.
**غَث:** لاغر
**غبرا:** زمین، خاک
**غرّار:** فریبنده
**غُرّه:** روز اول ماه قمری
**غُره:** بیاض جبین
**غرچه:** نامرد و مخنث و دیوث و ابله و احمق و نادان (برهان).
**غُرم:** گوسفند مادهٔ کوهی
**غازه:** سرخاب
**غال:** مغاره و جایی که گوسفندان در آن منزل گیرند (حاشیهٔ خوانساری).
**غُزمان:** خشمگین
**غَساق:** چرک جراحت
**غُساله:** مقدار آبی است که چیزی را بدان شویند.
**غِطا:** پرده
**غُصون:** جمع غصن = شاخه
**غُلاله:** زلف معشوق راگویند.
**غَمام:** ابر
**غنگ:** صدا و آواز بلند
**غَو:** نعره و خروش
**غیار:** نشانه‌یی از پارچهٔ زردرنگ که یهودان بر جامهٔ خویش می‌دوختند.
**غیبه:** پاره‌های آهن باشد که آن را در بکتر و جوشن که از جمله اسلحهٔ جنگ است به کار برند (برهان).
**غیث وابل:** باران شدید
**غیژیدن:** به معنای لغزیدن و به چهار دست و پا راه رفتن طفلان و مردمان شل باشد (برهان).
**غیلان:** جمع غول

## ف

**فَحل:** نر
**فذلک:** از اصطلاحات سیاق است، مُجمل کلام.
**فرع فاحم:** موی سیاه
**فرَغن:** جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کنند.
**فرقَد:** نام کوکبی نزدیک قطب شمال که راه را می‌نماید و در کنار آن ستاره‌یی کوچکتر و پنهان‌تر است و این دو ستاره را فرقدین یا فرقدان می‌گویند.
**فرزین:** مهرهٔ وزیر شطرنج است.
**فرکند:** زمینی که سیل آن را کنده و در آن آب ایستاده باشد. جوی تازه احداث شده را نیز گویند.
**فِره:** بسیار

**فریسموس:** به لغت یونانی نام علتی است مردان را و آن شدت تعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا می‌باشد (برهان). شاعر به اقتضای ضرورت شعر، یای دیگری بر آن افزوده است.
**فریه:** دروغ (حاشیهٔ خوانساری).
**فَزَع:** ترس و بیم، رنج و اندوه
**فَسان:** سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند (برهان).
**فُستق:** معرب پسته است.
**فطیس:** پتک آهنگران (حاشیهٔ خوانساری).
**فُلک:** کشتی
**فِنا:** اطراف خانه
**فواق:** هکک به‌معنای جستن گلو و سکسکه است.

## ق

**قار:** قیر
**قاسر:** اکراه و اجبارکننده
**قاطع‌الوطین:** بُرندهٔ وَتین، رگی است در قلب که خون از آن به تمام عروق بدن جاری می‌شود.
**قاضب:** شمشیر برنده
**قِباب:** جمع قُبه
**قُبّره:** چکاوک
**قد لزم:** هر آینه لازم شد.
**قد وجب:** هرآینه واجب شد.
**قُدور:** جمع قِدر به‌معنای ظرفی که در آن غذا پزند.
**قُدوه:** آنچه مردم از آن پیروی کنند.
**قَذَر:** پلیدی
**قِراب:** غلاف شمشیر
**قِراط:** جمع قُرط به معنای گوشواره
**قِران:** جمع قَرَن به معنای شمشیر
**قَردامن:** واژهٔ یونانی تخم سپندان را گویند. تخمی دارویی باشد که در فارسی تره‌تیزک خوانند چون در آتش ریزند گزندگان از دود آن بگریزند (برهان).
**قسطاس:** ترازو
**قُشور:** جمع قشر به معنای پوست
**قُطاس:** در زبان ختایی غژغاو یا دم‌گاو به معنای پرچم آمده است.
**قُطّان:** جمع قاطن به معنای ساکن و متوطن
**قَصَب:** جامهٔ کتانی است.
**قص شارب:** چیدن شارب و مویهای پشت لب.
**قُضبان:** شاخه‌ها
**قِفار:** جمع قفر به معنای سرزمین بی‌آب و علف.
**قَفیز:** پیمانه
**قَلّاع:** از مصدر قلع به معنای برافکننده
**قَلاک:** با تو دشمنی کند.
**قلاوز:** قلاووز به معنای راهنما و راهبر و مقدمهٔ لشکر و واژهٔ ترکی است.
**قِماط:** قنداقه
**قُمّل:** شپش
**قنطار:** صد و بیست رطل، و گویند پوست گاوی که پر زر کنند (چاپ خوانساری).
**قُنفُذ:** خارپشت
**قَمیص:** پیراهن
**قِنّینه:** شیشهٔ شراب، بدون تشدید نیز آمده است.
**قنوع:** قانع
**قواضب:** جمع قاضب به معنای شمشیر برنده
**قیفال:** رگی است در ساعد انسان که از آن خون گیرند.

## ک

**کاخ ششدر:** کنایه از گیتی است که دارای شش جهت است.
**کارتن:** عنکبوت

**کأس دهاق:** پیمانهٔ پر
**کافتن:** شکافتن و ترکاندن
**کُبوس:** جمع کبسه به معنای هجوم ناگهانی
**کتائب:** جمع کتیبه به معنای لشکر
**کُدرت:** کدورت و تیرگی
**کرائب:** جمع کریبه = بلا و مصیبت شدید
**کَرّ:** قوت
**کراچیدن:** بانگ و فریاد مرغ خانگی را در وقت بیضه نهادن گویند (برهان).
**کُراسه:** مجازاً به معنای مصحف و کلام خداست.
**کُرته:** قبا و پیراهن و جبهٔ پشمین
**کُرز یا کرزه:** زمینی که به جهت زراعت هموار کرده و کنارههای آن را بلند ساخته باشند (برهان).
**کرم قَز:** کرم ابریشم است.
**کُرنگ:** اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد. و نیز حلقه زدن مردم و سپاه (برهان).
**کِریاس:** دربار پادشاهان و امیران را گویند (برهان).
**کَریچ:** به معنای خانهٔ کوچک باشد مطلقاً (برهان).
**کُزُبزه:** قرشت گشنیز را گویند (برهان).
**کَش:** دست در بغل کردن و به معنای بغل و تهیگاه نیز آمده است.
**کعبتین:** همان است که امروز به آن طاس میگویند و در بازی نرد به کار میبرند.
**کلب عقور:** سگ گیرنده
**کِلاب:** جمع کلب به معنای سگ است.
**کِلک:** معنای اصلی کلک نی است و چون قلم در سابق از نی ساخته میشد به این معنا تثبیت شده است.
**کَلال:** خستگی و رنج
**کِلّه:** به معنای سقف و پرده. نیز پردهای که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند.

**کُنارنگ:** والی و حاکم و شحنهٔ ولایت که او را مرزبان گویند.
**کُنام:** آرامگاه آدمی و آشیانهٔ سایر حیوانات.
**کَنده:** خندق و خندق معرف همین واژه است.
**کوپال:** گُرز
**کوتَر:** مخفف کبوتر
**کـــودن:** اسب بسیار کند را گویند (حاشیهٔ خوانساری).
**کواعب:** جمع کاعب به معنای زن و کنیز نارپستان
**کوتوال:** قلعهبان
**کوردین:** جامهٔ پشمین
**کهف وری:** پناهگاه مردم
**کهن دولاب:** کنایه از چرخ گردنده است.
**کیا:** بزرگ و صاحب و خداوند و پادشاه
**کیان:** به معنای طبیعت و جوهر
**کیمُخت:** پوست کفل و ساغری اسب و خر است که آن را به نوعی خاص دباغی کنند.

## گ

**گاودُم:** نفیر و بوق نظیر کرناست.
**گَرد:** برق را هم گفتهاند و آن شعلهیی است که به وقت بارش باران در هوا به هم میرسد.
**گرزه:** به فتح یا ضم اول ماری باشد با سر بزرگ و پر خط و خال و هیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند.
**گَرزن:** تاج
**گروهه:** گلوله
**گَرزین:** گرزن به معنای تاج
**گَزَک:** نقل و مزهٔ شراب
**گزیت:** جزیه و آن مالیاتی است که کفار برای ایمنی و بودن در ضمان اسلام میپرداختهاند.
**گلغونه:** گلگونه و آن غازه و سرخی زنان باشد که بر روی بمالند (برهان).

**گنگ:** هر چیز خمیده و کج و گوژ را گویند عموماً و گوژ مادرزاد را خصوصاً (برهان).

**گَو:** مغاک و گودال

**گَواره:** گلهٔ گاو و گاومیش را گویند.

## ل

**لاس:** مادهٔ هر حیوانی را گویند عموماً و ماده‌سگ را خصوصاً.

**لالا:** مراقب و پرستار و لله

**لُباب:** جمع لب و تشدید ثانی به معنای مغز

**لبلاب:** پیچک و عشقه و آن گیاهی است طفیلی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند.

**لام:** آنچه جهت چشم‌زخم از سپند سوخته بر چهرهٔ اطفال به شکل لام کشند (حاشیهٔ خوانساری).

**لامانی:** لاف و گزاف و دروغ

**لامشکر:** درخت پشه آغال را گویند و به عربی شجرةالبق خوانند.

**لامه:** زره

**لاهی و لاعب:** بازیگر

**لائب:** تشنه و دور از آب

**لَبوس:** جمع لِبس به معنای پوشیدنی است.

**لثام:** پارچه‌یی که اعراب دهان و صورت را بندند (حاشیهٔ خوانساری).

**لُثغه:** آن است که در کلام شین را ثاءِ و راء را غین یا لام بگویند.

**لُجّه:** دریا و آب عظیم

**لَجین:** علوفه‌یی است که از برگ کوبیدهٔ مخلوط با آرد یا جو می‌سازند.

**لَخلخه:** ترکیبی باشد که آن را به جهت تقویت دماغ ترتیب دهند.

**لَطیمه:** مُشک و نافهٔ مشک و به معنای بازار عطرفروشان نیز هست.

**لف شاره:** پیچیدن دستار

**لوت:** غذا و خورش

**لوشابه:** چاپلوسی و تملق‌گویی (برهان).

**لَیث ساغب:** شیر گرسنه

## م

**ماره:** حساب و محاسبهٔ دفتر

**ماریه:** نام دیگری از کربلا

**ماشطه:** آرایشگر

**ماشو:** نوعی بافتهٔ پشمین است که فقرا و درویشان پوشند. و نیز نوعی غربال

**مافا:** مانی

**ماهو:** زیب و زینت

**متوقد:** سوزنده

**مثاعب:** جمع مَثعَب به‌معنای مسیر سیل و آب‌رو.

**مِثلَث:** تار سوم عود

**مَجامر:** جمع مجمر و مِجامَر به معنای آتشدان است.

**مَجدت:** بلندی و رفعت

**مُجَدّر:** آبله گون

**مَجَرّه:** کهکشان

**مُجلّی:** خارج‌شونده

**مِجَنّ:** سپر و هرچه آدمی را در مقابل اسلحه امان دارد.

**محجَن:** عصای سرکج و چوگان

**مَحشو:** پر و مملو

**مُحَلّق:** مرتفع

**مُخاط:** آب بینی

**مخالب:** جمع مخلب به معنای منقار
**مخلخل:** خلخال‌دار و خلخال زینتی از طلا و نقره بوده است که زنان بر پای می‌بسته‌اند.
**مُداعبه:** ملاعبه به معنای بازی و ظرافت (حاشیهٔ خوانساری).
**مَدَر:** کلوخ
**مُدهامّتان:** دو سیاهی که از شدت سبزی به سیاهی گرایند و بیشتر برگ درخت را با آن توصیف کنند.
**مراعی:** جمع مرعی به معنای چراگاه
**مَربَع:** باران بهاری
**مردم‌گیاه:** گیاهی باشد شبیه آدمی و در زمین چین می‌روید.
**مرزغن:** دوزخ و گورستان. مرغزن و مرزغان نیز گفته‌اند.
**مَرغ:** نوعی از سبزه که حیوانات چرنده آن را به رغبت تمام خورند و آن زیاده از نیم‌شبر از زمین بلند و سبز و خرم و درهم روییده باشد.
**مرغ جلّاله:** مرغی است که به خوردن بُراز و مدفوع عادت کند.
**مرغ مسمن:** مرغی که در روغن سرخ شده باشد.
**مِروَحه:** بادبیزن
**مُزاول:** کوشنده و رسیدگی‌کننده
**مِزمار:** یکی از آلات موسیقی که نی است.
**مُزن ساکِب:** ابر بارنده
**مُزَوّر:** آش چاشنی‌دار
**مِزهَر:** عود (آلت موسیقی معروف)
**مساجل:** معارض
**مُسته:** به معنای چاشنی دادن باشد چنانکه باز را و شکاری‌ها را گوشت دهند و بدان بنوازند (معین).
**مِسمار:** میخ
**مُساهِم:** سهم‌کننده
**مُستجار:** ملجأ و پناهگاه و مُستجیر پناه‌دهنده است.
**مُستهام:** هائم به معنای حیران و متحیر
**مُشکو:** به معنای بتخانه و کنایه از حرمسرای سلاطین است.
**مُشمّر:** دامن به کمر زده
**مَشیب:** پیری
**مِشیمه:** زهدان و رحم
**مُصاب:** مصیبت‌رسیده
**مَضارب:** جمع مضراب است.
**مضجع:** خوابگاه
**مِضمار:** میدان اسب‌دوانی
**مَطابخ:** جمع مطبخ
**مَطار:** محل پرواز
**معارک:** جمع معرکه، جنگ و نزاع
**معشار:** یک‌دهم
**مُعصفر:** رنگی است که از عُصفُر سازند و عصفر ماده‌یی زردرنگ است.
**معل:** آلتی است برای بریدن چوب.
**مَغازل:** جمع مغزل به معنای دوک نخ‌ریسی.
**مُغتفر:** آمرزیده
**مُغربل:** غربال‌مانند.
**مَغرِس و مَنبَت:** محل کاشتن اشجار
**مغمور:** در آب فرو شده.
**مفجوع:** مصیبت‌رسیده
**مقلوع:** قطع شده.
**مُقری:** خوانندهٔ قرآن
**مَقرَعه:** تازیانه
**مقلوع:** معزول
**مُکلّس:** آنچه به عمل صنعت اجزایش چون آهک شود (حاشیهٔ خوانساری).

**مکیال:** پیمان

**مَلای:** از مصدر لاییدن به‌معنای نالیدن و هرزه‌درایی.

**ملحم:** جامهٔ ابریشمی (حاشیهٔ خوانساری).

**ملسوع:** مار و عقرب‌گزیده (حاشیهٔ خوانساری).

**مُلک:** دانه‌یی بزرگتر از ماش و آن را پزند و خورند.

**ممطور:** باران‌خورده.

**مَناص:** پناهگاه و گریزگاه

**مَنایا:** جمع مَنیّه به معنای مرگ

**مَنبِت:** محل روییدن

**مُنمّق:** مزین

**مَنشار:** اره

**مَنون:** مرگ

**مَنهل:** جایی که آب در آن جمع شود (حاشیهٔ خوانساری).

**موت فلاط:** مرگ ناگهانی

**موسیچه:** پرنده‌یی است شبیه فاخته.

**مور:** زنگاری تیغ یا شمشیر

**موسی:** تیغ دلاکی

**مُوَرّق:** شاخ و برگ‌دار (چاپ خوانساری).

**مؤمّل:** آرزوکننده

**موفا:** حق تمام اداکرده شده، مفصل و کامل.

**مِهماز:** مهمیز و آن سیخی باشد که بر پاشنهٔ کفش محکم کنند و بر پهلوی اسب فرو برند تا به جست و خیز درآید (برهان).

**مُهنا:** گوارا

**میزاب:** واژهٔ عربی به معنای قنات و کاریز

**میزیدن:** بول کردن و ادرار کردن.

## ن

**ناب:** نیش افعی و چهار دندان تیز حیوانات گوشتخوار راگویند.

**ناچخ:** سنانی است که سر آن دو شاخ باشد و به نیزهٔ کوچک نیز می‌گویند.

**ناحل:** نزار و لاغر

**ناخنه:** مرضی است از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم به هم می‌رسد و به‌تدریج تمام چشم را می‌گیرد.

**نابِل:** تیرانداز

**نارست:** مخفف نیارست یعنی یارا نداشت.

**ناهار:** ناشتا و گرسنه

**ناهب:** غنیمت‌گیرنده از مصدر نهب و قهر و غلبه کردن.

**نایژه:** گلوگاه

**نِباح:** صدای سگ

**نَبّال:** تیرانداز

**نبایر:** جمع نبیره

**نُبوح:** فریاد و خروش قوم و صدای سگان آنان.

**نبوع:** بیرون آمدن (حاشیهٔ خوانساری).

**نُبی:** قرآن کریم

**نبید:** شراب

**نَثره:** نام منزلی از منازل قمر

**نَجَک:** نوعی از تبرزین باشد و ترکان نجک گویند.

**نُجوع:** آبی که آرد در آن ریزند و به شتر دهند.

**نجیع:** گوارا و نافع

**نَرد:** تنه و ساقه و درخت راگویند.

**نُزل:** غذای مهمان

**نُجود:** جمع نَجد به معنای هر چیزی از فرش و سایر گستردنیها که خانه را بدان آرایش دهند.

**نجیب:** مراد شاعر شتر است.

**نسرین:** نام جزیره‌یی است در میان دریا که عنبر از آن جزیره می‌آورند (برهان).

**نسیج العناکب:** تارهای عنکبوت

**نشره:** آنچه از گلاب و زعفران بر روی تختهٔ اطفال نویسند (حاشیهٔ کلهر).
**نُشرت:** تعویذی که با آن بیمار و دیوانه را درمان کنند.
**نَشوه:** سکر و مستی
**نشید:** خواندن شعر (حاشیهٔ خوانساری).
**نِطاق:** کمربند
**نُطَف:** جمع نطفه است.
**نصال:** جمع نُصل به معنای سرنیزه.
**نضال:** مبارزه
**نضیر:** با حسن و رونق (حاشیهٔ خوانساری). تازه و سرسبز.
**نعیب و نعیق:** آواز زاغ
**نُعامه:** شترمرغ
**نَفایه:** در عربی سیم قلب نبهره و ناسره را گویند.
**نَقیر:** شکاف پشت هستهٔ خرما و کنایه از چیزهای حقیر و خرد است.
**نقمت:** پاداش بد دادن است.
**نقوع:** جمع نَقع به معنای غبار.
**نوال:** بخشش
**نوان:** به معنای لرزان و نالان و فریادکنان.
**نوایر:** جمع نایره به معنای شعله.
**نَوْر:** شکوفه است.
**نَورده:** پیراهن است.
**نوژَن:** درخت صنوبر و کاج.
**نَول:** عطا
**نون:** ماهی
**نوبین:** بر وزن موبین. گویند ترکان سلاطین خود را بدین نام می‌خواندند.
**نَهّاب:** بسیار تاراجگر
**نَهمار:** عظیم و بسیار
**نُهی:** عقل
**نهیق:** صدای الاغ
**نیمور:** آلت تناسل راگویند (برهان).

**و**

**وا:** ماهی فلس‌دار (حاشیهٔ خوانساری).
**واصب:** رنجور و بیمار
**وَتَر:** زه کمان
**وَتیره:** طریقه و روش
**وَزوع:** الهام‌یافته
**وَجَل:** ترس
**وَجَع:** درد
**وَسَن:** خواب
**وسیم:** خوبرو
**وشاق:** غلام و پسر مقبول
**وطواط:** نام مرغی است از جنس پرستو.
**وَغا:** جنگ و ستیز
**وُقود:** هیزم‌های خردی که بدان آتش افروزند و امروز به آن «گیرانه» می‌گویند.
**وعل:** گاو کوهی (حاشیهٔ خوانساری).
**وَقواق:** نام جزیره‌یی است و بعضی گویند نام کوهی است و در آن‌جا درختی است که بار و میوهٔ آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می‌باشد وتا وقتی بر سر درخت‌اند سخن می‌گویند (برهان).
**وَکَن:** آشیانهٔ پرندگان
**وَکوع:** لئیم
**وَلوع:** حریص
**وُلوع:** حرص و آز
**وَله:** وجد و سرگشتگی
**وَن:** واژهٔ ختایی است که ده‌هزار سال را ون گویند (برهان).
**وهاب:** زیاد بخشنده

## ه

**هاتوا:** بیاورید.

**هارب:** گریزنده

**هاشِم:** به معنای شکننده است.

**هاطل:** سیلان‌کننده (حاشیهٔ خوانساری).

**هُبوع:** راه رفتن کُند و سنگین.

**هجوع:** خواب

**هدنگ:** اسب سفیدمو

**هُوا:** به معنای آواز مهیب است مانند آواز وحوش و سباع.

**هَرد:** زردچوبه

**هُرماس:** اهریمن را گویند.

**هرمان:** اهرم ثلاثهٔ مصر

**هرهفت:** هفت قلم آرایش و زینت زنان.

**هُزال:** لاغری و ضعف

**هَزاهز:** جنگ و فتنه‌هایی که مردم را برمی‌انگیزد.

**هشت‌باز:** بازگشادگی میان هر دو دست را گویند چون از هم بگشایند. شبرو وجب را نیز گفته‌اند و آن مقداری باشد مابین سرانگشت کوچک و انگشت شست (برهان).

**هفت اورنگ:** بنات‌النعش و آن صورت دب‌اکبر است از جهت چهل و هشت صورت فلکی (برهان).

**هفت خط:** کنایه از اقلیم است.

**هگرز:** مقلوب هرگز

**هَلوع:** جزع‌کننده

**همال:** همتا

**هموع:** جاری‌شدن و سیلان‌کردن (حاشیهٔ خوانساری).

**هنگام:** به معنای هنگامه یا معرکه هم هست.

**هَنگ:** زور و قدرت و ضرب و صدمه.

**هوام:** جمع هامه و حشرات زهرداری که کشنده نیستند.

**هور:** به معنای مطلق ستاره است.

**هوزن:** گرد و غبار

## ی

**یاسا:** واژهٔ مغولی به معنای قاعده و قانون و سیاست

**یاره:** دست‌برنجن و آن حلقه‌یی باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند.

**یاکند:** یاقوت

**یاوه:** سخن باطل و بیهوده. به معنای گمشده و ناپدید نیز گفته شده است.

**یتاق:** یتاغ واژهٔ ترکی به معنای پاسبانی

**یرلیغ:** واژهٔ ترکی به معنای فرمان

**یَزَک:** طلایه و مقدمة‌الجیش.

**یک‌انداز:** تیر زبونی را گویند که چون بیندازند تفحص و جستجوی آن نکنند یا گویند تیری است که پیکان دوشاخی دارد (برهان).

**یکران:** اسب

**یرغو:** دادخواهی و تظلم

**یقطین:** کدو تنبل

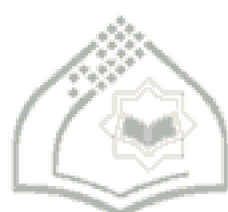
**یَم واهب:** دریای بخشنده

**یَنبوع:** چشمه


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

# فهرست نامهای کسان

## فهرست نامهای جاها



## فهرست قبایل، طوایف، اقوام، نسبتها

## مؤسسۀ انتشارات نگاه منتشر کرد:

### شعر

۱) همچون کوچه‌ئی بی‌انتها، شعر جهان، ترجمۀ احمد شاملو، ۱۵۰۰۰ ریال
۲) ققنوس در باران، احمد شاملو، ۸۰ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
۳) از هوا و آینه‌ها، احمد شاملو، رقعی، ۱۱۰۰۰ ریال
۴) شکفتن در مه، مرثیه‌های خاک، احمد شاملو، ۱۰۴ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
۵) در آستانه، احمد شاملو، ۸۸ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
۶) هوای تازه، احمد شاملو، ۳۴۷ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال
۷) شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی، ۸۵۰۰ ریال
۸) شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی، ۱۶۰۰۰ ریال
۹) شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی، ۱۲۰۰۰ ریال
۱۰) شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی، ۱۲۵۰۰ ریال
۱۱) شعر زمان ما (۵)، نیمایوشیج، از محمد حقوقی، ۱۵۰۰۰ ریال
۱۲) ای سرزمین من، سروده‌های خسرو گلسرخی، ۱۴۱ صفحه، ۷۰۰۰ ریال
۱۳) خورشید خمیده، حسین صفاری‌دوست، ۱۱۸ صفحه، رقعی، ۷۰۰۰ ریال
۱۴) همچون نارنجی شعله‌ور، محمد خلیلی، ۱۹۳ صفحه، رقعی، ۶۰۰۰ ریال
۱۵) گزیده اشعار مشیری، ۲۴۰ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
۱۶) دیوان نظیری نیشابوری، به تصحیح محمدرضا طاهری، ۶۷۶ صفحه، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال
۱۷) دیوان محتشم کاشانی، به تصحیح و مقدمه اکبر بهداروند، ۷۰۶ صفحه، وزیری، ۴۵۰۰۰ ریال
۱۸) کلیات شمس، ۱۴۴۰ صفحه، وزیری، ۴۸۰۰۰ ریال
۱۹) کلیات‌اشعار نیمایوشیج، تدوین‌سیروس طاهباز، ۸۴ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال
۲۰) دیوان عطار، شیخ فریدالدین عطار، با مقدمۀ فروزانفر، ۴۰۰۰۰ ریال
۲۱) دیوان عراقی، شیخ فریدالدین ابراهیم همدانی، ۴۴۸ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال

۲۲) دیوان ناصرخسرو، حکیم ناصربن خسرو، ۵۴۲ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
۲۳) کلیات سعدی، ۱۰۲۳ صفحه، وزیری، ۳۰۰۰۰ ریال
۲۴) دیوان فارسی شهریار، ۳ جلد، وزیری، ۷۰۰۰۰ ریال
۲۵) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخهٔ وحید دستگردی، ۱۵۸۲ صفحه، وزیری، ۵۵۰۰۰ ریال
۲۶) دیوان رودکی سمرقندی، براساس نسخهٔ سعید نفیسی، براکینسکی، وزیری، ۱۲۵۰۰ ریال
۲۷) دیوان وحشی بافقی، به اهتمام پرویز بابائی، ۵۲۲ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال
۲۸) دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، ۲۴۱ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
۲۹) دیوان خاقانی شروانی، تصحیح فروزانفر، ۵۰۰۰۰ ریال
۳۰) دیوان سنایی، تصحیح فروزانفر، وزیری، ۶۷۷ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال
۳۱) دیوان‌مسعود سعد، با مقدمهٔ رشید یاسمی، وزیری، ۶۲۴ صفحه، ۱۶۰۰۰ ریال
۳۲) دیوان انوری، با مقدمهٔ سعید نفیسی، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال
۳۳) دیوان عارف قزوینی، به کوشش محمدعلی سپانلو، مهدی اخوت، زیر چاپ
۳۴) دیوان نشاط اصفهانی، به کوشش دکتر نخعی، ۲۵۰۰۰ ریال
۳۵) دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی، ۳۰۰۰۰ ریال
۳۶) حدیقة‌الحقیقه، سنائی غزنوی، به کوشش محمد روشن، ۴۰۰۰۰ ریال
۳۷) شکل سکوت، ایرج صف‌شکن، ۹۵۰۰ ریال
۳۸) از چهار زندان، ناظم حکمت، ترجمهٔ رضا سیدحسینی ــ جلال خسروشاهی، ۱۰۰۰۰ ریال
۳۹) گزیده‌ای از صد شعر عاشقانه، پابلو نرودا، ترجمهٔ نازنین میرصادقی، ۵۰۰۰ ریال
۴۰) گزیده اشعار لورکا، ترجمهٔ نازنین میرصادقی ــ زهرا رهبانی، ۶۰۰۰ ریال
۴۱) راز گل سرخ، به کوشش سحر معصومی، ۹۸۰۰ ریال

## نقد و بررسی

۴۲) داستان ونقد داستان، جلداول، گزیده‌و ترجمهٔ احمدگلشیری، ۵۳۲صفحه، رقعی، ۱۵۰۰۰ریال
۴۳) داستان و نقد داستان، جلد دوم، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری، رقعی، ۲۵۰۰۰ ریال
۴۴) داستان و نقد داستان، جلد چهارم، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری، ۲۰۰۰۰ ریال
۴۵) نویسندگان پیشرو ایران، محمدعلی سپانلو، ۳۱۲ صفحه، ۸۵۰۰ ریال
۴۶) شرح‌سودی برحافظ، چهار جلدی، تألیف سودی، ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده، ۱۲۵۰۰۰ ریال
۴۷) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد اول، ۵۰۰ صفحه، رقعی، ۲۰۰۰۰ ریال
۴۸) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد دوم، رقعی، ۳۰۰۰۰ ریال